بنام آنکه هستی نام از او یافت

آخرین فرزند

در یکی از روزهای گرم تابستان، مشغول چیدن لوازم‌التحریر در قفسه‌های مغازه بودم که ناگهان سه پسر نوجوان، سیزده‌چهارده‌ساله، سراسیمه وارد مغازه شدند. آب از سر و رویشان می‌چکید و با نگاهی پر از گلایه، به من زل زده بودند.

با اینکه مطمئن بودم هوا آفتابی‌ست، ناخودآگاه سرم را به سمت خیابان چرخاندم تا ببینم چه اتفاقی افتاده که این‌ها تا این حد خیس شده‌اند. اما همه‌جا خشک و آفتابی بود و از باران خبری نبود.

رو به آن‌ها کردم و با تعجب گفتم:
—چی شده؟ سقف آسمون سوراخ شده؟

یکی از آن‌ها که از بقیه خیس‌تر و عصبانی‌تر بود، با ناراحتی گفت:
—نه آقا سید، سقف آسمون سوراخ نشده. ما زیر پنجره‌ی خونه‌ی شما داشتیم حرف می‌زدیم که یکی یه سطل آب ریخت رومون.

پسر دیگری با عصبانیت اضافه کرد:
—مادرتون بود!

متعجب پرسیدم:
—مادرم؟!

—بله، خودش بود.

باورم نمی‌شد. چرا باید مادرم چنین کاری کند؟ زیر لب به شیطان لعنت فرستادم و از خدا خواستم کمکم کند امروز را به‌خیر بگذرانم. به پسرها گفتم:
—شما همین‌جا بمونید، الان براتون حوله میارم.

از در پشتی مغازه وارد خانه شدم .آرام و بی‌صدا به سمت اتاق مادرم رفتم. از پشت شیشه‌ی پنجره نگاهی به داخل انداختم. بله... مادرم همان‌جا، پشت پنجره نشسته بود. سطلی هم زیر پایش بود، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

وارد اتاق شدم. عصبانیت در صدایم موج می‌زد:
ـــــاین چه کاری بود کردی؟

آرام سرش را به طرفم چرخاند، نگاهی کرد و دوباره سرش را به پنجره برگرداند.

از خونسردی‌اش بیشتر عصبانی شدم. جلوتر رفتم و گفتم:
ـــــبا توام! این چه کاری بود؟ این بچه‌ها که کاری به کار تو نداشتن! چرا اذیتشون کردی؟ از آزار دیگران لذت می‌بری؟ اونا چه هیزم‌تری بهت فروختن که این‌طوری ریختی سرشون؟ چرا آبروی منو توی محل می‌بری؟ از جون من چی می‌خوای؟ چه ظلمی در حقت کردم که باید تاوانش رو بدم؟

او بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، به آرامی پایش را از روی صندلی پایین آورد، چادرش را روی سر انداخت و از خانه بیرون رفت.

حالم بد شد. با اینکه هیچ حسی از مهر مادری در دل من نسبت به او نبود، دلم برایش سوخت. هم چهره‌اش مظلوم بود، هم امانت پدرم. می‌دانستم اگر در پاسخ به آزارهایش، من هم آزاری به او برسانم، روح پدرم آزرده خواهد شد. آخر پدرم، خدا بیامرزدش، همیشه بعد از نماز، دست به آسمان بلند می‌کرد و از خدا می‌خواست که مادرم در آخرت حورالعینش باشد.

با حالی خراب برگشتم مغازه. بچه‌ها هنوز آنجا بودند. یادم افتاد که حوله را نیاورده بودم. معذرت‌خواهی کردم و گفتم:
ـــــهر خسارتی که دیدید، جبران می‌کنم...

یکی از آن پسرها که همیشه نسبت به من احترام زیادی قائل بود – یا شاید از من می‌ترسید – با خجالت گفت:
ـــــآقا سید، ببخشید...

احساس می‌کردم ناراحتی من از رفتار مادرم، او را هم ناراحت کرده. یادم افتاد به یک خاطره که دلیل این احترامش را روشن می‌کرد.

روزی صبح زود، در حال بیرون رفتن از خانه برای باز کردن مغازه بودم که او را دیدم. کاسه‌ای آش نذری در دست داشت و به سمت خانه‌ی یکی از همسایه‌ها می‌رفت. از روی شوخی گفتم:
ــــآش رو بده به من، ثواب داره!

با لحنی تند و بچگانه جواب داد:
ــــکوفت بخور!

و تند از من دور شد. من هم بی‌تفاوت رفتم و درِ مغازه را باز کردم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که مادرش با عجله وارد مغازه شد. یک دستتش دست پسرش را گرفته بود و با دست دیگرش، همان کاسه‌ی آش را محکم نگه داشته بود.

با ترس و لرز کاسه را روی پیشخوان گذاشت و شروع کرد به عذرخواهی. پسرش را نفرین می‌کرد و مرتب می‌گفت که او نادان است و نباید آن حرف را می‌زد. از من می‌خواست که ببخشمش. به پسرش گفت که از من پوزش بخواهد. با حالتی ملتمسانه گفت:

ــــآقا سید، این بچه عقل نداره. به خدا قسمت می‌دم که ببخشیدش.

نگاهی به سر و وضع پسر انداختم. لباسش پر از لک و آش شده بود. متعجب پرسیدم:

ــــچی شده؟ چرا لباسش این‌طوریه؟

پسر، لبخند تلخی زد و خواست چیزی بگوید، اما مادرش میان حرفش پرید، زد توی سرش و گفت:
ــــآره، بخند! بخند که بعداً باید به حال خودت گریه کنی!

رو به مادرش گفتم:
ــــتو رو خدا نزنش. اصلاً چی شده؟ چرا انقدر ناراحتید؟

با شرمندگی گفت:
ـــــیک کاسه آش دادم ببره برای یکی از همسایه‌ها. با لباس کثیف و کاسه شکسته برگشت خونه. گفتم چی شده؟ گفت شما توی کوچه گفتید: "آش رو بده به من، ثواب داره" و این بچه‌ی نادان هم یه جواب زشت داده. هنوز چند قدم نرفته بوده که با کاسه و آش نقش زمین شده.

زن بیچاره دل‌نگران بود. گفت تا از پسرش نگذرم، از مغازه بیرون نمی‌ره.

لبخندی زدم و گفتم:
ـــــبه خدا ناراحت نشدم. اصلاً قضیه شوخی بود. من می‌دونستم آش برای کس دیگه‌ایه. واقعاً ناراحت نشدم.

اما مادرش باور نمی‌کرد. مدام می‌گفت این یه نشونه‌ست، نگرانم اتفاق بدی براش بیفته. از من خواست به‌صراحت بگم که بخشیدمش.

برای اینکه خیال او راحت شود، گفتم:
ـــــباشه، بخشیدمش.

انگار آب ریخته باشی روی آتشی شعله‌ور. زن فوراً آرام شد. انگار همه‌ی نگرانی‌هایش تمام شده بود. با خوشحالی گفت:

ـــــحالا دیگه با خیال راحت می‌رم خونه. خدا ازت راضی باشه سیدجان. این هم کاسه‌ی آش، نوش جانت.

و در حالی که به پسرش می‌گفت:
ـــــشانس آوردی!
با خوشحالی مغازه را ترک کردند.

از همان روز، پسرش احترام خاصی برایم قائل بود. حالا هم که ماجرای آب ریختن مادرم پیش آمده بود، خودش را مقصر می‌دانست. با لبخند گفت:

ـــــآقا سید ناراحت نباش. هوا آفتابیه، می‌ریم دوباره زیر پنجره می‌ایستیم، لباسامون خشک می‌شه!

حدود نیم‌ساعت از ماجرا گذشته بود و من همچنان ذهنم درگیر رفتار مادرم بود که ناگهان علی‌رضا، پسر دخترعمویم، وارد مغازه شد. با لبخند گفت:

ـــــسلام پسرعمو!

ـــــسلام علی‌جان، خوبی؟ تنهایی از این طرف‌ها؟

ـــــمامان گفت بیام بهت بگم زن‌عمو خونه‌ی ماست.

متعجب شدم. پرسیدم:

ـــــمادرم الان خونه‌ی شماست؟!

ـــــآره، پسرعمو.

باورم نمی‌شد. مادرم سال‌ها بود که با هیچ‌کدام از اقوام پدری‌ام رفت‌وآمد نداشت. حتی ما هم به سفارش او با اقوام رابطه‌ای نداشتیم. گاهی فقط در خیابان سلامی رد و بدل می‌شد. حالا چه شده بود که رفته بود خانه‌ی دخترعمویم؟

گفتم:
ـــــصبر کن، منم باهات می‌آم.

مغازه را بستم. حتی یادم رفت تابلوی «بزودی برمی‌گردم» را پشت شیشه آویزان کنم. با علی‌رضا به سمت خانه‌ی دخترعمو راه افتادیم...

وقتی رسیدیم، علی‌رضا زنگ را با رمز مخصوص زد تا مادرش بفهمد چه کسی پشت در است. در باز شد و دخترعمویم، با لبخندی مهربان، به استقبالمان آمد. پس از احوال‌پرسی گرمی، با شرمندگی گفتم:

ـــــببخشید که مادرم مزاحمتون شده.

با لبخند جواب داد:
ـــــاین چه حرفیه پسرعمو؟ خونه‌ی خودتونه.

پرسیدم:
ــــمادرم کجاست؟

دخترعمو نگاهش رنگ ترس و تردید گرفت. انگار از واکنش من می‌ترسید. با صدایی لرزان گفت:

ــــپسرعمو... تو رو خدا قسم، زن‌عمو رو اذیت نکن.

معلوم بود که مادرم در این مدت چیزهایی گفته که باعث شده دخترعمو تصویر نادرستی از من در ذهنش بسازه. البته حق داشت؛ مادرم با آن چهره‌ی مظلوم و زبان نرم، خیلی راحت می‌توانست همه را به سمت خودش بکشد.

لبخندی زدم تا اطمینانش را جلب کنم:

ــــنترس، فقط می‌خوام چند کلمه باهاش حرف بزنم.

پرسید:
ــــمطمئنی؟

ــــآره، قول می‌دم. فقط بگو کجاست.

ــــتوی سالن نشسته.

از او خواستم همراه من بیاید. وارد سالن شدیم. مادرم نشسته بود. به محض دیدنم، نگاه تندی به دخترعمو انداخت .انگار از اینکه مرا خبر کرده بود، ناراحت شده باشد. بلافاصله از جایش بلند شد، چادرش را سر کرد و خواست از سالن بیرون برود.

جلوی در ایستادم و گفتم:

ــــاز کی فرار می‌کنی؟ من پسرت هستم، نه دشمنِت.

با طعنه گفت:
ــــبله... البته، پسر تحت امرِ برادر و خواهرت!

خواستم آرامش کنم. گفتم:
ـــــبشین مادر، فقط چند کلمه حرف دارم.

کمی عقب رفت، بعد با اکراه نشست. سرش پایین بود و نگاهم نمی‌کرد. گفتم:

ـــــچرا مزاحم زندگی دیگران می‌شیم؟ چرا مشکلاتمون رو با دیگران تقسیم می‌کنیم، در حالی که هیچ‌وقت شادی‌هامون رو باهاشون تقسیم نکردیم؟

مکثی کردم. گفتم:

ـــــچرا بهم نگاه نمی‌کنی؟ از چی خجالت می‌کشی؟ از اینکه هیچ‌وقت حس مادری نداشتی نسبت به من؟

نفسی عمیق کشیدم. گفتم:

ـــــسنی ازم گذشته، ولی هنوز وقتی می‌بینم مادری دست نوازش روی سر بچه‌اش می‌کشه، دلم می‌گیره. تو حسرت داشتن مادر رو توی دلم گذاشتی. البته الان ازت انتظار ندارم کمبود اون سال‌ها رو جبران کنی... دیگه خیلی دیره.

مکثی کردم. بعد با صدایی آهسته و پر درد ادامه دادم:

ـــــولی تو امانت پدرم هستی. و اون خدا بیامرز، عاشقت بود. من حاضرم به احترام اون، هر کاری از دستم برمیاد برات انجام بدم.

با تمسخر گفت:
ـــــاوه، حالا شروع کردی پدر، پدر گفتن؟

با بغض گفتم:

ـــــچرا نگم؟ اون تنها کسی بود که دوستم داشت. تو که حتی حس یتیمی رو هم نصیبیم کردی. فقط من تو شناسنامه‌اش بودم...

(بعد از فوت پدر، وقتی می‌خواستند شناسنامه‌اش را باطل کنند، همه تعجب کردند که از بین هفت فرزند، فقط اسم من در شناسنامه‌اش نوشته شده بود.)

مادرم با خونسردی گفت:

ـــــتو شناسنامه‌ی منم فقط اسم تو هست.

باورم نمی‌شد. رو کردم به دخترعمو و گفتم:

ـــــجلوی شاهد بگو، اگه چیزی کم داری یا لازم داری، همین‌جا بگو تا تهیه کنم. فقط یه چیز ازت می‌خوام: آبروی منو تو محل نبر. بذار مردم فکر کنن منم مادری دارم. همین دلخوشی ظاهری برام کافیه.

سرم را به طرف دخترعمو چرخاندم تا به او نشان دهم که قصد آزار مادرم را ندارم. دیدم اشک از چشمانش سرازیر شده .دلش به حال من سوخته بود. با اینکه می‌دانستم مرد نباید جلوی زن گریه کند، اما آن لحظه دلم برای خودم سوخت... و اشکم سرازیر شد.

مادرم خوشش نیامد. با سردی بلند شد، چادرش را بر سر انداخت و بی‌آنکه حتی با دخترعمو خداحافظی کند، خانه را ترک کرد.

نگاهی به دخترعمو کردم. خوشحال بود که مادرم به خانه‌اش بازمی‌گردد. من هم خوشحال بودم که این ماجرا بدون دردسر تمام شد.

از دخترعمو بابت مزاحمت عذرخواهی کردم. او هم اشک‌هایش را پاک کرد و لبخند زد. گفت:

ـــــخدا رو شکر که به‌خیر گذشت.

از او خداحافظی کردم و با خوشحالی به خانه بازگشتم. تصمیم گرفتم از مادرم بپرسم چه چیزی نیاز دارد تا برایش تهیه کنم. درِ خانه را باز کردم و به طرف اتاقش رفتم. از پشت پنجره دیدم اتاق خالی‌ست. برای اطمینان، در را باز کردم و داخل شدم. اما خبری از او نبود. با خودم گفتم: حتماً رفته خرید، یا شاید هم به مسجد رفته.

به مغازه برگشتم. مادر یکی از بچه‌های محل که پسرش از هواداران سازمان مجاهدین خلق بود و مدت‌ها بود از او بی‌خبر بود، گهگاهی به مغازه‌ام می‌آمد و درد دل می‌کرد. می‌گفت: «تو جای خالی پسرم رو برام پر کردی«.

سلام کردم. با دیدنم آن‌قدر خوشحال شد که نزدیک بود مرا در آغوش بگیرد. با دقت مرا نگاه کرد و پرسید:
- خوبی پسرم؟
گفتم:
- آره مادر، خوبم. چی شده؟ چرا دل‌نگرانی؟
گفت:
- اومده بودم ببینمت، دیدم مغازه بسته‌ست. حتی تابلوی "بزودی برمی‌گردم" رو هم نزاشته بودی. فکر کردم رفتی داخل خونه کاری داشتی، اما نیومدی. دل‌شوره گرفتم، نتونستم برم، همین‌جا منتظر موندم تا بیای.

به چهره نگرانش نگاه کردم و بی‌اختیار گفتم:
- چقدر خوبه آدم یکی رو داشته باشه که نگرانش باشه. خوشا به حال بچه‌هات که مادری مثل تو دارن.

نگاهی عمیق به من کرد و گفت:
- به خدا قسم، تو عزیزترین کس منی. تو رو مثل پسر گمشده‌ام دوست دارم. هر وقت می‌بینمت، یادم می‌ره که پسرم گم شده.

درِ مغازه را باز کردم و گفتم:
- بیا تو.
گفت:
- تا نگی کجا بودی و چرا دیر کردی، داخل نمی‌شم.
گفتم:
- رفته بودم خرید.
گفت:
- پس چرا دست خالی اومدی؟
گفتم:
- خودشون بارو با ماشین می‌فرستن.

اما انگار باور نمی‌کرد. بالاخره وارد مغازه شد و گفت:
ـ یه حسی بهم می‌گه تو برای خرید نرفته بودی.

رفتم پشت پیشخوان ایستادم و تازه می‌خواستم به او اطمینان بدهم که ناگهان صدای ترمز خودرویی آمد. برگشتم و دیدم خودروی پلیس درست جلوی مغازه توقف کرده. دو پاسبان پیاده شدند و جلوی در ایستادند. چند لحظه بعد، یک زن چادری از ماشین پیاده شد، وسط آن دو ایستاد، به سمتم اشاره کرد و گفت:
ـ همین است.

پاسبان‌ها انگار با یک قاتل فراری مواجه شده بودند. یکی درِ مغازه را بست که فرار نکنم، و دیگری دستبندش را درآورد. دست دیگرش را روی اسلحه‌اش گذاشت و با صدای محکم گفت:
ـ از جات تکون نخور. فکر فرار هم به سرت نزنه.

از شدت شوک، نمی‌دانستم مادرم چه چیزی به پلیس گفته بود که این‌طور با من رفتار می‌کردند. دو دستم را بالا گرفتم که نشان بدهم خطرناک نیستم و قصد فرار ندارم. پاسبان داشت دستبند می‌زد که مادر آن پسر ناگهان خودش را روی زمین انداخت، پای پاسبان را بغل کرد، به صورتش می‌زد و فریاد می‌کشید:
ـ نمی‌ذارم این پسرم رو هم ببرید!

مردم محل که صدای داد و فریاد را شنیدند، جمع شدند. برخی گفتند:
ـ ما این پسر رو می‌شناسیم. احتیاجی به دستبند نیست. خودش همراه شما میاد.

مات و مبهوت بودم. نگاهی به مادرم کردم. سرش را پایین انداخته بود. هیچ‌وقت جرأت نمی‌کرد به چشم‌هایم نگاه کند. شاید دوستم داشت، اما از من خجالت می‌کشید.

به آن مادر داغ‌دیده گفتم:
ـ نگران نباش مادر، مشکل من سیاسی نیست. اون زن، مادرمه.

با شنیدن این جمله، انگار به برق وصل شد. پای پاسبان را رها کرد، بلند شد و به سمت مادرم رفت. مادرم که ترسیده بود، رفت پشت پاسبان پنهان شد. آن زن شروع کرد به توهین به مادرم. هر چه دلش پر بود، گفت:
ـ خاک بر سرت! آدم از عزیزش شکایت می‌کنه؟ حیف این پسر که تو مادریشی!

دوباره گفتم:
ـ او مادر منه.

با بغض گفت:
ـ باشه، دیگه چیزی نمی‌گم. لال می‌شم. منو ببخش پسرم... ولی نمی‌ذارم ببرنت! باید از روی جنازه من رد بشن...

حق داشت. بچه‌اش را از دست داده بود، دلش پر خون بود. اعتراض مردم باعث شد پلیس از زدن دستبند منصرف شود. فقط گفتند:
ـ فکر فرار رو از سرت بنداز و آروم در مغازه رو ببند و با ما بیا کلانتری.

قبول کردم. به آن مادر هم گفتم:
ـ نگران نباش. چیز مهمی نیست. اگه دوستم داری، برو خونه استراحت کن.

در مغازه را بستم و سوار ماشین پلیس شدم. از پشت شیشه دیدمش. هنوز چشم از من برنداشته بود. با نگاهم به او اطمینان دادم که نگران نباشد. اتفاقی که برای پسرش افتاده، برای من نخواهد افتاد.
خودروی پلیس حرکت کرد به سمت کلانتری...

سی سال از آن ماجرا گذشته بود که زنگ تلفن خانه به صدا درآمد. نمی‌دانم چرا، اما حسی عجیب درونم بود؛ انگار صدای زنگ با همیشه فرق داشت. به سمت تلفن رفتم، با تردید گوشی را برداشتم و گفتم: «سلام«.
صدای لرزان خواهرم به گوشم رسید: «تسلیت می‌گویم... مادر از دنیا رفت«.
همان مادری که تا آن لحظه فکر می‌کردم بودن یا نبودنش برایم فرقی ندارد. اما با شنیدن این خبر، زمین زیر پایم لرزید؛ انگار ریشه‌هایم از خاک کنده شده باشد.
در فضایی معلق بودم، بدون اتکا، پایم بر زمین نبود. هیچ حسی نداشتم، نمی‌دانستم باید گریه کنم یا بخندم.
خدایا، چرا این‌گونه شده‌ام؟ من که مادری نداشتم که برای رفتنش غصه بخورم، پس چرا حال‌ام این‌گونه است؟
به اطرافم نگاه کردم؛ همسرم و بچه‌ها هم نمی‌دانستند چه واکنشی نشان دهند.
انگار که آمپول بی‌حسی به من زده باشند. در آن لحظه، هیچ چیز برایم اهمیت نداشت.
نشستم و بی‌حرکت ماندم. نمی‌دانستم چقدر از زمان تماس خواهرم گذشته است.

گوشی را برداشتم و با برادر بزرگم، رامین، تماس گرفتم. همسرش گوشی را برداشت.
پس از مراسم خاکسپاری، دوباره با منزل رامین تماس گرفتم، باز هم همسرش جواب داد. سلام کردم، و وقتی فهمید من هستم، گفت: «منصور، یک سوال دارم. چرا فقط اسم تو در شناسنامه خانم جان هست؟«
باورم نمی‌شد. یعنی مادرم راست می‌گفت؛ او هم مرا دوست داشت؟ پرسیدم: «جدی می‌گویی؟«
جواب داد: «آره، بخدا وقتی شناسنامه خانم جان را باز کردند، همه تعجب کردند؛ چون فقط اسم تو در آن بود«...

بهشت زیر پای مادران است

بیهوده نیست که می‌گویند بهشت زیر پای مادران است؛ زیرا اگر مادر نبود، عشق هم نبود. مادر یعنی دوست داشتن، یعنی زندگی، یعنی پاکی، مهر و زیبایی. مادر یعنی از خود گذشتن، یعنی فرشته نگهبان، یعنی کسی که با اشک‌های تو اشک می‌ریزد و با خنده‌هایت می‌خندد.
مادر یعنی فرشته‌ای که شب‌هایی که غم داری یا مریضی، تا صبح بالای سرت می‌نشیند و می‌گوید: «الهی درد و بلایت به جانم!» و بدون هیچ تعارفی، زندگی‌اش را برای زنده ماندن فرزندش فدا می‌کند.
موجودی ظریف که کوه مشکلات را از سر راهت برمی‌دارد. اگر عاشق نبود، چگونه می‌توانست این همه زیبایی را در خود جمع کند؟
نام «مادر» زیباترین کلمه‌ای است که با شنیدنش احساس آرامش و امنیت می‌کنم. به همین دلیل، نام مادر برابر با نام میهن شد و به «مام میهن» تبدیل گشت. این نام بر همه مادران مبارک باد.

اما چرا من از داشتن چنین مادری محروم بودم؟
چرا مادرم به جای دوستی، دشمنی به من آموخت؟ به جای پاکی، دزدی یادم داد؟
چرا زبانش همیشه پر از تهمت و افترا بود؟

چرا یادم نمی‌آید که دست نوازشی بر سرم کشیده باشد؟ چرا هیچ وقت مرا در آغوشش نگرفته ؟ چرا بوسه‌ای از او بر گونه هایم نمانده است؟ پس من دوست داشتن را باید از چه کسی یاد می‌گرفتم؟
پدرم هم که قبل از ده سالگی زمین‌گیر شد و مرا در محیطی کاملاً ناعادلانه، تنها و بی‌سرپرست گذاشت.
هنوز دوازده ساله نشده بودم که سیگار کشیدن را آموختم و در سیزده سالگی قمار را. در چهارده سالگی یتیمی را تجربه کردم، و پس از آن، کتک بود و کتک بود و باز هم کتک.
خفه شدن را از برادر بزرگم آموختم؛ هیچ‌گاه با من حرف نزد و هرگز به من فرصت حرف زدن نداد. تنها یادگاری که از او برایم مانده، درد کمر و مشکل نشستن بر روی زمین است.
پانزده ساله که شدم، مرا پای منقل و وافور نشاند. با خوردن بیست و چهار عدد قرص آسپرین، دست به خودکشی زدم اما از شانس من، حتی از آن دنیا هم جواب رد گرفتم و محکوم به ادامه زندگی شدم.
از خانه فرار کردم، ترک تحصیل کردم، با پیدا کردن چند دوست روشنفکر، حشیش کشیدن را آموختم و در نهایت ناامیدی، دست غیب پسر عمویم را در مسیر زندگی‌ام قرار داد.
او کسی بود که به من اعتماد کرد و با کمک او توانستم مسیر زندگی را پیدا کنم.
از پانزده سالگی شروع به کار کردم و مزه غربت را در شهرهای مختلف ایران چشیدم تا اینکه به سربازی رفتم.
در دوران سربازی تهدید به مرگ شدم، از سربازی فرار کردم و در انقلاب پنجاه و هفت شرکت کردم.
دوستانم شهردار، بخشدار، نماینده مجلس و ... شدند، اما من راه پیروزی انقلاب و رسیدن به استقلال و آزادی را در پیش گرفتم.
در ۲۳ سالگی برای اولین بار موفق به ساخت دستگاه پرس زهوار در ایران شدم.
در ۲۴ سالگی، در حیاط خانه پدری، با دستان خودم یک مغازه سوپرمارکت ساختم.
در ۲۶ سالگی کارگاه تولیدی زهوار راه‌اندازی کردم و پس از چندی موفق به ساخت دستگاه پرس جدید دیگری هم در ایران شدم.
عاشق دختری شدم که جرأت ابراز نداشتم؛ زیرا می‌ترسیدم جواب رد بگیرم و از دیدنش محروم شوم.
در ۲۸ سالگی تصمیم به ازدواج گرفتم اما با شکست مواجه شدم.

پس از کودتای خرداد ۶۰ و انفجار حزب جمهوری اسلامی توسط پسر عمه‌ام، تهدید به دستگیری شدم و به مدت شش سال تحت مراقبت و کنترل کمیته محل بودم. همه جا دنبال من بودند؛ در حالی که محل زندگی من تبدیل به شیره‌کش خانه شده بود.
زندگی آن‌قدر تنگ و سخت بود که برای بار دوم تصمیم به خودکشی گرفتم، این بار با اره برقی.
در نهایت، بین خودکشی، آتش زدن شیره‌کش خانه و مهاجرت، مهاجرت را انتخاب کردم تا زندگی انسانی، دور از ظلم و بی‌عدالتی را شروع کنم.
پس از مطالعه، کشور سوئد را به عنوان آزادترین کشور جهان برای زندگی انتخاب کردم.
همه هست و نیستم را فروختم و از ایران خارج شدم.
در ترکیه، قاچاقچی پول مرا و چند هموطن را خورد و به استرالیا فرار کرد.
در آلمان شرقی دستگیر شدم و به آلمان غربی تحویل داده شدم.
از آلمان غربی به سوئد فرار کردم.
اکنون سی پنج سال است که در سوئد زندگی می‌کنم.
در سوئد اموالم مصادره شد.
بچه چهارماهه‌ام به سرطان مبتلا شد.
به خاطر دفاع از حقوق انسان، مورد اذیت و آزار و تهدید به مرگ قرار گرفتم.
درد کمرم به ناراحتی قلبی تبدیل شد.
و مجبور به استعفا شدم.
دچار مشکلات روحی شدید شدم و در این میان، خبر درگذشت مادرم غم و اندوهم را عمیق‌تر کرد.
هنوز چهلم مادرم تمام نشده بود که متوجه نامردی برادرانم شدم.
حالا من مانده بودم با دنیایی از نامردی‌ها و تنهایی‌ها.
روحم آن‌قدر ضعیف شده بود که با دیدن کوچک‌ترین صحنه عاطفی بغض می‌کردم و بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر می‌شد.
تمام آن اشک‌هایی که در طول عمرم انبار کرده بودم، شروع به ریزش کردند.
گرفتار عذاب وجدان، ترس، ناامیدی، یأس و ناتوانی از ادامه مسئولیت زندگی در غربت شدم.
تهدیدهای اداره بیمه و دیگر مشکلات ناامیدکننده همه به سراغم آمدند.
نه پلیس به دادم رسید، نه وکیل، و نه روزنامه‌نگاری که جرأت نوشتن حقایق را داشته باشد.

ناچار شدم از دوست روانشناسم کمک بخواهم، اما او نیز به جای یاری، قصد دست درازی به خانواده‌ام را داشت.
من چاره‌ای نداشتم جز اینکه برای سومین بار بین مرگ و زندگی یکی را انتخاب کنم...

و من زندگی را انتخاب کردم.



در یک خانواده هشت‌نفره به دنیا آمدم؛ چهار خواهر، دو برادر، پدر و مادر، و خودم که نهمین و آخرین فرزند خانواده بودم. البته مادرم هفت فرزندش را از دست داده بود، وگرنه ما می‌شدیم خانواده‌ای شانزده نفره.
مادرم از سال ۱۳۱۹ که خواهر بزرگم به دنیا آمد تا ۱۳۳۶ که من به دنیا آمدم، یعنی در مدت ۱۸ سال، حدود ۱۴ سالش را باردار بود. به این معنا که وقتی بچه اولش هنوز دو-سه ماهش نشده بود، دوباره باردار می‌شد و همین روند ادامه داشت. در این میان هفت فرزندش را هم از دست داد، دو تای آن‌ها هم دوقلو

بودند. حالا تصور کنید چه فشارهای روانی و جسمی به مادرم وارد شده بود و ناخواسته همه این فشارها را در دوران بارداری به بچه‌هایش منتقل می‌کرد.

پدرم مغازه خرازی داشت و به نوعی حلال مشکلات اهالی محل بود. هر کس مشکلی داشت، به مغازه پدرم مراجعه می‌کرد. اگر کسی سواد نداشت و می‌خواست نامه‌ای بنویسد، پدرم برایش نامه می‌نوشت. در مسائل خانوادگی مثل ازدواج، طلاق، فقر یا بیکاری تلاش می‌کرد تا مشکل مردم را حل کند و موفق هم می‌شد. اما خودش با بار سنگینی از مشکلات روبه‌رو بود که هیچ کس نتوانست به او کمک کند و زمین‌گیر شد. پس از مرگ برادرش، آنقدر آرزوی مرگ کرد که الهه مرگ از دستش خسته شد و دستش را گرفت. پدرم هم با خوشحالی دستش را محکم گرفت و چشم از این جهان فروبست تا در کنار برادرش آرام بگیرد.

ماجرای ازدواج پدرم و مادرم

خانواده مادرم همسایه پدربزرگم بودند. پدربزرگم روحانی و سید بود و اهالی محل احترام زیادی برایش قائل بودند. می‌گفتند کفش‌هایش خودبه‌خود جفت می‌شوند! گروه‌های مختلفی از روستاها به دیدارش می‌آمدند.
روزی چند نفر از هم‌محله‌ای‌ها برای گرفتن راهنمایی به دیدار پدربزرگم رفتند. گفتگو طولانی شد و نزدیک ظهر بود که پدربزرگم گفت به حاج‌خانم بگو مقداری غذا آماده کند. حاج‌خانم گفت در خانه چیزی نداریم. پدربزرگم گفت برو زیرزمین، یکی از بوقلمون‌ها را بردار. حاج‌خانم با ناباوری به زیرزمین رفت و دید پر از بوقلمون است! ابتدا فکر کرد مهمانان آن‌ها را آورده‌اند. یکی برداشت و آماده کرد. بعد خواست یکی دیگر بردارد برای فردا، که دید بوقلمون‌ها دیگر نیستند!
این و داستان‌های مشابه باعث شده بود مردم به پدربزرگم نذر کنند و هدیه بیاورند. یکی از این نذری‌ها مربوط به مادرم بود.
مادرم در نوجوانی مریضی سختی داشت و پدرش نذر کرد اگر دخترش خوب شود، بدون هیچ خواسته‌ای او را به عقد پدرم درآورد. مادرم شفا یافت و با موافقت پدربزرگم، ازدواج کردند.

مادرم اولین بارداری‌اش را داشت که پدرم به سربازی رفت و مادرم دوران سختی را گذراند. آن‌ها در خانه‌ای بزرگ با حیاط وسیع زندگی می‌کردند، اما

مادرم از آن خانه می‌ترسید. پدرم خانه را فروخت که به تهران کوچ کنند ولی مادرم مخالفت کرد. پدرم خانه کوچکتری خرید و مادرم در خانه جدید مرا به دنیا آورد. خواهر و برادرهایم می‌گفتند چون آخرین فرزند بودم، پدر و مادرم مرا بیشتر دوست داشتند.
اسم من میرمنصور بود اما پدر و مادرم مرا «آقا» صدا می‌کردند و به همه بچه‌ها گفته بودند که باید مرا «آقا» صدا کنند وگرنه با اخم پدر و مادر روبه‌رو می‌شدند. مادرم پدرم را «آمیر حسن» صدا می‌کرد و پدرم مادرم را با نام خانوادگی‌اش صدا می‌کرد.

مادرم می‌گفت زمانی که من به دنیا آمدم، خیلی پرانرژی بودم و همیشه در جنب‌وجوش بودم. نگهداری از من سخت بود و نمی‌توانستند مرا قنداق کنند. بارها بند گهواره را پاره کردم و از گهواره افتادم.
یک زمستان سخت، چند متر برف آمده بود و هوا سرد شده بود. حیوانات جنگلی برای پیدا کردن غذا وارد شهر شده بودند. یک شغال وارد خانه ما شد و تلاش کرد از پنجره به داخل بیاید. مادرم زیر لحاف خوابیده بودم و دو سر لحاف را گرفته بودم تا اگر آن حیوان وارد شد، با لحاف به او حمله کند. شغال پنجره را باز کرد و قصد پریدن روی من را داشت که مادرم با لحاف روی آن پرید و حیوان را در لحاف حبس کرد. سپس با کمک همسایگان آن را کتک زدند تا دیگر حرکت نکند و جنازه‌اش را از خانه بیرون انداختند. مادرم با این فداکاری جان مرا نجات داد و من کم‌کم بزرگ و پرانرژی‌تر و بازیگوش‌تر شدم و کنترل کردنم برایشان سخت‌تر می‌شد.

ثبت‌نام در کلاس اول ابتدایی با پارتی‌بازی

پسرعمویم که هفت ماه از من بزرگ‌تر بود، در کلاس اول ابتدایی در مدرسه‌ای که شوهر خواهرم مدیرش بود ثبت‌نام کرد. مادرم هم برای اینکه پسرعمویم یک سال زودتر از من مهندس نشود، با پارتی‌بازی اسم مرا هم در کلاس اول نوشت تا هم کمی از دست بازیگوشی من راحت شود و هم اینکه با پسرعمویم هم‌کلاس باشم، در حالی که طبق قانون آموزش و پرورش، متولدین شش ماه دوم سال باید سال بعد کلاس اول را شروع می‌کردند.

آن‌ها نمی‌دانستند که «خشت اول چون نهد معمار کج، تا ثریا می‌رود دیوار کج.» از همان روز اول با مشکل روبرو شدیم؛ خانم معلم فامیلی ما را صدا می‌زد و ما هر دو بلند می‌شدیم، بچه‌ها به ما می‌خندیدند. گاهی هم که صدا می‌زد، هیچ کدام بلند نمی‌شدیم چون هر دو فکر می‌کردیم منظور معلم با آن یکی است. ناچاراً به خاطر همین، کلاس ما را از هم جدا کردند.

مادرم به قول خودش می‌خواست انرژی من بیشتر در مدرسه صرف شود و وقتی به خانه می‌آیم کمتر شلوغ کنم، اما اشتباه می‌کرد، چون وقتی از مدرسه به خانه می‌آمدم تازه انرژی بیشتری داشتم و می‌خواستم در خانه هم بازی کنم. ولی همه به جای اینکه با من بازی کنند، سعی می‌کردند من را سر جایم بنشانند و از من می‌خواستند مثل پسرعمویم باشم؛ در حالی که فرق من با پسرعمویم مثل فرق آب بود با آتش. او آرام و ساکت و حرف‌گوش‌کن بود ولی من بازیگوش و پرجنب‌وجوش.

من در یک خانواده پرجمعیت به دنیا آمده بودم و پسرعمویم در یک خانواده کم‌جمعیت و محیط آرام با یک برادر و یک خواهر زندگی می‌کرد. او درس‌خوان و حرف‌گوش‌کن بود و فکر نمی‌کنم از دست پدر و مادر یا برادر و خواهرش کتک خورده باشد، اما من بازیگوش بودم و هر روز از دست یکی از برادر و خواهرهایم کتک می‌خوردم. طوری شده بود که اگر یک روز کتک نمی‌خوردم، خوابم نمی‌برد.

شغل پدر هر دوی ما خرازی بود و در یک محل کار می‌کردند. درآمد پدرم بیشتر بود و خرج زندگی ما فقط بر دوش پدرم بود و مادرم خانه‌دار بود با داشتن هفت بچه. درآمد عمویم از پدرم کمتر بود و به همین دلیل همسرش با داشتن سه بچه، برای کمک خرجی زندگی در داخل خانه رفوگری می‌کرد (یعنی لباس‌های زخمی را تعمیر می‌کرد). مدیریت زندگی ما در دست پدرم بود، اما مدیریت زندگی آن‌ها در دست زن عمویم بود.

آن‌ها منزل شخصی نداشتند و در منزل عموی بزرگم که مرد خیلی خوبی بود و مردم به او احترام می‌گذاشتند، زندگی می‌کردند، ولی ما منزل شخصی داشتیم با دو اتاق و یک انباری. همین‌ها باعث رقابت بین مادرهای ما شده بود.

مادر من بیشتر به خودش می‌رسید تا به بچه‌ها. وقتی گوشت می‌خرید بهترین قسمت گوشت را جدا می‌کرد و برای خودش کباب می‌کرد و می‌خورد. ولی چون

مرا خیلی دوست داشت، گاهی سوخته‌های اطراف کباب را جدا می‌کرد و برای من در سفره می‌انداخت و با باقیمانده گوشت هم برای ما خورش درست می‌کرد. اما مادر او اول به بچه‌هایش غذا می‌داد که سیر شوند و بعد خودش غذا می‌خورد. همه تلاشش را می‌کرد تا بچه‌هایش موفق شوند.

وقتی زنگ مدرسه به صدا درمی‌آمد، مادرش اول او را کامل کنترل می‌کرد تا ببیند زخمی نشده باشد و لباسش کثیف نشده باشد، سپس دستتش را می‌گرفت و به خانه می‌برد و غذایش را می‌داد و آماده‌اش می‌کرد برای روز بعد.

مادرش دوست نداشت پسرش با من هم‌بازی شود چون می‌دانست من بازیگوشم و از اینکه بچه‌اش هم بازیگوش شود و از درس عقب بیفتد، می‌ترسید. اما مادر من هر روز یکی از خواهرهایم را وادار می‌کرد که به دنبالم بیایند و مرا از مدرسه به خانه بیاورند. در مسیر برگشت، آن‌ها خیلی عذاب می‌کشیدند و وقتی به خانه می‌رسیدیم، یک فصل کتکم می‌زدند و به مادرم می‌گفتند که دیگر حاضر نیستند مرا از مدرسه بیاورند، ولی مادرم آن‌ها را وادار می‌کرد که دنبال من بیایند.

بعد از مدتی، چون مدرسه ما به خانه نزدیک بود، خودم تنها به خانه می‌آمدم. پسرعمویم همیشه تشویق می‌شد و من همیشه تنبیه. او حرف‌گوش‌کن و درس‌خوان بود و من شلوغ و درس‌نخوان.

یادم می‌آید کلاس اول به پایان رسید و در آخر سال می‌خواستند کارنامه قبولی ما را بدهند. همه ما را در حیاط مدرسه به صف کردند و آقای مدیر همراه ناظم و معلمان روبروی ما ایستاده بودند. ناظم اسم‌ها را یکی یکی صدا می‌زد، او می‌رفت جلو و جایزه‌اش را می‌گرفت و همه برایش دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند.

آن روز ناظم اسم فامیلی مرا هم صدا زد و هم‌کلاسی‌هایم گفتند «آقای ناظم تو را صدا می‌زند.» من از دنیا بی‌خبر از صف بیرون آمدم و به طرف مدیر و ناظم رفتم و کنار آن‌ها و بچه‌هایی که در صف بودند ایستادم. دیدم پسرعمویم هم دارد به طرف ما می‌آید. تازه آنجا فهمیدم منظور ناظم من نبودم، بلکه پسرعمویم بود. ولی دیگر دیر شده بود. او شاگرد اول شده بود و جایزه‌اش را از دست مدیر گرفت و همه برایش دست زدند و من با پوزخند بچه‌ها برگشتم و در صف ایستادم، در حالی که بچه‌ها من را نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

آن روز خیلی خجالت کشیدم. از مدرسه بدم آمد و از ناظم متنفر شدم. دوست داشتم هرچه زودتر از مدرسه فرار کنم و به خانه بروم. زن عمو که از دور تمام ماجرا را دیده بود، دست بچه‌اش را گرفت و با خوشحالی و پوزخندی از جلوی من رد شد، ولی پسرعمویم تمام حواسش به جایزه‌اش بود و اصلاً من را ندید.

آن روز گیج بودم و نفهمیدم چطور به خانه رسیدم، اما انگار کلاغ خبرچین این خبر را به همه فامیل رسانده بود. از آن روز به بعد دیگر دوست نداشتم به مدرسه بروم، اما آن‌ها هر روز به زور مرا به مدرسه می‌بردند.

هر وقت در خانه عموی بزرگم مهمان بودیم و با خانواده آن‌ها روبرو می‌شدم، مادرش جلوی همه از من سؤال می‌کرد: «یادت می‌آید که پسرم شاگرد اول شده بود و تو رفتی جایزه‌اش را بگیری؟» و بعد شروع می‌کرد به خندیدن. با اینکه زن خوبی بود، اما از او بدم می‌آمد چون هر وقت من را می‌دید، سرزنشم می‌کرد و نمی‌گذاشت پسرش با من بازی کند.

او باعث شد من به مرور زمان از روبرو شدن با آن‌ها فرار کنم و از مدرسه رفتن متنفر شوم. خوشبختانه چند سالی نگذشت که آن‌ها به تهران کوچ کردند و من مقداری از سرزنش‌ها و تمسخرهایشان در امان ماندم.

با اینکه از زن عمو خوشم نمی‌آمد، اما او مادری نمونه بود و با چنگ و دندان و نداری کمک کرد بچه‌هایش درس بخوانند و همسر فداکاری بود که باعث رشد شوهرش شده بود. از آنجا که با خیامی، مدیرعامل ایران ناسیونال، نسبت فامیلی داشت، برای شوهرش هم در آنجا کار پیدا کرد و زندگی آن‌ها روز به روز بهتر می‌شد. بعد از آن من چند بار بیشتر آن‌ها را ندیدم.

در دوران کودکی من، بیماری وبا زیاد شده بود و خیلی‌ها به خاطر همین بیماری از بین رفتند. یادم می‌آید گاهی شب‌ها با ماشین بهداری می‌آمدند و به ما آمپول می‌زدند. مادرم مدرسه نرفته بود و سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما از بس مجله‌های هفتگی جوانان و زن روز را می‌خرید، کمی خواندن یاد گرفته بود.

پدرم از گوشت خوشش نمی‌آمد. وقتی ظرف نهارخوری‌اش را از مغازه به خانه می‌آوردم، می‌دیدم که گوشت‌ها را نخورده باقی گذاشته است. برای همین سعی می‌کردم همیشه خودم ظرف غذای پدرم را بیاورم تا قبل از رسیدن به خانه بتوانم گوشت‌های نخورده را بخورم. بعدها به خودم می‌گفتم: «پدرم که گوشت نمی‌خورد

و مادرم هم اصلاً توجه نمی‌کند، پس برای حل این مشکل بهتر است دیگر منتظر برگشت ظرف نهارخوری پدرم نمانم.» از آن پس، قبل از اینکه نهار را به مغازه پدرم ببرم، در کوچه پس‌کوچه‌ها در نهارخوری را باز می‌کردم و گوشت‌های گرم را نوش جان می‌کردم، فکر می‌کنم پدرم هم متوجه شده بود، چون یک بار به من گفت: «در نهارخوری را خوب نبسته بودی و غذا سرد شده بود.«.

در طول عمر کوتاه پدرم یادم نیست که او مرا کتک زده باشد. با وجود اینکه هر روز دعوا می‌کردم و بچه‌های محل را می‌زدم و آنها با گریه به مغازه پدرم می‌رفتند و شکایت می‌کردند، پدرم تعجب می‌کرد و می‌گفت: «شما که دو سه نفر هستید، پسرم چطوری تک و تنها شما را زده؟» آنها هم می‌گفتند: «ما هم پسرت را زدیم ولی او دردش نمی‌گیرد.» پدرم با گفتن اینکه «پسرم سید جد تُنده و گاهی قاطی می‌کند» سعی می‌کرد آنها را آرام کند و بعد از رفتن آنها، مرا نصیحت می‌کرد که چرا با بچه‌ها دعوا می‌کنی.

پدرم در مغازه‌اش همیشه یک شیشه دواگلی، یک شیشه پنبه و یک شیشه شکلات مخصوص دعواهای من داشت. هر وقت با کسی دعوا می‌کردم و آنها را کتک می‌زدم، آنها هم به مغازه پدرم می‌رفتند و پدرم اول به دوا درمان‌شان می‌پرداخت و بعد هم به آنها شکلات می‌داد. به آنها می‌گفت که «با پسر من بازی نکنید.».(

در ته مغازه‌اش اتاق کوچکی بود که پدرم در آنجا یک دست لباس عروس و یک دست لباس داماد، یک سماور بزرگ، قوری و مقداری استکان و نعلبکی داشت. این وسایل را برای کسانی که وضع مالی خوبی نداشتند و می‌خواستند ازدواج کنند، قرض می‌داد. چون معتمد محل بود، هر وقت نیازمندی به او مراجعه می‌کرد، پدرم فقط یک چوب که وسایل را با آن آویزان می‌کرد را جلوی در مغازه می‌گذاشت تا نشان دهد کسی در مغازه نیست و خودش با یک دسته قبض به مغازه‌ها می‌رفت و کمک مالی جمع می‌کرد. همچنین در مغازه‌اش یک قلک مخصوص این کارها داشت که هر کس خرید می‌کرد، مقداری هم به آن کمک می‌کرد.

پدرم خط خوبی داشت و کسانی که نیاز به نامه‌نگاری برای ادارات داشتند، به او مراجعه می‌کردند و او بدون دریافت پول برایشان نامه می‌نوشت.

هر وقت خیلی از دستم عصبانی می‌شد، مرا در همان اتاق کوچک زندانی می‌کرد. در آنجا فقط یک چهارپایه بود که باید روی آن می‌نشستم تا آرام شوم. وقتی آرام می‌شدم، پرده را کنار می‌زد، یعنی آزادی و می‌توانستم بیرون بیایم.

رابطه مادرم و پدرم خیلی سرد بود، ولی پدرم خیلی دوستش داشت. هرچه پدرم به طرفش می‌رفت، مادرم از او بیشتر فاصله می‌گرفت و من نمی‌دانستم علتش چیست. خیلی وقت‌ها هر دو در یک اتاق بودند ولی با من صحبت نمی‌کردند.
مادرم به من می‌گفت «به پدرت بگو...» و پدرم جواب می‌داد «به مادرت بگو...»
بیشتر دعوایشان سر من بود.

روزهای جمعه مغازه پدرم تعطیل بود و او برای اینکه مادرم کمی استراحت کند، دستم را می‌گرفت و قدم‌زنان به قبرستان تازه آباد می‌رفتیم.

در مسیر تازه آباد، قبرستان دیگری بود که در آهنی بزرگی داشت. درش دو تکه بود؛ یک در برای ورود آدم‌ها و یک در برای ورود ماشین که هر دو را باید باز می‌کردند. اما هر وقت ما از آنجا رد می‌شدیم، درش بسته بود.



یک شب خواب دیدم وارد آن قبرستان شدم و چیزی که خیلی مرا تعجب‌زده کرد، تفاوت قبرهای آنجا با قبرهای تازه‌آباد بود. سنگ قبرهای تازه‌آباد همه به یک جهت و ساده بودند، روی زمین قرار داشتند و گاهی هم یک گلدان داشتند. البته

اتاق‌هایی هم وجود داشت که هرکدام متعلق به یک خانواده بود. اما در آن قبرستانی که خوابش را دیده بودم، سنگ قبرها به صورت ایستاده بودند و بسیاری‌شان دارای مجسمه‌های بزرگ بودند. بعضی قبرها هم دیوار و سقف داشتند.

تا اینکه جمعه شد و ما به قصد رفتن به تازه‌آباد به نزدیکی آن قبرستان رسیدیم. البته من تا قبل از آن نمی‌دانستم پشت این درهای بسته چه چیزی است. از فاصله ده متری در بزرگ داشتیم رد می‌شدیم که ایستادم و از پدرم پرسیدم: «این در بزرگ چیه؟» پدرم گفت: «اینجا قبرستان ارامنه است.» پرسیدم: «پس چرا درش بسته است؟» گفت: «هر کسی اجازه ورود ندارد و فقط کسانی می‌توانند داخل شوند که در آنجا قبر داشته باشند یا از اقوام مرده‌ها باشند«.

به پدرم گفتم: «خیلی دوست دارم اینجا را ببینم چون احساس می‌کنم اینجا برایم خیلی آشناست و فکر می‌کنم قبلاً داخلش بوده‌ام.» پدرم گفت: «این در همیشه بسته است و یک سرایدار دارد که باید اول در را بزنی تا او بیاید و باز کند. غریبه‌ها، مخصوصاً بچه‌ها اجازه ورود ندارند.» من از پدرم خواهش کردم که اگر می‌تواند در را بزند و به سرایدار بگوید که پسرش دوست دارد اینجا را ببیند. پدرم گفت: «نه، نمی‌شود.» اما آن‌قدر اصرار کردم که ناچار زنگ آنجا را زد. سرایدار در را باز کرد و از پدرم پرسید: «چه می‌خواهید؟» پدرم گفت: «پسرم لج کرده و می‌خواهد داخل را ببیند، البته اگر اجازه می‌دهید.» سرایدار نگاهی به من کرد و انگار فهمید برایم مهم است. اجازه داد که وارد شویم.

با خوشحالی وارد شدم و دیدم همه چیز برایم آشناست. به پدرم گفتم: «من اینجا بودم، بیا تا به تو نشان بدهم اینجا چیست و آنجا چیست.» پدرم هم تعجب کرد و دید که راست می‌گویم و همه جای قبرستان را می‌شناسم. برایش جالب بود.

بعد از دیدن قبرستان ارامنه، پدرم از سرایدار تشکر کرد و از آنجا خارج شدیم و به سمت تازه‌آباد رفتیم. پدرم طبق معمول بر سر قبر دوستان و آشنایانش می‌ایستاد و فاتحه می‌خواند. سپس مرا به سر قبرهای مختلف می‌برد و برایم تعریف می‌کرد که صاحب این قبر خیلی پولدار بوده، صاحب آن یکی گدا، این یکی آدم خوبی بوده و آن یکی آدم بد؛ اما حالا همه در کنار هم خوابیده‌اند و هیچ‌کدام حتی یک ریال هم با خود به آن دنیا نبرده‌اند.

می‌گفت: «انسان تنها چیزی که می‌تواند با خودش از این دنیا ببرد، دعاهای خیر مردم است که ما با عمل خوب و کمک به دیگران پس‌انداز می‌کنیم. انسان نباید فقط به خودش فکر کند.» سپس این شعر را برایم می‌خواند:

دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ
ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ
دانی که ز آدمی چه ماند پس مرگ
مهر است و محبت است و باقی همه هیچ

در آن سال‌ها، تازه اتوبوس شرکت واحد در رشت شروع به کار کرده بود و یک ایستگاه اتوبوس هم در نزدیکی خانه ما، واقع در پل عراق، بود. از آن به بعد، گاهی با اتوبوس به قبرستان تازه‌آباد می‌رفتیم و از آنجا هم به حمام حاجی در محله ساغری‌سازان می‌رفتیم.

عکس حمام حاجی



بعد از حمام، به دیدار دوستان پدرم که مغازه‌دار بودند می‌رفتیم و با آنها چای می‌خوردیم. هر وقت با پدرم بودم آرام و راحت بودم، اما به محض اینکه جمعه تمام می‌شد، بازی گوشی من شروع می‌شد و مادرم مرتب کتکم می‌زد و تهدید می‌کرد که «به پدرت می‌گویم تو را تحویل دارالایتام بدهد.» بارها به خاطر تربیت من، مادرم و پدرم با هم دعوا داشتند، چون پدرم مخالف کتک زدن بود. هر وقت می‌دید مادرم دارد کتکم می‌زند، مرا از دستش نجات می‌داد. خلاصه اوضاع خیلی خراب بود.

در میان دعواها، تهدیدها و قهر بودن مادرم و پدرم، من امتحانات سوم ابتدایی را داده بودم و مدرسه‌ها تعطیل شده بودند و منتظر نتیجه امتحانات بودیم که پدرم خواب دید.

خواب پدر و مسافرت مخفیانه به مشهد

یک روز صبح زود، پدرم از خواب بیدار شد و مرا هم بیدار کرد. وقتی بیدار شدم، کمی صبر کرد تا مادرم برای آب ریختن در کتری از اتاق بیرون برود. بعد از اینکه مادرم بیرون رفت، به من گفت: «امروز لباس تازه بپوش.» پرسیدم: «چرا؟ مگر کجا می‌خواهیم برویم؟» جوابم را نداد چون مادرم دوباره وارد اتاق شد.

پس از بیرون رفتن مادرم، به من گفت: «جای خوبی می‌خواهیم برویم ولی به مادرت چیزی نگو.» در حالی که مادرم مشغول آماده کردن صبحانه بود، من دنبال لباس خوب می‌گشتم و یکی دو تا پیراهن پیدا کردم و از مادرم پرسیدم: «شلوارم کجاست؟» مادرم مشکوک شد و پرسید: «مگر کجا می‌خواهید بروید؟» پدرم به من گفت: «بگو می‌خواهیم برویم حمام.» چون با هم قهر بودند، مستقیم حرف نمی‌زدند.

مادرم گفت: «امروز که جمعه نیست«.
پدرم جواب داد: «آره، ولی می‌خواهیم به حمام برویم«.
مادرم چیزی نگفت و منتظر دم کشیدن چای بود.

خلاصه ما هم تا دم کشیدن چای لباس‌هایمان را پوشیدیم و سر سفره صبحانه رفتیم. مادرم باز هم مشکوک شد و گفت: «چرا اینقدر عجله دارید و قبل از صبحانه لباس پوشیدید؟» پدرم جواب نداد، ولی معلوم بود که آرام و قرار ندارد چون مرتب می‌گفت: «زودتر«.

صبحانه را با عجله خوردیم و از اتاق خارج شدیم. پدرم با دیدن پیژامه شسته شده من روی دستک سرایی به من گفت: «این پیژامه را هم بردار.» خواستم بردارم اما دیدم هنوز خشک نشده است. گفتم: «خیس است«.
گفت: «بردار«.
برداشتم و از خانه بیرون آمدیم و قدم زنان به سوی مغازه‌اش رفتیم. البته قدم زنان چه عرض کنم، او سریع راه می‌رفت و من دنبالش می‌دویدم. به محله ساغری‌سازان رسیدیم و پدرم قفل مغازه را باز کرد.




درِ مغازه پدرم هشت‌تکه بود. دو تکه آن را کنار زد و وارد مغازه شد. یک ساک دستی برداشت و چند تا زیرپیراهن و جوراب در آن گذاشت. سپس مغازه را بست، دو میله آهنی را که از چپ و راست مغازه به هم وصل می‌شدند، سر جایشان گذاشت و با یک قفل قدیمی آن را قفل کرد؛ قفلی که کلیدش را باید چند دور می‌چرخاندی تا باز یا بسته شود.

به من گفت: «همین‌جا جلوی مغازه بمان تا برگردم«.

در چند متری آنجا، مغازه خیاطی و پینه‌دوزی وجود داشت که صاحبش پیرمردی به نام "قدیمی" بود. پسرش هم‌سن‌وسال من بود و دختری معلول نیز داشت. پدرم وارد مغازه آن شد و بعد از چند دقیقه برگشت. با هم به سمت بازار زرگران راه افتادیم؛ جایی که عموی بزرگم آنجا مغازه زرگری داشت.

وقتی به مغازه عمو رسیدیم، پدرم گفت: «همین‌جا بیرون بایست تا برگردم.» از پشت شیشه مغازه دیدم وقتی پدرم وارد شد، عمو از جایش بلند شد، یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردند، دوباره همدیگر را بوسیدند و با هم از مغازه بیرون آمدند. عمو مرا در آغوش گرفت، بوسید و گفت: «مواظب خودت باش، پدرت رو هم اذیت نکن.» بعد، یک شکلات از جیبش درآورد و به من داد.

ساک را برداشتم و با پدرم چند دقیقه‌ای قدم زدیم تا به یک آژانس مسافرتی به نام «گاراژ شیشه» رسیدیم. پدرم بلیت خرید. مدتی نشستیم تا مسافران کم‌کم آمدند و سوار اتوبوس شدند. من هم کنار پدرم نشستم.

اتوبوس هنوز پر نشده بود که آرام‌آرام شروع به حرکت کرد. شاگرد راننده سرش را از شیشه بیرون آورد و چندبار داد زد تا اگر مسافری جا مانده، بتواند سوار شود. این اولین‌بار بود که سوار اتوبوس راه دور می‌شدم. دلهره‌ی عجیبی داشتم و فکرهای ترسناکی در ذهنم می‌چرخید. با خودم می‌گفتم: «نکنه پدرم می‌خواد منو ببره تو بیابون‌ها سر به نیست کنه؟«

شاگرد راننده پس از جمع کردن بلیت‌ها و گرفتن پول از مسافرانی که بلیت نداشتند، جلو آمد، پول‌ها را به راننده داد و خودش هم کنار راننده نشست. اتوبوس کم‌کم از شهر خارج شد. هرچه از خانه و مغازه‌مان دورتر می‌شدیم، دلشوره‌ام هم بیشتر می‌شد. به خودم می‌گفتم: «خدایا، کجا داریم می‌ریم؟ من که دیروز کار بدی نکردم... نکنه داره منو می‌بره دارالایتام؟«

یادم آمد یک بار هم برای ترساندنم، تا نزدیکی‌های دارالایتام برده بودند. حالا مدام از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم و با ترس و نگرانی به صورت پدرم خیره شده بودم تا ببینم از دستم ناراحت است یا نه. اگر ناراحت بود، حتماً نقشه‌ای در سر داشت!

دیدم زیر لب سوره‌ی حمد می‌خواند. بعد فوتی کرد و شروع کرد به تسبیح گفتن. هرچه او آرام‌تر بود، من ناآرام‌تر می‌شدم. بالاخره با ترس و لرز پرسیدم: «آقاجون، ما داریم کجا می‌ریم؟«

لبخندی زد، چیزی نگفت و به تسبیح زدنش ادامه داد. از لبخندش کمی آرام شدم، اما جواب ندادنش بیشتر نگرانم کرد. باز پرسیدم:
»آقاجون، به خدا قسم بگو کجا می‌ریم؟ من که قول می‌دم دیگه اذیتتون نکنم«...

پدرم سرم را میان دستانش گرفت، پیشانی‌ام را بوسید و گفت:
»نترس پسرم، فکر بد نکن. بذار برات بگم«...

شروع کرد به تعریف کردن خوابی که دیده بود:

»دیشب خواب حضرت فاطمه زهرا (س) رو دیدم. ایشون منو همراه چند نفر نابینا به مشهد می‌برد. خودش جلوی ما حرکت می‌کرد، من پشت سرش، و نابیناها پشت سر من. من راهنمای اونا بودم و حضرت فاطمه راهنمای من. نزدیک دروازه‌ی مشهد و گنبد امام رضا بودیم که حضرت برگشت و گفت: ‘‘امیرحسن،

باید برگردیم“.
گفتم: “چرا؟ این همه راه اومدیم”!
فرمود: “یکی از کوچک‌ترین عضو خانواده‌ات رو جا گذاشتیم. باید بریم بیاریمش”.
حالا منم دارم تو رو، که کوچک‌ترین عضو خانواده‌م هستی، می‌برم زیارت امام رضا، چون آقا تو رو طلبیده«.

با شنیدن این حرف، خیالم راحت شد. نمی‌دانستم مشهد کجاست، اما مطمئن شدم که دیگر قرار نیست مرا در بیابان رها کند. کم‌کم آرام گرفتم.

اتوبوس در مسیر، شهر به شهر توقف می‌کرد و مسافران جدید سوار می‌شدند. فکر می‌کنم به شهر گنبد رسیده بودیم که اتوبوس نگه داشت. تعدادی مسافر سوار شدند، از جمله دو زن چاق که چادر مشکی بلند و نقاب چرمی بر صورت داشتند.

شاگرد راننده به پدرم گفت:
»شما فقط یک بلیت خریدی، پس پسرت باید از صندلی بلند شه تا یکی از خانم‌ها بشینه«.

یکی از آن خانم‌ها در کنار پدرم نشست. برای من یک چهارپایه‌ی چوبی آوردند و در وسط راهرو اتوبوس گذاشتند تا روی آن بنشینم. چهارپایه لق بود و هر وقت اتوبوس به چپ یا راست می‌پیچید، من هم به این‌طرف و آن‌طرف پرت می‌شدم. چند بار هم به آن خانم چاق خوردم و او با غرغر و جملاتی به زبان عربی، مرا هل داد.

پدرم با دیدن این صحنه ناراحت شد و با دست به آن زن مرا نشان داد و گفت:
»اِنَّهُ سَیِّد، اِنَّهُ سَیِّد«.

زن، با شنیدن این جمله، از جا بلند شد و با احترام از من خواست که روی صندلی او بنشینم...

من همچنان روی چهارپایه نشستم؛ چون آن خانم چاق بود و نمی‌توانست روی چهارپایه بنشیند. اگر می‌نشست، احتمالاً چهارپایه می‌شکست! از آن پس، نه‌تنها دیگر مرا هل نداد، بلکه مواظبم هم بود و مرتب برایم میوه پوست می‌کرد. با مهمان‌نوازی و احترام زیاد او، به مشهد رسیدیم. با آن‌ها خداحافظی کردیم.

پدرم از چند نفر نشانی یک مسافرخانه را که نزدیک حرم بود، پرسید. بعد با هم به‌سمت آنجا رفتیم. وارد مسافرخانه‌ای به نام "بهار" شدیم. پدرم یک اتاق برای یک هفته اجاره کرد. وارد اتاق شدیم و کمی استراحت کردیم. بعد، پدرم از من خواست برای خانواده‌مان نامه‌ای بنویسم تا نگران نباشند. خودش چند خط نوشت و بعد هم کمکم کرد چند کلمه‌ای بنویسم.

پس از نوشتن نامه، آماده شدیم برای رفتن به حرم. وقتی داشتیم از اتاق بیرون می‌رفتیم، متوجه شدیم که در اتاق بغلی، مردی با دخترش ـ که هم‌سن‌وسال من بود ـ اقامت دارند. با آن‌ها سلام و علیک کردیم و برای نماز، راهی حرم امام رضا شدیم.

یادش بخیر... هر روز صبح زود بیدار می‌شدیم و برای نماز صبح، قدم‌زنان به‌سوی حرم می‌رفتیم. پدرم از من می‌خواست که جعبه‌ی مهر را به گردنم بیندازم و مهرها را یکی‌یکی بین نمازگزاران پخش کنم. من هم این کار را با شوق انجام می‌دادم و بعد، در کنار پدرم می‌ایستادم تا با او نماز بخوانم. در همان روزها بود که اذان و اقامه گفتن را یاد گرفتم؛ طوری که وقتی به رشت برگشتیم، می‌توانستم در مسجد محل‌مان اذان بگویم.

یادم هست یک روز در حرم، پدرم مشغول نماز خواندن بود و من، کنارش، با مهر بازی می‌کردم. مدام مهر را به هوا پرتاب می‌کردم و قبل از اینکه به زمین بخورد، با دست می‌گرفتم و دوباره پرتابش می‌کردم. چندین بار این کار را تکرار کردم تا اینکه یک‌بار، مهر را با شدت به هوا پرتاب کردم و وقتی می‌خواستم بگیرمش، دستم محکم به آن خورد. مهر هم با شدت به سر پدرم برخورد کرد؛ صدایش را هم شنیدم! از ترس، خشکم زد. ولی پدرم همچنان به نمازش ادامه داد.

وقتی نمازش تمام شد، برگشت و با نگاهی تند نگاهم کرد. عصبانیت در چهره‌اش معلوم بود. دستی به پیشانی‌اش کشید تا ببیند خون آمده یا نه. بعد هم به دستش نگاه کرد؛ خبری از خون نبود. فقط برای فرو نشاندن خشمش زیر لب گفت:
»لعنت خدا بر جان شیطان«.

من حسابی ترسیده بودم و با خودم می‌گفتم الان یک توسری محکم می‌خورم. اما خوشبختانه، چنین اتفاقی نیفتاد.

برنامه‌ی روزانه‌مان همین بود؛ صبح‌ها به حرم می‌رفتیم، و در راه برگشت، پدرم برای ناهار و شام نان، هندوانه، پنیر و توت تازه‌ی مشهد می‌خرید. به مسافرخانه برمی‌گشتیم، غذا می‌خوردیم، پدرم استراحت می‌کرد و من با دختر همسایه بازی می‌کردم. روز به روز بیشتر به هم علاقه‌مند می‌شدیم. یک هفته کامل با هم بازی کردیم و من در کنار او آرامشی خاص داشتم.

روزها یکی پس از دیگری گذشت و بالاخره روز وداع فرا رسید. پدرم وسایل را در ساک گذاشت. رفتیم که با آن‌ها خداحافظی کنیم. پدرم درِ اتاق‌شان را زد. پدرِ دختر در را باز کرد و با پدرم سلام و احوال‌پرسی کرد، اما از دختر خبری نبود.
پرسیدم:
»دخترتون کجاست؟«
او گفت: «خیلی ناراحت شده که شما دارید می‌رید، نمی‌خواد باهاتون خداحافظی کنه«.

رفتم داخل اتاق. دیدم در گوشه‌ای نشسته، زانوی غم در بغل گرفته. صدایش زدم، برگشت. دیدم گریه هم کرده. رفتم که کنارش بنشینم، اما خودش بلند شد، مرا در آغوش گرفت و آرام گریه کرد.

پدرم صدایم کرد:
»زودتر خداحافظی کن، باید بریم«.

اما ما نمی‌خواستیم خداحافظی کنیم. بالاخره با اصرار پدرهایمان، ناچار شدیم مثل آدم‌بزرگ‌ها از هم خداحافظی کنیم. چه لحظه‌ی تلخی بود... با نگاه‌هایمان سعی می‌کردیم جلوی حرکت زمان را بگیریم، اما کاری از دست‌مان برنمی‌آمد. زمان با سرعت پیش می‌رفت. چشم‌هایش پر از اشک بود. من هم که "مرد" بودم، باید اشک‌هایم را از او پنهان می‌کردم.

قدرت حرکت نداشتم. پدرم دستم را گرفت و ما را از هم جدا کرد. حس بدی داشتم؛ انگار داشتم از خودم جدا می‌شدم. جسمم از او جدا شد، اما روحم را پیشش جا گذاشتم. انگار او نیمه‌ی دیگر من بود. در این مدت، با او یکی شده بودم. فکر می‌کنم او هم همین حس را داشت. اصلاً یادمان رفته بود که پدرانمان پشت سرمان ایستاده‌اند و ما را نگاه می‌کنند.

باز هم با اصرار آن‌ها، در حالی که بغض در گلویمان بود، از هم جدا شدیم. دست در دست پدر، راهی گاراژ اتوبوسرانی شدیم و سوار اتوبوس شدیم تا به شهرمان، رشت، برگردیم. اما انگار روحم با من نیامده بود. در تمام مدتی که از خانواده‌ام دور بودم، هیچ احساس دلتنگی نداشتم. اما حالا، معنای واقعیِ جدا شدن از دلبستگی را با تمام وجود حس می‌کردم.

پدرم شروع کرد به نصیحتم که:
»از این به بعد، تو در پناه حضرت فاطمه زهرا (س) هستی و باید سعی کنی پسر خوبی باشی«.

ولی او نمی‌دانست که من وجودم را در آن مسافرخانه جا گذاشته بودم. فقط می‌گفتم:
»بله، آقاجون. چشم، آقاجون«.

تا اینکه به رشت رسیدیم. پدرم دو بار درِ خانه را زد و بعد، با کلید خودش، در را باز کرد و وارد خانه شدیم. مادرم و دو تا از خواهرهایم جلو آمدند، سلام کردند و احوال‌پرسی کردند. ولی از قیافه‌شان معلوم بود که از ما ناراحت بودند.

از آن روز، اوضاع تغییر کرد. چون قبل از خواب دیدن پدرم و آن سفر به مشهد، من عزیز مادرم بودم و مادرم همیشه طرف من را می‌گرفت. اما بعد از آن سفر، کم‌کم عزیز بابا شدم، و این برای مادرم خوشایند نبود.

بقیه‌ی برادر و خواهرها هم، هر وقت فرصتی پیدا می‌کردند، به شوخی نیشگونم می‌گرفتند و می‌گفتند:
»چرا آقاجون تو رو که از همه کوچک‌تری برد مشهد؟ ما که بزرگ‌تریم، چی؟«

خواهرم کارنامه‌ام را از مدرسه گرفته بود. توی درس‌هایی مثل نقاشی، ورزش و کاردستی نمره‌ی خوبی داشتم، ولی بقیه‌ی درس‌هام خوب نبود. باید کمکم می‌کردند تا درس بخوانم، اما من فقط از بازی در مدرسه خوشم می‌آمد، نه از درس و مشق.

تابستان بود و مدرسه‌ها تعطیل. بیشتر وقت‌ها باید با پدرم می‌بودم. برای اینکه جلوی دعوا کردن من با بقیه را بگیرد، جلوی مغازه‌اش با یک جعبه‌ی میوه، برایم میز درست کرد. بعد هم از قنادی محل، یک جعبه شیرینی راحت‌الحلقوم و یک

جعبه کاک خرید و روی میز گذاشت. گفت:
»اینجا می‌نشینی، این‌ها رو می‌فروشی. پول خریدش رو به من می‌دی، منم دوباره برات شیرینی می‌خرم. سودش مال خودت«.

قبول کردم. ولی هیچ‌وقت سود نمی‌کردم؛ چون هرچه می‌فروختم، سودش را حساب می‌کردم و همان اندازه شیرینی می‌خوردم! فقط اصل پول را به پدرم می‌دادم تا دوباره برایم شیرینی بخرد.

کم‌کم، خودم هم دست به کار شدم. با کاغذ و سنجاق، فرفره، نیزه، بادبادک و چیزهای دیگری درست می‌کردم. گاهی هم مغازه‌ی پدرم را جارو می‌زدم. چون می‌دانستم که مقداری از پول خردهای پدرم زیر پیش‌خوان می‌افتد. کف مغازه چوبی بود و پول‌ها بین درز چوب‌ها گیر می‌کردند. به بهانه‌ی جارو زدن، چوب‌ها را بلند می‌کردم و پول‌ها را برمی‌داشتم. پدرم هم می‌دانست، ولی چیزی نمی‌گفت.

مادرم هم هر از چندی، به بهانه‌ی دیدن من، ولی در واقع برای کنترل کردن پدرم، به مغازه می‌آمد. یک‌بار که آمده بود، متوجه شد روی پله‌های مسجد روبه‌روی مغازه، چند خانم با چند بچه نشسته‌اند. آنجا درست بالای راه‌پله‌ی دستشویی مسجد بود. گاهی که یکی از نزدیکان‌شان به دستشویی می‌رفت، بقیه روی همان پله‌ها منتظر می‌ماندند. اما آن روز، از بدشانسی پدرم، چند زن با بچه‌هایشان آنجا نشسته بودند و ناخودآگاه به مغازه‌ی پدرم هم نگاه می‌کردند.

مادرم هم پیش خودش فکر کرده بود که این زن‌ها بخاطر پدرم آنجا نشسته‌اند! سریع رفت داخل دستشویی مسجد، یک آفتابه‌ی آب برداشت و با گفتن «یاالله، یاالله» شروع کرد به آب ریختن روی پله‌ها تا آن‌ها از آنجا بلند شوند و کسی مدتی نتواند آنجا بنشیند. حتی گاهی به آن‌ها توهین هم می‌کرد. چون فکر می‌کرد آن‌ها می‌خواهند شوهرش را فریب بدهند...

دعوای مادرم با کسانی که برایم نذری می‌آوردند

یک روز که پدرم برای خرید به بازار رفته بود، من پشت جعبه‌ی شیرینی‌فروشی‌ام نشسته بودم و مشغول شمردن شیرینی‌ها بودم، ببینم چقدر فروخته‌ام و چقدر مانده. یک‌دفعه دیدم یک داش‌مشتی سبیل‌کلفت با کت و شلوار

مشکی و کلاه شاپو، که کتش را انداخته بود روی شانه‌هایش، با کفش‌های ورنی پاشنه‌خواب (یعنی چون هوا گرم بود، کفش را کامل به پا نمی‌کرد و فقط وقتی کار جدی داشت پاشنه را بالا می‌کشید)، آمد بالای سرم و گفت:
ــپسر، فلانی کجاست؟

من از این لات و لوت‌ها خوشم نمی‌آمد و تازه نفهمیده بودم چی گفت، برای همین اصلاً توجهی نکردم و مشغول حساب‌وکتابم شدم. او هم که دید پدرم نیست و من تنها هستم، یک‌دفعه یکی زد توی سرم و با پا هم زد به جعبه‌ی شیرینی و تمام راحت‌الحلقوم و شیرینی کاک ریخت روی زمین.

همسایه‌ی روبرویی ما که شاهد ماجرا بود، از آن داش‌مشتی ترسید و هیچ کاری نکرد. خیلی‌ها از این تیپ آدم‌ها می‌ترسیدند و حتی گاهی برای اینکه کاری بهشان نداشته باشند، باج هم می‌دادند.

چون به پدرم قول داده بودم پسر خوبی باشم، فقط با ناراحتی نگاهش کردم و بعد خم شدم تا شیرینی‌ها را از روی زمین جمع کنم.

همان موقع صدای ترمز ماشین آمد و پشت‌بندش جیغ بلند یک زن. برگشتم ببینم چه شده. دیدم مردم از هر طرف می‌دوند. در همین بین، همان همسایه‌ای که ماجرا را دیده بود، با سرعت آمد طرفم، محکم بغلم کرد و سعی کرد جلو چشمم را بگیرد که صحنه را نبینم. همزمان در گوشم گفت:
ــقربون جدّت برم، این چه نفرینی بود کردی، این بنده‌خدا رو از هستی ساقط کردی!

فهمیدم انگار همان که با من بدرفتاری کرده بود، تصادف کرده. می‌خواست از خیابان رد بشه که ماشین زدش. می‌خواستم ببینم چی شده ولی آن‌قدر جمعیت دورش حلقه زده بودند که نمی‌شد.

مردم پول روی زمین می‌ریختند و طولی نکشید که آمبولانس آمد و او را برد. کم‌کم جمعیت پراکنده شدند. دو سه نفر آمدند طرفم و با هم پچ‌پچ می‌کردند:
ــما از مغازه‌ی خشکشویی دیدیم چی شد، دیدیم که چه بد با این بچه رفتار کرد، بعدش چطوری تصادف کرد.

آن خانمی هم که جیغ زده بود، هی من را نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. گفت:
ـآه مظلوم، چقدر زود دامن ظالم رو گرفت.

بعد خم شد، من را بوسید، رفت و برایم بستنی خرید.

در همین حین، پدرم از راه رسید. اولش فکر کرد من دعوا کرده‌ام و همه آن‌هایی که دور مغازه هستند، از من شاکی‌اند. با عجله آمد جلو، ولی دید من دارم بستنی می‌خورم و مردم دورم جمع شده‌اند و ازم پذیرایی می‌کنند.

پرسید:
ـچی شده؟ چه خبره؟

مردم هم ماجرا را برایش تعریف کردند. این اتفاق دهن‌به‌دهن پخش شد. هر روز چند نفر، بیشتر زن‌ها، برای دیدن من به مغازه می‌آمدند. برایم نذری می‌آوردند. یک تکه پارچه می‌دادند که لمسش کنم یا لیوان آبی می‌دادند که تویش فوت کنم، تا ببرند برای شفای بیمارشان. بعد هم از پدرم می‌خواستند که ماجرا را تعریف کند.

پدرم هم چیزهایی که از همسایه‌ها شنیده بود، برایشان تعریف می‌کرد. گاهی ازش می‌پرسیدند:
ـقبلش هم نشونه‌ای دیده بودی از پسرت؟

او هم خوابش را از فاطمه زهرا تعریف می‌کرد. کم‌کم نذر و نیازها زیاد شد. مردم نذر می‌کردند، خودشون حاجت می‌گرفتند، بدون اینکه من اصلاً بفهمم چه خبره. فقط می‌آمدند، منو می‌بوسیدند، نذرشان را می‌دادند و می‌رفتند.

تا اینکه راه خانه‌مان را هم یاد گرفتند. روزهای جمعه که مغازه تعطیل بود، نذری را می‌آوردند در خانه. مادرم از این موضوع خیلی ناراحت بود. یکی در را می‌زد و یک جفت جوراب می‌داد، یکی لباس عروس آورده بود و می‌خواست من دست بکشم روش تا عروس خوشبخت شود. ساده‌ترین و کم‌خرج‌ترین نذر این بود که لیوان آب را می‌دادند فوت کنم. گاهی راضی نمی‌شدند و می‌گفتند باید کمی آب دهان هم بریزم توی لیوان تا بیمارشان زودتر خوب شود.

بعد هم با تعجب خبر می‌آوردند که مریض‌شان شفا گرفته و نذرشان را می‌آوردند. هر وقت زنگ در خانه به صدا در می‌آمد، مادرم خودش در را باز می‌کرد. اگر

می‌فهمید که نذری برای من آورده‌اند، نذر را می‌گرفت، پرت می‌کرد گوشه‌ای و می‌گفت:
—پسرم گدا نیست!

پدرم از این کار ناراحت می‌شد. می‌گفت:
—گناه دارن، چرا دل مردم رو می‌شکنی؟

کم‌کم فاصله‌ی پدر و مادرم بیشتر شد. بیشتر، مادرم بود که خودش را کنار می‌کشید. پدرم تنها در سالن پذیرایی که پنجره‌اش به خیابان باز می‌شد می‌خوابید، و مادرم با من و خواهرم که بیست ماه از من بزرگ‌تر بود در اتاق دیگر.

این دو اتاق با یک در چوبی بلند، که بالایش شیشه داشت، به هم وصل می‌شدند. از راهرو هم به هم راه داشتند. وقتی پدرم به مغازه می‌رفت، مادرم در وسط را باز می‌کرد تا هوا جریان داشته باشد. ولی وقتی پدرم برمی‌گشت، در را می‌بست.

یک اتاق کوچک هم داشتیم که هم انباری بود و هم آشپزخانه. یک‌بار هم، نزدیک بود آنجا را به آتش بکشم...

آتش‌سوزی در آشپزخانه و بازگشت به مدرسه



چراغ‌های خانه‌مان هرکدام شکل و شمایل خاصی داشتند. «والور» و «علاءالدین» بلند بودند و یک فتیله‌ی گرد داشتند. اما «سه‌فتیله‌ای» کوتاه و پهن بود، با سه فتیله‌ی صاف که گرمای زیادی تولید می‌کرد. این چراغ‌ها سه بخش داشتند: مخزن نفت در پایین، فتیله‌ها در وسط و یک صفحه‌ی گرد در بالا برای قرار دادن قابلمه یا دیگ غذا.

یک روز مادرم در حیاط مشغول شستن لباس‌ها توی تشت بود. به من گفت:
—برو یه سر به غذا بزن، ببین نسوخته باشه.

با ذوق و غرور، مثل همیشه که می‌خواستم مفید باشم، رفتم به آشپزخانه. خواستم دیگ را از روی چراغ سه‌فتیله‌ای بردارم تا شعله را کم کنم، اما اشتباهی دیگ را همراه با قسمت بالایی چراغ بلند کردم. همه‌چیز داغ بود، دستم سوخت و دیگ از دستم افتاد. آتش گرفت!

وحشت‌زده شدم. اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود که یک تکه پارچه‌ی کهنه را از کنار بردارم و روی آتش بیندازم. همین کار را کردم، بعدش سریع از آشپزخانه بیرون زدم و رفتم ته حیاط، پشت سر مادرم ایستادم. او هنوز مشغول شستن لباس بود.

از دور به آشپزخانه نگاه می‌کردم تا ببینم آتش خاموش شده یا نه. اول فقط دود می‌آمد. پیش خودم گفتم شاید خاموش شده و فقط دودش مانده. اما کم‌کم دود بیشتر شد. ترسیدم. بالاخره گفتم:
—مامان! مثل اینکه از آشپزخونه داره دود میاد...

مادرم وحشت‌زده دوید سمت آشپزخانه. با عجله یک لحاف بزرگ برداشت، انداخت روی شعله‌ها، بعد چراغ سه‌فتیله‌ای را با همان لحاف پرت کرد وسط حیاط. وقتی مطمئن شد آتش خاموش شده، برگشت طرف من...

و همان‌جا، تا می‌تونست کتکم زد!

وقتی خسته شد و منو رها کرد، ماجرا ختم به خیر شد. اما تا یک هفته بدنم درد می‌کرد. مدتی بود که کتک نخورده بودم، برای همین بیشتر به بدنم فشار آمد!

تابستان به پایان رسید و مدرسه‌ها باز شدند. من هم وارد کلاس چهارم ابتدایی شدم. تنها یک هفته از آغاز سال تحصیلی گذشته بود که از مدرسه‌مان خواسته شد گروهی از دانش‌آموزان را برای فعالیت‌های پیش‌آهنگی انتخاب کنند.

مدیر مدرسه که اتفاقاً شوهرخواهرم هم بود، بین معلم‌ها حسابی آبرو و رودربایستی داشت. آمد و گفت:
—تو باید عضو گروه پیش‌آهنگی بشی.

یاد گرفتن دزدی از مادرم



مدیر مدرسه‌مان، همان شوهرخواهرم، یک روز من را صدا زد. گفت:
—تو باید پیش‌آهنگ بشی. این هم فهرست وسایلی که باید بخری. به پدر و مادرت بگو تهیه‌اش کنن.

با خوشحالی به خانه برگشتم و فهرست را به مادرم نشان دادم. گفتم:
—آقای مدیر گفته باید پیش‌آهنگ بشم. این هم لیست وسایل.
مادرم گفت:
—توش چی نوشته؟
گفتم:

ـسوت، طناب بافته‌شده و...
او گفت:
ـصبر کن پدرت بیاد، بهش بگو.

منتظر ماندم تا پدر از مغازه برگردد. وقتی آمد، رفت توی اتاق پذیرایی و پیژامه‌اش را پوشید. مادرم به من گفت:
ـحالا برو بگو بهش.

در خانه‌مان رسم بود وقتی پدر می‌آمد، درِ وسط اتاق را می‌بستند. مجبور شدم از راهرو دور بزنم و از آن‌طرف وارد شوم. رفتم پیش پدرم و گفتم:
ـآقاجون، آقای مدیر گفت من باید پیش‌آهنگ بشم. اینم لیست وسایله.
نگاه کرد، چیزی نگفت. با تردید پرسیدم:
ـبرام می‌خری؟
پدرم اخم کرد و گفت:
ـپیش‌آهنگ شدن که اجباری نیست! آقای مدیر بی‌خود گفته. برو بگیر بخواب، فردا خودم می‌رم بهش می‌گم نمی‌خوای پیش‌آهنگ بشی.
با بغض گفتم:
ـولی من دلم می‌خواد پیش‌آهنگ بشم.
گفت:
ـلباسش گرونه. نمی‌خرم.

زدم زیر گریه. ناراحت به اتاق مادرم برگشتم. او دلداریم داد و گفت:
ـناراحت نباش، خودم برات می‌خرم...

شب با دل گرفته خوابیدم. صبح که بیدار شدم، به مادرم گفتم:
ـبه آقای مدیر چی بگم؟
گفت:
ـبگو می‌خریم.
با خوشحالی رفتم مدرسه و به آقای مدیر و بچه‌ها گفتم قرار شده برام لباس بخرن.

بعد از ظهر که برگشتم خانه، به مادرم گفتم:
ـخب بریم بخریم دیگه!
گفت:
ـالان پول نداریم.

پرسیدم:
ــپس کی می‌خری؟
گفت:
ــکی باید لباس رو ببری مدرسه؟
گفتم:
ــدو هفته دیگه.
گفت:
ــخوبه، وقت داریم. عجله نکن، می‌خرم.

فردای آن روز، وقتی خواهرم در خانه نبود، مادرم گفت:
ــاز امروز باید پول لباس رو جمع کنیم. ولی اول باید قول بدی به هیچ‌کس چیزی نگی.
گفتم:
ــقول می‌دم!
گفت:
ــاگه لو بدی، برات لباس نمی‌خرم.
گفتم:
ــقول می‌دم.

بعد با هم رفتیم به اتاق پدرم. گفت:
ــوقتی بابات میاد خونه، کت‌وشلوارش رو همین‌جا آویزون می‌کنه.
بعد دست کرد توی کمد، یک دست لباس پدرم را بیرون آورد و نشانم داد. گفت:
ــاز حالا تا دو هفته وقت داریم پول جمع کنیم. هر روز یه کم از جیب شلوارش پول برمی‌داری و میاری.
با تعجب گفتم:
ــولی تو که گفتی خودت برام می‌خری!
جواب داد:
ــپول ندارم.
گفتم:
ــخب خودت بردار.
گفت:
ــمن باید حواسم به پدرت باشه.
گفتم:
ــمن می‌ترسم.

گفت:
ـمگه نمی‌خوای لباس پیش‌آهنگی؟
با اکراه گفتم:
ـچرا...
گفت:
ـپس نباید بترسی.

ناچار قبول کردم.

گفت:
ـهر وقت گفتم برو، آروم این طرف کت رو کنار بزن، دستتو بکن تو جیب شلوار. اگه پول‌ها کمتر از هفت‌هشت‌تا بود، یکی بردار، اگه زیاد بود، دوتا. فقط از وسطش بردار، نه رو. اینم اسکناس نمونه، سعی کن از این رنگ برداری.

از روز بعد، که اتفاقاً جمعه هم بود، کارمان را شروع کردیم.

پدرم برای رفتن به مستراح از اتاق خارج شد. مادرم گفت:
ـبرو، نترس، من مواظبم. فقط وقتی من سرفه کردم، زود بیا بیرون.

رفتم اتاق پدر. دست کردم توی جیبش. اسکناس‌ها زیاد بود. دو تا برداشتم. کت را مرتب کردم و سریع برگشتم. مادرم خوشحال شد:
ـآفرین!
پرسید:
ـکت رو خوب گذاشتی؟
گفتم:
ـآره.

بعد خودش رفت بررسی کرد، وقتی برگشت، گفت:
ـآفرین! کارت عالی بود. مطمئن باش برات لباس می‌خرم.

من هم خوشحال بودم. برای اولین بار قرار بود لباس نو بپوشم. چون همیشه لباس من، لباس‌های دست‌دوم بود. لباس‌های پدرم می‌رسید به برادرم، بعد به برادر وسطی، و بعد از آن هم نوبت من می‌شد. مادرم حتی گاهی لباس‌های کهنه را

پشت‌ورو می‌کرد تا رنگِ تازه‌تری داشته باشد. حالا، من قرار بود برای اولین بار لباس نو داشته باشم! پز بدهم، بدرخشم...

از آن روز هر وقت پدرم به مستراح می‌رفت، من نگهبانی می‌دادم و تا دو هفته، هر روز از جیبش پول برمی‌داشتم و به مادرم می‌دادم. هر وقت هم می‌گفتم:
ـفکر کنم بسه.
او می‌گفت:
ـنه! هنوز مونده.

یک هفته گذشت. پرسیدم:
ـچقدر جمع شده؟
گفت:
ـحدود پانزده، شانزده تومن. اگه همین‌قدر دیگه بیاری، بقیه‌شو خودم می‌دم.

در هفته‌ی دوم، یک‌بار وسوسه شدم. سه تا اسکناس برداشتم، اما فقط دوتاشو به مادرم دادم. یکی رو برای خودم نگه داشتم.

با اون پول رفتم مغازه‌ی خواربارفروشی. به فروشنده گفتم:
ـده شاهی نخود، ده شاهی تخمه می‌خوام.
او با کاغذ روزنامه دو تا قیف ساخت و تخمه و نخود را ریخت و بهم داد. من هم پول را دادم. نگاهی به پول انداخت و گفت:
ـاین چیه؟
گفتم:
ـیک تومنه.
گفت:
ـنه عزیزم، این که یک تومن نیست! این پول از کجا آوردی؟
ترسیده بودم. گفتم:
ـعیدی گرفتم.
گفت:
ـبرو به مادرت بگو بیاد بقیه‌شو بگیره.

با ناراحتی از مغازه بیرون آمدم...

در راه فکر می‌کردم اگر ماجرای خواربارفروش را به مادرم بگویم، هم یک فصل کتک مفصل نصیبیم می‌شود، هم اینکه ممکن است از خرید لباس پیش‌آهنگی منصرف شود. من که به همه همکلاسی‌هایم گفته بودم مادرم می‌خواهد برایم لباس بخرد، حالا چطور می‌توانستم بگویم برو پیش خواربارفروش پول پس بگیر؟ برای همین، هیچ‌چیز به مادرم نگفتم. با خودم گفتم شاید آن مغازه‌دار فقط می‌خواست بترساندم و پول را برای خودش نگه دارد؛ فکر کرده من از ترس چیزی نمی‌گویم.

چند روز بعد دوباره برای خرید نسیه رفتم پیشش. پرسید:
ـبه مادرت گفتی؟
اول گفتم:
ـآره، گفتم.
پرسید:
ـپس چرا نیومد؟
او را به خدا قسم دادم که چیزی به مادرم نگوید. گفت:
ـاگر قول بدی آخرین بارت باشه، به مادرت چیزی نمی‌گم.
قول دادم. اما او نه پول را به من داد و نه به مادرم.

روزها می‌گذشت و من همچنان از جیب پدرم پول برمی‌داشتم و به مادرم می‌دادم. تا اینکه یک روز، پس از اینکه پول را به مادرم دادم، پرسید:
ـتوی جیب پدرت پول زیاد بود یا کم؟
گفتم:
ـزیاد.
بعد چون می‌خواستم به مستراح بروم، از اتاق بیرون زدم و رفتم حیاط. منتظر شدم تا پدرم از مستراح بیرون بیاید. از پشت شیشه‌ی اتاق، دیدم مادرم رفته داخل اتاق پدرم و دست کرده توی جیبش. با خودم گفتم: حتما می‌خواهد زودتر پول لباس را جور کند.

در همین فکر بودم که پدرم از مستراح بیرون آمد و من جایش رفتم. البته مستراح که چه عرض کنم! کسی نمی‌توانست آنجا نفس بکشد. مادرم همیشه دیوارهایش را با کثافت آلوده کرده بود و بوی تعفنش آدم را خفه می‌کرد. گاهی به‌جای رفتن به آنجا، کنار باغچه‌ی حیاط دست به آب می‌کردم. در اتاق خودش هم همیشه کنار رختخوابش تف می‌کرد به دیوار و بعد مدتی با قاشق گچ دیوار را می‌تراشید، به قول خودش برای تمیز کردن! کسی هم فکر نمی‌کرد شاید مریض است.

خلاصه، آخرین باری که از جیب پدرم پول برداشتم و به او دادم، گفتم:
—پس کی می‌خوای لباسم رو بخری؟
گفت:
—هنوز پول به اندازه کافی جمع نشده.
گفتم:
—ولی تو خودت هم از جیب بابا پول برداشتی، با همون پول‌ها بخر دیگه!
با تعجب پرسید:
—کدوم پول؟
گفتم:
—خودم دیدم بعد از من، می‌رفتی از جیبش پول برمی‌داشتی.
وقتی فهمید متوجه شده‌ام، گفت:
—نه بابا، من پولی برنمی‌داشتم. فقط لباسش رو مرتب می‌کردم که نفهمه تو پول برداشتی... حالا بریم بازار ببینیم قیمتش چنده.

روز موعود فرا رسید. با مادرم رفتیم بازار. چند مغازه را گشتیم، قیمت‌ها را پرسیدیم، لباس‌ها را امتحان کردم. بالاخره، در مغازه‌ای که ارزان‌تر از همه بود، لباسی پیدا کردیم که اندازه‌ام بود. اما مادرم همچنان می‌گفت:
—گرونه.
نمی‌خواست بخرد. لج کردم و گفتم:
—لباس رو از تنم درنمیارم!

ناچار پول را داد. لباس را از تنم درآوردم، فروشنده بسته‌بندی کرد. بیرون آمدیم. گفتم:
—حالا باید وسایل دیگه‌شو هم بخری؛ اون طناب بافته شده که سوت هم داره.
مادرم گفت:
—پولم تموم شده.
عصبانی شدم، لباس را پرت کردم جلوی پایش و گفتم:
—این همه بهت پول دادم، تو بهم قول داده بودی!

وقتی دید خیلی ناراحتم و وسط بازار جنجال راه انداخته‌ام، قول داد آن وسایل را هم برایم بخرد. آرام شدم و با هم به خانه برگشتیم.

با هیجان منتظر شدم تا پدرم بیاید و لباس را بپوشم و نشانش بدهم. صدای کلید را که شنیدم، گفتم:
–آقاجون اومد!

مادرم گفت:
–لباس رو بپوش، برو بهش نشون بده، بگو مامان برات خریده. حالا هم این طناب و سوت و کفش رو برام بخر.

لباس را با خوشحالی پوشیدم و رفتم پیش پدرم. گفتم:
–این لباسو مامان برام خریده. حالا این طناب و سوت و کفش هم لازمه.
پدرم گفت:
–همینه دیگه، همین لباس کافیه.

زدم زیر گریه. برگشتم پیش مادرم. گفتم:
–آقاجون گفت همین بسه.

مادرم از داخل اتاق خودش، بلند بلند به پدرم گفت:
–اگه نخری، این بچه دیگه مدرسه نمی‌ره!
پدرم که تا آن روز فکر می‌کردم با مادرم قهر است، با شنیدن صدایش گفت:
–باشه!
بعد هم رو به من کرد و گفت:
–توی مغازه خودم از اینا دارم، فردا برات میارم.
و همین کار را هم کرد.

روز بعد، آن طناب و سوت مخصوص را برایم آورد. من هم لباس را مرتب تا کردم و کنار رختخوابم گذاشتم تا صبح زود بپوشم و به مدرسه بروم.

شب که گذشت، صبح با شور و شوق لباس را پوشیدم و راهی مدرسه شدم. در راه، از خوشحالی این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردم و احساس می‌کردم همه به من نگاه می‌کنند. آن روز برای اولین بار با لباس نو وارد مدرسه شدم. انگار پادشاه بودم! حتی راه رفتنم هم فرق کرده بود.

مدیر مدرسه، که فامیلمان بود، مرا در صف پیش‌آهنگی جلوتر از بقیه گذاشت. با اینکه از همه قدم کوتاه‌تر بودم، پرچم گروه را به من داد. شدم پرچمدار! احساس

غرور می‌کردم، فکر می‌کردم دنیا مال من است. شب با همان لباس خوابیدم، حتی با آن مهمانی هم می‌رفتم. چون از همه لباس‌هایم قشنگ‌تر بود.

تا اینکه یک روز، کلاس حساب داشتیم. خانم معلم گفت:
ــامروز می‌خوایم پول‌ها رو یاد بگیریم.

کتاب را باز کردیم. او اسکناس‌ها را نشان‌مان داد، حتی چندتایی هم از کیفش بیرون آورد. ده‌شاهی، یک‌ریالی، دوتومانی... یکی‌یکی می‌پرسید. بیشتر بچه‌ها می‌دانستند. من هم همین‌طور. تا اینکه رسید به اسکناس دو تومانی. دستم را بالا بردم و گفتم:
ــخانم اجازه!
گفت:
ــبله؟
گفتم:
ــمادرم گفته این یه تومانیه، نه دوتومانی.

خانم معلم نزدیک آمد، اسکناس را نشانم داد و گفت:
ــخوب نگاه کن. شاید مادرت این یکی رو گفته.
گفتم:
ــنه! همونیه که شما می‌گین دوتومانیه. مادرم همیشه می‌گفت یه تومانیه.

خانم معلم گفت:
ــکتاب رو به مادرت نشون بده، شاید اشتباه کرده.

از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شدم. وقتی از مدرسه برگشتم، مادرم خواب بود. همیشه بعد از ناهار کمی چرت می‌زد. سفره نهار پهن بود، غذایم را آماده کرده بود.

بعد از ناهار بیدار شد. به او گفتم:
ــامروز خانم معلم پول‌ها رو بهمون یاد داد. گفت باید توی خونه تمرین کنیم، فردا ازمون می‌پرسه.
مادرم گفت:
ــخوبه، تمرین کن.

کتاب را آوردم، دادم دستش. گفتم:
ـازم سؤال کن ببین بلدم.

او انگشتش را روی اسکناس‌ها گذاشت و پرسید. گفتم:
ـده‌شاهی... یک‌ریالی...
تا اینکه رسید به اسکناس معروف. گفت:
ـاین چیه؟
گفتم:
ـاین همون دوتومانیه که من همیشه از جیب بابا برمی‌داشتم و تو می‌گفتی یه‌تومنیه.

لبخند زد. فهمید که فهمیده‌ام. داشت از جایش بلند می‌شد که گفتم:
ـحالا نمی‌دونم شما راست می‌گی یا خانم معلم؟
گفت:
ـخانم معلمت راست می‌گه.
گفتم:
ـپس بهم دروغ می‌گفتی!
گفت:
ـاگه کمک من نبود، الان لباس پیش‌آهنگی نداشتی.

گفتم:
ـاز این به بعد دیگه از جیب بابا پول برنمی‌دارم. همون‌هایی هم که برداشتم، زیادی بود...

از آن روز به بعد، مادرم هم طوری وانمود می‌کرد که دیگر او هم از جیب پدرم پول برنمی‌دارد. برای همین، هر وقت می‌خواست به جیب پدرم شبیخون بزند، مرا دنبال نخود سیاه می‌فرستاد. من هم می‌رفتم، درِ خانه را باز می‌کردم و دوباره می‌بستم تا او فکر کند بیرون رفتم تا در کوچه بازی کنم. چند دقیقه بعد، آرام‌آرام از پشت شیشه‌ی اتاق می‌دیدم که مادرم رفته سر وقت جیب پدرم.

از آن روز، کار من سخت‌تر شده بود. چون باید هم مواظب پدرم می‌بودم، هم مادرم، که هیچ‌کدام متوجه نشوند من از جیب پدرم پول می‌دزدم. ناچار، شب‌ها کشیک می‌دادم تا ببینم چه وقت پدرم به دستشویی می‌رود. وقتی می‌رفت، یک بالش بزرگ را زیر لحافم می‌گذاشتم تا مادرم خیال کند خوابیده‌ام. بعد، سینه‌خیز

از اتاق‌مان بیرون می‌رفتم، به ایوان می‌رسیدم و از آنجا وارد اتاق پدرم می‌شدم و کارم را با موفقیت انجام می‌دادم.

اما یکی از آن شب‌ها که پول را از جیب پدرم برداشتم و خواستم بیرون بیایم، صدای پایش را شنیدم که داشت به طرف اتاق می‌آمد. ناچار شدم درون کمد اتاقش مخفی شوم. آن‌قدر همان‌جا ماندم تا صدای خر و پفش را شنیدم و مطمئن شدم که خوابش برده. آن وقت از کمد لباس بیرون آمدم. اما بیرون رفتن از اتاق خودش مصیبتی بود. درهای قدیمی با لولاهایی خشک و زنگ‌زده، با کوچک‌ترین تکانی صدای «گرگر» می‌دادند. مجبور بودم در را خیلی آرام باز کنم تا پدرم بیدار نشود. باز کردن درِ اتاق خودمان هم همین زحمت را داشت؛ با این تفاوت که باید مواظب مادرم هم می‌بودم که از خواب نپرد.

تنبیه بدنی و چوب فلکه در مدرسه

در مدرسه‌ی ما اتاق کوچکی بود که فراش مدرسه، آقارضا، آن را اداره می‌کرد. در آنجا ساندویچ، مقداری شیرینی، بیسکویت مادر، و حتی شیشه‌های نوشابه پر از آب آلبالو می‌فروخت.

من چون «پولدار» بودم، دوستان زیادی داشتم. با بچه‌ها مسابقه‌ی آب آلبالوخوردن می‌گذاشتیم. هرکس می‌توانست یک‌ضرب شیشه‌ی آب آلبالو را سر بکشد، برنده بود و بازنده باید حسابش را می‌داد. من معمولاً برنده می‌شدم.

کم‌کم مسابقه را سخت‌تر کردیم. قرار گذاشتیم که هرکس بتواند *دو* شیشه آب آلبالو را یک‌نفس بخورد، آن‌هم وقتی در هرکدام یک آلبالو هم داخلش بود، برنده‌ی واقعی است. بعدتر، کارمان به جایی رسید که پرتقال را با پوست، نارنج را با پوست، و حتی بادمجان خام را با پوست می‌خوردیم؛ و باز هم من برنده می‌شدم!

همین شد که کم‌کم در مدرسه گروهی درست کردم و شدم رئیس آن. با بچه‌های کلاس‌های بالاتر دعوا می‌کردیم برای رو کم‌کنی. بعد از هر دعوا، به هوادارانم آب آلبالوی مجانی می‌دادم.

آن‌هایی که از ما کتک می‌خوردند، می‌رفتند پیش ناظم مدرسه از من شکایت می‌کردند. حداقل هفته‌ای یک‌بار با خطکش به کف دستم می‌زدند یا مرا به چوب فلکه می‌بستند،



یعنی باید روی زمین به پشت دراز می‌کشیدم. بعد فراش مدرسه پاهای من را بالا می‌گرفت و آقای ناظم با چوب مخصوص فلکه آن‌قدر به کف پاهایم می‌زد تا بگویم «غلط کردم و دیگر از این کارها نمی‌کنم». یکی دو روز بعد همین برنامه تکرار می‌شد. اگر هم چند روز تأخیر می‌افتاد، همه تعجب می‌کردند.

یک روز، سه نفر از بچه‌های بزرگ‌تر از خودم ریختند سرم. اما من از پس همه‌شان برآمدم. رفتند و شکایتم را پیش ناظم بردند. ناظم هم که دیگر به این جور چیزها عادت داشت، گفت: «امروز دیگه دیر شده، ولی فردا خودت رو آماده کن که جلوی همه بچه‌ها تنبیه بشی تا درس عبرت بشی برای بقیه«.

آن روز، وقتی با چکمه‌های پلاستیکی‌ام به طرف خانه می‌رفتم، باران شدیدی می‌بارید. یکی از چکمه‌ها سوراخ بود و آب باران تا ته چکمه رفته بود. وقتی به خانه رسیدم، نتوانستم چکمه‌ها را از پایم دربیاورم. خواهرم آمد کمکم. یکی را با زور بیرون آورد. به‌محض بیرون آوردن، بوی گندی از پا بلند شد که خواهرم ناخودآگاه با دست زد توی سرم و گفت: «چه بوی تعفنی می‌دی!» دیگر کمکم نکرد تا آن یکی را هم دربیاورم. خودم با بدبختی چکمه‌ی دوم را درآوردم، ولی حوصله‌ی شستن‌شان را نداشتم. همان‌طوری خیس و بوگندو، فردا دوباره پوشیدمشان و رفتم مدرسه.

صبح، در صف صبگاهی، ناظم من را صدا زد و گفت بیا جلو. با ترس و لرز رفتم جلو. ناظم رو کرد به بچه‌ها و گفت: «این دیروز دعوا کرده، امروز باید چوب فلکه بخوره.» بعد به من گفت: «چکمه‌هاتو دربیار.» نشستم روی زمین، ولی هر کاری کردم نتوانستم درشان بیاورم. با اشاره‌ی ناظم، آقارضا آمد یک چکمه را از پایم بیرون آورد. به محض بیرون آوردن، بوی بدی در هوا پیچید. فکر کردم خوش‌شانس شدم و ناظم منصرف می‌شود.

ولی ناظم که انگار قبلاً هم با چنین چیزهایی مواجه شده بود، با نگاهی حق‌به‌جانب گفت: «کور خوندی!» بعد دماغش را گرفت، به آقارضا کمک کرد و چکمه‌ی دوم را هم درآوردند. ناظم به آقارضا گفت: «برو یه چوب بلند بیار، پاشو ببندیم تا بتونیم فلکش کنیم.» چوب را آوردند، پاهایم را محکم به آن بستند و درحالی‌که دماغ‌هایشان را گرفته بودند، چنان بلایی بر سر پاهایم آوردند که دیگر حس نمی‌کردم پاها مال خودم است! آن‌ها از کارشان لذت می‌بردند. انگار که وظیفه‌ی مقدسی را انجام می‌دادند: ادب کردن یک بچه‌ی سرکش. باران توی چکمه هم افاقه نکرد. کم‌کم هم من به چوب فلکه عادت کرده بودم، هم آن‌ها به فلکه کردن من. انگار آموزش و پرورش مدرسه هیچ فرقی با خانه نداشت: در هر دوجا، زور تنها ابزار آموزش بود.

این سلسله‌مراتب قدرت همه‌جا جریان داشت. از مبصر کلاس شروع می‌شد تا معلم و مدیر و ناظم و حتی فراش مدرسه. کتاب‌های درسی را هم که باز می‌کردی، این سلسله‌مراتب از صفحه‌ی اول با عکس «خدایگان شاهنشاه آریامهر» شروع می‌شد، بعد عکس شهبانو فرح، صفحه‌ی بعد شاهزاده رضا پهلوی و بعد هم...

در خانه هم، پدر قدرقدرت بود، بعد مادر، بعد هم برادر بزرگ‌تر، بعد خواهر، بعد... و آخرش من. من که از همه کوچک‌تر و ضعیف‌تر بودم، از نظر همه مقصرتر هم بودم. هرکس که زورش به من می‌رسید، عصبانیتش را سر من خالی می‌کرد. من باید از همه اطاعت می‌کردم.

چون در خانه جایی برای خودنمایی نداشتم، بیرون از خانه، در مدرسه، کارهایی می‌کردم که جلب توجه کنم؛ همه من را ببینند. ولی از همان کودکی، خلاف نظام موجود عمل می‌کردم. هیچ‌وقت با ضعیف‌تر از خودم دعوا نمی‌کردم. بیشتر با زورگوها و بزرگ‌تر از خودم درگیر می‌شدم. برای همین، بچه‌های ضعیف‌تر از

خودم دوستم داشتند. در کنارم احساس امنیت می‌کردند. گاهی حتی شیرینی و شکلاتشان را با من تقسیم می‌کردند.

کم‌کم یاد گرفتم در خانه هم از خودم دفاع کنم. حتی با خواهرم که دو سال از من بزرگ‌تر بود، مقابله می‌کردم. جالب بود که او از کتک زدن من خسته می‌شد و گریه می‌کرد و از دیگران کمک می‌خواست تا در کتک زدن من کمکش کنند!

در این میان، پدرم هم کم‌کم متوجه شد از جیبش پول کم می‌شود. فکر می‌کرد فقط مادرم از جیبش پول برمی‌دارد. نمی‌دانست دزدی کار من هم هست. او هم پول‌هایش را کنترل می‌کرد، شب‌ها شلوارش را می‌گذاشت زیر بالش خودش. و این یعنی اوضاع مالی من به هم ریخت.

بعضی وقت‌ها در زنگ تفریح حتی پول نداشتم چیزی از بوفه‌ی مدرسه بخرم. یک‌بار آقارضا به من نسیه داد، ولی بعد گفت: «تا بدهی‌تو ندی، دیگه نسیه نمی‌دم.» ناچار به فکر چاره افتادم. و چاره را در دزدی از جیب بچه‌پولدارهای مدرسه دیدم.

دزدی در بیرون از خانه

یک روز، عده‌ای در حیاط مدرسه مشغول بازی والیبال بودند. کت‌هایشان را هم روی میخ‌های دیوار آویزان کرده بودند. من، بدون اینکه بخواهم بازی کنم، کتم را درآوردم و روی کت یکی از بچه‌پولدارها گذاشتم. او کیف پولش را از جیب شلوارش بیرون آورده و در جیب کت گذاشته بود.

چند دقیقه بعد، به بهانه‌ی برداشتن کت خودم، به کتش نزدیک شدم. دست کردم در جیبش، کیف پولش را برداشتم، گذاشتم در جیب کت خودم، کتم را پوشیدم و آرام‌آرام از مدرسه خارج شدم. رفتم طرف محله‌ای به‌نام خواهر امام.

درحالی‌که از کوچه‌پس‌کوچه‌ها رد می‌شدم، همزمان محتویات کیف را خالی می‌کردم. پول‌ها را برداشتم و کیف خالی را پرت کردم بالای پشت‌بام یک ساختمان. ولی افتاد پایین. دوباره خم شدم که کیف را پرت کنم بالا، که پدر یکی از همکلاسی‌ها من را دید و بعداً ماجرا را به مدیر مدرسه گزارش داد.

فردا، وسط کلاس نشسته بودم که آقارضا آمد و از معلم اجازه خواست من را ببرد دفتر. در راه، ازم پرسید: «چیکار کردی که پدر یکی از بچه‌ها شکایتت رو کرده؟» من تازه فهمیدم قضیه چیه. گفتم: «نمی‌دونم!» و خودم را برای همه‌چیز آماده کردم.

رفتیم داخل دفتر. همان مردی که دیروز در کوچه‌های خواهر امام من را دیده بود، آنجا بود. سلامش کردم و نشستم. آقای مدیر که شوهر خواهرم هم بود، بلند شد. به آقارضا گفت: «شما برو سر کارت.» بعد به من گفت: «این آقا رو می‌شناسی؟» گفتم: «نه.» پرسید: «دیروز ندیدیش؟ تو کوچه‌ها؟» گفتم: «نه، اصلاً اون طرفا نرفتم«.

مرد گفت: «من خودم دیدمت، داشتی یک کیف پول رو پرت می‌کردی بالای پشت بام«.

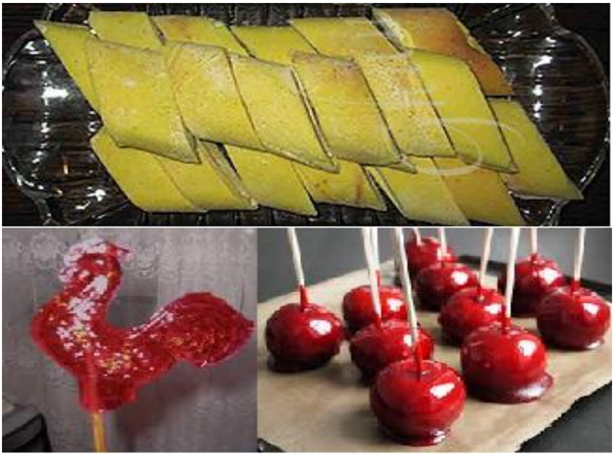
آقای مدیر گفت: «حقیقت رو بگو، وگرنه فردا جلوی همه به چوب فلکه می‌سپارمت.» زدم زیر گریه و گفتم: «من کاری نکردم...» پدر همکلاسیم که دید گریه می‌کنم، دلش سوخت. گفت: «بی‌خیال، شکایتم رو پس می‌گیرم، نمی‌خوام بچه‌رو فلک کنید.» و رفت.

آقای مدیر گفت: «شاید سر اون رو کلاه بذاری، ولی منو نمی‌تونی گول بزنی.» آمد جلو، گوشم را گرفت و چنان پیچاند که نزدیک بود از جا کنده شود. بعد با همان دست سنگینش، چند تا زد توی سر و صورتم. نفس‌زنان گفت: «تو آبروی منو بردی تو این مدرسه! من چه گناهی کردم که داماد خونواده‌ی شما شدم؟!» گوشم داغ شده بود، انگار آتش گرفته بود...

با همه‌ی بدبختی‌ها، کلاس چهارم هم به پایان رسید و تابستان از راه رسید. ما هم تعطیل شدیم. در طول تابستان، باید هر روز به مغازه‌ی پدرم می‌رفتم و در نزدیکی مغازه یا در حیاط مسجد بازی می‌کردم. تازه دردسر اصلی من برای پدرم از همین‌جا شروع می‌شد. چون با بچه‌های محل که بازی می‌کردیم، هر وقت دعوایمان می‌شد، به خاطر اینکه از بقیه زبل‌تر و زرنگ‌تر بودم و یک‌نفره حریف چند نفر می‌شدم، بچه‌ها از من کتک می‌خوردند و گریه‌کنان می‌رفتند سمت مغازه‌ی پدرم و از من شکایت می‌کردند.

پدرم هم با پنبه و دواگلی، زخم‌هایشان را مداوا می‌کرد و بعد بهشان یک شکلات می‌داد و می‌گفت: «حالا آشتی کنین.» و روز بعد، همین ماجرا دوباره تکرار می‌شد.

برای اینکه جلوی این درگیری‌ها را بگیرد، پدرم دوباره یک جعبه‌ی چوبی جلوی مغازه‌اش برایم گذاشت و هر روز یک چیزی برای فروش به من می‌داد. یک روز «راحت‌الحلقوم»، یک روز شیرینی کاک، یک روز خروس قندی و گاهی هم شیرینی جایزه‌دار.



یک روز از طرف شهرداری آمدند و به همه مغازه‌داران گفتند که از فردا نباید چیزی بیرون مغازه گذاشت چون می‌خواهند جاده را آسفالت کنند. روز بعد، من مجبور شدم جعبه شیرینی را دست بگیرم و در محل قدم بزنم و شیرینی‌ها را بفروشم. بعد از فروش، رفتم کمی بالاتر از مغازه‌ی پدرم. آنجا یک تپه بود که سمت چپش میوه‌فروشی و سمت راستش بانک ملی بود. نشستم تماشای کارگران شهرداری که داشتند خیابان را آسفالت می‌کردند.

دو نفر از کارگران هر کدام یک سطل قیر و یک جارو در دست داشتند و با جارو، قیر را به اطراف چاله‌ها می‌پاشیدند. قیرشان تمام شده بود و آمده بودند از منبع قیر پشت یک وانت، قیر گرم بردارند. یکی از کارگرها سطل خالی را زیر شیر فلکه‌ی قیر گرفت و آن یکی شیر فلکه را باز کرد. سطل پر قیر شد، ولی

نفهمیدم چه شد که ناگهان شروع به جروبحث کردند. آن کسی که سطل قیر داغ در دستش بود، بدون اینکه متوجه من شود، سطل را به سمت تپه‌ای که من روی آن نشسته بودم پرت کرد تا با هم دعوا کنند.

یک لحظه یک سیاهی به سمت صورتم آمد. سریع دستم را جلوی چشمانم گرفتم و از گرمای شدید جیغ کشیدم. تازه آن دو کارگر فهمیدند چه اتفاقی افتاده. هر دو به کمک من آمدند و انگار یکی هم پدرم را باخبر کرده بود. او هم به سرعت رسید و دید دستم هنوز روی صورتم است. اول فکر کرد من کور شده‌ام، اما وقتی دستم را از روی چشم‌هایم برداشت، خوشحال شد که چشمم آسیب ندیده، ولی تمام صورتم و لباسم به قیر آغشته شده بود و صورتم می‌سوخت.

نمی‌دانم دوچرخه مال کی بود، اما پدرم آن را برداشت، من را جلو دوچرخه سوار کرد و سریع به خانه رساند. با کمک مادرم شروع کردند صورتم را با نفت شستند، بعد با آب و صابون شستند و بعد ماده‌ای قرمز رنگ به صورتم زدند و با باند زخم آن را بستند. چند روزی صورتم باندپیچی بود تا کم‌کم باند را باز کردند و معلوم شد آسیبی جدی به صورتم نرسیده.

خلاصه زخم‌ها هم کم‌کم خوب شدند، اما چون خودم زخم‌ها را می‌کندم تا زودتر خوب شوند، باعث شد جای زخم‌ها روی صورتم باقی بماند. هر کس از من می‌پرسید «صورتت چی شده؟» من شوخی می‌کردم و می‌گفتم: «نشقه جفراقیا شده!» البته همه لک‌ها فقط از قیر نبود، مقداری از چنگ خواهرها و دعواهای بیرون از خانه هم بود.

خلاصه آسفالت خیابان تمام شد و بساط دکه‌ام دوباره راه افتاد. ماه محرم رسید، روضه‌خوانی در مسجد شروع شد و دسته‌های عزاداری راه افتادند. چند خانواده‌ی پولدار در محل ما بودند؛ یکی از آنها به نام سمیعی بود که در ماه محرم آش نذری می‌پخت. از پدرم خواهش می‌کردند اجازه دهد دم صبح بیایند مرا ببرند تا اولین کسی باشم که یک ملاقه آش را در کاسه بریزم تا بعد آش را بین مردم توزیع کنند. بابت قرض گرفتن من از پدرم، مبلغی هم به من می‌دادند.

مادرم طبق معمول از این کارها ناراحت می‌شد و به پدرم پرخاش می‌کرد. پدرم جوابش را می‌داد: «گناه داره، دل مردم را نباید شکست«.

در محل ما یک مغازه خواربارفروشی بود که پسرش با من همکلاس بود. خیلی خسیس بود و به هیچ‌کس نسیه نمی‌داد. همه او را «علی ترکه» صدا می‌زدند. یک بار رفتم مغازه‌اش تخمه بخرم. مغازه خلوت بود. پرسید چی می‌خوای؟ گفتم ده شاهی تخمه و ده شاهی نخود. گفت: «بیا اینور تا در جیبت بریزم.» ولی چون دفعه قبل که در جیبم ریخته بود، زود تمام شده بود، این بار گفتم توی کاغذ بریزه.

همین که می‌خواست کاغذ را قیف کند، چند تا مشتری وارد مغازه شدند. خواربارفروش چون من را می‌شناخت، اول چیزهای مورد نیاز مشتری‌ها را داد و بعد که خواست به من تخمه بدهد، باز هم مشتری آمد. بالاخره تخمه را به من داد و من رفتم.

غروب که همراه پدرم به خانه می‌رفتیم، علی آقا پدرم را صدا زد. ما رفتیم جلوی مغازه‌اش و او از دخل مغازه پول برداشت و آورد که به من بدهد. پدرم تعجب کرد و پرسید: «چرا می‌خوای به پسرم پول بدی؟«

او گفت: «دست پسرت خیلی سبکه و از هر کسی خرید کنه فروشنده شانس میاره. امروز پسرت از من خرید کرده و دخل مغازه‌ام از همه روزها بهتر بوده. برای همین می‌خواد پول رو به من پس بده«.

از من خواست هر روز بروم پیشش و از او خرید کنم و غروب که می‌خواهم بروم خانه، دو برابر پولم را از او بگیرم.

خلاصه بازار نذری خیلی خوب بود و پدرم هم از مردم می‌خواست که لطف کنند نذری را به خانه ما نیاورند. طوری شده بود که فقط خواهر متولی مسجد ما برای قبولی دخترش در مدرسه و چیزهای دیگر هربار یکی دو کیلو شیرینی نذر می‌کرد و هر وقت مرا می‌دید می‌گفت: «باز هم دو کیلو شیرینی نذر کردم، برای دخترم دعا کن.» چند بار هم برای چیزهای دیگر نذر کرده بود که بدهکاری‌اش به من چندین کیلو شده بود.

تا اینکه یک روز مرا به نهار دعوت کرد و از من خواست بدهی شیرینی‌اش را ببخشم. گفتم: «من از تو شیرینی نخواستم، خودت نذر کردی. حالا هم می‌بخشم«.

جالب‌تر این بود که او دخترش را هم برای برادر بزرگم نذر کرده بود، بدون چشم‌داشت، دخترش را به برادرم بدهد. اما انگار یکی از دوستان برادرم از او خوشش آمده بود و برادرم هم به او گفته بود: «دخترت مثل خواهر من است«.

خلاصه تابستان داشت تمام می‌شد، ثبت‌نام‌ها شروع شده بود و من باید برای کلاس پنجم ثبت‌نام می‌کردم.

ثبت نام در مدرسه نخبگان

آموزش و پرورش یک مدرسه جدید در محله‌ای به نام لب‌آب تأسیس کرده بود به اسم فردوسی. به شوهر خواهرم هم پیشنهاد داده بودند که مدیر این مدرسه جدید باشد. او هم با کمال میل پذیرفته بود. چون این مدرسه تازه تأسیس بود و هنوز دانش‌آموز کافی ثبت‌نام نکرده بودند، از مدارس دیگر خواستند که هر کدام چهار یا پنج نفر از دانش‌آموزانشان را به این مدرسه جدید بفرستند. مدارس دیگر هم زرنگی کردند و مشکل‌دارترین بچه‌هایشان را به این مدرسه فرستادند.

آموزش و پرورش هم یک مدیر جدید به مدرسه ما فرستاده بود. این مدیر جدید هم مثل بقیه، مشکل‌دارترین دانش‌آموزانش را که من در رأس آنها بودم، به مدرسه جدید معرفی کرد. شوهر خواهرم که تازه از دست من خلاص شده بود، از مدیر جدید مدرسه ما ناراحت شد و از او خواست که مرا در مدرسه خودش نگه دارد، اما او قبول نکرد و حاضر نشد اسم مرا در مدرسه‌اش ثبت کند.

مادرم هم به هر مدرسه‌ای که می‌رفت، جواب رد می‌شنید، به مادرم می‌گفتند: «داماد شما مدیر مدرسه است، چرا او اسم پسر شما را در مدرسه خودش ثبت‌نام نمی‌کند؟» مادرم همین را به شوهر خواهرم گفت و او هم شنیده بود که دیگر مدارس می‌گویند: «اگر فامیلت حاضر نیست پسرت را ثبت‌نام کند، چرا ما باید این کار را بکنیم؟«

در نهایت، شوهر خواهرم مجبور شد اسم مرا در مدرسه خودش ثبت کند و من کلاس پنجم را در آن مدرسه جدید شروع کردم.

چون شاگردان این مدرسه همه جدید بودند و از مدارس مختلف آمده بودند و هیچ‌کدام همدیگر را نمی‌شناختند، جز آنهایی که از یک مدرسه آمده بودند، هر گروه چهار یا پنج نفره، برای خودشان یک دسته درست کردند و سعی کردند بقیه را به گروه خود وارد کنند. همین باعث شد که بچه‌هایی که از مدرسه قبلی من آمده بودند، امنیت خودشان را در کنار من ببینند.

من هم به شوهر خواهرم قول داده بودم که در مدرسه جدید بچه خوبی باشم و دعوا نکنم. اما چون شلوغ‌ترین و خلافکارترین بچه‌های مدارس در اینجا جمع شده بودند، همه اسم مدرسه را گذاشته بودند «مدرسه نخبگان» البته منظورشان «اشرار» بود.

بچه‌های آن محله هم اکثراً مشکل‌دار بودند. در آنجا به راحتی خرید و فروش مواد مخدر و وسایل دزدی انجام می‌شد و حتی بچه‌های کوچک چاقوی کوچک در جیبشان داشتند.

در همان روزهای اول مدرسه چند دعوای گروهی رخ داد. یک یا دو روز از شروع مدرسه نگذشته بود که شوهر خواهرم به من گفت: «فردا که به مدرسه میایی، اول برو خانه ما و خط کش بزرگ من را بیار. »

رفتم و خط کش را برداشتم. در راه مدرسه، چند نفر از بچه‌های خلاف‌کار همان محل جلوی من را گرفتند و شروع به اذیتم کردند که دعوا شد. من هم خیلی کتک خوردم، اما عده‌ای ما را از هم جدا کردند و مرا از زیر دست و پای آنها بیرون کشیدند.

شوهر خواهرم گفت: «یکی از آنها که تو را نجات داد، به من گفته بود که تو زیر دست و پای آنها بودی و آنها تلاش می‌کردند خط کش را از دست تو بگیرند، اما تو از آن زیر با خط کش به سر و صورت‌شان می‌زدی«.

این دعوا تمام نشد و هر چند روز یک بار آنها سد راه من می‌شدند تا جرات نکنم از آن مسیر رفت و آمد کنم. بعد از چند بار دعوا، ناچار با هم دوست شدیم.

اما من در مدرسه جدید شده بودم سر دسته اشرار و حامی ضعیف‌ترها. به قول معروف، کسی جرأت نداشت به یکی از افراد گروه من بگوید بالای چشم تو ابروست.

حتی گاهی مدیر مدرسه از من می‌خواست که دعوای دیگران را صلح دهم و با نفوذی که داشتم، آنها را آشتی می‌دادم.

بالاخره با پارتی‌بازی من موفق شدم کلاس پنجم را تمام کنم، چون دامادمان، یعنی آقای مدیر، هم دوست نداشت من را رد کند. اگر مرا رد می‌کرد، هم با مادرم مشکل داشت و هم مجبور بود یک سال دیگر مرا تحمل کند.

از شانس شوهر خواهرم، چون این مدرسه معلم کلاس ششم نداشت و هیچ مدرسه دیگری هم حاضر نبود مرا به عنوان شاگرد کلاس ششم قبول کند، این بار یکی دیگر از شوهر خواهرهایم که در یک مدرسه ملی آشنا داشت، توانست به کمک آشنایش مرا در مدرسه‌ای ثبت‌نام کند که همه بچه‌ها از مدیرش می‌ترسیدند.

فرار از مدرسه، رفتن به سینما

اولین روز مدرسه همه سر کلاس نشسته بودیم که مدیر مدرسه با یک جوان وارد کلاس شد و او را به ما معرفی کرد. گفت ایشان معلم ثابت شما نیست و چند روزی به شما درس می‌دهد تا معلم اصلی‌تان بیاید. از ما خواست که به حرف او گوش کنیم و خودش رفت.

پس از بیرون رفتن مدیر، جوان شروع کرد از خودش تعریف کردن که «من خوشم نمی‌آید موقع درس دادن کسی شلوغ کند» و... خلاصه چند دقیقه‌ای نگذشت که او شروع به درس دادن کرد. در حال نوشتن روی تخته سیاه بود که بغل‌دستی من از جایش بلند شد تا چیزی بردارد. وقتی می‌خواست بنشیند، من یک خودکار روی صندلی‌اش گذاشتم و او با نشستن روی خودکار دادش به هوا رفت.

آقا معلم جوان که می‌خواست همان روز اول قدرتش را به ما نشان بدهد، جلو آمد و یقه بغل‌دستی مرا گرفت و خواست او را از کلاس بیرون کند. او با ناراحتی به معلم گفت: «چرا می‌خوای منو بیرون کنی؟ من که تقصیری ندارم. خودکار را این زیر من گذاشت.» معلم به حرفش توجه نکرد و گفت: «هر دو بلند شوید و از کلاس بیرون بروید«.

او از کلاس بیرون رفت ولی من همچنان سر جایم نشستم، انگار نه انگار که تقصیر من بوده است. معلم با عصبانیت رو به من کرد و گفت: «مگر با تو نیستم؟» آمد جلو که یقه مرا بگیرد. من هم یقه او را گرفتم و او را از کلاس بیرون بردم. نگاهی به من کرد که نگو! متوجه شد این کلاس جای او نیست و رفت پیش مدیر مدرسه و از من شکایت کرد. گفت دیگر حاضر نیست به کلاس برگردد.

آقا مدیر هم آمد سر کلاس و شروع کرد به تهدید کردن که اگر باز هم این اتفاق‌ها در کلاس بیفتد، از مدرسه اخراج خواهید شد و... بعد، یکی از قلدرهای کلاس را به‌عنوان مبصر انتخاب کرد تا معلم جدید بیاید. از آن روز همه بچه‌های کلاس از من حساب می‌بردند و مبصر کلاس هم به همه بچه‌ها دستور می‌داد که این کار را بکنید و آن کار را نکنید. ولی با وجود اینکه قدش دو برابر من بود، جرأت نمی‌کرد به من چیزی بگوید.

چند روزی در کلاس ما هرج و مرج بود تا اینکه مدیر مدرسه همراه با یک نفر دیگر به کلاس ما آمد و او را به ما معرفی کرد و گفت: «ایشان معلم جدید شما است» و خودش رفت. ما ماندیم و آقای معلم که سن و سالش بالای پنجاه سال بود و طبع شاعری هم داشت. او خودش را معرفی کرد و گفت فعلاً هر روز او سر کلاس می‌آید تا اینکه معلم‌های دیگر شما هم مشخص شوند، بعد از آن هفته‌ای دو روز خواهد آمد.

سپس از ما خواست که یکی یکی از جایمان بلند شویم و خودمان را معرفی کنیم تا او اسامی ما را در دفترش بنویسد. همچنین گفت که بعد از نوشتن اسامی، دیگر کسی اجازه ندارد جای خود را با دیگری عوض کند، چون در دفترش صندلی‌ها را به شکل مربع کشیده و در داخل مربع اسم محصل‌ها را نوشته بود. به همین خاطر اگر کسی جای خود را عوض می‌کرد، برایش مشکل بود که اسم افراد را به یاد بیاورد.

پس از نوشتن اسامی بچه‌ها، زنگ تفریح به صدا درآمد و ما شروع کردیم به بیرون رفتن از کلاس که دیدم آقا معلم به مبصر کلاس گفت: «تو نرو، با تو کار دارم«.

روز بعد که من زود داخل کلاس شده بودم، دیدم مبصر کلاس یک چیزی که در کاغذ پیچیده شده بود را در کشوی میز آقا معلم گذاشت. وقتی معلم وارد کلاس

شد، مبصر کلاس برپا داد و آقا معلم ابتدا یک نگاه از اول تا آخر کلاس کرد، سپس رفت پشت میزش نشست، کشوی میز را باز کرد و آن بسته را برداشت و باز کرد. وقتی ساندویچ را دید، خیالش راحت شد و به ما گفت که بشینید. بعد شروع به خوردن ساندویچ کرد.

تازه فهمیدم مأموریت مبصر این است که هر روز برای ایشان ساندویچ بخرد و ایشان هم اول ساندویچش را می‌خورد و وقتی نشئه می‌شد، شروع می‌کرد به شعر گفتن و از ادبیات حرف زدن. ظاهراً اهل دم و دود (تریاک) هم بود.

بعد از چند روز، فهرست کتاب‌های درسی و دفتر و... آوردند که ما باید تهیه می‌کردیم. کتاب‌ها را از کتابفروشی‌ها خریدیم و دفتر و خودکار را هم از مغازه پدرم، چون پدرم وسایل نوشت‌افزار هم می‌فروخت.

البته کتاب‌های درسی من همیشه تمیز و دست‌نخورده بودند چون بندرت استفاده می‌کردم. همان چیزهایی که معلم در سر کلاس می‌گفت در حافظه‌ام می‌ماند. البته اگر در کلاس آرامش بود؛ چون بچه‌ها شلوغ می‌کردند و بعد به معلم می‌گفتند تقصیر من است و معلم هم مرا از کلاس بیرون می‌کرد.

از کلاس می‌رفتم بیرون و منتظر می‌ماندم تا زنگ تفریح بشود تا با آن‌هایی که به دروغ می‌گفتند کار من است، دعوا کنم. وقتی با بچه‌ها دعوا می‌کردم، رئیس مدرسه هم مرا از مدرسه بیرون می‌کرد.

کتاب‌هایم را پیش فراش مدرسه می‌گذاشتم چون مشتری پروپا قرصش بودم و مرتب از او ساندویچ و نوشابه می‌خریدم. او هم قبول می‌کرد که دفتر و کتابم را نگه دارد. به همین خاطر کتاب‌های من همیشه نو و سالم بودند.

بعد به سینما می‌رفتم؛ البته چون سنم کم بود و نمی‌توانستم از باجه بلیط بخرم، کنار در خروجی سینما می‌ماندم تا فیلم تمام شود و مردم خارج شوند. بعد کنترل‌چی نصف پول بلیط را از من می‌گرفت و من از در خروجی وارد سینما می‌شدم.

بعدها به بچه‌های همکلاسی می‌گفتم من یک آشنا دارم که اگر نصف پول فیلم را بدهید می‌توانید به سینما بروید. چند نفری شدیم که من از هر کدام نصف پول را می‌گرفتم و به کنترل‌چی می‌دادم و خودم هم مجانی وارد سینما می‌شدم.

آقا معلم حتی بدون اینکه کسی از من شکایت کند، به من گیر می‌داد. یک روز که مشغول خوردن ساندویچش بود، من داشتم نگاهش می‌کردم؛ تا چشمش به من افتاد گفت: «برو بیرون.» گفتم: «برای چه؟ من که کاری نکردم.» گفت: «آره، می‌دانم ولی برو بیرون«.

آن روز خیلی حالم گرفته شد و شبش نتوانستم بخوابم.

روز بعد، از خانه با خودم فلفل قرمز بردم سر کلاس و به مبصر کلاس گفتم: «آقا مدیر با تو کار دارد.» وقتی مبصر از کلاس بیرون رفت، فلفل را داخل ساندویچ جناب معلم ادبیات ریختم و از کلاس بیرون رفتم.

وقتی آقای دبیر وارد کلاس شد، به دنبال او وارد کلاس شدم تا فکر نکنه کار من بوده. رفتم سر جایم نشستم و او هم رفت پشت میزش نشست و ساندویچش را باز کرد و شروع به خوردن کرد.

کم‌کم احساس کرد دارد می‌سوزد. نگاهی به مبصر کلاس کرد و به او گفت: «برو یک لیوان آب بیار.» ولی مشکلش با آب حل نشد. دید همچنان می‌سوزد.
ساندویچ‌اش را باز کرد و متوجه شد کسی در داخل ساندویچش مقدار زیادی فلفل ریخته است.

از جایش بلند شد و با عصبانیت نگاهی به ما کرد و گفت: «چه کسی چنین کاری کرده؟» همه ساکت بودند و کسی چیزی نگفت.

او هم گفت: «پس نمی‌خواهید بگوئید؟ باشه، نگوئید.» به مبصر کلاس گفت: «خط کش را بیاور.» و شروع کرد با خط کش، از نفر اول کلاس نفری ده تا بر کف دستشان زد تا آخرین نفر.

دوباره جلو کلاس آمد و گفت: «دوباره می‌پرسم، کار کی بود؟» همه پرسیدند: «آخه چی شده؟ چی کار کی بوده؟» او گفت: «فلفل ریختن توی ساندویچ من. حالا می‌گویید کار کی بوده؟» همه گفتند: «بخدا کار ما نبوده«.

او گفت: «باشه، حالا نفری بیست تا می‌زنم شاید یادتان بیاید.» شروع کرد دوباره از نفر اول، دوم و سوم نفری بیست تا در کف دستشان زدن.

به نفر چهارم که رسید، مبصر کلاس طاقت نیاورد و به آقای دبیر گفت: «امروز که منصور وارد کلاس شد، به من گفت برو دفتر مدیر با تو کار داره. ولی وقتی من به دفتر رفتم و از آقای مدیر پرسیدم با من کار داشتید؟ آقای مدیر گفت نه. وقتی برگشتم سر کلاس منصور نبود. فکر می‌کنم کار او باشد«.

آقای دبیر هم با شنیدن این حرف به طرف من آمد و گفت: «باید می‌دانستم این کار تو بوده. هوادار زیاد داری یا از تو می‌ترسند؟ خوب، بیا بیرون ببینم چقدر پهلوانی.» بعد به همه گفت: حالا باخیال راحت بنشینید...

با خط کش بیست تا توی دستم زد. بعد گفت گوشه کلاس وایستا، یک پا بالا بگیر و دو دستت را هم بالا بگیر.
بعد خودش رفت سر جایش نشست و من، در حالی که دست‌هایم بالا بود، شکلک درمی‌آوردم و بچه‌ها می‌خندیدند. معلم دید نمی‌تواند کلاس را کنترل کند. به من گفت: «از کلاس می‌روی بیرون و از این به بعد هم اجازه نداری به کلاس درس من بیایی.» ماجرا را به پدر و مادرم نگفتم. ولی هر روزی که او معلم ما بود، من کتاب و دفترم را پیش فراش مدرسه می‌گذاشتم و از آنجا به سینما می‌رفتم. گاهی وقت‌ها از این سینما بیرون می‌آمدم و به آن یکی سینما می‌رفتم و فیلمی نبود که من ندیده باشم.

مدتی گذشت تا اینکه یک روز داشتم قدم زنان از طرف یک مسجدی رد می‌شدم که صدای قرآن می‌آمد. عده‌ای هم جلوی در مسجد ایستاده بودند. متوجه شدم رئیس مدرسه ما هم در میان آنها ایستاده است. به اعلامیه‌ای که روی دیوار مسجد نصب شده بود نگاه کردم و دیدم اسم معلم ادبیات ما نوشته شده بود. باورم نمی‌شد او مرده باشد. به خودم گفتم: «تاوان اذیت و آزاری را که به من داده بود، داد.» با خوشحالی رفتم داخل مسجد و نشستم. برایم قهوه آوردند. در حال خوردن قهوه به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم که با کمال تعجب دیدم آقا معلم ما یک گوشه‌ای ایستاده و با یکی دیگر از معلمان در حال حرف زدن است. خشکم زد. همین‌جور داشتم نگاهش می‌کردم که دیدم به من لبخند زد. به خودم گفتم: «ای بخشکی شانس!» و با ناراحتی از مسجد بیرون آمدم.

در مسیر خانه تا مدرسه ما یک بهداری بود. یک روز که داشتم از نزدیکی‌های آن بهداری رد می‌شدم چشمم خورد به سطل آشغال و دیدم یک بسته آمپول داخل آن است. همه آمپول‌ها را برداشتم و به مدرسه بردم. آن روز مدرسه ما تبدیل به جنگ جهانی شده بود. داخل آمپول‌ها آب می‌ریختم، یک شن ریز هم داخلش

می‌گذاشتم و به طرف بچه‌ها شلیک می‌کردم. آنها هم به من حمله می‌کردند. تعدادی از آمپول‌ها را برداشتند و به طرف یکدیگر شلیک کردند. چند نفر زخمی شدند و مرا به عنوان عامل اصلی معرفی کردند. آن روز مرا در مراسم صبحگاهی تنبیه مفصل کردند و بعد هم برای ادامه تنبیه به دفتر بردند.

از من خواستند که در کنار جالباسی، یک دست و یک پایم را بالا بگیرم. همانجا، در حالی که یک دست و یک پایم بالا بود، وسایل جیب کت معلمان که روی جالباسی آویزان بود را در جیب‌هاشان جابجا کردم. خودنویس یکی از معلمان را هم برداشتم. بعد از اینکه مرا از اتاق بیرون کردند، متوجه شدند وسایلشان گم شده است. از هم سوال می‌کردند:
»این خودکار جیب من چکار می‌کند؟«
یکی می‌گفت... به یکدیگر شک می‌کردند و نمی‌دانستند کار کار من است. طوری شد که دیگر همه معلم‌ها به من گفتند: «تو اجازه نداری سر کلاس ما بیایی مگر اینکه با پدرت بیایی«.

فوت عموی بزرگم که پدرم عاشقش بود

در این زمان، عمویم سکته کرد. پدرم کار و زندگیش را رها کرد و مثل پروانه دور برادرش می‌چرخید. همه فکر و ذکرش پیش برادر بزرگش بود. چندی نگذشت که عموی بزرگم از دنیا رفت. درگذشت او ضربه سختی به پدرم وارد کرد. دیگر زندگی برایش ارزشی نداشت و هر روز آرزوی مرگ می‌کرد. چون رابطه پدرم با برادر بزرگش یک رابطه واقعا عاشقانه بود. من چنین چیزی بین دو برادر ندیده بودم.



عموی من زرگر بود و پدرم خرازی داشت.
عموی من هر روز صبح زود، قبل از اینکه به سر کارش برود، به حمام حاجی که نزدیک مغازه پدرم در محله ساغریسازان بود، می‌رفت. پدرم هم به‌خاطر اینکه هر روز بتواند برادرش را ببیند، مغازه‌اش را زودتر باز می‌کرد و منتظرش می‌ماند تا عمویم پس از حمام پیش او برود و نیم ساعتی را با هم بگذرانند. در حالی که مغازه خرازی عموی کوچکم روبروی حمام حاجی بود و خیلی نزدیک‌تر از مغازه پدرم، ولی رابطه این دو برادر چیز دیگری بود. این کار، عادت روزانه‌شان بود. هر وقت همدیگر را می‌دیدند، عاشقانه در آغوش هم می‌گرفتند و می‌بوسیدند. هر کسی این صحنه‌ها را می‌دید فکر می‌کرد مدتهاست از هم جدا بوده‌اند. اگر پدرم یک روز برادر بزرگش را نمی‌دید، آن روز برایش روز بدی بود.

مرگ عموی من و متعاقب آن رفتار مادرم با پدرم پس از فوت برادرش باعث شد پدرم علاقه‌اش به زندگی را از دست بدهد و هر روز آرزوی مرگ کند.

عموی بزرگم از زن اولش که فوت کرده بود، سه فرزند بزرگ داشت: دو دختر و یک پسر. زمانی هم که فوت کرد، از زن دومش یک دختر دو ساله و یک پسر چهار ساله به جا گذاشت. پدرم سعی می‌کرد برای این بچه‌ها پدری کند ولی مادرم با این کار مخالفت می‌کرد و مرتب به پدرم تهمت می‌زد که «تو با زن برادرت رابطه داری و به بهانه بچه‌های برادرت می‌روی زن برادرت را ببینی.» بیچاره پدرم هم از ترس آبروی خودش و زن برادرش جرأت نمی‌کرد به خانه آنها رفت و آمد کند. ولی وقتی در مغازه بود، رفت و آمد مردم را می‌پایید تا شاید زن عمو و بچه‌های یتیمش را ببیند. پدرم همیشه در جیبش شکلات می‌گذاشت و به بچه‌ها

می‌داد. ولی مادرم چنان بلایی سرش آورده بود که حتی وقتی زن عمو و بچه هایش از نزدیکی مغازه‌اش رد می‌شدند، پدرم جرأت نمی‌کرد به طرف آنها برود، دست نوازشی بر سر برادرزاده‌هایش بکشد و به آنها شکلات بدهد. فقط بیرون مغازه می‌آمد و برای بچه‌ها دست تکان می‌داد.

سکته پدر بعد از فوت برادرش

غروب جمعه بود و چندی از مراسم دفن عموی بزرگم در شهر قم نگذشته بود که پدرم مرا با خود به مسجد خواهر امام برد تا نماز مغرب و عشاء را بخواند. چون می‌دانست بعد از نماز، پیشنماز مسجد آیت‌الله لاکانی سخنرانی می‌کند. تا رفتن به مسجد همه چیز خوب پیش رفت. پدرم کفش‌هایش را همراه کفش‌های من تحویل کفشداری داد و داخل مسجد شدیم. جمعیت زیادی منتظر نشسته بودند تا پیش نماز بیاید. من به همراه پدرم به طرف وضوخانه رفتیم. پدرم وضو گرفت و نگاهی به من کرد. من هم برای خوش‌آمدن به او وضو گرفتم. پس از وضو دوباره وارد سالن مسجد شدیم. چون خیلی شلوغ بود، ما در آخرین صف نمازگذاران جای گرفتیم. همزمان پیشنماز هم آمد و در جلوی صف ایستاد. نماز مغرب و عشاء خوانده شد.

بعد از چند دقیقه، آقای لاکانی به طرف منبر رفت و آرام شروع به صحبت کرد. انگار می‌دانست که آن روز برادر مرده‌ای هم در کنار من نشسته است. شروع کرد از برادری امام حسن و امام حسین صحبت کند. پدرم که تازه حسینش را از دست داده بود (اسم پدرم حسن و اسم عمویم حسین بود) شروع به گریه کرد. از همان لحظه که اسم حسین را شنید، گریه‌اش شروع شد. وقتی سخنران از منبر پایین آمد، او همچنان گریه می‌کرد و من هم در همین حال، مشغول جستجو در جیب بغل دستی که محو تماشای سخنرانی بود، بودم. جیب کتش را به آرامی روی پایم گذاشته بودم تا موقع خالی کردن جیبش متوجه سبک شدنش نشود.

گاهی هم خودم را جابجا می‌کردم تا بفهمد من بچه بی‌قراری هستم و فکر نکند چیزی دارد از جیبش کم می‌شود.

از شانس بد من، یک ریال هم پول در جیبش نبود. تنها چیزی که دستم خورد، یک انگشتر بود. انگار موقع وضو گرفتن از دستش بیرون آورده و در جیبش گذاشته بود. برای اینکه زحمتم هدر نرود، علی‌رغم میل خود، انگشتر را برداشتم و در جورابم مخفی کردم. بعد هم خودم را جابجا کردم تا جیبش از روی پایم رها شود و به حالت اولش برگردد. خوشبختانه او هم متوجه نشد، ولی با هر حرکت من نگاهی به من می‌کرد که یعنی «این‌قدر وول نخور«.

سخنرانی تمام شده بود. کم کم مردم از جایشان بلند می‌شدند و به طرف کفشداری می‌رفتند، ولی پدرم همچنان در جایش نشسته بود و گریه می‌کرد. من که به خاطر دزدی انگشتر می‌خواستم هرچه زودتر از مسجد خارج شوم، گفتم: «آقاجان، همه دارند می‌روند، مگر ما نمی‌خواهیم برویم خانه؟» چند نفری که پدرم را می‌شناختند آمدند جلو و به او تسلیت گفتند و از او خواستند جلوی من زیاد گریه نکند. او هم در حالی که به من نگاه می‌کرد اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «الان کفشداری شلوغ است، بگذار کمی خلوت شود، بعد ما هم می‌رویم«.

برای اولین بار دلم به حالش سوخت. ولی چون می‌ترسیدم بغل دستی‌ام که رفته بود دنبال کفشش، وسط راه متوجه شود انگشترش در جیبش نیست و برای پیدا کردنش بیاید طرف ما و اوضاع خراب شود، مدام به کفشداری نگاه می‌کردم تا اگر خلوت شد، به پدرم بگویم بلند شو بریم.

خلاصه، کفشداری کم کم خلوت شد و من بلند شدم و به پدرم گفتم: «آقاجان، کفشداری خلوت شده، بلند شو بریم.» او هم دید دیگر بهانه‌ای برای ماندن ندارد. سعی کرد از جایش بلند شود ولی انگار میخ شده بود به زمین. هر کاری کرد نتوانست بلند شود. اول فکر کردم که نمی‌خواهد بلند شود. دوباره گفتم: «آقاجان، کفشداری خلوت شده، تو را خدا بلند شو.» به آرامی گفت: «می‌دانم، ولی نمی‌توانم از جام بلند شوم«.

از من خواست کمکش کنم تا بلند شود. سعی کردم کمکش کنم ولی آنقدر سنگین شده بود که هر چقدر زور زدم، نتوانستم. چند نفر دیگر دیدند که من دارم تلاش می‌کنم ولی نمی‌توانم، آنها هم آمدند و کمک کردند تا پدرم توانست به کمک آنها از زمین بلند شود. ولی نمی‌توانست خوب روی پاهایش بایستد، کنترل سمت چپش را از دست داده بود. با اینکه قد من خیلی کوتاه بود، با دو دست محکم کمرش را گرفتم تا بتواند خودش را کنترل کند. به کمک یک نفر دیگر او را تا کفشداری رساندیم. کفشش را گرفتم ولی نتوانست بپوشد. کمکش کردم روی صندلی که آنجا

بود بنشیند تا من بتوانم کفش‌هایش را به پایش بکنم. بسختی این کار را انجام دادم. بعد دوباره کمکش کردم تا از روی صندلی بلند شود ولی نمی‌توانست خوب راه برود.

کفشداری گفت یک عصا دارد که می‌تواند به ما قرض بدهد به شرطی که فردا آن را برگردانیم. عصا را گرفتیم و پدرم با یک دست عصایش را گرفت و دست دیگرش را روی شانه من گذاشت و در حالی که پای چپش را روی زمین می‌کشید، راه رفت. چندین بار هم نزدیک بود به زمین بیفتد.

با هر بدبختی بود، خودمان را به خانه رساندیم و او را به اتاقش بردم. آنقدر بر شانه‌ام فشار آورده بود که احساس کردم قدم کوتاه‌تر شده و خودش هم خیس عرق بود. از مادرم خواستم کمک کند تا لباس‌هایش را از تنش بیرون بیاوریم، ولی مادرم قبول نکرد. ناچار من با کمک خودش موفق شدیم لباس‌ها را از تنش بیرون بیاوریم. نگاهی به من کرد، لبخندی زد و با سختی سرش را پایین آورد و سرم را بوسید و از من خواست پای چپش را کمی مالش بدهم. فکر می‌کرد عضلات پایش گرفته و با مالش گرفتگی رفع شود. مشغول مالش دادن شدم و کم کم خوابش برد.

صبح روز بعد هم نتوانست از جای خود بلند شود. رفتم خواهر بزرگم که معلم بود را باخبر کردم. او هم همراه شوهرش (آقا مدیر) به خانه ما آمدند. بعد شوهرش رفت دنبال دکتر لسانی که دکتر خانوادگی ما بود و مطبش هم نزدیک خانه ما بود.

دکتر آمد و پدرم را معاینه کرد و گفت که سکته کرده است. برایش دارو نوشت و کم‌کم حالش بهتر شد. دوستانش به دیدارش می‌آمدند و مرتب از او می‌خواستند که به سر کارش برگردد و مغازه را باز کند. پدرم هم قبول کرد و به سر کارش برگشت. من هم بیشتر به مغازه می‌رفتم و گاهی وقتی حوصله‌ام سر می‌رفت، جلوی مغازه می‌ایستادم تا با دیدن رفت و آمد مردم در گذر، سرگرم شوم.

کنار مغازه پدرم، یک مغازه کفاشی بود که صاحبش خیلی با من مهربان بود. هر وقت هوا گرم می‌شد، وسایل کفاشی‌اش را که شامل یک میز کوچک مخصوص واکس زدن و تعمیرات بود، روبروی مغازه‌اش، زیر دیوار مسجد می‌گذاشت و مشغول کار می‌شد. گاهی هم مردمی که عبور می‌کردند، کفش‌هایشان را برای واکس و تعمیر می‌دادند. من هم گاهی کنار او می‌نشستم و تماشایش می‌کردم که چگونه کفش‌ها را تعمیر می‌کند.

روزی به من گفت: «اگر چای دوست داری، برو به قهوه‌خانه و به حاجی اسماعیل بگو دو تا چای برای ما بیاورد.» من رفتم و این را به قهوه‌چی گفتم و برگشتم و کنار او ایستادم. او مشغول چکش زدن روی پاشنه یکی از کفش‌ها بود و من مشغول تماشا. ناگهان چکش از دستش افتاد و او با دستش محکم پای مرا گرفت و آرام آرام روی میز کارش خم شد. یک لحظه ترسیدم. هرچقدر صدا زدم جواب نداد. سروصدا کردم و از مردم کمک خواستم. چند نفر آمدند و او را از روی میز بلند کردند و روی زمین دراز کردند. من دیدم کف سفیدی از دهانش خارج شد و دیگر حرکت نمی‌کرد.

دکتر با آمبولانس آمد، ولی دیر شده بود. دکتر گفت او سکته کرده است. این خبر خوشی برای پدرم که تازه مغازه‌اش را باز کرده بود، نبود. او را با سلام و صلوات به داخل مسجد بردند و به خانواده‌اش اطلاع دادند. خانواده‌اش آمدند و قرار شد شب را در مسجد بماند تا صبح روز بعد او را برای خاکسپاری ببرند. از یک قرآن‌خوان خواستند تا صبح بالای سرش قرآن بخواند، ولی او می‌ترسید که در نیمه شب مرده زنده شود. من که بچه بودم، قبول کردم همراه قرآن‌خوان تا دیر وقت در کنار جنازه بمانم تا او نترسد. آن شب من بیشتر از قیافه قرآن‌خوان ترسیده بودم تا از مرده.

دزدی از مغازه همسایه پدرم

خلاصه، پس از مرگ او که زن و بچه نداشت، برادرش مغازه‌اش را به دست گرفت. او کفاشی بلد نبود و فقط می‌توانست واکس بزند. مقداری سیگار، کبریت، بیسکویت و... خرید تا از فروش آنها درآمدی داشته باشد. خیلی هم بداخلاق بود. هر وقت من جلوی مغازه پدرم می‌ایستادم، اگر فقط چند سانتی‌متر از بدنم یا گوشه لباسم به طرف مغازه‌اش می‌رفت، فوراً از مغازه‌اش بیرون می‌آمد، هلم می‌داد و می‌گفت: «جلو مغازه من نباید بایستی.» با من خیلی لج افتاده بود و من هم اصلاً از او خوشم نمی‌آمد. منتظر روزی بودم که بتوانم ضربه کاری به او بزنم.

یک روز که به مغازه پدرم آمده بودم، دیدم جلوی مغازه پدرم و او یک کامیون بزرگ ایستاده است و پدرم هم در مغازه نیست. فقط یک چوب را به صورت کج جلوی در ورودی مغازه گذاشته بود تا مردم بدانند او نیست. مغازه همسایه

بداخلاق را نگاه کردم و دیدم او هم نیست. من هم موقعیت را برای ضربه زدن غنیمت شمردم و رفتم داخل مغازه پدرم، یک کیسه بزرگ برداشتم و رفتم داخل مغازه بغلی و هر چه سیگار و کبریت داشت، از وینستون، کنت، مارلبرو گرفته تا اشنو ویژه و هما فیلتردار، همراه با کبریت‌ها را داخل کیسه ریختم و بردم پشت مسجد آقا سید عباس، زیر منبع آب که به صورت وارونه روی یک قبر بزرگ بود گذاشتم. روبروی آن هم یک قبرستان بزرگ بود.

خودم هم رفتم داخل مسجد و از پشت شیشه‌های مسجد به مغازه‌اش نگاه کردم تا ببینم چه اتفاقی خواهد افتاد. پس از چندی کامیون حرکت کرد. صاحب مغازه وارد مغازه شد و چند لحظه بعد از مغازه بیرون آمد و شروع کرد به داد و فریاد: «آی دزد! آی دزد!» و افتاد و غش کرد. همسایه‌ها به کمکش آمدند و او را به هوش آوردند و پرسیدند چه شده؟ او هم گفت هر چه سیگار، کبریت و پول در مغازه‌اش بوده را دزدیده‌اند. البته دروغ می‌گفت، من از مغازه‌اش پولی برنداشته بودم. اگر می‌دیدم، حتماً برمی‌داشتم.

پدرم رسید و من جرات کردم از مسجد بیرون بیایم و کنار پدرم ایستادم. پدرم داشت به او دلداری می‌داد که ناراحت نباش و... از او پرسید فکر می‌کنی چقدر از وسایلت را دزدیده‌اند؟ او هم گفت نمی‌دانم، باید حساب کنم. خلاصه، حساب و کتاب کرد و به پدرم گفت حدود دو هزار تومان. پدرم هم طبق معمول، قبض کمک‌های مردمی را از مغازه‌اش برداشت و آرام آرام یک دوری در بازار زد و از مغازه‌دارها کمک گرفت و مقداری هم خودش گذاشت و به او داد.

او خیلی خوشحال شده بود از اینکه مغازه‌اش را دزد زده، چون به دروغ گفته بود دو هزار تومان دزدی شده، در حالی که وقتی من سیگارها را شمردم و حساب کردم، همه آنها قیمتشان حتی هزار تومان هم نمی‌شد. گران‌ترین سیگارها وینستون بود که همراه با یک کبریت چهار تومان قیمت داشت و صد پاکت هم نمی‌شد. بقیه هم سیگارهای ارزان‌تر بودند.

خلاصه، چند روزی به سیگارها دست نزدم تا آب از آسیاب افتاد. بعد کم‌کم شروع کردم به کشیدن سیگارها. یک ساعت به یک ساعت می‌رفتم پشت مسجد و یک سیگار از زیر منبع آب بیرون می‌آوردم و روی یکی از قبرها می‌نشستم و شروع می‌کردم به کشیدن.

در این مدت که پشت مسجد برای سیگار کشیدن می‌رفتم، متوجه شدم که دو کاشی به اندازه ۲۵ در ۲۵ سانتیمتر روی دیوار پشت مسجد، با فاصله حدود دو متر از هم نصب شده‌اند که حدود نیم متر از زمین فاصله داشتند. خیلی قدیمی بودند و هیچ نوشته‌ای روی آنها نبود. کسی هم نمی‌دانست پشت این کاشی‌ها چه خبر است.

هر وقت می‌رفتم پشت مسجد سیگار بکشم، با چاقویی که پشت همان مسجد مخفی کرده بودم، دور آن کاشی را کم‌کم خالی می‌کردم. سرانجام توانستم آن را از دیوار بکنم.

مخفیگاه من در داخل یک قبر



دیدم پشت کاشی یک سوراخ بزرگ بود، ولی چون خیلی تاریک بود، نتوانستم داخلش را ببینم. یک روزنامه را لول کردم و بعد آتش زدم تا ببینم داخلش چه خبر است. فقط یکی دو متر را توانستم ببینم، اما خیلی کنجکاو بودم بدانم چه چیزی در آنجا هست. در رشت، اکثر خانه‌ها به خاطر رطوبت، حدود یک متر از زمین بلندتر بودند. زیرزمین را خالی می‌گذاشتند. خانه ما هم همینطور بود و یک زیرزمین داشت. من فکر کردم اینجا هم زیرزمین مسجد است.

از آن روز سیگارها را از زیر منبع آب برداشتم و در داخل آن سوراخ گذاشتم. بعدها هر چیزی را که می‌دزدیدم یا پیدا می‌کردم، داخل همان سوراخ می‌گذاشتم. کم‌کم توانستم خودم هم به داخل آن سوراخ بروم و آنجا شد مخفیگاه من. هر کسی هم جرأت نمی‌کرد از آن طرف رفت و آمد کند.

یک روز که هوا خیلی سرد بود، مقداری روزنامه بردم داخل آن سوراخ. اول روزنامه را به هم پیچاندم تا دیرتر بسوزد و بتوانم داخل آنجا را بهتر ببینم. وقتی روزنامه را آتش زدم، دیدم زیرزمین بسیار بزرگی است و چون قد کوتاه بودم، می‌توانستم راحت در آن زیرزمین راه بروم. ولی همه جا پر شده بود از تار و عنکبوت و هرازگاهی چند موش بزرگ به این طرف و آن طرف فرار می‌کردند.

آرام آرام جلو رفتم که ناگهان پایم به چیزی شبیه توپ برخورد کرد. آتش را طرفش گرفتم تا ببینم چیست. دیدم سر یک انسان است. یک لحظه ترس چنان تمام وجودم را گرفت که خشکم زد. از ترس نمی‌توانستم حرکت کنم تا اینکه احساس کردم دستم دارد می‌سوزد. آتش را انداختم و خاموش شد. من مانده بودم در وسط تاریکی مطلق و تعدادی اسکلت انسان. موش‌های غول‌پیکر اطراف بودند. تنها چیزی که می‌توانستم ببینم، نوری بود که از اطراف کاشی نمایان بود.

آرام آرام به طرف آن نور رفتم، کاشی را از روی سوراخ برداشتم و از آنجا خارج شدم و به خانه رفتم. یکی از فیتیله‌های فانوس را با مقداری نفت در داخل یک قوطی آهنی ریختم و همان روز دوباره رفتم داخل آن سوراخ. چون می‌دانستم اگر ترسم را نریزم، شب را نمی‌توانم بخوابم.

در قوطی نفت را سوراخ کردم و فیتیله را داخل سوراخ گذاشتم. پس از چند بار تکان دادن قوطی، فیتیله را روشن کردم. دیدم خیلی بهتر می‌توانم ببینم. شروع کردم آرام آرام جلو رفتن. دیدم به فاصله یک متر به یک متر، یک اسکلت روی زمین است. این اولین بار بود که اسکلت‌های انسان را می‌دیدم که روی آنها خاک ریخته نشده بود. این باعث تعجب و ترس من شد.

همینطور رفتم جلو. حدود ۶ یا ۷ اسکلت شمرده بودم که سرم خورد به یکی از چوب‌های سقف که به خاطر پوسیدگی آویزان شده بود. به خودم گفتم: نکنه سقف خراب شود و همینجا مانند اسکلت‌ها زنده به گور شوم. ترس باعث شد جلوتر نروم و از آنجا بیرون آمدم.

یک بار که هوا تاریک بود و من با خیال راحت داخل همان مخفیگاه بودم و مشغول کشیدن سیگار بودم، متوجه شدم که گدای محل ما وارد قبرستان شد و رفت در گوشه‌ای از قبرستان نشست. اول فکر کردم که دارد ادرار می‌کند. لحظه‌ای فکر کردم از سوراخ بیرون بیایم و او را بترسانم، اما وقتی دقت کردم دیدم در حال کندن زمین است. طولی نکشید که از آنجا رفت.

بعد از رفتن گدا، رفتم ببینم جریان چیست. هرچقدر گشتم، نتوانستم بفهمم. به خودم گفتم شاید فردا هم بیاید. پس باید دقت کنم و ببینم دقیقاً کجا را می‌کند.

روز بعد رفتم داخل سوراخ و منتظرش ماندم. دیدم بله، سروکله گدا پیدا شد و رفت همان جایی که روز قبل رفته بود. اول نگاهی به اطرافش کرد و بعد شروع به خاک‌برداری کرد. انگار چیزی را در آنجا مخفی کرده بود. پس از چند دقیقه دوباره آنجا را ترک کرد.

پس از رفتنش، دوباره به آن محل رفتم، ولی چون تاریک بود، نتوانستم چیزی پیدا کنم. اگر چیزی را روشن می‌کردم، دیگران متوجه می‌شدند. روز بعد که هوا روشن بود، به آنجا رفتم و متوجه شدم کجای خاک دست خورده است. یک تکه چوب خیلی کوچک روی آن خاک که دست خورده بود گذاشتم تا ببینم جابجا می‌شود یا نه.

روز بعد رفتم و دیدم جابجا شده است. چون مردم در رفت و آمد بودند، از آنجا قدم‌زنان گذشتم تا به سوراخ مخفیگاه خودم رسیدم. شب که شد، سراغش رفتم و خاک را کنار زدم و به یک آجر چهارگوش برخوردم. آجر را برداشتم و دیدم بله، یک کیسه کوچک در زیر آجر است.

کیسه را برداشتم و به داخل مخفیگاه رفتم. چراغ دست‌ساز خودم را روشن کردم و دیدم مقداری زیادی پول در داخل آن کیسه است. اول خواستم همه پول‌ها را بردارم و کیسه را دور بیاندازم، اما بعد از کمی فکر تصمیم گرفتم مقداری کمی از پول‌ها را بردارم و بقیه را دوباره سر جای خودش بگذارم تا او متوجه نشود مخفیگاهش لو رفته و دیگر پولش را آنجا نگذارد.

خلاصه، کیسه پول را سر جای خودش گذاشتم. درست فکر کرده بودم، او متوجه نشده که به کیسه پولش دست زده‌اند.

هفته‌ای یک بار بخشی از پول‌هایش را برمی‌داشتم. سرانجام متوجه شد و جای پول‌هایش را عوض کرد. سیگارهای دزدی هم به تدریج تمام شدند و من پولی برای خرید سیگار نداشتم. ناچار می‌شدم به داخل مسجد بروم و سیگارهای نصفه را از جاسیگاری‌ها پیدا کنم و بکشم.

گاهی هم وقتی مردم برای نماز ظهر می‌آمدند، من کفش‌های آنها را نگه می‌داشتم که بعضی از آنها هم به من پول می‌دادند. البته به آنها می‌گفتم که کفش‌دار به من گفته مواظب کفش‌ها باشم تا او برگردد.

یک بار کفش‌دار خوابیده بود و دهانش هم باز بود و در حال خرخر کردن. ما هم چند نفری در همان اتاق بودیم که او خوابیده بود. به تحریک آنها، من یک هبه قند در دهانش انداختم. بیچاره داشت خفه می‌شد. خدا به ما رحم کرد.

از آن به بعد به پهلو می‌خوابید و به جای بالش، یک چهارپایه کوچک به نام «کتل» را زیر سرش می‌گذاشت. آنقدر به خواب عمیق فرو می‌رفت که ما کتل را از زیر سرش برمی‌داشتیم، سرش به زمین نمی‌افتاد و همانطور در هوا می‌ماند. ما دوباره کتل را زیر سرش می‌گذاشتیم.

خلاصه، مدتی هم با پول کفشداری می‌رفتم از یک خواربارفروشی که پدرم را می‌شناخت می‌گفتم پنج دانه سیگار می‌خواهم برای متولی مسجد. سیگار کشیدنم باعث شد بیشتر اوقات به مسجد بروم. متولی مسجد از بودن من در مسجد خوشحال نبود، ولی چون پدرم جزو هیئت امنای مسجد بود، نمی‌توانست به من چیزی بگوید.

هر وقت می‌خواست از شر من راحت شود، مرا بدنبال نخود سیاه می‌فرستاد. به من پول می‌داد و می‌گفت: «برو ته بازار از خواربارفروشی فلانی صد گرم پنیر سیاهمزگی می‌خوام.» قبول می‌کردم و می‌رفتم، چون هر بار به من پنج ریال می‌داد که سه ریالش را برای خرید پنیر بدهم و دو ریالش را هم انعام من باشد.

گاهی هم که خودش نبود و خواهرش به جای او بود، او هم از من می‌خواست بروم از ته بازار برایش پنیر بخرم. بعد هم می‌رفت داخل حرم و در حرم را می‌بست. این کار را بیشتر بین ساعت دو تا چهار بعد از ظهر انجام می‌داد که مسجد خلوت بود.

اما من از اینکه اینها هر وقت من را می‌دیدند پنیر می‌خواستند مشکوک شدم. به خودم می‌گفتم چرا اینها به جای اینکه هر روز پنیر بخرند...

برای یک هفته پنیر نمی‌خرند تا هر روز به من انعام ندهند؟ چرا همیشه از آن مغازه‌ای که در آخر بازار است پنیر می‌خواهند، در حالی که در بازار سه تا خواربارفروشی دیگر هم هست که آنها هم پنیر سیاهمزگی داشتند؟

تا اینکه یک روز، خواهر متولی مسجد به من پول داد که پنیر بخرم. من پول را گرفتم و از مسجد بیرون آمدم و رفتم سمت دستشویی که در حیاط مسجد بود و با مردی که مسئول توالت‌ها بود و فقط یک پا داشت، مشغول صحبت شدم. برگشتم طرف مسجد تا ببینم درب حرم بسته شده یا نه. متوجه شدم او هم از پشت پنجره مسجد مراقب من است.

ناچار به راه افتادم و از پله‌های حیاط مسجد پایین رفتم تا او فکر کند می‌روم پنیر بخرم. پس از چند دقیقه برگشتم و از دور نگاه کردم و دیدم در حرم بسته است. خودم را به سرعت به داخل مسجد رساندم و در حرم را باز کردم. دیدم او به یک گوشه حرم چسبیده است. وقتی من را دید، چوب کوچکی که در دست داشت به داخل ضریح افتاد و با دستپاچگی پرسید: «مگر نرفتی پنیر بخری؟«

با خونسردی پاسخ دادم: «بله رفتم، ولی بسته بود. اگر می‌خواهی می‌روم از جای دیگری می‌خرم«.

با این پاسخ می‌خواستم او گمان کند که من ندیدم که او از داخل ضریح پول برمی‌داشت. از آن به بعد، من بعضی از اسکناس‌هایی که مردم داخل ضریح می‌انداختند را نشانه می‌کردم. روز بعد می‌دیدم از آن اسکناس‌ها خبری نیست.

هیئت امنای مسجد هر وقت می‌دیدند مقدار پول داخل ضریح زیاد شده، اقدام به جمع‌آوری پول می‌کردند. چون من جثه کوچکی داشتم و سید هم بودم، از من می‌خواستند از درب کوچک ضریح داخل شوم و پول‌ها را جمع کنم.

آن‌ها در کوچک ضریح را باز می‌کردند و من داخل ضریح می‌شدم. بعد یک ملافه به من می‌دادند و من همه چیزها را در آن می‌ریختم و به آن‌ها تحویل می‌دادم. مردم علاوه بر پول، نامه یا دعا هم می‌نوشتند و داخل حرم می‌انداختند.

بعد، با گلاب سنگ قبر را می‌شستم و از درون ضریح خارج می‌شدم. آن‌ها مشغول شمارش پول‌ها می‌شدند: یکی اسکناس‌ها را می‌شمرد، دیگری پول خردها را، و یکی هم به چیزهای دیگر که داخل ضریح انداخته شده بود، می‌پرداخت.

در میان آن‌ها یک مداد بود که نوک آن سقز چسبیده بود. یابنده به دیگران نشان داد و گفت: «این‌طور پیدا است که بعضی‌ها از داخل حرم پول برداشت می‌کنند».

به همین دلیل، تصمیم گرفتند دور تا دور ضریح را با شیشه بپوشانند و فقط بیست سانتی‌متر از قسمت بالای ضریح فاصله گذاشتند تا مردم بتوانند نذری‌هایشان را داخل ضریح بیاندازند و راه را بر دزدان ببندند.

اتفاقی که در دستشویی مسجد برایم افتاد

در مسجد ما یک بخاری بزرگ بود که با بشکه ۲۲۰ لیتری درست شده بود و در زمستان‌ها مردم دور آن حلقه می‌زدند.



این بخاری با هیزم کار می‌کرد. هر وقت گرمای بخاری کم و کمتر می‌شد، فاصله حلقه مردم دور بخاری هم کم و کمتر می‌شد. اما وقتی هیزم زیادی داخل بخاری می‌گذاشتند، آتش گل می‌گرفت و گرما بیشتر می‌شد، در نتیجه فاصله حلقه مردم هم بیشتر می‌شد.

گاهی هم مردم به یاد آتش جهنم می‌افتادند و به هم می‌گفتند: «گناهکاران چگونه می‌خواهند آتش جهنم را تحمل کنند؟» دست‌هایشان را به آسمان می‌بردند و از خدا می‌خواستند گناهانشان را ببخشد.

من مسئول بخاری بودم و هر وقت هیزمش تمام می‌شد، با یک زنبیل به انبار هیزم که در مستراح مخصوص هیئت امنای مسجد بود می‌رفتم و هیزم می‌آوردم. این مستراح همیشه قفل داشت و کلیدش در دست متولی مسجد بود.

یک روز رفتم پیش متولی و گفتم: «کلید مستراح را بده تا بروم هیزم بیاورم.» او به جایی که کلید را آویزان کرده بود نگاه کرد و گفت: «کلید سر جایش نیست، حتماً کسی برداشته.» بعد از داخل مسجد به حیاط نگاه کرد و گفت: «درب دستشویی باز است، برو از آنجا بیاور«.

زنبیل خالی را برداشتم و به حیاط رفتم. در اصلی دستشویی که نیمه باز بود را بازتر گذاشتم. داخل آن سه مستراح بود که دوتای آنها هیزم ذخیره داشتند. یکی از آنها هم قابل استفاده بود و یک نفر داخل آن بود. نمی‌دانستم کیست.

رفتم سراغ جایی که هیزم بود و مشغول ریختن هیزم داخل زنبیل شدم. ناگهان دیدم یکی از مستراح بیرون آمد. برگشتم و دیدم مردی است که ظاهراً آدم محترمی بود، دوست پدرم هم بود و همه به او احترام می‌گذاشتند و جزو هیئت امنای مسجد بود. او آلتش را در دست گرفته و به من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

با دیدن این صحنه، یکی از هیزم‌هایی که در دستم بود را به طرف آلتش پرتاب کردم و از دستشویی بیرون آمدم و داد و فریاد راه انداختم. به او فحش دادم و گفتم: «تو خجالت نمی‌کشی؟«

او با قیافه حق به جانب ولی رنگ پریده گفت: «تو مثل بچه منی.» وقتی به پدرم گفتم، پدرم از دستم ناراحت شد که چرا آبروی او را بردم. از او جانبداری می‌کرد

و می‌گفت: «او آدم خوبی است.» اما من هر وقت می‌دیدمش حالم از او به هم می‌خورد.

او در محله ما زندگی می‌کرد و یک دختر و یک پسر داشت. با خانواده آنها هم دوست بودیم، ولی از آن به بعد دیگر به خانه آنها نمی‌رفتم. دلم برای بچه‌هایش می‌سوخت که چنین پدری داشتند ولی هیچ‌کس حرف مرا باور نکرد، جز همسرش.

یک روز همسرش به من گفت: «تو راست می‌گفتی، من می‌دانم شوهرم چه آدم کثیفی است، ولی به خاطر بچه‌ها مجبورم با او زندگی کنم.» از من خواهش کرد به کسی چیزی نگویم. من هم قول دادم.

چند ماهی گذشت تا شنیدم او را وقتی مشغول اذیت و آزار یک بچه بود، گرفتند. خانواده‌اش خیلی رنج کشید و مجبور شدند از آن محل اسباب کشی کنند و بروند.

زمان می‌گذشت و حال پدرم روز به روز بدتر می‌شد چون مادرم او را اذیت می‌کرد و او هم قرص‌هایش را مرتب نمی‌خورد. با این کار می‌خواست نشان بدهد که دیگر مایل به ادامه زندگی نیست.

حال او چنان بد شد که نمی‌توانست به مغازه برود. من هم بیشتر در خانه می‌ماندم و گاهی به او کمک می‌کردم تا به بانک برود و پولی برداشت کند. گاهی خودش به بانک صادرات در فلکه پل عراق می‌رفت.

کارمندان آن بانک به او احترام می‌گذاشتند، کنارش می‌نشستند و به او چای و شیرینی می‌دادند. پدرم هم به آن‌ها اعتماد داشت و دفترچه‌اش را به آن‌ها می‌داد و می‌گفت دو هزار تومان می‌خواهم.

آن‌ها هم دو هزار تومان از حسابش برداشت می‌کردند و هزار و پانصد تومان به او می‌دادند. پدرم بدون شمردن پول‌ها آن را در جیبش می‌گذاشت.

یک روز که با پدرم به بانک رفتم، او را تا نزدیکی بانک رساندم و گفتم: «اینجا بمان تا برگردم و کمک کنم برویم خانه.» وقتی برگشتیم، از او پرسیدم: «چقدر پول برداشت کردی؟«

گفت: «دو هزار تومان.» پولش را شمردم و دیدم هزار و پانصد تومان است.
گفتم: «این که هزار و پانصد تومان است! به شما کم دادند«.

او گفت: «آن‌ها آدم‌های خوبی هستند، شاید در راه از جیبم افتاده«.

به خواهر بزرگم گفتم. شوهر خواهرم دفترچه پدرم را نگاه کرد و دید در عرض یک ماه چهار بار به بانک رفته و هر بار دو هزار تومان برداشت کرده، در حالی که خرج خانه ما در ماه هزار تومان هم نبود.

مادرم هم بقیه پول را هر روز از جیب پدرم برمی‌داشت.

بالاخره تصمیم گرفتیم هر بار که پدرم به بانک می‌رود، یکی از ما همراهش باشد و وقتی به خانه می‌رسد، پول را همان روز به مادرم بدهد تا مشخص شود پول کجا خرج می‌شود.

حال پدرم روز به روز بدتر می‌شد و نمی‌توانست از خانه بیرون برود.

با اصرار برادرم که پنج سال از من بزرگتر بود، پدرم مغازه‌اش را به او سپرد و برادرم همه وسایل مغازه را فروخت و مغازه را تبدیل به فروشگاه الکتریکی کرد.

پدرم هم همیشه حرص می‌خورد و می‌گفت هر وقت به مغازه می‌روم او در حال خوردن چلوکباب است، در حالی که خرجش بیشتر از دخلش است.

ناچار مغازه را از دستش گرفت و با کمک دوستانش در تهران، او را در یک شرکت ساختمانی مشغول به کار کرد.

در آن زمان برادر بزرگم در شهر قزوین بود و دو تا از خواهرهایم هم ازدواج کرده بودند. یکی از خواهرهایم در تهران پرستاری می‌خواند.

من با خواهری که بیست ماه از من بزرگ تر بود، با پدر و مادرم در همان خانه زندگی می‌کردم.

درگیری با یک قاضی در زمان شاه

یک روز یکی از همکلاسی‌هایم خیلی ناراحت بود. وقتی علت ناراحتی‌اش را پرسیدم، گفت که شناسنامه‌اش را گم کرده و اگر پدرش بفهمد، او را خواهد کشت. به او گفتم نگران نباش، یکی از دوستان برادرم در اداره ثبت احوال کار می‌کند؛ فردا قبل از مدرسه به اداره ثبت احوال می‌روم و ماجرای تو را به او می‌گویم، شاید بتواند کمکت کند.

روز بعد، قبل از رفتن به مدرسه، یک ساعت زودتر به اداره ثبت احوال رفتم، اما دیدم هنوز اداره باز نشده است. دفتر و کتابم را پشت کمرم گذاشتم و شروع به قدم زدن کردم. چند بار بالا و پایین رفتم و سپس وارد کوچه‌ای در نزدیکی اداره شدم و روی پله جلوی در یکی از خانه‌های نوساز نشستم تا کمی استراحت کنم.

چند دقیقه نگذشته بود که در خانه باز شد و مردی هیکل‌دار، با کلاه شاپو، ریش پرفسوری، پالتو و عصا، بالای سرم ایستاد و با عصایش چند ضربه به من زد و پرسید: «اینجا چکار می‌کنی؟» گفتم: «می‌بینی که نشسته‌ام.» خودش را جابجا کرد تا برود و گفت: «بلند شو و از اینجا برو.» خیلی خسته بودم و تازه نشسته بودم، گفتم: «بابا این همه جا، خوب اگه می‌خوای برو.» او گفت: «اینجا خانه من است؛ تو باید بروی.» من لج کردم و گفتم: «من که نمی‌خوام خانه تو را بخورم، خسته شدم و اینجا نشستم.» دوباره با عصایش به من زد و گفت: «از خانه فرار کرده‌ای؟» گفتم: «به تو چه، مگه تو وکیلی یا اینکه محله را خریده‌ای؟» او گفت: «آره، هم وکیلم و هم صاحب این خانه‌ام، حالا هرچه زودتر گورت را از اینجا گم کن وگرنه زنگ می‌زنم به پلیس.» فکر کردم دارد بلوف می‌زند، پس گفتم: «من از اینجا نمی‌روم، تو هم هر کاری دلت می‌خواهد بکن«.

با عصایش دوباره به من زد و گفت: «دیشب در این محل دزدی شده؛ نکنه کار تو بوده؟» گفتم: «مرد حسابی، خجالت نمی‌کشی به من تهمت دزدی می‌زنی؟» گفت: «حالا اگر جرأت داری از اینجا نرو.» گفتم: «نمی‌روم تا ببینم چه کار می‌خواهی بکنی.» رفت داخل خانه و در را بست. چند دقیقه بعد در را باز کرد و گفت: «حالا هر چقدر دلت می‌خواهد اینجا بشین تا پاسبان بیاید«.

گفتم: «اگر قراره به خاطر نشستن من روی پله، پاسبان بیاید، از صبح تا شب کار پاسبان‌ها باید بلند کردن مردم از روی پله‌ها باشد«.

هنوز حرفم تمام نشده بود که یک خودرو کلانتری جلوی کوچه ترمز کرد و دو پاسبان پیاده شدند. دیدم که راست گفته و به کلانتری زنگ زده است. پاسبان‌ها نزدیک شدند و به اطراف نگاه می‌کردند تا ببینند چه کسی مزاحم این آقا شده است. وقتی به ما رسیدند، یکی لبخندی زد چون فکر کردند من فرزند او هستم و به او سلام نظامی دادند و عذرخواهی کردند که دیر رسیدند و مجرم فرار کرده است. او گفت: «نه، مجرم همین است که اینجا نشسته.» پاسبان‌ها تعجب کردند و گفتند: «این بچه؟» او گفت: «بله، این بچه است«.

بعد رو به من کرد و گفت: «چرا مزاحم آقا شدی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟» اجازه ندادند حرف بزنم، دستم را گرفتند و به زور به خودرو بردند و سریع به کلانتری رفتند.

داخل کلانتری، مرا به اتاق استراحت پاسبان‌ها بردند و گفتند اینجا بنشین تا تکلیفت معلوم شود. چند پاسبان هم با زنی که به خاطر فقر تن‌فروشی کرده بود، در حال بحث بودند. یکی از پاسبان‌ها صدایش را پایین آورد و به طرف من آمد. یکی دیگر به آن زن می‌گفت که خانه خالی دارد و آدرسش را به او داده بود.

یکی از پاسبان‌ها پرسید: «جیب‌بری، دزدی کردی یا از خانه فرار کرده‌ای؟» گفتم: «هیچ کدام، یک نفر از من خوشش نیامده و به کلانتری زنگ زده.» با تمسخر گفت: «بله، کلانتری جای آدم‌های بی‌گناه است«.

یکی از پاسبان‌ها که مرا دستگیر کرده بود، وارد اتاق شد و گفت: «تو می‌دانی مزاحم چه کسی شدی؟» گفتم: «بابا، ول‌کنید، بروم مدرسه‌ام دیر شده.» او خندید و گفت: «دیگر مدرسه را فراموش کن، اینجا باید آب خنک بخوری.» گفتم: «چرا؟ من چه کار کرده‌ام؟» گفت: «هیچی، فقط این دفعه به کاهدان زدی؛ شخصی که از تو شکایت کرده وکیل ارتش است، تا رضایت ندهد، نمی‌توانی از اینجا بروی«.

مدتی گذشت، افسر نگهبان از پاسبان خواست مرا به اتاقش ببرد. وقتی وارد شدیم، دیدم جناب وکیل پشت میز افسر نگهبان نشسته و افسر به حالت احترام

ایستاده است. پاسبان گفت: «برو دست آقا را ببوس و معذرت بخواه؛ شاید بزرگواری کند و تو را ببخشد.» گفتم: «کاری نکردم که عذرخواهی کنم«.

افسر نگهبان به پاسبان گفت: «شما بیرون برو.» پس از رفتن پاسبان، افسر نگهبان از من خواست همان کار را انجام دهم، اما باز هم اصرار کردم که کار خطایی نکردم و گفتم: «کسی که باید عذرخواهی کند، اوست که به من توهین کرد و با عصایش به سرم زد. من سن نوه‌اش را دارم؛ وای به حال بچه‌هایش که حتما کتک می‌خورند.» افسر نگهبان عصبانی شد، گردنم را گرفت و گفت: «خفه می شوی یا خفت کنم؛ آدم نباید جلوی بزرگ‌تر فضولی کند«.

وکیل جلو او را گرفت و اجازه نداد کار به خشونت بکشد. سپس از من پرسید کدام مدرسه می‌روم، اسم مدیرم چیست و چرا جلوی خانه‌اش نشسته بودم. ماجرا را گفتم و او از افسر نگهبان خواست با مدرسه تماس بگیرد تا حقیقت را بسنجد. بعد از تماس، وکیل گفت: «چون راست گفتی، می‌توانی بروی، ولی دیگر دم در خانه ما نباشی«.

گفتم: «شما باید بابت توهینی که به من کردید عذرخواهی کنید.» او خندید و گفت: «عجب بچه پررویی هستی، برو گم شو«.

در حال خروج، افسر نگهبان گفت: «ببینم پشتت چی پنهان کرده‌ای؟» گفتم: «کتاب‌های درسی‌ام است.» با عصبانیت گفت: «شانس آوردی که وکیل تو را بخشید، وگرنه بلایی سر تو می‌آوردم که مرغ‌های آسمان به حالت گریه کنند«.

بعد رو به وکیل کرد و تشکر کرد. من هم آنجا را ترک کردم، اما هرگز چهره آن وکیل را فراموش نکردم.

فروختن وسایل خانه و قماربازی

این ماجرا زمانی بود که با یکی از همکلاسی‌هایم آشنا شدم که قمار می‌کرد. چند بار هم همراه او به جایی می‌رفتم که به آن «کوله‌پشتی» می‌گفتند. یک چهار دیواری بدون سقف بود که سپورها آشغالهای چند محل را در آنجا می ریختند.

وقتی آشغال‌ها پر می‌شد، ماشین شهرداری می‌آمد و آنها را می‌برد. همکلاسی من هم پشت دیوار همان آشغال‌دانی با چند نفر دیگر قمار می‌کردند. هر روز چند نفر هم می‌آمدند و آشغال‌ها را زیر و رو می‌کردند تا شاید با پیدا کردن وسایل مسی، آلومینیومی و چیزهای دیگر روزی‌شان را تامین کنند. آنها با این کار مزاحم مگس‌ها و پشه‌ها می‌شدند و آنها هم مزاحم ما بودند.

یک روز وسوسه شدم و شروع به بازی کردم؛ از شانس من پول‌هایشان را هم بردم. پدر دو نفر از آنها پیش‌نماز مسجد محل ما بود و پدر دیگری هم آخوند بود که یک خواهر معلول داشت. آنها هم مثل من همیشه از مدرسه فراری بودند. بعدها به اصرار پدرشان برای طلبگی به حوزه علمیه قم رفتند و به من هم می‌گفتند که بیا طلبه شو.

یادم می‌آید یک بار که موضوع انشاء ما این بود که وقتی بزرگ شدید دوست دارید چه کاره شوید، اول نوشتم «مطرب»، ولی بعد روی آن خط زدم و نوشتم «طلبه». چون استعداد خوبی در تقلید کردن داشتم، هر وقت از سینما به خانه می‌آمدم، کل فیلم را با حرکات هنرپیشه‌ها در خانه اجرا می‌کردم. حتی آهنگ‌های فردین و بیک ایمانوردی را با حرکاتشان تقلید می‌کردم. از مسجد که به خانه می‌آمدم هم ادای همه آخوندها را درمی‌آوردم. پدرم از خنده زیاد نمی‌توانست خود را کنترل کند و گاهی خودش را خیس می‌کرد؛ البته مجبور بودم لباسش را عوض کنم.

خلاصه، ما همیشه پشت همین آشغال‌دانی قمار می‌کردیم تا کسی ما را نبیند. فقط کسانی به آنجا می‌آمدند که می‌خواستند قمار کنند. قمار ما یا «قاپ‌بازی» بود یا تاس بازی یا «کش بدیوار» (میخ به دیوار)، یعنی هر کدام سکه ای را به طرف دیدار می انداختیم، اگر پول هر کسی به دیوار نزدیک‌تر می‌شد، برنده بود. اول که قمار را شروع کردم همیشه شانس می آوردم و برنده می‌شدم. اما بعد ورق برگشت و شروع به باختن کردم. یکی از قوانین قمار هم این است که اوایل وقتی هنوز وارد بازی نشده‌ای، به تو روی خوش نشان می‌دهند و مرتب برنده می‌شوی، ولی هر چه بیشتر یاد می‌گیری بیشتر بازنده می‌شوی. من هم به چنین سرنوشتی دچار شده بودم.

دیگر پولی برای قمار نداشتم و گاهی از دیگران قرض می‌گرفتم و آنها را هم می‌باختم. ناچار شدم به فروش وسایل خانه رو بیاورم. اول با دیگ‌های مسی شروع کردم که در بازار کهنه‌فروشی محله خواهر امام به قیمت خیلی کم

می‌خریدند. با پول به دست آمده اول بدهی‌هایم را پرداخت می‌کردم و با باقی پول قمار می‌کردم. وقتی پولم را می‌باختم دوباره قرض می‌گرفتم. آنها هم بیشتر سعی می‌کردند به من قرض بدهند، چون می‌دانستند اگر من بدهکار نباشم شاید کم‌کم به خاطر بی‌پولی بازی را کنار بگذارم.

بعد از فروش دیگ‌های مسی نوبت فروش وسایل آلومینیومی و چیزهای دیگر شد. گاهی هم در مهمانی‌ها اگر وسیله کوچکی پیدا می‌کردم که بتوانم در جیبم مخفی کنم، برمی‌داشتم. یک بار در خانه عموی‌مان بودیم؛ یک مجسمه شیشه‌ای کوچک که روی تاقچه اتاقش بود را برداشتم و در حیاط مخفی کردم تا اگر متوجه شدند نتوانند در جیب من پیدا کنند. وقتی فهمیدند مجسمه سر جایش نیست، به پدر و مادرها گفتند که شاید بچه‌ها به عنوان بازی برداشته‌اند. پدرم هم از من پرسید و من گفتم چیزی ندیده‌ام. عمویم گفت: «هر کس مجسمه را پیدا کند و به من بدهد، پنج ریال جایزه می‌گیرد«.

آن شب چون وضعیت عادی نبود، وقتی مهمانی تمام شد و همراه پدر و خواهر و برادرانم می‌خواستیم خارج شویم، نتوانستم مجسمه را از جایی که مخفی کرده بودم بردارم چون همه به من شک داشتند.

دو سه روز بعد به خانه عمو رفتم که در طول روز اغلب در خانه اش باز بود. پس از سلام گفتن به زن عمو، به بهانه چیدن میوه وارد حیاط شدم و مجسمه را که کنار درخت مخفی کرده بودم برداشتم و با خوشحالی به زن عمو گفتم: «زن عمو، مجسمه‌ای که گم شده بود را پیدا کردم.» زن عمو با خوشحالی گفت: «امشب پنج ریال را از عموجان می‌گیرم، فردا بیا پاداشت را بگیر«.

این اولین بار بود که یک وسیله دزدی را به صاحبش می‌فروختم و اولین باری بود که هم فروشنده و هم خریدار از معامله راضی بودند. پس از گرفتن پول، به محل قمار رفتم، دو ریال قرضم را دادم و با سه ریال باقی‌مانده مشغول بازی شدم.

تاس انداختم، هفت آمد؛ آن یکی تاس انداخت، شش شد. داور با چوبش به تاس زد و عدد تاس شد نه. گفتم: «تقلب کردی، قبول ندارم!» میان ما دعوای سختی در گرفت؛ من یک نفر و آنها سه نفر بودند. تا می‌توانستند کتکم زدند، ولی من هم از رو نمی‌رفتم و در حالی که زیر دست و پایشان بودم، آنها را می‌زدم. یکی گفت: «دوباره تاس می‌اندازیم.» کمی فکر کردم و گفتم: «پس این نامردها با همین کلک‌ها پول‌های مرا می‌بردند«.

بعد دو ریالی که برایم مانده بود را جلوی پایشان انداختم و گفتم: «تف بر من اگر بعد از این دست به قمار بزنم.» وقتی دیدند با رفتن من کسب‌وکارشان خراب می‌شود، گفتند: «حق با توست؛ ما اشتباه کردیم، بیا این پول تو و بازی ادامه بده.» گفتم: «خدا حافظ.» و راه خود را گرفتم و رفتم. دیگر با آنها قمار نکردم، حتی وقتی بارها جلوی راهم را می‌گرفتند و می‌گفتند: «بیا، به تو پول قرض می‌دهیم»، من می‌گفتم: «پول دارم ولی بازی نمی‌کنم«.

بعدها هر وقت از آن محل رد می‌شدم، آنها برایم کرکری می‌خواندند و می‌گفتند: «مامانش اجازه نمی‌دهد با ما بازی کند.» آنها می‌خواستند مرا تحریک کنند، ولی من موفق شدم روی تصمیمم بایستم و دیگر قمار نکنم. بیشتر مواقع که از مدرسه برمی‌گشتم، به مسجد می‌رفتم و موقع نماز کفشداری می‌کردم و پولی به دست می‌آوردم تا با آن سیگار بخرم.

تهمت زشتی که مادرم به من زد

روبروی مغازه‌ی پدرم، مسجدی بود به نام بقعه آقا سید عباس و آقا سید اسماعیل. در ماه‌های محرم و صفر، خدا بیامرزد عموی بزرگم (آمیر حسین) با گلاب‌پاش کنار در مسجد می‌ایستاد و به دستان کسانی که وارد مسجد می‌شدند، گلاب می‌پاشید. برادر بزرگم، رامین، هم در بخش کفشداری بزرگ مسجد همراه دوستانش مشغول به کار بود. برادر وسطی‌ام، تراب، گاهی مسئول میکروفن و بلندگو بود و باید وقتی آخوندی روی منبر می‌رفت، میکروفن را جلوی دهانش تنظیم می‌کرد. وقتی هم منبر تمام می‌شد، میکروفن را برمی‌داشت تا برای آخوند بعدی بگذارند. اما هرگز منظم کارش را انجام نمی‌داد. هر وقت دلش می‌خواست می‌آمد و هر وقت دلش نمی‌خواست نمی‌آمد و من مسئولیتش را برعهده می‌گرفتم.

دو تا از روضه‌خوان‌ها که برادر بودند و مردم آنها را به نام برادران عقیلی می‌شناختند، بی‌سواد اما سید بودند. خانم‌ها به آنها احترام زیادی می‌گذاشتند و می‌گفتند جدشان "تند" بود. آنها همیشه با هم می‌خواندند؛ برادر بزرگتر بالای منبر می‌رفت و برادر کوچکتر در پله پایین‌تر می‌نشست، برادر بزرگتر چیزهایی می‌خواند و برادر کوچکتر همراه او زمزمه می‌کرد یا ناله. وقتی روضه‌خوانی تمام می‌شد، بسیاری از خانم‌ها تکه پارچه‌ای به آنها می‌دادند تا

دست بزنند و تبرک بگیرند و برای بیمارانشان ببرند. خیلی‌ها لیوان‌های آب به آنها می‌دادند تا برادران در لیوان فوت کنند. برخی بیماران به آب فوت‌شده بسنده نمی‌کردند و از آنها می‌خواستند در لیوان آب دهان بریزند تا بیمار با خوردن آن زودتر شفا پیدا کند. به نظر می‌رسید که شفا هم پیدا می‌کردند چون تعداد درخواست‌ها روز به روز بیشتر می‌شد.

در روزهای تاسوعا و عاشورا تعداد لیوان‌ها آنقدر زیاد می‌شد که برادران فرصت نمی‌کردند به همه جواب دهند. تعدادی از لیوان‌ها را هم به من که کنار منبر بودم می‌دادند تا آب دهان بریزم چون می‌دانستند من هم سید هستم. من فقط فوت می‌کردم و به آنها می‌دادم. اما میل نداشتم کنار منبر باشم و بیشتر مواقع در قسمت قهوه‌خانه مسجد کمک می‌کردم. مسئولیت شکستن قند با من بود. در ماه‌های محرم و صفر روزانه پانزده تا بیست کیلو (گاهی حتی تا سی کیلو) قند می‌شکستم. قندهای صفت روسی یا کله‌قند را به شکل حبه‌ای درمی‌آوردم و آنقدر در این کار ماهر شده بودم که اکثر قندها را چهارگوش می‌شکستم. همیشه چند نفری کنار من می‌نشستند تا قند شکستن مرا تماشا کنند.

شب‌های تاسوعا و عاشورا تا دیروقت در مسجد می‌ماندم، چون بسیاری از مردم که از شهرستان‌ها برای عزاداری آمده بودند، شب را در حیاط مسجد می‌خوابیدند تا صبح عاشورا جای مناسبی برای نشستن داشته باشند. گاهی همانجا می‌خوابیدیم تا صبح زود بیدار شوم و با دیگران حصیرها را در حیاط مسجد پهن کنیم.

مردم صبح زود می‌آمدند تا برای خود و نزدیکانشان جا بگیرند. من به همراه دو نفر دیگر مسئول دادن چای در قسمت خانم‌ها بودیم. پس از دادن چای، باید استکان‌های خالی را هم سریع جمع می‌کردیم تا بتوانیم به بقیه هم چای بدهیم. من در این کار حرفه‌ای شده بودم. گاهی سه سینی را که روی هر کدام بیست و پنج استکان چای همراه با نعلبکی بود، روی هم می‌گذاشتم و به میان جمعیت می‌رفتم. باید دست‌هایم را آنقدر بالا نگه می‌داشتم تا سینی چای به سر مردم نخورد، چون بارها پیش می‌آمد که کسانی ناگهانی از جایشان بلند می‌شدند و سرشان به زیر سینی می‌خورد و سینی چای واژگون می‌شد. باید خیلی مراقب می‌بودم که چنین اتفاقی نیفتد.

می‌توانم بگویم بهترین روزهای من همین روزهای تاسوعا، عاشورا، چهلم و شام غریبان بود که در میان سیل جمعیت بودم و هیچ وقت احساس خستگی نمی‌کردم.

یادم می‌آید شب عاشورا بود و ما تا دیروقت در مسجد بودیم و می‌خواستیم همانجا بخوابیم که پدرم آمد و از من خواست که برای خوابیدن به خانه بروم. به او گفتم که خودت خوب می‌دانی من باید صبح زود حصیرها را پهن کنم و... با ناراحتی گفت: می‌دانم، اما مادرت نمی‌گذارد بخوابم. از من خواست که به حرفش گوش کنم و به خانه بروم. دیدم خیلی ناراحت است، ناچار قبول کردم اما به او گفتم: پس قول بده صبح زود بیدارم کنی تا به موقع بیایم مسجد. قول داد و با هم به خانه رفتیم.

در رختخوابی که مادرم از قبل پهن کرده بود دراز کشیدم و لحظه‌شماری می‌کردم که هرچه زودتر صبح شود تا به مسجد بروم. ناگهان مادرم با چوب و چماق به جانم افتاد و همزمان فحش‌های رکیک و نسبت‌های زشت نثارم کرد. از دستش فرار کردم، کفش‌هایم را برداشتم و به حیاط خانه رفتم تا فرار کنم، اما دیدم در خانه از قبل قفل شده تا نتوانم فرار کنم. مادرم همچنان با چوب دنبال من بود تا کتکم بزند. ناچار دوباره داخل اتاق شدم و از پنجره کوچکی که بالای تاقچه بود و فاصله‌اش با زمین زیاد بود پریدم و راهی مسجد شدم تا شب را آنجا بخوابم.

دیدم پدرم دوباره آمد و از من خواست به خانه بروم چون مادرم اجازه نمی‌دهد او بخوابد. گفتم: من که به حرف شما گوش کردم و به خانه آمدم، شما هم دیدید چگونه کتکم زد. پدرم ناراحت باز هم خواست که به خانه بروم و گفت: اگر مادرت دعوات کرد بیا پیش من بخواب تا نتواند کتکت بزند. پدرم سکته کرده بود و حالش خوب نبود و می‌دانستم مادرم او را تحت فشار قرار داده است. حرفش را پذیرفتم و همراهش به خانه رفتم.

وقتی وارد خانه شدم مادرم شروع به داد و بیداد کرد و ناچار رفتم در اتاق پدرم خوابیدم. صبح زود وقتی همه خواب بودند به مسجد رفتم تا به دیگران کمک کنم. با کسانی که در مسجد کار می‌کردند صبحانه خوردیم و حصیرها را پهن کردیم. بعدازظهر که مسجد خلوت شد به خانه رفتم تا لباس عوض کنم.

مادرم با دیدن من گفت: «خاک بر سرت، دیشب پیش پدرت خوابیدی؟» جواب دادم: «بله.» دوباره گفت: «خاک بر سرت؛ پدرت از آن کارها با تو کرده؟» پرسیدم: «کدام کار؟» ولی مادرم چند بار کلمه «خاک بر سرت» را با لحن و حرکات خاصی تکرار کرد که منظورش را فهمیدم. در یک لحظه چهره‌ای زشت و کثیف از او در ذهنم نقش بست.

از شدت عصبانیت شروع به فحاشی کردم و سریع از خانه خارج شدم. گیج بودم و حال خاصی داشتم. کم‌کم به خودم شک کردم و گفتم: «یعنی ممکن است وقتی خواب بودم چنین اتفاقی افتاده و من متوجه نشده‌ام؟ مگه ممکنه؟ پس چرا مادرم چنین تهمتی زده؟ نکند وقتی با دوستانم شوخی می‌کردم مادرم این‌طور فکر کرده«.

از آن روز به بعد، با اینکه مطمئن بودم مادرم دروغ می‌گوید، اما این حرفش مثل خار توی اعصابم ماند. گوشه‌گیر شده بودم. هر وقت از خانه بیرون می‌رفتم سعی می‌کردم پشت سرم را به سمت دیوار بگیرم تا مبادا اتفاقی بیفتد.

یکی دو روز بعد از این ماجرا، وقتی به مدرسه می‌رفتم، یکی از دوستانم سوار بر دوچرخه از پشت سرم آمد و با لگد به باسنم زد و فرار کرد. من کنترل خودم را از دست دادم، دفتر و کتاب مدرسه‌ام را پرت کردم و با سرعت به دنبالش دویدم و فحاشی می‌کردم. گفتم: «اگر جرأت داری وایسا.» چون داخل محله بود و مردم رفت و آمد داشتند توانستم او را بگیرم. او را هل دادم تا با دوچرخه نقش زمین شد، زیر سیلی و لگد گرفتم و حسابی کتکش زدم. او که از برخورد من شوکه شده بود و کتک می‌خورد، مکرر می‌گفت: «غلط کردم، منو ببخش.» آنقدر عصبانی بودم که اگر مردم دخالت نمی‌کردند، معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آوردم.

از آن روز به بعد دیگر کسی جرأت نمی‌کرد با من چنین شوخی‌هایی بکند، ولی همچنان نگاه چندش‌آور مادرم در ذهنم نقش بسته بود. این موضوع کم‌کم باعث شد مادرم برایم تبدیل به آدمی غریبه شود؛ کسی که تمام فکر و ذکرش اذیت و آزار من و پدرم بود. بیچاره پدرم هم حال و روز خوبی نداشت و هر روز حالش بدتر می‌شد. با این حال، مادرم به پدرم تهمت می‌زد که با زن برادرش رابطه دارد. با وجود این تهمت‌ها، یادم هست که پدرم همیشه بعد از هر نماز دستش را به آسمان بلند می‌کرد و از خدا می‌خواست مادرم را در بهشت، حورالعین او قرار دهد.

یادم می‌آید زمستان بود و هوا خیلی سرد. مادرم شروع به دعوا کردن با پدرم کرد. ساعت حدود چهار یا پنج صبح بود که پدرم با پای برهنه از خانه خارج شد. من سرم را زیر لحاف پنهان کرده بودم تا آنها فکر کنند خوابم. اما مادرم لحاف را از روی من برداشت و گفت: «پدرت دارد می‌رود پیش زن عمویت.» بعد به من گفت: «اگر بتوانی مخفیانه دنبال پدرت بروی و برایم خبر بیاوری، پنج ریال به تو می‌دهم.» سریع آماده شدم و به دنبال پدرم رفتم.

با فاصله حدود ده متر، او را تعقیب می‌کردم تا رسید به میدان بزرگی به نام «گذر فرخ»، نزدیک خانه خواهر بزرگم. پدرم دقیقاً به وسط میدان رسید که من یک لحظه برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم ببینم کسی متوجه من هست یا نه. این کارم چند ثانیه بیشتر طول نکشید. وقتی برگشتم، دیدم اثری از پدرم در آن میدان بزرگ نیست. به سرعت خودم را به وسط میدان رساندم و همه جا را گشتم ولی هیچ اثری از او پیدا نکردم.

با ناراحتی به سمت خانه برگشتم و در راه به خودم می‌گفتم نه تنها مادرم پولی به من نمی‌دهد، بلکه باید یک فصل کتک هم نوش جان کنم. با ترس و لرز وارد خانه شدم و با کمال تعجب دیدم پدرم در اتاقش نشسته است. نگاهی به او کردم تا نفهمد که من دنبال او بوده‌ام، اما او نگاهی به من انداخت و لبخندی زد که انگار دنیایی راز در آن نهفته بود. از نظر من او در آن لحظه غیب شده بود. به هر حال، موضوع به خیر گذشت و من خوابیدم.

روز بعد به مادرم گفتم پولم را بده. او در جواب گفت: «تو که خبر نیاوردی، خودش آمد.» روزها می‌گذشت و حال پدرم روز به روز بدتر و ضعیف‌تر می‌شد، و مادرم قوی‌تر. گاهی هم مادرم پدرم را کتک می‌زد. پدرم هم به شوخی ناله می‌کرد تا به من بفهماند مادرت با من شوخی می‌کند، اما مادرم شوخی نمی‌کرد. انگار انتقام چیزی را که من نمی‌دانستم، از پدرم می‌گرفت. روزی نبود که مادرم او را اذیت نکند.

پدرم هم لجبازی می‌کرد و داروهایش را نمی‌خورد. هر وقت اعتراض می‌کردم که چرا قرص‌هایت را نمی‌خوری، او چند حبه قرص در دهانش می‌گذاشت و می‌گفت: «راحت شدید!» او دیگر امید به زندگی را از دست داده بود و هر روز آرزوی مرگ می‌کرد.

شکنجه پدرم توسط مادرم

در این میان پدرم سکته دوم را هم زد و دیگر به سختی حرکت می‌کرد. یک بار که مشغول عوض کردن لباسش بودم، دیدم روی بازویش خون‌مردگی دارد. از او

پرسیدم درد می‌کند؟ سرش را تکان داد و آرام گفت: بله. سوال کردم چه شده؟ از ترس چیزی نگفت و فقط با چشمانش به طرف اتاق مادرم اشاره کرد.

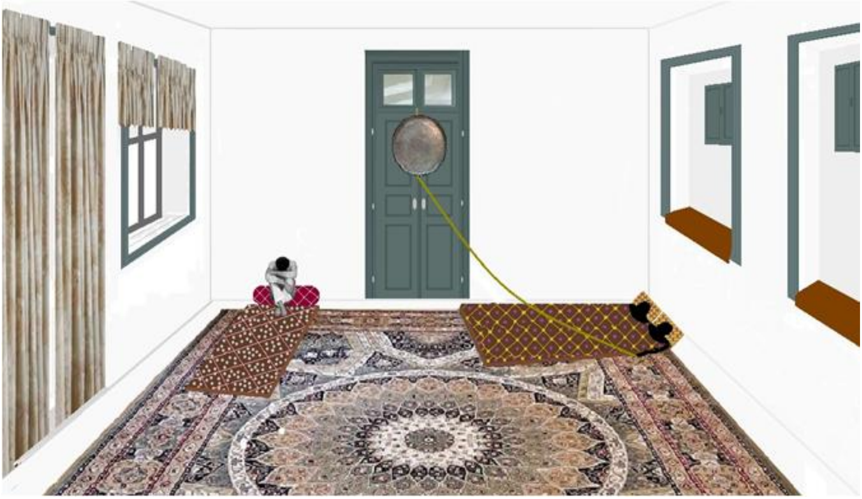
از مادرم پرسیدم: «دست آقا جان چه شده؟» گفت: «مثل اینکه از پله‌ها افتاده.» به خواهر بزرگم خبر دادم. او و شوهرش آمدند و دیدند دست پدرم کج شده است. شوهرش برایش دکتر آورد. دکتر گفت که دستش ضربه خورده و شکسته و چون درمان نشده، دستش به صورت کج جوش خورده است. گفت تا جوش کامل نخورده باید دوباره دستش را بشکنند و به جای اولش برگردانند تا درست جوش بخورد.

چندی بعد دیدم مادرم در حالی که داس قدیمی را در دست داشت، پدرم را تهدید می‌کرد. آنجا فهمیدم مادرم با پشت همان داس به بازوی پدرم کوبیده و باعث شکسته شدن دستش شده است. نمی‌دانم در نبود ما مادرم با پدرم چه کار می‌کرد که پدرم از او می‌ترسید.

اتاق پدرم نزدیک خیابان بود. آن زمان مد شده بود که اگزوز موتورسیلکت‌ها را کوتاه می‌کردند تا صدای دلخراشی بدهد. جوان‌ها هم این کار را یاد گرفته بودند. این صدا باعث عذاب پدرم می‌شد، بخصوص شب‌ها که او در خواب بود. اگر موتوری از کنار اتاقش رد می‌شد و گاز شدید می‌داد، پدرم از خواب می‌پرید و می‌گفت: «خدا لعنتتان کند که نمی‌گذارید بخوابم.» ولی مادرم خوشحال می‌شد که پدرم عذاب می‌کشد.

از اینجا بود که مادرم تصمیم گرفت وسیله‌ای بسازد تا با آن بیشتر پدرم را آزار دهد. بین اتاق ما و اتاق پدرم یک در چوبی دو تکه بود که در بالای آن زنجیری آویزان بود و قسمت بالای در شیشه‌ای بود. یک قلاب هم به آن نصب شده بود. شب‌ها وقتی می‌خواستیم در را ببندیم، باید زنجیر را در آن قلاب می‌انداختیم تا در باز نشود.

روزی دیدم مادرم در حیاط سروصدا راه انداخته. رفتم پیشش و دیدم با سنگ بزرگی که برای ساییدن مغز گردو استفاده می‌کرد و میخ بزرگی که معمولاً برای خوش‌رنگ کردن خورشت فسنجان به کار می‌برد، تلاش می‌کند گوشه یک سینی مسی بزرگ را سوراخ کند، اما چون سینی کلفت بود موفق نمی‌شد. من که نمی‌دانستم چرا سینی را سوراخ می‌کند، به کمکش رفتم.



اول پرسیدم: «چرا می‌خواهی سینی را سوراخ کنی؟» جواب داد: «به تو ربطی ندارد. اگر می‌توانی سوراخ کنی بیا، اگر نه برو.» سنگ و میخ را از او گرفتم و با یک ضربه محکم گوشه سینی را سوراخ کردم و گفتم: «دیدی با یک ضربه

سوراخ کردم؟» خواستم سنگ و میخ را به او بدهم، اما گفت: «یک سوراخ دیگر هم پایین سینی درست کن.» من هم سوراخ دوم را زدم و وسایل را به مادرم دادم و رفتم سراغ کارم.

شب که رختخواب را پهن کردم، مادرم بلند شد، در بین دو اتاق را بست و سپس سینی سوراخ شده را از آشپزخانه آورد. با طنابی که قبلاً در سوراخ‌ها کرده بود، آن را به قلاب بالای در آویزان کرد و سر طناب را برد جایی که خودش و خواهرم می‌خوابیدند.

چراغ را خاموش کردم و خوابیدم. در خواب گرم و راحتی بودم که ناگهان با صدای مهیبی از خواب پریدم. صدای پدرم را شنیدم که می‌گفت: «خدا لعنتت کنه! آخر چرا چنین کاری می‌کنی؟ زن، آخه من چه ظلمی به تو کردم که با من این‌طوری رفتار می‌کنی؟» مادرم هم با شنیدن این حرف لبخند می‌زد. آن شب

مادرم بار دیگر سینی را به صدا درآورد. هر بار که سینی صدا می‌داد، انگار وسط چند کوه ایستاده بودم و صدایش توی گوشم می‌پیچید.

من که هنوز گیج خواب بودم، خواهرم از مادرم خواهش می‌کرد: «بزار بخوابم، فردا باید به مدرسه بروم.» سرم را زیر لحاف پنهان کردم و سعی کردم بخوابم، اما اصلاً نفهمیدم چطور خوابم برد. صبح با کلی سختی بلند شدم و به مدرسه رفتم. در راه همه‌اش فکر می‌کردم چرا در سوراخ کردن سینی به مادرم کمک کردم؛ این فکر وجدانم را ناراحت می‌کرد.

آن روز هم در مدرسه بچه‌ها سر به سرم گذاشتند و باعث شدند دعوای سختی با آن‌ها بکنم. آقای ناظم هم طبق معمول دستور چوب‌فلکه داد. انگار خودش هم شب را خوب نخوابیده بود یا با زنش دعوا کرده بود. وقتی دید فراش مدرسه ترکه‌ها را محکم به کف پایم نمی‌زند، ناراحت شد و به او گفت: «بده به من تا بهت یاد بدهم چطور باید بزنی.» با تمام قدرت ترکه را به پایم کوبید تا عصبانیتش فروکش کند.

نامرد چنان به پایم می‌زد که دل فراش مدرسه، به حالم سوخت و اعتراض کرد: «داری بچه مردم را می‌کشی!» او مرا از دست ناظم گرفت و به اتاق خودش برد. از زنش خواست پاهایم را در آب سرد بگذارد تا کمی دردش آرام شود. آن روز دیگر نمی‌توانستم روی پایم بایستم، چون ورم کرده بود و داخل کفشم نمی‌رفت.

کمی استراحت کردم تا فراش مدرسه به همراه ناظم آمدند. آقای ناظم از من پوزش خواست و گفت: «خیلی عصبانی بودم.» به خودم گفتم: «آقای ناظم شانس آوردی که آن روز من دعوا کردم و تو توانستی عصبانیتت را روی من خالی کنی. اگر عصبانیتت را روی من پیاده نمی‌کردی، حتماً با یکی دیگر دعوا می‌کردی و ممکن بود آسیب جدی به او برسانی«.

او به من گفت: «دیگر سر کلاس نرو و برو خانه«.

با بدبختی و لنگان لنگان به خانه رفتم. در زدم. مادرم در را باز کرد و با دیدن کفش‌هایم در دستم و دمپایی باندپیچی شده به پاهایم، با کمال خونسردی گفت: «خاک بر سرت، باز هم دعوا کردی«!



آن روز را به خاطر درد پا در خانه ماندم چون نمی‌توانستم بیرون بروم. شب که شد، مادرم دوباره با سینی کار شب گذشته را تکرار کرد. خواهرم سرش را زیر لحاف کرد و گوش‌هایش را محکم گرفت، شاید بتواند بخوابد. جرأت اعتراض نداشت. هر وقت هم اعتراض می‌کرد، مادرم توی سرش می‌زد و به او توهین و تهمت‌های بسیار بدی می‌زد. آن بیچاره هم بدجایی گیر کرده بود. من هم نمی‌توانستم از او دفاع کنم چون پایم خیلی درد می‌کرد و زمین‌گیر شده بودم. اگر با مادرم درگیر می‌شدم، او می‌توانست با چوب به جانم بیفتد. ناچار چند روزی سکوت کردم تا پایم بهتر شود.

نمی‌توانستم از او دفاع کنم چون پایم خیلی درد می‌کرد و زمین‌گیر شده بودم. اگر با مادرم درگیر می‌شدم، او می‌توانست با چوب به جانم بیفتد. ناچار چند روزی سکوت کردم تا پایم بهتر شود.

دزدی از حمام و تشکیل تیم فوتبال

چند روز به عید مانده بود. من برای حمام کردن به گرمابه امینی رفته بودم. داشتم لباسم را از تنم درمی‌آوردم تا در کمد لباس بگذارم که دیدم یک حاجی بازاری آمده و کنار کمد لباسم ایستاده و می‌خواهد لباسش را در کمد کنار کمد من بگذارد.

او در حال بیرون آوردن کتش بود که متوجه شدم یک بسته اسکناس در جیب بغل کتش قرار دارد. لباسم را داخل کمد گذاشتم، در کمد را بستم و کلیدش را که به یک کش وصل بود به مچ دستم انداختم. از قسمت رخت‌کن وارد خزانه حمام شدم؛ در وسط آن یک حوض کوچک بود. در یکی از قسمت‌ها چند نفر روی سکویی نشسته بودند و دلاک کف صابون روی سرشان می‌ریخت و آنها مشغول شستن سرشان بودند. در قسمت دیگر، دلاکی مشغول ماساژ دادن یک نفر دیگر بود و در سمت دیگر چند دوش قرار داشت.

معمولاً همه ابتدا آبی به سرو رویشان می‌زدند و بعد روی سکو می‌نشستند تا دلاک کف صابون بریزد. من وارد یکی از دوش‌ها شدم و از لای در نگاه کردم ببینم آن حاجی هم وارد حمام شده یا نه. دیدم او وارد شد، آب به خودش زد و رفت روی همان سکویی که تعدادی هم نشسته بودند، نشست تا دلاک بیاید و سر و صورتش را با کف صابون و لیف بشوید. دلاک آمد و شروع کرد به مالیدن کف صابون روی سر و صورتش.

در حالی که سر و صورتش پوشیده از کف صابون بود، من از دوش خارج شدم و به طرف رخت‌کن رفتم. در کمدم را باز کردم و در حالی که خودم را با لنگ حمام خشک می‌کردم، چاقوی کوچکی که همیشه در جیبم داشتم را بیرون آوردم، کمد او را هم باز کردم و بسته اسکناس را از جیب بغل کتش برداشتم. اسکناس‌ها نو و از آن نوعی بودند که برای عیدی دادن استفاده می‌کردند و معمولاً باید از مدتها قبل به کارمند بانک سفارش داده می‌شد تا کنار گذاشته شوند.

اسکناس‌ها را در جورابم پنهان کردم، در کمدش را بستم، لباسم را پوشیدم، پول حمام را دادم و به آرامی از حمام خارج شدم. با سرعت تمام به مخفیگاه خودم پشت مسجد رفتم، کاشی قبر را برداشتم و پول‌ها را داخل جعبه‌ای که در آنجا داشتم گذاشتم. هر روز هم می‌رفتم سرکشی می‌کردم تا مطمئن شوم پول‌ها سر جایشان هست یا نه.

چند روز گذشت و کم‌کم آب‌ها از آسیاب افتاد. من هر بار یکی از اسکناس‌ها را برمی‌داشتم و خرج می‌کردم. مقدار پول زیاد بود. با آن توانستم اولین تیم فوتبال نوجوانان زیر پانزده سال محله‌مان را تشکیل دهم. یک توپ فوتبال و یک سوت داوری خریدم و برای همه بچه‌های تیم پیراهن، شورت و جوراب فوتبال تهیه کردم. برای خودم که دروازه‌بان تیم بودم، لباس دروازه‌بانی و کفش خریداری

کردم. دروازه‌بان خوبی بودم و حتی روی آسفالت هم دنبال توپ شیرجه می‌زدم. البته مربی و کاپیتان تیم هم خودم بودم.

کم‌کم در مسابقات محلی شرکت کردیم و یک بار هم جام قهرمانی گرفتیم. وقتی تیم ما با تیم محله دیگر بازی می‌کرد، خیلی‌ها روی بردن تیم ما شرط بندی می‌کردند. یک عکاس ورزشی هم در محله ما زندگی می‌کرد که ارمنی بود، ولی نمی‌دانم چرا همه او را «علی عکاس» صدا می‌زدند. آدم خوبی بود و در تمام مسابقات فوتبال شرکت می‌کرد و عکس‌ها را برای مجله‌های ورزشی می‌فرستاد. حتی عکس‌ها را به خود بازیکنان هم می‌داد.

علی عکاس هر بار که ما را در حال بازی می‌دید، خودبه‌خود چند عکس از ما می‌گرفت. چند بار هم عکس گروهی تیم ما را ثبت کرد. یک بار هم که من در حال آکروبات زدن روی دوچرخه‌ای بودم که با پول دزدی از حمام خریده بودم، از من عکس گرفت و هیچ پولی هم از من نگرفت.



خیلی خوشحال بود که در محلی که زندگی می‌کند، من توانسته‌ام تیم فوتبال نوجوانان زیر پانزده سال تشکیل دهم. اما متأسفانه کم‌کم بچه‌ها پررو شدند و حتی از من پول توجیبی هم می‌خواستند. یک ارمنی دیگر هم در رشت زندگی می‌کرد به نام مسیو آرسن که داروخانه شبانه‌روزی به نام «داوخانه کارون» داشت. این مسیو آرسن در شب‌های زمستان با ماشین در خیابان‌ها گشت می‌زد و کسانی را که بی‌خانمان و بی‌سرپناه بودند از سرما نجات می‌داد. وقتی هوا گرم می‌شد، دوباره آنها را رها می‌کرد. روحش شاد.

در این دوران حال پدرم روز به روز بدتر می‌شد. دیگر نمی‌توانست راه برود و حرف هم نمی‌زد، فقط با اشاره چیزهایی را به ما می‌فهماند. برادر بزرگم که در شهر قزوین زندگی می‌کرد و تعطیلات برای برداشتن خرجی از جیب پدرم به رشت می‌آمد، دکتر آورد. دکتر پس از معاینه به ما گفت کار پدر تمام است و چند هفته بیشتر زنده نمی‌ماند. ما ناراحت شدیم که چرا در حضور پدرم چنین حرفی زد. وقتی به دکتر اعتراض کردیم، گفت: «ناراحت نشوید، او متوجه حرف‌های ما نمی‌شود.» اما من مطمئن بودم پدرم حرف‌ها را شنیده، چون چشم‌هایش درشت شد.

آن روز خیلی سخت بود. دکتر رفت، برادر و خواهرهایم هم رفتند و فقط من، خواهرم و مادرم ماندیم با پدری که زمین‌گیر شده بود و نمی‌توانست کارهای معمولش را انجام دهد. ما باید مرتب جای او را عوض می‌کردیم. دو خواهر بزرگ‌ترم با هم تقسیم کار کردند و یک روز در میان می‌آمدند. ما سعی می‌کردیم او را بنشینانیم، لباسش را عوض کنیم و جای او را تمیز کنیم. چون نمی‌توانست خودش را کنترل کند و من تنها نمی‌توانستم تمیزش کنم، زیر تختش را سوراخ کردیم و لگنی زیر آن گذاشتیم و زیرش پلاستیک کشیدیم تا دیگر نیازی نباشد روزی چند بار لباسش را عوض کنیم.

اما او به پشت دراز کشید و کم‌کم لکه‌های خون مرده روی پشتش پیدا شد. بدنش نیاز به هوا داشت و من به تنهایی نمی‌توانستم او را از تخت پایین بیاورم. مادرم هم اصلاً دست به سیاه و سفید نمی‌زد و به آزار و اذیتش ادامه می‌داد، شاید تا زودتر از دنیا برود.

در اتاق پدرم یک کمد کوچک بود که داخل آن صندوقچه چوبی کوچکی قرار داشت. پدرم مقداری اسناد، مدارک و وصیت‌نامه‌اش را در آن نگه می‌داشت. گاهی وصیت‌نامه‌اش را عوض می‌کرد. کلید کمدش را مادرم برداشته بود و خیلی از چیزهای داخل کمد، از جمله وصیت‌نامه، کم کم مفقود شدند.

چند ماه به همین ترتیب گذشت. پدرم روز به روز لاغرتر می‌شد و من سعی می‌کردم جاهای دور نروم و نزدیک خانه بمانم تا اگر اتفاقی افتاد سریع خودم را برسانم. در همین دوران بود که کاسیوس کلی مسلمان شد و نامش را محمد علی کلی گذاشتند و آوازه‌اش زبان‌زد شد. مسلمانان آرزو می‌کردند او پیروز شود و مردم ساعت‌ها منتظر می‌ماندند مسابقات بوکس او را ببینند. من هم علاقمند شدم و در باشگاه چهارم آبان رشت ثبت‌نام کردم. مربی همان جلسه اول من را در رینگ با کسی که بوکس‌کار بود گذاشت تا ببیند چقدر توان دارم. من که از رقص پای کلی یاد گرفته بودم، در دو راند برنده شدم. مربی تشویقم کرد و گفت اگر ادامه بدهم، آینده خوبی خواهم داشت

روزی که پدر تنهایم گذاشت

روزی با دو تا از دوستان همسایه جلوی خانه نشسته بودیم و سرگرم صحبت و شوخی بودیم که خواهرم گریه‌کنان در را باز کرد و گفت: «آقا جان به سختی نفس می‌کشد.» سریع خودم را بالای سر پدرم رساندم. او داشت نفس‌های آخر را می‌کشید. به چشمانش نگاه کردم، دیدم او هم چشم‌هایش را به طرف من چرخاند.

در این لحظه مادرم وارد اتاق شد و با خونسردی گفت: «لحاف را از رویش بردار، چون براش سنگینی می‌کند.» دوباره به چشمان پدرم نگاه کردم، فروغ شادی در آنها موج می‌زد؛ انگار داشت می‌گفت: «از حرف مادرت ناراحت نشو، دارم به جای بهتری می‌روم، بزودی همه از دست من راحت می‌شوید.»
نفس‌هایش کند و کندتر شد، سپس یک نفس عمیق کشید و سکوت محض حکمفرما شد. چشم‌هایی که به من دوخته بود، بی‌حرکت ماند.

صدای مادرم را شنیدم که پرسید: «تمام کرد؟» جواب دادم: «آره، راحت شدی!» خواهرم شیون و ناله سر داد، اما من در شوک بودم و باور نمی‌کردم پدرم را از دست داده‌ام. فقط فکر می‌کردم حالا چه سرنوشتی در انتظارم است.

وقتی گوشم را روی سینه‌اش گذاشتم، فهمیدم قلبش هم ایستاده است. در اتاق فقط من و جنازه پدرم بودیم و نمی‌دانستم باید چه کنم. خواهرم در اتاقی که مادرم بود، به این طرف و آن طرف می‌رفت و گریه می‌کرد. مادرم اما انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود؛ آرام روی صندلی نشسته بود. حتی حاضر نبود به اتاق شوهرش بیاید و با او را وداع کند. حالت عجیبی داشت؛ پنداری چون پدرم در سکوت فرورفته بود، او هم بی‌تفاوت شده بود. نمی‌دانستم از مرگ شوهرش خوشحال است یا ناراحت.

به من گفت: «برو دنبال آقا رضا، فراش مدرسه شهریار، بگو پدرت مرده.» سوار دوچرخه شدم و به دنبال آقا رضا رفتم. خودش نبود و همسرش دستپاچه شد و پرسید: «چی شده؟» من فقط می‌پرسیدم: «آقا رضا کجاست؟» گفت: «رفته همین نزدیکی‌ها خرید کند، الان برمی‌گردد. حالا بگو چی شده و چرا پریشانی؟» گفتم: «پدرم مرده.» او ناراحت شد و گفت: «تو برو منزل، من هم الان می‌روم دنبال آقا رضا و می‌گویم هرچه زودتر به خانه شما بیاید«.

از او تشکر کردم و با دوچرخه به خانه برگشتم. دوچرخه‌ای را که خیلی دوست داشتم، در کوچه رها کردم و خودم را به بالین پدر رساندم. دیدم مادرم لحاف را از رویش برداشته و ملحفه‌ای رویش انداخته است. خواهرم نسرین نبود، پرسیدم کجاست؟ با خونسردی گفت: «مثل اینکه رفته دنبال خواهرت سیمین«.

دوباره به اتاق پدرم رفتم و کنار تخت ایستادم، سعی کردم تصویرش را به ذهن بسپارم. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم نمرده است. همچنان آرام و بی‌حرکت بود. خوشحال بودم که دیگر درد نمی‌کشد و ناراحت از اینکه درد بی‌پدری هم به دردهایم افزوده شده است.

چند دقیقه بعد، آقا رضا با صدای «یا الله» وارد حیاط شد. از اتاق پدرم بیرون آمدم، او که مرا دید، طرفم آمد، سرم را بغل کرد، نوازشم داد و گفت: «ناراحت نباش، تو دیگه بزرگ شدی.» با هم وارد اتاق پدرم شدیم. بعد از نگاه کردن به جنازه، به من گفت برو یک آینه کوچک بیاور.

آینه را جلوی دهان پدرم گرفت و بعد از چند ثانیه گفت: «خدا بیامرزش.» از من خواست کمکش کنم تخت را به طرف قبله برگردانیم. سپس گفت به مادرم بگو بیاید چشم پدرت را ببندد چون همسر اوست. به مادرم گفتم ولی قبول نکرد. آقا رضا پس از شنیدن جواب رد مادرم گفت: «تو این کار را انجام بده.» من آرام چشمان پدرم را بستم.

با کمک هم لباس کهنه و بوی‌ناپسندش را عوض کردیم و لباس‌های کهنه را در کیسه پلاستیک گذاشتیم. در این میان، خواهر بزرگم همراه شوهرش آمدند و کم‌کم دیگران نیز آمدند. گریه‌ها شروع شد و به شیون و زاری تبدیل گردید. مادرم با تمسخر گفت: «حالا با شیون و ناله می‌خواهند بگویند پدرشان را خیلی دوست داشتند.» و سپس اعتراض‌آمیز خانه را ترک کرد.

فکر می‌کنم به خانه خواهرش رفته بود، چون او تنها کسی بود که مادرم در روزهای سخت پیشش می‌رفت. خواهرش مشکل روحی داشت، ولی آزار و اذیتش به کسی نمی‌رسید. مادرم با وجود داشتن چند خواهر دیگر، فقط با این خواهرش رابطه خیلی خوبی داشت. هر وقت با پدرم دعوا می‌کرد، به خانه این خواهرش می‌رفت و با او درد دل می‌کرد.

فکرش را بکنید؛ کسی که مشکلی با شوهرش پیدا می‌کند و در شرایط بحرانی، نیاز به مشاور با تجربه دارد، می‌رود پیش کسی که خودش مشکل روحی دارد. او به جای اینکه مادرم را راهنمایی کند، با تأیید حرف‌های مادرم و دادن حق کامل به او، شروع به ساختن داستان‌های خیالی درباره خود و شوهرش می‌کرد. به جای اینکه آتش خشم مادرم را خاموش کند، شعله‌ورترش می‌کرد.

مثلاً مادرم به او می‌گفت: «با شوهرم دعوا کردم چون فکر می‌کنم او با زن دیگری در ارتباط است.» خواهرش جواب می‌داد: «خواهر جان حق با تو است و باید خیلی مواظب شوهرت باشی.» بعد مثال می‌آورد که خودش هم همین مشکل را دارد، چون بارها دیده که شوهرش با ملکه انگلیس رابطه دارد. یک بار سرزده به خانه آمده و شوهرش که در خانه بوده، با دیدن او هول شده و پرسیده: «چرا زود به خانه آمدی؟» او هم جواب داده: «چرا هول کردی؟ باز هم آن زن آمده اینجا؟ بگو ببینم کجا مخفی شده؟» بعد اتاق‌ها را یکی یکی گشته اما از زن خبری نبوده. بعد به مادرم گفته: «آخه او ملکه انگلیس است و حتماً سربازان انگلیس از آسمان آمدند و او را نجات دادند. اگر می‌خواست از روی زمین فرار کند، من او را می‌گرفتم.» بعد هم گفته که این موضوع مایه آبروریزی انگلیسی‌ها

می‌شود، چون شوهرش او را دوست نداشته. بعد شروع می کرده به نصیحت کردن مادرم که «باید خیلی مواظب شوهرت باشی که او را نبرند».

بعد از اینکه مادرم با اعتراض از خانه بیرون رفت، شوهر خواهر بزرگم، یعنی آقا مدیر، همراه دکتر خانوادگی ما آمد. دکتر پس از معاینه جنازه پدرم، گواهی فوت نوشت. ما هم منتظر ماندیم تا برادرهای بزرگ‌ترمان که از قزوین و تهران می‌آمدند، برسند و با هم تصمیم بگیرند که چه باید بکنیم.

غروب که شد، جنازه پدرم را به مسجدی که روبروی مغازه پدرم بود بردیم تا شب تا صبح آنجا بماند. صبح، با آمدن بقیه فامیل، او را برای مراسم شستشو و خاکسپاری به تازه‌آباد ببریم. قرار شد همان قاری خوانی که من می‌شناختم، تا صبح کنار جنازه قرآن بخواند. جنازه را در اتاقی گذاشتیم، من هم همراهش تا صبح کنار جنازه پدرم ماندم.

خیلی نترس بودم. قبلاً هم چند بار برای اینکه ترسم را بریزم، نیمه‌شب به تنهایی وارد قبرستان تازه‌آباد شده بودم. البته مرتب بسم الله بسم الله می‌گفتم چون شنیده بودم با گفتن «بسم الله» جن‌ها فرار می‌کنند. چند بار هم با دوستانم شرط بندی کرده بودم که وقتی هوا تاریک شد، یک ساعت تمام تنها روی یکی از قبرها بخوابم.

بهرحال، شب را تا صبح کنار جنازه پدرم همراه قاری خوان بودم. چند بار خوابم برد که قاری از خواب بیدارم کرد. کم کم اقوام و آشنایانی که خبر شده بودند به مسجد آمدند. با آمدن آنها، جنازه پدرم را بر دوش گرفتند و به طرف قبرستان تازه‌آباد حرکت کردیم. پس از رسیدن، جنازه را در اتاق شستشو گذاشتند و از همه خواستند بیرون بروند. من بیرون نرفتم و همانجا ماندم.

آنها که مشغول غسل دادن جنازه شدند، دیدم پشت و کمر پدرم پر از کبودی و لکه‌های خون‌مردگی بود. خیلی عادی نگاهش می‌کردم ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم مثل دیگران گریه کنم. جنازه را شستشو دادند و در کفنی پوشاندند و آماده دفن کردند، اما چون برادر بزرگ و وسطی ما هنوز نیامده بودند، منتظر ماندیم تا آنها برسند.

خیلی خسته بودم و کسی مرا نمی‌دید. قدم زنان از قبرستان خارج شدم و بی‌هدف قدم می‌زدم تا به نزدیکی یک سینما رسیدم. اصلاً نگاه نکردم که چه فیلمی پخش

می‌شود، یک بلیط خریدم و داخل سالن رفتم و نشستم. جمعیت زیادی نبود؛ بیشتر کسانی که آنجا بودند، در حال چرت زدن بودند تا تماشای فیلم. دستفروش‌ها بودند، نهارشان را خورده بودند و جایی برای چرت زدن نداشتند، آمده بودند سینما تا یکی دو ساعت بخوابند. من اما حتی نتوانستم فیلم را ببینم. اصلاً نمی‌دانم چرا سینما را انتخاب کرده بودم.

حدود نیم ساعت در سینما نشستم و بعد دوباره به سمت قبرستان تازه‌آباد برگشتم. مثل اینکه برادرم تراب از تهران رفته بود قزوین پیش برادر بزرگم رامین و از آنجا با هم به رشت آمده بودند. پس از تسلیت گفتن اقوام به برادرانم، یکی از دخترعموها به برادر بزرگم گفت که پدر ما با پدر شما - یعنی دو برادر - یک قبر دو طبقه در شهر قم خریده بودند. طبقه پایین عموی بزرگم، که پدرم عاشقش بود، دفن بود و طبقه بالا که خالی بود، متعلق به پدرم است. سند قبر هم دست پسر عموی بزرگم در تهران بود.

باید با جنازه پدرم اول از رشت می‌رفتیم تهران و سند را از پسر عمو می‌گرفتیم تا بتوانیم جنازه را برای دفن به قم ببریم. بردن جنازه از رشت به تهران یا قم با خودرو معمولی ممنوع بود و باید با خودرو مخصوص یخچال‌دار می‌بردیم، آن هم نیازمند مجوز بود.

پس از مشورت برادر بزرگم با دوستانش، تصمیم گرفتند یک مینی‌بوس اجاره کنند، جنازه را ته مینی‌بوس گذاشتند و مقداری سبزی روی تابوت ریختند تا وقتی مأموران ژاندارمری برای بازرسی به داخل خودرو نگاه کردند، فکر کنند سبزی است نه جنازه. تعدادی از نزدیکان و دوستان برادرم هم سوار مینی‌بوس شدند و به طرف تهران حرکت کردیم.

در راه، پلیس ژاندارمری جلوی ما را گرفت، یک نگاه سرسری کرد و بدون مشکل رد شدیم. هوا که تاریک شد به تهران رسیدیم. با همان مینی‌بوس به خانه پسر عمو رفتیم، زنگ در زدیم و او با سند قبر آمد. قرار شد خودش دیرتر به قم بیاید.

ما هم از آنجا به طرف قم حرکت کردیم. چون روزها هوا گرم بود، کم کم بوی سبزی‌ها کمتر شد و بوی جنازه بیشتر. تا رسیدیم به قم، با نشان دادن سند قبر جنازه را بررسی کردند. پسر عمو کفنی را که پدرم از کربلا خریده بود و پیشش امانت بود هم پیدا کرد و از همان کفن استفاده کردند.

جنازه را کنار قبر عموی بزرگم که پدرم عاشقش بود گذاشتند. قبر را هم از قبل کنده بودند و آماده بود تا پدرم را در آغوش بگیرد. ما هم دور قبر ایستادیم و جنازه آماده دفن بود که من قبل از گذاشتن جنازه در قبر، رفتم داخل قبر و یک لحظه دراز کشیدم تا پدرم در شب اول قبر تنها نباشد، چون خودش هم به من...

گفته بود وقتی برادرش را در قبر می‌گذاشت، خودش هم برای چند لحظه در قبر دراز کشید تا برادرش در شب اول قبر تنها نباشد. من هم این را از او یاد گرفته بودم. بعد، با کمک یکدیگر جنازه را در قبر گذاشتیم. برادرم تراب هم نزدیک بود داخل قبر بیفتد که دستش را گرفتند و توانست خودش را کنترل کند. تنها کسی که در مراسم حضور نداشت، مادرم بود. او از قبرستان می‌ترسید.

مراسم دفن به پایان رسید و ما برای اجرای مراسم سوم پدرم به رشت برگشتیم. مراسم سوم هم در همان مسجد روبروی مغازه پدرم برگزار شد. بعد از مراسم به خانه برگشتیم و اقوام و آشنایان نزدیک نیز به دیدار ما آمدند و ابراز همدردی کردند.

یکی از آنها به خواهرم گفت: «مواظب برادر کوچکت باش، چون هنوز نتوانسته گریه کند و در شوک و ناباوری است.» خواهرم هم گفت: «درسته، منصور از زمان فوت آقاجان تا حالا اصلاً گریه نکرده و این می‌تواند برایش خطرناک باشد.» چند بار به من گفتند: «سعی کن گریه کنی.» من هم تلاش می‌کردم، ولی فایده نداشت.

کم‌کم اطراف ما خالی شد و هر کس به کار و زندگی خودش برگشت. سروکله مادرم هم پیدا شد. در این مدتی که او پیش خواهرش بود، هیچ کس از خودش نپرسید چرا مادرم همیشه برای درد دل کردن پیش این خواهر که مشکل روحی داشت، می‌رفت. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد شاید مادرم هم مشکل روحی پیدا کرده و باید او را نزد پزشک می‌بردند. آنقدر اوضاع زندگی ما بهم ریخته بود که هر کسی فقط به خودش فکر می‌کرد.

من ماندم، خواهرم، مادرم و آزار و اذیت‌هایش. دیگر از پدر خبری نبود. شب شد، خواهرم آنقدر خسته بود که پیش مادرم خوابید و مادرم هم خوابید. تازه داشت خوابم می‌برد که دیدم خواهرم گریه کنان از خواب بیدار شد. می‌گفت پدر را در خواب دیده است. مادرم به جای دلداری دادن به او اعتراض کرد و گفت: «خفه

شو، بخواب.» خواهرم هم دوباره خوابید، ولی من نتوانستم بخوابم، خواب از سرم پریده بود.

از آن شب به بعد بود که یاد پدرم می‌افتادم و کمبودش را احساس می‌کردم. خوشحال بودم که از دنیا رفت، چون زندگی برایش خیلی سخت شده بود و مادرم هم در نبود ما چنان او را اذیت می‌کرد که هر روز آرزوی مرگ می‌کرد. او قادر به هیچ کاری نبود. وقتی می‌خواستیم لباسش را عوض کنیم، احساس می‌کرد شرمنده است، چون فکر می‌کرد باعث عذاب ما شده است.

او از دنیا رفت و راحت شد، ولی با رفتنش چهره زندگی من هم عوض شد. دیگر علاقه‌ای به ادامه ورزش بوکس نداشتم. مادرم به من می‌گفت: «تو دیگر بزرگ شدی و مرد خانه هستی و باید مراقب خواهرت باشی که با چه کسانی رفت و آمد می‌کند و دوستانش چه کسانی هستند.» با این حرف‌ها می‌خواست به من بگوید که در نبود پدر، من مرد خانه‌ام و مسئولیت دارم. خواهرم کلاس دهم را تمام کرد و من کلاس هشتم را، ولی دیگر رمقی برای رفتن به مدرسه نداشتم.

بعد از فوت پدرم، همه گریه و زاری‌شان را کردند و رفتند پی کار و زندگیشان. فقط من و خواهرم مانده بودیم که او بیشتر به خانه خواهر بزرگم سیمین می‌رفت و بیشتر شب‌ها آنجا می‌ماند. برادر بزرگم هم فقط جمعه‌ها به رشت می‌آمد و هر وقت می‌آمد، با شکایت مادرم مرا به باد کتک می‌گرفت.

هر وقت کتکم می‌زد، یک آرامش خاصی پیدا می‌کرد. هیچ وقت برای کتک زدن انرژی زیادی مصرف نمی‌کرد و دنبال من نمی‌دوید چون می‌ترسید عرق کند و لباسش بوی عرق بدهد. آرام آرام نزدیک می‌شد و ناگهان با لگد چنان به جای‌های حساس کمرم می‌کوبید که زمین‌گیر می‌شدم.

وقتی بدنم بی‌حس می‌شد و نمی‌توانستم حرکت کنم، با برآمدگی انگشتش چنان بر سرم می‌کوبید که چند لحظه بعد سرم باد می‌کرد. وقتی از درد شدید دستم را روی برآمدگی سرم می‌گذاشتم و جیغ می‌کشیدم، با یک لبخند کاملاً خونسرد به من می‌گفت: «خوشت آمد؟ این اسمش ترشک است و از این‌ها زیاد دارم«.

بعد از مادرم خداحافظی می‌کرد و می‌گفت از این به بعد به حرفت گوش خواهد کرد و می‌رفت. دوباره هفته بعد می‌آمد و معنی یتیم شدن را به من خوب حالی می‌کرد.

روزها می‌گذشت و در حالی که مرگ پدرم کم‌کم از یادها می‌رفت، نبودنش در من روز به روز بیشتر احساس می‌شد. کم کم شب‌ها به خوابم می‌آمد.

یک شب خواب دیدم از راهروی خانه صدای ناله می‌آید. آرام آرام به طرف آن صدا رفتم. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم، صدا بلندتر می‌شد، ولی صدا مفهوم نبود و نمی‌توانستم تشخیص دهم صدای چه کسی است.

وقتی به وسط راهرو رسیدم، احساس کردم صدا از زیر پای من می‌آید. خم شدم و گوشم را روی زمین گذاشتم. دیدم صدا صدای پدرم است. با دست پاچگی گفتم: «آقاجان ناراحت نباش، الان کمکت می‌کنم«.

بعد شروع کردم با دست خالی زمین راهرو را کندن. کم کم دستش نمایان شد. در حالی که از نوک انگشتانم خون می‌چکید، به کندن ادامه دادم. خاک‌ها را کنار زدم و دستش را گرفتم و او را بیرون آوردم. او را مثل یک بچه در آغوش گرفتم و به داخل اتاق بردم و به مادرم گفتم: «ببین، پدرم زنده است«.

بعد به پدرم گفتم: «الان برایت لباس می‌آورم.» ولی او گفت: «خیلی گرسنه‌ام.» من از هر خوراکی که در خانه داشتیم برایش آوردم. شروع کرد به خوردن. خوردنش خیلی غیرعادی بود، انگار ماه‌ها چیزی نخورده بود. همه آنچه آورده بودم را خورد.

بعد خودش را روی زمین کشید تا از اتاق ما به اتاق خودش برود. نمی‌توانست بلند شود و راه برود. با دیدن این صحنه، لعنت فرستادم به کسانی که پدرم را زنده زنده دفن کردند و باعث شدند پدرم فلج شود.

در حال گریه کردن بودم که خواهرم من را از خواب بیدار کرد. تمام صورتم خیس عرق شده بود. از او پرسیدم: «پس آقاجان کجاست؟» خواهرم پرسید: «خواب آقاجان را دیدی؟» من که هنوز باورم نمی‌شد خواب پدرم را دیده باشم، با سرعت خودم را به راهرو رساندم. دیدم هیچ اثری از کنده شدن زمین نیست، در حالی که سرانگشتانم بخاطر کندن زمین درد می‌کرد، ولی اثری از خون نبود.

دوباره به رخت خوابم برگشتم. من که هیچ وقت نمی‌توانستم سرم را زیر لحاف کنم و بخوابم، آن شب اولین شبی بود که سرم را زیر لحاف گذاشتم و برای تنهایی خودم آنقدر گریه کردم که دوباره خوابم برد.

جالب اینکه دوباره پدرم را در خواب دیدم. صبح که بیدار شدم، قدرت بیرون آمدن از رختخواب را نداشتم. همانجا نشستم و زانوهایم را بغل کردم و در فکر فرو رفتم. خواهرم پرسید: «دیشب چه خوابی دیدی؟» گفتم: «خواب آقاجان را«.

گفت: «برایم تعریف نمی‌کنی؟» تعریف کردم. در حالی که زانوهایم را در بغل گرفته بودم، دوباره گریه کردم، چون غیر از زانوهایم کسی را نداشتم که بتوانم لحظه‌ای در آغوشش گریه کنم. تنها یک خواهر برایم مانده بود. فکر و ذکر او هم این بود که هرچه زودتر دیپلمش را بگیرد و برای تحصیل پرستاری به دانشگاه برود و در خوابگاه دانشگاه زندگی کند.

مسیر زندگی خواهرم مشخص بود و ناچار بود مدت کوتاهی با ما زندگی کند. البته او بیشتر در منزل خواهر بزرگم می ماند. پس از اینکه خوابم را برایش تعریف کردم، شب بعد او نیز پدرم را در خواب دید. در خواب گریه کرد و از صدای گریه خودش از خواب پرید. می‌خواست به گریه ادامه دهد که مثل همیشه با کلمه «خفه شو» از طرف مادرم مواجه شد. به مادرم اعتراض کردم و گفتم: «خواب بد دیده، دست خودش که نیست.» مادرم که دید از خواهرم دفاع می‌کنم، گفت: «تو اگر غیرت داشتی، نمی‌گذاشتی خواهرت با دوست‌های بدش رفت‌وآمد کند.» این حرف‌ها باعث شد که ذهنم درگیر کنترل بیشتر خواهرم شود.

گاهی برای بررسی صحت حرف مادرم، دنبال خواهرم می‌رفتم تا ببینم دوستانش چه کسانی هستند. یک بار که دیر وقت بود و می‌خواستم زودتر به خانه برسم، از کوچه پس‌کوچه‌ها میانبر زدم. رسیدم به کوچه‌ای تاریک که یکی از لامپ‌های تیر چراغ برق سوخته بود. از دور دیدم مردی قوی‌هیکل یک دختر خانم را محکم به دیوار چسبانده و به او تجاوز می‌کند. اول ترسیدم و خواستم نزدیک نشوم، اما غیرتم جریحه‌دار شد و به خودم گفتم اگر این کار را با خواهر تو می‌کرد، چه می‌کردی؟

چند سنگ از زمین جمع کردم و ترسان و لرزان به آن مرد که صورتش در تاریکی معلوم نبود گفتم: «مرتیکه بی‌ناموس، چه کار می‌کنی؟» و سنگ‌ها را به سمتش پرتاب کردم. مرد ناچار دختر را رها کرد و به طرف من آمد. در حالی که عقب عقب می‌رفتم، به آن دختر گفتم فرار کن، اما با کمال تعجب دیدم او سر جای خود ایستاده و تکان نمی‌خورد. منتظر بود مرد دوباره به طرفش برگردد.
نمی‌دانستم او از ترس فرار نمی‌کند یا اصلاً تجاوزی در کار نیست. وقتی فهمیدم تلاشم بی‌فایده است، برگشتم و از مسیر دیگری به خانه رسیدم.

آنچه دیده بودم اثر بسیار بدی روی من گذاشت. از آن روز به بعد بیشتر به خواهرم و دوستانش گیر می‌دادم. آن روزها تازه مینی‌ژوپ مد شده بود. یک روز دو نفر از دوستان خواهرم که قرار بود با او به جشن تولد یکی از دوستانشان بروند، برای بردن او آمدند. وقتی زنگ در را زدند، خواستم در را باز کنم که خواهرم گفت: «دوستان من هستند، در را باز نکن، خودم باز می‌کنم.» اما به حرفش گوش نکردم و در را باز کردم. دیدم دوستانش لباس کوتاه پوشیده‌اند. به یکی از آنها گفتم: «چرا لباست این قدر کوتاه است؟» او که خیلی حاضر جواب بود گفت: «مگه تو پدر منی که از من سؤال می‌کنی؟» خواهرم آمد که با آنها برود و من برای اینکه جلویشان کم نیاورم و مسئولیت را گردن نگیرم، گفتم: «با این‌ها کجا می‌روی؟» در همین لحظه چشمم به گل قرمزی روی پیراهنش افتاد و گفتم: «به به، گل قرمز هم که گذاشتی!» دوستش گفت: «ولش کن، بچه است«.

با شنیدن این حرف به خواهرم گفتم: «تا آن گل قرمز را از روی پیراهنت برنداری، نمی‌گذارم به مهمانی بروی. چون معنی گل قرمز یعنی تو عاشق کسی هستی.» خلاصه آن روز، او را جلوی دوستانش خراب کردم. خواهرم شروع به گریه کرد. یکی از دوستانش گفت: «خجالت نمی‌کشی خواهرت را به گریه انداختی؟ تو خودت فکرت خراب است که چنین فکرهایی درباره خواهرت می‌کنی.» من مصمم بودم و گفتم: «اگر فکر بد می‌کنم، خوب بهش بگو آن گل را بردارد تا بتواند با شما برود.» دوستش به خواهرم گفت: «خوب، برادرت درست می‌گوید، آن گل را بردار.» و کمکش کرد گل را از روی پیراهن درآورد و در کیفش گذاشتند و رفتند. وقتی از من دور شدند، دوباره گل را روی پیراهنش گذاشتند.

این تنها خاطره‌ای است که خواهرم پس از گذشت چهل سال هنوز به یاد دارد. اما او نمی‌دانست اشکال از من نبود. این انتظاری بود که مادرم در آن محیط مردسالار از من داشت. چون در آن زمان اگر یک مرد دنبال دختر بازی می‌رفت، هیچ اشکالی برایش نداشت، اما دختر اجازه نداشت حتی درباره این مسائل فکر کند. وقتی هم به خانه شوهر می‌رفت، نمی‌دانست دو دو تا چند تا می‌شود. اگر به شوهرش ابراز علاقه می‌کرد، تنها چیزی که به ذهن شوهرش می‌رسید این بود که این زن قبل از او با کس دیگری بوده که این چیزها را بلد است.

بله، جامعه چنین انتظاری از یک مرد داشت. چون آبروی یک دختر مساوی بود با آبروی کل خانواده. چه رسد به خانواده‌ای که بزرگ‌ترش من پانزده ساله باشم و

به تحریک مادرم که می‌گفت «در نبود پدرت تو مرد خانه‌ای»، مرد خانه‌ای که برای آبدیده شدن، هفته‌ای یکبار بخاطر شکایت مادرش باید از برادر بزرگش کتک می‌خورد.

بدن من چنان به کتک خوردن از او عادت کرده بود که قبل از اینکه برای تعطیلات بیاید، خودم را برای کتک خوردن آماده می‌کردم. با وجود اینکه به کتک عادت کرده بودم، اما وقتی با نوک کفشش به مهره‌های کمرم می‌کوبید، تمام بدنم بی‌حس می‌شد. بنابراین سعی می‌کردم وقتی او برای تعطیلات می‌آید در خانه نباشم. گاهی هم به خانه خواهرم می‌رفتم و هر وقت او می‌آمد، من از خانه بیرون می‌رفتم.

کم‌کم شروع به کسب درآمد کردم. از کهنه‌فروشی نزدیک مسجد خواهر امام وسایل برقی خراب را به قیمت ارزان می‌خریدم، تعمیر می‌کردم و می‌فروختم. داشتم وارد کار می‌شدم و درآمدی کسب می‌کردم. از مغازه الکتریکی محل ، قرارداد می‌گرفتم و انجام می‌دادم. صاحب مغازه پنجاه درصد از پول مشتری را به من می‌داد و پنجاه درصد را بدون انجام کاری برمی‌داشت. چون می‌دانست من در انجام کارها دقیق هستم، با من خوب بود.

این باعث شده بود برادر کوچکش که کاری بلد نبود به من حسادت کند. در نبود برادرش به من دستور می‌داد که این کار را بکن و آن کار را نکن. بارها به او گفتم: «من کارگر شما نیستم؛ کار را از برادرت قراردادی می‌گیرم و به کسی هم ربطی ندارد من چه می‌کنم.» هر وقت کار را تحویل می‌دادم پولم را می‌گرفتم و...

سنگ انداختن مادرم به خانه همسایه

خانه ما یک طرفش به کوچه و یک طرفش به خیابان فرعی‌ای که به خیابان اصلی می‌خورد، باز می‌شد. اتاق پذیرایی ما رو به خیابان فرعی بود و چهار پنجره داشت که همه‌شان تاقچه داشتند؛ یعنی می‌شد روی تاقچه نشست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. دو تا از پنجره‌ها، یکی چوبی و دیگری شیشه‌ای، به سمت کوچه باز می‌شدند. چون خانه روبروی ما حدود دو متر عقب‌تر بود، از پنجره

شیشه‌ای که به کوچه باز می‌شد، می‌توانستیم کل محل تا خیابان اصلی را زیر نظر داشته باشیم.

زیر این پنجره تا زمانی که پدرم زنده بود، زنی گدا می‌نشست و گدایی می‌کرد. اما بعد از فوت پدرم که آن اتاق پذیرایی شد مال مادرم، آن پنجره هم مخصوص مادرم شد. او روزها تنهایی‌اش را پشت آن پنجره می‌گذراند. برای اینکه از صدای گدا راحت شود، با ریختن آب روی او، زن بیچاره را مجبور کرد آنجا را ترک کند. مادرم مالک آن پنجره شده بود و از پشت آن پنجره، صحنه خیابان را که درست مثل یک سینما بود، تماشا می‌کرد؛ اما هیچ‌کس نمی‌توانست او را ببیند. البته غروب‌ها که چراغ اتاق روشن می‌شد، می‌شد دید کسی پشت پنجره نشسته اما نمی‌شد فهمید او کیست.

پس از رفتن گدا، آنجا محل قرار ملاقات همسایه‌ها شد. هر کدام از آنها که می‌خواستند دوستانشان را ببینند، زیر همان پنجره قرار می‌گذاشتند. گاهی دو، سه نفر از همسایه‌ها منتظر دوستانشان می‌ماندند و تا آنها برسند با هم حرف می‌زدند و اطلاعات رد و بدل می‌کردند. جوانان محل هم یا برای دختربازی آنجا جمع می‌شدند یا با هم قرار می‌گذاشتند که مثلا فردا ساعت هشت در زیر پنجره خانه ما همدیگر را ببینند.

بعد از احوال‌پرسی و تبادل اطلاعات، کمی بلوف هم می‌زدند. یکی می‌گفت: «دیشب با دو تا دختر بودم»، دیگری می‌گفت: «با فلان دختر دوست شده‌ام» و... مادرم بدون اینکه تلاش کند اطلاعاتی کسب کند، بایگانی اسرار و اطلاعات راست و دروغ اهالی محل شده بود و هر روز بر اطلاعاتش افزوده می‌شد.

تا اینکه یک روز از پشت پنجره شنید پسر یکی از همسایه‌ها درباره خواهرم با یکی از دوستانش حرف می‌زند. شب وقتی خوابیده بودیم، حدود ساعت دو یا سه بعد از نیمه‌شب، مادرم مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «بلند شو، بی‌غیرت! مردم به خانه ما سنگ می‌زنند و تو در خواب هستی.» من گیج و خواب‌آلود، اما عصبانی شدم. مادرم همه تلاشش را کرد که من بروم و با آنها دعوا کنم.

با چوبی در دست و دمپایی به پا، از خانه بیرون رفتم و به سمت خانه‌ای که مادرم می‌گفت سنگ‌ها از آنجا پرتاب می‌شود رفتم. با عصبانیت در خانه را کوبیدم و فحاشی کردم: «اگر جرأت دارید در را باز کنید تا به شما نشان دهم یک من ماست چقدر کره دارد!» اما آنها جرأت نکردند در را باز کنند.

یکی از همسایه‌ها آمد و گفت: «این موقع شب داد و فریاد کردن درست نیست، داری بیشتر آبرو خودتان را می‌بری.» او سعی کرد مرا آرام کند و خواست که برگردم تا فردا خودش با آنها صحبت کند. چون آنها آدم‌های بدی نبودند، قبول کردم و به خانه برگشتم.

مادرم پرسید: «چه شد، زدی؟» گفتم: «نه.» گفت: «چرا بی‌عرضه؟» گفتم: «جرأت نکردند در را باز کنند، چون می‌دانستند اگر باز کنند، اتفاق بدی خواهد افتاد«.

شب گذشت و روز بعد به خانه همسایه‌ای که قرار بود صحبت کند رفتم. پرسیدم: «چه شد، با آنها صحبت کردی؟» جواب داد: «بله، آنها گفتند که شب‌ها از خانه ما به سمت خانه آنها سنگ پرتاب می‌شود و آنها هم همان سنگ‌ها را که از خانه شما پرتاب می‌شود، به خانه شما برمی‌گردانند.» گفتم: «آنها دروغ می‌گویند، چون من با چشم خودم دیدم که سنگ از خانه آنها به سمت ما پرتاب شد. شاید کس دیگری با این کار می‌خواهد بین ما دعوا بیندازد«.

چیزی به مادرم نگفتم، چون بی‌فایده بود. به خودم گفتم ماجرای سنگ‌اندازی چیست؟

آن شب به مادرم گفتم خیلی خسته‌ام چون دیشب خوب نخوابیدم. رختخوابم را پهن کردم و خودم را به خواب زدم تا او فکر کند خوابم. گاهی هم خر و پوف می‌کردم تا مطمئن شود خوابم. با این کار می‌خواستم بفهمم سنگ‌ها از خانه ما است یا همسایه.

کم‌کم خوابم می‌برد که دیدم مادرم از رختخوابش بلند شد و به حیاط رفت. آفتابه مسی را برداشت، پر از آب کرد و به سمت مستراح رفت. وسط راه خم شد، آفتابه را روی زمین گذاشت، چیزی برداشت و به سمت خانه همسایه پرتاب کرد. بعد آفتابه را برداشت و رفت سمت مستراح. منتظر ماند که همسایه جواب سنگ پرانی‌اش را بدهد، اما وقتی جوابی نیامد، برگشت و دوباره آماده پرتاب سنگ شد.

من از اتاق بیرون پریدم و به او گفتم: «پس این تو بودی که به خانه مردم سنگ پرتاب می‌کردی؟» با دیدن من دستپاچه شد و گفت: «تو بی‌غیرت که نتوانستی جوابشان را بدهی، من می‌خواستم این کار را بکنم«.

گفتم: «چرا دروغ می‌گویی؟» جلو رفتم و جایی که خم شده بود را نگاه کردم؛ دیدم چند سنگ شسته و تمیز از قبل کنار گذاشته است.

گفتم: «بی‌انصاف! فکر نکردی اگر دیشب با آن خشم و عصبانیتی که در من به وجود آوردی و من را با چماق به دنبال آنها فرستادی – خدا را شکر که در را باز نکردند – اگر باز می‌کردند و من با چماق سر یکی‌شان را می‌شکستم، الان من باید گوشه زندان بودم. تو چه مادری هستی که می‌خواهی بچه‌ات را گوشه زندان ببینی؟«

وقتی فهمید دستش رو شده، مثل قاتلی که در صحنه قتل دیده شده باشد، عصبی شد و از من دور شد. از ترس اینکه من کاری به سرش بیاورم، یک چاقوی بزرگ آشپزی برداشت و زیر بالش گذاشت و خوابید.

من هم از ترس اینکه نکند وقتی خوابیدم با چاقو به سروقتم بیاید، تا صبح نخوابیدم. بعد از آن ماجرا مدت‌ها شب‌ها در رختخواب دراز می‌کشیدم و خودم را به خواب می‌زدم و منتظر می‌ماندم مادرم برای رفتن به دستشویی بیدار شود تا بتوانم چاقو را از زیر بالشش بردارم و بقیه شب را راحت بخوابم.

در همین دوران که با مادرم درگیر بودم، برادر بزرگم هفته‌ای یکبار به رشت می‌آمد و به ما سر می‌زد. مادرم هم مرتب شکایت مرا پیش او می‌برد. او که به کتک زدن من عادت داشت، گاهی بدون اینکه مادرم شکایت کند، خودش به جانم می‌افتاد.

یادم می‌آید روزی که از دست برادر بزرگم فرار کردم و به حیاط خانه آمده بودم، برادر وسطی‌ام، تراب، برای خوش‌رقصی پیش برادر بزرگم، مرا از پشت گرفت و می‌خواست تحویلم بدهد. با یک حرکت خودم را آزاد کردم. این کارم باعث عصبانیتش شد و محکم زد توی گوشم. من فقط نگاهش کردم و هیچ واکنشی نشان ندادم.

این رفتار من باز هم او را عصبانی‌تر کرد. رو به من کرد و گفت: «چی شده؟ فکر می‌کنی می‌تونی منو بزنی؟ بیا بزن.» جواب دادم: «خودت می‌دانی اگر برادرم نبودی، دستت را می‌شکستم.» دوباره حمله کرد و چند بار محکم به سر و صورتم زد و گفت: «اگر جرأت داری منو بزن، چرا نمی‌زنی؟» گفتم: «هر چقدر دلت می‌خواهد می‌تونی بزنی، اما چون تو برادرم هستی، کاری به کارت ندارم«.

او خوب می‌دانست که اگر برادر بزرگم نبود، جرأت نمی‌کرد دست روی من بلند کند. آدم ضعیف و ترسویی بود اما کنار برادر بزرگم، جرات پیدا کرده بود خودی نشان دهد. می‌دانست اگر من عکس‌العملی نشان بدهم، برادر بزرگ به کمکش خواهد آمد.

این دوران، دوران خیلی سختی بود. یک روز یکی از اهالی محل پیش من آمد و گفت پسرش عروسی دارد و از من خواست خانه‌اش را برای مراسم عروسی چراغانی کنم و کاغذهای رنگی نصب کنم. می‌گفت: «کنتور خانه‌ام ضعیف است و تعداد لامپ‌های رنگی زیاد است، می‌ترسم وسط جشن، لامپ‌ها خاموش شوند.» به او گفتم: «اصلاً کاری به کنتور خانه شما ندارم، فقط باید مبلغی به پاسبان دم در بدهید تا مأمور اداره برق مزاحم نشود، من مخفیانه از برق شهرداری استفاده می‌کنم.» او هم با دستمزد من موافقت کرد.

روزی که من و یکی از دوستانم مشغول چراغانی خانه بودیم، صاحب خانه همراه چند نفر، آب حوض را کاملاً تخلیه کرد و سپس پر کردند از یخ و انواع مشروبات الکلی. دوستم بدون اطلاع من، یک شیشه مشروب برداشت و جایی مخفی کرد تا بعداً بنوشد. لامپ‌های رنگی، کاغذهای رنگی و چند فانوس کاغذی که درست کرده بودم را نصب کردیم و مشغول نصب بلندگو شدیم. مهمان‌ها کم کم می‌آمدند و ارکستر هم آمده بود، بساط بزن و برقص برپا بود.

شیشه‌های مشروب یکی پس از دیگری باز می‌شد و خیلی‌ها هم گیلاس‌هایشان را نصفه روی میز می‌گذاشتند. وقتی دوباره سراغ لیوان‌ها می‌رفتند، مشروبشان تمام شده بود، چون دوستم آن را دزدیده بود. من تا آن روز مشروب نخورده بودم و نمی‌دانستم چقدر باید بنوشم. بساط شام هم مهیا شد. صاحب خانه آمد و از ما خواست خجالت نکشیم و فکر کنیم خانه خودمان است و خوش باشیم. او از ما خواست برویم و برای خودمان غذا بکشیم. ما تشکر کردیم و رفتیم غذا برداشتیم و در یک گوشه دنج مشغول خوردن شدیم. دوستم آن شیشه مشروب دزدیده را آورد، باز کرد و در دو لیوان ریخت و یکی را به من داد و گفت: «بخور به سلامتی«.

من که نمی‌دانستم چقدر باید بنوشم، همراه او شروع به نوشیدن کردم. بوی بدی می‌داد، اما چیزی نگفتم که فکر نکند بچه‌ام. یک بطری مشروب تمام شد و او رفت از توی حوض یک بطری دیگر برداشت و آن را هم باز کرد و با هم نوشیدیم. ساعت حدود دوازده یا یک نصف شب بود که من به صاحب خانه گفتم:

«حالم خوب نیست و می‌خواهم بروم.» ولی دوستم ماند و قرار شد بعد از مراسم برق لامپ‌ها را از تیر برق شهرداری قطع کند. قبول کردند.

من از مجلس بیرون آمدم در حالی که نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. داشتم کم کم به محلی می‌رسیدم که پدرم آنجا مغازه داشت و همه اهالی ما را می‌شناختند. سعی می‌کردم نزدیک دیوار حرکت کنم تا از آن کمک بگیرم اما موفق نشدم. سخت می‌توانستم راه بروم. هرچقدر سعی می‌کردم از سمت راست حرکت کنم، به سمت چپ می‌رفتم. با زحمت خودم را به خانه رساندم. کلید را داخل قفل در کردم اما باز نشد. چون دیر وقت بود، مادرم میله پشت در را انداخته بود.

وقتی دید من دارم تلاش می‌کنم در را باز کنم، خواب‌آلود آمد و در را باز کرد و غرغرکنان رفت که دوباره بخوابد. به سراغ لحاف و تشک رفتم، دیدم اثری از آنها نیست. به مادرم گفتم: «لحاف و تشکم کجاست؟» او که سرش زیر لحاف بود گفت: «شاید روی دستک‌سرایی باشد.» با همان حال از اتاق به طرف ایوان رفتم، لحاف را از روی دستک سرایی برداشتم و انداختم داخل اتاق. دوباره رفتم سراغ تشک، اما از تشک خبری نبود.

حالم خیلی بد بود و نمی‌توانستم روی پا بایستم، به خودم گفتم: «همین‌جا می‌خوابم.» رفتم زیر لحاف، ناگهان حالم بد شد. سعی کردم بلند شوم ولی نتوانستم. با سختی و چهار دست و پا به سمت ایوان رفتم و از روی دستک سرایی به حیاط استفراغ کردم. برگشتم به اتاق، دل و روده‌ام داشت از جا کنده می‌شد. مادرم هم شروع به غرغر کرد که «خاک بر سرت، تو مرد خانه‌ای...» خواهرم که کنار مادرم خوابیده بود سرش را زیر لحاف کرده و گریه می‌کرد. نفهمیدم آن شب چطور خوابیدم، فقط می‌دانم وقتی بیدار شدم، دیدم تشک روی من است و لحاف زیرم. روز بعد از خواهرم دلجویی کردم

دزدیدن پول و جواهرات مادرم و فرار از خانه

کم‌کم رابطه‌ام با خواهرم بهتر می‌شد و دیگر مزاحمش نمی‌شدم. این موضوع باعث خوشحالی مادرم نبود. تا اینکه یک روز ظهر برای نهار به خانه آمدم و دیدم مادرم به همراه خواهرم سر سفره نشسته‌اند و خواهرم مشغول خوردن نهار است. کنار سفره نشستم و با عجله مشغول خوردن شدم. می‌خواستم زود بروم

بیرون و هیچ دوست نداشتم در خانه بمانم. غذا را با عجله و تند تند می‌خوردم و لقمه‌هایم را نجویده قورت می‌دادم.

آن روز مادرم برایم غذا ریخته بود و من مشغول خوردن بودم که ناگهان چیزی لای دندانم گیر کرد. چون قبلاً هم از این اتفاقات برایم افتاده بود و ساقه جو در غذا پیدا کرده بودم و آن را به سفره می‌انداختم، این بار هم فکر کردم ساقه جو است. آن را با دست گرفتم و به طرف سفره انداختم؛ اما صدای برخورد چیزی به در آلومینیومی دیگ برنج که روی سفره بود، دنگ‌دنگ کرد. به خودم گفتم ساقه جو که این‌طور صدا نمی‌دهد. به دنبال آن گشتم و با کمال تعجب دیدم یک میخ نوک‌تیز بنفش‌رنگ است که کفاش‌ها استفاده می‌کردند، نه ساقه جو!

باورم نمی‌شد چیزی که انداختم همان میخ باشد. قاشق به دست، بقیه برنج را که به صورت گلوله‌گلوله در بشقاب بود، خورد کردم و دیدم چیزی را که نباید می‌دیدم: حدود هفت یا هشت میخ کوچک لابلای برنج‌های مچاله شده پیدا کردم. در حالی که یکی‌یکی آن‌ها را پیدا می‌کردم، به مادرم نشان می‌دادم و از او پرسیدم: «این میخ‌ها در غذای من چه کار می‌کنند؟«

مادرم با خونسردی پاسخ داد: «از خواهرت بپرس.» خواهرم هم با شنیدن این حرف شروع به گریه کرد و به مادرم گفت: «چرا دروغ می‌گویی؟ مگر من دیوانه‌ام که چنین کاری کنم؟» رو به مادرم کردم و گفتم: «تو قصد کشتن مرا داشتی. می‌دانستی من عادت ندارم غذا را بجوم؛ به همین دلیل برنج را از قبل لقمه‌لقمه کردی و داخل هر لقمه یکی دو تا میخ گذاشتی«.

مادرم باز هم با خونسردی جواب داد: «اگر می‌خواستم تو را بکشم، لازم نبود داخل غذایت میخ بریزم. به جای میخ، مغز گربه می‌ریختم که تو بدون اینکه بفهمی می‌خوردی و جنون می‌گرفتی و می‌مردی، و هیچ‌کس هم متوجه نمی‌شد. تو چرا مردی؟«

گفتم: «تو نمی‌خواستی مرا بکشی، بلکه می‌خواستی با این میخ‌ها مرا زجر کش کنی.» از آن به بعد دیگر غذای مادرم را نمی‌خوردم و بیشتر به خانه خواهر بزرگم می‌رفتم. هر وقت هم از من می‌پرسیدند غذا خورده‌ام یا نه، می‌گفتم نه.

الان که صحبت خانه خواهرم شد، یادم می‌آید یک روز که برای نهار آنجا بودم، دو تا از خواهرهای دیگرم هم آنجا بودند. بعد از غذا داشتند بازی «هفت‌سنگ»

می‌کردند؛ یعنی باید هفت تا سنگ کوچک را به هوا پرتاب می‌کردند و هر تعداد بیشتری از سنگ‌ها را که می‌توانستند با پشت انگشتانشان بگیرند، برنده می‌شدند. چون مرا به بازی نمی‌گرفتند، من سنگ‌هایشان را در هوا می‌گرفتم و بازی‌شان را به هم می‌زدم تا اینکه آن‌ها تصمیم گرفتند یک گوشمالی حسابی به من بدهند.

چند بار به من هشدار دادند که اگر باز هم اذیت‌شان کنم، کتکم خواهند زد. اما من همچنان می‌گفتم: «یا مرا به بازی بگیرید، یا اجازه نمی‌دهم شما بازی کنید.» آن‌ها هم حالت دفاعی گرفتند و به محض اینکه خواستم سنگ‌هایشان را بگیرم، همه ریختند سرم و تا توانستند کتکم زدند.

از دستشان فرار کردم و از پله‌های طبقه دوم به سمت حیاط رفتم. دیدم آن‌ها هم از شدت عصبانیت دنبال من می‌آیند. ناچار رفتم داخل مستراح حیاط و در آن را از پشت بستم. آن‌ها هرچقدر تلاش کردند، نتوانستند در را باز کنند و از من خواستند که بیرون بیایم، اما من جرات نداشتم بیرون بیایم. آن‌ها خسته شدند و دوباره رفتند به بازی‌شان ادامه دهند.

من که نمی‌دانستم پشت در مستراح هستند یا نه، مدتی آنجا ماندم. متوجه شدم بالای دیوار مستراح یک سوراخ چهارگوش وجود دارد که یک لامپ وسطش آویزان بود. شب‌ها اگر کسی داخل مستراح بود، با روشن کردن لامپ، دیگری که می‌خواست به مستراح برود، از دور متوجه می‌شد که کسی داخل است و دیگر لازم نبود تا آن‌جا بیاید.

من که داخل مستراح گیر کرده بودم، پایم را روی شیر آب گذاشتم، خودم را کشیدم بالا و از آن سوراخ حیاط را نگاه کردم. دیدم خواهرها نیستند. به آرامی لامپ را از جایش درآوردم و در دهانم گذاشتم و با کلی سختی از آن سوراخ و کمک درخت آلو که کنار آن بود، بیرون آمدم. همانجا بالای درخت مخفی شدم و لامپ را دوباره سر جای خودش نصب کردم. آرام‌آرام مشغول خوردن آلوچه بودم که دیدم یکی از خواهرها به بقیه گفت: «می‌روم ببینم منصور هنوز داخل مستراح است یا بیرون آمده.» او از پله‌ها پایین آمد و به مستراح نزدیک شد.

من از بالای درخت او را می‌دیدم و منتظر بودم ببینم آیا متوجه می‌شود که من داخل مستراح نیستم یا نه. از پشت در مستراح صدایم زد و گفت: «در را باز کن، قول می‌دهیم کاری به کارت نداشته باشیم.» من که در بالای درخت صحنه را

تماشا می‌کردم، دیدم خواهرم نگران شده و چندین بار به در می‌کوبد و می‌گوید: «در را باز کن«.

پس از اینکه دید خبری از من نیست، شروع به داد و فریاد کرد: «بابا بیایید این در را باز کنیم، شاید حالش خراب شده و اتفاقی برایش افتاده.» آن‌ها با شنیدن صدای گریه او به کمکش آمدند و چندین بار به در مستراح کوبیدند و از من خواستند در را باز کنم، اما هیچ صدایی از من نیامد. آن‌ها با کمک هم به در فشار آوردند و در را شکستند، اما اثری از من در مستراح پیدا نکردند.

می‌گفتند: «شاید از سوراخ مستراح افتاده داخل چاهی که زیر مستراح است.» من که این حرف‌ها را شنیدم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خندیدم. وقتی آن‌ها از مستراح بیرون آمدند و مرا بالای درخت دیدند، عصبانیتشان دوچندان شد. اگر دستشان به من می‌رسید، تکه بزرگ گوشم بود.

هرچقدر اصرار کردند پایین نیامدم و به آن‌ها می‌گفتم: «اگر پایین بیایم کتکم می‌زنید. شما بروید داخل اتاق، بعد من از درخت پایین می‌آیم.» آن‌ها رفتند داخل اتاق و من هم پایین آمدم و به سمت در خانه رفتم که در را باز کنم. دیدم شوهر خواهرم در را باز می‌کند و می‌خواهد وارد خانه شود. من سریع از خانه بیرون زدم. او که از جریان خبر نداشت، مرتب صدا می‌کرد: «کجا می‌روی؟ برگرد، دیر وقت است«.

ولی من به حرفش گوش نکردم و رفتم خانه خودمان. مادرم در را باز نمی‌کرد. طبق معمول، از تیرچراغ برقی که چسبیده به خانه‌مان بود بالا رفتم و وارد خانه شدم. مادرم یک دعوای مفصلی با من کرد. آن شب نتوانستم راحت بخوابم. دیدم این‌طور که نمی‌شود؛ باید فکری به حال خودم بکنم. تصمیم گرفتم از رشت فرار کنم و بروم اصفهان پیش برادرم تراب، چون شنیده بودم در یک شرکت ساختمانی نزدیک ذوب‌آهن اصفهان کار می‌کند و از کارش راضی است. به خودم گفتم می‌روم پیشش کار می‌کنم.

مادرم یک چمدان داشت که چیزهای باارزشش را در آن می‌گذاشت. قبلاً یک‌بار داخل چمدانش را گشته بودم تا وصیت‌نامه گمشده پدرم را پیدا کنم، اما پیدا نکردم. ولی دیدم مقداری پول به همراه جواهرات خیلی قدیمی‌اش در داخل یک کیف کوچک، میان پارچه‌های قدیمی که هدیه گرفته بود، پنهان کرده بود. تصمیم گرفتم وسایلش را بردارم و بروم اصفهان پیش برادرم. همین کار را هم کردم. کیف

پولش را برداشتم و برای خرید بلیط به یک آژانس مسافرتی رفتم. هرچقدر سعی کردم، قبول نکردند که به من بلیط بفروشند. می‌گفتند به بچه‌های زیر هجده سال بلیط نمی‌دهند. بچه‌ها بدون اجازه پدر یا مادر نمی‌توانند راه دور سفر کنند.

ناچار به جایی رفتم که خودروهای سواری بنز می‌ایستادند. قیمتشان از اتوبوس گران‌تر بود، ولی چاره‌ای نداشتم؛ باید به هر نحو ممکن به اصفهان می‌رفتم. سواری‌ها هم مرا سوار نمی‌کردند تا اینکه دیدم یک نفر مسافران را نوبتی به این سواری‌ها می‌دهد و همزمان صدا می‌زند: «قزوین، تهران...» رفتم پیشش و گفتم: «می‌خواهم بروم تهران.» گفت: «برو بچه، می‌خواهی فرار کنی؟» گفتم: «نه، به خدا! با پدرم آمدم رشت و او را گم کردم، حالا می‌خواهم برگردم تهران پیش خانواده‌ام.» پرسید: «چقدر پول داری؟» من هم پرسیدم: «کرایه چقدر است؟» یادم نیست چه مبلغی گفت، ولی بیشتر از مبلغ معمول بود چون می‌خواست مقداری برای خودش بردارد. ناچار قبول کردم.

دستم را گرفت و مرا پیش یک راننده برد و به او گفت: «این بچه فامیل من است.» از او خواست مرا در میدان شهیاد تهران پیاده کند. آنجا کسی به دنبالش می آید و او را با خودش می برد. راننده قبول کرد و به من گفت: «بنشین جلو که اگر پلیس راه سؤال کرد، بگو فامیلم هستی.» آدم خوبی بود. وقتی به رستوران آبیک رسیدیم برای نهار نگه داشت. در رستوران اتاق مخصوص راننده‌ها بود و غذای آن‌ها خیلی بهتر و ارزان‌تر از غذای دیگران بود. از من پرسید: «پول داری؟» من که نمی‌خواستم جای پولم را نشان دهم، گفتم: «نه، ندارم.» گفت: «گرسنه‌ای؟» دوباره گفتم: «نه، تازه غذا خوردم.» گفت: «غذای اینجا فرق می‌کند، بخور مهمان من.» سکوت کردم و وقتی غذا را با مخلفاتش آوردند، آن را تا آخر خوردم. راننده با خنده گفت: «شانس آوردم گرسنه نبودی؛ اگر گرسنه بودی من بدبخت می‌شدم«.

بعد از غذا به طرف تهران حرکت کردیم و ساعت حدود دو بعدازظهر بود که رسیدیم. مرا در میدان شهیاد پیاده کرد و رفت. نفس راحتی کشیدم که یک مرحله فرار را با موفقیت پشت سر گذاشته‌ام. از آنجا تاکسی گرفتم و به خانه عمه‌ام در سی متری جمادی‌الحق رفتم. عمه دو پسر داشت و می‌توانستم شب را آنجا بمانم. وقتی در خانه را زدم، شوهر عمه‌ام در را باز کرد و مرا شناخت، چون قبلاً در مراسم فوت پدرم مرا دیده بود. پرسید: «اینجا چکار می‌کنی؟ بیا تو.» رفتم داخل. عمه‌ام را صدا زد: «بیا، برادرزادت آمده.» وارد خانه شدم و با عمه سلام و احوالپرسی کردم. پرسید: «چطوری؟ تنها آمدی تهران؟» و... گفتم: «می‌خواهم

بروم اصفهان پیش برادرم کار کنم.» گفت: «مگر درس نمی‌خوانی؟» گفتم: «نه، نمی‌توانم درس بخوانم؛ می‌خواهم کار کنم.» پسر کوچکش، مجید، نیز از طبقه بالا آمد پایین و با او هم سلام و علیک کردم. شب را همان‌جا خوابیدم.

صبح قبل از بیرون رفتن، رفتم داخل دستشویی و جواهرات مادرم را در جورابم مخفی کردم. پول‌ها را هم چند قسمت کردم و در جیب‌های مختلف گذاشتم تا اگر از یک جیبم دزدی شد، همه پولم از بین نرود. بعد از آن‌ها خداحافظی کردم و به طرف آژانس مسافرتی رفتم تا بلیط بگیرم. باز هم به من گفتند نمی‌توانند به من بلیط بفروشند. از آژانس بیرون آمدم و دیدم شاگرد یکی از اتوبوس‌ها در حال قفل کردن در یک اتوبوس است. رفتم پیشش و گفتم: «می‌خواهم بروم اصفهان ولی به من بلیط نمی‌فروشند؛ می‌توانی یک بلیط برایم بخری؟» گفت: «بله، می‌توانم.» پول بلیط را از من گرفت و رفت داخل آژانس و دیگر بیرون نیامد. به خودم گفتم: «چرا اینقدر دیر کرد؟» رفتم داخل آژانس، اما اثری از او نبود. ظاهراً از در دیگر آژانس فرار کرده بود. حدود نیم ساعت هم منتظرش ماندم، ولی خبری نشد.

دوباره به آژانس رفتم و از آن‌ها خواهش کردم بلیط به من بفروشند. گفتم: «باید امروز به اصفهان بروم چون قرار است برادرم را ببینم.» یکی از آن‌ها گفت: «باید بری توی جاده تهران قم وایستی. اتوبوس‌هایی که به قم می‌روند، وقتی مسافرشان کامل نیست، می‌آیند آنجا و مسافر سوار می‌کنند.» پرسیدم: «قیمتش چقدر است؟» قیمت را گفت. با تاکسی به جاده قم رفتم و سوار اتوبوس قم شدم. پس از رسیدن به قم، جاده قم به اصفهان را پرسیدم. غروب بود که به اصفهان رسیدم. با شوق تاکسی گرفتم و به نشانی محل کار برادرم رفتم. به کسانی که آنجا بودند و همدیگر را می‌شناختند گفتم: «آمدم برادرم را ببینم.» آن‌ها گفتند: برادرت رفته شیراز پیش عمویت. وقتی دیدند من خیلی ناراحت شدم، یکی‌شان گفت: «برادرت دوست من است؛ اگر پول نداری که به شیراز بروی، می‌توانم مقداری به تو پول بدهم.» گفتم: «پول دارم.» با ناراحتی از آن‌ها جدا شدم و به طرف جاده اصفهان به شیراز رفتم.

برگشت به خانه و کتک خوردن تا حد مرگ

در راه با خودم فکر می‌کردم اگر بروم شیراز و برادرم از آنجا به جای دیگری رفته باشد و پولم هم تمام شود، چه خاکی به سرم بریزم. آن‌وقت نه راه پس دارم و

نه راه پیش. ناچار تصمیم گرفتم برگردم تهران. دوباره برگشتم به شرکتی که برادرم در آن کار می‌کرد و به دوستش گفتم: «من پول دارم ولی نمی‌توانم بلیط بخرم، می‌توانی لطف کنی و یک بلیط برای رفتنم به تهران تهیه کنی؟» او قبول کرد و برایم بلیط گرفت. این بار یکسره از اصفهان به تهران رفتم و با تاکسی به منزل عمویم رفتم تا شب را آنجا بخوابم.

آن‌ها در طبقه دوم یک آپارتمان زندگی می‌کردند. زنگ در را زدم و پس از چند دقیقه عمویم در را باز کرد. از دیدن من تعجب کرد و پرسید: «با این سن کم و تنها، اینجا چکار می‌کنی؟» پس از روبوسی، با هم به طبقه بالا رفتیم. در خانه را باز کرد و با شوخ‌طبعی به همسرش گفت: «ببین کی اینجاست!» زن عمو با شنیدن حرفش از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن من لبخند زد و گفت: «اه، تویی منصور؟ تنها آمدی؟» گفتم: «بله.» عمویم متوجه شده بود که آمدنم به تهران غیرعادی است. به همسرش گفت: «اگر چایی داری، یه چایی بده تا من با برادرزاده‌ام نوش جان کنیم.» همسرش رفت و با دو فنجان چای بازگشت. خیلی عجله داشت بفهمد داستان چیست و من در تهران چکار می‌کنم.

گفتم: «رفتم اصفهان برادرم را ببینم، ولی او متأسفانه به شیراز رفته بود. ناچار برگشتم که بروم رشت. چون دیر وقت بود، مزاحم شما شدم.» زن عمو مرتب سؤال می‌کرد: «مگر درس نمی‌خوانی؟» گفتم: «نه، می‌خواهم کار کنم.» عمویم همیشه سعی می‌کرد خود را شاد نشان دهد و شوخی‌های زیادی می‌کرد، اما زن عمو آدم جدی‌ای بود. رو به شوهرش کرد و گفت: «منصور از بچگی بازیگوش بود و اهل درس خواندن نبود.» سپس شروع کرد داستان من با پسرش را یادآوری کند و گفت: «یادت می‌آید وقتی پسر ما شاگرد اول شده بود و جایزه‌اش را صدا زدند، منصور رفته بود جلو که جایزه را بگیرد؟» هر دو شروع به خندیدن کردند.

یکی دو ساعت گذشت. پسرش عباس که با من همکلاس بود آمد، با هم روبوسی کردیم و فردایش با هم به بازار کهنه‌فروشی رفتیم چون او می‌خواست وسایل درست کردن یک رادیو را بخرد؛ باید کاردستی مدرسه‌اش را آماده می‌کرد. چند ساعتی با هم قدم زدیم و بعد از او خداحافظی کردم و به طرف ترمینال رفتم. با عوض کردن چند اتوبوس به رشت رسیدم و ناچار باید به خانه خودمان می‌رفتم.

ترسان از اینکه چه اتفاقی قرار است برایم بیفتد، از تیر چراغ برق بالا رفتم و از پشت بام به داخل حیاط پریدم. آرام آرام به پنجره‌ای که از حیاط به اتاق باز می‌شد

نگاه کردم. دیدم برادر بزرگم رامین هم در اتاق نشسته است. به خودم گفتم اگر بروم داخل، او دست و پایم را می‌بندد و با هم تا می‌توانند کتکم می‌زنند. ناچار آرام آرام در خانه را باز کردم و از خانه خارج شدم. بی‌هدف در خیابان‌ها قدم می‌زدم تا صبح شود، چون فکر می‌کردم برادرم صبح زود از خانه خارج می‌شود.

آن شب آن‌قدر در کوچه پس کوچه‌ها قدم زدم که دیگر نای راه رفتن نداشتم. تصمیم گرفتم جایی برای استراحت پیدا کنم و چند ساعتی بخوابم. باران هم ریزریز می‌بارید. رسیدم به مسجد چهارراه میکائیل. جلوی در ورودی مسجد که به خاطر داشتن سقف نسبتا خشک بود نشستم و کم‌کم پاهایم را بغل کردم و سعی کردم بخوابم. نفهمیدم چطور خوابم برد. با اذان صبح از خواب بیدار شدم. چند نفری هم در حال آمدن به مسجد بودند. ناچار از آنجا هم نقل مکان کردم و دوباره در کوچه پس کوچه‌ها قدم زدم.

کم‌کم به طرف خانه رفتم و شروع کردم از تیر چراغ برق بالا رفتن. در وسط تیر که رسیدم، در خانه باز شد و برادرم که در حال خارج شدن بود مرا دید. سریع از بالای تیر پریدم پایین و از او فاصله گرفتم تا نتواند مرا بگیرد. می‌خواستم فرار کنم که به من گفت: «آخه کجا می‌خواهی فرار کنی؟ هر جا بری دوباره باید برگردی به همین خانه. پس مثل بچه آدم بیا داخل ببینم چه شده.» به او گفتم: «تو می‌خواهی کتکم بزنی.» گفت: «نه، نمی‌زنم.» دوباره گفتم: «نه، تو می‌خواهی کتکم بزنی.» او باز هم گفت: «نمی‌زنم.» گفتم: «تورا به ارواح آقاجان قول بده کتکم نزنی؟» گفت: «نمی‌زنم.» سپس از در خانه فاصله گرفت و گفت: «برو تو«.

با ترس و لرز آرام آرام وارد خانه شدم. او هم وارد شد و در را بست. از همان دم در با لگد به جانم افتاد. مادرم هم با شنیدن سروصدا از اتاق بیرون آمد و وقتی دید من دارم کتک می‌خورم، با یک چوب آمد و با هم به جان من افتادند. من تلاش می‌کردم خودم را از دستشان آزاد کنم تا بتوانم از خانه فرار کنم. داد و فریاد می‌کردم تا شاید یکی بدادم برسد. برادرم برای اینکه همسایه‌ها صدای من را نشنوند، مرا بر روی زمین کشان‌کشان به داخل اتاق برد. در حالی که از خستگی عرق کرده بودند، دوباره کتکم زدند.

مادرم با چوب به صورتم می‌زد. چند بار هم اشتباهی به پای برادرم خورد. برادرم هم با کفش نوک‌تیزش فقط به کمرم می‌کوبید، انگار می‌خواست من را تا

آخر عمر زمین‌گیر کند (از آن زمان تا امروز هم من در نشستن روی زمین مشکل دارم و نمی‌توانم مثل دیگران روی زمین بنشینم). مادرم با داد و فریاد از من می‌پرسید: «با طلا و جواهرات و پول‌ها چکار کردی؟» گفتم: «اگر نزنید می‌گویم.» برادرم که برای اولین بار از کتک زدن خیلی خسته شده بود، دست از کتک زدن برداشت و جلوی مادرم را گرفت و به من گفت: «حالا بگو کجاست؟»

کیف کوچکی را که داخل شورت جاسازی کرده بودم، بیرون آوردم و به مادرم دادم. با عجله زیپ کیف را باز کرد و دید طلا و جواهراتش دست‌نخورده است، اما از پول‌ها اثری نیست. پرسید: «پس پول‌ها کجاست؟» گفتم: «کار می‌کنم و پولت را به تو می‌دهم.» با شنیدن این حرف، خواست دوباره به من حمله کند که برادرم جلویش را گرفت و گفت: «پولت را من می‌دهم».

مثل آدمی که تمام اجزای بدنش اوراق شده باشد، روی زمین پهن شده بودم و نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم.

مادرم بیشتر روزها پیش خواهرش می‌رفت یا به مسجد و سفره‌های زنانه می‌رفت. کمتر او را می‌دیدم. خواهرم رخساره که ازدواج کرده بود و مدتی در خانه پدرشوهرش زندگی می‌کرد و یک بچه هم داشت، حالا شوهرش یک خانه جدید در خیابان صفاری رشت ساخته بود و تازه به خانه جدید اسباب‌کشی کرده بودند. شوهرش تا دیر وقت سر کار بود و بعد از کار بیشتر پیش دوستانش می‌رفت و دیر به خانه می‌آمد.

زندگی پیش خواهرم بخاطر تنها بودنش

خواهرم چون حامله بود و از تنهایی می‌ترسید، از من خواست مدتی پیش او باشم تا به این خانه جدید عادت کند و ترسش بریزد. از خدا خواسته نزد او رفتم.
زندگی کردن با مادرم، با آن میخ‌هایی که در غذایم می‌ریخت و هر هفته هم شکایت من را به برادرم می‌کرد و او از کتک زدن من مضایقه نمی‌کرد، خیلی سخت شده بود. غروب‌ها به خانه خواهرم می‌رفتم تا هم او تنها نباشد و هم من مدتی دور از مادرم باشم.
(البته بعدها خواهرم بر من منت گذاشت و می‌گفت: «من تو را بزرگ کردم».)

شوهرش چون مسئول خرید وسایل برای رستوران اداره‌اش بود، اغلب مواقع از رستوران برایش غذای آماده می‌آورد. یک روز جمعه که برادر بزرگم به رشت آمد، خواهرم او را برای نهار به خانه‌شان دعوت کرد. بعد از نهار، در اتاق نشسته بودیم که شوهر خواهرم سیگارش را بیرون آورد و به برادرم تعارف کرد. ظاهراً فهمیده بود که من در مستراح سیگار می‌کشم. به من هم سیگار تعارف کرد. برادرم اعتراض کرد و گفت: «این هنوز بچه است.» رنگ از رخسارم پریده بود و به او گفتم: «آقا، من که سیگار نمی‌کشم«.
شوهر خواهرم در جواب برادرم گفت: «اگر پیش ما سیگار بکشد بهتر است تا اینکه برود بیرون و با لات و لوطها سیگار بکشد.» اما برادرم زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: «منصور اجازه ندارد سیگار بکشد«.
شوهر خواهرم عصبانی شد و به برادرم گفت: «چرا خودت را گول می‌زنی؟ از وقتی تو آمدی تا الان حساب کردی چند بار رفته مستراح؟ خوب می‌رود سیگار بکشد.» برادرم با شنیدن این حرف عصبانی شد. من به خودم گفتم الان است که بلند شود و جلوی شوهر خواهرم کتکم بزند، اما نمی‌دانم چه نقطه ضعفی در مقابل او داشت. فقط از من پرسید: «تو سیگار می‌کشی؟» گفتم: «نه، نمی‌کشم«.

چند دقیقه بعد زنگ در خانه به صدا درآمد. رفتم در را باز کردم؛ یکی از دوستان شوهر خواهرم بود. با گفتن «یا الله» وارد خانه شد، سلام و احوالپرسی کرد و سپس به سالن رفت. شوهر خواهرم هم همراه برادرم به سالن رفتند. من دیدم جلسه‌ای در جریان است، به آشپزخانه رفتم پیش خواهرم. شوهر خواهرم آمد و به من گفت: «هر وقت چای دم کشید چند تا چای برای ما بیاور.» سپس اشاره کرد و گفت: «برایت سیگار گذاشتم، برو بکش«.
من به حیاط رفتم و یک سیگار کشیدم، سپس برگشتم به آشپزخانه. به خواهرم گفتم: «اگر چای دم آمده برایشان ببرم؟» خواهرم نگاهی کرد و گفت: «ده دقیقه دیگر می‌توانی ببری«.
یک سینی برداشتم و سه استکان شست‌وشو شده را با نعلبکی و قندان داخل سینی گذاشتم. چای ریختم و به سمت سالن رفتم. وقتی در سالن را باز کردم تا چای را بدهم، دیدم برادرم در یک دستش چیزی شبیه فلوت و در دست دیگرش انبری با ذغال دارد که روی فلوت گرفته و در حال کشیدن است.
وقتی سرش را بلند کرد و دود را از دهانش خارج کرد، متوجه شد من او را می‌بینم. اصلاً انتظار نداشت من در این حالت او را ببینم. با عصبانیت به من گفت: «برو بیرون«.
شوهر خواهرم هم با لبخندی سینی چای را از دستم گرفت و گفت: «ممنون، تو برو«.

نمی‌دانم شوهر خواهرم عمداً چنین کاری کرد که من برادرم را در این حالت ببینم یا اتفاقی بود، ولی فکر می‌کنم عمدی بود. چون هر وقت برادرم به خانه خواهرم می‌آمد، خواهرم از شوهرش نزد او گله می‌کرد که او دیر وقت به خانه می‌آید، رفیق‌باز است و به زندگی نمی‌رسد.
برادرم هم چند بار به شوهر خواهرم گفته بود که خواهرم از این موضوع ناراحت است. شوهر خواهرم هم به برادرم می‌گفت: «به خواهرت بگو من دوست بازم، یا باید پیش دوستانم بروم یا دوستانم به خانه‌ام بیایند.» گویا خواهرم قبول کرده بود که دوستانش به خانه بیایند.
آن روز هم همزمان با دعوت از دوستش، برادرم را هم دعوت کرده بود تا با یک تیر دو نشان بزند. او می‌خواست از این به بعد بتواند با دوستانش در خانه خودش با خیال راحت تریاک بکشد و هم اینکه به خواهرم ثابت کند فقط من نیستم که تریاک می‌کشم؛ برادر تو هم تریاک می‌کشد و از این به بعد حق نداری شکایت مرا پیش برادرت ببری.
چون هم به برادرم گفته بود: «بیا به سالن تا کسی نفهمد تو تریاک می‌کشی» و هم از من خواسته بود چای برایشان ببرم و داستان تریاک کشیدن را برای خواهرم تعریف کنم تا او پیش برادرش خجالت نکشد که شوهرش تریاکی است.

تا آن روز فکر نمی‌کردم برادرم حتی سیگار بکشد، چه برسد به تریاک. از اینکه او را پای منقل دیده بودم، خیلی حالم بد شد. آن روز برادر بزرگم چنان در برابرم کوچک شد که حد نداشت.
با اینکه خیلی از دستش کتک خورده بودم، هنوز دوستش داشتم و فکر می‌کردم بتواند جای خالی پدرم را برایم پر کند. درست همان حالتی که روز فوت پدرم داشتم.

دزدی ماشین برادرم و رانندگی برای اولین بار

چند هفته بعد که برادر بزرگم، رامین، دوباره خانه خواهرم بود، برادرم تراب هم به رشت آمده بود برای مرخصی و آن روز نهار هم پیش خواهرم بود. تراب عادت داشت هرجا می‌رفت، اول تمام وسایل جیبش مثل کیف پول، کلید و حتی پول خرد را از جیبش بیرون بیاورد و روی تلویزیون یا تاقچه بگذارد. چند بار از او پرسیده بودم چرا محتویات جیبت را خالی می‌کنی؟ جواب می‌داد عادت کرده‌ام.
چند بار هم وسایلش را گم کرده بود، اما چون آدم خوش‌شانسی بود، کسانی که

وسایلش را پیدا می‌کردند، برایش می‌آوردند. آن روز هم وقتی به خانه خواهرم آمد، همین کار را کرد. چشمم به سویچ ماشینش افتاد.

بعد از نهار که رفتند داخل سالن و مشغول کشیدن تریاک شدند — البته تا آن موقع نمی‌دانستم تراب هم تریاک می‌کشد — من سویچ ماشینش را برداشتم و رفتم سمت ماشین ژیانش که زیر پنجره خانه خواهرم پارک شده بود، در ماشین را باز کردم و سوار شدم. این اولین باری بود که پشت فرمان یک ماشین می‌نشستم، آن هم با دنده ژیان که مدل خاصی داشت. قبلاً هر وقت سوار ماشین یا تاکسی می‌شدم، دست و پای راننده را خوب نگاه می‌کردم تا بفهمم کی دنده عوض می‌کند. استارت زدم و ماشین روشن شد. دنده گذاشتم و با سرعت از آنجا دور شدم. در خیابان‌ها ویراژ می‌دادم. حتی در محله ساغریسازان هم ویراژ دادم تا کسانی که مرا می‌شناختند، در حال رانندگی ببینندم.

یکی از کسانی که مرا دید، دوست برادر بزرگم غلام بود که معلم ادبیات بود. وقتی من را پشت فرمان دید، باورش نشد و تلفن زد به خانه خواهرم تا مطمئن شود اشتباه دیده یا نه. به برادرم گفت: «ماشینت را کجا پارک کردی؟ ببین سر جایش هست یا نه؟» و ادامه داد: «برادر کوچکت را دیدم پشت فرمان ماشینت نشسته و با سرعت رانندگی می‌کند.» آنها هم رفتند دم در و دیدند خبری از ماشین نیست. نمی‌دانستند چه کار کنند.

در همین لحظه من با ماشین برگشتم. چون ترسم ریخته بود، با تسلط ماشین را سر جای خودش پارک کردم. آنها با تعجب نگاهم کردند. برادرم وقتی دید اتفاقی برای ماشین نیفتاده، خودش را کنترل کرد و کتکی هم دریافت نکردم. فقط مقداری سوال پیچم کردند: «از کی رانندگی یاد گرفتی؟» و من گفتم: «این اولین بارم بود«.

تراب رفت عقب ماشین را باز کرد تا ببیند وسایلش که معمولاً وسایل خواب، یک گاز پیک‌نیکی و چند وسیله آشپزی بود، سر جایش هست یا نه. خوشبختانه خسارتی ندیده بود.

یک بار هم وقتی برادر بزرگم با شوهر خواهرم و یکی از دوستانش در سالن بودند، شوهر خواهرم صدایم زد که «بیا، کار دارم.» رفتم داخل سالن، به من گفت: «بشین.» برادرم به او گفت: «آقا، خوب نیست بچه پای منقل بشینه.» شوهر خواهرم جواب داد: «منصور بزرگ شده«.

بعد شروع کردند از من سوال پرسیدن: «اسمت را برای کلاس نهم نوشتی؟» گفتم: «نه، حالش را ندارم و نمی‌توانم سر کلاس بنشینم.» گفت: «نیاز نیست سر کلاس بنشینی، فقط برو اسمت را بنویس، بقیه‌اش با من.» گفتم: «می‌خوام چکار؟ به درد من نمی‌خوره.» گفت: «اگر کلاس نهم را بگیری، می‌توانی در نیروی دریایی استخدام بشوی«.

یادم می‌آید آن موقع تبلیغ دور دور نیروی دریایی پخش می‌شد. در تلویزیون نشان می‌دادند که یک کشتی نیروی دریایی ایران کنار اسکله لنگر انداخته و دخترهای جوان به جوانانی که لباس نیروی دریایی پوشیده بودند، هورا می‌کشیدند. چنان تبلیغ می‌کردند که انگار اگر کسی در نیروی دریایی استخدام شود، همه دخترها خاطرخواهش می‌شوند. در آن سن و سال، من هم دوست داشتم مورد توجه باشم. به شوهر خواهرم گفتم: «باشه، من حاضرم اسمم را بنویسم«.
او گفت: «فردا برو فلان مدرسه که دوستم مدیرش است، خودتو معرفی کن و بگو فلانی مرا فرستاده.» همین کار را کردم.

خلاصه با هر بدبختی بود، توانستم سوم دبیرستان را هم به پایان برسانم. اگر رد می‌شدم دیگر نمی‌توانستم دوباره کلاس نهم بخوانم، چون نظام جدید آموزشی پشت سر ما در حرکت بود. خوشبختانه دبیرهای ما به همه نمره قبولی دادند تا گیر نظام جدید نیفتیم. وگرنه نمی‌توانستم سوم دبیرستان را هم قبول بشوم. بعدها شوهر خواهرم گفت: «با زور تریاک از دبیرت نمره گرفتم«.

در آن ایام، پاتوق من قهوه‌خانه حاج اسمال شده بود. از مدرسه که برمی‌گشتم، به آن قهوه‌خانه می‌رفتم که روبروی مسجد آقا سید عباس بود. اول‌ها بیرون قهوه‌خانه می‌نشستم چون داخلش آدم‌های بزرگ‌تر بودند. تا اینکه برادر بزرگم با دوستانش هم به همان قهوه‌خانه می‌آمد و من کم‌کم می‌رفتم داخل قهوه‌خانه می‌نشستم. یکی از دوستان برادرم که معلم ادبیات بود و شعر می‌گفت و خوش‌سخن بود، هر وقت به قهوه‌خانه می‌آمد شروع می‌کرد به حرف زدن و جوان‌ها دورش جمع می‌شدند و گوش می‌دادند.

دوستی داشتم که پدرش میوه‌فروش بود. آدم آرامی بود و زیاد حرف نمی‌زد. او هم کم‌کم اهل قهوه‌خانه شد. قهوه‌خانه تبدیل به محل تجمع جوانان شده بود. یک مرد سیبیلو هم که گاهی می‌آمد و بلیط بخت‌آزمایی می‌فروخت، از وقتی تعداد جوان‌ها زیاد شد، بیشتر می‌آمد، حتی دو یا سه بار در روز. از سیبیل‌هایش معلوم بود که درویش است.

یکی گفته بود او ساواکی است و به بهانه فروش بلیط به داخل قهوه‌خانه می‌آید تا ببیند چه خبر است.

یک روز که در قهوه‌خانه نشسته بودیم و تلویزیون اخبار پخش می‌کرد، گوینده خبر گفت: «بفرمان اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشداران آب ملی شد«.
ناخودآگاه بلند شدم و گفتم: «هورا! از امروز هرچقدر دلتان می‌خواهد آب بخورید تا بترکید«.
یکباره دیدم آن بلیطفروش قهوه‌خانه را ترک کرد و قهوه‌چی را صدا زد: «بیا بیرون، کار دارم«.
وقتی قهوه‌چی رفت بیرون، دیدم او با دست ما را نشان می‌دهد و چیزی به قهوه‌چی می‌گوید. بعد که رفت، قهوه‌چی مرا صدا کرد و گفت: «این چه کاری بود که کردی؟«
گفتم: «چه کاری؟«
گفت: «اینکه با تمسخر گفتی آب بخورید تا بترکید«.
گفتم: «مگر چی شده؟«
گفت: «این مرد می‌خواست تو را با خودش ببرد، اما من نگذاشتم و گفتم بچه است«.
بعد آرام در گوشم گفت: «سید، مواظب حرف زدنت باش. این مرد ساواکی است. اگر من نبودم، تو را با خودش می‌برد. پس هر وقت دیدیش مواظب باش جلو او چیزی نگو«.
گفتم: «باشه.» ولی باورم نمی‌شد او ساواکی باشد.

تا اینکه انقلاب شد و مردم به ساختمان ساواک حمله کردند. تعدادی از ساواکی‌ها را گرفتند و برخی را دم در ساواک آویزان کردند. کسانی که فرزندانشان توسط ساواکی‌ها شکنجه شده بودند، آن زمان خودشان شده بودند شکنجه‌گر ساواکی‌ها و حتی به جنازه‌شان رحم نمی‌کردند. یکی چوب می‌کرد توی دهانشان و دیگری سیخ می‌کرد توی شکمشان. آن روز بود که آن بلیطفروش را هم در میان کسانی که آویزان شده بودند دیدم و تازه فهمیدم قهوه‌چی راست گفته بود، او یک ساواکی بود.

دستگیر شدن و آزاد شدن توسط یک ساواکی

یک شب، تعدادی از بچه‌های محل در حال بازی فوتبال گل کوچک جلوی مسجد آقا سید عباس در ساغریسازان بودند. دوچرخه خودم را داخل کفشداری مسجد گذاشتم و روی پله‌های مسجد نشستم تا فوتبال را تماشا کنم. ناگهان دو ماشین پلیس با صدای ترمز ناگهانی مثل فیلم‌های سینمایی جلوی مسجد توقف کردند و از هر کدام دو پاسبان پیاده شدند و شروع کردند به دنبال بچه‌ها دویدن. بچه‌ها هم همه پا به فرار گذاشتند، ولی من همانجا روی پله‌ها نشستم و تکان نخوردم.

دیدم دو تا از پاسبان‌ها وقتی نتوانستند کسی را دستگیر کنند، سمت من آمدند. یکی بازوی راست و دیگری بازوی چپم را محکم گرفتند و با توهین گفتند باید با آن‌ها به داخل ماشین بروم. اعتراض کردم و گفتم: «من که بازی نمی‌کردم، داشتم تماشا می‌کردم؛ چرا من را گرفتید؟ شما اگر عرضه داشتید، بچه‌هایی که فرار کردند را می‌گرفتید.» اما آن‌ها به حرفم گوش نکردند و تلاش کردند مرا به زور ببرند.

وقتی نتوانستند، از پاسبان‌های دیگر کمک خواستند. یکی از آن‌ها در ماشین را باز گذاشت و منتظر بود. سه نفر با هم هر چقدر تلاش کردند، نتوانستند مرا داخل ماشین ببرند. در همین لحظه قهوچی محل، حاج اسمال، که به او این نام را داده بودند چون روز عید قربان به دنیا آمده بود، جلو ماشین پلیس آمد. وقتی دید پاسبان‌ها با من کلنجار می‌روند، از من خواهش کرد مقاومت نکنم و قول داد به زودی به کلانتری بیاید و مرا آزاد کند.

به حرفش گوش کردم و گفتم: «پس به پاسبان‌ها بگو دست‌هایم را ول کنند تا سوار ماشین شوم.» حاج اسمال به آن‌ها گفت و چون او را می‌شناختند، دستانم را رها کردند. من سوار ماشین شدم و به کلانتری رفتیم.

در کلانتری مرا به اتاق افسر کشیک هل دادند. در حضور افسر و نگهبان، بازدید بدنی کردند و تمام وسایل جیبم از جمله کلید دوچرخه و کلید خانه را گرفتند. کمربندم را هم باز کردند و داخل کیسه پلاستیکی گذاشتند. به افسر گفتم: «دوچرخه‌ام در کفشداری مسجد جا مانده و کلیدش هم دست شماست؛ اگر کسی دوچرخه‌ام را بدزدد، مسئول شما هستید.» او عصبانی شد و گفت: «خفه شو«.

بعد مرا به بازداشتگاه بردند؛ اتاقی تاریک و کوچک با در آهنی و دریچه‌ای کوچک روی در. دو نفر که بخود پتو پیچیده بودند و خواب بودند. شروع کردم به سروصدا کردن و آن‌ها را بیدار کردم. دریچه را باز کردند و از پاسبان‌ها خواستند مرا بیرون ببرند. یکی از پاسبان‌ها آمد و گفت: «ساکت می‌شوی یا ساکتت کنم؟» گفتم: «من کاری نکردم، چرا من را اینجا آوردید؟» گفت: «امشب مهمان ما هستی.» و دریچه را بست و رفت.

دوباره سروصدا کردم و خواب آن‌ها را به هم زدم. در بازداشتگاه باز شد و مرا به اتاق افسر نگهبان بردند. در آنجا دیدم مردی به نام ظهیری که از قبل می‌شناختمش، با صدای بلند به افسر می‌گوید: «اگر به خودت رحم نمی‌کنی، به زن و بچه‌ات رحم کن. این سیده اگر جدش شما را بگیرد، دودمان شما را می‌ریزد. اگر او نبود، بچه من را از دست داده بودم«.

افسر نگهبان از این حرف‌ها ترسید و به پاسبان‌ها گفت وسایل مرا برگردانند. وسایلم را دادند، کمربند را بستم و به افسر گفتم: «من هیچ کار خلافی نکردم. بی‌خود من را گرفتید و اینجا انداختید. حالا شما باید از من معذرت بخواهید.» افسر نگهبان که از حرف‌هایم ناراحت شده بود، هنوز نمی‌دانست چکار کند که ظهیری رو به من کرد و گفت: «سید جان، من از تو معذرت می‌خواهم، منو ببخش.» افسر هم با لبخندی که عصبانیت را هم داشت گفت: «منم معذرت می‌خوام، حالا برو«.

همراه ظهیری از اتاق خارج شدیم و به حیاط کلانتری آمدیم. آن مأموری که بازوی مرا محکم گرفته بود، وقتی مرا دید، از اتاق خارج شد و گفت: «صبر کن، ببینم کجا می‌روی؟» ظهیری جواب داد: «آزاد شده.» من آستینم را بالا زدم و آثار انگشتانش را روی بازویم نشان دادم و گفتم: «این کار تو است.» و ادامه دادم: «یکدیگر را می‌بینیم«.

چند روز بعد، وقتی جلوی قهوه‌خانه حاج اسمال نشسته بودم، دیدم همان پاسبان همراه دوستش با ماشین پلیس از آنجا رد می‌شوند. او متوجه من شد و گفت: «ماشین را نگه دار.» از ماشین پیاده شد و به سمت من آمد. اول فکر کردم می‌خواهد مرا سرزنش کند، اما صورت مرا گرفت، بوسید و از من پوزش خواست.

اما ماجرای آقای ظهیری و جد من:
آقای ظهیری یکی از افراد معروف شهر رشت بود که به «جاوید شاه گویان» شناخته می‌شد. هر وقت مراسم یا جشنی برگزار می‌شد، چندین مدال بر سینه‌اش آویزان می‌کرد و در خیابان‌ها راه می‌رفت و شعار می‌داد: «جاوید شاه! جاوید شاه!» چون دوستدار شاه بود. او با بالابالاها ارتباط داشت و کار چاق‌کن ادارات هم بود؛ یعنی هرکس مشکلی با اداره‌ای داشت، او با گرفتن رشوه مشکل را حل می‌کرد.

یادم می‌آید در ماه محرم بود که من در مسجد مشغول سیم‌کشی و وصل کردن چراغ‌های محوطه مسجد بودم که آقای ظهیری پیشم آمد و پرسید: «برق‌کشی ساختمان هم بلدی؟» گفتم: «بله.» گفت: «یعنی می‌توانی ساختمان نوساز را کامل سیم‌کشی کنی؟» گفتم: «بله.» گفت: «پس کار سیم‌کشی خانه جدیدم را به تو می‌سپارم.» قبول کردم.

چند روز بعد آمد و گفت: «وقت داری با هم بریم خانه را ببینیم تا وسایل لازم را تهیه کنم؟» همراهش رفتم. فهرستی نوشتیم و به مغازه الکتریکی ساغریسازان رفتیم تا وسایل را بخریم. صاحب مغازه گفت: «همه وسایل را ندارم، تا پس‌فردا آماده می‌کنم.» اما خبری از آمدن آقای ظهیری نشد و دنبال من نیامد.

بعد از یکی دو هفته دیدم آقای ظهیری آمد و از من خواست او را ببخشم و دعا کنم حال بچه‌اش خوب شود. پرسیدم: «چرا ناراحتی؟ چی شده؟ چرا باید تو را ببخشم؟» گفت: «آن روز که برای گرفتن وسایل رفتم، صاحب مغازه گفت اگر کار برقی‌ات را به این بچه بسپاری و خانه‌ات آتش بگیرد، از چه کسی خسارت می‌گیری؟ باید کارت را کسی انجام بدهد که مغازه و اعتبار داشته باشد. من هم ترسیدم و قبول کردم کار برق خانه را او انجام دهد«.

او کار را شروع کرد اما روزی که کار تمام شد، بچه‌اش شدیداً بیمار شد. او را پیش دکتر بردند، اما دکتر چیزی برای بیماری‌اش نیافت و دارو ننوشت. حال دخترش بد بود. گفت: «می‌دانم تقصیر من است که با تو بدقولی کردم و نفرین تو بچه‌ام را گرفت. حالا حاضر هستم هر خسارتی که می‌خواهی به تو بدهم. بیا با هم برویم بالای سر دخترم و دعا کن حالش خوب شود.» من لبخندی زدم و گفتم: «به خدا قسم من نفرین نکردم«.

با هم رفتم منزلش و از خدا خواستم هر چه زودتر حال بچه‌اش خوب شود. روز بعد با یک جعبه شیرینی آمد مسجد پیش من و با خوشحالی گفت: «وقتی دخترم صبح از خواب بیدار شد، هیچ اثری از بیماری در او نبود.» سپس شیرینی را میان مردم پخش می‌کرد و به همه می‌گفت: «دعاهای این سید باعث شد خدا بچه‌ام را به من برگرداند.» از آن به بعد خیلی از من می‌ترسید که مبادا دوباره گرفتار نفرین من شود. همین باعث شده بود که به کلانتری بیاید تا مرا از دست پاسبان‌ها نجات دهد، البته حاج اسمال قهوه چی از او خواسته بود که برای آزادی من تلاش کند.

من پرانرژی و باهوش بودم. فقط کافی بود از چیزی خوشم بیاید، سریع سعی می‌کردم درستش کنم. هر وقت به سینما می‌رفتم و فیلمی می‌دیدم، چیزی یاد می‌گرفتم و آن را درست می‌کردم. مثلاً فیلم «آقا مهدی پاشنه طلا» را دیده بودم، پاشنه کفشم را طلایی کردم. یا فیلم «ببر مازندران» را دیدم، روز بعد مچ‌بند درست کردم. چند نفر هم با دیدن مچ‌بندم به من پول دادند که برای آن‌ها هم درست کنم.

یکی از هنرهای برادر بزرگم این بود که مچ‌بندهای من را می‌گرفت و با قیچی پاره می‌کرد. کتکی هم نثارم می‌کرد. همیشه به من می‌گفت: «این کار را نکن، آن کار را نکن.» کارش فقط گشتن جیب‌های من بود تا شاید چیزی پیدا کند و به من گیر بدهد. هیچ وقت نگفت باید چه کاری انجام بدهم. کارش فقط خراب کردن ساخته‌های من بود، نه نشان دادن مسیر درست زندگی. یک بار هم نشد برایم وقت بگذارد، با من صحبت کند، نصیحتم کند یا بگوید: «تو که درس نمی‌خوانی، بیا این کار را بکن» یا جایی برایم کار پیدا کند. اصلاً به این کارها اهمیت نمی‌داد. برخوردش با من مثل برخورد با یک بچه خیابانی بود، در حالی که حتی نمی‌دانست من شب‌ها کجا می‌خوابم، چه می‌خورم و چطور زندگی می‌کنم. تنها کاری که بلد بود کتک زدن بود.

همه راه‌ها به بن‌بست رسیده بود. آن‌قدر شرایط سخت شده بود که فکر می‌کردم دیگر کسی مرا نمی‌بیند. در بحرانی شدید گرفتار بودم؛ نه یاری داشتم، نه یاوری، نه پدری، نه مادری، نه برادری و نه خواهری. هیچ‌کس از خانواده‌ام نمی‌دانست بعد از فوت پدرم و آوارگی مادرم، چه کسی سرپرستی من را به عهده داشت. هیچ‌کدام نمی‌دانستند من چگونه خرج زندگی‌ام را تأمین می‌کنم. تنها چیزی که در اطرافم فراوان بود، تریاک، مشروب و قمار بود...

در آن ایام بحران بود که کاراته تازه مد شده بود. بروس لی هم الگوی جوانان ورزشکار شده بود. من پس از دیدن چند فیلم کاراته، رفتم سراغ تمرین کاراته و مدتی به آن مشغول شدم.



بعدازظهرها تنها جایی که داشتم همان قهوه‌خانه بود که روز به روز تعداد مشتری‌های جوانش بیشتر می‌شد. چای حاج اسمال هم هر روز کم‌رنگ‌تر می‌شد. او یک چای را سه بار دم می‌کرد و به خورد مردم می‌داد، با این حال چایش مزه می‌داد. روی یک چراغ سه‌فتیله‌ای، سه قوری داشت که کسی حق نداشت به آن‌ها دست بزند یا برای خودش چای بریزد، چون قوری‌ها حساب و کتاب داشتند و به ترتیب چیده شده بودند.

صبح اول وقت که می‌آمد، قوری اول را دم می‌کرد و برای مغازه‌دارها می‌برد. وقتی چای آن قوری تمام می‌شد، داخلش آب گرم می‌ریخت و درجای دوم میگذاشت و در قوری اول چای تازه می‌ریخت، برای مشتری‌های دائمی و بازاری‌ها همیشه از قوری اول چای می‌داد، به کسانی که می‌شناخت و در داخل قهوه‌خانه می‌آمدند از قوری دوم، و به غریبه‌ها و رهگذرها از قوری سوم. بعد از سه بار دم کردن، تفاله چای را در حیاط خانه‌اش روی یک پارچه پهن می‌کرد تا خشک شود. وقتی خشک می‌شد، آن را با مقداری خاکه چای یا خورده چای مخلوط می‌کرد و به عنوان چای درجه یک به مردم می‌فروخت.

ما هم خوب می‌دانستیم چه چیزی می‌خوریم ولی مزه می‌داد. هر وقت بیکار بود، پشت سر هم برای ما چای می‌ریخت. من که مشتری ثابتش بودم، آخر وقت پول چای‌ها را حساب می‌کردم. می‌گفتم: «دوازده تا چای داشتم.» ولی او می‌گفت: «پانزده تا!» همین‌طور با همه بچه‌ها این طور بود؛ همیشه چند استکان اضافه می‌گفت. ما هم می‌دادیم، چون پاتوق دیگری نداشتیم. او می‌دانست ما آن‌قدر معتاد آن قهوه‌خانه شده‌ایم که هر آشغالی را هم به ما بدهد، می‌خوریم! البته مزه هم می‌داد.

در آنجا دوستان جدیدی پیدا کردم. از این گذشته، راننده‌های تاکسی هم می‌آمدند و ماجراهایشان با مسافرها را برای ما تعریف می‌کردند. صبح‌ها عمله بناها هم می‌آمدند و درباره مشکلاتشان حرف می‌زدند. خلاصه خیلی چیزهای متنوع و ماجراهای مختلف بود .ورود معتادان و همچنین بچه‌های زیر هجده سال ممنوع بود. معتادها اگر می‌خواستند چای بخورند، باید بیرون قهوه‌خانه می‌نشستند. من که زیر هجده سال داشتم، وقتی آدم غریبه‌ای وارد قهوه‌خانه می‌شد، بیرون می‌رفتم که مبادا مأمور باشد.

کنار قهوه‌خانه یک کوچه بن‌بست بود. داخل کوچه خانه‌ای بود که صاحبش مدیر مسئول مجله «طالب حق» بود و عضو هیئت امنای مسجد نیز به حساب می‌آمد. (می‌گفتند ساواکی است.) روبروی آن هم خانه‌ای بود که تبدیل شده بود به محضر اسناد رسمی، ازدواج و طلاق. ته کوچه یک در چوبی بود که همیشه بسته بود و پشت آن باغ بزرگی قرار داشت که در اصلی باغ در محل دیگری باز می‌شد.

آشنایی با خسرو و محمود و...

یک روز که در قهوه‌خانه نشسته بودیم، جوان لاغراندامی وارد شد و به همه سلام داد. یک چای گرفت و به دیگران تعارف کرد. در حالی که ایستاده بود، دستش را در جیبش کرد و سیگار وینستونش را بیرون آورد و به همه تعارف کرد. سپس خودش را معرفی کرد و گفت: «اسم من خسرو است. در محضری که داخل این کوچه است، شروع به کار کرده‌ام.» برخوردش خیلی به دلم نشست؛ جوانی آرام، مؤدب و باهوش بود. چند سالی هم از من بزرگ‌تر بود.

کم‌کم با هم دوست شدیم و ما شدیم سه نفر. بعدتر یک جوان دیگر به نام محمود هم به ما اضافه شد که می‌گفت در یک مدرسه کار می‌کند و غروب‌ها دنبال خسرو می‌آمد. حالا ما چهار نفر بودیم.

در آن قهوه‌خانه همیشه یک دیگ لوبیای گرم و آماده بود، ولی هیچ‌کس نمی‌دانست حاج اسمال کی این لوبیا را بار گذاشته است. فقط به همه می‌گفت مال امروز است. کنار دیگ لوبیا چند تا نان بربری با یک چاقوی بزرگ بود و هر کسی به اندازه‌ای که از نان برمی‌داشت پول می‌داد. به قول دوستان، قیمتش سانتی‌متری بود.

ما هم هر وقت لوبیا تازه بود، همانجا عصرانه نان و لوبیا می‌خوردیم. گاهی هم به جگرکی که نزدیک قهوه‌خانه بود می‌رفتیم و واویشکا یا جگر می‌خوردیم.

برادر بزرگم هم هر وقت از قزوین به رشت می‌آمد، در همان قهوه‌خانه با دوستانش قرار می‌گذاشت تا همدیگر را ببینند. یک بار که برادرم با دوستانش آنجا بود، خسرو را هم دیدند و از او خوششان آمد. می‌گفتند اهل مطالعه است.

برادرم سرپرستی مرا به یکی از دوستان معتادش سپرد.

آن روزها دیگر از مادرم خبری نبود. هیچ‌کس نمی‌دانست کجا رفته است، و هیچ‌کس هم دلتنگش نبود که بخواهد دنبالش بگردد. من، کاملاً تنها، در خانه‌ی پدری زندگی می‌کردم. برادر بزرگم فقط هفته‌ای یک‌بار به رشت می‌آمد، و هر وقت مرا می‌دید، تنها کاری که می‌کرد این بود که جیب‌هایم را بگردد. اگر چاقو، پنجه بکس، مچ‌بند، یا حتی ناخن‌گیری که یک طرفش چاقو داشت پیدا می‌کرد، دعوایم می‌کرد. هیچ‌وقت هم از من نمی‌پرسید چرا این چیزها را با خودم حمل می‌کنم.

محله‌مان پر از لات و لوت بود. برای همین همیشه با خودم یک چاقوی کوچک یا پنجه بکس می‌بردم تا از خودم دفاع کنم.
تا اینکه یک روز، انگار یادش افتاد که برادری کوچک‌تر هم دارد و باید مراقبش باشد. ولی چون خودش وقت نداشت، از دوست معتادش خواست که مراقبم باشد.

یک روز به من گفت:
»به دوستم که معلم ادبیاته، مقداری پول دادم تا روزی پنج ریال بهت پول توجیبی بده. تازه ازدواج کرده، بچه‌دار هم شده. زنش فهمیده معتاده و تهدیدش کرده که اگر ترک نکنه، طلاقش می‌ده. حالا تصمیم گرفته ترک کنه، ولی چون نمی‌تونه یک‌باره ترک کنه، اجازه داره بیاد خونه‌ی ما و اونجا تریاک بکشه و کم‌کم ترک کنه«.

تازه آن موقع بود که فهمیدم انگار هر سه دوست برادرم معتادند. آن زمان، همه‌ی محل درباره‌ی این سه‌تا دوست تعریف می‌کردند و می‌گفتند چقدر جوان‌های خوب و سالمی‌اند. هیچ‌کس باور نمی‌کرد معتاد باشند.
وقتی با هم در محل راه می‌رفتند، همه بهشان نگاه می‌کردند. چون هم تحصیل‌کرده بودند، هم خوش‌پوش، و هم‌قد. لباس‌هایشان را با هم هماهنگ می‌کردند. خیلی با هم صمیمی بودند.

به برادرم گفتم:
»چرا یه کلید اضافی براش درست نمی‌کنی که خودش بیاد خونه‌مون؟«
گفت: «می‌خوام مواظب تو هم باشه«.

چاره‌ای نداشتم، باید هر روز در خانه را به روی دوست معتادش باز می‌کردم. نوجوانی بی‌تجربه بودم و اصلاً به ذهنم نمی‌رسید که دارم قربانی انتخاب اشتباه

برادرم می‌شوم. چرا خودش به‌عنوان بزرگ‌تر، نفهمید که اگر من پای منقل آن مرد بنشینم، ممکن است سرنوشت شومی پیدا کنم؟ کسی را مأمور مراقبت از من کرده بود که خودش نیازمند مراقبت بود.

معتاد فقط به اعتیادش فکر می‌کند. همه‌چیز و همه‌کس را در خدمت آن می‌خواهد. دوست برادرم هر روز بعد از مدرسه، به خانه‌اش می‌رفت، چیزی می‌خورد، به زنش می‌گفت با حقوق معلمی نمی‌شود چرخ زندگی را چرخاند و حالا می‌خواهد چند ساعت در روز مسافرکشی کند. عصر با ژیانش می‌آمد دنبال من از قهوه‌خانه، و با هم می‌رفتیم خانه‌ی ما. بعد از اینکه تریاکش را می‌کشید، راه می‌افتاد برای مسافرکشی تا خرج فردایش را دربیاورد.

یک‌بار به من گفت:
»کاسبی خوب نبود. زن‌ها می‌ترسن سوار ماشینم بشن چون تنهام. می‌خوام تو صندلی جلو بشینی که مردم فکر کنن بچه منی، شاید دلشون قرص شه و سوار شن«.

راست هم می‌گفت. از وقتی من جلو نشستم، تعداد مسافرانش بیشتر شد.
زنش خوشگل بود، اما خودش زن‌باز بود. یک‌بار سه خانم چادری کنار خیابان منتظر تاکسی بودند. جلوشان ترمز کرد و گفت:
»کجا؟«
گفتند: »کارخانه لامپ‌سازی«.
سوار شدند. در راه با زبان چرب و نرمش شروع کرد به مخ‌زنی.

من که خسته شده بودم، دستم را گذاشتم لبه‌ی صندلی. بعد از چند لحظه حس کردم کسی دارد دستم را نوازش می‌کند. برگشتم ببینم کیست. دیدم یکی از خانم‌ها، دختری جوان‌تر از آن دو نفر دیگر، دارد لبخند می‌زند. خجالت کشیدم. آرام دستم را پس کشیدم. دوست برادرم همچنان داشت حرف می‌زد، تا اینکه رسیدیم به مقصد. آن دختر هنگام پیاده شدن، عشوه‌ای آمد و رفت.

دوست برادرم خندان گفت:
»دیدی دختره چه عشوه‌ای برات اومد؟«
گفتم:
»آره، خوشگل بود، ولی یه مشکلی داشت«.
پرسید:

»چه مشکلی؟«
گفتم:
»با دستم بازی می‌کرد«.
باور نمی‌کرد، ولی خوشحال شد.
روز بعد، زودتر به همان محل رفتیم تا نکند آنها سوار ماشین دیگری شوند. چند دقیقه بعد، هر سه آمدند و وقتی دیدند منتظرشان هستیم، سوار شدند. در مسیر، او مدام از آینه نگاهش می‌کرد. وقتی رسیدیم، رو به آن دختر کرد و گفت:
»فردا هم میام دنبالت«.
دختر هم قبول کرد.

فردا که رفتیم، دیدیم تنهاست. از دوستانش خبری نبود.
پرسید:
»پس اون دوتای دیگه کو؟«
با لبخند گفت:
»اونا مزاحم بودن«.

انگار باورش شده بود این مرد، همان مرد رؤیایی‌اش است. موقع پیاده شدن، خواست کرایه را بدهد، ولی دوست برادرم نگرفت. بعد از ماشین پیاده شد، رفت طرف دختر و نمی‌دانم چه گفت. برگشت و سوار شد.

روز بعد هم به من گفت در خانه بمانم تا خودش بیاید. در خانه منتظرش بودم که صدای در آمد. رفتم در را باز کردم، دیدم همان خانم جوان هم همراهش است. آقا غلام به او گفت:
»تو برو داخل اتاق بشین تا من بیام«.
او هم با ناز و عشوه رفت داخل اتاق. آقا غلام چند بار از من خواهش کرد در حیاط بمانم تا با او صحبت کند.
گفتم: «تو زن داری، چه صحبتی می‌خوای با اون بکنی؟ نکنه اون فکر می‌کنه تو زن نداری و می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟«

آن‌قدر اصرار کرد که ناچار قبول کردم و در حیاط ماندم. دلشوره داشتم که نکند به او تجاوز کند و بعد گردن من بیندازد، چون خانه مال ما بود. بی‌صدا رفتم پشت پنجره و دیدم که بله، کار از صحبت گذشته و در آغوش هم‌اند. نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم. روی پله‌ها نشستم تا از اتاق بیرون آمدند.
آن خانم انگار نه انگار؛ حتی لبخند هم می‌زد و انگار از من هم انتظاری داشت.

آقا غلام گفت:
»بیا بریم برسونیمش به محل کارش«.
قبول نکردم. گفت:
»پس همین‌جا باش تا برگردم«.

رفت و نیم‌ساعت بعد برگشت.
پرسید: «چرا ناراحتی؟«
گفتم: «گفتی می‌خوای فقط باهاش صحبت کنی«!
با خونسردی گفت: «خب، صحبت هم کردیم«.
گفتم: «دیدم چی کار می‌کردین. مثلاً برادرم ازت خواسته مواظب من باشی، اما انگار یکی باید مواظب تو باشه. اگه بخوای دوباره زن به این خونه بیاری، به برادرم می‌گم«.

با دلخوری رفت، اما روز بعد دوباره آمد دنبالم. باز زبان‌بازی را شروع کرد. گفت:
»به اون دختره گفتم باید با تو هم باشه، اونم قبول کرد«.
گفتم: «خیلی ممنون، ولی اگه دوباره بیاریش خونه، به برادرم می‌گم«.
گفت: «بابا تو دیگه برای خودت مردی شدی، این حرفا چیه؟ تو جوونی، بهترین دوره زندگیت هست، باید خوش باشی«.
چیزی نگفتم.
گفت: «احتیاجی نیست به برادرت بگی«.

روز بعد، وقتی آن خانم را کنار جاده دید که منتظر ماشین بود، از من پرسید:
»اجازه می‌دی سوارش کنم؟«
گفتم: «باشه، ولی به شرط اینکه اول منو پیاده کنی«.
سوارش نکرد.

چند ساعت مسافرکشی کرد و گفت: «پول شیر بچه رو درآوردم، بسه«.
رفتیم خانه و شروع کرد به کشیدن تریاک. با اینکه خیلی از او کوچکتر بودم و خجالت می‌کشیدم نصیحتش کنم، دلم برای زنش می‌سوخت. گفتم:
»تا کی می‌خوای این‌کارو ادامه بدی؟ اگه به خودت رحم نمی‌کنی، به زن و بچه‌ات رحم کن. هم تریاک می‌کشی، هم زن‌بازی می‌کنی. نمی ترسی یه روز بیماری از این زنها بگیری و به زنت منتقل کنی؟«

ادامه دادم:
»شما معلمی. حیف نیست برای پول شیر بچه مسافرکشی کنی؟ اگه یه روز شاگردت رو توی ماشین دیدی چی؟ ناراحت نمی‌شی اگه بره به همه همکلاسی‌هاش بگه آقای دبیر بعد از مدرسه مسافرکشی می‌کنه؟«

آن‌قدر بهش گفتم تا بالاخره خجالت کشید و قول داد کم‌کم تریاک را ترک کند.
روز بعد گفت:
»می‌خوام ترک کنم، به شرط اینکه کمکم کنی«.
گفتم: «من چه کمکی می‌تونم بکنم؟«
گفت: «سخت نیست، فقط حساب تریاک من دست تو باشه. من تریاکم رو نخود نخود می‌کنم، تو روزی پنج تا به من بده، هفته بعد روزی چهارتا و همین‌طور کم کن تا ترک کنم«.

قبول کردم. همان روز، پنج تا برداشت و بقیه را در شیشه گذاشت و به من داد. اولین نخود را کشید و شروع کرد به حرف زدن، بعد دومی و سومی را هم کشید. چهارمی را که شروع کرد، به بهانه رفتن به مستراح، از اتاق بیرون رفتم. شیشه را روی زمین گذاشتم و از پشت پنجره حیاط یواشکی نگاه کردم. دیدم با عجله در شیشه را باز کرد، یکی‌دو تا برداشت و در را بست.

وقتی برگشتم توی اتاق و روبه‌رویش نشستم، شروع کردم به خندیدن. نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. چند بار پرسید:
»چی شده؟ چرا می‌خندی؟«
گفتم: «آخه امروز برای اولین بار دیدم یکی مال خودش رو می‌دزده«!

گفت: «یعنی چی؟«
شیشه را گذاشتم جلویش و گفتم: «همه‌ی اینا مال خودته. لازم نیست بدزدی«.
خیلی خجالت کشید. گفتم:
»تو هنوز حتی تصمیم نگرفتی کمش کنی، چه برسه به ترک«.

همان موقع، موهایش را تکان داد تا خاک ذغال را بریزد. بعد با عجله کتری را از روی چراغ نفتی برداشت و فوت محکمی کرد تا چراغ را خاموش کند. اما شعله بالا رفت و به صورتش خورد. داد زد و صورتش را با دستانش گرفت. با عجله رفتم سطل را زیر تلمبه آب گرفتم، پرش کردم و گفتم:
»سرت رو بکن تو سطل«!

می‌ترسید دستش را از صورتش بردارد. گفتم:
»تا دیر نشده به صورتت آب بزن«.

وقتی دستش را برداشت، دیدم اتفاق زیادی نیفتاده. فقط مقداری از سبیل و ابرو و کمی از موهایش سوخته بود. آب زد به صورتش، بعد خودش را در آینه نگاه کرد، خیلی حالش گرفته شد. با تیغ افتاد به جان سر و صورتش که زنش متوجه نشود چه بلایی سرش آمده.

این ماجرا باعث شد به فکر مبارزه با مواد مخدر بیفتم...

از آن روز به بعد، شروع کردم به دنبال کردن معتادها تا ببینم موادشان را از کجا و از چه کسی می‌خرند و برای کشیدن، به کجا می‌روند. بعد از مدتی تعقیب، فهمیدم که یکی از جاهایی که معتادها برای مصرف مواد می‌روند، مستراح‌های عمومی‌ست؛ یکی از همان‌ها، مستراح مسجد محل ما بود.

بعد، فروشنده‌ای را چند روز زیر نظر گرفتم. جالب این‌جا بود که اکثر فروشنده‌ها خودشان معتاد نبودند. می‌دیدم معتاد، اول به فروشنده مراجعه می‌کند و پول را به او می‌دهد. بعد، فروشنده نشانی جایی را می‌دهد و می‌گوید: «مواد را زیر آجرِ چندم گذاشتم، برو بردار«.

فروشنده صبح زود، موادش را در چند جای مختلف جاسازی می‌کرد. خودش هم می‌رفت می‌ایستاد جلوی قهوه‌خانه یا سر کوچه. وقتی معتادی می‌آمد، با او چند قدم راه می‌رفت، پول را می‌گرفت و نشانی یکی از جاسازی‌ها را می‌داد.
هیچ‌وقت مواد را مستقیماً به خریدار نمی‌داد. برای همین هم هر وقت پلیس آن‌ها را می‌گرفت، چیزی همراهشان نبود که ثابت کند فروشنده‌اند، و آزاد می‌شدند.

خریدار هم با خیال راحت می‌رفت به محل مخفی‌سازی و موادش را برمی‌داشت. من هم که سرم درد می‌کرد برای این کارها، چند روزی مثل جیمز باند از دور فروشنده را تعقیب می‌کردم و رفته‌رفته به چند تا از جاسازی‌هایش پی بردم. یکی از همین مخفی‌گاه‌ها، مستراح مسجد ما بود.

یک روز دیدم یکی وارد مستراح مسجد شد و خیلی زود بیرون آمد. با خودم گفتم: «تو این مدت کوتاه نمی‌تونه قضای حاجت کرده باشه!» وقتی رفت، خودم وارد مستراح شدم و شروع کردم به جست‌وجو. چیزی پیدا نکردم. بعد، متوجه شدم

بالای مستراح یک پنجره کوچک است. پایم را روی شیر آب گذاشتم، رفتم بالا، و دیدم یک بسته کوچک آن‌جا گذاشته‌اند. برداشتمش و باز کردم. مقدار کمی پودر داخل آن بود.

با ترس و لرز از اینکه مبادا پلیس پیدایش کند و رد انگشتم روی آن مانده باشد، دوباره گذاشتم سرجایش. بعد، دوستِ برادرم آمد دنبالم تا با هم برویم مسافرکشی. ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت:
»خب، چیکارش کردی؟«
گفتم: «ترسیدم، گذاشتم سرجاش«.
با نگرانی گفت:
»اَه، چرا دست زدی؟ حالا اگه پلیس پیداش کنه و اثر انگشتت روش باشه، می‌گیرنت. باید هرچه زودتر بیاریش، تا سربه‌نیستش کنم«.

رفتم و بسته را برایش آوردم. آن را گرفت و گفت: «همین‌جا باش، الان می‌آم«.
نیم ساعت بعد برگشت و گفت:
»عجب چیزی بود! اصله اصل بود«!
پرسیدم: «خب چی بود؟«
با بی‌خیالی گفت: «هروئین خالص خالص«.

انگار برایش فرقی نداشت. هر چیزی که دستش می‌آمد، می‌کشید. کار من هم شده بود هر روز منتظرش بمانم تا بیاید دنبالم؛ با هم برویم مسافرکشی، بعدش هم برود خانه و تریاک بکشد. آخر سر هم که حالش جا می‌آمد، پنج ریال به من می‌داد.

کم‌کم همون پنج ریال رو هم فراموش می‌کرد بده. منم روم نمی‌شد چیزی بگم. هر بار که یادش می‌افتاد، می‌گفت:
»آخ، یادم رفت. تو که چیزی نمی‌گی«...

گاهی وقت‌ها یک روز در میان، بعد دو روز در میان و سپس سه روز در میان می‌شد. یک روز، برادرم رامین از من پرسید: «آقا غلام، پول روزانه‌ات را مرتب می‌دهد؟» گفتم: «بله.» او پرسید: «هفته گذشته چقدر به تو پول داد؟» گفتم: «دو تومان.» گفت: «چرا دوتومان؟ باید روزی پنج ریال به تو می‌داد!» گفتم: «شاید یادش رفته.» هفته بعد هم پرسید و گفتم: «پانزده ریال؛ گویا هر هفته یادش می‌رود.» برادرم با او بحث کرد و رابطه‌شان خراب شد و قهر کردند. آقا غلام مرا مقصر می‌دانست و به جای اینکه اشتباهش را بپذیرد، از من می‌خواست به

برادرم بگویم اشتباه از من بوده، نه او. به برادرم گفتم: «اشتباه از من بود، او پول را به من داده بود.» ولی برادرم قبول نکرد و گفت: «دیگر حق ندارد برای تریاک کشیدن به خانه ما بیاید.» گفتم: «باشه«.

همه‌اش خودم را مقصر می‌دانستم و سرزنش می‌کردم که چرا به برادرم گفتم. آخر یک تومان دو تومان پولی نبود که باعث خراب شدن دوستی چندین ساله‌شان شود. هر کاری کردم نتوانستم خودم را قانع کنم که تقصیر من نبوده است. چند روز گذشت و خودم را از آقا غلام مخفی می‌کردم. تا اینکه یک روز آقا غلام جلوی من را گرفت و گفت: «آخه تو چرا با من قهر کردی و همه راه‌های آشتی کردن من با برادرت را بستی؟ لااقل تو با من قهر نکن تا بتوانم به وسیله تو دوباره با برادرت دوست بشوم.» حرفش فشار روحی شدیدی به من وارد کرد. هر کاری کردم نمی‌توانستم خودم را بابت جدایی آنها ببخشم.

تنهای تنها در خانه پدری نشسته بودم، بغض گلویم را می‌فشرد و خیلی گریه کردم. نمی‌دانم گریه‌هایم فقط به خاطر بهم خوردن دوستی‌شان بود یا اینکه این امر بهانه‌ای شده بود برای گریستن بر بی‌کسی و تنهایی خودم. تا ساعت حدود یازده شب از خانه بیرون نیامدم و چیزی هم نخوردم. گرسنه از خانه خارج شدم و رفتم به محله ساغری‌سازان. در آن وقت شب فقط یک مغازه باز بود؛ مغازه علی کورده، همان کسی که به من می‌گفت: «دستت برام برکت داره» و از من می‌خواست هر روز از او خرید کنم.

وارد مغازه شدم و پرسیدم: «قرص آسپرین داری؟» گفت: «بله.» در حالی که قوطی قرص را در دستش گرفته بود، پرسید: «چند تا می‌خوای؟» گفتم: «چند تا داری؟» شمرد و گفت: «نوزده تا.» گفتم: «بیشتر نداری؟» گفت: «نه.» با شوخی گفت: «خودکشی!» و پرسیدم: «چکار داری؟» هر نوزده تا را خریدم و از مغازه بیرون آمدم.

در راه به خودم گفتم: «نوزده تا باید برای خودکشی کافی باشد، چون چندی پیش یکی از بچه‌های محل که خاطرخواه دختری شده بود و خانواده دختر فهمیده بودند و به او اخطار داده بودند که حق ندارد دور و بر دخترشان بگردد، با خوردن پانزده قرص آسپرین دست به خودکشی زده بود. او را به بیمارستان رساندند و با شستشوی معده نجاتش دادند. پس نوزده تا باید صددرصد کافی باشد«.

در حالی که خیلی گرسنه بودم، قدم زنان به طرف پارک شهر می‌رفتم و قرص‌ها را یکی یکی و بدون آب می‌خوردم تا اینکه قرص‌ها تمام شد. در نزدیکی‌های پارک شهر دیدم یک دکه باز است. رفتم و یک لیوان آب گرفتم و خوردم. سپس وارد پارک شهر شدم و روی یکی از نیمکت‌ها دراز کشیدم. چشمانم را بستم و به انتظار مرگ ماندم. لحظه به لحظه فکر می‌کردم دارم به مرگ نزدیک می‌شوم و از این وضعیت برای همیشه خلاص می‌شوم. حدود یک ساعت گذشت، دیدم خبری از مرگ نیست و هیچ اتفاقی نیفتاد. به خودم گفتم: «شاید این قرص‌ها کهنه بوده و خاصیتشان را از دست داده.» حالا نمی‌دانم آن شب بخاطر قرص‌ها بدنم سرد شده بود یا هوا سرد بود؛ نتوانستم بخوابم و ناچار از روی نیمکت بلند شدم تا بروم خانه و بخوابم. شاید مرگ به سراغم بیاید.

در راه دیدم یک مغازه باز است. رفتم و پرسیدم: «قرص آسپرین داری؟» گفت: «بله، چند تا؟» گفتم: «ده تا.» نگاه کرد و دید شش تا بیشتر ندارد. گفتم: «باشه، همان شش تا را بده.» قرص‌ها را گرفتم و قدم زنان به خانه رفتم. قرص‌ها را با آب خوردم و بعد لحاف و تشکم را به طرف قبله پهن کردم و دراز کشیدم. چند دقیقه بعد به خودم گفتم بهتره یک نامه هم بنویسم تا بعد از مرگم کسی فکر نکند که او باعث مرگم شده. بلند شدم، کاغذ و قلم برداشتم و چند خطی برای برادرم نوشتم: «آره، من مقصر بودم که دوستی شما بهم خورد. از کودکی همیشه باعث اذیت و آزار شما بودم، ولی حالا خودم را از سر راه شما برمی‌دارم تا بتوانید بدون مشکلات زندگی کنید...» نامه را زیر بالش گذاشتم و خوابیدم تا ببینم در آن دنیا چه خبر است.

یکمرتبه احساس کردم یکی محکم به در خانه ما می‌کوبد. با زحمت از جایم بلند شدم تا ببینم چه شده و چه کسی پشت در است. وقتی از اتاق خارج شدم، به خودم گفتم: «جریان چیست؟ من که الان باید مرده باشم.» گیج و گیج بودم. ناگهان یادم آمد نامه‌ای نوشته و زیر بالش گذاشته‌ام. او همچنان به در خانه می‌کوبید. برگشتم، نامه را برداشتم و پا برهنه به طرف در رفتم و باز کردم. دیدم برادر بزرگم رامین به همراه یکی از دوستانش هستند. پرسید: «چی شده؟ کجا بودی؟» گفتم: «چیزی نشده، جایی نبودم.» گفت: «قهوه‌چی گفته دو روز است از تو خبری ندارد. چرا رنگ رویت پریده؟ چه اتفاقی افتاده؟ مریضی؟ حالت خوب نیست؟» همین‌طور سئوال پیچم می‌کرد و من هنوز گیج بودم. واقعاً نمی‌دانستم زنده هستم یا نه. برادرم می‌گفت: «با تو هستم، این دو روز کجا بودی؟» به خودم می‌گفتم: «یعنی من دو روز تمام خواب بودم و نمردم؟ پس ۲۵ تا قرص چی شد؟» فقط گیج بودم و بی‌حال. چون مدتی بود غذا نخورده بودم، به برادرم گفتم: «چیزی

نیست، کمی حالم بد بود، داشتم استراحت می‌کردم.» آنها رفتند و از کتک هم خبری نشد.

من هم لباس پوشیدم و رفتم ساغری‌سازان، آش‌پزی طوطی که روبروی آن یک نانوایی خوشمزه هم بود. نان خشخاش‌دار خریدم و با آش شله قلمکار خوردم و به حال آمدم. برای خوردن چای هم رفتم قهوه‌خانه حاج اسمال. دو تا چای خوردم. یکی از دوستانم پرسید: «نبودی، مسافرت بودی؟» گفتم: «نه بابا، همین‌جاها بودم.» گفت: «آخه دو روزه پیدات نیست، برادر بزرگت هم سراغت را از ما می‌گرفت.» گفتم: «حالم خوب نبود، مقداری استراحت کردم، الان حالم بهتر است«.

ساعت چهار یا پنج بود که دوستم محمدعلی آمد و چند دقیقه بعد خسرو هم رسید. آنها هم پرسیدند: «کجا بودی؟» گفتم: «کمی حالم خوب نبود.» خسرو نگاهی به من کرد و پرسید: «مشکل خانوادگی پیدا کردی؟» به شوخی گفتم: «نه، عاشق شدم و...» بعد از خوردن یک چای، من و محمدعلی و خسرو کمی در خیابان‌ها قدم زدیم. خسرو از ما پرسید: «چه کتاب‌هایی تا حالا خواندید؟» محمدعلی اسم چند کتاب را برد.من گفتم: «اهل کتاب نیستم، کتاب‌های درسی‌ام همیشه نو هستند.» خسرو گفت: «کتاب درسی را نمی‌گویم.» گفتم: «پس چه کتابی؟» گفت: «فردا یک کتاب برای تو و یک کتاب هم برای محمدعلی می‌آورم، شما اول کتاب‌ها را بخوانید، بعد با هم درباره‌ش حرف می‌زنیم«.

روز بعد دو کتاب آورد؛ یکی نوشته صادق هدایت بود و گفت: «این مطالبش کمی سنگین است.» آن را داد به محمدعلی و یک کتاب هم به من داد که نوشته عزیز نسین بود و گفت: «یک هفته وقت دارید کتاب را بخوانید، بعد می‌خواهم ببینم نظر شما درباره کتاب چیست«.

از ما خواست که کتاب‌ها را به کسی نشان ندهیم، چون ممنوعه بودند. وقتی کلمه «ممنوعه» را شنیدم، بدون خواندن کتاب حدس زدم موضوعش چه می‌تواند باشد. کتاب را گرفتم و به او گفتم: «من اول کتاب را به خانه می‌برم و زود برمی‌گردم تا با هم باشیم.» وقتی برگشتم، او رفته بود. خیلی کنجکاو بودم؛ دوباره برگشتم به خانه تا ببینم این چه کتابی است و چرا گفته به کسی نشان ندهیم. برای اینکه نشان بدهم من توانایی کارهایی را دارم که شاید دیگران نداشته باشند، کتاب را باز کردم و شروع به خواندن کردم. در عرض چند ساعت تمام مطالبش را تمام کردم. برایم جالب بود. یک بار دیگر هم مرور کردم.

روز بعد به او گفتم: «من کتاب را خواندم، چیز خاصی ندیدم که بخواهد ممنوعه باشد. همه‌اش لطیفه بود و خنده‌دار. چرا گفتی به دیگران نشان ندهیم؟» هنوز دوستم محمدعلی نیامده بود. خسرو گفت: «بیا برویم روی پله‌های مسجد بنشینیم.» رفتیم و نشستیم. او سعی کرد به من بفهماند که نویسنده کتاب تلاش کرده تمام مشکلات جامعه را به صورت لطیفه درآورد، اما معنی آن چیزی که تو فکر می‌کنی لطیفه است، در واقع لطیفه نیست، بلکه واقعیت‌های جامعه است که به صورت لطیفه نوشته شده.

من یکی از لطیفه‌ها را به او گفتم و پرسیدم: «مثلاً منظورش از این لطیفه چیست؟» او هم سعی کرد مسائل و مشکلات کشور را آن‌طور که خودش فهمیده بود برایم شرح دهد. وقتی به حرف‌هایش گوش دادم، تازه متوجه شدم چرا پدرم از اوضاع راضی نبود. چون یک روز، طبق معمول که با بچه‌های محل دعوا کرده بودم، پدرم ته مغازه‌اش یک اتاق کوچک داشت که مرا در آن زندانی کرده بود. برادر بزرگم که دوران خدمت سپاه دانش را می‌گذراند، مرخصی گرفته بود و برای مشورت با پدرم به مغازه آمده بود. او نمی‌دانست که من ته مغازه زندانی هستم.

برادر بزرگم شروع کرد برای پدرم تعریف کردن که بله، من در پادگان این کارها را کرده‌ام، برای یک جشن تزئینات قشنگی انجام دادم که همه خوششان آمد. مهمانی که برای بازدید از پادگان آمده بود، خیلی آدم مهمی بود. مرا تشویق کرد و گفت می‌خواهند به من بورسیه بدهند تا با خرج دربار بروم ژاپن و در آنجا ادامه تحصیل بدهم. من داشتم از لای پرده به آنها نگاه می‌کردم. دیدم پدرم نگاهی به چهره برادرم کرد و از او پرسید: «نظر خودت چیست؟» او هم گفت: «خوب، اگر اجازه بدهید می‌روم.» پدرم با شنیدن این حرف خیلی عصبانی شد و گفت: «تف به آن شیری که مادرت به تو داده! من تا امروز سعی کردم به شما لقمه حلال بدهم، حالا تو می‌خواهی همه را حرام کنی؟ برو هر غلطی که می‌خواهی بکن!» برادرم هم از رفتن به ژاپن منصرف شد. این صحنه همیشه در ذهنم بود.

از خودم می‌پرسیدم: «جریان چیست؟ چرا پدرم آن‌قدر عصبانی شد؟ مگر دربار و شاه چه کار می‌کنند که پدرم این طور عصبانی شد؟» این همان چیزی بود که خسرو داشت آرام آرام به من حالی می‌کرد. موضوع چیست؟ قدم به قدم داشت مرا با سیاست آشنا می‌کرد.

یک روز که با هم بودیم، خسرو گفت باید برود خانه‌اش یک کار کوچکی دارد و زود برمی‌گردد. از من خواست اگر کاری ندارم با هم برویم. قبول کردم و با هم رفتیم خانه آنها. مادرش در خانه بود و خسرو بدون اینکه به مادرش سلام کند، رفت داخل اتاقش چیزی بردارد. مادرش به من گفت: «تو را به خدا کمی نصیحتش کن.» و ادامه داد: «شغل پدر خسرو کفاشی است و با چه بدبختی این خانه کوچک را خریدیم. خسرو به ما فشار می‌آورد که خانه را بفروشیم و با پولش برای او موتور بخریم.» من خیلی ناراحت شدم، ولی به خاطر اینکه دوستی من با خسرو به هم نخورد، چیزی به او نگفتم چون خیلی به او علاقه داشتم.

خسرو گفت: «اگر حشیش نکشی، بچه‌ننه‌ای«.

یک روز خسرو به من و محمدعلی گفت: «امشب قراره دوستانم را در پارک شهر رشت ببینم. از شما هم دعوت می‌کنم که بیایید تا با دوستانم آشنا شوید.» من و محمدعلی هم قبول کردیم و شب به محل قرار در پارک شهر رفتیم. آنجا سه نفر از دوستان خسرو بودند که یکی از آن‌ها محمود بود و قبلاً او را دیده بودیم. آن‌ها با موتورهای بزرگ مشکی رنگ آمدند. خسرو ما را به هم معرفی کرد.
دوستانش یک ضبط صوت آوردند و روی چمن نشستند و آهنگ «بوی گندم» داریوش را گذاشتند.

یکی از آن‌ها چند تا سیگار را خالی کرد و یک چیز کوچکی از جیبش بیرون آورد. آن را بین دو کبریت گذاشت، کبریت دیگری را روشن کرد و کمی گرمش کرد. سپس داخل توتون خرد کرد و دوباره ریخت داخل سیگارهای خالی و سر آن‌ها را پیچاند. یکی را روشن کرد، دو پک عمیق زد و به نفر بعدی داد. نفر بعدی هم دو پک زد و به محمدعلی داد. محمدعلی دو پک زد و به من داد. من بدون اینکه بکشم، سیگار را به خسرو دادم و گفتم: «اهلش نیستم«.

خسرو نگاهی به من کرد و گفت: «فکر می‌کردم بزرگ شده‌ای، نمی‌دانستم دهنت بوی شیر می‌دهد. پس چرا آمدی اینجا؟» گفتم: «به‌خاطر تو آمدم.» خسرو گفت: «اشتباه کردی، اینجا جای بچه‌ها نیست.» و شروع کرد به تحقیر من. آن روز پیش دوستان خسرو خیلی ضایع شدم. به محمدعلی، دوست قدیمی‌ام، گفتم: «بیا بریم تا این‌ها راحت باشند.» محمدعلی که نان به نرخ روز خور بود، گفت: «من

هستم، تو اگر می‌خواهی برو.» خسرو هم گفت: «اگر رفتی، دیگر نه من و نه تو با هم کاری نداریم.» و دقیقاً روی نقطه ضعف من دست گذاشت؛ چون او خوب می‌دانست که من خیلی به او علاقه دارم. ناچار نشستم. خسرو سیگار دومی را روشن کرد و به من داد و گفت: «حالا تو شروع کن«.

یک پک زدم و خواستم سیگار را به خسرو بدهم که گفت: «عجله نکن، یک پک دیگر هم بزن چون قانونش دو پکه.» یک پک دیگر زدم و سیگار را دادم دست خسرو. بعد هم سیگارهای بعدی.

نوبت به مسخره‌بازی و شوخی رسید و تا دیر وقت در پارک بودیم. دوستان خسرو که با موتور آمده بودند خداحافظی کردند و رفتند. من، محمدعلی، خسرو و محمود هم قدم زنان به سمت خانه‌های‌مان راه افتادیم. در راه شوخی و مسخره‌بازی می‌کردیم.

دیگر نفهمیدم چه شد. فقط می‌دانم گرمای شدید و تابش آفتاب باعث شد از خواب بیدار شوم. اول فکر کردم در رختخوابم خوابیده‌ام ولی بعد که سرم را از زمین بلند کردم دیدم وسط فلکه چهارراه گلسار هر کدام از ما روی چمن افتاده‌ایم.

روز بعد فهمیدم چرا خسرو خانواده‌اش را تحت فشار گذاشته بود که برایش موتور بخرند؛ چون دوستانش موتور داشتند و خودش هم عاشق رضا موتوری بود. خسرو به مادرش گفته بود شب‌ها درس می‌خواند چون روزها باید کار کند تا شهریه مدرسه را بدهد. به من هم گفته بود شب‌ها به مدرسه نمی‌رود چون شهریه مدرسه را نداده است.

برای اینکه خانواده‌اش را تحت فشار قرار ندهد، دوچرخه‌ام را فروختم و پولش را به او دادم تا شهریه مدرسه‌اش را بدهد. اما انگار پول‌ها را خرج حشیش کرده بود و شهریه مدرسه را هم نپرداخته بود.

یک بار دیگر هم از برادرم پول قرض کردم. اول پرسید: «برای چه می‌خواهی؟» گفتم: «برای دوستم خسرو.» چون خسرو را پسر خوبی می‌دانست، به من داد. باز هم خسرو آن پول را به مدرسه نداد و همچنان خانواده‌اش را تحت فشار گذاشته بود که باید خانه را بفروشند و برایش موتور بخرند. چون تک فرزند خانواده بود، پدر و مادرش کم‌کم راضی شده بودند خانه را بفروشند.

خسرو چند بار مرا سرزنش کرد و گفت: «تو که اینقدر در ماه محرم و صفر در مسجد کار می‌کنی، چرا آقاسید عباس مشکلات تو را حل نمی‌کند؟ این مردم نادان با چه زحمتی کار می‌کنند و بعد پول‌شان را داخل حرم می‌ریزند که آقا به این‌ها شفا بدهد. آقا شفا نمی‌دهد که هیچ، بلکه این پول‌ها به جیب آخوندهای مفت‌خوری می‌رود که کاری جز به گریه آوردن مردم ندارند. چرا به ما نمی‌دهند که ما بتوانیم شهریه مدرسه را بدهیم و یا بتوانیم یک موتور سیکلت بخریم؟»

دزدی از کتابخانه مدرسه شاهپور



یک روز خسرو به من و محمدعلی گفت که دنبال دو تا کتاب است. برای خریدن آن‌ها به همه کتاب‌فروشی‌ها رفته بود، اما هیچ‌کدام نداشتند. گفت هر دو کتاب در

کتابخانه مدرسه شاهپور هست. می‌گفت هر طور شده باید این کتاب‌ها را به دست بیاورد.

خسرو می‌گفت در آن کتابخانه کتاب‌های با ارزش زیادی وجود دارد که اگر آن‌ها را بفروشد، می‌تواند همه قرض‌هایش را بپردازد و پول شهریه مدرسه را هم بدهد، حتی موتور هم بخرد. از ما خواست که به او کمک کنیم تا بتواند کتاب‌ها را از کتابخانه مدرسه شاهپور بردارد. می‌گفت قبلاً داخل مدرسه بوده و همه جا را هم بررسی کرده. ما هم قبول کردیم.

خسرو گفت: «پس امشب نقشه‌اش را می‌کشم و فردا به شما نشان می‌دهم و با هم تمرین می‌کنیم. شب جمعه که هیچ‌کس در مدرسه نیست، این کار را انجام می‌دهیم».

روز بعد خسرو نقشه را آورد و به ما نشان داد. ما چند سؤال کردیم و خسرو جواب داد. قرار گذاشتیم ساعت ده شب جمعه در یک مغازه کوچک در خیابان فرعی مدرسه همدیگر را ببینیم و نقشه را اجرا کنیم.

من ده دقیقه زودتر از همه آمدم و در آن مغازه کوچک منتظرشان ماندم. بعد از خوردن یک نوشابه، خسرو آمد و کمی بعد محمدعلی هم رسید. با هم به سمت پشت دیوار مدرسه حرکت کردیم. خسرو پشت به دیوار ایستاد و با دستش قلاب گرفت. به کمک او و محمدعلی از دیوار بالا رفتم. من از بالای دیوار و محمدعلی از پایین به خسروکمک کردیم. خسرو هم همراه با یک ساک برزنتی بزرگ آمد بالای دیوار.

پس از بررسی حیاط مدرسه، از دیوار پریدیم داخل. محمدعلی بیرون مدرسه منتظر ماند تا اگر مأمور گشت یا کسی مشکوک شد، با صدا زدن به ما خبر بدهد.

آرام آرام خودمان را به در ورودی ساختمان رساندیم و مشغول بازکردن در شدیم که ناگهان صدایی شنیدیم: «کیه اونجا؟ کیه؟» ما ناچار فرار کردیم. دیدیم چند نفر هم به دنبال ما می‌دوند.

شانس آوردیم که در مدرسه قفل کامل نشده بود. ظاهراً فراش مدرسه آن شب مهمان داشت و در را کامل قفل نکرده بود. در را باز کردیم و به سرعت خارج شدیم و به جایی که محمدعلی بود رفتیم و به او خبر دادیم که نشد.

نیم ساعتی در خیابان‌ها قدم زدیم و تازه یادمان آمد که کیف بزرگی که می‌خواستیم کتاب‌ها را داخل آن بگذاریم کنار در ورودی ساختمان جا گذاشته‌ایم.

آن شب بدون نتیجه به خانه‌هایمان رفتیم و از آن به بعد بیشتر وقت‌ها با هم بودیم و حشیش کشیدن ما هم دیگر هر روزه شده بود.

دزدی از داخل یک حرم



تا اینکه یک روز من دزدی‌های متولی مسجد از حرم را برای خسرو تعریف کردم. خسرو گفت: «چه کار خوبی می‌کند! او و کس و کارش بخورند بهتر است تا اینکه پول‌ها به جیب یک عده مفت‌خور برود. اصلاً چرا به فکر ما نرسید؟«

گفتم: «چی؟«
گفت: «دزدی از حرم«.
گفتم: «نه، خطرناکه«.
گفت: «چی خطرناکه؟«!
گفتم: «امامزاده است، دودمان ما نابود می‌شود«.
خندید و گفت: «تو چه ساده‌ای! انگار این پول‌ها می‌رود توی جیب آقا«!
گفتم: «خوب برای مسجد خرج می‌شود«.
گفت: «اگر من با این پول تحصیل کنم و دکتر بشوم بهتر است یا یک عده مفت‌خور بخورند؟ تازه وقتی درس خواندم و به پول رسیدم، اول پولی را پس می‌دهم که از حرم برمی‌داریم، خوبه؟«
گفتم: «باید فکر کنم«.
گفت: «فکر کنم یعنی چی؟ بگو ترسیدم«!

تا اینکه روزی خسرو به من گفت: «مادرم تو را برای نهار دعوت کرده«.
خوشحال شدم و قبول کردم. مادرش خیلی زن با محبتی بود. هر وقت او را با مادرم مقایسه می‌کردم، دلم به حال مادرش می‌سوخت.

روز بعد برای نهار در خانه خسرو بودم. مادرش به من گفت: «یک کمی پسرم را نصیحت کن«.
به مادرش گفتم: «خسرو چند سال از من بزرگ‌تر است، او باید مرا نصیحت کند«.
مادرش پرسید: «تو هم هر روز به پدر و مادرت فشار می‌آوری که خانه‌شان را بفروشند و برای تو موتور بخرند؟«
گفتم: «من نه پدر دارم نه مادر«.
مادرش گفت: «خسرو هنوز هم شهریه مدرسه شبانه‌اش را نپرداخته«.
خسرو عصبانی شد، قاشق و چنگال را پرت کرد توی سفره و قهر کرد و رفت توی اتاقش.

مادرش با بغض و مظلومیت به خسرو می‌گفت: «آخه این انصاف است که ما هست و نیستمان را بفروشیم و برایت موتور بخریم؟«

خسرو دید مادرش دارد شکایتش را پیش من می‌کند، از اتاقش بیرون آمد و به من گفت: «بلند شو بریم. مادرم نهار را برایم کوفت کرد«.
ناچار بلند شدم و با هم رفتیم.

در راه به خسرو گفتم: «من حاضرم برای اینکه پدر و مادرت خانه را نفروشند، از حرم دزدی کنیم«.
خسرو خوشحال شد و بعد هم برنامه‌ریزی کردیم که چطور از حرم دزدی کنیم.

من تمام راه‌های ورود و خروج مسجد را می‌دانستم و بارها در حضور هیئت امنای مسجد چون جثه‌ام کوچک بود از در کوچکی که ضریح داشت برای جمع‌آوری پول‌ها وارد حرم شده بودم. فقط به خسرو گفتم: «باید کمی صبر کنیم تا مقدار پولی که داخل حرم ریخته می‌شود به اندازه کافی برسد«.
خسرو قبول کرد.

این مسجد خیلی قدیمی بود. در پشت و پهلوی مسجد هم قبرستان قدیمی بود که کارگران برای ساختن مدرسه در حال خاک‌برداری بودند. من هم در جمع‌آوری استخوان‌های مرده به هیئت امنای مسجد کمک می‌کردم. یعنی وقتی کارگران قبرها را می‌کندند و به استخوان‌ها می‌رسیدند، من و چنر نفر دیگر آن‌ها را جمع‌آوری و در گونی می‌کردیم و روی یک قبر بزرگ که پشت مسجد بود می‌گذاشتیم تا ببرند و در قبرستان دیگری دفن کنند.

یادم می‌آید در میان قبرهای قدیمی که فقط استخوان و جمجمه پیدا می‌شد، یک بار جنازه سالمی پیدا شد که پس از گذشت سال‌ها کوچک‌ترین آسیبی به آن نرسیده بود. حتی کفنش هم سالم بود. می‌گفتند انسان پاکی بوده که همین‌طور سالم مانده است.

پشت مسجد مخفیگاه من بود. قرار شد وقتی پول‌ها را از حرم دزدیدیم، برای مدتی داخل آن مخفیگاه بگذاریم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و سروصداها بخوابد، آن‌وقت پول‌ها را به خسرو بدهم.

برای موفقیت در دزدی از مسجد، به خسرو گفتم: «تو فقط باید نگهبانی بدهی. چون پاسبان کشیک محل وقتی از اول محل شروع می‌کند به قدم زدن تا آخر محل و دوباره برمی‌گردد، حدود ده دقیقه طول می‌کشد. ما باید طوری برنامه‌ریزی کنیم که او متوجه ما نشود. چون اگر قیافه‌مان را ببیند می‌تواند ما را شناسایی کند«.

آن شب، ما از کوچه پس‌کوچه‌ها که اکثرشان تاریک بودند حرکت کردیم و رسیدیم به پشت یک قهوه‌خانه که روبرویش حمام حاجی بود و تا مسجد فاصله

چندانی نداشت. خیلی مهم بود که در این فاصله حدود صد متری، پاسبان گشت ما را نبیند.

از داخل کوچه مراقب پاسبان بودیم. او قدم‌زنان از جلوی کوچه‌ای که ما بودیم رد شد و به سمت خلاف جهتی که ما می‌خواستیم برویم رفت. در کوچه ایستادیم تا حدود پنجاه متری از ما دور شد. گاهی هم نگاهی به پشت سرش می‌کرد.

از فرصت استفاده کردیم و با سرعت از کوچه خارج شدیم و خودمان را به کوچه‌ای که نزدیک مسجد بود رساندیم. چون نفس‌نفس زده بودیم، کمی ایستادیم و آرام آرام به طرف پشت مسجد حرکت کردیم تا بتوانم از در پشتی مسجد که مخصوص ورود خانم‌ها بود داخل حرم شوم.

ناگهان چند سگ ولگرد از داخل قبرستان شروع به پارس کردن کردند. این باعث شد یکی از همسایه‌ها چراغ اتاقش را روشن کند و از پشت پنجره به داخل کوچه نگاه کند تا ببیند چرا سگ‌ها پارس می‌کنند.

ناچار از آنجا فرار کردیم. آن‌قدر هول شدیم که یادمان رفت یک پاسبانی هم در محل در حال گشت‌زنی است. از شانس بد ما او هم ما را دید و شروع به ایست دادن کرد، ولی چون فاصله‌اش با ما زیاد بود، فرار را بر قرار ترجیح دادیم. او شروع به سوت زدن کرد، اما ما توانستیم خودمان را به یک کوچه فرعی برسانیم.

مثل لشگری شکست خورده به خانه رفتیم تا فردا فکر جدیدی برای پول‌های حرم بکنیم.

چند روزی صبر کردیم تا اینکه یک روز خودم تصمیم گرفتم مثل متولی مسجد در روز روشن و بدون اطلاع خسرو دست به این کار بزنم.

مغازه‌دارهای محل گاهی بعد از نماز ظهر در مسجد چرتی هم می‌زدند. مسجد بین ساعت دو تا چهار خلوت بود. ساعت یک رفتم مسجد، نماز خواندم و روی زمین دراز کشیدم که استراحت کنم تا متولی مسجد هم به خانه برود.

ساعت دو و نیم بود که او در حرم را بست و از مسجد بیرون رفت. پس از رفتن او نگاهی به دوروبرم کردم و دیدم فقط یک نفر در مسجد خوابیده. او هم از شدت خستگی در خوابی سنگین فرو رفته بود و صدای خروپفش بلند بود.

از جا بلند شدم و زنجیر در حرم را از قلابش بیرون آوردم و آرام وارد حرم شدم. دوباره در را جفت کردم و رفتم به سمت در کوچک ضریح و با یک حرکت سریع در را باز کردم و داخل ضریح شدم.

در حال جمع کردن اسکناس‌ها بودم که دیدم در حرم باز شد و متولی مسجد مرا دید که وسط ضریح نشسته‌ام. اصلاً باورش نمی‌شد من داخل ضریح هستم. لحظه‌ای شوکه شد و بعد شروع به داد و فریاد کرد: «آی دزد! آی دزد«!

از فرصت استفاده کردم و به سرعت از داخل ضریح...

خارج شدم و او تازه فهمید چه اشتباه بزرگی کرده است. اگر به جای داد و فریاد کردن، فقط با آن هیکل چاق و چله‌اش جلوی در کوچک ضریح می‌ایستاد و بعد داد می‌زد، خیلی راحت می‌توانست مرا بگیرد. اما آنقدر ترسیده بود که این کار را نکرد. سپس به خودش آمد و در حرم را بست تا نتوانم فرار کنم. تلاش می‌کرد جلوی فرارم را بگیرد. ناگهان به طرفم حمله کرد و محکم در آغوشم گرفت. همچنان داد می‌زد: «آی دزد! آی دزد!» دیدم اوضاع دارد خراب می‌شود. شروع کردم همراه او داد زدن: «آی دزد! آی دزد!» در همان حال تلاش می‌کردم از چنگش فرار کنم. هر دو با هم روی زمین افتادیم. او یکی از پاهایم را محکم گرفته بود و من با پای دیگرم سعی می‌کردم خودم را رها کنم. در همین هنگام چند نفری از مغازه‌داران محل وارد مسجد شدند و از او خواستند پای مرا ول کند، اما او از آنها خواست پاسبان را خبر کنند. یکی رفت دنبال پاسبان و چند نفر هم گفتند: «آبرو ریزی نکنید و سروصدا را بخوابانید.» گفتم: «یعنی چه؟ این آقا داشت از حرم دزدی می‌کرد.» او گفت: «دروغ می‌گوید، خودش داشت دزدی می‌کرد«.

پاسبان آمد و ما را به کلانتری میدان صیقلان رشت برد که اداره آگاهی هم در همانجا بود. ابتدا از او بازجویی کردند و گفتند: «برو، بعد خبرت می‌کنیم.» سپس مأمور آگاهی از من پرسید: «جریان چیست؟ چرا می‌خواستی از حرم دزدی کنی؟» من در حالی که مقدار زیادی پول حرم در جیبم بود، گفتم: «او دروغ می‌گوید. او، پدرش و عمه‌اش مدت‌هاست از داخل حرم دزدی می‌کنند. حالا که

فهمیده‌ام، می‌خواهد با بهتان زدن به من، از شرم خلاص شود تا راحت‌تر به دزدی‌هایش ادامه بدهد. اما کور خوانده، من اجازه نمی‌دهم.» مأمور آگاهی گفت: «برای مدتی حق نداری وارد مسجد شوی، مگر اینکه مراسمی در آنجا باشد. تو الان کوچکی. اگر پرونده دزدی برایت باز کنیم، تا آخر عمر بدبخت می‌شوی. این بار تو را می‌بخشم، اما اگر دوباره ببینمت، دیگر نمی‌بخشم.» با این حال من می‌گفتم: «شما باید مواظب آنها باشید که از حرم دزدی نکنند.» سپس از کلانتری خارج شدم. خوشبختانه جیبم را نگشتند.

از آنجا رفتم به همان قهوه‌خانه پاتوقمان تا پول‌ها را به خسرو بدهم تا او هم شهریه مدرسه‌اش را پرداخت کند. قهوه‌چی که فامیل متولی مسجد بود و با دو تا از عمه‌های متولی ازدواج کرده بود — چون زن اولش مدتی طولانی مریض بود و با خواهرش ازدواج کرد تا هم به خودش برسد و هم به خواهر مریضش — از من پرسید: «دعوا سر چه بود؟» گفتم: «خودت بهتر می‌دانی. او با این کار می‌خواست من را از مسجد دور کند.» بعد چند تا چای خوردم تا خسرو آمد. حالش خیلی گرفته بود و با ناراحتی از من پرسید: «چکار کردی؟» گفتم: «بیا بیرون، برایت تعریف می‌کنم.» با هم رفتیم بیرون. در حال قدم زدن بودیم که گفت: «خوب بگو ببینم ماجرای امروز چه بود؟ می‌خواستی تک‌خوری کنی؟» گفتم: «نمی‌خواستم تو هم با من بیایی دزدی چون می‌ترسیدم ما را بگیرند و من پیش مادرت خجالت‌زده شوم و تو هم نتوانی به درست ادامه بدی. به همین دلیل خودم تصمیم گرفتم پول تهیه کنم و به تو بدهم تا پدر و مادرت مجبور نشوند خانه‌شان را بفروشند و برایت موتور بخرند.» سپس پول‌هایی که در جیبم داشتم را به او دادم. خیلی خوشحال شد. گفتم: «پول‌ها را بشمار ببین کافی است؟» او پول‌ها را نشمرد و گفت: «دستت درد نکند، زیاد هم هست«.

خسرو با پول‌ها رفت و چند روزی از او بی‌خبر بودم. تا اینکه به منزلشان رفتم و از مادرش پرسیدم. او گفت: «چند روزی از خسرو بی‌خبرم.» تا اینکه بالاخره سروکله‌اش پیدا شد. پرسیدم: «نبودی، کجا بودی؟» گفت: «شهریه مدرسه را دادم و شروع کردم به مدرسه رفتن.» گفتم: «مادرت هم از تو خبر نداشت؟» گفت: «آره، خانه دوستان بودم«.

مدتی گذشت و دیگر اکثر شب‌ها با دوستان خسرو می‌رفتیم و حشیش می‌کشیدیم. او همه دوستانم و جوانانی که پاتوق‌شان در همان قهوه‌خانه بود را به حشیش مبتلا کرد. محمدعلی همیشه مفت‌کش بود و اگر ترشی مجانی هم به او می‌دادی تا آخرش می‌خورد. هیچ وقت هم پول نداشت که بدهد.

تا اینکه خسرو دوباره به من گفت باید شهریه مدرسه‌اش را بدهد، اگر ندهد نمی‌تواند به مدرسه برود. دوباره چند روزی مفقود شد. محمود را دیدم و از او پرسیدم: «از خسرو خبر نداری؟» گفت: «چرا، دیشب با هم به شیطان‌کوه لاهیجان رفتیم و خیلی حال کردیم«.

پرسیدم: «مگر خسرو مدرسه نمی‌رود؟» گفت: «نه، مدت‌هاست که مدرسه نمی‌رود.» گفتم: «چند روز پیش گفت شهریه مدرسه را داده. فکر می‌کردم شب‌ها به مدرسه می‌رود و به همین خاطر کمتر به قهوه‌خانه می‌آید.» محمود لبخندی زد و گفت: «تو چقدر ساده‌ای! کدام مدرسه؟ من از زمانی که با خسرو دوست هستم، او همیشه گرفتار شهریه بوده و هیچ وقت شهریه را نداده و نخواهد داد.» گفتم: «خسرو گفت چند هفته پیش شهریه را داده و حتی شب‌ها به قهوه‌خانه نمی‌آید تا به درسش برسد.» محمود باز هم لبخندی زد و گفت: «خسرو حتی یک روز هم به مدرسه نرفته«.

حرف‌های محمود مثل پتکی به سرم خورد. به خودم گفتم یعنی همه این‌ها دروغ بوده و خسرو در این مدت به همه ما دروغ گفته؟ این بلاها را هم سر پدر و مادرش آورده و به بهانه شهریه مرتب آنها را تیغ زده؟

خیلی فکر کردم و نگاهی به اطرافم کردم. دیدم از وقتی با خسرو آشنا شدم، او یکی یکی بچه‌های محل را معتاد کرده است. حتی محمدعلی را.

بیچاره پدر محمدعلی، دار و ندارش فقط یک گاری بود که روی آن میوه می‌گذاشت و می‌فروخت تا خرج زن و بچه‌اش را بدهد.

این امر باعث شد به خودم بیایم. با اینکه بی‌نهایت خسرو را دوست داشتم، تصمیم گرفتم تکلیف خودم را با او روشن کنم.

یک روز که در قهوه‌خانه بودم، با برادر آقا غلام که ورزشکار بود و از معتادها خیلی ناراحت بود، صحبت می‌کردم. او به من گفت: «اگر امروز نیایی بیرون، دیگر هیچ وقت نمی‌توانی بیرون بیایی«.

در همین لحظه خسرو وارد شد و مثل همیشه با خوشرویی به همه سلام کرد و دست داد. خواست با من دست بدهد اما من اعتنا نکردم. لبخندی زد و رفت ته قهوه‌خانه نشست و با بچه‌ها گرم صحبت شد.

او زیر زیرکی به من نگاه می‌کرد. من داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که چگونه با او تصفیه حساب کنم.

یکی از بچه‌ها از خسرو پرسید: «چرا سید از دستت دلخور است؟» خسرو گفت: «چون بچه ننه است» و شروع به متلک انداختن کرد.

در همین حال چشمم به چاقوی بزرگی که برای بریدن نان کنار دیگ لوبیا بود، افتاد. از جا بلند شدم، رفتم طرف چاقو و آن را برداشتم و به سمت خسرو رفتم.

در حالی که اشک می‌ریختم، یقه‌اش را گرفتم و گفتم: «گمشو از اینجا، برو بیرون. دیگر حق نداری به این قهوه‌خانه بیایی«.

بچه‌ها دستم را محکم گرفته بودند که به او آسیبی نرسانم. با گریه می‌گفتم: «چرا از محبت من سوء استفاده کردی؟ چرا این همه دروغ گفتی؟ تو همه بچه‌ها را معتاد کردی. به پدر و مادرت هم رحم نکردی. به خدا قسم اگر فردا باز هم بیایی، می‌کشم‌ات«.

او وقتی دید چند نفر دست مرا گرفته‌اند، با خیال راحت بلند شد و گفت: «تو بچه ننه‌ای» و از قهوه‌خانه بیرون رفت. دم در ایستاد و گفت: «فردا می‌آیم ببینم چه غلطی می‌خواهی بکنی«.

بچه‌ها چون دیدند من خیلی عصبانی هستم، از او خواهش کردند برود. پس از رفتن خسرو، چاقو را از من گرفتند و سرجایش گذاشتند.

نمی‌دانم اگر آن روز خسرو لجاجت می‌کرد و بیرون نمی‌رفت، چه اتفاقی می‌افتاد.

با رفتن خسرو کمی آرام شدم. برادر آقا غلام که دبیر ادبیات بود و از تریاک کشیدن برادرش هم ناراحت بود، به من گفت: «تو نمی‌توانی او را درست کنی، فقط می‌توانی خودت را درست کنی. حالا او می‌خواهد به قهوه‌خانه بیاید یا نیاید«.

چند روزی خسرو را ندیدم تا اینکه یکی به من گفت: «وقتی شب‌ها تو از قهوه‌خانه می‌روی، خسرو دیر وقت می‌آید«.

محمدعلی که یکی از قدیمی‌ترین دوستانم بود و من از نظر مالی همیشه هوایش را داشتم، وقتی دید رابطه من با خسرو خوب نیست، بدون اینکه به من بگوید، به خاطر حشیش کشیدن، دوستیش را با خسرو ادامه داد.

من خماری و تنهایی را تحمل کردم و دیگر طرف او نرفتم تا اینکه...

کسی که با کمکش مسیر زندگیم تغییر کرد

یک روز، من بی‌کس و تنها، ورانده شده از همه جا و گرفتار مشکلات، روی پله‌های مسجد محل نشسته بودم و به تنهایی و زندگی نکبت‌باری که در آن گیر کرده بودم را مرور می‌کردم. چنان در مشکلات غرق بودم که انگار در این دنیا نبودم. لحظه به لحظه زندگی برایم تیره و تارتر می‌شد و دیگر هیچ روزنه امیدی نداشتم. مثل کسی بودم که در وسط باتلاقی گیر کرده و هر چه دست و پا می‌زند، بیشتر در باتلاق فرو می‌رود. همه اطرافیان هم به تماشای او ایستاده‌اند تا با چشم خود فرورفتنش را ببینند و با خیال راحت به زندگی خود ادامه دهند.

چنان غرق در بدبختی‌ها شده بودم که اصلاً متوجه نشدم یک خودرو در کنار جاده توقف کرد و سرنشینش مرا نگاه می‌کند. با صدای بوق خودرو، سرم را بلند کردم و دیدم که پسرعمویم از داخل خودرو به من خیره شده است. باورم نمی‌شد. شیشه را پایین آورده بود و چنان به چهره‌ام نگاه می‌کرد که انگار می‌فهمید اگر الان به دادم نرسد، فردا دیر خواهد بود.

نگاهش کردم و با لبخندی که همیشه به چهره داشت، به من اشاره کرد که بیا، با تو کار دارم. با ناامیدی و بی‌حوصلگی از روی پله‌های مسجد بلند شدم و به سمتش رفتم. سلام کردم. گفت: «چه شده پسرعمو؟ کشتی نداشته‌ات غرق شده؟» گفتم: «نه، چیزی نیست.» گفت: «یعنی چه چیزی نیست؟ من خیلی وقت است اینجا هستم و غرق تماشای تو شده‌ام؛ انگار اصلاً در این دنیا نبودی و در دنیای دیگری سیر می‌کردی«!

دستش را به طرفم آورد و با من دست داد و گفت: «حالا بگو ببینم چی شده؟» با بی‌تفاوتی گفتم: «خودم هم نمی‌دانم.» پرسید: «چکار می‌کنی؟» گفتم: «هیچی، چه

کاری دارم که بکنم.» پرسید: «شنیدم درس هم نمی‌خوانی.» گفتم: «هیچ مدرسه‌ای من را راه نمی‌دهد و خودم هم حوصله درس خواندن ندارم.» پرسید: «دوست داری کار کنی؟» گفتم: «آره.» گفت: «پس بیا توی ماشین بشین«.

رفتم روی صندلی جلو خودرو او نشستم. خودرو را روشن کرد و کمی جلوتر، در جای بهتری پارک کرد. چند لحظه به من نگاه کرد و گفت: «پسرعمو، به من قول می‌دهی آبروی پسرعمویت را حفظ کنی؟» گفتم: «قول می‌دهم.» دستش را به طرف من آورد و گفت: «قول مردانه؟» دستش را فشردم و گفتم: «قول مردانه«.

واقعیت این بود که در آن شرایطی که من در آن گیر کرده بودم، اگر حتی عزرائیل هم از من قول می‌خواست، قول می‌دادم. دوباره به چهره‌ام نگاه کرد و لبخندی زد. بعد دست کرد در جیبش و کارت ویزیتش را به من داد و گفت: «الان در مرخصی هستم، ولی سه روز دیگر برمی‌گردم سر کارم. می‌توانی روز شنبه به آدرسی که روی کارت نوشته شده بیایی؟» گفتم: «بله.» گفت: «پس مواظب خودت باش تا شنبه همدیگر را می‌بینیم. سعی کن یک لحاف، تشک و مقداری لباس گرم با خودت بیاوری«.

بعد از خداحافظی، رفت. باورم نمی‌شد. آخر مگر ممکن است که در کمال ناامیدی و درست وقتی که به آخر خط رسیده بودم و داشتم تصمیم خطرناکی می‌گرفتم، ناگهان کسی که شاید سالی یک‌بار هم نمی‌دیدمش، جلوی من سبز شود و فرشته نجاتم بشود؟ شاید باورش سخت باشد، ولی برای اولین بار احساس کردم که زیر پایم محکم شد، تکیه‌گاهی پیدا کردم و می‌توانم با کمک او از باتلاقی که در آن گیر کرده‌ام بیرون بیایم.

تمام بدبختی‌ها یادم رفت و احساس کردم بال در آورده‌ام. وارد دنیای جدیدی شده بودم. خواب و آرام نداشتم و روزشماری می‌کردم که کی روز شنبه می‌شود تا شروع به کار کنم.

به هیچ‌کس چیزی نگفتم، چون کسی را نداشتم که دلواپس حال من باشد. فقط به محمدعلی گفتم که برای مدتی به مسافرت می‌روم. برای اولین بار، یک لحاف و یک تشک از خانه برداشتم و مقداری لباس در ساک گذاشتم و به سمت تهران حرکت کردم تا خودم را به شرکت ابیسکو معرفی کنم.

از تهران سوار قطار شدم و به سمت فیروزکوه رفتم. این اولین بار بود که با قطار سفر می‌کردم؛ هم ذوق‌زده بودم و هم هیجان‌زده. مدام فکر می‌کردم محل کارم چه شکلی است؟ قطار ایستگاه به ایستگاه توقف می‌کرد و من ایستگاه‌ها را می‌شمردم. فقط چند ایستگاه تا مقصد مانده بود. هرچند خسته بودم و خوابم می‌آمد، جرأت نمی‌کردم بخوابم، چون می‌ترسیدم از ایستگاهی که باید پیاده شوم، جا بمانم.

دو ایستگاه بیشتر نمانده بود که ناگهان بیدار شدم و دیدم قطار سرعتش را کم کرده و دارد توقف می‌کند. از مسافری که کنارم نشسته بود و تازه بیدار شده بود پرسیدم: «چند ایستگاه به فیروزکوه مانده؟» گفت: «همین الان از ایستگاه فیروزکوه حرکت کردیم.» پرسیدم: «چرا زودتر به من نگفتی؟» جواب داد: «من هم خوابم برده بود«.

من که هنوز خواب‌آلود و گیج بودم، پرسیدم: «حالا چه کار کنم؟» گفت: «ایستگاه بعدی پیاده شو و با قطار بعدی برگرد.» من هم که غافل بودم، در ایستگاه بعدی پیاده شدم و وسایلم را برداشتم. اما نمی‌دانستم این آخرین قطار است و تا صبح روز بعد قطار دیگری در این مسیر نمی‌آید.

مثل اینکه به جز من، هیچ کس دیگری پیاده نشده بود. تنها به اطراف نگاه می‌کردم و اثری از روشنایی نمی‌دیدم. فقط یک تابلو کوچک بود که زمان برگشت قطار را نشان می‌داد. چاره‌ای نداشتم جز اینکه هفت ساعت تنها در آنجا منتظر بمانم تا صبح شود.

خسته و گرسنه و در سرمای شدید بودم که یک پل توجه‌ام را جلب کرد. قدم زنان به سمت پل رفتم و زیر آن، همان‌جا با همان لحافی که داشتم خوابیدم. چند ساعت بعد صدایی از ریل قطار شنیدم، سریع بلند شدم، وسایلم را جمع کردم و خودم را به ایستگاه رساندم. خوشبختانه قطار هم همزمان رسید. دوباره سوار شدم، اما جرأت نکردم حتی روی صندلی بنشینم.

شانس آوردم که کنترلچی نیامد، وگرنه باید دوباره پول بلیط می‌دادم. قطار به ایستگاه بعدی رسید، ساعت نزدیک شش صبح بود. از مسئول ایستگاه نشانی شرکت را پرسیدم. نشانی را داد و من به سمت شرکت رفتم.

وقتی وارد محوطه کارگاه شدم، به یک راننده که تازه کامیونش را پارک کرده بود سلام کردم و با او به سالن غذاخوری رفتم. تعدادی از کارگران مشغول صبحانه خوردن بودند و استقبال خوبی از من شد. یکی از جوان‌ها که لهجه مشهدی داشت به من گفت: «اگر دوست داری می‌توانی در اتاق من با هم زندگی کنیم.» قبول کردم و با کمک او وسایلم را به اتاقش بردیم.

بعد به سالن غذاخوری برگشتیم. جوان مشهدی پرسید: «صبحانه نخوردی؟» گفتم: «نه، دیشب شام هم نخوردم.» پرسید: «کی حرکت کردی؟» برایش تعریف کردم که قطار را از دست دادم و شب را زیر پل خوابیدم. باورش نمی‌شد، گفتم: «باور کن، دروغ نمی‌گم.» گفت: «در آن اطراف گرگ و سگ‌های ولگرد زیادند. شانس آوردی که ندیدند«.

حدود یک ساعت بعد، مسئول کارگاه آمد و مرا برد تا کارم را نشان دهد. به ژنراتور برقی که در گوشه‌ای از کارگاه و نزدیک محل زندگی کارگران بود رسیدیم. گفت: «این ژنراتور برق منطقه و کارگاه را تأمین می‌کند. از امروز مسئولیت داری که مراقبش باشی. اگر خراب شود، چند روز طول می‌کشد مهندس از تهران بیاید و درستش کند«.

او نکات نگهداری و میزان برق مصرفی را به من آموزش داد و گفت وقتی هوا تاریک شود و چراغ‌ها روشن شوند، باید ژنراتور را با میزان برق مصرفی تنظیم کنم.

بعد از نشان دادن مسئولیت‌ها، جاهای مختلف کارگاه را به من معرفی کرد. به انبار رفتم و با انباردار آشنا شدم که گفت اگر به وسایل برقی نیاز داشتم، از او بگیرم یا سفارش دهم. سپس به تعمیرگاه رفتم و با دو مکانیک ارمنی آشنا شدم؛ آدم‌هایی شوخ و مهربان بودند. در نهایت به پارکینگ ماشین‌ها رسیدیم؛ ماشین‌های لودر، بلدزر، کامیون‌های سنگین و تریلی‌ها.

گفت: «گاهی این ماشین‌ها باطری‌شان مشکل پیدا می‌کند. ما دستگاه شارژ باطری داریم. راننده‌ها باطری را می‌آورند و تو باید آن‌ها را شارژ کنی و آب باطری را هم کنترل کنی«.

بعد از این آشنایی‌ها، به اتاق هم‌اتاقی مشهدی‌ام برگشتم که در رستوران مشغول کار بود. چند راننده دیگر هم آنجا بودند. تعدادی از راننده‌ها آمدند و گفتند: «ما

گاهی شیفتی کار می‌کنیم و کلید ماشین را باید به نفر بعدی بدهیم. قبلاً سویچ ماشین را به کسی که مسئول موتور برق بود می‌دادیم. می‌خواهیم این مسئولیت را تو هم قبول کنی«.

قبول کردم. نهار را مهمان هم‌اتاقی‌ام بودم و قرار شد روز جمعه با هم به روستایی در چند کیلومتری کارگاه برویم و برای یک هفته آذوقه بخریم.

روزها و هفته‌ها می‌گذشت و همه چیز خوب پیش می‌رفت. اصلاً احساس غربت نمی‌کردم، چون یک دوست خوب پیدا کرده بودم و این فرصت را داشتم تا زندگی جدیدم را شروع کنم و روی خودم کار کنم.

تمرین خودسازی وجبران گذشته

یادم هست یک روز اسکناس صد تومانی روی زمین افتاده بود. اول دور و برم را نگاه کردم که کسی نباشد، بعد پا روی آن گذاشتم و خم شدم که بند کفشم را ببندم، ولی در واقع اسکناس را از زیر پایم برداشتم. خیلی عادی و بی‌تفاوت قدم زنان به سمت اتاقم رفتم و پول را زیر حصیر گذاشتم. درست وقتی داشتم از اتاق خارج می‌شدم، چشمم به آینه بزرگی افتاد که دم در بود. از دیدن خودم خجالت کشیدم.

لحظه‌ای به گذشته فکر کردم، به روزهایی که همه مرا طرد کرده بودند و فقط پسر عموی عزیزم بود که به دادم رسید. به تصویرم در آینه نگاه کردم و گفتم: «تو خجالت نمی‌کشی؟ مگر قول ندادی آبروی پسر عمویت را حفظ کنی؟ پس چرا این پول را برداشتی و قایمش کردی؟«

با خودم کلنجار رفتم و گفتم: «این پول مال کسی نیست، من آن را پیدا کردم.» اما باز هم پاسخ دادم: «فرقی نمی‌کند، این پول مال تو نیست و نباید برداشته می‌شد«.

برای این‌که خودم را قانع کنم، گفتم: «اگر من آن را برنمی‌داشتم، شاید فرد دیگری برمی‌داشت یا ماشینی از رویش رد می‌شد و نابود می‌شد«.

چند دقیقه‌ای در ذهنم با وجدانم بحث کردم و بالاخره وجدانم پیروز شد. اما نمی‌دانستم پول را باید کجا بگذارم؛ سر جای اولش تا صاحبش پیدایش کند، یا آن را به رستوران شرکت ببرم و دنبال صاحبش بگردم.

در نهایت تصمیم گرفتم پول را به دوست مسئول رستوران بدهم تا روی کاغذ اطلاعیه‌ای بنویسد. این کار را کردم و وقتی پول را تحویل دادم، حس کردم دوباره انسانیت از دست رفته‌ام را یافته‌ام.

کم‌کم از خودم راضی‌تر شدم تا این‌که صاحب پول پیدا شد و خبرش به دفتر اصلی شرکت رسید. چون صد تومان پول کمی نبود، پسر عموی من که آنجا حسابدار بود، خیلی خوشحال شد و از رئیس شرکت خواست که مرا تشویق کند.

رئیس شرکت هم مقداری به حقوقم اضافه کرد و این باعث شد وقتی به حساب کتاب انبار رسیدگی کردند و متوجه شدند مقداری پول و قطعات یدکی کم شده است، به همه شک کنند جز من.

صبح‌ها ژنراتور را روشن می‌کردم و در طول روز کار زیادی نداشتم. جایی هم برای رفتن نداشتم چون شرکت جاده‌سازی در دل کوه و جنگل بود و نزدیک‌ترین روستا حدود هشت کیلومتر با محل کار فاصله داشت.

ناچار لباس کار می‌پوشیدم و به بخش مکانیکی می‌رفتم تا به آن دو مکانیک ارمنی کمک کنم؛ هم آن‌ها خوشحال می‌شدند و هم من چیزهایی از مکانیکی یاد می‌گرفتم. این کار باعث شده بود با آن‌ها خیلی دوست شوم.

سوختن ژنراتور برق و اخراج از شرکت

روز پنجشنبه دوست هم‌اتاقی‌ام به من گفت که بعد از ساعت کاری می‌خواهد به تهران برود و جمعه بعدازظهر برگردد. به من پیشنهاد داد که اگر دوست دارم، با هم برویم تهران. من گفتم دوست دارم، اما کسی نبود که مسئولیت ژنراتور را به او بسپارم. او گفت: «به فلانی بده، زود برمی‌گردیم.» من هم به فلانی گفتم و او قبول کرد.

از دوستم پرسیدم: «مگر ماشین داری؟» گفت: «نه، توی جاده می‌ایستیم و هر ماشینی آمد جلویش را می‌گیریم و سوار می‌شویم«.

رفتیم کنار جاده و چند ماشین رد شدند ولی هیچ‌کدام توقف نکردند. همه می‌ترسیدند غریبه‌ها را سوار کنند. ما خسته شده بودیم. من به دوستم گفتم: «اگر ماشین آمد، تو مخفی شو که راننده تو را نبیند. من چون موهایم بلند است، طوری می‌ایستم که راننده فکر کند زن هستم و بایستد. وقتی او ایستاد، تو هم بیا جلو.» قبول کرد.

دیدیم یک جیپ از دور می‌آید. طوری ایستادم که فقط موهای بلندم دیده شود. جیپ ایستاد و راننده مرا به اسم صدا زد. وقتی برگشتم، دیدم همان دو مکانیک ارمنی هستند که در شرکت کار می‌کنند و آن‌ها هم می‌خواستند به تهران بروند.

سوار شدیم و به تهران رفتیم. آن‌ها گفتند جمعه شب برمی‌گردند و اگر بخواهیم می‌توانیم با آن‌ها برگردیم. من گفتم جمعه شب دیر است و می‌خواهیم زودتر برگردیم.

خداحافظی کردیم و کمی در شهر گشت زدیم. به میدان قزوین رفتیم و کنار یک عکاس که موتور بزرگی داشت عکس یادگاری گرفتیم. خیلی خوش گذشت. شب را در خانه یکی از دوستانش ماندیم.

صبح زود از خانه بیرون آمدیم، خرید کردیم و به همان جایی که پیاده شده بودیم برگشتیم تا ماشینی پیدا کنیم که ما را به سر کار برساند. چند ماشین آمدند و رفتند تا این‌که یکی ایستاد و ما را سوار کرد.

وسط راه ماشین خراب شد. راننده مشغول تعمیر شد ولی نتوانست آن را درست کند. ما وسط کوه و جنگل گیر کرده بودیم تا این‌که یک کامیون رسید و راننده آن کمک کرد و کمی ماشین را درست کرد و به راننده گفت با سرعت نراند چون ممکن است دوباره خراب شود.

هوا کم‌کم تاریک می‌شد و راننده با سرعت کم حرکت می‌کرد. راهی که باید دو تا سه ساعت طول می‌کشید، حدود پنج یا شش ساعت طول کشید.

با این‌که ژنراتور را به کسی سپرده بودم، ولی دلهره داشتم نکند اتفاقی بیفتد. چند کیلومتر به کارگاه مانده بود و من از دور به دنبال روشنایی می‌گشتم. اما وقتی به کارگاه رسیدیم، همه جا تاریک بود.

هراسان پیاده شدم و به طرف ژنراتور رفتم. بدنه آن را لمس کردم که سرد بود، اما بوی سوخته می‌آمد. چند نفر در گوشه کارگاه آتش روشن کرده بودند و دور آن نشسته بودند. آن‌ها به طرف ما آمدند. پرسیدم: «چه شده؟ فلانی کجاست؟» گفتند: «نمی‌دانیم، انگار رفته تهران و ژنراتور را رها کرده«.

آشفته و نگران بودم. صبح شد و رئیس کارگاه آمد. وقتی دید ژنراتور سوخته و همه بیکارند، خیلی ناراحت شد و با هم جر و بحث کردیم. بعد به دفترش رفت و تلفن کرد به شرکت مرکزی و خواست که کسی برای تعمیر ژنراتور بفرستند.

نیم ساعت بعد برگشت و گفت: «رئیس شرکت تو را خواسته، باید بروی دفتر شرکت«.

سوال کردم: «چه شده؟ آیا کسی برای تعمیر می‌آید؟» گفت: «تا ده روز کسی نمی‌آید«.

پرسیدم: «حالا چطور بروم دفتر؟» راننده‌ای که می‌خواست برود من را رساند.

اول رفتم اتاق پسر عموی حسابدارم. اوضاع خوب نبود. با دیدن من سعی کرد آرام باشد ولی چهره‌اش آشفته بود. گفت: «این چه کاری بود کردی؟ رئیس خیلی ناراحت است و حتی نتوانسته آرامش کند. حداقل یک هفته همه بیکار می‌شوند و خسارت بزرگی به شرکت وارد شده«.

گفت: «خودت برو پیش رئیس، من جرأت ندارم همراهت بیایم«.

با سر افکندگی از اتاقش بیرون آمدم و به اتاق رئیس رفتم. پشت در ایستادم و از خدا کمک خواستم. در را زدم و وارد شدم.

گفتم سلام، اما او شروع کرد به توهین و سرزنش. گفت: «چه سلام و علیکی؟ تو ما را بیچاره کردی. آبروی پسر عمویت را هم بردی«.

می‌دانستم مقصرم، اما اگر به خاطر آبروی پسر عمو نبود، با او درگیر می‌شدم. ناچار سکوت کردم.

رئیس گفت: «وسایلت را جمع کن و برو پی کارت. دیگر این‌جا پیدایت نشود».

گفتم: «حسابم را نمی‌کنید؟»

او با لبخندی پر از عصبانیت گفت: «عجب رویی داری! با این همه خسارت حالا حقوق هم می‌خواهی؟ حتی حقوق ده سالت هم نمی‌تواند خسارت را جبران کند».

بدون حرفی از اتاق خارج شدم.

پسرعمو منتظر بود تا نتیجه ماجرا را ببیند. نزدش رفتم و از او پوزش خواستم و گفتم: «امیدوارم منو ببخشی».
او با ناراحتی جواب داد: «تو نه تنها خودت، بلکه من را هم بی‌اعتبار کردی، پسرعمو».
لال شده بودم و چیزی برای گفتن نداشتم.
از شرکت خارج شدم و نمی‌دانستم باید چه کار کنم.
در حیاط شرکت راننده‌ای که مرا آورده بود، منتظر ایستاده بود. از من پرسید: «چه شده؟»
گفتم: «هیچی، فقط بیکار شدم».
خیلی ناراحت شد و گفت: «سوار شو، می‌رسانمت به کارگاه».
گفتم: «نه، شما به کارت برس».
او اصرار کرد: «تا ژنراتور درست نشود، کاری ندارم که انجام دهم، حالا بیا سوار شو، تو را به کارگاه برسانم».
با او به کارگاه رفتم. همه منتظر بودند ببینند چه اتفاقی افتاده است. گفتم: «اخراج شدم».
همه ناراحت شدند.
به اتاقم رفتم، مقداری از وسایلم را جمع کردم، کمی به هم‌اتاقی دادم و در گوشه اتاق نشستم، زانوهایم را در آغوش گرفتم و به فکر فرو رفتم.
با خودم گفتم: «خراب کردی منصور، آن‌هم چه خراب کردنی! آخرین پل را هم خراب کردی».
چون اولین کارم بود و با این اتفاق، سرشکسته اخراج شده بودم.
کمی فکر کردم و بعد بلند شدم تا از اتاق بیرون بزنم.

دوستم جلوی مرا گرفت و گفت: «می‌دانم از دست من دلخور هستی«.
گفتم: «تقصیر تو که نیست«.
او گفت: «آخه من گفتم بریم تهران«.
گفتم: «خرابی ماشین توی راه تقصیر تو نبود«.
خیلی به هم علاقه‌مند شده بودیم.
خواستم از اتاق بیرون بروم که جلویم را گرفت و گفت: «کجا می‌روی؟ بیرون باران می‌آید«.
گفتم: «می‌خواهم زیر باران کمی قدم بزنم و سبک شوم«.
گفت: «منم با تو می‌آیم«.
گفتم: «می‌خواهم تنها باشم«.
او گفت: «یعنی با من قهری«.
گفتم: «نه بابا، قهر چیه؟ باشه تو هم بیا«.
او چتری برداشت و یک چراغ قوه، با هم از اتاق خارج شدیم.

در راه به سمت ژنراتور می‌رفتم که گفت: «ولش کن، اون لعنتی که باعث شد تو از کارت بی‌کار شوی و ما را ترک کنی«.
گفتم: «نه، دوست دارم برم ببینم چه شده«.
گفت: «چی می‌خواهی بشود؟ خوب سوخته دیگه«.
رفتم جلو و اطراف ژنراتور را نگاه کردم و بو کردم. دیدم بوی سوختگی بیشتر از پشت جعبه استارت می‌آید تا خود موتور.
گفتم: «می‌تونی جعبه آچار منو بیاری؟«
گفت: «ولش کن، بی‌فایده است«.
داشتم می‌رفتم خودم جعبه آچار را بیارم که گفت: «باشه، خودم می‌آرم«.
چراغ قوه را گرفتم و او رفت.

من پیچ‌های یک طرف روکش موتور را با یک سکه دو ریالی باز کردم و با چراغ قوه نگاه کردم. دیدم سیم‌های روکش‌دار که از دینام به پشت جعبه استارت رفته‌اند، به هم چسبیده‌اند ولی سیم‌پیچی آسیبی ندیده است.

وقتی دوستم آمد، گفتم: «چادر بزرگ داری؟«
گفت: «نه، ولی باید در انبار باشد«.
با هم رفتیم انبار، یک چادر بزرگ و سیم‌های رنگی و بست‌های مخصوص برداشتیم و به سمت ژنراتور برگشتیم.

شروع کردم سیم‌های سوخته را یکی یکی بریدن و سیم‌های جدید را با بست مخصوص نصب کردم. دوستم هم کمک کرد و منبع گازوئیل و رادیاتور را پر کردیم. این کار حدود دو ساعت و نیم طول کشید.

هوا کم‌کم روشن می‌شد. توکل به خدا کردم و از او خواستم ناامیدم نکند.

با ترس و لرز دستم را روی دکمه استارت بردم و چند بار فشار دادم، اما دستگاه روشن نشد.

دوست ارمنی‌ام که مکانیک بود با صدای استارت از خواب بیدار شد و آمد پرسید: «چی کار می‌کنید؟ این دستگاه که سوخته بود»!
گفتم: «سیم‌هایش سوخته بود، همه را عوض کردم ولی روشن نمی‌شود».
او گفت: «پس مشکل باید از کاربراتور باشد».
کاربراتور را باز کرد، تمیز کرد و سر جای خودش نصب کرد.

این بار هم او از عیسی مسیح کمک خواست و من از خالق هستی که تنها یار و یاورم بود.

چند بار دیگر استارت زدیم و در لحظه ناامیدی، استارت قطع شد و با صدای عجیب و بوی سوختگی شدید، موتور روشن شد.

دوستم جیغ شادی کشید و مرا در آغوش گرفت. دیگر دوستان هم از اتاق‌هایشان بیرون آمدند و وقتی شادی ما را دیدند، آن‌ها هم شروع به رقص و شادی کردند.

در آن لحظه، دنیا زیر پایم بود و از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم.

اولین بار بود که به خودم باور داشتم و از توانایی‌ام خوشم آمد.

بیشتر از همه خوشحال بودم که دوستانم خوشحال شدند. چون احساس می‌کردم دیگر تنها نیستم و شادی آن‌ها بیشتر به خاطر این بود که فکر می‌کردند با این کار، اخراجم منتفی می‌شود و من شرکت را ترک نمی‌کنم.

ساعت حدود چهار یا پنج صبح بود که دوستان رفتند و بساط صبحانه را آماده کردند.

در حال صبحانه خوردن بودیم که یکی از دوستان وارد شد و گفت: «مسئول کارگاه آمد و دید همه چیز روشن است، تعجب کرد و پرسید: از تهران مهندس آمده و ژنراتور را درست کرده؟«
گفتم: «نخیر، مهندس ما درستش کرد«.
همین موقع مسئول کارگاه وارد شد و با دیدن شادی ما، با اینکه از من ناراحت بود، به من تبریک گفت و گفت: «تو راه چند ساله را در یک روز پیمودی. از موفقیت تو خوشحالم و بیشتر از آن، خوشحالم که به کارت با ما ادامه می‌دهی«.
از من خواست بعد از صرف صبحانه به دفترش بروم.

ساعت شش صبح، که همه سر کارشان رفتند، به اتاقش رفتم.

لبخندی زد و گفت: «آماده شو، با هم می‌رویم دفتر اصلی شرکت تا از رئیس بخواهم که به تو اجازه دهند به کارت ادامه دهی«.
من تشکر کردم و گفتم: «ولی من دیگر نمی‌خواهم در این شرکت کار کنم، می‌خواهم به شرکت دیگری بروم«.

او اول ناراحت شد ولی بعد گفت: «اگر مایل نیستی با ما کار کنی، یک شرکت جاده‌سازی بزرگ در منطقه هست که یکی از دوستانم مسئول کارگاه آنجاست. اگر بخواهی، می‌توانی بروی و اسم من را به او بگویی، مطمئن باش به تو کار می‌دهند. خودم هم با او صحبت می‌کنم«.

از او تشکر کردم و گفتم: «می‌روم وسایلم را جمع کنم و بروم«.

خداحافظی کردم و به اتاقم برگشتم.

دیدم دوست هم‌اتاقی‌ام می‌خواهد به شهر برود و از من خواست همراهش بروم.

گفتم: «من باید به دفتر اصلی شرکت بروم و با پسرعموی خود خداحافظی کنم. تو برو شهر، من دیرتر می‌آیم«.

قرار گذاشتیم چند ساعت بعد در جایی از شهر همدیگر را ببینیم.

مشغول بسته‌بندی وسایلم شدم و مقداری از وسایل را برای دوستم گذاشتم. بعد از خداحافظی با همه، همراه یکی از کامیون‌داران به دفتر اصلی شرکت رفتم. وقتی

وارد اتاق حسابداری شدم، پسرعمو که ظاهراً ماجرای تعمیر موتور برق را شنیده بود، با دیدنم از جا بلند شد و با آغوش باز به سمتم آمد. مرا در آغوش گرفت و در گوشم گفت: «پسرعمو، سر بلندم کردی، دست مریزاد«!

با وجود اتفاقات پیش‌آمده، از او عذرخواستم و گفتم: «برای خداحافظی آمده‌ام«.
او گفت: «خداحافظی؟ این حرف‌ها چیه؟ رئیس شرکت از شنیدن این خبر خیلی خوشحاله، بیا برویم اتاق رئیس شرکت تا تو را ببینید«.

دوباره از او تشکر کردم و گفتم: «از این به بعد می‌خواهم روی پای خودم بایستم«.
شنیدن این حرفم او را خوشحال کرد و گفت: «اطمینان دارم که بهتر از همیشه روی پاهایت خواهی ایستاد. هر وقت هم به کمک من نیاز داشتی، با کمال میل در خدمتت هستم«.

خواستم خداحافظی کنم که گفت: «حالا که می‌خوای بری، اول بیا با هم برویم پیش رئیس شرکت تا من به او بگویم که به این پسرعمویم افتخار می‌کنم«.

قبول کردم و با هم رفتیم به اتاق رئیس. او از جای خود بلند شد، به خاطر کاری که انجام داده بودم به من و پسرعمو تبریک گفت و از من خواست که به کارم ادامه دهم.
گفتم: «چون با هم رودررو شدیم، ادامه کار برایم مشکل است«.
او پاسخ داد: «برات آرزوی موفقیت می‌کنم«.
سپس یک رضایت‌نامه خوب برایم نوشت و امضا کرد و به دستم داد و گفت: «با این رضایت‌نامه می‌توانی در هر شرکتی کار کنی. به خاطر تعمیر ژنراتور هم،

یک ماه حقوق را به عنوان پاداش به تو می‌دهم تا با دلی خوش از پیش ما بروی؛ حالا برو حسابداری هم پاداش و هم حقوق عقب‌افتاده‌ات را بگیر«.

از او تشکر کردم و از پسرعمویم خداحافظی کردم.
بعد از دریافت پولم از حسابداری، برای خداحافظی با دوستم به محل قرار رفتم، اما هرچقدر منتظرش ماندم خبری از او نشد. ناچار آنجا را ترک کردم ولی همیشه به یادش بودم، چون بهترین دوستم بود.

برای یک هفته به رشت رفتم تا استراحت کنم. انگار کسی منتظر من نبود.
اول به قهوه‌خانه‌ای که پاتوق من بود سر زدم. همان قهوه‌خانه بود، همان کسانی که از قبل می‌شناختم آنجا بودند و هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود. یک چای خوردم و بعد به دیدار پدر محمد علی رفتم. او از دیدنم خیلی خوشحال شد و گفت: «محمد علی اینجا بود، رفته خانه برایم غذا بیاورد، الان می‌آید».

کمی با پدرش صحبت کردم و گفتم: «می‌روم مسجد و زود برمی‌گردم».
به مسجد رفتم و وارد حرم شدم. با احترام به آقا سید عباس و سید اسماعیل گفتم:
«آمده‌ام تا بدهی خودم را به شما بپردازم».
مقداری پول که فکر می‌کردم به اندازه همان مبلغی است که قبلاً از حرم برداشته بودم، داخل حرم انداختم.

می‌خواستم دوباره پیش پدر محمد علی بروم که دیدم محمد علی در حیاط مسجد منتظر من است. با دیدنم خوشحال شد.

محمد علی دو خواهر و یک برادر داشت. پدرش با اینکه یک پایش کوتاه بود، روی یک چهارچرخه میوه می‌فروخت تا خرج زندگی را تامین کند.
مادر محمد علی هم از آن مادران بهشتی بود که با وجود فقر، از کمترین امکانات زندگی بهترین‌ها را برای فرزندانش فراهم می‌کرد.
او می‌دانست که من غذای سیرابیج را خیلی دوست دارم...



برای همین همیشه در یخچال سیر سرخ‌شده آماده داشت و به کسی اجازه نمی‌داد به آن دست بزند. انگار می‌دانست که من به شوهرش کمک می‌کنم. هر وقت به بهانه خرید میوه، یکی از پرتقال‌هایش را برمی‌داشتم و پوست می‌کردم، نصف آن را به خودش می‌دادم و مقداری پول هم در صندوقش می‌گذاشتم. او هم می‌دانست که پرتقال فقط وسیله‌ای است برای کمک کردن.

بعد از یک هفته استراحت، دوباره به فیروزکوه رفتم تا با رئیس کارگاه شرکت جدید دیدار کنم و ببینم آیا به برقکار نیاز دارند یا نه. به محل شرکت راه‌سازی جدید رفتم و دنبال آقای یاوری، رئیس کارگاه، گشتم. آبدارچی به من گفت: «آقای یاوری رفته یکی را ببیند و الان برمی‌گردد.» سپس یک چای برایم ریخت و گفت: «بخور تا خستگی راه از تنت بیرون برود«.

در حال خوردن چای بودم که آقای یاوری آمد. با لهجه شیرین آذری گفت: «با من کار داری؟«
گفتم: «دوست شما در فلان شرکت گفت که برای کار بیایم پیش شما«.
او در جوابم گفت: «آره، داستانت را برایم تعریف کرده... بیا بشین«.

نشستم و او خیلی صمیمی با من صحبت کرد. گفت: «تو مثل پسر من هستی و دوست دارم تو هم مرا مثل پدر یا برادرت بدانی. هر کار یا مشکلی داری با من در میان بگذار«.

بعد با هم رفتیم و محیط کار و محل سکونت کارگران و کارمندان را نشانم داد. شرکت خیلی بزرگی بود. موقع ناهار خوردن در رستوران، جای نشستن نبود. سپس مرا به یک کارگاه برد و به کسانی که در آنجا کار می‌کردند معرفی کرد و گفت: «منصور، همکار جدید شما است«.

با مسئول آنجا هم آشنا شدم. آدم خوبی بود. هر وقت از او سوال می‌کردم که «این را می‌شود اینطوری درست کرد؟» در جواب می‌گفت: «اینجا وسیله زیاد است، از من سوال نکن، خودت کاری را که فکر می‌کنی درست است انجام بده تا یاد بگیری. چون اگر من به تو بگویم چطور است، بعد عادت می‌کنی همیشه از من سوال کنی و به خودت فشار نمی‌آوری که یاد بگیری«.

محیط خیلی خوبی بود و دوستان خوبی هم پیدا کردم. با هیچ‌کس هم مشکل پیدا نکردم.

کوهنوردی و حمله سگهای ولگرد به من

اطراف کارگاه ما هم کوه‌های بلندی بود و بر قلّه بلندترین‌شان همیشه برف بود. یک روز جمعه که همه تعطیل بودند، با دو تن از هم‌اتاقی‌هایم شرط بستیم: هر کس زودتر بتواند از بالای قله برف بیاورد، برنده است. دیگران هم روی ما جداگانه شرط بندی کرده بودند. ما هم بدون کوچک‌ترین وسیله کوهنوردی، خودمان را آماده کردیم. هر کدام یک پلاستیک برداشتیم تا برف را در آن بیاوریم و در حضور جمعی که داور ما هم بودند، به سمت کوه حرکت کردیم و شروع کردیم به بالا رفتن.

حدود یک ساعت راه رفتیم، یکی از آن‌ها پشیمان شد و گفت: «من خودم را باخته اعلام می‌کنم، چون نمی‌توانم بالاتر بیایم.» و از ما خداحافظی کرد و برگشت پایین. ما به راهمان ادامه دادیم و نیم ساعتی دیگر بالا رفتیم. دیدم نفر دوم نفس‌نفس می‌زند و گفت نمی‌تواند بیش از این ادامه دهد و از من خواست با هم برگردیم پایین. گفتم: «تو آن پایین هارت و پورت می‌کردی که من کوهنوردی می‌کنم، پس چی شد؟» گفت: «غلط کردم، این اولین بارم است که از کوه بالا می‌آیم. آن پایین که بودم فکر می‌کردم کوهنوردی خیلی آسان است، اما حالا که اینجا آمدیم، می‌بینم هرچه بالا می‌رویم هنوز خیلی راه مانده و تمام نمی‌شود«.

او اصرار می‌کرد که با هم برگردیم، ولی من گفتم: «تو می‌خواهی برگردی، برگرد، ولی من ادامه می‌دهم.» گفت: «اگر بخاطر پول است، قبول دارم تو برنده‌ای، همه پول‌ها مال تو.» گفتم: «قرار ما این بود که هر کسی برف را با خودش بیاورد پایین، برنده است.» او دوباره خواهش کرد برگردیم، اما من گفتم بدون برف پایین نمی‌آیم. با ناراحتی از من جدا شد و رفت پایین.

من به راهم ادامه دادم و نمی‌دانم چقدر طول کشید، اما بالاخره به بالای قلّه رسیدم و کیسه پلاستیکی‌ام را پر از برف کردم تا وقتی پایین بروم، برف‌ها آب نشوند و مقداری باقی بماند. پس از کمی استراحت، به پایین نگاه کردم تا مسیر مناسب برای بازگشت را پیدا کنم. مسیر بین دو کوه را انتخاب کردم و شروع کردم به پایین رفتن. هوا کم‌کم تاریک می‌شد که ناگهان صدای پارس سگ‌ها از اطراف

کوه‌ها به گوشم رسید. به دور و برم نگاه کردم و دیدم چند سگ ولگرد با سرعت و خشم به طرفم می‌آیند.

من قبلاً شنیده بودم که اگر هنگام حمله سگ، آدم یک زانو را روی زمین بگذارد، سگ‌ها از ترس فرار می‌کنند، ولی آن‌قدر ترسیده بودم که جرأت این کار را نداشتم. اگر می‌نشستم و سگ‌ها حمله می‌کردند، قطعاً تکه‌تکه می‌شدم و جانم را از دست می‌دادم. کفش‌های مناسبی نداشتم و با کفش پاشنه‌بلند، که آن زمان مد بود، آمده بودم، بنابراین نمی‌توانستم بدوم.

تنها چیزی که در آن میان توجه‌ام را جلب کرد، یک درخت بود. با تمام سرعت دویدم سمت درخت. پاشنه یکی از کفش‌هایم کنده شد، اما لنگ‌لنگان خودم را به درخت رساندم و مثل برق از آن بالا رفتم. فاصله زیادی بین من و سگ‌ها نمانده بود. از بالای درخت دیدم که سگ‌ها دور درخت حلقه زده‌اند و با پارس کردن برایم خط و نشان می‌کشند، انگار می‌خواستند بگویند اگر جرأت داری بیا پایین!

من محکم به شاخه‌ها چسبیده بودم و به خودم می‌گفتم اگر سگ‌ها از درخت بالا بیایند، چه خاکی باید بر سرم بریزم؟ اگر آن درخت نبود، قطعاً جانم را از دست می‌دادم. سگ‌ها آن‌قدر پارس کردند که خسته شدند و بالاخره از آمدنم ناامید شدند. آرام شدند و روی زمین نشستند.

بعد از مدتی، یکی از سگ‌ها بلند شد و به آرامی به سمت سوراخ‌هایی در دل کوه رفت و بقیه هم دنبالش رفتند. اما من همچنان جرأت نداشتم از درخت پایین بیایم. نمی‌دانم چقدر بالای درخت بودم، اما هوا تاریک شده بود و از بالای درخت چراغ‌های محل کارمان را می‌دیدم. به خودم می‌گفتم آیا از اینجا می‌توانم جان سالم به در ببرم یا نه؟

دو، سه بار چند شاخه درخت را شکستم و به اطراف پرت کردم تا ببینم سگ‌ها واکنشی نشان می‌دهند یا نه. یک بار تا نصفه درخت پایین آمدم، اما دوباره ترسیدم و به بالای درخت برگشتم. به خودم می‌گفتم شب را اینجا بمانم تا شاید صبح شود و کسی به کمکم بیاید، ولی می‌ترسیدم اگر خوابم ببرد، از درخت بیفتم و بمیرم.

تا اینکه سکوت همه جا را فرا گرفت و دیگر صدایی از سگ‌ها شنیده نمی‌شد. نمی‌دانم خوابیده بودند یا گرسنه نبودند و از حمله منصرف شده بودند. یکی از

شاخه‌های درخت را شکستم تا بتوانم با آن از خودم دفاع کنم. سپس پاشنه آن یکی کفشم را هم کندم و آهسته آهسته از درخت پایین آمدم. مدتی زیر درخت ماندم تا اگر سگ‌ها دوباره حمله کردند، سریع بالا بروم. اما خبری از آن‌ها نبود.

آرام آرام از میان کوه‌ها که آب زلالی در جریان بود و صدای آب صدای پاهای مرا پنهان می‌کرد، دور شدم تا اینکه به پایین کوه رسیدم و دیدم تعداد زیادی با فانوس منتظر من هستند. باورشان نمی‌شد که من سالم و صحیح هستم. جالب این بود که در تمام مراحل جنگ و گریز، پلاستیکی که برف را در آن گذاشته بودم و به کمربندم گره زده بودم، سالم ماند.

پلاستیک برف را به آن‌ها نشان دادم و اصلاً باورشان نمی‌شد. می‌پرسیدند چگونه از حمله سگ‌های ولگرد جان سالم به در بردم! یکی از هم‌اتاقی‌هایم با گریه می‌گفت: «عجب غلطی کردیم که برای آوردن برف با تو شرط بستیم«!

آن روز گذشت و من تازه فهمیدم چقدر خوش‌شانس بودم که سگ‌ها مرا تکه‌تکه نکردند. بعد از آن، روزهای خوشی را با دوستانم گذراندم. آقای یاوری، مسئول کارگاه، خیلی مراقبم بود. یک روز تعطیل، داشتم با مداد روی اسکناس دو تومانی عکس شاه را نقاشی می‌کردم و چشم شاه را به شکل چشم موشه دایان درمی‌آوردم.



روز بعد که به رستوران رفتم، اسکناس دو تومانی را بابت پول غذا به صاحب رستوران دادم. او اسکناس را باز کرد، نگاهی به من انداخت و به جای اینکه پول را در صندوق بگذارد، آن را در جیبش گذاشت و بقیه پول را به من پس داد. غذا را گرفتم و خوردم.

غروب که شد، دیدم آقای یاوری به اتاق ما آمد و از دو هم‌اتاقی‌ام خواست بیرون بروند تا بتواند با من تنها صحبت کند. هم‌اتاقی‌هایم وقتی دیدند چهره‌اش عصبی و بر افروخته است، بدون هیچ حرفی فقط نگاهی به من کردند و از اتاق خارج شدند.

آقای یاوری دست کرد در جیبش، اسکناس دو تومانی را بیرون آورد و با عصبانیت و توهین گفت: «این چیه؟»
جواب دادم: «یعنی چه؟ این که پول است».
او جلوتر آمد و گفت: «خوب نگاه کن! بدبخت، مگه از جونت سیر شدی که این کار رو کردی؟ کلت بوی قرمه‌سبزی می‌ده؟
شانس آوردی که صندوقدار رستوران این پول را به من داد، چون اگر به کسی دیگه داده بود، الان سرت روی بدنت نبود»!

گفتم: «چی شده؟ فقط یه نقاشی بود دیگه»!
او دوباره مشغول توهین شد. بعد که کمی آرام‌تر شد، گفت: «دلم برات می‌سوزه. تو از سیاست چه می‌فهمی که دست به این کار زدی؟»
گفتم: «کار من نبود».
عصبانی‌تر شد و گفت: «الان می‌تونم تو رو تحویل مأمور بدم، ولی می‌خوام یه شانس بهت بدم: هرچه زودتر وسایلت را جمع کن، بیا دفتر من حساب کتاب کن و از اینجا برو».

من هم کم نیاوردم و گفتم: «اسکناس مال من نیست، ولی حالا که شما می‌خوای، وسایلم را جمع می‌کنم و می‌روم».
همین کار را کردم. به دفترش رفتم و طلبم را گرفتم.

او نصیحت کرد: «تو بچه من هستی و من دوستت دارم. حیفه که دارم تو رو از دست می‌دم، ولی اگر اینجا بمونی، صاحب رستوران برای تو و ما مشکل ایجاد می‌کنه. پس می‌خوام بری».
گفتم: «از شما گله‌ای ندارم، شما وظیفه‌ات را انجام می‌دهی».

در حال خروج از دفتر بودم که گفت: «تو داری بی‌خیال می‌ری، ولی من نمی‌تونم راحت ولت کنم. یه شانس دیگه بهت می‌دم، ببینم چیکار می‌کنی».
گفتم: «چه شانسی؟»
گفت: «ما یه کارگاه در چند کیلومتری اینجا داریم. اگر می‌خوای می‌تونی اونجا کار کنی».
گفتم: «برای شما دردسر نمی‌شه؟»
گفت: «تو خرابکاری نکنی، من به دردسر نمی‌افتم».
گفتم: «باشه».

بعد با هم رفتیم آنجا، مرا به مسئول منطقه معرفی کرد و سفارش کرد مواظب من باشد. نزدیک دو ماه در آنجا کار کردم تا وقتی که به خواهر بزرگم زنگ زدم و او گفت هفته بعد خواستگار برای خواهر سومی‌مان، عصمت، از اهواز می‌آید. من یک هفته مرخصی گرفتم تا در خواستگاری حضور داشته باشم.

رفتم رشت و خواستگار هم آمد، ولی برادر بزرگم شرایطی گذاشت که خواستگار قبول نکرد و برگشت اهواز. خواهرم گفت: «بعد از این نمی‌تواند در اهواز کار کند، چون هر روز خواستگار را می‌بیند و زندگی برایش مشکل می‌شود. فقط می‌رود اهواز تا حکم انتقال به تهران را بگیرد».

من هم دیدم کاری ندارم، دنبال کار سربازی رفتم و خودم را معرفی کردم. این باعث شد یک هفته بیشتر از مرخصی‌ام در رشت بمانم. ژاندارمری گفت باید پنج ماه دیگر برای رفتن به سربازی آماده شوم.

بعد از یک هفته تأخیر، به کارگاه برگشتم، ولی مسئول کارگاه اعتراض کرد و گفت: «تو یک هفته مرخصی گرفتی و دو هفته بدون اطلاع نیامدی».
گفتم: «نمی‌دانستم اینقدر طول می‌کشد».
او گفت: «اگر اینطوری کار می‌کنی، من نمی‌خوام».
گفتم: «پس کار نمی‌کنم».

کار را در فیروزکوه تمام کردم و به تهران برگشتم و در شرکت دیگری استخدام شدم و برای کار به مازندران رفتم.

پیش‌بینی زندگی من توسط یک فالگیر

محل کارم در ساری، شاهی و بابل بود. قرار بود در هر یکی از این شهرها، یک مدرسه راهنمایی و نظری پیش‌ساخته بسازند و من مسئول تأسیسات برق این ساختمان‌ها شدم. نصب قطعات ساختمان‌ها را یک شرکت ایتالیایی انجام می‌داد و من باید کارم را با آنها هماهنگ می‌کردم.

به ساری رفتم و در یکی از مسافرخانه‌های شهر، یک اتاق ماهانه اجاره کردم تا کار برق مدرسه ساری را انجام دهم، سپس به شاهی و بعد بابل بروم. کم‌کم با کارمندان مسافرخانه دوست شدم. یکی از آنها که در مواقع بیکاری بیشتر پیش من می‌آمد، به من گفت که فالگیر خوبی در مسافرخانه هست که مشتری‌های پولداری مثل زن سرهنگ و سرتیپ دارد.

در آن زمان، خریدن سیگارهای وینستون قاچاق سخت شده بود و من یک کارتن سیگار دو مارکه آمریکایی خریده بودم و اتاقم را با آن تزئین کرده بودم. همچنین فالگیرها در ایران به دلیل ایجاد مشکلات و ناراحتی برای مردم تحت فشار بودند و روزنامه‌ها از مردم خواسته بودند آنها را به کلانتری معرفی کنند.

یک روز جمعه که تعطیل بودم، دیدم دو دختر جوان به همراه یک مرد مسن همراه کارمند مسافرخانه وارد یکی از اتاقهای مسافرخانه شدند. کارمند مسافرخانه که با من صمیمی شده بود، گفت آن مرد مسن فالگیر است و دخترها آمده‌اند تا برایشان فال بگیرد. او تعریف زیادی از فالگیر کرد و گفت مشتری‌های زیادی دارد.

از این موضوع ناراحت شدم چون مادرم هم پول زیادی به فالگیر و رمال داده بود و زندگی‌مان را سیاه کرده بود. به کارمند گفتم که برود داخل اتاق کناری و گوش دهد تا بفهمد فالگیر چه می‌گوید. بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: مثل اینکه فالگیر به یکی از دخترها که حامله بود گفته که از همسرش جدا خواهد شد و بعد دو خواستگار برایش می‌آید که اگر با دومی ازدواج کند خوشبخت خواهد شد. به دیگری هم گفته بود که سه هفته دیگر خواستگار می‌آید و اگر قبول کند خوشبخت می‌شود.

از شنیدن این حرف‌ها ناراحت شدم و وقتی آنها خوشحال از اتاق بیرون می‌رفتند، با صدای بلند به آنها گفتم که گول فالگیر را نخورند، اما آنها توجه نکردند.

یک هفته بعد، کارمند مسافرخانه پیش من آمد و خواست یک باکس سیگار وینستون از من بخرد. پرسیدم: «سیگار می‌کشی؟» گفت: «نه، برای فالگیر می‌خواهم.» من سیگار نمی‌فروختم اما قرض دادم.

چند هفته بعد او با مقداری کیک آمد و گفت: «این کیک مال دختری است که گفته بود برایش خواستگار می‌آید. ازدواج کرده و این شیرینی عروسی‌اش است.» همچنین گفت خواهر آن دختری که حامله بود با شوهرش دعوا کرده و حالا پیش پدرش زندگی می‌کند تا بچه به دنیا بیاید.

از این خبرها هم خوشحال شدم و هم ناراحت. خوشحال از اینکه یکی ازدواج کرد و ناراحت از اینکه زندگی دیگری به‌خاطر حرف فالگیر به هم خورده بود.

بازار فالگیر همچنان داغ بود و با ماشین‌های مدل بالا به دنبالش می‌آمدند. یک روز کارمند مسافرخانه دوباره پیش من آمد و گفت فالگیر نتوانسته سیگار تهیه کند و می خواست پول سیگار را به من بدهد. گفتم: «پول نمی‌خواهم، بگو بیاید برایم فال بگیرد«.

فالگیر قبول کرد و جمعه به اتاق من آمد. سلام کردم ولی او فقط با سر جواب داد. بعد یک دستمال چهارخانه روی زمین انداخت که در هر خانه‌اش حروف و اعداد نوشته شده بود. انگشتش را روی حرف‌ها می‌گذاشت و از من می‌خواست بخوانم و بنویسم.

قابی را هم از جیبش درآورد و با تسبیحی در دستش شروع کرد به کارش. جالب این بود که حرف‌هایم را می‌شنید ولی جواب نمی‌داد. اولین حرفش این بود که «تو به من ایمان نداری«.

از او پرسیدم چند خواهر و برادر دارم و او با دقت تعداد و محل زندگی خواهرانم و وضعیت آنها را درست گفت. درباره برادرهایم هم همه چیز درست بود. وقتی پرسیدم چرا درباره پدر و مادرم چیزی نمی‌گوید، کمی تسبیح را تکان داد و گفت: «پدرت آدم خوبی بود، فوت کرده و در قم دفن شده و مادرت الان برای فاتحه به سر قبر او می‌رود«.

با تعجب گفتم: «این درست نیست چون مادرم از قبرستان می‌ترسد و برای خاکسپاری پدرم نیامد.» او گفت: «این چیزی است که من می‌بینم«.

از او درباره برادرهایم پرسیدم. گفت: «بر سر ارث پدری با برادرت اختلاف پیدا می‌کنی«.
با خنده گفتم: «پدرم چند سالی است فوت کرده ولی ما هنوز برای انحصار وراثت اقدام نکرده‌ایم چون نیاز نداریم«.
فالگیر گفت: «این چیزی است که من می‌بینم«.

اگرچه به فالگیر اعتماد نداشتم، ولی از اینکه خیلی چیزها را درست درباره خانواده‌مان می‌گفت، تعجب کردم. رفتن مادرم به قم و دعوای بر سر ارث با برادر برایم قابل قبول نبود.

از او پرسیدم: «از آینده من بگو«.
گفت: «تو به سربازی می‌روی و بعد یک دفترچه می‌گیری که در زندگی‌ات خیلی تأثیر می‌گذارد«.
پرسیدم: «این چه دفترچه‌ای است که اینقدر مهم است؟«
کارگر هتل جواب داد: «قطعاً منظورش گواهینامه پایه یک است، چون خودش آرزویش را دارد«.
با خنده گفتم: «این همه آدم در این مملکت گواهینامه پایه یک دارند«.
فالگیر به من نگاه کرد و گفت: «به وقتش خواهی فهمید«.

ادامه داد که پس از اختلاف با برادرت به یک مسافرت طولانی می‌روی و بعد ازدواج می‌کنی و صاحب سه فرزند دختر می‌شوی. سپس دوبار تاس انداخت و گفت: «دو دختر و یک پسر«.
با خنده پرسیدم: «چرا دوبار تاس انداختی؟«
گفت: «برای اینکه مطمئن شوم«.
پرسیدم: «مطمئن از چی؟«
گفت: «از اینکه بین تولد فرزند دوم تا سوم فاصله سنی وجود دارد«.
بعد نشان داد که فاصله سن فرزندان چقدر است.

فالگیر گفت: «تو در زندگی سختی زیادی کشیده‌ای و این سختی‌ها همچنان ادامه خواهند داشت. دستت به همه خیر می‌رساند جز به خودت. اگر به سنگ دیگران

دست بزنی طلا می‌شود، اما اگر به طلای خودت دست بزنی تبدیل به سنگ می‌شود«.

گفت: «در مسافرت با شخصی آشنا می‌شوی که حرف اول اسمش ... است، و وقتی از مسافرت بازمی‌گردی، همه درهای خوشی و شادمانی به روی تو باز می‌شوند«.

پرسیدم: «چند سال عمر می‌کنم؟«
گفت: «جواب نمی‌دهم چون باعث ناراحتی می‌شود«.
اصرار کردم و گفت: «... سال«.

در مورد ازدواجم هم گفت ...

بعد از رفتن فالگیر، کارگر هتل از من پرسید: «حالا نظرت درباره او چیه؟«
گفتم: «نصف حرف‌هایش حقیقت ندارد«.

بعد رفتم تلفن‌خانه و به خواهرم زنگ زدم. بعد از سلام و احوال‌پرسی پرسیدم: «از خانم چه خبر؟«
خواهرم گفت: «مادرم از یک هفته پیش به قم رفته«.
گفتم: «شوخی می‌کنی؟ چرا قم؟«
خواهرم توضیح داد: «خانم جان گفته مدتی است هر شب خواب پدر شما را می‌بیند که به او می‌گوید: 'نامرد منو تنها گذاشتی و رفتی.' به همین دلیل تصمیم گرفته به قم برود و یک ماه آنجا بماند و هر روز برای فاتحه به سر قبر آقا جان برود«.

با شنیدن این حرف‌ها موهای تنم راست شد و مطمئن شدم بقیه حرف‌های فالگیر هم درست از آب درخواهد آمد

.

شروع به تریاک‌کشی

کار ساختمان در ساری به مشکل برخورد. شرکت گفت مصالح ساخت پروژه‌ی شاهی آماده‌تر است. من باید می‌رفتم شاهی و اول برق ساختمان آنجا را راه می‌انداختم.

راهی شاهی شدم. وقتی وارد محوطه‌ی کارگاه شدم، با تعجب دیدم آقای یاوری، که قبلاً در فیروزکوه رئیس کارگاه بود، حالا شده رئیس کارگاه شاهی. او هم باورش نمی‌شد دوباره قرار است با هم کار کنیم. به او گفتم:
ـباید برم شهر و توی مسافرخونه زندگی کنم.
گفت:
ـمسافرخونه خوب نیست. این‌جا نزدیک‌ها یه روستاست به نام کلاگرمحله. بیا اونجا زندگی کن.

دیدم پیشنهاد خوبی‌ست. خودم هم همیشه دوست داشتم در روستا زندگی کنم؛ چون روستایی‌ها آدم‌های بی‌ریا و ساده‌ای بودند.

از یکی از کارگرها پرسیدم کسی را می‌شناسد که اتاقی مناسب برای اجاره داشته باشد؟ گفت:
ـفلانی اتاق خوبی داره؛ تازه گچ‌کاریش کرده، بزرگ هم هست. خودش هم کارگر شماست.

رفت و او را با خودش آورد. آن مرد، با خوش‌رویی، گفت:
ـبله، من یک اتاق بزرگ دارم و حاضرم به شما اجاره بدهم.

چمدانم را برداشت و با سلام و صلوات وارد روستای کلاگرمحله شدیم. در خانه‌ی آن‌ها مستقر شدم. صاحب‌خانه با زن دومش زندگی می‌کرد. یک دختر جوان از زن اول و یک پسر کوچک از زن دومش داشت. خانه‌شان فقط دو اتاق داشت؛ یکی کوچک که خودشان در آن زندگی می‌کردند و یکی بزرگ که به من اجاره دادند.

پس از سلام و احوال‌پرسی، برگشتم به کارگاه تا با آقای یاوری درباره‌ی نحوه‌ی همکاری صحبت کنم. خودش هم در بالای ساختمان پلیس‌راه، نزدیک کارگاه، زندگی می‌کرد.

گفتم:
ـبه من گفته‌اند که کار ساختمان اینجا آماده است و من می‌توانم کارهای برق را شروع کنم.
گفت:
ـآره، همه‌چیز آماده است. دیوارهای پیش‌ساخته هم رسیده که نصب کردنش زیاد وقت نمی‌بره. فقط، مسئول نصب جرثقیل که یک مهندس ایتالیاییه، هنوز از ایتالیا نیومده. طبق قرارداد، دو هفته‌ی دیگه می‌رسه. فعلاً منتظریم.

گفتم:
ـاگه بخوای، خودم می‌تونم جرثقیل رو نصب کنم.

باور نکرد. پرسید:
ـمطمئنی؟
گفتم:
ـاگه نقشه‌ش باشه، بله.
گفت:
ـنقشه‌ش هست.
پرسیدم:
ـبعد با شرکت ابیسکو به مشکل نمی‌خورید؟
جواب داد:
ـمسئولیتش با منه.
گفتم:
ـپس از فردا شروع می‌کنیم.

روز بعد، با کمک کارگرها قطعات جرثقیل را یکی‌یکی نصب کردیم. جرثقیل آماده‌ی کار بود، که همان‌وقت، رئیس شرکت ایتالیایی همراه با مسئول نصب جرثقیل وارد کارگاه شدند. با دیدن جرثقیلی که در حال کار بود، جا خوردند. از آقای یاوری پرسیدند:

ـکسی از ایتالیا اومده؟
یاوری گفت:
ـمهندس خودمون نصبش کرده.

بعد مرا معرفی کرد. اول خیلی ناراحت شدند و گفتند:
ـبا چه اجازه‌ای این کار رو کردی؟
اما چند روز بعد از من خواستند به شرکت‌شان بپیوندم، تا مرا برای یک دوره‌ی آموزشی نصب انواع جرثقیل به ایتالیا بفرستند و بعد به‌عنوان نماینده‌ی شرکتشان در ایران کار کنم. قبول کردم.

تا اینکه یک روز، آن مهندس ایتالیایی مست کرد. من در حال بستن کابل‌ها در تابلو برق بودم و پیچ‌گوشتی در دستم داشتم. ناگهان آمد سراغم و گیر داد. گفت:
ـباید برام یه دختر پیدا کنی!

عصبانی شدم و پیچ‌گوشتی را محکم به زمین پرت کردم. تهش لاستیکی بود؛ خورد به زمین و برگشت، به نزدیک چشمش خورد. همین باعث شد دعوایمان بشود. از آن روز به بعد، بین ما کدورت افتاد. او با جرثقیل دیوارهای پیش‌ساخته را نصب می‌کرد و من مشغول کابل‌کشی محوطه‌ی مدرسه بودم.

در این مدت، آقای یاوری هر شب بعد از کار به روستا می‌آمد تا مرا ببیند. روز اولی که وارد خانه‌مان شد، همه‌ی اهل خانه از کوچک تا بزرگ برایش به احترام ایستادند. با من دست داد و در گوشم گفت:
ـعجب جای باحالیه! یه دختر خوشگل هم برای پذیرایی اینجاست. خوش باش!

گفتم:
ـمن اهلش نیستم.
گفت:
ـمن یادت می‌دم. نگاه کن و یاد بگیر.

رفت سراغ اعضای خانواده. اول با پدر خانواده سلام و روبوسی کرد، تا رسید به دختر خانواده و او را دوبار بوسید. بعد آمد طرف من و گفت:
ـحالا یاد گرفتی؟ خجالتت ریخت!

روز جمعه هم به صاحب‌خانه‌ام، که کارگرش بود، گفت:
—می‌تونی بساط منقل رو جور کنی؟

او هم گفت:
—بله، مهندس.

ساعت هشت شب، آقای یاوری با یک ماشین سواری دربستی آمد. گفت:
—مهمون نمی‌خوای؟

دوباره همه‌ی اهل خانه ایستادند. با همه روبوسی کرد و آمد توی اتاق من نشست. برایش چای آوردند و بعد، صاحب‌خانه...

با بساط منقل و وافور که می‌گفت از دوستش به امانت گرفته، برایش آماده کرد. آقای یاوری هم یک بطری مشروب از یک جیبش و مقداری تریاک از جیب دیگرش بیرون آورد. اول چند استکان مشروب برای خودش، من و صاحب‌خانه ریخت. اما صاحب‌خانه که سید بود، گفت:

—من نماز می‌خونم، مشروب نمی‌خورم.

آقای یاوری گفت:
—همه اول همینو می‌گن؛ باشه، نخور!

بعد تریاک را آماده کرد و مشغول کشیدن شد. به من هم اصرار کرد:
—بکش!

گفتم:
—با تریاک حال نمی‌کنم.

گفت:
—حال‌گیری نکن. من این همه راهو به خاطر تو اومدم.

رودربایستی گیر کردم و ناچار پا به پای او مشغول تریاک کشیدن شدم. او نشئه شد و تا صبح نخوابید، ولی من راحت خوابیدم و همین باعث تعجبش شد.

کم‌کم کارگرهای دیگر هم او را برای شام دعوت می‌کردند و او در هر خانه‌ای که قدم می‌گذاشت، بساط منقل و وافور را هم برقرار می‌کرد. چند نفر از کارگرها که اهل تریاک و مشروب نبودند، من را به تنهایی دعوت می‌کردند و گاهی مشکلاتشان را با من در میان می‌گذاشتند. من هم هر کمکی از دستم برمی‌آمد، دریغ نمی‌کردم.

در همان محل، اولین بار تجربه‌ی نشستن زیر کرسی واقعی را داشتم. در همین دوران بود که دختر صاحب‌خانه به من علاقه‌مند شد. به نامادری‌اش گفته بود به پدرش بگوید نگذارد من تریاک بکشم. بعدها هر وقت می‌دید من تریاک می‌کشم، در گوشه‌ای می‌نشست و گریه می‌کرد.

یک‌روز، پدرش به من گفت:
–آقای مهندس، این خونه فقط یه تلویزیون کم داره. می‌خوام یکی بخرم، ولی قسطی نمی‌فروشن.

گفتم:
–من برات می‌خرم، تو هم قسط‌هاشو از اجاره کم کن.

قبول کرد. با هم رفتیم و یک تلویزیون ۱۴ اینچی خریدیم. ولی ای‌کاش نمی‌خریدم. چون از آن روز دیگر نه من و نه خانه آرامش داشتیم. هر روز روستایی‌ها برای تماشای تلویزیون به اتاقم می‌آمدند و تا آخر برنامه‌ها می‌نشستند. حتی وقتی آرم پایان برنامه پخش می‌شد، همچنان می‌ماندند تا صفحه برفکی شود!

صاحب‌خانه هم مجبور می‌شد برایشان چای بیاورد، هرچند بعضی‌ها با خودشان قند، چای یا میوه هم می‌آوردند.

بعدتر، صاحب‌خانه تصمیم گرفت با زن و پسر کوچکشان برای زیارت به مشهد بروند. قرار شد یک خانم مسن که در همسایگی‌شان بود، شب‌ها کنار دخترشان بخوابد تا تنها نباشد و "شیطان به سراغ ما نیاید". البته آن پیرزن چند بار یادش رفت بیاید.

وقتی از سفر برگشتند، صاحب‌خانه به آقای یاوری گفت:
–در این مدتی که نبودیم، اهالی محل شایعه درآوردند که آقای مهندس با دختر ما رابطه داشته.

او از آقای یاوری خواست با من صحبت کند که با دخترشان ازدواج کنم. حتی گفتند هرچه بخواهم حاضرند بدهند.

آقای یاوری آمد و گفت:
ـ بختت بلند شده!

پرسیدم:
ـ چطور؟
گفت:
ـ صاحب‌خونه گفته می‌خواد تو دامادش بشی. یه زمین بزرگ هم پشت قباله‌ات می‌ندازه.

گفتم:
ـ دختر خوبیه، ولی من هنوز سربازی نرفتم. تا یک هفته‌ی دیگه باید خودمو معرفی کنم.

وقتی دخترشان این حرف را شنید، ناراحت شد. موقع خداحافظی از من خواست حداقل یک عکس یادگاری برایش بگذارم. قبول کردم. چند عکس دسته‌جمعی و یکی هم تکی گرفتیم. این تنها یادگاری‌ای بود که از من در آن روستا باقی ماند.

دل کندن از اهالی روستا سخت بود، اما چاره‌ای نبود؛ باید به سربازی می‌رفتم. با همه خداحافظی کردم و تمام وسایلم را همان‌جا گذاشتم.

از آنجا رفتم رشت. اول به خانه‌ی تنها دوستم، محمدعلی، رفتم. مادرش با دیدن من بساط «سیر قلیه» را آماده کرد و حسابی سیر شدیم. سوغاتی‌ها را هم دادم. شب به خانه‌ی خواهر بزرگم رفتم و چند روزی در رشت ماندم.

پس از خداحافظی با همه، با محمدعلی به ژاندارمری رفتیم. آنجا جوان‌های زیادی همراه خانواده‌هایشان آمده بودند و سوار اتوبوس‌های مختلف می‌شدند. من کسی را نداشتم؛ از مادرم هم خبری نداشتم. تنها همراه من، محمدعلی بود؛ البته تا وقتی که کمبودهایش را با پول من جبران می‌کرد.

رفتم داخل و از کسی که فهرست سربازان را داشت، پرسیدم باید سوار کدام اتوبوس بشوم. نگاه کرد و گفت:
—برای تو و چند نفر دیگه هنوز جا نیست. نوبتتون چهار ماه دیگه‌ست.

چاره‌ای نداشتم جز اینکه دوباره دنبال کار بگردم. چند روزی با محمدعلی بودم تا اینکه در یک روزنامه دیدم یک شرکت در تهران به چند برق‌کار نیاز دارد.
راهی تهران شدم و شب را در اتاق کوچک برادرم در یک خانه‌ی قدیمی در سی‌متری شمیران (پل چوبی) ماندم. فردای آن روز به شرکت رفتم و تقاضای کار دادم.

استخدام در شرکت تأسیسات برق و شروع کار در سیستان و بلوچستان

شرایط کاری در این شرکت سنگین بود، چون از همه کارگران ضمانت می‌خواستند. دلیلش هم این بود که می‌گفتند هر کسی را به محل کار اعزام می‌کنیم، بعد از مدت کوتاهی برمی‌گردد و می‌گوید: «کار نمی‌کنم!» برای همین، شرط اول این بود که باید کسی ۵۰ هزار تومان ضمانت کند.
شرط دوم این بود که قبل از اعزام به محل، مدتی در تهران کار کنیم تا شرکت مطمئن شود از عهده کار برمی‌آییم. اگر رضایت داشتند، آن‌وقت ما را به محل اصلی، یعنی زاهدان، می‌فرستادند.

ما هفت نفر بودیم که با این شرایط موافقت کردیم. قرار شد از فردا در محلی به نام «ساختمان بی‌سیم» در تهران مشغول به کار شویم. آن شب در خانه‌ی برادرم تراب خوابیدم و صبح زود، کمی با تأخیر، به محل کار رسیدم. با دیگران شروع به کار کردیم، ولی از شرایط کاری و زندگی در تهران اصلاً راضی نبودم.

روز بعد به شرکت رفتم و گفتم:
—من در تهران کار نمی‌کنم و کسی را هم ندارم که ضمانتم کند. اما حاضرم بدون نوشتن قرارداد، به زاهدان بروم و یک ماه کار کنم. اگر مورد قبولتان بود، آن‌وقت قرارداد می‌بندیم.

گفتند:
–باید ۵۰ هزار تومان ضمانت بدهی. اگر کسی نیست ضمانتت را بکند، می‌توانی همین مقدار پول نقد بگذاری.

گفتم:
–این یعنی شما می‌خواهید کارگر را دست‌وپا بسته نگه دارید تا مجبور شود هر شرایطی را بپذیرد. این روش صادقانه نیست. من هم اهل این نیستم که زیر قولم بزنم. پیشنهاد من همان است: بدون قرارداد یک ماه کار می‌کنم؛ بعد اگر خواستید، درباره حقوق مذاکره می‌کنیم.

رئیس شرکت گفت:
–تا حالا این‌طوری امتحان نکرده بودیم، ولی با تو این‌جور عمل می‌کنیم.

با پیشنهاد من موافقت کرد، اما از من خواست موضوع را با بقیه در میان نگذارم. پذیرفتم. قرار شد صبح شنبه، ساعت شش، جلوی شرکت حاضر شویم تا با ماشین یکی از مسئولان، به سمت زاهدان حرکت کنیم.

صبح شنبه جلوی شرکت حاضر شدم. شش نفر دیگر هم آمده بودند. با راننده که مسئول کارگاه زاهدان هم بود، جمعاً هشت نفر شدیم. سوار یک جیپ شدیم و به سمت زاهدان حرکت کردیم. کم‌کم از آب و هوای خنک تهران دور می‌شدیم و وارد گرمای مسیر می‌شدیم. دیگران مدام از راننده درباره زاهدان می‌پرسیدند، ولی من ساکت بودم و فقط سعی می‌کردم هم‌سفرانم را بشناسم.

از قم، کاشان و یزد عبور کردیم. چند بار هم برای استراحت و صرف غذا توقف کردیم. هرکسی غذای خودش را از خانه آورده بود. بعد از اندکی استراحت، مسیر را به سمت کرمان ادامه دادیم.

هر چه به کرمان نزدیک‌تر می‌شدیم، سوال‌ها هم تغییر می‌کرد. بیشتر بحث‌ها درباره دوری از تهران و سختی دیدار با خانواده بود. چند نفر تازه ازدواج کرده بودند، حال مادر یکی‌شان خوب نبود و دوتا هم نامزد داشتند. تنها کسی که وابستگی نداشت و کسی هم در انتظارش نبود، من بودم. ساکت و در خود بودم.

راننده، که مسئول ما هم بود، سعی می‌کرد جواب سؤال‌ها را کلی و مبهم بدهد. با اینکه شب شده بود، اما هوا هنوز بسیار گرم بود، چون در میانه تابستان بودیم.

در یکی از رستوران‌های بین‌راهی برای شام توقف کردیم. کسانی که غذا همراه داشتند، مشغول شدند و بقیه، مثل من، غذایی خریدند و خوردند. به محض پیاده شدن، دوباره بچه‌ها شروع کردند به سؤال‌پرسیدن از مردم محل: «آب‌وهوا چطور است؟ شرایط زندگی چطور است؟«

بعد از شام، سوار جیپ شدیم تا راه را ادامه دهیم. اما یکی از بچه‌ها دیگر حاضر نشد سوار شود و گفت:
ــمن برمی‌گردم تهران!

هرچقدر اصرار کردیم، قبول نکرد. حتی وقتی گفتند:
ــتو که ۵۰ هزار تومان ضمانت دادی!

او پاسخ داد:
ــبه درک!

و رفت. ما به مسیرمان ادامه دادیم؛ حالا با راننده، هفت نفر بودیم. فضای داخل جیپ سنگین شده بود. همه با خودشان می‌گفتند:
ــبیچاره، ۵۰ هزار تومان ضمانت داده...

یکی از بچه‌ها که خیلی ادعا و اداهای لاتی داشت، می‌گفت:
ــغلط می‌کنن، از حلقومشون می‌کشم بیرون!

دیگری گفت:
ــاون پسره اهل این حرفا نیست، نمی‌تونه پولشو پس بگیره.

رسیدیم به شهر کرمان. یکی از بچه‌ها گفت:
ــنگه دار، یه کم استراحت کنیم.

ماشین ایستاد. همگی پیاده شدیم. همان پسر، ساکش را برداشت و گفت:
ــمنم برمی‌گردم تهران.

به او گفتم:
ــتو که این همه راه رو اومدی، خوب تا زاهدان بیا. یه شب بمون، اگه خوشت نیومد، فردا برگرد.

قبول نکرد. بیچاره بغض کرده بود. معلوم بود اولین باره از خانواده‌اش دور شده. می‌گفت نمی‌تونه از نامزدش دور باشه. بالاخره پیاده شد و با یک کامیون برگشت. ما ماندیم پنج نفر با راننده، شش نفر.

تازه آن‌جا بود که فهمیدم چرا شرکت از همه ضمانت می‌خواست. چون هر وقت چند نفر را برای کار به زاهدان می‌بردند، یکی‌یکی در راه می‌پریدند پایین و برمی‌گشتند.

حدود ساعت سه صبح به زاهدان رسیدیم. در یک مسافرخانه مستقر شدیم. از راننده پرسیدم:
ـمگه قرار نبود محل کارمون زاهدان باشه؟ پس چرا اینجا اومدیم مسافرخونه؟

جواب داد:
ـچند هفته‌ای در زاهدان کار داریم. بعد از اون، تقسیم می‌شیم بین شهرهای ایرانشهر، خاش و زابل. هر شهر هم دو سه ماه کار داره.

قبول کردم، اما به او گفتم بهتره این موضوع رو به بقیه هم بگی تا بدونن قراره چه مسیری رو طی کنن.

از شدت خستگی خوابمان برد، ولی به خاطر گرمای شدید، صبح زود بیدار شدیم. مسئول کار گفت امروز آزاد هستید، می‌تونید برید شهر رو ببینید. رفتیم بازار قدم زدیم. بیشتر مغازه‌دارها اصفهانی بودند. کمی خرید کردیم و برگشتیم مسافرخانه.

شب، مسئول به ما گفت:
ـحدود دو هفته در زاهدان کار داریم، بعد می‌ریم شهرهای دیگه. فعلاً اینجا در مسافرخونه می‌مونیم ولی تو اون شهرها امکانات خواب داریم.

یکی از بچه‌ها پرسید:
ـیعنی تو زاهدان فقط دو هفته کار داریم؟

سرپرست گفت:
ـبله، بعدش می‌ریم خاش.

او گفت:
ـمن قراردادم فقط برای کار در زاهدانه، نه جای دیگه. پس دو هفته اینجا کار می‌کنم و بعد برمی‌گردم تهران.

روز بعد، ما را به ساختمان تازه‌ساز رادیو تلویزیون زاهدان بردند. بخشی از تأسیسات برق انجام شده بود، بخشی هم مانده بود. طی دو هفته باقی‌مانده کار را تمام کردیم. یکی دیگر از بچه‌ها هم برگشت تهران. حالا فقط چهارنفر مانده بودیم.

قرار شد دو نفر به خاش بروند، دو نفر دیگر به ایرانشهر. من برای خاش انتخاب شدم. به سرپرست گفتم:
ـقرارم با شرکت این بود که یک ماه کار کنم، بعد از اون حقوقم رو اعلام کنم. حالا دو هفته گذشته، فقط دو هفته دیگه مونده.

او تأیید کرد و روز بعد، همگی به سمت خاش حرکت کردیم. در محل ایستگاه رادیو خاش، که تازه در حال ساخت بود، پیاده شدیم. سرپرست محل اسکان و کار را نشانمان داد. من و یکی از بچه‌ها که تهرانی بود و هیکل ورزشکاری داشت، در خاش ماندیم. دو نفر دیگر به همراه مسئول، به ایرانشهر رفتند.

خانه‌ی سازمانی ما در همان ایستگاه رادیو بود، در بیرون شهر. یک هفته در آن‌جا کار کردیم. چند بار با مار، عقرب و رتیل مواجه شدیم. این‌طور جانورها خیلی همکارم را ترسانده بودند.

هوا در روز چنان گرم بود که نمی‌شد کار کرد. تصمیم گرفتیم روزها استراحت کنیم و از غروب به بعد کار کنیم؛ شب‌ها خطر کمتری داشت.

چند روز به همین منوال گذشت. ولی همکارم لحظه‌شماری می‌کرد برای برگشتن. وسایلش را بسته‌بندی کرده بود و منتظر بود مسئول کارگاه برگردد. وقتی برگشت، بی‌درنگ سراغش رفت و گفت:
ـمن نمی‌تونم اینجا بمونم، منو ببر زاهدان.

مسئول چاره‌ای نداشت. او را به زاهدان برد. شب را در آن‌جا ماند و فردا برگشت. به محض رسیدن، گفت:
ـتو رو خدا نگو که تو هم می‌خوای بری!

گفتم:
ـنه، من قول دادم و هنوز سر قولم هستم. قصد رفتن ندارم.

قول داده بودم یک ماه برای شرکت کار کنم، و حالا آن سی روز به پایان رسیده بود. به همین خاطر آن روز لباس کار نپوشیدم. به مسئول کارگاه گفتم:

ـیک ماه من تمام شده. حالا اگر از کارم راضی هستید و می‌خواهید ادامه بدهم، این هم حقوق پیشنهادی من است. تا دو روز دیگر اینجا می‌مانم تا پاسخ شرکت را بگیرم. اگر موافقت نشد، برمی‌گردم تهران.

گفت:
ـفردا با شرکت تماس می‌گیرم و حقوق پیشنهادی‌ات را بهشان می‌گویم.

روز بعد رفت شهر تماس بگیرد. وقتی برگشت، پرسیدم:

ـخب، چه شد؟
ـرئیس شرکت نبود. نتونستم باهاش صحبت کنم.

فردای آن روز هم رفت، اما باز موفق نشد. گفتم:

ـپس خداحافظ. من می‌رم وسایلمو جمع کنم.

اصرار کرد:
ـفقط یه روز دیگه بمون. شاید فردا خبری شد.

گفتم:
ـفقط بخاطر تو یه روز دیگه می‌مونم. ولی فردا حتماً می‌رم.

آن روز را هم ماندم اما کاری نکردم. به من گفت:

ـحالا که هستی، خوبه کارم بکنی.

گفتم:

—سی روز تموم شده.

روز بعد باز پرسیدم، اما با ناراحتی گفت:

—خبری نشد، ولی تو کارت رو ادامه بده. من موافقتش رو می‌گیرم.

گفتم:

—شما وقت‌کشی می‌کنید که کار اینجا تموم بشه. ولی دیگه من نیستم. خداحافظ.

رفتم وسایلم را جمع کنم. خواهش کرد:

—فقط چند ساعت صبر کن، قول می‌دم همه چیز درست بشه.

بعد رفت و حدود یک ساعت بعد برگشت. گفت بیا با من به اتاقم.

گفتم:

—اتاق من چه مشکلی داره؟ چرا بریم به اتاق تو؟

اصرار کرد. دستم را گرفت و با خودش برد. در را که باز کرد، گفت:

—راحت باش، برو تو.

هولم داد داخل و در را بست. تعجب کردم. با خودم گفتم: «یعنی می‌خواد منو زندونی کنه؟«

اتاق را نگاه کردم. زنی جوان روی یک تشک درازکشیده بود. یک ملحفه سفید رویش کشیده بود و دستش را بطرف من دراز کرده بود. نگاهش کردم، بعد با شرمندگی سرم را برگرداندم. باورم نمی‌شد. مسئول کارگاه برای اینکه من کار را ترک نکنم، چنین نقشه‌ای کشیده باشد.

زن ملحفه را عقب زد تا منظورش را بفهمم. تازه آن‌جا بود که فهمیدم چقدر برایشان باارزش بودم. آنقدر که حاضر شدند دست به چنین کاری بزنند. از زن معذرت‌خواهی کردم، چند بار به در زدم و از مسئول خواستم در را باز کند.

از پشت در پرسید:

ـ چی شد؟ چرا عجله داری؟

ـ من اهل این کار نیستم. لطفاً در رو باز کن.

در را باز کرد. وقتی بیرون آمدم، گفت:

ـ اصلاً می‌دونی این خانم کیه؟
ـ یه فاحشه.

ـ نه، این از اون فاحشه‌های معمولی نیست. قیمتش خیلی بالاست. پولدارهای اینجا دنبالش هستن ولی قبول نمی‌کنه. من از دوستم خواهش کردم و با چه بدبختی مخفیش کردیم و آوردیمش داخل که کارگرا نبینن، اون وقت تو می‌گی نه!

ـ بجای این کارا، حقوق منو معلوم کن.

ـ باشه، باشه، هر چی بگی قبول.

به دست و پام افتاده بود. التماس می‌کرد که کارم را ادامه بدهم. می‌گفت اگر کار متوقف بشه، شرکت باید خسارت سنگینی بده. کارگرهایی که با من بودند، چون من کار نمی‌کردم، اون‌ها هم دست کشیده بودند.

گفتم:

ـ من شرطی ندارم جز اینکه اول قرارداد رو بنویسیم. کار هم که تا یک هفته دیگه تمومه.

ـمی‌دونم. ولی بدبختی اینه که برقکارهای ایرانشهر ول کردن رفتن تهران. ما فقط یک ماه دیگه وقت داریم. اگه کارهای خاش و ایرانشهر تا اون موقع تموم نشه، جریمه‌مون سنگینه.

آنقدر التماس کرد که قبول کردم. گفتم:

ـباشه. ولی اول حقوقم تا امروز رو بده. بعد ادامه می‌دم.

قبول کرد. گفت فردا می‌ره بانک و پول رو می‌گیره.

روز بعد با دو تا کارگر محلی که سن و سال کمی داشتند، کار را شروع کردیم. بعد از هشت روز، تأسیسات برق رادیو تلویزیون خاش تمام شد و آماده‌ی تحویل شد.

بعد از آن، به ایرانشهر رفتیم. خیلی گرم‌تر و خطرناک‌تر از خاش بود. یکی از کارگرهای محلی‌مان، پسربچه‌ای از طایفه‌ی چِکینی، سیزده چهارده ساله، علاقه‌ی زیادی به من پیدا کرده بود. هر وقت کارش تمام می‌شد، حتی جمعه‌ها، به خانه نمی‌رفت. همیشه دور و بر من بود.

می‌گفتم:

ـبرو به خانوادت سر بزن.

می‌گفت:

ـنه، دوست دارم با شما باشم. می‌خوام کار یاد بگیرم.

می‌گفتم:

ـوقت کار، کار یاد می‌گیری. حالا که وقت کار نیست.

جواب می‌داد:

ـبا شما بودن بهم خوش می‌گذره.

خیلی دوست داشت مرا به روستایشان ببرد و به اقوامش نشان بدهد.

من هم با بودن آن پسر بلوچ، کمتر احساس تنهایی می‌کردم. گاهی که در محلشان مراسم ازدواج یا جشنی برگزار می‌شد، از من دعوت می‌کرد که در جشنشان شرکت کنم. هر بار که می‌رفتم، با چنان احترامی از من استقبال می‌کردند که واقعاً خجالت می‌کشیدم. در مدتی که با این خانواده بلوچ آشنا شده بودم، فهمیده بودم چقدر انسان‌های صاف، ساده و مظلومی هستند. فقرشان چشمگیر بود، اما همیشه لبخند به لب داشتند؛ شاد و بی‌تکلف.

در شهر خاش، تنها یک بهداری بود. مسئولش هم یک دکتر پاکستانی. صبح‌ها، قبل از اینکه درِ بهداری باز شود، صف طولانی‌ای از بیماران بیرون می‌ایستادند، به این امید که آقای دکتر آن‌ها را معاینه کند و شاید یک قرص آسپرین نصیبشان شود. با این حال، مردم آن منطقه شاه و به‌ویژه فرح پهلوی را دوست داشتند. چون تبلیغات کرده بودند که فرح یک‌بار به زاهدان آمده و گردنبند خودش را به یکی از فقرا داده. همه هم باور کرده بودند که این تنها گردنبند او بوده و با پول خودش خریده است.

مردم ساده‌دل آنجا خبر نداشتند که این حرکت‌ها برای عوام فریبی بود ؛ همان کاری که در شهرهای دیگر هم می‌کرد. اما مردم آنجا نه آگاهی داشتند، نه امکان پرسیدن. حتی سؤال کردن درباره خاندان سلطنت هم نوعی بی‌احترامی محسوب می‌شد.

در آن زمان، مردم سیستان و بلوچستان حتی به برنامه‌های رادیوی ایران دسترسی نداشتند. اغلب به رادیوهای عربی گوش می‌دادند. کارگر من هم حین کار، موج رادیو را روی ایستگاه‌های عربی می‌گذاشت. همین شد که من برای اولین‌بار صدای ام‌کلثوم، عبدالحلیم حافظ و فرید الاطرش را شنیدم. نمی‌دانستم چه می‌گویند، اما صدایشان از ته دل می‌آمد، انگار تنهایی مرا هم می‌فهمیدند. حرف دل مرا می‌زدند.

من کسی بودم که همیشه در میان آشنایان، غریب بودم. بارها به خودم گفته بودم اگر روزی بمیرم، باید خودم از تابوت بیرون بیایم، زیر آن را بگیرم و خودم را تا قبرستان ببرم. اما حالا، با این صداهای ناآشنا، احساس آشنایی می‌کردم. صدای ام‌کلثوم و عبدالحلیم، بغض تنهایی‌ام را می‌شکست و به اشک بدل می‌کرد. اما

همین که رادیو خاموش می‌شد، سکوتی عمیق در اتاقم می‌نشست. همیشه از این سکوت می‌ترسیدم، چون با خودش غم عجیبی می‌آورد.

برای همین، همیشه دوست داشتم در جمع باشم. بعد از شنیدن آن صداها، بلند می‌شدم، صورتم را می‌شستم و با خودم می‌گفتم:
»این فقط تو نیستی که تنهایی. خیلی‌های دیگه هم هستند«...

بیرون از خلوت خودم، سعی می‌کردم با شوخی و خنده، دیگران را شاد کنم. چون وقتی شادی را در چهره آن‌ها می‌دیدم، خودم هم انرژی می‌گرفتم و شاد می‌شدم.

وقتی به ایرانشهر رسیدیم، دوباره مشغول کار شدم. در آنجا با چند نفر آشنا شدم که قرار بود بعد از اتمام پروژه، اداره‌ی رادیو ایرانشهر را به عهده بگیرند. یک مهندس و دو تکنسین برق هم در بین‌شان بودند. از من خواهش می‌کردند برق‌کشی عملی را بهشان یاد بدهم. می‌پرسیدم:

ــشما که تکنسین برق هستید، چرا بلد نیستید؟

می‌گفتند:

ــروی کاغذ هستیم، نه در عمل.

اتاقشان درست کنار اتاق من بود. کم‌کم با هم صمیمی شدیم. بعد از کار، بیشتر اوقاتمان را با هم می‌گذراندیم. ورق بازی می‌کردیم و گاهی تا نیمه‌شب می‌خندیدیم و صحبت می‌کردیم.

جان سالم بدر بردن از مار افعی و...

یک روز که هوا خیلی گرم بود، مثل همیشه بعد از نهار به اتاقم رفتم و خوابیدم. حدود یک ساعت بعد بیدار شدم و وقتی بیرون آمدم، دیدم دوستانم در محوطه‌ی کارگاه، کنار کانالی که برای کابل‌کشی چراغ‌های محوطه کنده شده بود، ایستاده‌اند. یکی از تکنسین‌ها تا مرا دید، با لبخند و تعجب گفت:

–عجب خواب سنگینی داری!

پرسیدم:

–چی شده؟

گفت:

–ما می‌خواستیم ورق بازی کنیم، دیدیم فقط سه نفریم. مهندس گفت من می‌رم منصور را بیارم که چهار نفره بشیم. رفت سراغت. وقتی در اتاقت را باز کرد، دید یک مار افعی درست بالای سرت به حالت حمله ایستاده! ترسید بیدارت کنه، نکنه مار حمله کنه. برگشت و ما رو خبر کرد. با بیل رفتیم و مار را کشیدیم بیرون و کشتیم.

خندیدم و گفتم:

–شوخی می‌کنید، نه؟

گفتند:

–شوخی چیه! نمی‌خوای باور کنی، بیا نشونت بدیم.

با هم رفتیم سمت کانالی که برای کابل کشی آماده شده بود. یکی از بچه‌ها گفت:

–منصور باورش نمی‌شه تو مار رو کشتی.

مهندس خاک را با بیل کنار زد و جنازه‌ی مار را نشان داد. مار بزرگی بود، سرش کاملاً له شده بود. گفتند:

–شانس آوردی مهندس به دنبالت آمد، وگرنه تو الان جای مار تو این کانال دفن شده بودی.

مهندسی که مار را کشته بود، حسابی ترسیده بود. باور داشت که اگر کسی ماری را بکشد، مارهای دیگر برای انتقام به سراغش می‌آیند. از آن روز به بعد، هر

شکاف و سوراخی را در اتاق‌ها با چسب و وسایل مختلف می‌بستیم، که مبادا مار یا عقرب یا رطیل وارد شوند. عصرها که هوا کمی خنک‌تر و امن‌تر می‌شد، از اتاق بیرون می‌رفتیم.

تا اینکه یک روز برق اصلی قطع شد. کولرها از کار افتاده بودند و گرما غیرقابل‌تحمل شده بود. از شدت گرما مجبور شدیم برویم بیرون قدم بزنیم. بعد از برگشت از شهر، مهندس ما را صدا زد و گفت بیا داخل اتاقم. همین که کلید برق را زد، همزمان کولر روشن شد و یک صدای عجیب از آن بلند شد.

با تعجب رفتیم پشت کولر، دیدیم نصف بدن یک مار از داخل کولر بیرون زده، خون‌آلود و درحال تقلا. نیمی از بدنش در کولر له شده بود و خون روی زمین چکه می‌کرد.

مهندس با دیدن این صحنه رنگش پرید و گفت:

ـدیدید؟ نگفتم مارها به سراغم میان؟ حالا شانس آوردم همزمان کولر روشن شد، وگرنه من الان مرده بودم.

کارگر بلوچ من، بعدها از داروخانه‌ی شهر شنیده بود که اگر کسی بتواند مار یا عقرب یا رطیل را زنده بگیرد و در الکل بیندازد، داروخانه آن را می‌خرد. از آن به بعد، خریدن شیشه‌های الکل و گرفتن حشرات خطرناک، برای ما یک سرگرمی و راه درآمدی کوچک شد.

اما مهندس رمضانی ما، که دیگر طاقتش از ماجراهای مار و عقرب طاق شده بود، نهایتاً تصمیم گرفت استعفا بدهد و به زادگاهش در مازندران برگردد. بعدها از دوستانش شنیدم، آنجا هم یک مار سراغش رفته بود...

کار تأسیسات برق رادیو ایرانشهر بالاخره به پایان رسید. یک روز، آقای جوادی، معاون آقای قطبی (مدیرعامل وقت رادیو تلویزیون)، با هلی‌کوپتر به محل پروژه آمد. چند نفر همراهش بودند تا کار را از شرکت ما تحویل بگیرند.

رئیس شرکت و مسئول کارگاه شروع کردند به توضیح دادن عملکرد سیستم. آقای جوادی سؤالی فنی از رئیس شرکت پرسید؛ او جواب نداشت. از مسئول کارگاه پرسید؛ او هم چیزی نگفت. در نهایت، رو به من کرد که روبه‌رویش ایستاده بودم

و پرسید:
–شما می‌دانید؟

پاسخ را کامل برایش توضیح دادم. وقتی متوجه شد کار تأسیسات برق خاش و ایرانشهر را من انجام داده‌ام، به یکی از همراهانش گفت: برای این جوان بیست هزار تومان پاداش بنویسید.

از من خواست همراهشان با هلی‌کوپتر به خاش بروم تا آن پروژه را هم خودش تحویل بگیرد. پس از تحویل پروژه خاش، بیست هزار تومان دیگر هم برایم پاداش نوشت.

در آخر، از من پرسید:
–چند وقت است خانواده‌ات را ندیده‌ای؟
گفتم:
–حدود دو ماه.

برگه‌ای نوشت، امضا کرد و به من داد. گفت:
–از حالا، با نشان دادن این برگه، می‌توانی هر وقت خواستی با هواپیماهای زاهدان به تهران، رایگان رفت‌وآمد کنی.

از او تشکر کردم. آن لحظه حس کردم تمام تنهایی‌ها، گرماها، ترس‌ها و حتی مارهایی که در این مسیر دیده بودم، بی‌دلیل نبودند.

آنها رفتند و من در خاش ماندم. چند روز بعد، مسئول کارگاه آمد و گفت:
–خب، کار ما اینجا تمام شده، باید به زاهدان برگردیم. باید با رئیس شرکت درباره حقوق و ادامه‌ی کار صحبت کنیم.

به زاهدان رفتیم و در همان مسافرخانه‌ای که قبلاً مستقر بودیم، ساکن شدیم. آنجا فرد دیگری هم منتظر بود تا با رئیس شرکت صحبت کند. وقتی فهمید اسم من منصور است، خوشحال شد. قبل از آمدن رئیس، از من خواست با هم قدم بزنیم. قبول کردم.

در مسیر شروع کرد از وضعیتش گفتن. گفت قرارداد رادیو تلویزیون چابهار را از شرکت ما گرفته، اما برقکارش به سربازی رفته و او تنها مانده. پروژه نیمه‌کاره مانده، آن هم درست جایی که کارهای آسان و پردرآمد باقی مانده بود.

با التماس خواست به او کمک کنم. گفت شرکت می‌خواهد پروژه را از او بگیرد و به من بسپارد. وعده داد حقوق بیشتری نسبت به شرکت بدهد، حتی پنجاه درصد بیشتر.

من سکوت کردم و گفتم:
—من آدم بی‌وفایی نیستم. اول باید به تعهداتی که به شرکت داده‌ام عمل کنم. امروز هم می‌خواهم حساب و کتاب گذشته را روشن کنم. بعد مرخصی کوتاهی می‌گیرم. اگر توافق حاصل نشد، شاید با شما همکاری کنم.

او با تردید گفت:
—امیدوارم با شرکت به توافق نرسی، چون آن‌ها آدم‌های بی‌معرفتی هستند.

به مسافرخانه برگشتیم. وقتی رئیس شرکت رسید و ما را با هم دید، کمی جا خورد و پرسید:
—شما همدیگر را می‌شناسید؟

گفتیم نه، همین‌جا آشنا شدیم.

به رئیس گفتم:
—می‌خواهم چند روز مرخصی بگیرم، و بهتر است اول حساب و کتاب‌های گذشته را مشخص کنیم.

گفت:
—برای همین هم آمده‌ام.

با هم به اتاق رفتیم. شروع کرد به تعریف از کارهایی که انجام داده بودم. گفتم:
—من به تعهداتم عمل کردم، حالا نوبت شماست که حساب‌ها را تسویه کنید.

او گفت:
ـحقوق پیشنهادی‌ات کمی بالا بود، اما قبول کردم. می‌توانی برای دریافت حقوق به حسابداری مراجعه کنی.

گفتم:
ـدو پاداش هم از طرف آقای جوادی گرفتم. قرار بود مبلغ به شرکت پرداخت شود تا به من برسد. لطفاً چک آن را هم صادر کنید.

خندید و گفت:
ـپاداش مال شرکت است. درصدی از آن را وقتی برگشتی، حساب می‌کنیم.

گفتم:
ـآقای جوادی تأکید داشت پاداش‌ها شخصی است.

رئیس جواب داد:
ـتو اشتباه می‌کنی. این پاداش‌ها متعلق به شرکت است.

گفتم:
ـخیلی خب. ازخود آقای جوادی سؤال می‌کنم.

با لحن جدی گفت:
ـاین کار را نکن. برو، وقتی برگشتی، درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

خواستم از اتاق خارج شوم، گفت:
ـلطفاً به مسئول چابهار بگو بیاید داخل.

از اتاق بیرون آمدم. مسئول چابهار که همان آشنای جدیدم بود، منتظر بود. پرسید:
ـچه شد؟

گفتم:
ـحقوق را پذیرفتند، اما گفتند بقیه مسائل را در تهران حل کنیم.

کارت ویزیتش را داد و گفت:
ـبعد از مرخصی حتماً تماس بگیر.

گفتم:
ــمنتظرم ببینم شرکت چه تصمیمی می‌گیرد.

او وارد اتاق رئیس شد. نیم ساعت بعد برگشت و گفت:
ــرئیس گفته تا دو هفته دیگر به چابهار می‌آید. اگر پروژه پیش نرفته باشد، آن را پس خواهد گرفت.

پرسید:
ــتو چه تصمیمی داری؟

گفتم:
ــقولی نمی‌دهم، اما فکر نمی‌کنم با شرکت کنار بیایم. تا هفته آینده مشخص می‌شود.

خداحافظی کردم و برای اولین‌بار با هواپیمای ارتش، رایگان از زاهدان به تهران پرواز کردم.

به دفتر شرکت رفتم، حقوقم را گرفتم و به رشت رفتم. اول به دیدن دوستم محمدعلی رفتم، بعد به خانه‌ی خواهر بزرگم. سوغاتی‌هایی که خریده بودم به او دادم.

چند روز بعد شنیدم خواهرم در اهواز با همان خواستگار قبلی ازدواج کرده. وقتی فهمیدم بی‌خبر گذاشته شدم، خیلی ناراحت شدم. خواهر بزرگم گفت:
ــاین خواسته‌ی خودش بود. می‌خواست تو را درگیر نکند.

یاد آن دعوا افتادم که باعث بیکاری‌ام شده بود. فهمیدم که خواهرم فقط نگران من بود.

با دل گرفته به تهران برگشتم تا حسابم را با شرکت روشن کنم. رفتم پیش برادرم تراب و پرسیدم:
ــاز مادر خبری داری؟

گفت:
ــبله. یک ماهی می‌شود که برایش اتاقی اجاره کرده‌ام.

گفتم:
–حالش چطور است؟

گفت:
–اگر می‌خواهی ببینی‌اش، نشانی را می‌دهم.

روز بعد رفتم. از پشت پنجره اتاقی که رو به کوچه بود، مادرم را دیدم. او هم مرا دید و در را باز کرد. وارد شدم. بعد از احوال‌پرسی برایش خوراکی و میوه خریدم. خوشحال بود، اما باز شروع کرد از توطئه‌ها گفتن، از اینکه می‌خواهند او را کنترل کنند. حالش بد شد، زود خداحافظی کردم و رفتم.

در شرکت، دوباره با رئیس صحبت کردم، اما توافقی نشد. گفت:
–حاضرم فقط ۲۰ درصد از پاداش را بدهم، اما به شرطی که با من به چابهار بیایی و پروژه را بگیری.

اعتمادم را از دست داده بودم. گفتم:
–باشه، فردا صبح می‌آیم.

اما تصمیم گرفته بودم فردا، تنها بروم...

وقتی به چابهار رسیدم، با یک وانت راهی ایستگاه رادیو تلویزیون کنارک شدم. از دور دوستم را دیدم که مشغول کار بود. صدایش زدم. تا مرا دید، از خوشحالی وسایلش را روی زمین انداخت، به طرفم دوید، مرا در آغوش گرفت و گفت:

–خوش آمدی! خیلی خوشحالم که تنها آمدی.

بعد گفت که مهندس گفته که منتظر است تا با تو بیاید. گفتم:

–مهندس می‌خواهد کار را از تو بگیرد و به من واگذار کند. من خودم آمده‌ام تا با تو همکاری کنم. وقتی او بیاید و این صحنه را ببیند، حسابی ناراحت می‌شود.

چهره‌اش پر از شادی شد. با هم به اتاقش رفتیم. او مرا در کارگاه بزرگی که بیش از صد نفر در آن کار می‌کردند، معرفی کرد. اطراف کارگاه، شرکت در حال

ساخت پایگاه نیروی دریایی، خانه‌های سازمانی و حتی باندی برای هواپیماهای نیروی دریایی بود که می‌توانستم از آن به صورت رایگان استفاده کنم.

روز بعد، اتاق سیار بزرگی به من دادند با تخت، حمام و دستشویی. تصمیم گرفتم همان‌جا زندگی کنم. اولین کاری که کردم، زمین جلوی اتاقم را شخم زدم و خیار، گوجه و هندوانه کاشتم؛ کاری که تا آن روز کسی در آنجا نکرده بود. البته هندوانه‌ها زود دزدیده می‌شدند.

به‌مرور فهمیدم میان کارگران گروه‌هایی شکل گرفته: گروه تریاکی‌ها، گروه قماربازها و گروهی که کارهای غیراخلاقی می‌کردند. فقط یک نفر از میان آن‌ها اهل این کارها نبود. پسر ساده و نمازخوانی بود که با او دوست شدم و کم‌کم با من زندگی کرد.

چون محل کارگاه دورافتاده بود و تفریحی وجود نداشت، بیشتر کارگران برای سرگرمی سراغ تریاک، حشیش و قمار می‌رفتند. یک روز نگهبان آمد و گفت دو پسر بلوچ دم در هستند و می‌خواهند تو را ببینند. رفتم نگهبانی. دیدم همان بچه‌هایی هستند که قبلاً در ایرانشهر با من کار می‌کردند. آمدند، بغلم کردند و گفتند حاضرند بدون مزد با من کار کنند. خیلی خوشحال شدم. وقتی مطمئن شدم خانواده‌هایشان اطلاع دارند، با هم شروع به کار کردیم. کار خیلی خوب پیش رفت.

یکی از دوستانم موتور ایژ روسی داشت و گاهی به من قرض می‌داد .

.



یک روز موتور را گرفتم و رفتم کنارک، شهری کوچک با فقط یک خیابان و چند مغازه که بیشتر اجناسشان قاچاق بود. مشغول خرید سوغاتی بودم که یکی از بچه‌های کارگاه مرا دید و گفت:

–چرا این‌قدر گران خریدی؟ بده من، برات ارزان‌تر می‌گیرم.

کالا را پس داد، پولش را گرفت و به من داد. بعد گفت سوار موتور شو تا با هم برویم جای ارزان‌تر. ازش پرسیدم:

–آماده‌ای؟

گفت: بله. گاز دادم که ناگهان جیغ کشید. پایش در چرخ عقب موتور گیر کرده بود. مغازه‌دارها کمک کردند و چرخ را باز کردند تا پایش را بیرون بیاورند. از آن روز دیگر جرأت نکردم موتورسواری کنم.

بعدها با لندرور شرکت که نگهبان داشت و آرم رادیو تلویزیون روی آن بود، شب‌ها می‌رفتیم خرید. یاد گرفتم عمده بخرم و در کارگاه تک‌فروشی کنم. بعضی اجناس هم برایم رایگان تمام می‌شد.

به‌مرور، بعضی‌ها ما را به مصرف تریاک دعوت کردند. قیمت تریاک خیلی پایین بود و همه جا پیدا می‌شد. اگر از نگهبان تریاک می‌خواستم، بی‌هیچ حرفی به من می‌داد، حتی اگر می‌گفتم کم است، باز هم اضافه می‌داد.

نزدیک ما پاسگاه ژاندارمری بود که کاری به قاچاقچی‌ها نداشت، فقط غریبه‌ها را می‌گرفت. کالاهای ضبط‌شده را در پاسگاه می‌گذاشتند. هفته‌ای یک‌بار رئیس پاسگاه می‌آمد، اجناس خوب را برای خودش جدا می‌کرد و بقیه را بین ژاندارم‌ها تقسیم می‌کرد. تا به وظیفه «ملی» خود عمل کرده باشد!

یک روز، سپاهی دانشی از دوستان ما، برای خانواده‌اش چند هدیه خریده بود. در راه مرخصی، ژاندارم‌ها وسایلش را گرفتند. او اعتراض کرد که از مغازه‌های کنارک خریده و قانونی بوده، اما تهدیدش کردند به جرم قاچاق بازداشتش می‌کنند. با ناراحتی برگشت. نگهبان شرکت، با ماشین رادیو تلویزیون به پاسگاه رفت، گفت او کارمند ماست و وسایلش را پس گرفت. چون ماشین رادیو تلویزیون بود، اجازه بازرسی نداشتند.

از آن به بعد، ما هم برای خرید، از همان ماشین استفاده می‌کردیم. اولین تلویزیون رنگی را هم همان‌جا خریدم، در حالی که هنوز در ایران، پخش رنگی شروع نشده بود.

یک شب، کارگر من که اهل بلوچستان بود، پس از غروب مشغول شام خوردن شد. ناگهان جیغ زد. متوجه شدیم عقربی به او نیش زده. دید که روی عقرب نشسته بوده. از شدت درد، وسط باسنش را فشار می‌داد. او را سوار ماشین کردیم و به بهداری چابهار بردیم. بهداری تعطیل بود، اما خانه دکتر همان نزدیکی بود. عقرب مرده را که بچه‌ها کشته بودند نشان دادیم. دکتر گفت زهر این نوع عقرب‌ها کشنده است و اگر بیشتر از یک ساعت بگذرد، مرگ حتمی است. خوشبختانه نجات پیدا کرد.

یک بار نگهبان تعریف کرد قاچاقچی‌ها شترهایی دارند که بار را تنها حمل می‌کنند و به مقصد می‌رسانند. چون شترها راه را بلدند، ژاندارم‌ها نمی‌توانند صاحب بار را پیدا کنند. یک بار، مار به شتری حمله کرده بود. شتر کیلومترها دوید، بارش ریخت، و در نهایت از ترس و فشار باد کرد و ترکید!

او گفت بیرون از کارگاه، مار، عقرب بود، داخل کارگاه هم رتیل های خطرناک‌تر؛ دوستان ناباب، مواد مخدر، مشروبات الکلی، قمار، و حتی رفتارهایی که نمی‌شود گفت! بعضی‌ها که مدت زیادی از همسرانشان دور بودند، با حیوانات رفتار غیرانسانی می‌کردند...

من و دوستم تصمیم گرفتیم تنها باشیم ولی سالم بمانیم.

برای اولین بار در آنجا کتابخانه‌ای راه انداختم. از بچه‌ها خواستم هر کس به مرخصی می‌رود برایمان کتاب بیاورد: کتاب‌های صادق هدایت، عزیز نسین و... حتی در رستوران آگهی زدم که اگر کسی کتاب اضافی دارد، هدیه بدهد. کم‌کم کتابخانه جان گرفت و اتاقمان به پاتوق کتاب‌خوان‌ها تبدیل شد.

دو هفته بعد، رئیس شرکت آمد تا کار چابهار را تحویل بگیرد. با صاحب کارم صحبت کرد و گفت چون به‌موقع کار را تحویل ندادی، باید پروژه را واگذار کنی. اما او گفت کار طبق برنامه جلو می‌رود.

رئیس شرکت تعجب کرد و پرسید چطور این عقب‌افتادگی جبران شد؟ صاحب کارم گفت: «منصور را دزدیدم!» مرا صدا زد. وقتی دیدم، گفت: «پس دنبال نخود سیاه بودی؟«

گفتم: «بله، ولی حالا پروژه زودتر از موعد تحویل می‌شود«.

او گفت: «تو قول داده بودی با هم به اینجا بیاییم«.

پاسخ دادم: «به کسی که پول دیگران را می‌خورد، نمی‌شود اعتماد کرد. چهل هزار تومان مرا خوردی و می‌خواستی با این آقا هم همین‌کار را بکنی. نگذاشتم«.

او ناامید شد و برگشت تهران.

پروژه چابهار را در ۴۵ روز به پایان رساندم و حدود ۴۷ هزار تومان درآمد داشتم؛ در حالی که برادرم با مدرک تکنسین راه و ساختمان، ماهی کمتر از دو هزار تومان حقوق می‌گرفت و خواهر معلمم هم حقوقی پایین‌تر داشت.

فقط یک ماه دیگر تا اعزام به سربازی مانده بود. تصمیم گرفتم این یک ماه را استراحت کنم.

از چابهار راه افتادم و به اهواز رفتم تا خواهرم عصمت را ببینم؛ همان خواهرم که بدون دعوت از من، ازدواج کرده بود.

وقتی به خانه‌شان رسیدم، زنگ زدم. در باز شد. خواهرم با دیدنم خشک شد؛ باورش نمی‌شد منم. شوهرش هم آمد و خوش‌آمد گفت. داخل رفتم. اما خواهرم همچنان گیج و ایستاده بود.

شوهرش از هر دری با من صحبت می‌کرد. خواهرم حتی حاضر نبود برایم چای بیاورد. شوهرش گفت: «برادرت تازه آمده، لطفاً یک چای بزرگ برایش بیاور.» اما خواهرم که انگار از چیزی می‌ترسید، حاضر به همکاری نبود.

پدرشوهرش با دو همسر و فرزندانش آمدند، خوش‌آمد گفتند و رفتند. شب که شد، خواهرم برایم در سالن رختخواب انداخت و به شوهرش گفت: «منصور خسته است، بذار بخوابه تا فردا«.

شوهرش گفت: «باشه، تو برو بخواب. منم میام«.

باز هم کنارم نشست و گفت‌وگو را ادامه داد؛ انگار دنبال چیزی بود، شاید می‌خواست بداند آنچه درباره من شنیده، واقعیت دارد یا نه. چون آنچه می‌دید، خیلی فرق داشت با آنچه شنیده بود...

خواهرم دوباره شوهرش را صدا زد: «منصور خسته است، بیا بخواب.» ساعت از دوِ نیمه‌شب گذشته بود که او هم خستگی را در چهره‌ام دید؛ انگار چیزی در من کشف کرده بود. بلند شد، لحظه‌ای ایستاد، انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت و گفت: «پس شب‌به‌خیر، تا فردا.» رفت که بخوابد.

چندی نگذشت که صدایشان را شنیدم؛ داشتند با هم پچ‌پچ می‌کردند. فهمیدم او به اطلاعات غلطی که خواهرم درباره‌ی من به او داده بود اعتراض می‌کرد و می‌گفت: «حرف‌هایی که درباره‌ی برادرت به من گفتی درست نبود«.

خیلی سعی کردم بفهمم آن حرف‌هایی که درباره‌ی او شنیده بودم، چقدر درست است؛ اما دیدم حرف‌های تو درباره‌ی او صحت نداشت.

در خواب و بیداری بودم که احساس کردم خواهرم بوسه‌ای روی پیشانی‌ام زد.

صبح که بیدار شدم، خواهرم دیگر آن خواهرِ سابق نبود. سرش را بالا گرفته بود و انگار دیگر از داشتن برادری مثل من خجالت نمی‌کشید.

صبحانه را در حیاط چیده بودند و همه دور هم نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. دیدم یک تلویزیون در حیاط بود که روی آن دستمال انداخته بودند و یک گلدان گذاشته بودند.

پرسیدم: «شما توی حیاط هم تلویزیون نگاه می‌کنید؟»

خندیدند و گفتند: «نه، تلویزیون خراب شده بود. دیدیم قشنگه، گذاشتیم جای گلدانی».

گفتم: «اگر اجازه بدهید نگاهی به تلویزیون بندازم».

پدر شوهرِ خواهرم گفت: «خودت را خسته نکن، خراب است».

گفتم: «همین به‌خاطر خراب بودنش می‌خواهم نگاه کنم، شاید بتوانم درستش کنم. اگر سالم بود که نیازی نبود نگاه کنم».

قبول کردند. پشت تلویزیون را باز کردم، عیبش را پیدا کردم. سیمی که قطع شده بود را لحیم کردم و تلویزیون را به برق زدم. دکمه‌ی روشن را فشار دادم، تلویزیون روشن شد و همه خوشحال شدند.

تلویزیون را به داخل خانه بردیم و آنتن آن را وصل کردم. اما تصویر خوب نبود. به بالای پشت‌بام رفتم و آنتن را تنظیم کردم و یک بشقاب آلومینیومی هم به آنتن وصل کردم. کیفیت تصویر بهتر شد و مشکل تصویر حل شد.

خواهرم دید آن تصوری که از من داشت، غلط بوده؛ اما من از او دلخور بودم که چرا مرا به عروسی خودش دعوت نکرده بود.

به او گفتم: «من در بیشتر عروسی‌های آشناها بودم، چرا باید در عروسی خواهرم نباشم و حتی عکسی هم نداشته باشم؟»

گفت: «ببخش. وقتی برایم خواستگار آمد، تو مرخصی گرفتی که در خواستگاری باشی. وقتی خواستگاری‌ام به‌هم خورد و تو دیر برگشتی سر کارت، با صاحب کارت دعوا کردی و کارت را از دست دادی. به همین خاطر، وقتی دوباره خواستگار آمد، خواهرهایم گفتند لازم نیست به تو خبر بدهم، چون ممکن است دوباره کارت را از دست بدهی».

گفتم: «این حرف‌ها برای من مهم نیست. چطور به دیگران بگویم که در عروسی خواهرم نبودم و هیچ عکسی هم از آن ندارم؟»

برادر شوهرِ خواهرم گفت: «راست می‌گوید. اگر من بودم، من هم ناراحت می‌شدم».

خواهرم گفت: «حالا که گذشته».

برادر شوهرش گفت: «لباس عروس و داماد را دارید، می‌توانید دوباره بپوشید و برادرتان کنار شما بایستد و عکس بگیریم. کسی هم متوجه نمی‌شود، برای یادگاری خوب است».

عروس و داماد دوباره لباس‌هایشان را پوشیدند و برادر شوهرش چند عکس گرفت و فیلم را به عکاسی داد. چند روز بعد، عکس‌ها را گرفتند؛ اما همه‌ی عکس‌ها خراب شده بودند، چون فیلم نور خورده بود.

چند روزی در اهواز ماندم، سپس به تهران رفتم و سوغاتی‌ها را برداشتم و با جیب پُر به رشت برگشتم. سوغاتی‌ها را تقسیم کردم.

شوهرِ خواهرم، رخساره، گفت: «بیا برایت یک حساب پس‌انداز باز کنم و پول‌هایت را در بانک بگذاری و کم‌کم برداشت کنی. یا اینکه دو تا از مغازه‌هایی که جلوی مسجد آقاسیدعباسِ ساغری‌سازان ساخته شده، به قیمت هر کدام پانزده‌هزار تومان بخری. چون برای آینده‌ات خوب است».

خودرو پیکان صفر کیلومتر هم حدود سی‌هزار تومان بود. با بی‌میلی سی‌هزار تومان از پول‌هایم را در بانک گذاشتم و بقیه را با دوستم محمدعلی خرج کردیم.

بعد از دو هفته خداحافظی کردم و برای سربازی معرفی شدم. باز هم گفتند یک ماه دیگر بیا. با دوستم محمدعلی به شهر شاهی، که مدتی آن‌جا کار کرده بودم، رفتم و چند روزی ماندم. صاحب‌خانه هنوز عکس مرا روی دیوار داشت.

هدیه‌ها را بین دوستان تقسیم کردم و دوباره به رشت برگشتم.

خدمت سربازی و درگیری با فرماندهان

تا زمانی‌که پول بود، محمدعلی هم در کنارم بود. تا این‌که خودم را به سربازی معرفی کردم. محمدعلی تا پای اتوبوس همراهم آمد. وقتی سوار اتوبوس شدم، فقط پانصد تومان در جیبم باقی مانده بود. این‌بار، اتوبوس حرکت کرد و من مشغول نگاه کردن به مسافران شدم تا ببینم کسی را می‌شناسم یا نه. یکی از آشنایان دوران قماربازی‌ام را دیدم. او در همان اتوبوس مشغول یارگیری برای قمار بود. شغلش آشغال‌فروشی بود؛ یعنی از داخل آشغال‌ها ظرف‌های مسی، روی و حتی شیشه پیدا می‌کرد، می‌فروخت و با آن پول قمار می‌کرد.

او را نصیحت کردم که ما داریم به سربازی می‌رویم و به پول نیاز داریم، چون غذاهای سربازی را نمی‌شود خورد. گناه دارد که بخواهی پول بچه‌ها را ببری یا پول خودت را ببازی. او به حرفم گوش نکرد. اول مقداری برنده شد، بعد همه‌ی پول‌هایش را باخت. خانواده‌ای هم نداشت که در دوران سربازی از آن‌ها کمک بگیرد.

آخر شب بود که اتوبوس ما به جاجرود رسید، جایی‌که باید دوره‌ی آموزشی را در آن‌جا سپری می‌کردیم. از اتوبوس پیاده شدیم. ما را به داخل ساختمانی بردند و همه را به صف کردند. یکی‌یکی صدا زدند و به هرکس یک‌دست لباس سربازی دادند. بعد هم گفتند برو پیش آن سرباز تا موهایت را کوتاه کند.

چون می‌دانستم در سربازی باید موهای سر کوتاه باشد، از قبل موهایم را کوتاه کرده بودم. وقتی به گروهبان گفتم موهایم کوتاه است، گفت: «ساکت! برو بشین آن‌جا تا موهایت را کوتاه کنند».

ناچار رفتم زیر دست آن سرباز نشستم. او هم نامردی نکرد و با آن ماشین اصلاح کهنه و بی‌روغن، موهای سرم را به‌جای کوتاه کردن، چید. موهایم مدام در ماشین اصلاحش گیر می‌کرد و از دستش قِسِر در رفتم. اما نفر بعدی صدای اعتراضش بلند شد. گروهبانی که قدش دو متر بود و دستش به اندازه‌ی یک بشقاب، محکم بر سرش کوبید و گفت: «اینجا سربازی‌ست، نه منزل خاله! سوسول‌بازی ممنوع»!

چند تا زیرپیراهن هم به ما داده بودند که هر وقت می‌شستیم، حدود ده سانت بلند می‌شد و من با قیچی کوتاهش می‌کردم.

در آن‌جا بود که افرادی را دیدم که با زیرپیراهن حمام می‌کردند. یاد فیلم‌های وسترن می‌افتادم. تعدادی هم خودشان را با پودر رخت‌شویی می‌شستند که برایم تعجب‌آور بود. البته صورتشان گل می‌انداخت.

تنها خوبی دوره‌ی آموزشی این بود که افراد یک‌دست نبودند؛ از شهرهای مختلف، با زبان‌ها و فرهنگ‌های گوناگون بودند. هرکدام مشکلات خاص خود را داشتند. اکثرشان از خانواده‌های فقیر آمده بودند، چون پولدارها خیلی کم به سربازی می‌آمدند. پول داشتند، برای بچه‌هایشان گواهی پزشکی می‌گرفتند، از خدمت معاف می‌شدند یا فقط روزها در پادگان بودند و شب‌ها در خانه‌هایشان. اما در دوره‌ی آموزشی این خبرها نبود، چون محل پادگان‌ها در جاهای دورافتاده بود.

یک روز در صف غذا ایستاده بودیم. ناهار آن روز آش بود. گروهبان عزیزی هم بالای سر سربازان در حال تقسیم غذا ایستاده بود و همه‌چیز را کنترل می‌کرد. هرکسی غذایش را می‌گرفت، می‌رفت و در گوشه‌ای از حیاط می‌نشست تا دوستانش هم بیایند و با هم شروع به خوردن کنند.

با دو نفر دیگر مشغول خوردن آش بودیم که دوستم متوجه موش مرده‌ای شد که محتویاتش خالی شده بود و فقط پوستش مانده بود، در کاسه‌ی آش او. با دیدن موش، حالش به هم خورد، کاسه‌اش را روی زمین انداخت و شروع به استفراغ کرد.

با دیدن این صحنه، گروهبان عزیزی به سمت ما آمد و پرسید: «چرا آش را روی زمین ریختی؟«
او گفت: «یک بچه‌موش در کاسه‌ی آش بود«.

گروهبان عزیزی با شنیدن این حرف خیلی عصبانی شد و به هر سه نفر ما گفت: «کاسه‌ی آش را همین‌جا روی زمین بگذارید و بروید دفتر تا من بیایم«.

ما هم کاسه‌ها را روی زمین گذاشتیم. البته من بیشتر از نصف آن را خورده بودم. رفتیم و کنار دفترش منتظر ماندیم.

او با قیافه‌ای طلبکارانه آمد، شروع به توهین کرد و گفت: «حالا نیامده، شروع به شورش کرده‌اید! به من می‌گویند گروهبان عزیزی، بلایی سرتان می‌آورم که مرغ‌های آسمان به حالتان گریه کنند«!

به کسی که در کاسه‌اش موش دیده بود گفت: «تو بیا توی اتاقم«.

او که خیلی ترسیده بود، وارد اتاق شد. چند ثانیه بعد از بستن در، صدای «چرا می‌زنی؟» از داخل اتاق شنیده شد. چند لحظه بعد، دوستمان از اتاق گروهبان خارج شد و گفت: «من دروغ گفته بودم که در غذایم موش بود.» و رفت.

گروهبان صدا زد: «نفر بعدی«!
نفر دوم وارد اتاق شد، اما این‌بار صدایی از اتاق نیامد. چند دقیقه بعد بیرون آمد و با ناراحتی گفت: «وقتی او می‌گوید دروغ گفته، ما چرا باید بگوییم بوده؟» و رفت.

نوبت من شد.

گروهبان عزیزی با صدای بلند گفت: «بیا تو«!
وارد اتاقش شدم. او، در حالی که در اتاق قدم می‌زد، گفت:
»حتماً می‌خوای بگی تو هم چیزی ندیدی و الکی سر و صدا راه انداختید«.
گفتم: «اگر منظورتان دیدن موش در کاسهٔ آش است، بله، من دیدم«.

با شنیدن این حرف، پنجه‌های بسته‌اش را باز کرد و یک سیلی محکم به گوشم زد. پرت شدم روی زمین، اما خودم را نباختم. سریع بلند شدم و سر جایم ایستادم.

گفت: «پس چیزی ندیدی«.
جواب دادم: «اگر تا صبح هم کتکم بزنی، می‌گم در غذا موش بود. مگر اینکه از ما پوزش بخوای«.

از کوره در رفت: «پس همهٔ این‌ها زیر سر تو بوده و بقیه رو تحریک کردی«!
و شروع کرد به کتک زدن.
می‌گفتم: «تو حق نداری بزنی.» اما گوشش بدهکار نبود. آن‌قدر زد که صورتش از خستگی خیس عرق شد. بعد، یک صندلی ارج آورد و گفت: «این صندلی رو بلند کن بذار روی سرت، یک پات رو هم از زمین بلند کن، تا یادت بمونه که چیزی ندیدی«.

گفتم: «صندلی رو بلند نمی‌کنم. هر قدر می‌خوای بزن. یا می‌میرم یا زنده می‌مونم. اگر زنده موندم، بیرون از پادگان جوابی می‌دم که دیگه دست روی سرباز بلند نکنی. مگر اینکه عذرخواهی کنی«.

او که هنوز نفس‌نفس می‌زد، گفت: «این دفعه می‌بخشمت. ولی اگه به کسی چیزی بگی، من می‌دونم و تو«.
گفتم: «من چیزی ندارم که از ترس از دست دادنش، سکوت کنم. باز هم می‌گم امروز در غذا موش بود و با چشم خودم دیدم. حتی اگر خود موش هم بگه نبود، من می‌گم بود. حالا هم به‌جای معذرت‌خواهی، دوباره تهدید می‌کنی؟! بیرون از اینجا نه تو گروهبانی و نه من سرباز تو. انتخاب با خودته«.

در کمال عصبانیت آمد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آرام گفت: «عصبانی بودم، معذرت می‌خوام. ناچارم این‌طور برخورد کنم، وگرنه نمی‌تونم دوام بیارم«.
پرسیدم: «حالا می‌تونم برم؟«
خواهش کرد که به کسی چیزی نگویم. گفتم: «باشه.» و از اتاق خارج شدم.

روز بعد که دیدمش، از کارش شرمنده بود. گفت: «تو اولین کسی هستی که از زیر دست من قسر در رفتی. اصلاً فکر نمی‌کردم بتونی مقاومت کنی«.
گفتم: «شانس آوردی قاتل من نشدی؛ چون تصمیم گرفته بودم تا مرگ هم که بشه، تسلیم نشم«.

از آن روز، در آموزش‌ها سخت نمی‌گرفت.
یک‌بار که همه در صف ایستاده بودیم، استواری لاغراندام که تازه می‌خواست

خودش را معرفی کند و از ما زهر چشم بگیرد، گفت: «در این دوره فحاشی زیاد می‌کنیم تا کسانی که ضعیف‌اند، بروند پی کارشان. فحش، نامهٔ بدون نشانی است که برمی‌گردد به فرستنده«.

چند روز بعد، همان استوار، به‌خاطر اینکه پایم از خط بیرون بود، به من فحش داد. جواب دادم: «فحش، نامهٔ بدون آدرس است؛ برمی‌گرده به صاحبش«.
خشکش زد. مرا صدا کرد: «بیا بیرون، تا گروهبان عزیزی بیاد و حرف زدن رو یادت بده«.

گروهبان عزیزی که آمد، استوار به او دستور داد: «این سرباز رو آن‌قدر سینه‌خیز ببر که بفهمه سربازی یعنی چی«.
اما گروهبان عزیزی در گوش او چیزی گفت که باعث شد استوار بگوید: «حالا ولش کن«.
عزیزی با عصبانیت مرا برد و گفت: «استوار گفته تنبیهت کنم. ببین، اینجا پادگان آموزشیه و اضافه‌خدمت نداره. ما مجبوریم با تنبیه بدنی سرباز رو فراری بدیم. ولی اگه این چهار ماه رو دوام بیاری، به نفع همه‌مونه. حداقل جلوی بقیه اعتراض نکن.» قبول کردم.

جمعه‌ها پادگان تعطیل بود، اما جایی نداشتیم برویم. فقط می‌توانستیم به روستاهای اطراف برای خرید برویم، چون غذای پادگان افتضاح بود؛ عدس‌پلو با سنگ — که به شوخی اسمش را گذاشته بودند «ساچمه‌پلو.«

دوستی که در اتوبوس قمار کرده و باخته بود، پولی برای خرید نداشت. به او گفتم: «حق با من بود که گفتم قمار نکن.» و مقداری به او قرض دادم.

چهار ماه آموزشی تمام شد و قرار شد ما را به شهرهای مختلف بفرستند. پارتی‌بازی شروع شد. آن‌ها که آشنا داشتند، به شهر محل زندگی خانواده‌شان رفتند. من پارتی نداشتم و قرار بود به ارومیه بروم. از بچه‌ها پرسیدم: «ارومیه چطور جاییه؟» همه گفتند: «زمستان‌هایش خیلی سرده«.

به گروهبان عزیزی گفتم: «نمی‌خوام ارومیه برم. می‌خوام قزوین برم، چون برادرم اونجاست.» گفت: «ماشین قزوین پس‌فردا میاد. باید فردا خودتو مخفی کنی تا اتوبوس ارومیه بره، بعد من اسمت رو در لیست قزوین می‌نویسم.» همین کار را کردم. او هم با نوشتن اسمم، کتک‌هایش را جبران کرد.

وقتی سوار اتوبوس قزوین شدم، استوار جلویم را گرفت: «تو سهمیهٔ ارومیه هستی«.
عزیزی آمد و گفت: «دیروز مریض بود، یکی دیگه جاش رفت ارومیه«.
استوار پرسید: «خانوادهات قزوینن؟» گفتم: «نه.» گفت: «برو سوار شو«.

با نفس راحتی سوار شدم. از اینکه به قزوین می‌رفتم، خوشحال بودم...
اما ای کاش نمی‌رفتم.

شب وارد پادگان لشکر ۱۶ زرهی قزوین شدیم. ما ده نفر را به ارکان لشکر تقسیم کردند. بیشترشان سربازان قدیمی بودند و هر کدام ماشینی داشتند؛ بعضی رانندهٔ فرمانده، بعضی تعمیرکار. به من هم یک آمبولانس فولکس کوچک دادند.

هفته‌ای یک‌بار روز «تأمین و نگهداری» بود، که همه باید ماشین‌هایشان را تمیز می‌کردند. فرمانده‌مان سروان عمرانی بود که مدتی بود ترفیعش به تأخیر افتاده و برای گرفتن درجهٔ سرگردی تلاش می‌کرد. یک استوار شمالی هم مسئول انبار بود، که همهٔ ملزومات ــــ از مواد غذایی گرفته تا وسایل شخصی درجه‌داران ــــ دست او بود. معاون سروان هم گروهبان سعادتی بود.

روز بعد، گروهبان سعادتی همه‌ی ما را جلوی واحد جمع کرد و گفت که سروان عمرانی می‌آید. وقتی سروان آمد، از ما ده نفر خواست از صف بیرون بیاییم و خودمان را معرفی کنیم. بعد از معرفی، ما را به میدان صبحگاهی بردند تا مراسم انجام شود.

در واحد ما، بچه‌های خلاف‌کار زیاد بودند. هرکسی سعی می‌کرد جمعه‌ها از پادگان بیرون برود؛ چه به‌صورت قاچاقی و چه مرخصی. تا آن روز، برادرم نمی‌دانست من در پادگان قزوین خدمت می‌کنم، چون فکر می‌کرد به ارومیه رفته‌ام. تا اینکه یک روز پنج‌شنبه، مرخصی گرفتم و به اداره‌ای که برادرم در آن کار می‌کرد رفتم.

از نگهبانی خواستم به برادرم بگوید که من دم در منتظرم. نگهبان رفت و همراه برادرم برگشت. برادرم گفت: «اینجا چکار می‌کنی؟«
گفتم: «در پادگان قزوین خدمت می‌کنم«.

با هم رفتیم داخل اداره. کنار او نشستم تا وقت اداری تمام شود. سپس با ماشین پیکانش رفتیم خرید و به منزلش رفتیم.

خانه‌اش اتاق کوچکی بود با پنجره‌ای رو به کوچه و آشپزخانه‌ای کوچک که پر از قوطی کنسرو بود؛ البته نصف‌شان خالی.
پرسید: «گرسنه‌ای؟«
گفتم: «نه، فقط آمدم تو را ببینم«.
گفت: «تو اینجا بشین، من برمی‌گردم«.

رفت به آشپزخانه و کم‌کم بوی پیاز بلند شد. با خودم گفتم: «حتماً دارد غذا درست می‌کند، طفلک به زحمت افتاده«.

بلند شدم تا ببینم کمکی لازم دارد یا نه. دیدم نه خیر، خبری از غذا نیست؛ داشت تریاک می‌کشید و پیاز را می‌سوزاند که بوی تریاک به همسایه‌ها نرسد. وقتی مرا دید، جا خورد و گفت: «چای الان آماده می‌شه. تو برو، منم میام«.

گفتم: «حداقل بیا داخل اتاق بشین. من برای دیدنت مرخصی گرفتم«.

بساط منقل، وافور و چای را آورد و گفت: «دنبال این چیزا نروها!» بعد هم یک تن ماهی باز کرد و با نان خوردیم.

از قرار معلوم، از دیدنم خوشحال نبود و فکر می‌کرد مزاحمش شده‌ام. بعدها چند بار دیگر هم رفتم خانه‌اش. هر بار مرا می‌برد پیش یکی از دوستانش تا تریاک بکشند. چند نفر از آن‌ها باغدار بودند و در باغشان بساط منقل همیشه آماده بود.

در پادگان، به‌تدریج جایم را پیدا می‌کردم و دوستانی هم پیدا کردم. ولی می‌دانستم این دوستی‌ها موقتی‌ست؛ چون خود سربازی هم موقتی‌ست. هر ماه یکی دو نفر می‌رفتند و تازه‌واردهایی جایشان می‌آمدند.

یک روز، اولین بارم بود که باید نگهبانی می‌دادم. گروهبان سعادتی ما سه نفر را که آن شب قرار بود پست بدهیم، به پارک ماشین (پارک موتوری) برد. حدود چهل خودرو آنجا پارک بود. شروع کرد آموزش دادن نگهبانی و گفت:

»امشب معاون فرمانده لشگر افسر نگهبانه. خیلی هم آدم خطرناکیه. اکثر کسانی که شب پست داشتن، گیر افتادن. مواظب باشید سمت شما نیاد. اول ایست می‌دید، اگر توجه نکرد، گلنگدن می‌کشید، ایست دوم. باز هم نایستاد، ایست سوم. بعدش شلیک به پا«.

یکی از ما را همان‌جا گذاشت و به ما دو نفر گفت بروید بخوابید تا نوبتتان برسد.

دو ساعت بعد، نوبت من شد. آمد و بیدارم کرد و دوباره تأکید کرد مراقب باشم. گفتم: «خیالت راحت«.

پست را تحویل گرفتم و تنها شروع کردم به گشت‌زنی. نیم ساعتی نگذشته بود که دیدم کسی به سمت پارکینگ می‌آید. از زیر نور تیر چراغ رد شد. دیدم گروهبان سعادتی‌ست. رفتم سمتش و گفتم: «چی شده برگشتی؟«

با عصبانیت توهین کرد و گفت: «چرا ایست ندادی؟ اگه افسر نگهبان بود، بدبخت می‌شدیم«.

گفتم: «اولاً درست حرف بزن، دوماً وقتی شناختمت، چرا باید ایست بدم؟«

دوباره توهین کرد. عصبانی شدم. گفتم: «تا سه می‌شمارم. اگه نری، به خدا شلیک می‌کنم«.

ترسید و گفت: «باشه، می‌رم. ولی فردا به حسابت میرسم«.

گفتم: «باشه، می‌بینیم«.

با عصبانیت گشت زنی را ادامه دادم. دوباره نیم ساعت بعد، کسی آمد سمت پارکینگ. گفتم: «باز که اومد!» آرام رفتم پشت ماشین‌ها. چون تاریک بود، چهره‌اش مشخص نبود. ایست اول، بعد دراز کشیدم و با کشیدن گلنگدن، ایست دوم. کار به سوم نرسید؛ پا به فرار گذاشت!

دو ساعت بعد، نگهبانی‌ام تمام شد. گروهبان سعادتی با یک سرباز آمد و چراغ‌قوه را روشن کرد که خودی هستند. من اعتنایی نکردم. گفتم: «کلمه‌ی رمز؟» مجبور شد بگوید. پست را تحویل دادم و بدون حرفی، رفتم خوابیدم.

صبح با بیدارباش بیدار شدیم. اسلحه‌ام را تحویل اسلحه‌خانه دادم. صف بستیم. سروان عمرانی آمد.

عادتش این بود که می‌آمد جلوی تک‌تک سربازها. کفش، شلوار، پیراهن، مو و ناخن را بررسی می‌کرد. اگر ایرادی می‌دید، توی چشم نگاه می‌کرد. اگر طرف نگاهش را پایین می‌انداخت، یک چک می‌زد. همه ازش کتک خورده بودند.

وقتی رسید به من، دید زیرپیراهن ندارم. پرسید: «چرا نپوشیدی؟«
با عصبانیت توی چشمم نگاه کرد. منم زل زدم توی چشماش. فهمید که کوتاه نمی‌آیم. گفت: «آخرین بارت باشه!» و رفت سراغ نفر بعدی.

نگاهی انداختم به گروهبان سعادتی که دم در ایستاده بود، یعنی «دیدی کاری نتونستی بکنی؟«

سروان عمرانی پس از کنترل سربازان گفت: «دیشب اتفاقی در پست نگهبانی افتاد«.

با خودم گفتم: «این نامرد رفته چغلی کرده«!

اما ادامه داد: «صبح، معاون فرمانده لشگر گفت: دیشب خواستم وارد پارک موتوری بشم، نگهبان چنان ایستی داد که داشتم خودم رو خراب می‌کردم«!

گفت: «دیشب ساعت سه، نگهبان پارک چه کسی بود؟«

گروهبان سعادتی به من اشاره کرد.

سروان، با اینکه از من خوشش نمی‌آمد، ولی گفت: «چندمین بارت بود نگهبانی می‌دادی؟«

گفتم: «اولین بارم بود«.

گفت: «آفرین! یک هفته مرخصی تشویقی«.

من که دیدم گروهبان سعادتی چغلی نکرده، گفتم: «سروان، نگهبانی رو از گروهبان سعادتی خوب یاد گرفتم«.

گفت: «آفرین، دو روز مرخصی هم برای او«.

البته من مرخصی‌ام را بخشیدم به یک سرباز روستایی که خرج خانواده‌اش را می‌داد.

چند روز بعد، گفتند دو هفته‌ی دیگر مهمان مهمی به پادگان می‌آید. آسایشگاه‌ها باید تزیین شوند. گفتند اگر ایده‌ای دارید، به دفتر اطلاع دهید.

من تصمیم گرفتم روی دیوار ته سالن، با کانوا طرح میدان شهیاد را برجسته اجرا کنم و با منظره، هشت پنجره‌ی مجازی بسازم. کسی طرح نداد. وسایل را خریدم و شروع کردم.

آسایشگاه شاد شد. همه می‌گفتند: «مهم نیست برنده بشیم یا نه، خیلی قشنگ شده«.

روز بازدید رسید. میدان صبحگاهی، سرود «شاهنشاه ما زنده باد» پخش شد. سرتیپ معتمدی گفت: مهمان، شاهپور غلامرضا پهلوی است.

ما را از آسایشگاه دور کردند. داوری انجام شد. آسایشگاه ما برنده شد. من یک ماه مرخصی گرفتم، گروهبان یک هفته، و سروان عمرانی هم برای ارتقا امتیاز گرفت.

چند روز بعد، برای تمیزکاری انبار مرا انتخاب کردند. سرباز قدیمیِ مسئول انبار هیچ‌کاری نمی‌کرد، فقط به بقیه دستور می‌داد. من طبق سلیقه‌ی خودم انبار را مرتب کردم. گفت: «اگه به حرفم گوش ندی، دیگه بیگاری نمی‌برمت!» و دفعه‌ی بعد هم اسمم را خط زد!

یک روز که «روز تأمین و نگهداری» بود، همه‌ی سربازها رفتند تا خودروهایشان را تمیز کنند. من هم خودرویی را که تحویل من بود، استارت زدم، اما موتور روشن نشد. به سرگروهبان گفتم:
»خودروی من روشن نمی‌شه«.
او گفت:

»خیلی‌ها به‌خاطر اینکه باتری ماشین با استارت زدن روشن نمی‌شه، اضافه‌خدمت می‌گیرن. شما باید هر روز نیم ساعت ماشینو روشن کنی تا باتری خالی نشه«.

گفتم:
»آخر دلیلی نداره که هر روز چهل تا ماشین رو روشن کنیم و هر کدوم حداقل نیم ساعت روشن بمونه تا باتری شارژ بشه«.
گفت:
»خب، بهتر از اینه که اضافه‌خدمت بگیری«!

دیدیم این کار درست نیست و باید برایش فکری کنیم. چند روز بعد دوباره رفتم و به سرگروهبان توضیح دادم که این کار باعث آلودگی هوا می‌شود. ولی او با تمسخر گفت:
»همینه که هست! یا آلودگی هوا یا اضافه‌خدمت. اگه نمی‌خوای اضافه‌خدمت بگیری، باید هر روز نیم ساعت ماشینو روشن کنی«.

غروب که همه‌ی سربازها در آسایشگاه جمع بودند، به آن‌ها گفتم:
»یه ماشین کهنه به شما تحویل دادن با باتری‌هایی که عمر زیادی ندارن. شما هم وقت نمی‌کنید هر روز برید ماشین‌هاتونو روشن کنید، چون خیلی‌هاتون به مأموریت می‌رید. آخر خدمت هم باید به‌خاطر خراب بودن باتری اضافه‌خدمت کنید«.

پیشنهاد دادم همه پول جمع کنیم و یک دستگاه شارژ باتری بخریم. قرار شد در روزهای تأمین و نگهداری، هرکس ماشینش استارت نزد، باتری‌اش را بیاورد تا من زیر دستگاه شارژ بگذارم. همه قبول کردند. چند نفر هم مأمور شدند که پرس‌وجو کنند چه دستگاهی خوب و مقرون‌به‌صرفه است.

یکی از بچه‌ها که پدرش در کار خریدوفروش وسایل ماشین‌آلات بود، کمک کرد و یک دستگاه شارژ خوب و ارزان پیدا کردیم. پولش را هم دونگی دادیم. یک اتاق کوچک در جلوی همان انبار سرکار استوار بود که با موافقت او، از آن برای شارژ باتری‌ها استفاده کردیم. خودم هم مسئولیت کار را پذیرفتم.

در مواقعی که باتری‌ها زیر شارژ بودند، در مرتب کردن انبار هم کمک می‌کردم. سرکار استوار که دید من آدم منظمی هستم، به فرمانده گفت:
»من سرباز منصور رو برای انبارداری می‌خوام«.

فرمانده هم موافقت کرد. این‌طور شد که من شدم انباردار ارکان توپخانه‌ی لشگر. وظایفم شامل آذوقه‌ی درجه‌داران، جیره‌های جنگی، تحویل لباس به سربازان و گرفتن لباس از سربازهایی بود که خدمتشان تمام می‌شد. حتی اگر لباس پاره بود، باید تحویل می‌دادند؛ وگرنه اضافه‌خدمت می‌خوردند.

تا وقتی من انباردار و مسئول شارژ باتری بودم، هیچ‌کدام از سربازهای واحد ما حتی یک روز هم بابت کمبود لباس یا باتری خراب، اضافه‌خدمت نگرفتند. حتی به سربازهای واحدهای دیگر هم کمک می‌کردم.

انبارداری من باعث شده بود که سرکار استوار همیشه خیال راحتی داشته باشد. گاهی اصلاً به انبار نمی آمد و می‌گفت:
»از وقتی تو اومدی، یه روزم به انبار فکر نکردم. خیالم راحته که تو اینجایی«.

البته همین مسئله باعث دل‌خوری عده‌ای شده بود. چون نه من را در تمرینات نظامی می‌دیدند و نه در مراسم صبحگاهی. بعضی‌ها هم به فرمانده شکایت می‌کردند که چرا من در برنامه‌ی صبحگاهی نیستم.

من هم از آن مراسم خوشم نمی‌آمد، مخصوصاً که باید هر روز سرود شاهنشاهی می‌خواندیم.
تا اینکه یک روز، مسئول آموزش اسلحه گفت:
»کلاس آموزش اسلحه رو می‌ذاریم کنار انبار تا تو هم بتونی شرکت کنی«.

روز بعد کلاس برگزار شد. نحوه‌ی باز و بسته‌کردن اسلحه را آموزش می‌دادند. من جلوی در انبار ایستاده بودم و نگاه می‌کردم، گاهی هم به داخل انبار می‌رفتم و برمی‌گشتم. این باعث شد گروهبان مسئول کلاس به من اعتراض کرد وگفت:
»باید نگاه کنی تا یاد بگیری«!
گفتم: «بلدم«.
گفت: «اگه بلدی، در انبارو ببند و بیا این ژسه رو باز و بسته کن«.

گفتم: «اگه بخوای، می‌تونی چشم‌هامو هم ببندی«!
گفت: «اگه با چشم بسته تونستی باز و بسته کنی، دیگه نیازی نیست تو کلاسم باشی. ولی اگه نتونستی، باید همیشه شرکت کنی«.

رفتم داخل انبار، یک تکه پارچه برداشتم، نشستم، اسلحه را روی پایم گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. گروهبان آمد تا مطمئن شود چیزی نمی‌بینم. شروع کردم به باز کردن همه‌ی قطعات و دوباره بستن‌شان. همه تعجب کرده بودند و برایم دست زدند.

از آن روز به بعد، دیگر هیچ کلاس اسلحه‌ای کنار انبار برگزار نشد.

یک روز، کشاله‌ی رانم چنان درد گرفته بود که نشستن و بلند شدن برایم سخت شده بود. وقتی از روی صندلی بلند می‌شدم، نمی‌توانستم پای سمت راستم را روی زمین بگذارم. باید با یک پا بلند می‌شدم و بعد از مدتی، آرام‌آرام پای راستم را روی زمین می‌گذاشتم...

انقلاب ۵۷ و حکم دستگیری من

کم‌کم اعتصابات صنفی در تهران رنگ و بوی سیاسی به خود می‌گرفت. حتی نمایندگان مردم در مجلس هم زبان به اعتراض گشوده بودند. در انبار به رادیو مجهز بودم و مرتب اخبار را دنبال می‌کردم. گاهی که درجه‌داران به انبار می‌آمدند، صدای رادیو را بلندتر می‌کردم تا آن‌ها هم بشنوند. بعضی وقت‌ها هم به آن‌ها می‌گفتم: «ببینید، صدای نماینده‌ها هم درآمده«.

یکی‌دو نفر از گروهبانها ها ماجرا را به سروان عمرانی رسانده بودند. او هم دنبال فرصتی بود تا حال مرا بگیرد. یک روز دیدم سرکار استوار وارد انبار شد، در را از پشت بست و با نگرانی گفت:

»بیا بریم ته انبار، می‌خوام چیزی بهت بگم«.

با هم به ته انبار رفتیم. اول نگاهی به اطراف انداخت و بعد گفت:

»چند نفر رفتند پیش سروان عمرانی و دنگ‌زنی کردند که تو رادیو روشن می‌کنی و به اخبار سیاسی گوش می‌دی. اونم دنبال بهانه‌ست که تو رو از انبار

بیرون کنه. اگه بندازنت بیرون، من فلج می‌شم. تو رو به خدا این رادیوی لعنتی رو خاموش کن«.

بعد پرسید:

»مگه سیاسی هستی؟«

گفتم:

»نه بابا، کجاش سیاسی‌ام؟ من دارم به رادیو دولتی گوش می‌دم«!

گفت:

»مواظب خودت باش. من هواتو دارم، ولی اگه سیاسی باشی، روی من حساب نکن. چون اون‌وقت اول از همه خودم می‌زنمت«.

روزها می‌گذشت و اعتصابات روزبه‌روز جدی‌تر و گسترده‌تر می‌شد. در پادگان هم همه مواظب رفتار هم بودند. در این میان، پایم دوباره درد گرفت و با تب شدیدی همراه شد. مجبور شدم به بیمارستان ارتش بروم. دو روز بستری شدم. آزمایش‌های مختلف گرفتند ولی چیزی پیدا نکردند. دکتر گفت:

»تب مالت داری«.

پرسیدم:

»تب مالت چیه؟«

گفت:

»از لبنیاته. شیر و ماست زیاد می‌خوری؟«

گفتم:

»اصلاً از شیر بدم میاد؛ ماست هم خیلی کم«.

او هم تعجب کرد. چون تبم بالای چهل درجه بود، ولی با همان حال، راحت راه می‌رفتم.

غروب روز دوم، یکی‌دو نفر از بچه‌ها به ملاقاتم آمدند. گفتند صبح، سروان عمرانی آمده بود جلوی تخت‌ها. یکی از بچه‌ها پرسیده بود:

»حال منصور چطوره؟«

سروان هم جواب داده بود:

»منصور عادت ماهانه شده«!

از شنیدن این جمله واقعاً ناراحت شدم. با همان حال، لنگ‌لنگان از بیمارستان بیرون آمدم و به آسایشگاه برگشتم.

صبح روز بعد، هنگام خبردار ایستادن جلوی تخت‌ها، سروان عمرانی آمد. وقتی مرا دید، گفت:

»حالت خوب شد؟«

گفتم:

»نه جناب سروان. چون برام خبر آوردند که دیروز گفتید من عادت ماهانه شدم و برای همین در بیمارستان بستری بودم، از بیمارستان اومدم تا بهتون بگم که پشت سر دیگران حرف زدن کار مردان نیست. راستی جناب سروان، مردها هم عادت ماهانه می‌شن؟«

سروان از این حرف حسابی جا خورد. فکر نمی‌کرد حرفش به گوشم رسیده باشد. نگاهی به اطراف انداخت تا بفهمد چه کسی این را به من گفته، ولی موفق نشد. از آن روز، دنبال فرصتی بود تا از من انتقام بگیرد.

با شدت گرفتن تظاهرات، لشکر ما هم آماده‌باش داد. قرار شد برای یک اردوی دو روزه آماده شویم. من که مسئول انبار بودم، باید وسایل اردو را آماده می‌کردم.

سرم خیلی شلوغ بود و اصلاً یادم رفته بود که مسئول آمبولانس هم هستم، چون مدتی بود یک سرباز دیگر از آمبولانس نگهداری می‌کرد.

با کمک چند سرباز، کامیون را از چادر و آذوقه پر کردیم و به سمت بیرون از شهر قزوین حرکت کردیم. در یک منطقه جنگلی، اردو را برپا کردیم. دو نفری که به من در بار زدن کمک کرده بودند، بدون اینکه به من بگویند، دو بطری مشروب را در وسایل انبار جاسازی کرده بودند.

چند نفر از بچه‌تهرانی‌ها هم با هم نقشه کشیده بودند که بعد از غذا، وانمود کنند غذا مسموم بوده و مریض شوند تا آن‌ها را به پادگان برگردانند—چون می‌دانستند در پادگان کسی نیست و می‌توانند به تهران بروند.

نیم‌ساعتی گذشته بود که دیدم یکی از همان دو نفر، چیزی از کامیون برداشت و رفت. بعد از نیم‌ساعت، سرگروهبان آمد و گفت:

»شنیدم مشروب داری«.

گفتم:

»چی؟ مشروب؟ من اهلش نیستم«.

گفت:

»با زبون خوش بگو. امشب می‌خوام با جناب سروان راهنما (که از رکن دوم ارتشه و به جای سروان عمرانی اومده) بخوریم و خوش باشیم«.

گفتم:

»من نه مشروب می‌خورم نه چیزی می‌دونم. بیا بالا بگرد. اگه پیدا کردی، مال خودت«.

عصبانی شد و گفت:

»وای به حالت اگه امشب مشروب پیدا کنم«.

رفت و شروع کرد به گشتن در چادرها، تا اینکه دو سرباز را دید که گوشه‌ای نشسته‌اند و مشروب می‌خورند. گروهبان آن‌ها را تحت فشار گذاشت و گفت:

»نگید مشروب از کجا آوردید، هرکدومتون یک ماه اضافه خدمت می‌گیرید«.

یکی از آن‌ها گفت:

»از توی کامیون انبار آوردیم«...

گفت:

»اگه امشب نتونید یه بطری مشروب برام بیارید، هرکدومتون یه ماه اضافه خدمت می‌گیرید. حالا خود دانید«.

بعد هم بهشون گفت می‌ره توی چادر خودش و منتظره تا مشروب براش ببرند.

من، بی‌خبر از همه‌جا، مشغول خوردن شام در پشت کامیون بودم که یکی از همان دو نفری که در بار زدن وسایل کمکم کرده بود، آمد و گفت:

»یه وسیله مال خودمه، می‌خوام از پشت کامیون بردارم«.

گفتم:

»برو بردار«.

نمی‌دونستم سرگروهبان تعقیبش کرده. درست سر بزنگاه رسید، مشروب را از دستش گرفت و به من گفت:

»امروزم رو نمی‌خوام خراب کنم، ولی فردا حسابی ازت حساب می‌کشم«.

و رفت.

شام تقسیم شد و همه به چادرهای خودشان رفتند. کمتر از یک ساعت گذشته بود که صدای ناله و داد و فریاد از گوشه‌وکنار اردوگاه بلند شد. من هنوز پشت

کامیون بودم که شنیدم سرگروهبان دارد با صدای بلند صدایم می‌زند. وقتی چادر کامیون را کنار زدم، دیدم چند نفر دور آمبولانس حلقه زده‌اند. یکی از لاستیک‌های آمبولانس پنچر شده بود. همه دنبال لاستیک زاپاس می‌گشتند، اما پیدایش نمی‌کردند.

از کسی که آمبولانس را آورده بود پرسیده بودند زاپاس کجاست؟ او هم گفته بود: «مسئول آمبولانس منصوره».

برای همین، سرگروهبان مرا صدا می‌زد.

رفتم نزدیک آمبولانس. صحنه مثل جبهه جنگ شده بود؛ یکی افتاده بود روی زمین و ناله می‌کرد، یکی سرش را گذاشته بود روی شانه‌ی دیگری. دو نفر هم داخل آمبولانس، منتظر بودند. لاستیک پنچر، آمبولانس از کار افتاده.

سروان راهنما، افسر رکن دو و مأمور ساواک ارتش، که از طرف سروان عمرانی مأمور شده بود «حالم را بگیرد»، آنجا ایستاده بود. سرگروهبان، انگار قاتلی را دستگیر کرده، رو به من کرد و گفت:

»قبر خودتو کندی«!

سروان راهنما با حالت خشمگین ازم پرسید:

»لاستیک زاپاس این آمبولانس کجاست؟«

گفتم:

»نمی‌دونم«.

پرسید:

»مگه مسئولش نیستی؟«

گفتم:

»آمبولانس به اسم من بوده، ولی مدتیه یکی دیگه ازش نگهداری می‌کنه«.

حالا اونایی که خودشون رو به مریضی زده بودن و می‌خواستن با آمبولانس برگردن پادگان، داشتن ناله و آه و فغان می‌کردند. سروان راهنما هم که ترسیده بود یکی از اون‌ها اتفاقی براش بیفته، دید فرصت خوبیه تا تسویه‌حساب کنه. شروع کرد به فحاشی به من:

»مادر قحبه‌ی فلان‌فلان‌شده«...

اون لحظه دیگه زدم به سیم آخر. اول خبردار ایستادم، بعد با صدای بلند گفتم:

»به نام نامی پدر بزرگوارم، شاهنشاه آریامهر، فرمانده کل قوا، و مادرم شهبانوی عزیزم، فرح پهلوی، به شما می‌گم، سروان، تو حق نداری به مادرم توهین کنی! مرد باش، منو بزن، ولی به شهبانو توهین نکن«!

در یک لحظه، صورت سروان که با مشروب قرمز شده بود، مثل گچ سفید شد. شوکه شد. به خودش آمد و دید در موقعیت بدی گیر افتاده. شاید با خودش فکر کرد که من هم از مأمورهای رده‌بالای اطلاعاتی‌ام که این‌قدر محکم و مطمئن حرف می‌زنم.

نقشم را خوب بازی کردم. با قاطعیت و از موضع بالا توی چشمانش نگاه کردم و جلو رفتم. گفتم:

»بزن منو، اگه جرئت داری. ولی به مادرم فحش نده. تا وقتی این لباس تنمه، پدرم شاهنشاهه و مادرم هم شهبانوه. شانس آوردی این لباس تنمه، وگرنه خوب می‌دونی جرئت نمی‌کردی به من توهین کنی«.

سروان که حسابی ترسیده بود، عقب کشید. چند نفر آمدند و جلوی من را گرفتند. سرگروهبان هم که دید اوضاع به نفع‌شان نیست، دست جناب سروان را گرفت و هر دو رفتند داخل چادرشان. نمی‌دانم مشروب‌شان را خوردند یا نه، ولی بچه‌ها بالاخره لاستیک زاپاس را پیدا کردند که در کف آمبولانس جاسازی شده بود. مریض‌ها را به پادگان رساندند، و آن‌ها هم از آنجا به تهران رفتند.

دو روز بعد، اردوی ما تمام شد. چادرها را جمع کردیم و به طرف پادگان حرکت کردیم.
تظاهرات کم‌کم از پایتخت به شهرهای دیگر سرایت کرد و به قزوین هم رسید. جوان‌ها در گروه‌های کوچک و به‌صورت ضربتی در خیابان‌ها شعار می‌دادند و پیش از رسیدن پاسبان‌ها متفرق می‌شدند و به خیابان دیگری می‌رفتند. روزبه‌روز جمعیت بزرگ‌تر می‌شد. در مجلس هم نمایندگانی که احساس می‌کردند اوضاع در حال تغییر است، انتقادهای تندتری می‌کردند.

این اعتراضات، عده‌ای از اطرافیان شاه را که اقتصاد کشور در دست‌شان بود نگران کرد. آن‌ها شروع کردند به خارج کردن پول‌هایشان از ایران. همین کارشان باعث شد صدای اعتراض برخی نمایندگان مجلس بلند شود و از بانک‌ها بخواهند اسامی کسانی را که سرمایه از کشور خارج می‌کنند اعلام کنند.
در حقیقت، اولین گروهی که به شاه خیانت کردند، همان‌هایی بودند که در آن نظام ثروتمند شده بودند و حالا به دنبال جایی امن برای اموال‌شان می‌گشتند.

با خارج کردن پول‌ها، حقوق کارگران پرداخت نمی‌شد. این وضعیت باعث تعطیلی کارخانه‌ها و افزایش بیکاری شد و بیکاران نیز به صف تظاهرکنندگان پیوستند. روند انقلاب سرعت بیشتری گرفت و پایه‌های سلطنت شروع به لرزیدن کرد.

انتشار مقاله‌ای بر ضد آقای خمینی در روزنامه *اطلاعات*، مثل جرقه‌ای در انبار باروت عمل کرد. قم و تبریز شلوغ شدند و تعدادی کشته شدند.
در چهلم شهدای تبریز، آقای خمینی جرئت کرد و اولین اعلامیه را صادر نمود و مشروعیت سلطنت را زیر سؤال برد. او از خواسته‌های مردم دفاع کرد، در حالی که اکثر رهبران احزاب و سازمان‌ها یا در زندان بودند یا تحت نظر.

نویسنده آن مقاله، چه عمدی و چه سهوی، آقای خمینی را از فراموش‌خانه نجف بیرون کشید و نقش سخنگوی مردم را به او داد؛ نقشی که با اخراجش از عراق و ورودش به فرانسه تثبیت شد. چون روحانی بود، حتی شاه هم نمی‌توانست به راحتی علیه او حرفی بزند.

در این اوضاع، در انبار، با باز گذاشتن رادیو و پخش سخنان نمایندگان مجلس، باعث ناراحتی چند درجه‌دار می‌شدم. چند بار هم گزارش مرا به فرمانده داده

بودند. حتی یک بار از استوارِ مسئول انبار تذکر گرفتم که صدای رادیو را کم کنم.

تا اینکه روزی یکی از گروهبان‌های کله‌خراب آمد و گفت:

ــشنیدم سرت بوی قورمه‌سبزی می‌ده و حرف‌های تحریک‌آمیز می‌زنی. نکنه سرت بر تنت سنگینی می‌کنه؟

گفتم: «اشتباه می‌کنی، این سر من نیست که سنگینی می‌کنه، این سر نماینده‌های مجلسه که رو تنشون سنگینی می‌کنه. من که حرفی نزدم«.

بعد رادیو را باز کردم و گفتم: «بیا، خودت گوش کن ببین این حرف منه یا اونا«.

با عصبانیت گفت: «خواهی دید.» و رفت.

چند ساعت بعد، سرگروهبانِ مسئول انبار آمد و با ناراحتی گفت:

ــدیگه نمی‌تونم ازت دفاع کنم.

پرسیدم: «چی شده؟«

گفت: «آن‌قدر ازت شکایت کردند که سروان عمرانی گفته باید از انبار بری. بهش گفتم تو به جای هفت نفر کار می‌کنی، ولی گفت: اگه یه لشکر سرباز هم بخوای، می‌دم، ولی این منصور دیگه نباید تو انبار باشه«.

دوباره ازم پرسید:

ــراسته که تو سیاسی هستی؟ اگه باشی، خودم با همین دستام خفه‌ات می‌کنم.

البته دروغ می‌گفت، چون دلش با من بود.

در آن زمان تظاهرات از کنترل پاسبان‌ها خارج شده بود و ارتش به عنوان پشتیبان وارد میدان شده بود. واحد ما هم چند روزی بود در حالت آماده‌باش، نزدیک درِ دژبانی ایستاده بود تا اگر نیاز شد، به کمک شهربانی برود.

روزی که دیگر اجازه ورود به انبار را نداشتم، در آسایشگاه مانده بودم. بقیه سربازها رفته بودند تا سلاح‌هایشان را از اسلحه‌خانه بگیرند و به حالت آماده‌باش درآیند. من و منشی واحد، تنها مانده بودیم. منشی گفت:

–سروان عمرانی خیلی از دستت شاکیه، واسه همینم نذاشت باهاشون بری.

اما روز بعد، سروان عمرانی گفت:

–آماده شو، قراره بریم شهر.

گفتم: «برم اسلحه بگیرم؟«

پوزخندی زد و گفت: «اگه به تو اسلحه بدم، اول توی کله‌ی خود من خالی می‌کنی«!

گفتم: «این چه حرفیه جناب سروان؟«

گفت: «از امروز راننده‌ی منی. برو سویچ ماشین رو از فلانی بگیر«.

راننده‌ی قبلی گفت: «استارت این ماشین خرابه. اگه خاموش بشه، باید هلش بدی تا روشن شه.» سویچ را گرفتم و از آن روز، شدم راننده‌ی سروان عمرانی.

در صندلی عقب هم سربازی به نام صابری، بچه‌ی مازندران، با یک بی‌سیم می‌نشست و باید اخبار را به سروان منتقل می‌کرد.
چند روز، برای ترساندن مردم وارد شهر قزوین می‌شدیم، کمی در خیابان‌ها مانور می‌دادیم و برمی‌گشتیم تا مردم بفهمند ارتش آماده‌ی سرکوبه.

اما در شهرهای بزرگ مثل تهران، تبریز، اصفهان و قم، تظاهرات جدی‌تر شده بود. با وجود خشونت ارتش، جنبش روزبه‌روز گسترده‌تر می‌شد و خطر درگیری در قزوین هم بالا می‌رفت.

در نزدیکی ورودی شهر که واحد ما در حالت آماده‌باش مستقر بود، یک پمپ بنزین وجود داشت. به‌دلیل اعتصاب کارکنان شرکت نفت، بیشتر پمپ‌بنزین‌ها بنزین نداشتند. مردم در صف‌های طولانی می‌ایستادند و گاهی در ماشین‌هایشان

می‌خوابیدند تا نوبت‌شان برسد. حتی برای صرفه‌جویی، ماشینِ همدیگر را تا جایگاه هل می‌دادند.

بعضی‌ها می‌آمدند سمت ما و می‌پرسیدند:

–اگر مردم تظاهرات کنند، شما بهشون شلیک می‌کنید؟

ما سکوت می‌کردیم، چون نمی‌دانستیم مردم‌اند یا مأمورهای ساواک. اما با سربازهای خودمان حرف می‌زدم:

–یا باید به مردم شلیک کنیم، یا باید زودتر فرار کنیم. ما که نمی‌خوایم روی خواهر و برادر خودمون آتش باز کنیم.

آن‌ها می‌گفتند:

–تو که سرباز قدیمی هستی و فقط چهار ماه مونده، چرا خودت فرار نمی‌کنی؟ هر وقت فرار کردی، ما هم دنبالت میایم.

چند روز، کار من این شده بود که با سربازها حرف بزنم و برای فرار آماده‌شان کنم...

فرار از سربازی و شرکت در تظاهرات

روزی منشی واحد به من گفت:
–اوضاع داره خیلی خراب می‌شه برای تو.
پرسیدم:
–چی شده؟
گفت:
–اول قسم بخور به کسی چیزی نگی.
قول دادم. بعد با صدایی آهسته ادامه داد:
–سروان عمرانی نامه‌ای علیه تو نوشته و برای سرهنگ نوبری، معاون فرمانده لشکر فرستاده. اونم نامه رو فرستاده برای رکن دو ارتش. حالا رکن دو خواسته

سروان عمرانی هرچه زودتر بیاد و درباره تو توضیح بده.
نامه را نشانم داد و اضافه کرد:
–هنوز نامه رو به سروان ندادم. چون این روزها تعداد سربازای فراری زیاد شده. می‌ترسم بخوان برای درس عبرت بلایی سرت بیارن. بهتره زودتر یه فکری برای خودت بکنی.
گفتم:
–سعی کن امروز نامه رو بهش ندی، بذار ببینیم چی می‌شه.
قبول کرد.

همان روز، مثل همیشه با خودرو جلوی دژبانی ایستاده بودم تا سروان عمرانی برسد. وقتی آمد، با واحد تحت امرش به محل استقرارمان، نزدیک پمپ بنزین، رفتیم. البته واحدهای دیگر هم در نقاط مختلف شهر مستقر شده بودند.

من سرگرم نگاه کردن به صف طولانی پمپ بنزین بودم که ناگهان چشمم به برادرم تراب افتاد. او پنج سال از من بزرگ‌تر بود و با ماشین ژیانش در صف ایستاده بود. اجازه نداشتم از صف خارج شوم، پس برایش دست تکان دادم. اما هرچه تکان دادم، متوجه نشد. مردی دیگر که فکر کرد با او کار دارم جلو آمد. برادرم را نشانش دادم و از او خواستم بگوید من این‌جا هستم. رفت و به تراب گفت. او هم آمد.

بعد از احوال‌پرسی، پرسیدم:
–این‌جا چیکار می‌کنی؟
گفت:
–تهران خیلی شلوغه. شرکتی که کار می‌کردم تعطیل شد. گفتم بیام پیش برادر بزرگ‌مون، بعدش هم برم رشت.

تا آن روز نمی‌دانست من در قزوین خدمت می‌کنم. به او گفتم:
–این‌جا هم داره روز به روز شلوغ‌تر می‌شه. منم نمی‌خوام روبه‌روی مردم وایسم. می‌خوام کنار مردم باشم. اوضاع تو پادگان برای من خیلی خرابه. باید فرار کنم.
تراب گفت:
–خوب، الان فرار کن.
گفتم:
–الان نمی‌شه. ولی یه کاری برام بکن. اگه می‌تونی، یه چادر زنونه گیر بیار و

فردا ساعت ۷ صبح بیا پارکینگی که پشت دژبانیه. از اون‌جا می‌خوام فرار کنم.
قول داد که می‌آید.

روز بعد، همه سربازها جلوی دژبانی به صف ایستاده بودیم. من که راننده‌ی سروان عمرانی بودم، جلوی صف بودم. به دوستم که مسئول بی‌سیم بود گفتم:
–می‌خوام یه چیزی بهت بگم. ولی باید قول بدی به کسی نگی.
گفت:
–قول می‌دم.
گفتم:
–امروز می‌خوام فرار کنم.
با خوشحالی گفت:
–منم باهات میام.
گفتم:
–نه، برنامه‌مو به هم نریز. تو بعداً بیا. الان فقط من باید برم.

سخت قبول می‌کرد، ولی بالاخره راضی شد. گفتم:
–همون‌طور که می‌دونی، اگه ماشینو خاموش کنم، روشن نمی‌شه چون استارت خرابه. اگه فرمانده ازت پرسید من کجام، بگو ماشین خاموش شده، من رفتم کمک بیارم روشنش کنم.

در همین حین، سرتیپ معتمدی، فرمانده لشکر، با ماشین آمد. همه‌ی فرمانده‌ها به استقبالش رفتند و خبردار ایستادند. من هم ماشین را خاموش کردم. به دوستم گفتم:
–خداحافظ.

در حالی که همه‌ی سربازها به حالت خبردار ایستاده بودند، آرام رفتم سمت در دژبانی. به دژبان گفتم:
–حالم خوب نیست، باید برم دستشویی. می‌رم پشت پارکینگ، زود برمی‌گردم.

او هم، چون خودش هم خبردار ایستاده بود، چیزی نگفت. از در کوچک پشتی وارد پارکینگ شدم، اما هرچه گشتم، اثری از تراب نبود. ناچار با لباس سربازی، در حالی که تمام قزوین پر از دژبان‌هایی بود که دنبال سربازهای فراری می‌گشتند، از کوچه‌پس‌کوچه‌ها شروع به دویدن کردم تا برسم به خانه‌ی برادرم.

چند نفر هم فهمیده بودند دارم فرار می‌کنم. حتی شنیدم کسی به بغل‌دستی‌اش گفت:
ـاون سربازه داره فرار می‌کنه!

با ترس و عجله خودم را رساندم به خانه‌ی برادرم. زنگ در را چند بار زدم. از پنجره‌ی بالا، برادر بزرگم را دیدم. به برادر وسطی‌ام گفت:
ـمنصور پشت دره.

او آمد و در را باز کرد. گفتم:
ـپس چرا نیومدی؟!
گفت:
ـاومده بودم، خیلی هم منتظر موندم. خبری ازت نشد، فکر کردم پشیمون شدی، برگشتم.

با هم رفتیم بالا. اتاق پر بود از بوی تند پیاز. سرگرم کشیدن تریاک بودند. معلوم بود برادر وسطی دروغ می‌گه، چون هنوز خاکستر از سر و روش نریخته بود.

گفتم:
ـمن باید هرچه زودتر از قزوین برم. همه‌جا پر از دژبانه. موهام هم کوتاهه، زود می‌فهمن سربازم. ممکنه بگیرنم، برای شما هم بد می‌شه.

لباس سربازی را درآوردم و لباس شخصی پوشیدم. به تراب گفتم:
ـاگه می‌خوای بری رشت، بیا با هم بریم. اگه نه، منو برسون به دروازه‌ی قزوین تا با ماشین کرایه‌ای برم.
گفت تازه رسیده و می‌خواد چند روز بمونه. ناچار منو رسوند به ایستگاه خودروهای سواری.

یک بنز، سه نفر مسافر داشت که عقب نشسته بودند. راننده منتظر دو نفر دیگه بود برای جلو. گفتم:
ـرشت می‌ری؟
گفت:
ـآره، سوار شو.
نشستم. چون منتظر یه مسافر دیگه بود، گفتم:
ـحرکت کن، پول اون یکی رو هم من می‌دم.

حرکت کردیم. یکی از مسافرها ازم پرسید:
ــسربازی؟
گفتم:
ــبله، مرخصی گرفتم.
خندیدند و گفتند:
ــما که سرباز نیستیم، ولی می‌دونیم تو این اوضاع به هیچ سربازی مرخصی نمی‌دن. معلومه فرار کردی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:
ــحق با شماست، به کسی مرخصی نمی‌دن، اما چون حال مادرم خیلی خراب بود و در پادگان هم پارتی داشتم، تونستم مرخصی بگیرم.

گفتند:
ــحتماً وقتی مرخصی‌ات تموم شد، می‌خوای برگردی؟
گفتم:
ــنمی‌دونم.

شروع کردند به نصیحت کردن و گفتند:
ــشانس آوردی که مرخصی گرفتی. اوضاع خیلی خرابه و سربازا مرتب از پادگان‌ها فرار می‌کنن.

یکی‌شون هم گفت:
ــدیروز یک سرباز به طرف فرمانده‌اش تیراندازی کرده و چند نفر رو کشته و زخمی کرده.

از من می‌خواستند که دوباره به پادگان برنگردم. گفتم:
ــباشه.

به شهر رشت رسیدیم. از ماشین پیاده شدم. انگار وارد یک کشور دیگه شده بودم! هیچ خبری از تظاهرات نبود. سه-چهار روز گذشت. به پادگان زنگ زدم و از منشی پرسیدم:
ــچه خبر؟
گفت:
ــدر واحد ما از پنجاه‌ودو نفر، فقط هفت یا هشت نفر موندن. کار خوبی کردی

زنگ زدی، چون بعد از رفتن تو، شایعه انداختن که دستگیرت کردن. سعی کن دیگه زنگ نزنی چون ممکنه تلفن‌ها رو کنترل کنن.

روز بعد، برادرم تراب از قزوین به رشت آمد و دید خبری از تظاهرات نیست. تصمیم گرفتیم دست به کار بشیم.
غروب بود که به محله‌ی ساغری‌سازان رفتیم. با فاصله‌ی چند متری روبه‌روی هم ایستادیم و شروع به شعار دادن کردیم. دو-سه نفر از جوان‌ها هم به طرف ما آمدند؛ یعنی مردم آماده بودند ولی دنبال کسی بودند که حرکت رو شروع کنه.

جمعیت زیاد شد. چیزی نگذشت که دو خودرو پلیس به سمت ما آمد. همه فرار کردند.

روز بعد، دوباره جمع شدیم. روزبه‌روز تعدادمون بیشتر می‌شد. کم‌کم تعداد تظاهرات پراکنده در خیابون‌های مختلف رشت هم زیاد شد.
اما ما راضی نبودیم و می‌گفتیم: «همه‌ی شهرهای ایران یه طرف، تهران یه طرف.» چون تهران پایتخته و بیشتر خبرنگارها و خبرگزاری‌ها اونجان و بهتر می‌تونن خبرها رو گزارش کنن.

برای همین، از رشت به تهران رفتیم تا در تظاهرات شرکت کنیم.
برادرم در سی‌متری جمادی‌الحق تهران یه اتاق داشت که در اون زندگی می‌کرد. منزل عمه‌ام هم در نزدیکی خونه‌ی برادرم بود. شوهر عمه‌ام که می‌گفتند توده‌ای بوده، دو پسر داشت به نام‌های مجید و محمود.
محمود برادر بزرگ‌تر بود و من خبر نداشتم که او خیلی مذهبیه. مادرش می‌گفت: «پسر بزرگم حتی در جشن‌های فامیلی هم شرکت نمی‌کنه چون بزن‌وبرقصه«.

چند روزی با هم به تظاهرات رفتیم. مادرش هم همیشه سفارش می‌کرد که مواظب او باشیم. به ما می‌گفت: «بچه‌ام را به شما سپردم.» اما چنین نبود؛ او خودش و دوستانش برنامه می‌ریختند که فردا کجا تظاهرات کنند. بعدها فهمیدم او عضو هیئت موتلفه است و در جلسات هیئت موتلفه هم شرکت می‌کرد.

یک روز به ما گفت: «امروز در دانشگاه تهران تحصن است و قرار است آیت‌الله طالقانی هم به جمع تظاهرکنندگان بپیوندد.» با هم رفتیم به دانشگاه تهران. جمعیت زیادی در حیاط دانشگاه بود؛ همه جوان بودند و در بیرون دانشگاه هم نظامیان با خودروهای ارتش مستقر بودند.

دانشجویان داخل دانشگاه تلاش می‌کردند درگیری نشود. نمی‌خواستند مردم بیرون دانشگاه تظاهرات کنند تا بهانه‌ای به دست نیروهای نظامی نیفتد. عده‌ای که پشت نرده‌های دانشگاه بودند، از ما می‌خواستند از دانشگاه بیرون برویم و تظاهرات کنیم. هلیکوپترها هم مرتب بر فراز دانشگاه در حرکت بودند.

معلوم بود نظامیان هم مایل نبودند ما در دانشگاه باشیم، چون اگر ما در دانشگاه می‌ماندیم، بهانه‌ای برای حمله نداشتند. لحظه‌به‌لحظه فشار از بیرون زیاد می‌شد. انگار گروهی مأموریت داشتند دانشجویان را به بیرون از دانشگاه بکشانند تا نیروهای نظامی چهره‌ی واقعی خود را به مردم بیشتر نشان دهند.

تعجب ما از این بود که چرا مأموران با کسانی که پشت نرده‌های دانشگاه بودند کاری نداشتند؛ انگار از خودشان بودند. آن‌ها بیرون دانشگاه شروع کردند به شعار دادن و درگیری با مأموران. در همان حال، به‌طرف درِ ورودی دانشگاه رفتند تا کسانی که داخل دانشگاه بودند را هم وارد تظاهرات کنند.

پرتاب گاز اشک‌آور به داخل دانشگاه باعث شد دانشجویان از در و دیوار دانشگاه بیرون بزنند. انگار ارتش دستور گرفته بود کار را یکسره کند. آن روز تهران به یک شهر جنگ‌زده تبدیل شده بود. صدای تیراندازی در همه‌جای شهر شنیده می‌شد و مردم بیشتری به‌طرف میدان ۲۴ اسفند کشیده می‌شدند.

صدای آمبولانس‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. عده‌ای دست‌های خونینشان را به‌طرف بالا گرفته بودند و از همه می‌خواستند به کمک مجروحان در بیمارستان‌ها بشتابند. حالتی عجیب بر همه حاکم بود؛ همه، هر کمکی که می‌توانستند با دل و جان می‌کردند.

مردم مرتب اعلام می‌کردند بیمارستان‌ها با کمبود خون، ملافه و پنبه مواجه هستند. من و برادرم تراب هرچه پول در جیبمان بود دادیم و وسایل پنبه و پانسمان خریدیم و همراه مردم به یکی از بیمارستان‌ها رفتیم. روزی عجیب بود.

در بیمارستان مرتب اعلام می‌کردند هرچه زودتر از این‌جا بروید و مجروحان را هم ببرید، چون ممکن است نظامیان به بیمارستان حمله کنند و مجروحان را با خود ببرند.

روز بعد هم به بهشت زهرا رفتیم. تازه فهمیدیم چه کشتاری کرده بودند. جنازه پشت جنازه در حال دفن شدن بود. خیلی‌ها می‌گفتند تعدادی از ترس ساواک، جنازه‌ها را داخل خانه‌هایشان دفن کرده‌اند.

بر سر تهران انگار خاک مرده ریخته بودند. اکثر مغازه‌ها تعطیل بود. تعدادی از کارگران شهرداری با همکاری ارتش در حال جمع‌آوری لاستیک‌ها و خودروهای سوخته و پاک‌سازی شهر از آثار جنایت بودند.

تعداد زیادی از بانک‌ها هم در آتش سوخته بودند. برایم سؤال بود که چرا به بانک‌ها حمله می‌کنند؟ تا اینکه یکی از آشنایان که خودش هم کارمند بانک بود، به من گفت: «خیلی از رؤسای بانک‌ها پول‌ها و اسناد مردم را برای خودشان برداشته‌اند و در این آشوب‌ها به افرادی پول می‌دهند تا مردم را تحریک کنند بانک‌ها را آتش بزنند؛ تا آن‌ها بتوانند با خیال راحت پول‌های مردم را بالا بکشند«.

دو، سه روز بعد، پسر عمه‌ام گفت که فردا قرار است در دانشگاه تهران جمع شویم و از آن‌جا به سمت خانه‌ی آیت‌الله طالقانی حرکت کنیم. می‌گفت خانه‌ی او در محاصره‌ی نظامیان است.

ما هم روز بعد رفتیم و از گمرک مقداری لباس دست‌دوم خریدیم و رفتیم پشت دیوار یکی از پادگان‌ها که بین گمرک و میدان ۲۴ اسفند بود. از بالای دیوار لباس‌ها را برای سربازان می‌انداختیم تا آن‌ها هم بتوانند با پوشیدن لباس شخصی از پادگان فرار کنند.

بعد به میدان ۲۴ اسفند رفتیم. آن‌جا خبر آوردند که چماقداران «هوادار قانون اساسی» از میدان شهیاد حرکت کرده‌اند و با چوب و چماق هرکه را و هرچه را در مسیرشان می‌بینند، می‌زنند و خراب می‌کنند.

چندی نگذشت که به میدان ۲۴ اسفند رسیدند. چنان وحشیانه به مردم حمله می‌کردند که همه پا به فرار گذاشتند. من هم با کفش‌های پاشنه‌بلند در حال فرار بودم که یکی از پاشنه‌ها از جا کنده شد و مهار خود را از دست دادم. اگر چند نفر کمکم نمی‌کردند و مرا به داخل یک خانه نمی‌کشیدند، زیر دست‌وپای چماقداران له می‌شدم.

وقتی به خودم آمدم، دیدم جمعیت زیادی در راه‌پله‌های این خانه‌ی چهارطبقه ایستاده‌اند و چماقدارها هم با چوب به در می‌کوبند تا در را باز کنند. چون چماقدارها در حال حرکت بودند، این‌ها که به در می‌کوبیدند، ترسیدند تنها بمانند. آن‌ها هم همراه گروهشان به سمت میدان فردوسی رفتند.

ما هم از آن خانه بیرون آمدیم. آن روز هرچقدر به دنبال پسر عمه‌ام گشتم، نتوانستم او را پیدا کنم. ناچار به‌طرف خانه‌ی عمه رفتم تا ببینم پسرش کجاست.

در خانه را زدم. برادر کوچکش در را باز کرد. مادرش هم در حیاط خانه از این طرف به آن طرف می‌رفت و ناراحت بود. نمی‌دانست چه اتفاقی برای پسرش افتاده است. با دیدن من گفت:

ـپس محمود کجاست؟

ناچار به دروغ گفتم:

ـبا یکی از دوستانش رفته و گفت به‌زودی برمی‌گردد.

به چشم‌هایم نگاه کرد و پرسید:

ـدروغ نمی‌گی؟

گفتم:

ـچه دروغی عمه؟

رفتم بالا تا هم دستم را بشویم و هم او نتواند سؤال‌پیچم کند.

مادرش هم رفت به بیرون خانه تا ببیند چه اتفاقی برای محمود افتاده است. محمود هم آمد و سراغ من را از مادرش گرفت. مادرش از او پرسید:

ـمگر با منصور نبودی؟

گفت:

ـتوی تظاهرات گمش کردم.

مادرش آمد و به من گفت:

ـدستت درد نکنه! از تو انتظار نداشتم که به من دروغ بگی.

از او معذرت خواستم و گفتم:

ـمی‌خواستم شما را آرام کنم.

شب به منزل خواهرم در رشت زنگ زدیم و سؤال کردیم چه خبر؟ گفت:

ـرشت خیلی شلوغ شده، اگر می‌تونید بیایید رشت.

روز بعد به‌طرف رشت حرکت کردیم تا ببینیم چه خبر است. این زمانی بود که مادرم در رشت نبود و خانه‌ی پدری ما هم در اجاره‌ی کس دیگری بود. ناچار چند روزی را در منزل خواهرم، رخساره، ماندیم.

البته من راحت نبودم، چون فکر می‌کردم مزاحم آن‌ها هستم؛ ولی برادرم تراب چون آدم بی‌خیالی بود، اصلاً زندگی دیگران برایش مهم نبود. سعی می‌کردم فقط برای خواب به آن‌جا بروم و غذا را بیرون از خانه بخورم. لباس‌هایم را هم در خشک‌شویی عوض می‌کردم.

شوهر خواهرم چون اهل دود و دم بود، برادرم با او خوب کنار می‌آمد و بیشتر اوقات در اتاق مخصوص دود و دم بودند. خواهرم هم بیشتر در آشپزخانه بود. شوهر خواهرم چون ضد زن بود، زیاد با او دمخور نبودم. فاصله‌ی سنی ما هم زیاد بود؛ به همین خاطر همیشه فاصله‌ام را با او حفظ می‌کردم.

از آن روز به بعد، دیگر برادرم تراب را در تظاهرات نمی‌دیدم. بیشتر وقت‌ها در کتاب‌فروشی با کسانی بود که می‌گفت از دوستانش هستند. بعدها معلوم شد صاحبان آن کتاب‌فروشی، توده‌ای بودند.

فرار شاه از ایران

شاه هم دیگر از همه‌ی حکومت‌های دست‌نشانده‌اش ناامید شده بود و می‌خواست هرچه زودتر از کشور خارج شود. به دنبال کسی می‌گشت که بتواند رژیمش را از سقوط نجات دهد. ناچار شاپور بختیار را که عضو جبهه‌ی ملی بود، برای مقام نخست‌وزیری انتخاب کرد. بختیار هم علی‌رغم مخالفت اعضای جبهه‌ی ملی، نخست‌وزیری را قبول کرد تا شاید رژیم شاه را نجات دهد، ولی شکست خورد؛ چون مردم تصمیم خودشان را گرفته بودند و دیگر دیر شده بود.

بختیار فرودگاه مهرآباد را بست. آقای خمینی هم به خبرنگاران گفت: «به‌زودی به تهران خواهد آمد.» تظاهرات مردم روزبه‌روز اوج می‌گرفت.

به همراه چند نفر دیگر به مسجد محل خودمان رفتیم تا از پیشنماز مسجد که اسمش آیت... فقیهی بود (و برادرش هم پیشنماز مسجد دیگری بود)، بخواهیم در تظاهرات شرکت کند. رفتیم و از او گله کردیم که چرا در تظاهرات شرکت نمی‌کند تا مردم بیشتری به خاطر او در تظاهرات حاضر شوند؟

در جواب گفت: «من روحانی هستم و در سیاست دخالت نمی‌کنم».

با ناراحتی از جا بلند شدیم که از مسجد بیرون برویم. درست لحظه‌ای که داشتیم از درِ مسجد خارج می‌شدیم، صدایم زد. با خوشحالی برگشتیم، چون فکر کردیم می‌خواهد بگوید در تظاهرات شرکت می‌کند.

اما به من گفت: «فقط با تو کار دارم. به دوستانت بگو بروند.» به آن‌ها گفتم: «شما بروید».

از من خواست کنار او بنشینم. نشستم. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و به آرامی گفت:
–خدا پدرت را بیامرزد. من خیلی مدیون پدرت هستم، چون او در بدترین شرایط به من کمک کرد تا پیشنماز این مسجد شوم، برایم خانه پیدا کرد و... تو را هم مثل فرزند خودم دوست دارم. چون دوستت دارم، می‌خواهم چیزی به تو بگویم، ولی قول بده به کسی نگو.
گفتم: باشه.
او گفت: از من به تو نصیحت، به آخوند جماعت اعتماد نکن!
پرسیدم: چرا؟
گفت: اگر صد خصلت بد در میان آدمیان باشد، نود و نه تای آن خصلت‌ها در ما روحانیان هست. تازه آن آخری را هم با شما شریکیم.
بعد با لبخند گفت: از این جماعت فاصله بگیر.

با اینکه از حرفش ناراحت شده بودم، ولی نمی‌دانم چرا در مقابلش سکوت کردم. آرام از جایم بلند شدم و رفتم طرف دوستانم که بیرون مسجد منتظر بودند.

از آن روز به بعد، هر روز در محله‌ی خودمان تظاهرات می‌کردیم و همچنین در تقسیم نفت میان مردم کمک می‌کردیم. ترس از ساواک داشت از بین می‌رفت و جو، معنوی‌تر می‌شد. مردم هم به هم کمک می‌کردند.

یادم می‌آید یکی از آن روزها بود که اعلامیه‌ی آقای خمینی را در محله‌ی ساغری‌سازان به مغازه‌دارها می‌دادم و آن‌ها هم یا از روی ترس یا از روی علاقه از من می‌گرفتند.

تا اینکه رفتم به مغازه‌ی پینه‌دوزی پدر دوستم که پدرم هم با او دوست بود. زمانی که پدرم مخفیانه مرا به مشهد برده بود، خرجی خانه‌ی ما را به او داده بود تا به مادرم برساند. البته مدتی بود پسرش در دانشگاه تهران درس می‌خواند و ما از هم بی‌خبر بودیم.

وقتی اعلامیه را به او دادم، نگاهی به آن انداخت و با ناراحتی پسش داد و گفت: «من اعلامیه‌ی این فلان‌فلان‌شده را نمی‌خوانم، ببر بیرون«.

گفتم: «شما که نمازخوانی، او مرجع تقلید است«.
در جواب گفت: «من مقلد آقای خویی هستم، نه این انگلیسی«!

چون با پدرم دوست بود و از کودکی او را می‌شناختم و به خانه‌شان رفت‌وآمد داشتم، چیزی نگفتم. از مغازه‌اش بیرون آمدم و به پخش اعلامیه ادامه دادم.

تا آن روز، این اولین کسی بود که به آقای خمینی توهین کرده و او را انگلیسی خوانده بود؛ در حالی که مردم می‌گفتند آیت‌الله خویی، مرجع تقلید دربار است و اکثر درباری‌ها و ارتشی‌ها مقلد او هستند.

روز بعد با محمدعلی به مغازه‌اش رفتیم و از او پرسیدیم: «همه‌ی دانشگاه‌ها تعطیل هستند، پس چرا پسرت علی به رشت نمی‌آید؟«
گفت: «او کار دارد و نمی‌تواند به رشت بیاید«.

تا اینکه یکی از دوستان پسرش خبر آورد که او دروغ می‌گوید و پسرش در رشت است و من او را دیدم.

روز بعد، برای اطمینان به خانه‌شان رفتم و در زدم. مادرش در را باز کرد و وقتی مرا دید، گفت: «علی در دستشویی است. برو توی اتاق بنشین تا او بیاید، من می‌خواهم بروم خرید.» بعد هم رفت.

او دو دختر داشت. دختر بزرگش معلول بود.

وارد اتاق علی شدم و منتظر ماندم تا از دستشویی بیاید. متوجه شدم روی زمین تعدادی کتاب است و روی میز کوچک مطالعه هم رساله‌ی آقای خمینی بود، به همراه یک دفترچه که از روی رساله نت‌برداری شده بود.

به خودم گفتم: «پدرش ضد خمینی ولی پسرش مقلد خمینی»!
تا آن روز نمی‌دانستم آقای خمینی رساله هم دارد.

علی بدون اینکه بداند من در اتاقش هستم، وارد شد و دید من مشغول نگاه کردن به رساله‌ی خمینی هستم. سریع کتاب و دفتر را جمع کرد و در کمد گذاشت و شروع کرد برای من فیلم بازی کردن.

پرسید: «چه خبر؟»
گفتم: «خبرها پیش شماست، تو از تهران آمدی. راستی کی از تهران آمدی؟»
گفت: «یک هفته‌ای می‌شود».
گفتم: «پس چرا تو را در تظاهرات نمی‌بینیم؟»
گفت: «می‌بینی که خواهرم مریض است و»...
گفتم: «خواهر که تازه مریض نشده، در این مدت که در تهران بودی، چرا یاد خواهر نبودی؟»
ناراحت شد و گفت:
–آمدی از من بازخواست کنی؟
گفتم: نه. چون دیدم مرجع تقلیدت آقای خمینی است، از تو پرسیدم چرا به تظاهرات نمی‌آیی؟
گفت: «گور بابای خمینی»!

تعجب کردم و به او گفتم: «حالا فردا به تظاهرات می‌آیی یا نه؟»
جواب داد: «آره.» ولی نیامد؛ هیچ‌وقت هم نیامد. از قرار خودش را برای بعد از پیروزی انقلاب آماده می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب، به تهران رفت و داخل کمیته‌ها نفوذ کرد و به پست و مقام هم رسید. پدرش هم یکی از ستایشگران آقای خمینی شد. کسی حتی جرئت نمی‌کرد نزد او کوچک‌ترین حرفی علیه آقای خمینی بزند.

یک روز، آقای بختیار به خبرنگاران گفت فرودگاه بسته نیست. آقای خمینی هم اعلام کرد به‌زودی به ایران خواهد آمد. مردم خودشان را آماده می‌کردند که به

استقبالش بروند. خبر رسید که فردا هواپیمای آقای خمینی در فرودگاه مهرآباد فرود می‌آید.

صبح زود به طرف تهران حرکت کردم تا کسی را که به ما وعده‌ی رهایی از استبداد می‌داد، از نزدیک ببینم. خیابان‌ها خیلی شلوغ بود. ترافیک آن‌قدر سنگین بود که در چند کیلومتری میدان شهیاد از ماشین پیاده شدم. تا آن روز چنین جمعیتی ندیده بودم. در خیابان‌ها تا چشم کار می‌کرد، موجی از جمعیت بود، آن هم با چه نظم و ترتیب خودجوش! هرکدام با شاخه‌گلی در دست، منتظر رهبرشان بودند تا آن را به او هدیه کنند.

یکی، دو ساعت گذشت. یکی می‌گفت هواپیما از فرانسه پرواز کرده، دیگری می‌گفت نکرده، و سومی اعلام می‌کرد هواپیما قرار است در یک پایگاه نظامی بنشیند و از آن‌جا به بهشت زهرا برود. مردم هم با شنیدن این خبر، به طرف بهشت زهرا به حرکت درآمدند؛ آن هم با پای پیاده.

همراه سیل جمعیت حرکت کردم. چنان در امواج خروشان مردم گم شده بودم که اصلاً نفهمیدم چطور به بهشت زهرا رسیدم. در بهشت زهرا هم تا چشم کار می‌کرد، جمعیت بود. از خودرو خبری نبود، یعنی هیچ خودرویی نمی‌توانست حرکت کند.

چند ساعتی ماندیم تا خبر رسید که اصلاً هواپیما از فرانسه حرکت نکرده است. دوباره با پای پیاده برگشتیم تهران و ناچار دوباره به رشت برگشتم.

چند روز بعد، هواپیمای ایشان و همراهانش در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست و از آن‌جا به بهشت زهرا رفتند. در بهشت زهرا هم به شهدای انقلاب قول داد که انقلاب پیروز خواهد شد.

تصرف ساواک رشت ، انتقام غیر انسانی از ساواکیها

با ورود آقای خمینی به ایران، تقابل مردم و رژیم به نقطه‌ی اوج خود رسید.

مبارزان قوت قلب بیشتری پیدا کردند و خیابان‌ها را در کنترل خود گرفتند. با ورود آقای خمینی، دولت موقت تشکیل شد و حکومت بختیار که روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شد، تحت فشار افکار عمومی، دستور آزادی زندانیان سیاسی را صادر کرد. هدفش کاستن از نارضایتی‌ها بود، اما دیگر دیر شده بود. کنترل اوضاع از دستش خارج شده بود و عملاً حکومتش، بی‌اختیار و بی‌نفوذ، صرفاً شعار می‌داد.

آخرین تلاشش را با کودتای نظامی انجام داد تا مردم را به خانه‌هایشان بازگرداند. آقای خمینی نیز از مردم خواست خیابان‌ها را ترک نکنند. ارتش به‌سوی مردم تیراندازی می‌کرد و مردم، در پاسخ، گل پرتاب می‌کردند.
کودتا شکست خورد؛ سرانجام، گل بر گلوله پیروز شد.

معنویت انقلاب، بسیاری از نظامیان را به صف مردم کشاند. شهرها یکی پس از دیگری به‌دست مردم افتادند، و شهر رشت نیز از این قاعده مستثنی نبود.

در آن روزها، مردم رشت نیز حرکت جانانه‌ای انجام دادند. ما موفق شدیم کلانتری ۳، که اداره آگاهی هم در داخل آن قرار داشت، را محاصره کنیم. مشغول مذاکره با رئیس کلانتری بودیم و به آن‌ها قول می‌دادیم که اگر بدون درگیری تسلیم شوند، آسیبی نخواهند دید.

همه‌چیز در آرامش پیش می‌رفت که ناگهان، یکی از مأموران کلانتری که با دوچرخه از روی پل زرجوب به‌سوی کلانتری می‌آمد، شناسایی شد. مردم به او حمله کردند، از دوچرخه پایین کشیدند و در حالی که زیر دست و پا بود، به مردم التماس می‌کرد تا او را ببخشند.
مردم دلشان به حالش سوخت و رهایش کردند، اما دوچرخه‌اش را به داخل رودخانه انداختند.
او دوان‌دوان خود را به کلانتری رساند و پس از چند دقیقه، با اسلحه بازگشت. روبه‌روی کلانتری ایستاد و برای شکستن محاصره، شروع به تیراندازی کرد. در این حادثه، چند نفر مجروح شدند.

این اقدام باعث شد مردم به‌سوی کلانتری هجوم ببرند و کلانتری ۳ به تصرف کامل مردم درآید.

خبر رسید مردم به‌سوی ساواک در حرکت‌اند تا عزیزانشان را از زندان‌های زیرزمینی آزاد کنند. زمانی که من به همراه یکی از دوستانم به ساواک رسیدم، دیگر دیر شده بود؛ ساواک به تصرف کامل مردم درآمده بود.

مردم سه چهار نفر از خبرچین‌های ساواک را، به‌صورت وارونه، جلوی درِ ورودی آویزان کرده بودند. کسانی که عزیزانشان را از دست داده بودند، آن‌ها را به طرز دلخراشی کشته بودند، به‌گونه‌ای که چهره‌شان قابل شناسایی نبود.

یکی از آن‌ها را، از روی سبیلش، شناختم: بلیطفروشی که گهگاه به بهانه فروش بلیط بخت‌آزمایی به قهوه‌خانه حاج اسمال می‌آمد و یک‌بار هم مرا تهدید کرده بود.

جمعیت زیادی داخل ساختمان ساواک مشغول کندن زمین بودند، به این امید که زندانیان سیاسی را از شکنجه‌گاه‌های زیرزمینی آزاد کنند. اما هرگز زندانی‌ای پیدا نشد.

کلانتری‌ها، استانداری و اغلب مراکز دولتی به‌تصرف مردم درآمده بودند. ما نیز، با جمعی از بچه‌محل‌ها، در کلانتری ۱ مستقر شدیم و نگهبانی کوچه و خیابان‌ها را برای حفظ امنیت مردم بر عهده گرفتیم.

برای نخستین بار، شهرها به‌دست مردم افتاده بود و نظامیان نیز تسلیم اراده مردم شده بودند.

بازگشت به پادگان برای جلوگیری از کودتا

آقای خمینی از سربازان فراری خواست به پادگان‌ها برگردند تا از خطر کودتا جلوگیری شود. حدود دو ماه از خدمت سربازی‌ام باقی مانده بود. تصمیم گرفتم به پادگان برگردم؛ هم برای محافظت از انقلاب، و هم برای پایان خدمت.

حدود ساعت چهار یا پنج بعدازظهر به دژبانی لشگر ۱۶ زرهی قزوین رسیدم. از دژبان پرسیدم:
ــفرمانده پادگان کیست؟

گفت: سرتیپ معتمدی.
با تعجب گفتم: شوخی می‌کنی؟ انقلاب پیروز شده و او هنوز فرمانده است؟
گفت: بله.

از رفتن به داخل پادگان منصرف شدم و به خانه برادرم رفتم تا شب را استراحت کنم.

صبح روز بعد با صدای بوق خودروها بیدار شدم. پنجره را باز کردم. مردم می‌گفتند سرتیپ معتمدی، هنگام سخنرانی در مراسم صبحگاهی، مورد حمله سربازان و درجه‌داران قرار گرفته، زخمی شده و به بیمارستان منتقل شده است.

از رفتن به رشت منصرف شدم و به پادگان برگشتم. از دژبان پرسیدم:
ـ راسته که به سرتیپ معتمدی حمله شده؟
گفت: آره، بدجوری زخمی شده.

وارد پادگان شدم و به واحد خودم رفتم. هنوز منشی و چند سرباز آنجا بودند. بعد از سلام و احوال‌پرسی، کلید اسلحه‌خانه را از منشی گرفتم. وارد اسلحه‌خانه شدم، سوزن تمام اسلحه‌ها را خارج کردم و در کیسه‌ای گذاشتم و به کمربندم آویختم تا اگر کسی به اسلحه‌خانه حمله کرد، نتواند از سلاح‌ها استفاده کند.

اکثر فرماندهان در خانه‌های سازمانی داخل پادگان زندگی می‌کردند و با کشته‌شدن فرمانده لشگر، ترس شدیدی بر آن‌ها حاکم بود. برخی نگران بودند که کمیته‌ها سراغشان بروند. چون نمی‌توانستم اسلحه‌ها را مخفی کنم، با بیرون آوردن سوزن‌ها، آن‌ها را از کار انداختم.

تعداد سربازانی که به پادگان بازمی‌گشتند، روزبه‌روز بیشتر می‌شد. روی یک جیپ اسرائیلی سوار می‌شدم و به تمام واحدها سر می‌زدم. از همه خواستم سوزن اسلحه‌ها را جدا کنند و فقط تعداد محدودی برای نگهبانی داشته باشند.

فرماندهانی که مرا می‌شناختند و شنیده بودند سربازان از من حرف‌شنوی دارند، مرتب پیام می‌فرستادند که می‌خواهند با من صحبت کنند. به آن‌ها گفتم اگر دستشان به خون کسی آلوده نیست، ما از آن‌ها حمایت می‌کنیم.

از آن‌ها خواستم از میان خود، نماینده‌ای انتخاب کنند. سرهنگ نوبری انتخاب شد. سربازی را فرستادم تا او را به واحد ما بیاورد. از مسئولین سایر واحدها هم خواستم بیایند.

سرهنگ نوبری گفت: «من مخالف شاه بودم و در ضد اطلاعات ارتش پرونده دارم».

به او گفتم: «ما می‌خواهیم افسران و درجه‌داران بر سر کارشان بازگردند، اما با یک جابجایی موقت. چون سربازان نمی‌توانند با کسانی همکاری کنند که دستور سرکوب داده‌اند. این کار ممکن است به درگیری منجر شود. بهتر است موقتاً این افراد جابجا شوند تا فضا آرام شود و همه‌چیز به روال طبیعی بازگردد».

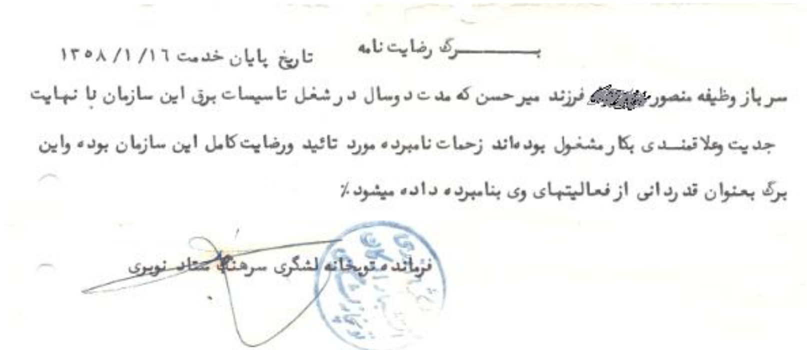
سرهنگ نوبری رو به جمع کرد و پرسید:
–آیا همه شما موافقید؟
همه پاسخ دادند: «سرباز منصور نماینده ماست».

چند روز طول کشید تا این جابجایی‌ها انجام شد. در این مدت، برخی درگیری‌های لفظی بین سربازان و فرماندهان پیش آمد، اما خوشبختانه به‌خوبی مدیریت و حل شد.

با نماینده‌های فرماندهان پادگان همکاری کردم و فرماندهان واحدها دوباره به سر کارشان بازگشتند. در نتیجه، تعدادی از آن‌ها از من تشکر کردند و از سرهنگ نوبری خواستند، با وجود اینکه حدود دو ماه از خدمت سربازی‌ام باقی مانده بود، برگه‌ی پایان خدمت را برایم صادر کند.

اما من نپذیرفتم و تا روز آخر خدمت در پادگان ماندم؛ چون فکر می‌کردم این درخواست‌ها ممکن است بهانه‌ای برای کنار گذاشتن من و پیش بردن کارهای خودشان باشد.

سرانجام خدمت سربازی‌ام به پایان رسید. سرهنگ نوبری، پیشاپیش ورقه‌ی پایان خدمتم را آماده کرده بود و آن را همراه با تشکر به من تحویل داد.



برگ رضایت نامه تاریخ پایان خدمت ۱۶/ ۱/ ۱۳۵۸

سرباز وظیفه منصور[redacted] فرزند میرحسن که مدت دوسال در شغل تاسیسات برق این سازمان با نهایت جدیت وعلاقمنـدی بکار مشغول بوده‌اند زحمات نامبرده مورد تائید ورضایت کامل این سازمان بوده واین برگ بعنوان قدردانی از فعالیتهای وی بنامبرده داده میشود٪

فرمانده توپخانه لشگری سرهنگ ستاد نویری

از همه خداحافظی کردم و دوباره به شهر رشت برگشتم. دیدم برادرم هنوز در خانه خواهرم رخساره زندگی می‌کند. به خانه خواهر بزرگم، سیمین، رفتم. در حیاط خانه‌ی قدیمی‌شان، یک خانه‌ی جدید هم ساخته بودند که نقشه‌ی آن را برادر خسرو گلسرخی، کشیده بود. مدتی بود خودشان در آن خانه‌ی جدید زندگی می‌کردند. چند اتاق از خانه‌ی قدیمی را هم به دانشجویان اجاره داده بودند، اما چون دانشگاه‌ها تعطیل بود، یکی‌دو اتاق خالی مانده بود.

از خواهرم خواستم یکی از آن اتاق‌ها را به من اجاره دهد. گفت:
»من آبرو دارم. تو چطور می‌خواهی با مستأجرهای من زندگی کنی؟ عیب است، مردم چه می‌گویند«!
گفتم:
»خانه‌ی پدری که در اجاره است و من هم نمی‌خواهم مدت طولانی در خانه‌ی شما بمانم. دلم می‌خواهد مستقل باشم. تو کاری به آبرو نداشته باش؛ قرار نیست به کسی بگویی از من اجاره می‌گیری، من هم به کسی نمی‌گویم«.

یک اتاق از او اجاره کردم تا زمانی که مستأجر خانه‌ی پدری‌مان آنجا را تخلیه کند. مقداری وسایل تهیه کردم و مدتی در آنجا زندگی کردم. در این مدت، با دوستانم در کلانتری دو مستقر شدیم و در خدمت انقلاب بودیم.

کمیته‌ها کم‌کم به دست آخوندها می‌افتاد. هر آخوندی، رئیس کمیته‌ی محل خودش شده بود. هرکدام می‌خواستند اختیار کمیته‌های محله‌های دیگر را هم در دست بگیرند. با قدرت گرفتن بیشتر، به‌تدریج بینشان اختلاف می‌افتاد. گروه‌های

سیاسی‌ای که در کمیته‌ها فعال بودند، به این اختلافات دامن می‌زدند. بعضی کمیته‌ها در کار کمیته‌های دیگر دخالت می‌کردند، گاهی هم افراد همدیگر را دستگیر و تهدید می‌کردند.

پاسبان‌ها و خلافکارهایی که تا آن روز مخفی بودند، با گذاشتن ریش کم‌کم از مخفی‌گاه‌هایشان بیرون آمدند و دور آخوندها جمع شدند. به‌تدریج در کمیته‌ها نفوذ کردند و به دنبال دستگیری انقلابیون و انتقام‌گیری بودند. انقلاب داشت به ضدانقلاب تبدیل می‌شد. اما در کمیته‌ای که ما بودیم، نتوانستند نفوذ کنند؛ چون همدیگر را خوب می‌شناختیم.

در کلانتری دو، کارهای مفیدی هم انجام دادیم. یکی از آن‌ها، کمک به ترک اعتیاد معتادان بود. آن‌ها را در همان‌جا نگه می‌داشتیم و مردم برایشان غذا و لباس می‌آوردند تا راحت‌تر بتوانند ترک کنند. محیط خوبی داشتیم.

تا اینکه دولت موقت تصمیم گرفت به اعضای کمیته‌ها حقوق بدهد. مسئولیت این کار را هم به آقای لاهوتی سپردند. با دوستانم مشورت کردیم. چند نفری به این نتیجه رسیدیم که تا امروز با دل خودمان برای انقلاب کار کرده‌ایم و آنچه را درست می‌دانستیم انجام داده‌ایم. ولی اگر قرار باشد حقوق بگیریم، یعنی باید گوش‌به‌فرمان کسانی باشیم که به ما پول می‌دهند. یعنی بشویم مزدبگیر.

به آن‌ها گفتم تصمیم دارم از کمیته بیرون بیایم تا در جایی دیگر کار مفیدتری انجام بدهم. محمدعلی هم قبول کرد. با هم تصمیم گرفتیم به روستاها برویم و به روستاییان کمک کنیم.

من و محمدعلی به یکی از روستاهای فومن رفتیم. در آن‌جا برای چند روستایی حمام و مستراح بهداشتی ساختیم، اما توان مالی‌ام اجازه نداد این کار را ادامه دهم. بیشتر شرکت‌ها هنوز تعطیل بودند و من هم بیکار و بی‌درآمد بودم. تنها مقداری پول داشتم که باید با آن منبع درآمدی برای خودم ایجاد می‌کردم.

روزی که از خیابان تختی رشت می‌گذشتم، به یک بنگاه خرید و فروش خودرو رسیدم. داشتم از پشت شیشه ماشین‌ها را نگاه می‌کردم که ناگهان کسی از پشت به من زد و گفت:
»پسرعمو، راه گم کردی؟ شما کجا و این‌جا کجا؟«

برگشتم و دیدم پسرعموی بزرگم، امیرآقا، است. همان کسی که در یکی از سخت‌ترین لحظات زندگی‌ام به من کمک کرده بود. سلام کردم و پرسیدم:
»پسرعمو، این‌جا چه می‌کنی؟«
با لبخند همیشگی‌اش گفت:
»انقلاب شما ما رو هم بیکار کرد. چون همه‌ی شرکت‌ها تعطیل‌ان، با کمی پس‌انداز، این‌جا خرید و فروش ماشین می‌کنم«.

بعد گفت:
»داشتی ماشین نگاه می‌کردی؟ می‌خوای ماشین بخری؟«
گفتم:
»بله«.
گفت:
»خب بیا تو، چرا از پشت شیشه نگاه می‌کنی؟«

من را داخل بنگاه برد و خودروی بنز مدل‌بالایی را نشانم داد و گفت:
»بیا اینو بردار. ماشین خوبیه، صاحبش می‌خواد بره خارج، پول لازم داره. قیمتشم خیلی پایینه«.
پرسیدم:
»چنده؟«
گفت:
»۳۲ هزار تومن«.
گفتم:
»من فقط ۱۸ هزار تومن دارم و دنبال ماشینی تو همین حدودم«.
گفت:
»باشه، همینو ۳۰ هزار ببر. ۱۸ هزار الآن بده، بقیشم هر وقت داشتی«.

تشکر کردم و گفتم:
»می‌خوام روی پای خودم باشم، نه زیر قرض. ماشینی می‌خوام که در حد پولم باشه«.
با لبخند نگاهم کرد و گفت:
»آفرین به تو که همیشه دوست داری مستقل باشی«.

بعد با هم رفتیم سمت یک ژیان که ته مغازه بود. رویش نوشته بود: ۱۹ هزار تومان. پرسیدم:

»این سالمه؟ روغن‌سوزی نداره؟ می‌خوام باهاش مسافرکشی کنم. اگه خراب شه پول تعمیر ندارم«.

با لبخند گفت:
»قول می‌دم سالمه. اگه مشکلی داشت و نخواستی، بیارش، پولتو پس می‌دم«.

قبول کردم. گفتم می‌رم پول بیارم. گفت:
»پیاده نرو، بیا قرارداد بنویسیم، با ماشین برو«.

خودش قیمت را نوشت: ۱۷۵۰۰ تومان.
گفتم:
»پسرعمو، تخفیف نمی‌خوام«.
گفت:
»ماشین مال خودمه. هزار تومن تخفیف چون ۱۸ هزار داری، ۵۰۰ تومنم برای اینکه تو جیبت پول بمونه برای بنزین و مسافرکشی«.

سوار ژیان شدم و رفتم پول آوردم. گفتم:
»خیلی مردی«.
گفت:
»زمانی که خواستم اولین ماشینم رو بخرم، از پدرت کمک گرفتم. هر وقت کمک خواستی، رو من حساب کن«.

تشکر کردم و رفتم دنبال زندگی‌ام. از فردای آن روز، هر روز چند ساعتی مسافرکشی می‌کردم، هم پول توجیبی درمی‌آوردم، هم کمک می‌کردم. هر جا پیرزن یا پیرمردی می‌دیدم که تاکسی‌ها سوارشان نمی‌کردند، سوارشان می‌کردم. هر چقدر که داشتند، قبول می‌کردم. اگر هم پول نداشتند، مجانی می‌بردمشان.

تا اینکه مستأجر خانه‌ی پدری‌مان رفت. از خانه‌ی خواهرم به خانه‌ی پدری که سقفش هم چکه می‌کرد، نقل مکان کردم. محمدعلی هم پیش من آمد و با هم زندگی می‌کردیم. اما برادر وسطی‌ام، تراب، همچنان در خانه‌ی خواهرم رخساره جا خوش کرده بود!

اختلاف بین روحانیان قدرت طلب در رشت

اختلاف‌ها میان روحانیان قدرت‌طلب روزبه‌روز بیشتر می‌شد. گاهی افراد یکدیگر را بازداشت می‌کردند، به آزار و اذیت هم می‌پرداختند و بر ضد هم شب‌نامه پخش می‌کردند. رشت تنها شهری بود که در سه نقطه‌ی مختلف آن نماز جمعه برگزار می‌شد و سه امام جمعه داشت: یکی فقیهی، یکی امینی و دیگری احسانبخش.

اختلاف‌ها چنان شدت گرفت که قرار شد آیت‌الله مکارم شیرازی برای حل این بحران وارد ماجرا شود و میان این سه مدعی وساطت کند. برای استقبال از او، قرار شد من، به همراه دوست برادر بزرگم که دبیر ادبیات بود، و دو نفر دیگر، به میدان شهرداری برویم و ضمن استقبال، از او حفاظت کنیم.

وقتی به میدان رسیدیم، دیدیم که قبل از ما، آقایان احسانبخش، امینی و فقیهی، هر سه به همراه تعدادی از هواداران مسلح‌شان آنجا جمع شده‌اند. هرکدام قصد داشتند آیت‌الله مکارم را به خانه‌ی خود ببرند تا با این کار، جواز حکمرانی و امامت جمعه‌ی رشت را از او بگیرند. چون می‌دانستند اگر آیت‌الله به خانه‌ی یکی از آن‌ها برود، یعنی او را به عنوان نماینده و امام جمعه‌ی رشت پذیرفته است.

فضا هر لحظه متشنج‌تر می‌شد. برای جلوگیری از درگیری، به آیت‌الله مکارم پیشنهاد دادیم که به خانه‌ی برادر آقای فقیهی برود؛ چون او انسانی بی‌طرف بود و دخالتی در دعواهای سیاسی نداشت. از آن سه نفر هم خواستیم برای گفت‌وگو به آنجا بیایند تا مسئله در آرامش حل شود. آن‌ها هم ناچار پذیرفتند، چون می‌دانستند اگر آن شب تصمیمی گرفته نشود، اوضاع از کنترل خارج خواهد شد.

آقای فقیهی، که پیشنماز مسجد ما بود، پس از خوش‌آمدگویی، آن‌ها را به اتاقی برد تا در حضور آیت‌الله مکارم مشورت کنند. اما چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که توهین‌ها و تهمت‌ها شروع شد. در حضور آیت‌الله مکارم، آن‌ها یکدیگر را به ساواکی بودن متهم کردند.

دو نفر از آن‌ها گفتند که آقای احسانبخش از محصلانش پول می‌گرفته و برایشان نمره می‌خریده. همچنین گفتند هر وقت شاه به رشت می‌آمد، او به استقبالش

می‌رفت. احسانبخش در پاسخ گفت: «در میان روحانیان رشت، من از همه مهم‌تر بودم؛ برای همین مرا برای استقبال از شاه می‌بردند«!

آن شب، آن‌قدر به هم توهین کردند که آیت‌الله مکارم تصمیم گرفت همان‌جا بماند و صبح زود به تهران برگردد. گفت بعداً نتیجه‌ی این جلسه را به آن‌ها اعلام خواهد کرد.

چند روز بعد، آیت‌الله خمینی، آقای لاهوتی را به عنوان نماینده‌ی خود در استان گیلان انتخاب کرد. آقای لاهوتی نیز اعلام کرد که در غیاب او، آقای احسانبخش نماینده‌ی او خواهد بود و نماز جمعه را اقامه خواهد کرد.

این اتفاقات باعث شد من روزبه‌روز بیشتر از این‌ها فاصله بگیرم؛ به‌خصوص وقتی یک بار شب‌نامه‌ای از طرفداران آقای امینی به دستم رسید که در آن نوشته شده بود:

»دانش، معلومات و مبارزات آقای امینی بسیار بیشتر از آقای احسانبخش و حتی آقای لاهوتی است. ما تصمیم گرفتیم نماز جمعه را همچنان به امامت آقای امینی برگزار کنیم«.

با یکی از دوستان به مسجد جامع رشت رفتیم، جایی که آقای احسانبخش نماز می‌خواند. پس از نماز، بچه‌هایی که سوال داشتند، شروع به پرسش کردند. چون من هیچ‌وقت نمی‌توانستم در حضور جمع سوال بپرسم، شب‌نامه را به دوستم دادم و از او خواستم پرسش‌ها را مطرح کند.

او گفت: «منصور از شما سوالی دارد«.
بعد رو کرد به من و گفت: «خودت بپرس«.
ناچار شب‌نامه را به آقای احسانبخش نشان دادم و از او خواستم پس از خواندن آن، نظرش را درباره‌ی آقای امینی بیان کند.

او پس از خواندن شب‌نامه گفت:
»صد تا امثال امینی، یک موی آقای لاهوتی نمی‌شن«.

در آن زمان همه می‌دانستند که آقای لاهوتی از آقای بنی‌صدر حمایت می‌کند. از احسانبخش پرسیدم: «نظرتان درباره‌ی آقای بنی‌صدر چیست؟«

با قاطعیت جواب داد:
»هزار تا امثال لاهوتی، یک موی بنی‌صدر هم نمی‌شن. آقای بنی‌صدر دانشمنده، آقا«!

شریک شدن با برادرم و بقیه‌ی ماجرا

به‌تدریج رابطه‌ام را با کمیته‌ها و حتی انجمن‌های محل کمتر کردم. بیشتر اوقات سعی می‌کردم به مردم کمک کنم و همچنین می‌خواستم از دایره‌ی قدرت بیرون بمانم.
تا اینکه یک روز در منزل خواهر دومم، رخساره، بودم. یکی از دوستان شوهرش که اهل دود بود، آنجا با بقیه دور منقل نشسته و مشغول کشیدن تریاک بود. من هم کنارشان نشسته بودم و به حرف‌هایشان گوش می‌دادم.

وقتی فهمید برادرم تراب کار تأسیسات برق ساختمان انجام می‌داده و حالا بیکار است، گفت:
»چه خوب! یه کار بزرگ هست. اگه بخوای، می‌تونی بری توی اراک انجامش بدی«.

برادرم از او درباره‌ی قیمت پرسید. او هم قیمت را گفت. تراب که مدتی در خانه‌ی خواهرم جا خوش کرده بود و حال کار کردن نداشت، با شکم سیر گفت:
»نه، قیمت پایینه. نمی‌صرفه. من این کارو نمی‌کنم«.

از این حرف خیلی ناراحت شدم. بعد از رفتن مهمان، به برادرم گفتم:
»اگه تو نمی‌خوای انجامش بدی، من حاضرم این کارو بگیرم و انجام بدم«.

گفت:
»تو حق نداری کاری رو که من رد کردم، قبول کنی«!
گفتم:
»خب، تو که قبول نمی‌کنی، چرا نمی‌ذاری من انجام بدم؟«
گفت:
»قیمتش خوب نیست«.

گفتم:
»این حرف وقتی معنی داره که آدم چند تا پیشنهاد کاری داشته باشه و بخواد بهترینو انتخاب کنه، نه وقتی بیکاره و داره از جیب می‌خوره«.

گفت:
»همین که گفتم«.

می‌دانستم برادرم نمی‌خواهد از پای منقل بلند شود و حتی به فکر خواهرم هم نیست. با شوهر خواهرم صحبت کردم تا به برادرم فشار بیاورد و بالاخره او قبول کرد.

چند روز بعد با ماشین ژیان خودم راهی اراک شدیم تا محل کار را ببینیم. اول به یک مسافرخانه رفتیم و اتاقی برای چند ماه اجاره کردیم. بعد به کارگاه رفتیم. ساختمان‌ها برای کارمندان مسکن و شهرسازی ساخته می‌شد و ما باید تأسیسات برقی‌شان را انجام می‌دادیم.

زیر اتاق مسافر خانه ما، یک مغازه‌ی بقالی کوچک بود به اسم علی، که به «علی اصفهانی» معروف شده بود. خرید روزانه‌مان را معمولاً از او می‌کردیم.

روز اول، با برادرم شروع به کار کردم. او تا ظهر کار کرد و گفت:
»باید یه کارگر بگیریم که جای لوله‌های برق رو تو دیوار بکنه. ما فقط لوله‌ها رو نصب کنیم«.

رفت دنبال کارگر و من تنها به کار ادامه دادم. روز بعد هم همین‌طور. دو روز بعد، یک کارگر جوان پیدا کرد. از آن به بعد، خودش دست به هیچ کاری نمی‌زد و فقط در کارگاه دنبال رفیق می‌گشت!

وسط کارگاه، اتاقکی بود که پیرمرد نگهبان در آن زندگی می‌کرد. در سرما کنار منقل می‌نشست، چای دم می‌کرد و دور کارگاه گشت می‌زد. تراب کم‌کم با او صمیمی شد. برایش چای و قند می‌خرید و یک روز، برای گرم شدن، هبه‌ای از تریاک به او داد و گفت:
»بخور، گرم می‌شی. سرما رو حس نمی‌کنی«.

پیرمرد خورد، نزدیک بود حالش خراب شود. بعد یک لیوان چای خورد و انگار جان گرفت! نمی‌دانست این تازه شروع اعتیاد است. تراب هم می‌دانست، اما او را وابسته کرد.

بعد از مدتی، مهندس ناظری از تهران آمد برای بازدید. نمی‌دانم قبلاً اهل دود بود یا نه، ولی خیلی زود با تراب رفیق شد و پای منقل نشست. جمع دوستان تریاکی تراب روز به روز بیشتر می‌شد. او حتی منقل و وافور را به اتاق مسافرخانه آورد و شب‌ها شیره می‌کشید!

من روزها با کارگری که به‌جای تراب کار می‌کرد، مشغول بودم. هر وقت به تراب اعتراض می‌کردم که قول داده بودیم با هم کار کنیم، می‌گفت:
»کارگر به‌جای منه، حقوقشم از سهم خودم می‌دم«.

یک بار به او گفتم:
»اگه این‌طوره، منم کارگر می‌گیرم و می‌رم دنبال خوش‌گذرونی«!
گفت:
»تو خودت گفتی اگه من کارو بگیرم، تو انجامش می‌دی«.

سرتاپا بی‌خیال بود. به آینده فکر نمی‌کرد. یک بار از او پرسیدم:
»بزرگ‌ترین آرزوت چیه؟«
گفت:
»با یه کامیون سیگار ازدواج کنم«!
البته منظورش تریاک بود.

زندگی‌اش فقط شده بود دود. من خسته از کار برمی‌گشتم، می‌دیدم خوابیده. بعد، شب رادیو را روشن می‌کرد، وافور را می‌کشید و با خواننده هم‌صدا می‌شد. به او می‌گفتم:
»خاموش کن، فردا باید کار کنم«.
می‌خندید و می‌گفت:
»دمو غنیمت بدون«!

روز به روز فاصله‌مان بیشتر می‌شد. تنها کسی که از این فاصله باخبر نبود، خودش بود.

یک بار، کارگری نیم روز کار کرد، خسته شد، گفت دیگر نمی‌آید. از تراب دستمزد خواست، ولی تراب نداد. کارگر با فریاد گفت:
»پول داری تریاک بخری ولی مزد منو نمی‌دی؟ من نمی‌ذارم پول منو بکنی تو وافور«!
تراب به دنبالش دوید، ولی نتوانست بگیردش.

ما از بالای ساختمان تماشا می‌کردیم. یکی از کارگرها که کنارم بود، گفت:
»نرو پایین. بذار اون جوون حقشو بگیره. تو نمی‌تونی جلوی برادرت وایسی، شاید اون بتونه«.

راست می‌گفت. جوون رفت، ولی حرفش در ذهنم ماند.

روز بعد، تراب آمد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. چلوکباب گرفته بود، گفت:
»بیا ناهار بخور«.
فکر کردم می‌خواهد حرفی بزند، ولی نه. فقط ناهار خوردیم و گفت:
»نتونستم کارگر پیدا کنم. چند روز دیگه خودت تنها کار کن«.

از آن روز فهمیدم که دیگر امیدی به تغییرش نیست.

شب‌ها، صدای آوازش و بوی تریاک پر می‌شد توی اتاق. دیگر نمی‌توانستم ادامه بدهم. نگهبان پیر شوخی تلخی کرد و گفت:
»داستان تو و برادرت، داستان کار کردن خر و خوردن یابو شده«!

و راست می‌گفت. همه فهمیده بودند، فقط خودم مانده بودم که فکر می‌کردم شاید چیزی عوض شود.

حمله‌ی ناجوانمردانه‌ی عراق به ایران شروع شده بود و مردم فوج فوج از مناطق جنگی به شهرهای دیگر فرار می‌کردند. تعدادی از آن‌ها به شهر اراک آمده بودند و در همان مسافرخانه‌ای که ما بودیم، اتاق گرفته بودند. هر روز می‌دیدم جوان‌هایشان صبح از خواب بیدار می‌شوند، موهایشان را آب و شانه می‌کنند و جلوی مسافرخانه می‌ایستند و مزاحم دختران مردم می‌شوند؛ در حالی که جوانان شهرهای دیگر برای دفاع از خاک وطن به سمت خوزستان می‌رفتند. برای من دیدن این صحنه اصلاً قابل قبول نبود. با خودم می‌گفتم: «آخه چطور یک عده از

شهر و زادگاه خودشان فرار می‌کنند و دیگران می‌روند از زادگاه آن‌ها دفاع می‌کنند؟«

مردهایشان هم هر روز دنبال خوشی خودشان بودند، انگار هیچ اتفاقی برای کشورشان نیفتاده بود. این در حالی بود که خواهرم عصمت در اهواز زندگی می‌کرد و من خیلی دل‌نگرانش بودم. دوست داشتم هر چه زودتر کار را تمام کنم و به اهواز بروم تا بتوانم کمکی به آن‌ها بکنم.

تابستان بود و هوای اراک هم خیلی گرم. علی اصفهانی یک بشکه آب روبه‌روی مغازه‌اش گذاشته بود تا مردم تشنه‌لب را سیراب کند. یک بشکه آب هم در داخل کارگاه ما، در گوشه‌ی اتاق نگهبانی بود. علی اصفهانی همچنین یخ‌های قالبی می‌فروخت. با او قرارداد بستم که هر روز، به حساب من، دو قالب یخ در بشکه‌ی آب روبه‌روی مغازه‌اش بریزد و همچنین دو قالب یخ هم برای من بگذارد تا هر روز به کارگاه ببرم و در بشکه‌ی آب آنجا بریزم تا کارگران با نوشیدن آب خنک، یک صلواتی هم برای امواتم بفرستند.

او به من گفت: «اگر هر روز یخ می‌خواهی، باید پول یک هفته را از پیش بدهی.» به همین خاطر، من اکثر جمعه‌ها به مغازه‌اش می‌رفتم و پس از خرید وسایل حمام، پول یک هفته یخ را هم می‌پرداختم. گاهی هم پسرش در مغازه می‌ماند تا علی برای خرید برود.

یک روز از پسرش پرسیدم: «شما اصفهانی هستید؟» خندید و گفت: «نه.» گفتم: «پس چرا به پدرت می‌گویند علی اصفهانی؟» با اشاره به تابلوی بالای سرش که عکس یک مرد لاغر و یک مرد چاق را نشان می‌داد و زیرش نوشته شده بود «عاقبت نقد و نسیه‌فروشی»، گفت: «تا حالا کسی نتونسته از پدرم نسیه بخره، واسه همین بهش می‌گن اصفهانی«.

کم‌کم با پسرش دوست شدم. خیلی از خودش خوشش می‌آمد و به همه می‌گفت: «خیلی خوشگلم.» چند بار به او گفتم: «خدا رو شکر کن که خوشگلی، ولی خوب نیست به همه بگی از همه خوشگل‌تری«.

تا اینکه یک روز شوهر خواهرش گفت می‌خواهد برود تهران تا همسرش (خواهر او) را بیاورد اراک. به او گفت: «من تنهام، بیا با هم بریم.» او هم قبول

کرد و با هم رفتند. در جاده تصادف کردند و شیشه‌های جلو ماشین به صورتش اصابت کرد. بیچاره تا چندین ماه حتی جرئت نمی‌کرد از خانه بیرون بیاید...

یک روز پسرِ صاحبِ مسافرخانه به من گفت: «ما می‌خواهیم روز جمعه بریم باغِ هندوانه‌ی یکی از اقوامم و هندوانه بچینیم.» از من خواست با آن‌ها همراه شوم. قبول کردم.

روز قبل به برادرم گفتم: «من روز جمعه ماشینم رو لازم دارم، می‌خوام با دوستانم بریم بیرون شهر.» گفت: «باشه.» ولی صبح که بیدار شدم، دیدم از ماشین خبری نیست. در دفتر مسافرخانه منتظر برادرم ماندم تا بیاید و ما با ماشین برویم به باغ هندوانه، ولی هر چقدر منتظر ماندیم، خبری نشد.

به دوستانم گفتم: «فکر می‌کنم برادرم باید توی کارگاه باشه. بیاین با تاکسی بریم اونجا.» وقتی به کارگاه رسیدیم، نه از ماشین خبری بود و نه از برادرم. به اتاق نگهبانی رفتم و دیدم مهندس ناظر شرکت به همراه دو نفر دیگر آنجا نشسته‌اند. از آن‌ها پرسیدم: «از برادرم خبری ندارید؟» نگهبان گفت: «برادرت رفته و گفته زود برمی‌گرده«.

چند دقیقه بعد، برادرم با ماشین وارد کارگاه شد. از دیدن ما ناراحت شد. به او گفتم: «از قبل گفته بودم ماشین رو لازم دارم.» گفت: «خب، حالا بردار و برو، من با دوستام همین‌جا هستم تا برگردی چون ماشین رو لازم دارم.» گفتم: «باشه«.

با دوستانم راه افتادیم و رفتیم باغ هندوانه. مقداری هندوانه چیدیم، در صندوق عقب گذاشتیم و برگشتیم. در راه، جلوی پاسگاه ژاندارمری ما رو نگه داشتن. ازمون پرسیدن کجا بودیم و کجا می‌ریم. خواستن کاپوت رو باز کنم. گفتم باشه. یکی از ژاندارم‌ها مشغول بازدید جلو بود که دو تا از دوستانم با هندوانه به سمتش رفتن و گفتن: «هوا گرمه، بیا هندوانه بخور.» ژاندارم‌ها هم چون جوون بودیم و ظاهر ما به خلاف‌کار نمی‌خورد، بی‌خیال بازرسی شدن. یکی از هندوانه‌ها رو هم گرفتن و گفتن: «برید خوش باشید«.

ما هم برگشتیم مسافرخانه تا هندوانه‌ها رو اونجا بذاریم و بعد من ماشین رو برسونم به برادرم. به یکی از دوستانم گفتم: «با من بیا که تنها نباشم.» او هم سوار شد و به سمت کارگاه رفتیم.

وقتی رسیدیم و هنوز درست توقف نکرده بودم، برادرم از اتاق نگهبانی با پای برهنه دوید و گفت: «زود باش، کاپوت رو بزن بالا!» منم سیم کاپوت رو کشیدم. برادرم لوله‌ی خرطومی بخاری ماشین رو باز کرد، از داخلش یک پارچه‌ی لوله‌شده بیرون آورد و گفت: «خدا رو شکر!» اصلاً متوجه نشد که دوستم کنار منه.

ما دو نفر خشکمون زده بود. باورمون نمی‌شد که در لوله‌ی بخاری ماشین، **تریاک** جاسازی کرده بود. در مسیر برگشت، دوستم گفت:
»احتمالاً کسی اطلاع داده بود و ژاندارم‌ها به همین خاطر فقط جلوی ماشین ما رو گرفتن. ما فقط با شوخی و هندوانه دادن از دردسر در رفتیم. اگه تریاک پیدا می‌کردن، هممون می‌افتادیم زندان. اونم در بند قاچاقچی‌ها! سند ماشین هم که به نام توئه، چطوری می‌خواستی ثابت کنی مال تو نیست؟«

ازش پوزش خواستم و خواهش کردم این موضوع رو جایی نگه. قول داد ولی گفت:
»دیگه سوار ماشینت نمی‌شم«.

فردای اون روز با ناراحتی رفتم سراغ برادرم و گفتم:
»چرا این کار رو کردی؟ آبرو برام نذاشتی«.
گفت: «تقصیر خودت بود! چون با عجله اومدی کارگاه و من یادم رفت بسته رو بردارم«.
پرسیدم: «حالا چقدر بود؟«
گفت: «زیاد نبود، فقط یه لول«.
ولی من می‌دونستم دروغ می‌گه؛ بسته خیلی بزرگ‌تر از «یک لول» بود.

روزها می‌گذشت و او هر روز بیشتر در این منجلاب فرو می‌رفت. تلاش زیادی می‌کرد که من رو هم به خودش آلوده کنه. اعصابم هر روز خراب‌تر می‌شد، ولی نمی‌خواستم باهاش درگیر بشم. هر وقت که در اتاق نگهبانی تریاک می‌کشید، همون‌جا هم می‌خوابید. صبح زود که به کارگاه می‌رفتم، می‌دیدم خاکستر منقل بر سر و روش نشسته. وقتی خاکستر رو پاک می‌کردم، می‌پرسید:

–این یکی دو روز که مسافرخونه نبودم، کسی سراغم رو نگرفت؟
–فلانی و فلانی پرسیدن کجایی.
) –خوشحال) دیدی؟ همه دوسم دارن. تو کسی رو نداری که دنبالت بگرده!

می‌گفتم: «اونا اول از من می‌پرسن وافورت رو قرض می‌دی یا نه! دنبال تو نیستن، دنبال منقلت هستن«!
می‌گفتم: «فقط یک هفته تریاک نکش، ببین کسی یادی ازت می‌کنه یا نه«.

اما فردا دوباره نشئه، با من شوخی می‌کرد. اصلاً معلوم نبود کی نشئه است، کی خمار.

زمستون اراک فرا رسید. زیاد برف نمی‌اومد ولی سرماش استخوان‌سوز بود. لوله‌های برق تو محوطه‌ی کارگاه اونقدر یخ کرده بودن که وقتی یکی‌شونو برمی‌داشتم، به دستم می‌چسبید. اما باید کار می‌کردم تا خرج چند ماهم رو پس‌انداز کنم و محتاج کسی نشم. با خودم می‌گفتم:
»کاش اصلاً با برادرم شریک نمی‌شدم. این تجربه‌ی تلخی بود«.

همه‌ی اطرافیانم می‌گفتن: «قبل از اینکه تو رو هم آلوده کنه، ازش جدا شو و برو دنبال زندگیت«.

یک روز یکی از دوستانم که پدرش نجاری داشت، گفت: «فردا پدرم نیست، بیا با هم مغازه باشیم.» رفتم.

در مغازه یک تکه چوب حدود ۲۰ سانتی بود که روش نقش داشت. برداشتم و با چاقوی روی میز شروع کردم به برش دادن. پدرش ناگهان وارد شد و گفت:

ـچرا اون چوب رو ریزریز می‌کنی؟
ـاین که چیز خاصی نبود، زمین رو خودم جارو می‌کنم.
) ـکمی مکث کرد و با نرمش گفت:) حالا مهم نیست.
ـولی برای من مهمه. متری چنده این چوب؟
) ـقیمتی گفت که شوکه‌م کرد(.

گفتم: «خیلی گرونه!» و همان‌جا بهش قول دادم یه دستگاه نقش‌زنی مشابهش بسازم.
گفت: «اگه بتونی، میلیونر می‌شی؛ ولی کار تو نیست. این دستگاه از ایتالیا میاد و با کامپیوتره«!
گفتم: «وقتی تصمیم بگیرم، تا شکست نخورم دست از مبارزه برنمی‌دارم«.

و این فکر، در ذهنم موند...

یک شب، در حالی که خواب بودم، احساس کردم بوی دود می‌آید.
از خواب بیدار شدم و دیدم اتاق پر از دود است، با اینکه هوا خیلی سرد بود.
فوراً در و پنجره را باز کردم تا دود خارج شود.
برادرم، در حالی که هنوز چشم‌هایش بسته بود، اعتراض کرد: «پنجره را ببند، یخ کردم«.
گفتم: «بلند شو، تشکت دارد آتش می‌گیرد«.
دستپاچه بیدار شد و با دیدن دود، فوراً از اتاق خارج شد.
آن‌قدر ترسیده بود که جرأت نمی‌کرد دوباره وارد اتاق شود و به من کمک کند.
دیدم تشکش در حال آتش گرفتن است. تنها کاری که توانستم بکنم، این بود که تشک را از پنجره مسافرخانه به پیاده‌رو، جلوی مغازه علی اصفهانی، پرتاب کنم.
با هم رفتیم پایین تا تشک را خاموش کنیم. به کمک پسر مسافرخانه که دوستم بود، آن را با آب خاموش کردیم.
بعد معلوم شد برادر بزرگوارم، در حالی که سیگار در دستش بوده، خوابش برده و سیگار از دستش روی تشک افتاده و باعث آتش‌سوزی شده است.
اگر خوابم سبک نبود و بیدار نمی‌شدم، هر دو خفه می‌شدیم. شاید مسافرخانه هم آتش می‌گرفت و تعدادی بی‌گناه در آتش بی‌احتیاطی برادرم می‌سوختند.
برای او فرقی نمی‌کرد، چون نشئه بود و متوجه نبود چه اتفاقی افتاده است.

از آن روز به بعد، دیگر توان زندگی با او را نداشتم و هر روز هم مورد سرزنش دیگران بودم.
بعضی‌ها فکر می‌کردند من هم با او تریاک می‌کشم.
کم‌کم داشتم از کنترل خارج می‌شدم و نمی‌خواستم رو در رو با او بایستم.
چون هرچه بود، برادرم بود، ولی احساس می‌کردم دارم پرخاشگر می‌شوم.
از خودم هم می‌ترسیدم، چون همه به من می‌گفتند: «تو چه صبر و تحملی داری«!
و من از آن می‌ترسیدم روزی صبر و تحملم به پایان برسد و دست به کاری بزنم که تا آخر عمر نتوانم جبرانش کنم.
هر روز دنبال راهی می‌گشتم که از دست او نجات پیدا کنم.
این بود که به کارم سرعت بخشیدم.
زمانی به مسافرخانه می‌آمدم که بتوانم چند ساعتی بخوابم، اما نه خواب داشتم و نه خوراک؛ تنها چیزی که به آن فکر می‌کردم، این بود که کار را به پایان برسانم.

چند روز بیشتر نمانده بود که کارهای اصلی تمام شود. حالا دیگر برادرم را کمتر می‌دیدم.
مهندس ناظر شرکت، در داخل شهر اراک، خانه‌ای کوچک اجاره کرده بود. از قرار معلوم، برادرم هم مدتی بود در خانه او پای منقل‌نشین شده بود.
چند روزی بود که او را ندیده بودم.
دوستان دیگرش که از او خبری نداشتند، مرتب به مسافرخانه می‌آمدند و می‌پرسیدند: «برادرت کجاست؟«
وقتی به آن‌ها می‌گفتم خبر ندارم، از من می‌خواستند وافورش را به آن‌ها قرض بدهم!

تا اینکه یک روز، برای خوردن ناهار به اتاق نگهبانی رفتم و مشغول غذا خوردن شدم.
دیدم نگهبان شرکت، که همیشه در حال جست‌وخیز بود، در حال چرت زدن است.
به او گفتم: «چه شده؟ حالت خوب نیست؟ ببرمت دکتر؟«
او جواب داد: «ناراحت نباش، داروی من پیش مهندس است.» منظورش برادرم بود.
خیلی ناراحت شدم و با خودم گفتم: «این برادر نامرد من به این پیرمرد هم رحم نکرد. حتی فکر نکرد اگر کار این ساختمان‌ها تمام شود و بخواهد از اراک برود، این نگهبان بدبخت با اعتیادش چه خواهد کرد؟ چه کسی خرج تریاکش را خواهد داد؟«
در همین فکر بودم که به خودم گفتم: «نگهبان را ول کن، مواظب باش خودت بدبخت نشوی«.

ناگهان در اتاق نگهبانی باز شد و برادرم به همراه جناب مهندس ناظر وارد شدند.
انگار تازه از پای منقل بلند شده بودند، چون طبق معمول، فرصت نکرده بودند خاکستر را از موهایشان پاک کنند.
بلند شدم، با آن‌ها دست دادم و با دستم خاک زغال را از روی سر برادرم پاک کردم.
آرام به او گفتم: «اگر وقت داری، می‌خواهم با تو حرف بزنم«.
مهندس ناظر هم می‌دانست و من هم فهمیدم که آن‌ها پای منقل بوده‌اند.
برای رد گم کردن، به من گفت: «چه ماشین خوبی داری! هر وقت تصمیم گرفتی ماشینت را بفروشی، من خریدارم«.
گفتم: «باشه، حتماً«.

بعد به برادرم گفتم: «وقت داری؟«
او گفت: «چه کار داری؟ خوب همین‌جا بگو«.
گفتم: «نه، اینجا نه، جای دیگری«.
او گفت: «کار دارم«.
گفتم: «یعنی این‌قدر سرت شلوغه که نیم ساعت هم وقت نداری با من صحبت کنی؟«
با خنده گفت: «خودت می‌بینی که اگر وقت داشتم، خاکستر را از روی سرم پاک می‌کردم«!
باز هم با خنده گفت: «حتماً می‌خوای نصیحتم کنی«.
گفتم: «نه، کار ما از نصیحت گذشته«.
او گفت: «جمعه بعد از ظهر می‌آیم مسافرخانه«.

روز جمعه از خواب بیدار شدم و به دفتر مسافرخانه رفتم. با پسر مسافرخانه‌چی که دوستم بود، صبحانه خوردم.
کمی صحبت کردیم و بعد به او گفتم: «می‌خواهم به حمام بروم«.
رفتم به مغازه علی اصفهانی و شامپو خریدم. پول را درآوردم و به او دادم.
دیدم پولم را پس داد و گفت: «قابلی نداره«.
گفتم: «شوخی می‌کنی؟ علی‌آقا، من شامپو برداشتم و باید پولش را به شما بدهم. همچنین پول یخ‌ها را هم باید بدهم«.
گفت: «بعداً بده«.
گفتم: «چه فرقی می‌کند؟ من دوست ندارم به کسی بدهکار باشم«.
دوباره گفت: «قابلی نداره. مال من است و نمی‌خواهم از تو پول بگیرم. هر وقت هم به پول نیاز داشتی، به من بگو«.

نگاهی به او کردم و با ناباوری از مغازه‌اش بیرون آمدم و به دفتر مسافرخانه رفتم. داستان را برای پسر مسافرخانه‌چی تعریف کردم.
او تعجب کرد و گفت: «نزدیک پانزده سال است علی اصفهانی همسایه ماست. پسرش هم دوست من است. تا امروز نشده که به ما جنس نسیه بدهد! ببین چقدر تو را دوست دارد که از تو پول نگرفت«.

از او خداحافظی کردم و به طرف حمامی که حدود صد، صد و پنجاه متر با مسافرخانه فاصله داشت، رفتم.
قدم‌زنان می‌رفتم و در راه فکر می‌کردم چه اتفاقی افتاده که علی اصفهانی از من پول نگرفته؟

آیا فهمیده برادرم خیلی مرا اذیت می‌کند؟
آیا با این کار می‌خواهد به من بگوید: «من حامی تو هستم، روی من حساب کن»؟

بعد از حمام هم قدم‌زنان به طرف مسافرخانه برگشتم و همچنان در فکر بودم.
از دور دیدم جلوی مغازه علی اصفهانی شلوغ است.
حرکتم را تندتر کردم، از میان جمعیت عبور کردم و به جلوی مغازه رسیدم.
با کمال تعجب دیدم علی اصفهانی روی صندلی‌اش نشسته فوت کرده است.
حالم گرفته شد. آمبولانس آمد و او را برد.

به دفتر مسافرخانه پیش دوستم رفتم و به او گفتم: «به نظرم به علی اصفهانی الهام شده بود که می‌میرد. برای همین هم بخشنده شده بود و از من پول نگرفت«.

فرار از دست برادرم تراب

خیلی حالم گرفته بود. درست در همین شلوغی‌ها، برادرم وارد دفتر مسافرخانه شد. یک چای خوردیم و بعد با هم به اتاق‌مان رفتیم. انگار او هم فهمیده بود که حال خوبی ندارم و به آخر خط رسیده‌ام.
آرام گفتم: «می‌خواهم ده دقیقه با تو حرف بزنم و امیدوارم این حرف‌ها به خیر و خوشی تمام شود«.

شروع کردم به حرف زدن درباره اینکه تا چند روز دیگر کارم به پایان می‌رسد، و من تا امروز به تعهدم وفادار بوده‌ام و کار را به اینجا رسانده‌ام. فعلاً کار دیگری نمی‌توانیم انجام دهیم، چون باید منتظر گچ‌کار بمانیم تا گچ‌کاری ساختمان‌ها تمام شود و بعد بتوانیم کارهای سبک و پردرآمد مثل نصب کلید و پریز را انجام دهیم.
یعنی حداقل یکی دو ماه بیکاریم. من نمی‌خواهم اینجا بمانم و نمی‌خواهم برای ادامه‌ی کار به اینجا برگردم.

یک پیشنهاد داشتم؛ گفتم: «تا امروز حساب و کتاب کارهایی که انجام داده‌ایم را بکنیم و ادامه‌ی کار را یکی از ما بر عهده بگیرد. چون من دیگر توان ادامه‌ی شراکت با تو را ندارم. خودت می‌دانی که کارهای سخت و کم‌درآمد را من انجام

داده‌ام و کارهای راحت و پردرآمد باقی مانده است. اگر بخواهی، می‌توانی با یک کارگر این کار را انجام بدهی، وگرنه من به تنهایی انجام می‌دهم. انتخاب با توست«.

او گفت: «می‌دانم تو سختی زیادی کشیدی. از این به بعد سعی می‌کنم بیشتر با تو باشم و بقیه‌ی کارها را هم با هم انجام دهیم«.
گفتم: «من این توان را در خودم نمی‌بینم که با تو ادامه بدهم. برادری برایم مهم‌تر از مادیات است. فکر می‌کنم اگر فاصله‌مان بیشتر شود، برادری‌مان هم محکم‌تر می‌شود«.
او گفت: «اگر فکر می‌کنی این‌طوری بهتر است، خب برو«.
گفتم: «پس لطفاً هرچه زودتر حساب و کتاب کارهایی که تا امروز انجام داده‌ام را انجام بده«.

او از پیشنهاد من خوشحال بود که کارهای سخت و کم‌مزد را من انجام داده‌ام و کارهای راحت و پردرآمد برای او مانده، ولی ناراحت بود که دیگران درباره‌اش چه خواهند گفت و اینکه ماشینم را از دست می‌دهد.
شروع به حساب و کتاب کرد و سعی کرد برادری‌اش را به من ثابت کند؛ نزدیک بود خرج تریاکش را هم به پای من بگذارد!
حتی پول تشک سوخته را هم به حساب من نوشت و گفت: «تو بودی که تشک را از اتاق به بیرون پرت کردی«!
گفتم: «باشه، قبول«.

او ادامه داد: «چون تو می‌خواهی بروی و از این به بعد من باید کرایه‌ی اتاق مسافرخانه را بدهم، پس نصف کرایه را از حسابت کم می‌کنم«.
گفتم: «تو نیازی به مسافرخانه نداری، چون شب‌ها یا در خانه‌ی دوستت هستی یا در اتاق نگهبانی می‌خوابی. تازه می‌توانی اتاق دوتخته را با یک تخته عوض کنی«.
اما او زیر بار نرفت و گفت: «از روز اول این اتاق را با هم گرفتیم، از این به بعد هم باید داشته باشم«.

گفتم: «هر طور دلت می‌خواهد حساب کن، ولی خواهش می‌کنم هرچه زودتر حساب را تمام کن تا بروم پی کارم«.

او همان‌طور حساب کرد که یک معتاد برای به‌دست آوردن پول مواد، با خانواده‌اش حساب می‌کند؛ با کمال پررویی از من خواست ماشینم را هم برایش بگذارم تا بعد از پایان کارش در اراک، پولش را به من بدهد.
من قبول نکردم؛ چون اگر قبول می‌کردم، حتماً پول بنزینش را هم پیشاپیش از حسابم کم می‌کرد.
وقتی سهمم را گفت، فکر کنم خودش هم خجالت کشید، چون درآمد من از کارگر هم کمتر شده بود.
ولی برای من مهم نبود، چون از جهنمی که برایم ساخته بود، رها می‌شدم.

بعد از حساب و کتاب، چند روزی را با دوستانم در اراک گذراندم، ولی برادرم را نمی‌دیدم چون به مسافرخانه نمی‌آمد.
برای خداحافظی به کارگاه رفتم. نگهبان گفت دو روز است خبری از او ندارد.
مقداری پول به نگهبان کمک کردم و به او گفتم: «تا دیر نشده خودت را نجات بده».
او جواب داد: «برای من دیر شده، ولی خوشحالم که تو خودت را نجات دادی».

از او خداحافظی کردم. دیگر پشت سرم را هم نگاه نکردم.
دوستان خوبی در اراک پیدا کرده بودم که حالا از دستشان می‌دادم.

بعدها فهمیدم در مدتی که خودرو من در اختیارش بود، مقدار زیادی پول بابت بنزین و استفاده از ماشین برای خرید وسایل شرکت، هر ماه از شرکت می‌گرفته و به من نمی‌داده؛ در حالی که من همیشه پول بنزین و سرویس ماشین را از جیب خودم پرداخت کرده بودم.

به تهران رسیدم و قصد داشتم به رشت بروم، ولی وسط راه پشیمان شدم و به سمت اهواز حرکت کردم.
به خانه‌ی خواهرم رفتم، ولی آن‌ها از آن خانه رفته بودند و در یک شهرک جدید که خانه‌های سازمانی شرکت نفت بود، زندگی می‌کردند.
چند روزی آنجا ماندم.

عراق دوباره حمله‌ی شدیدی کرده بود و نیروهای عراقی تا نزدیکی اهواز رسیده بودند. صدام حسین تصمیم گرفته بود کار تصرف خوزستان را یکسره کند.

یادم نمی‌رود که گوینده‌ی تلویزیون در حال پخش خبر بود که عراق به‌شدت دورتادور اهواز را بمباران کرده است.
خبر را نیمه‌کاره گذاشت و رفت. ما هم فکر کردیم حتماً ایستگاه تلویزیون مورد حمله قرار گرفته است.
چند دقیقه بعد، گوینده برگشت و گفت: «نترسید، خطری شهر را تهدید نمی‌کند. این انفجارها، انفجارهای مهماتی است که ارتش در اطراف شهر قرار داده بود و بر اثر اصابت گلوله‌های توپ دشمن، منفجر شده‌اند».

همه‌ی ما احساس می‌کردیم که هر لحظه، شهر در حال سقوط است.
من شروع کردم به کندن سنگر در داخل حیاط خانه‌ی خواهرم، تا هنگام حمله‌ی عراق بتوانند از آن سنگر استفاده کنند.
روز به روز اوضاع بدتر و خطرناک‌تر می‌شد. دوست داشتم برای کمک به جبهه بروم، ولی نمی‌توانستم خواهرم و بچه‌هایش را رها کنم.

شغل شوهر خواهرم طوری بود که امکان نداشت بتواند همیشه مراقب زن و بچه‌اش باشد.
او مسئول اطفای حریق چاه‌های نفت بود و هر روز تعدادی از چاه‌ها مورد حمله قرار می‌گرفت و مجبور بود برای خاموش کردن آن‌ها، به شهرهای مختلف خوزستان برود.

از بابت زن و بچه‌اش خیلی نگران بود، چون می‌دید من تحمل این وضعیت را ندارم و هر لحظه ممکن است به جبهه بروم و اتفاقی برایم بیفتد.
برای همین از من خواست که زن و بچه‌اش را به رشت ببرم.
تا آن موقع، هواپیماهای عراق به رشت حمله نکرده بودند. قبول کردم.
با خودم فکر می‌کردم اگر زن و بچه‌ها دور و برمان نباشند، بهتر می‌توانیم از خودمان دفاع کنیم.

این شد که تصمیم گرفتیم به رشت برویم.

روز بعد، در حالی که تلویزیون عراق نشان می‌داد نیروهای عراقی تا نزدیکی اهواز رسیده‌اند و ادعا می‌کرد جاده‌های اصلی را تحت کنترل دارند، ما هم از اهواز حرکت کردیم تا به منزل یکی از اقوام شوهر خواهرم، عصمت، در یکی از روستاهای اطراف اهواز برویم.

در جاده‌ها می‌دیدیم مردم چگونه و با چه وضعی در حال فرار هستند. حتی عده‌ای به قطارهای در حال حرکت چسبیده بودند تا جان خود و خانواده‌شان را نجات دهند.

ما هم با هر سختی که بود، به خانه‌ی اقوام شوهر خواهرم رسیدیم. چند ساعتی آنجا ماندیم تا کمی از شدت حملات عراقی‌ها کاسته شد. بعد از آنجا هم حرکت کردیم به‌سوی رشت.

وقتی به رشت رسیدیم، خطر از خواهرم و بچه‌هایش دور شد. رشت در آرامش کامل بود. آن‌ها را در منزل خواهر بزرگم، سیمین، گذاشتم و روز بعد به تهران رفتم تا از ترمینال تهران دوباره به اهواز بروم.

اما دیدم هیچ اتوبوسی برای اهواز وجود ندارد؛ چون همه‌ی اتوبوس‌ها در اختیار نیروهای مردمی برای اعزام به جبهه‌های جنگ بود.

یکی از راننده‌ها، وقتی دید من خیلی ناراحتم، گفت: «برو با آن‌هایی که با اتوبوس به جبهه می‌روند صحبت کن، شاید جایی به تو هم بدهند«.

رفتم و از چند راننده درخواست کردم، ولی هیچ‌کدام قبول نکردند. از شانس من، یکی از مسئولین اعزام گروهی از جوانان و نوجوانان به جبهه، قبول کرد.

سوار اتوبوس رزمندگان شدم و به سمت اهواز حرکت کردیم.

تا آن موقع، بیشتر مسافران اتوبوس هیچ‌وقت در جنگ حضور نداشتند و تصوری هم از جنگ نداشتند. وقتی اتوبوس راه افتاد، شروع کردند به شعار دادن که: «ما مرد جنگیم«...

ساعت چهار یا چهار و نیم صبح بود که اتوبوس ما وارد شهر دزفول شد. ناگهان صدای مهیبی اتوبوس را لرزاند. همزمان صدای آژیر آمبولانس‌ها که به سمت محل حادثه می‌رفتند، و سپس صدای شیون و ناله‌ی مردم، تمام شهر را پر کرد.

دود غلیظ، همراه با خاک، آسمان شهر را تاریک کرده بود. راننده با ترس و لرز و خیلی آهسته به جلو می‌رفت، تا رسیدیم به محل حادثه؛ جایی که مردم زیادی جمع شده بودند و تلاش می‌کردند به مجروحان کمک کنند.

این صحنه باعث شد خیلی از مسافران تازه بدانند جنگ یعنی چه؛ ترس را به‌وضوح می‌شد در چهره‌هایشان دید.

عده‌ای به راننده اصرار کردند که پیاده شویم، شاید بتوانیم کمکی کنیم. رئیس گروه رو به افرادش کرد و گفت: «ما پیاده می‌شویم، ولی شرط می‌گذارم که همه رأس ساعت شش همین‌جا جمع شوید تا حرکت کنیم«.

همه قبول کردند و از اتوبوس پیاده شدند.

خرابی بسیار زیاد بود و کار زیادی از دست ما ساخته نبود. یک موشک عراقی درست به مرکز شهر اصابت کرده بود، آن هم زمانی که همه در خواب بودند. گودال عظیمی ایجاد شده بود و تعداد زیادی از خانه‌ها و ساکنان‌شان در آن گودال دفن شده بودند.

متأسفانه کاری از دست ما برنمی‌آمد.

رأس ساعت مقرر به محل قرار برگشتم و منتظر بچه‌های دیگر ماندم. هنوز تعدادی از سرنشینان نیامده بودند. نیم ساعتی بیشتر منتظرشان ماندیم ولی خبری نشد؛ انگار از رفتن به جبهه منصرف شده بودند و به خانه‌هایشان برگشته بودند.

ما هم به سمت اهواز حرکت کردیم.

بعد از رسیدن به اهواز، به خانه‌ی شوهر خواهرم رفتم. او از دیدن من خوشحال شد و چند روزی در آنجا ماندم. روزها غذا می‌پختم و وقتی او از سر کار می‌آمد، با هم غذا می‌خوردیم.

شرکت در جنگ با عراق



تا اینکه یک روز شنیدم لشکر ۱۶ زرهی قزوین هم در خوزستان است؛ همان لشکری که دوران سربازی‌ام را در آن گذرانده بودم. با پرس‌وجو، محل استقرار لشکر را که در بیرون شهر اهواز بود، پیدا کردم. با چه سختی وارد محل استقرارشان شدم. چند نفر از درجه‌داران را دیدم که در دوران خدمتم آن‌ها را می‌شناختم. آنجا گروهبان غفاری را دیدم؛ همان کسی که گزارش علیه من به رکن دوم ارتش داده و گفته بود من ضد خاندان پهلوی هستم. حالا ریش گذاشته بود و شده بود یکی از حزب‌اللهی‌های دوآتشه ارتش. خیلی از درجه‌داران از او می‌ترسیدند.

او به سمت من آمد و مرا در آغوش گرفت. احوال‌پرسی گرمی کرد و به چند نفر دیگر معرفی‌ام کرد. ناهار را با هم خوردیم و کمی درباره اوضاع جبهه صحبت کردیم. شایع می‌کردند ضعف آقای بنی‌صدر باعث شده خیلی از سربازان لشکر ۱۶ زرهی کشته شوند. آن‌ها گفتند این حرف‌ها دروغ است. خودشان در صحنه بودند و در جنگ شرکت داشتند و می‌دانستند از چه حرف می‌زنند.

برایم تعریف کردند که ما به مواضع عراقی‌ها حمله کردیم و آن‌ها را وادار به عقب‌نشینی کردیم و مواضعشان را پس گرفتیم. قرار بود نیروی پشتیبانی در جای قبلی ما مستقر شود و پس از سازماندهی، حمله جدیدی را شروع کنیم. در این مدت، آقای رئیس‌جمهور به تهران رفت تا مقدمات حمله جدید را در ستاد ارتش آماده کند. ناگهان به ما دستور حمله داده شد و ما بدون پشتیبانی و آمادگی لازم حمله کردیم که با شکست مواجه شدیم و ناچار عقب‌نشینی کردیم و مواضع قبلی‌مان را هم از دست دادیم. این باعث شد که یک‌سوم نفرات ما شهید شوند.

بعداً معلوم شد نماینده‌ی امام، بدون اطلاع آقای بنی‌صدر که فرمانده کل قوا بود، دستور چنین حمله‌ای را داده است. من که تشنه‌ی حقیقت بودم، بعداً از آقای بنی‌صدر سؤال کردم و ایشان حقیقت را چنین بیان کردند: ملایان فشار زیادی وارد می‌کردند و مدعی بودند که ارتش از حمله طفره می‌رود؛ در حالی که حمله هم اسلحه و مهمات نیاز داشت و هم پشتیبانی. رساندن اسلحه و مهمات به جبهه با امکانات موجود، زمان می‌برد. حمله زمانی انجام شد که پشتیبانی و مهمات کافی نبود. حمله موفق شد، اما بعدازظهر، گارد جمهوری دست به حمله‌ی متقابل زد. با توجه به جنگ روانی از پشت جبهه و کمبود مهمات، روحیه خراب باعث شد سربازان به دشمن پشت کنند. صحنه‌ای حماسی بود؛ رئیس‌جمهور و فرمانده کل قوا در برابر کامیون اول قرار گرفتند، چند افسر دلیر که اشک می‌ریختند در کنار او بودند. سربازان دیدند باید کامیون‌ها از روی فرمانده کل و افسران عبور کنند؛ آن‌ها هم به گریه افتادند و به جبهه بازگشتند. قوای ایران مواضع را از دست نداد، بلکه در خودِ کرخه کور مستقر شد، اما نفرات و اسلحه از دست رفت. ماجرا را به آقای خمینی نوشتم و او به متصدیان جنگ روانی تشر زد که در کار ارتش دخالت نکنند.

گروهبان غفاری که فکر می‌کرد من یک حزب‌اللهی و دارای مقام هستم، به من نزدیک‌تر شد و گفت: «همیشه خودم را سرزنش می‌کردم که چرا آن موقع به حرف‌هایت گوش نکردم. تازه فهمیدم امام خمینی چه انسان خوبی است«.
من با لبخندی به او گفتم: «هنوز هم داری اشتباه می‌کنی«.
او که اصلاً انتظار چنین حرفی از من نداشت، خیلی ناراحت شد. شوخی کردم و گفتم: «نیازی نیست گزارش مرا به مقام‌های بالا بدهی، فقط می‌خواستم ببینم چقدر به آقای خمینی وفاداری«.

در حقیقت، برای امثال گروهبان غفاری، شاه و خمینی فرقی نداشتند. او خود را بنده‌ی قدرت می‌دانست و از این بندگی احساس قدرت می‌کرد.

به او گفتم: «من دوست دارم همراه شما باشم تا با عراق بجنگم«.
گفت: «در ارتش نمی‌توانی، ولی می‌توانی به آبادان بروی و همراه نیروهای مردمی بجنگی«.

از آن‌ها خداحافظی کردم و به خانه‌ی خواهرم برگشتم. روز بعد، بدون اطلاع شوهر خواهرم، به آبادان رفتم تا به رزمندگان آن شهر در آزادسازی خرمشهر کمک کنم. خرمشهر در دست عراقی‌ها بود و بخش‌هایی از جاده‌ی اصلی اهواز به آبادان هم در دست آن‌ها بود. با تاکسی به سمت جاده‌ی آبادان رفتم و از آنجا با یک خودرو تا جایی که جاده امن بود، رفتیم. رسیدم به جایی که جاده‌ی اصلی به آبادان بسته شده بود، چون جاده در دست عراق بود. راننده گفت: «از اینجا جلوتر نمی‌توانیم برویم«.

از او تشکر کردم و پیاده شدم. از میان خودروهایی که صاحبانشان نگران و منتظر اقوامشان بودند رد شدم و به یک پاسگاه رسیدم. به یکی از مأموران گفتم: «می‌خواهم به آبادان بروم«.
او خندید و گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟ نمی‌بینی همه دارند فرار می‌کنند؟«
گفتم: «می‌بینم، و به همین دلیل می‌خواهم به آبادان بروم تا از وطنم دفاع کنم«.

گفت: «هیچ کمکی نمی‌توانم بکنم، چون هیچ خودرویی جرئت نمی‌کند از اینجا جلوتر برود«.

همان‌جا ماندم، شاید با خودرویی به آبادان بروم. چند دقیقه نگذشته بود که مردی سراسیمه آمد و به پاسگاه گفت: «هر طور شده باید به آبادان بروم، چون خانواده‌ام آنجا گیر کرده‌اند و باید آن‌ها را بیاورم.» مأمور اجازه نداد، اما مرد گفت: «نمی‌توانید جلوی مرا بگیرید.» و فرمان ماشین را پیچید و از جاده‌ی خاکی حرکت کرد.

من جلوی ماشینش را گرفتم و از او خواستم مرا هم با خود ببرد. خوشحال شد و گفت: «بیا بالا.» تا چند کیلومتر فقط صدای انفجار می‌شنیدیم. راننده هم با ترس و لرز، فرمان را به چپ و راست می‌چرخاند و زیگزاگ حرکت می‌کرد. به چیزی جز مرگ فکر نمی‌کردیم. خودروهایی که در جاده واژگون شده بودند و مردمی که پیاده در حال فرار بودند را می‌دیدم. از شدت خستگی، وسایل‌شان را در وسط راه رها کرده بودند.

هرچه جلوتر می‌رفتیم، معلوم بود به خط مقدم جنگ نزدیک‌تر می‌شویم. جاده گلوله‌باران شده بود. چند کامیون و خودروی سواری واژگون شده بودند. یکی از کامیون‌ها که بارش گاو بود، مورد اصابت خمپاره یا موشک قرار گرفته بود و تکه‌های بدن حیوانات تا دوردست پخش شده بود.

راننده به منطقه وارد بود و می‌دانست چگونه رانندگی کند. به او گفتم: «چرا با سرعت بیشتر نمی‌روی؟»
جواب داد: «چون جاده خاکی است و اگر با سرعت بیشتر بروم، از پشت ماشین خاک بلند می‌شود و خطر دارد که عراقی‌ها به ما شلیک کنند».

راهی چنان پرمخاطره را طی کردیم و به آبادان رسیدیم.

از من پرسید: «کجا می‌خواهی بروی؟»
گفتم: «به جایی که بتوانم به رزمنده‌ها کمک کنم».

او مرا به یکی از نیروهای مردمی که در حال حفاظت از محله بود معرفی کرد. از او خداحافظی کردم و از خودرو پیاده شدم، او رفت دنبال خانواده‌اش. نگهبان محله با بی‌سیم تماس گرفت و دو نفر از برادران رزمنده با خودرو آمدند و مرا به پایگاه‌شان که در مسجد پیروز بود، بردند. مرا به فرمانده‌شان معرفی کردند.

فرمانده پرسید: «چرا به منطقه‌ی در حال جنگ آمدی؟ مگر نمی‌دانی شهر در محاصره است و همه در حال فرارند؟»
گفتم: «چرا می‌دانم. به همین خاطر هم آمدم که به شما کمک کنم».
لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «ممنون، برادر، که به ندای امام خمینی لبیک گفتی».
گفتم: «وظیفه‌ام است که از وطنم دفاع کنم».
گفت: «تو می‌توانی در همین قرارگاه ما بمانی و به برادران کمک کنی».
گفتم: «من خدمت سربازی رفته‌ام و می‌خواهم به خط مقدم بروم».
گفت: «متأسفانه نمی‌توانیم به شما اسلحه بدهیم، چون شما را نمی‌شناسیم».

ناراحت شدم و گفتم: «اول رفتم لشکر ۱۶ زرهی قزوین، آن‌ها به من گفتند باید خودم را به شما معرفی کنم».
گفت: «از دست من ناراحت نباش، چون بارها شده افرادی برای کمک به ما آمدند که بعد معلوم شد از منافقین بودند و برای جاسوسی آمده‌اند. ما هم به همین خاطر

از همه می‌خواهیم که اگر می‌خواهند به جبهه بیایند، باید از انجمن محل شهر خود تأییدیه بیاورند. شما می‌توانی امشب را با ما در مسجد باشی و فردا برگردی اهواز، چون الان دیگر دیر وقت است و گلوله‌باران عراقی‌ها شروع می‌شود«.

هرچقدر اصرار کردم، قبول نکرد.

به او گفتم: »من جانم را در کف دست گرفته‌ام و می‌خواهم تقدیم وطنم کنم. چرا شما مانع می‌شوید؟«
گفت: »مشکل شما فقط چند روز است. شما برو، تأییدیه بگیر و برگرد«.

شب شد، نورافشانی عراقی‌ها هم شروع شد.
نیروهای خودی منتظر بودند هوا تاریک شود تا بتوانند در گروه‌های کوچک به عراقی‌ها حمله کنند.
همه در داخل مسجد جمع شدند؛ تعداد زیادی از آن‌ها بچه‌های دوازده تا چهارده‌ساله بودند.
با خودم گفتم: »وقتی به من می‌گویند باید از انجمن محل خود تأییدیه بیاوری، پس این بچه‌ها چگونه به جبهه آمده‌اند؟ آیا دارند مرا دنبال نخود سیاه می‌فرستند یا اینکه...؟«

چند دقیقه‌ای گذشت. یکی از بچه‌ها اذان گفت. وضو گرفتم و با آن‌ها نماز خواندم.
بعد از نماز، یکی شروع به دعا خواندن کرد و سپس نوحه‌خوانی و سینه‌زنی با صدای بلند گریه آغاز شد. کم‌کم همه داغ شدند.
یکی از رزمنده‌ها اعلام کرد: »امشب به قلب دشمن حمله خواهیم کرد. برادرانی که مایلند با ما در این حمله باشند، لطفاً از جایشان بلند شوند«.

عجب شبی بود آن شب!
من قبلاً در یکی از مراسم دراویش در خانقاه شرکت کرده بودم و دیده بودم چگونه شروع می‌کنند تا به اوج برسند. وقتی به اوج می‌رسیدند، بی‌اختیار سرها به طرف بالا و پایین و به چپ و راست می‌رفتند، تا جایی که بعضی‌ها از حال می‌رفتند.
اما آن شب فرق می‌کرد. انگار تعدادی از افراد می‌دانستند چه خبر است و تعداد زیادی هم نمی‌دانستند.

وقتی داغ شدند، فرماندهان یکی‌یکی از جایشان بلند شدند و در حالی که دستانشان را بالا گرفته بودند، به نوحه‌خوان لبیک می‌گفتند.
بعد جوان‌ترها از جایشان بلند شدند و دست فرماندهانشان را گرفتند و از آن‌ها خواهش کردند که بنشینند و آن‌ها بروند؛ چون اگر فرماندهان شهید شوند، صدام کافر خوشحال می‌شود. در حالی که اگر زنده بمانند، می‌توانند افراد زیادی مثل ما را آموزش بدهند که چگونه با دشمن بجنگند.
بعد یکی دیگر بلند شد و دست آن یکی را گرفت و گفت: «تا زمانی که ما زنده هستیم، نمی‌گذاریم شما زودتر از ما شهید شوید«.

در آخر، همه‌ی آن‌هایی که اول اعلام آمادگی کرده بودند، سر جایشان نشستند و تعداد دیگری برای عملیات آماده شدند.
آن‌ها را از جمع ما جدا کردند و به اتاق دیگری بردند تا آموزش‌های لازم را ببینند و بیاموزند چگونه عملیات را با موفقیت به پایان برسانند.
باقی‌مانده هم تا مدتی به نوحه‌خوانی ادامه دادند. آن‌ها باید در حال انتظار، آمادگی لازم را برای شرکت در عملیات بعدی پیدا می‌کردند.

ساعت یک‌ونیم شب شد و آن‌هایی که برای عملیات انتخاب شده بودند، به حیاط مسجد رفتند، سپس در دسته‌های کوچک به طرف محل عملیات حرکت کردند.
افراد باقی‌مانده، تعدادی که خودشان را برای نگهبانی از شهر آماده کرده بودند، به محل‌های نگهبانی رفتند و بقیه هم روی زمین دراز کشیدند و منتظر ماندند تا ببینند نتیجه‌ی عملیات چه می‌شود.

من هم کنار یکی از بچه‌ها دراز کشیدم و از او پرسیدم: «چه مدتی است اینجا هستی و از کجا آمده‌ای؟«

یک‌مرتبه نورافشانی‌ها آسمان را روشن کردند و لحظه‌ای نگذشت که صدای گلوله‌باران و خمپاره‌اندازی شروع شد.
کمی بعد، صدای گلوله و خمپاره قطع شد. پس از آن، صدای پارس کردن سگ‌های ولگرد از دور به گوش رسید؛ چنان پارس می‌کردند که انگار بر سر خوردن چیزی با هم دعوا دارند.

سکوت عجیبی بر مسجد حکم‌فرما شد.
از کنارم پرسیدم: «فکر می‌کنی چه شده؟«
جواب داد: «قطع شدن صدای گلوله یعنی عملیات به پایان رسیده. نورافشانی هم

نشانه‌ی این است که عراقی‌ها منطقه‌ی عملیات را کنترل می‌کنند تا ببینند کسی زنده مانده یا نه. چون برادران ما برای حمله به دشمن از نورافشانی استفاده نمی‌کنند«.
صدای سگ‌های ولگرد هم نشانه‌ی این است که به تکه جنازه‌هایی که به اطراف پرت شده‌اند، حمله برده‌اند و بر سر تصاحب آن‌ها با هم دعوا دارند.

پرسیدم: «تکلیف مجروحان و جنازه‌ها چه می‌شود؟«
گفت: «الان هیچ کاری نمی‌شود کرد تا هوا روشن شود، چون محل عملیات شناسایی شده و تحت کنترل شدید است. یکی دو ساعت دیگر می‌توان نیروی کمکی برای جمع‌آوری مجروحان و کشته‌شده‌ها فرستاد، البته اگر کسی زنده مانده باشد. چون کسانی که جراحتشان شدید است، تیر خلاص می‌خورند و آن‌هایی که جراحتشان کمتر است، را به اسیری می‌برند«.

هوا کمی روشن شده بود که یکی از رزمندگان نگهبان، متوجه سگی شد که دست یکی از رزمندگان را در دهان داشت.
او با حمله به سگ توانست دست جانباز را از دهان آن بگیرد و به مسجد بیاورد.

عجب شبی بود آن شب! هرگز نتوانستم آن را فراموش کنم.
مقدّر نبود بتوانم در آنجا از وطنم دفاع کنم.

صبح زود، یکی از رزمندگان به دنبالم آمد و گفت مأموریت دارد مرا تا پاسگاه برساند تا بتوانم از آنجا به اهواز بروم.
جاده‌ی اصلی همچنان در دست عراقی‌ها بود.
در مسیر جاده‌ی خاکی، جنازه‌های حیوانات و ماشین‌های منفجرشده همچنان دیده می‌شدند.

به پاسگاه رسیدیم. از او خداحافظی کردم و به منزل خواهرم در اهواز رفتم.
شوهر خواهرم در را باز کرد و با دیدن من که هنوز زنده بودم، خوشحال شد.
خیلی هم از من گله کرد که چرا بدون اطلاع او به جبهه رفته‌ام.

گفتم: «ناراحت نباش، می‌روم رشت تا از انجمن محل تأییدیه بگیرم و بتوانم به جبهه برگردم«.
او خوشحال بود که به رشت می‌روم و خیالش از بابت من راحت می‌شود.

روز بعد، با برادر کوچکش که قصد داشت برای طلبگی به قم برود، به سمت تهران حرکت کردیم.
او در قم پیاده شد و من به تهران و سپس به رشت رفتم.
با دو تن از دوستانم، محمدعلی و ... صحبت کردم تا با هم به انجمن محل برویم و تأییدیه بگیریم برای رفتن به جنگ.

انجمن محل به ما گفت که ابتدا باید با آن‌ها همکاری کنیم تا بعد بتوانیم تأییدیه بگیریم.
یعنی اول باید مدتی برای انجمن جاسوسی کنیم و چند نفری را لو بدهیم تا بتوانیم تأییدیه را دریافت کنیم.

این شد که از خیر جبهه رفتن گذشتیم.
اما همچنان اشتیاق داشتم که بتوانم کاری برای وطنم انجام دهم.
چند روزی استراحت کردم و توانستم فکر جبهه رفتن را از سرم بیرون کنم.
پس از انصراف از رفتن به جبهه، به کار دیگری پرداختم.

ساختن اولین دستگاه پرس زهوار در ایران

به خودم گفتم می‌توانم از راهی دیگر به وطنم خدمت کنم. این بود که به فکر ساختن دستگاه پرس زهوار افتادم؛ فکری که هر روز بیشتر در ذهنم جان می‌گرفت. ایده‌ام را روی کاغذ آوردم و دست‌به‌کار شدم.

اول به بازار رفتم تا از کسانی که زهوار می‌فروختند اطلاعات بگیرم و ببینم آنچه پدر دوستم در اراک گفته بود، چقدر درست است. می‌خواستم بدانم آیا این دستگاه در ایران تولید می‌شود یا نه.

در آن زمان، دولت مصوبه‌ای داشت که اگر چند دیپلمه‌ی بیکار طرحی اجرایی ارائه می‌دادند، می‌توانستند وام بدون بهره دریافت کنند. دوستم محمدعلی با چند نفر دیگر طرح کابینت‌سازی داده بودند و با وام دولتی کارگاه راه انداخته بودند.

پس از تحقیق درباره‌ی کارخانه‌های زهوارسازی در رشت، نشانی و قیمت‌ها را یادداشت کردم. برای اینکه بفهمم طرحم چقدر با دستگاه‌های موجود تفاوت دارد، با یکی از دوستانم به یکی از کارخانه‌های زهوارسازی رفتیم.

به صاحب کارخانه گفتیم: «ما چند دیپلمه‌ی بیکار هستیم و می‌خواهیم طرحی به دولت ارائه دهیم تا یکی از نیازهای کشور را برطرف کنیم. چون کمی سررشته داریم، خواستیم بدانیم شما در تولید زهوار چه مشکلاتی دارید؟ شاید بتوانیم کمکی کنیم«.

صاحب کارخانه خوشحال شد و ما را به دفترش برد. سپس یکی از قالب‌های شکسته را آورد و گفت:
»بزرگ‌ترین مشکل ما شکستن این قالب‌هاست. قیمت‌شان هم بسیار بالاست؛ قالب‌ها را باید از ایتالیا بخریم. هر سانت قالب، حدود هزار دلار هزینه دارد. داخل ایران هم کسی نمی‌تواند این قالب‌ها را تعمیر کند، چون از جنس چدن هستند و روی چدن نمی‌شود کنده‌کاری کرد. اگر شما بتوانید آن‌ها را تعمیر کنید، کمک بزرگی به ما کرده‌اید«.

پرسیدم: «واقعاً صرف می‌کند این‌قدر برای قالب هزینه بدهید؟ پس قیمت خود دستگاه چقدر است؟«

با خنده گفت: «دستگاه مهم نیست، قالب‌ها مهم‌اند«.

هرچه اصرار کردیم دستگاه را ببینیم، قبول نکرد. از او خداحافظی کردیم و روز بعد به کارگاه دوم رفتیم. سه نفر شریک بودند و هرکدام یک میلیون تومان سرمایه‌گذاری کرده بودند. یکی از آن‌ها که مهندس مکانیک و مدیر کارگاه بود، اول تمایلی به همکاری نداشت، اما پس از اصرارهای ما گفت فقط ده دقیقه می‌توانیم از نزدیک دستگاه را ببینیم.

گفتم: «به پنج دقیقه هم راضی‌ام«!

وارد کارگاه شدیم. با نگاه گذرا متوجه شدم تفاوت زیادی با طرحی که کشیده بودم ندارد. خوشحال شدیم و از او هم خداحافظی کردیم.

بعد از آن، هر وقت درباره‌ی ساخت دستگاه با کسی حرف می‌زدم، مرا مسخره می‌کردند و می‌گفتند:
»خالی نبند! ممکنه سقف همین الان روی سرمون بریزه«!
اما به‌جای مأیوس شدن، انگیزه‌ام بیشتر می‌شد. می‌دانستم کار بزرگی در پیش دارم.

ابتدا مقداری گچ خریدم، قالب‌های گرد درست کردم و نقشه‌ی گل‌ها را دورشان طراحی کردم. شروع به کنده‌کاری کردم و قالب منفی را ساختم و آن را برای ریخته‌گری بردم.
اما چون ریخته‌گر تجربه نداشت، قالب‌ها با ریختن چدن مذاب یکی‌یکی می‌ترکیدند. گفت:
»برای این کار باید از ماسه‌ی مخصوص استفاده کنی، نه گچ«.

به سراغ خمیر قالب‌گیری دندان‌پزشکی رفتم و قالب سه‌تکه ساختم؛ باز هم شکست خورد.
آن‌قدر رفت‌وآمد کردم که ریخته‌گر خودش گفت: «هر کاری بگی انجام می‌دم«!

چندین مدل مختلف امتحان کردم، باز هم نتیجه نگرفتم.

تا اینکه به فکر ساخت قالب با پارافین افتادم. آن را ساختم، اطرافش را با ماسه‌ی ریخته‌گری قالب‌گیری کردیم، سپس پارافین را با حرارت ذوب و از قالب خارج کردیم.
این بار، وقتی چدن مذاب ریختیم، حدود ۷۰ درصد نقش‌ها درست درآمد. موفقیتی نسبی به‌دست آمد.

اما مشکل بعدی، بی‌پولی بود.

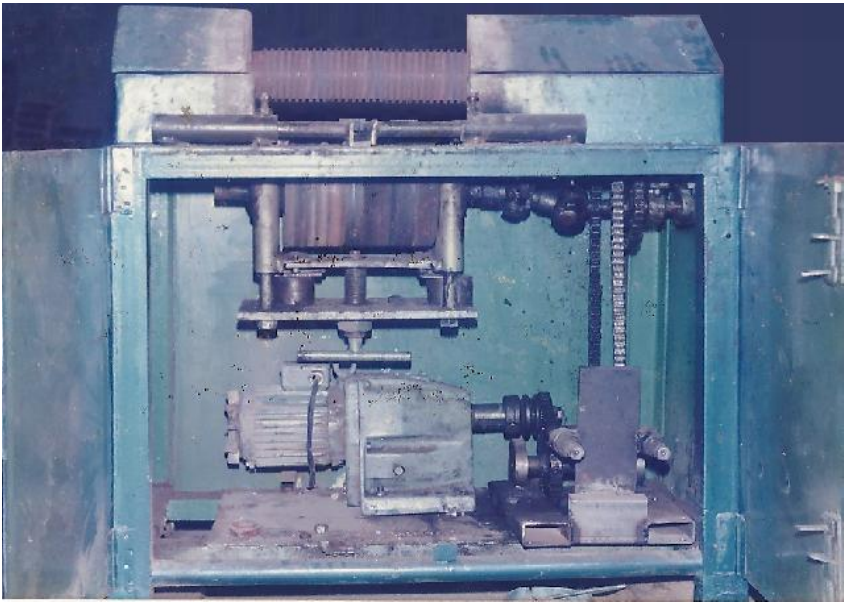
یکی از آشنایان، وقتی زحماتم را دید، پیشنهاد داد با جهاد سازندگی تماس بگیرم.
گفتم: «دوست دارم بدون کمک دیگران این کار را انجام دهم«.
اما گفت: «جهاد فقط حمایت مالی می‌کند، نه بیشتر. بعداً می‌توانی پول را پس بدهی«.
در نهایت، قبول کردم.

دو روز بعد، خبر داد با آشنای خود در جهاد صحبت کرده و آن‌ها هم مشتاق همکاری هستند. گفت: «فردا برو جهاد سازندگی و بگو با فلانی کار داری«.

فردا به جهاد سازندگی رفتم. مردی با دستانی که فقط سه انگشت داشت، با گرمی دست داد و گفت معاون جهاد است.
دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت که دوست دارد دستگاه را از نزدیک ببیند.
سوار جیپ جهاد شدیم و به‌سمت خانه‌ی ما رفتیم.

در میدان فرهنگ توقف کوتاهی کردیم. چند دیپلمه‌ی بیکار آنجا سیگار می‌فروختند.
معاون جهاد نگاهی به آن‌ها انداخت و باز دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: »ببین! این جوان‌ها می‌توانند به انقلاب خدمت کنند، اما وقت‌شان را اینجا می‌گذرانند. ولی تو تلاش می‌کنی کشورت را بسازی. آفرین بر تو«!

به خانه رسیدیم. پارچه را از روی دستگاه برداشتم و توضیحاتی درباره‌ی عملکرد آن دادم...



خوشحال شد و به من قول داد که از من حمایت کند. گفت: «به‌زودی با یک فیلم‌بردار به اینجا می‌آیم تا از دستگاهت فیلم بگیریم و آن را در اخبار استان نشان دهیم تا مردم ببینند رهبری امام خمینی باعث شده جوانانی مثل تو برای رهایی کشور از وابستگی تلاش کنند و دیگران هم تشویق شوند«...

گفتم: «من از جاروجنجال خوشم نمی‌آید. هنوز کار این دستگاه تمام نشده و کامل نیست. فقط از شما می‌خواهم یک مکان در اختیارم بگذارید و مقداری پول به من قرض بدهید تا بتوانم ساخت دستگاه را به پایان برسانم».

گفت: «صد البته. همین حالا با ماشین می‌رویم تا مکانی را نشانت بدهم. اگر قبول کردی، بعد هم برایت وامی می‌گیریم».

خیلی خوشحال شدم. سوار ماشین شدیم. حدود ده پانزده کیلومتر از شهر بیرون رفتیم تا به یک روستا رسیدیم. در نزدیکی یک کارگاه نیمه‌تمام مرغداری پیاده شدیم. نگاهی به داخل آن انداختم و گفتم: «سقف اینجا کوتاه است و برای کار من مناسب نیست، ولی برای شروع بد نیست. فقط می‌خواهم بدانم چرا اینجا را نیمه‌کاره رها کرده‌اند؟»

پاسخ داد: «این مکان متعلق به چند دیپلمه‌ی بیکار بود که بعدها مشخص شد منافق هستند، برای همین آن را از آن‌ها پس گرفتیم».

گفتم: «خب، حالا من چه‌کار باید بکنم؟»

گفت: «هیچی. دستگاهت را بیاور همین‌جا کاملش کن».

پرسیدم: «کرایه‌ی اینجا چقدر است و چقدر به بانک بدهی دارد؟»

گفت: «به این چیزها کاری نداشته باش. اینجا مال ماست. فقط دستگاهت را بیاور. برادران انجمن هم می‌آیند و بهت کمک می‌کنند».

گفتم: «من کمکی از کسی نمی‌خواهم. فقط مکانی می‌خواهم که در و قفل داشته باشد و کلیدش دست خودم باشد».

گفت: «چه فرقی می‌کند؟»

پاسخ دادم: «اگر دستگاه را اینجا بسازم و بخواهم به جای دیگری منتقل کنم، نمی‌خواهم به‌خاطر مصادره‌اش، مرا متهم به نفاق کنند».

با ناراحتی گفت: «مگر خدای‌نکرده منافقی؟»

گفتم: «نه، اما فردا اگر برادران از من خوششان نیاید، چه می‌شود؟ اگر این مکان و وام به اسم من باشد و طرف حسابم بانک باشد، قبول می‌کنم. در غیر این صورت، نه«.

با سردی گفت: «مثل اینکه با برادران ما مشکل داری«!

گفتم: «نه، من با کسی مشکلی ندارم. اما حرف شما یعنی اینجا در و پیکر ندارد و هر کسی می‌تواند وارد شود. من مکانی امن می‌خواهم«.

گفت: «پس من نمی‌توانم به تو کمک کنم«.

سوار ماشین شدیم و برگشتیم. به همان میدانی رسیدیم که دیپلمه‌های بیکار در آنجا سیگار می‌فروختند. به راننده گفتم: «لطفاً همین‌جا نگه دارید، من پیاده می‌شوم«.

پس از پیاده شدن، به معاون جهاد سازندگی گفتم: «از وقتی که برایم گذاشتید سپاسگزارم. اما شما نمی‌توانید به ما کمک کنید. بهتر است از همین جوانان سیگارفروش حمایت کنید«.

هر کسی که از او کمک می‌خواستم، دست رد به سینه‌ام می‌زد. برادر وسطی‌ام، تراب، هم مرتب به من می‌گفت: «تو هرچه پول درمی‌آوری، خرج ساخت دستگاه می‌کنی و آخرش هم نمی‌توانی آن را درست کنی.» او نمی‌خواست به من پول قرض بدهد.

در این میان، دوستم محمدعلی هم آمده بود پیش من و با هم زندگی می‌کردیم. اوضاع سیاسی کشور روزبه‌روز خراب‌تر می‌شد. از یک‌سو، جنگ عراق علیه ایران در جریان بود، و از سوی دیگر، جنگ قدرت در داخل برای تسلط کامل حزب جمهوری اسلامی بر نهادهای کشور شدت گرفته بود.

هر کاری که رئیس‌جمهور، آقای بنی‌صدر، برای سامان دادن اوضاع انجام می‌داد، توسط آن‌ها تخریب می‌شد. هر مانعی که ممکن بود، برایش می‌تراشیدند.

کم‌کم متوجه شدیم آن وعده‌ها و هدف‌هایی که آقای خمینی در فرانسه اعلام می‌کرد، در عمل از خود او نبود؛ چون حالا این بنی‌صدر بود که برای تحقق آن‌ها تلاش می‌کرد. در مقابلش، سران حزب جمهوری اسلامی (آقایان بهشتی،

رفسنجانی، خامنه‌ای) قرار داشتند که قوه‌ی قضاییه، قوه‌ی مقننه، و مهم‌تر از همه، خودِ آقای خمینی را در اختیار گرفته بودند.

حالا فقط قوه‌ی مجریه مانده بود که می‌خواستند با برکناری آقای بنی‌صدر، آن را هم در اختیار بگیرند و دیکتاتوری خود را کامل کنند.

آن‌ها به‌جای ساختن کشور، در حال بازسازی نظام گذشته بودند. همین برخوردها باعث شد روزبه‌روز از آقای خمینی فاصله بگیریم و به افکار آقای بنی‌صدر نزدیک‌تر شویم. جامعه به‌سوی چندقطبی شدن پیش می‌رفت.

احزاب چپ، مانند حزب توده و سازمان چریک‌های فدایی خلق، که پس از انشعاب دچار دوگانگی شده بودند، به خیال خود فکر می‌کردند اگر آقای بنی‌صدر سقوط کند، روحانیون نخواهند توانست حکومت را اداره کنند و قدرت به آن‌ها خواهد رسید. برای رسیدن به این خیال، حتی با سران حزب جمهوری اسلامی برای حذف نیروهای ملی، از جمله بنی‌صدر، همکاری کردند.

کم‌کم در مساجد و کمیته‌ها نفوذ کردند و باعث شدند افراد دلسوز انقلاب از آن نهادها دلسرد شوند. مأموریتشان شده بود حمله به گروه‌های دیگر و جاسوسی درباره‌ی کسانی که حتی به مسجد نمی‌رفتند.

ما با شنیدن سخنان آقای بنی‌صدر که می‌گفت:

»مردم ایران با انقلاب‌شان آمریکا را از در بیرون کردند، اما شما با گروگان‌گیری، آن را از پنجره وارد کردید«.

به او باور می‌کردیم.

او می‌گفت:

»مبارزه با آمریکا به شعار نیست؛ زمانی با آمریکا مبارزه می‌کنید که برنامه‌ی استقلال را اجرا کنید و آزادی‌ها را گسترش دهید تا نیروهای محرکه‌ی جامعه در فضای باز رشد کنند و کشور از وابستگی نجات یابد«.

اما طرف مقابل فقط در فکر قبضه‌کردن قدرت بود و کوچک‌ترین اعتقادی به استقلال و آزادی نداشت.

در حالی‌که کشور در جنگ بود و بنی‌صدر بیشتر وقتش را در جبهه‌ها می‌گذراند تا دشمن را از کشور بیرون کند، آن‌ها فقط به این فکر بودند که نگذارند او پیروز شود.

حسین خمینی، نوه‌ی آقای خمینی، فاش کرد که در جلسه‌ای شرکت داشته که در آن گفته شده بود:

»اگر نصف خوزستان هم برود، بهتر از آن است که بنی‌صدر در جنگ پیروز شود«.

بنی‌صدر می‌گفت:

»مسئولیت‌ها باید در دست افراد بادانش و لایق باشد«.

در مقابل، حزب جمهوری اسلامی شعار می‌داد:

»مسئولیت باید در دست افراد مکتبی باشد«.

با فشار مجلس، که ریاستش با آقای رفسنجانی بود و با حمایت مستقیم آقای خمینی، فردی بی‌سواد را به نخست‌وزیری منصوب کردند تا قوه‌ی مجریه را نیز در اختیار بگیرند.

وقتی بنی‌صدر رئیس‌جمهور بود، مجلس هر روز از اختیارات او کم می‌کرد و به نخست‌وزیر می‌داد. اما وقتی رفسنجانی رئیس‌جمهور شد، مقام نخست‌وزیری را حذف کردند و همه‌ی اختیارات را دوباره به رئیس‌جمهور دادند!

قوه‌ی قضاییه هم در اختیار آقای بهشتی بود و آقای خمینی را هم از طریق پسرش، سید احمد، کنترل می‌کردند.

تنها مانع، بنی‌صدر بود؛ کسی که سعی می‌کرد مردم را در صحنه نگه دارد.

بنی‌صدر می‌گفت:

»وقتی مردم به خانه‌هایشان برگردند، فاتحه‌ی انقلاب خوانده شده است«.

ما هم جوان بودیم، آرمان‌خواه و از جمله کسانی که برای پیروزی انقلاب تلاش کرده بودیم. نمی‌توانستیم در نیمه‌راه آن را رها کنیم.

سخنان آقای خمینی در پاریس را با آن‌چه اکنون می‌گفت، مقایسه می‌کردیم و می‌پرسیدیم:

»اگر آن وعده‌ها از او بود، چرا حالا خلاف آن عمل می‌کند؟«

همین شد که روزبه‌روز بیشتر به بنی‌صدر نزدیک شدیم.

مردم هم همین گرایش را داشتند. هر جا می‌رفتیم، همه از بنی‌صدر حمایت می‌کردند.

بیکاری و مسافر کشی برای تأمین معاش

من و محمدعلی چندین بار برای شنیدن سخنرانی‌های او به تهران رفتیم. در میدان آزادی، تا چشم کار می‌کرد جمعیت آمده بود و با دقت به سخنانش گوش می‌دادند. در مقابل، گروهی ۲۰–۳۰ نفره از چماقداران حزب جمهوری اسلامی، با در دست داشتن عکس‌های آقایان خمینی، بهشتی و رفسنجانی، تلاش می‌کردند سخنرانی رئیس‌جمهور قانونی کشور را به هم بزنند.

وضع مالی‌ام خوب نبود. برای همین به محمدعلی گفتم: «از این به بعد، نصف روز را من مسافرکشی می‌کنم و نصف روز را تو، تا از جیب نخوریم«.

محمدعلی گواهینامه‌ی رانندگی هم نداشت. چندین بار با هم تمرین رانندگی کردیم و او هم یاد گرفت. بعدازظهرها با ماشین من مسافرکشی می‌کرد. اوایل درآمدش خوب بود، ولی به‌تدریج کم و کمتر شد. وقتی علت را می‌پرسیدم، می‌گفت به یک

پیرزن کمک کرده است. بعدها فهمیدم دروغ می‌گوید و در واقع با دخترخانمی آشنا شده بود و هر روز برای دیدار او می‌رفت و با هم تفریح می‌کردند.

کارم شده بود صبح‌ها مسافرکشی و بعد، پر کردن باک بنزین تا ماشین برای تفریح او بدون بنزین نماند. می‌دیدم محمدعلی عاشق شده و در دنیای دیگری سیر می‌کند. به‌جای اینکه کمک‌خرج خانه باشد، داستان‌های عشقی برایم تعریف می‌کرد. ناچار، برای مدتی از ساختن دستگاه صرف‌نظر کردم تا بتوانم درآمد بیشتری کسب کنم و دستگاه را کامل کنم.

دستگاه، که خیلی هم سنگین شده بود، به حیاط خانه منتقل شد و آن را زیر دامنه‌ی سقف قرار دادم. یک پلاستیک بزرگ هم رویش انداختم تا باران به آن آسیب نزند. با او خداحافظی موقت کردم و تصمیم گرفتم با جدیت بیشتری کار کنم. از آن روز به بعد، همین کار را ادامه دادم.

محمدعلیِ عاشق‌پیشه، به‌جای اینکه برای رسیدن به عشقش تلاش بیشتری کند، دست از کار کشید و تمام فکر و ذکرش دیدار معشوقش شده بود. کم‌کم جیب شلوار مرا با جیب شلوار خودش اشتباه می‌گرفت و بدون تعارف، هرچه لازم داشت از آن برمی‌داشت. جیب من شده بود مال او و معشوقه‌اش! بدون خجالت، هم برای خودش برمی‌داشت و هم برای خرید کادو برای او.

بدون اینکه به من چیزی بگوید، گواهینامه‌اش را هم گرفت. چندی بعد همین آقایی که برای خرید کادو پول نداشت، یک خودروی اوپل قدیمی خرید.

اوضاع سیاسی کشور روزبه‌روز وخیم‌تر و برخوردها شدیدتر می‌شد. ما هم به فعالیتمان شدت بخشیدیم و شروع کردیم به نوشتن شعارهایی بر در و دیوار، در حمایت از رئیس‌جمهور قانونی. در ساختن کلیشه‌ی آقای بنی‌صدر بسیار مهارت پیدا کرده بودم. شب‌ها با استفاده از آن کلیشه، تصویر او را بر دیوارهای شهر چاپ می‌کردم. در تاریکی شب خوب دیده نمی‌شد، ولی روز بعد همه می‌گفتند: انگار کسی تصویر بنی‌صدر را روی دیوار نقاشی کرده است!

روزهای سرنوشت‌ساز یکی‌یکی از راه می‌رسیدند و ضدانقلاب، در لباس انقلاب، کمر به نابودی آن بسته بود. این بار می‌خواست استبداد دینی را جایگزین استبداد سلطنتی کند.

در آن سو، کیسینجر، سخنگوی آمریکا، گفته بود: «آمریکا ژاپنِ دومی را در آسیا تحمل نمی‌کند«.

آقای بنی‌صدر روزبه‌روز محبوب‌تر می‌شد، چون مسائل را در روزنامه‌ی انقلاب اسلامی و در کارنامه‌ی روزانه با مردم در میان می‌گذاشت و عوامل پدیدآورنده‌ی مشکلات را معرفی می‌کرد. او مردم را در جریان امور قرار می‌داد.

محبوبیت روزافزون بنی‌صدر و افتادن ابتکار عمل جنگ به‌دست ارتش، کودتاچیان داخلی را نگران کرد. برای تسریع در کودتای خزنده، به‌سراغ قدرت‌های خارجی رفتند و با نامزد حزب جمهوری‌خواه آمریکا، بر سر گروگان‌ها مخفیانه معامله کردند.

در آن زمان، ما فقط از خلال کارنامه‌ی روزانه به گوشه‌ای از این ماجرا پی می‌بردیم. اما وقتی دیدیم درست هم‌زمان با پیروزی ریگان در انتخابات، گروگان‌ها آزاد شدند، به ماجرا شک کردیم.

بعدها فاش شد که این آزادی عجولانه، نتیجه‌ی معامله‌ای پشت‌پرده بود. آقای بنی‌صدر قرارداد الجزایر را امضا نکرد، ولی آقایان رجایی و بهزاد نبوی، برخلاف قانون اساسی، آن را امضا کردند و با نام "بیانیه"، به مردم معرفی کردند.

در پی این اقدام، آقای بنی‌صدر علیه آنان اعلام جرم کرد. اما در مجلس، عده‌ای نماینده‌ی فرصت‌طلب که با تظاهر به طرفداری از او وارد مجلس شده بودند، و همراه با برخی نمایندگانِ حاصل از تقلب، در نامه‌ای از آقای خمینی خواستند که "حق را اعدام کند."

بگیر و ببندها آغاز شد. پاسدارها را از جبهه برای سرکوب مردم به تهران آوردند. خشونت و سرکوب شدت گرفت. حمله به احزاب و گروه‌ها آغاز شد. حزب توده، به نمایندگی از شوروی، همراه با بخشی از گروه‌های چپ استالینیستی که بنی‌صدر را "لیبرال" می‌نامیدند ـ چون برنامه‌ی اقتصادی او با منافع شوروی در تضاد بود ـ با حزب جمهوری اسلامی هم‌صدا شدند تا انقلاب و نیروهای انقلابی را دفن کنند. غافل از اینکه روزی خودشان نیز در همان چاهی که کنده بودند، خواهند افتاد.

آقای خمینی از آقای بنی‌صدر خواست حمایت خود را از احزاب بردارد و آنان را محکوم کند. اما آقای بنی‌صدر پاسخ داد:

»رئیس‌جمهور باید حافظ حقوق، منزلت و امنیت همه‌ی شهروندان باشد، ولو آن گروه‌ها با او مخالف باشند. وظیفه‌ی او دفاع از حقوق آنان است، تا بتوانند آزادانه فعالیت کنند«.

او، برای خروج کشور از بن‌بست، در روزنامه‌ی *انقلاب اسلامی* نوشت:

»سالم‌ترین راهِ بدون بحران، این است که همه موافقت کنند به مردم مراجعه کنیم و با رأی مردم، آنچه باید بشود، بشود«.



انقلاب اسلامی

توسط توپخانه نیروی زمینی:

پاسگاه «الشهدای» عراق زیر آتش شدید قرار گرفت

رئیس جمهور:

برای خروج کشور از بن‌بست کنونی

اختصاصی

سالمترین راه بدون بحران این است که همه موافقت بکنند به مردم مراجعه کنیم و با رأی عمومی آنچه باید بشود، بشود

● آنچه از نظر من اصل است اینست که رهبری نمباید تضعیف بشود

کارنامه رئیس جمهور

اما سران حزب جمهوری اسلامی تصمیم خود را برای تصرف قوه مجریه گرفته بودند. آیت‌الله خمینی نیز پیروزی بنی‌صدر را به معنای «همه‌کاره شدن مردم و هیچ‌کاره شدن روحانیت» می‌دانست و نگران موقعیت خود بود. او در عمل به رهبر کودتاچیان تبدیل شد و همه‌ی اختیارات را به سران حزب جمهوری اسلامی

ـ یعنی آقایان بهشتی (رئیس قوه قضاییه و دبیرکل حزب)، رفسنجانی (رئیس مجلس) و خامنه‌ای (امام‌جمعه موقت تهران و نماینده مجلس) ـ واگذار کرد.

آقای بنی‌صدر را از فرماندهی کل قوا عزل کردند و به رفسنجانی دستور دادند هرچه زودتر «کار او را تمام کند»؛ واقعیتی که در آن زمان از آن بی‌خبر بودیم و بعدها در یادداشت‌های روزانه‌ی هاشمی رفسنجانی خواندیم.

مجلس نقش کودتاچی را بر عهده گرفت. نمایندگان تشنه‌ی قدرت، تحت ریاست آقای رفسنجانی، به عدم کفایت سیاسی رئیس‌جمهور منتخب مردم رأی دادند. با این رأی، جمهوریت ـ یعنی برخورداری مردم از حقوق و تنظیم روابط شهروندان ـ که یکی از اهداف اصلی انقلاب بود، به خاک سپرده شد. آن‌ها به‌جای همراهی با مردم، بر مردم حاکم شدند و استبداد وابسته را بازسازی کردند؛ غافل از آنکه قدرت به کسی وفا نمی‌کند.

مردم در سراسر ایران برای حمایت از اولین رئیس‌جمهور منتخب خود به خیابان‌ها آمدند. نیروهای سپاه پاسداران که تحت فرمان سران حزب جمهوری بودند، برای سرکوب مردم در شهرها نگه داشته شده بودند. تعداد اندکی از آن‌ها در جبهه حضور داشتند، اما حتی آن‌ها نیز از چند هفته پیش به تهران بازگردانده شده بودند.

سپاهی‌ها بر مردم آتش گشودند، آن‌ها را دستگیر کردند، شکنجه دادند و دسته‌دسته اعدام کردند. فضای پلیسی و امنیتی شدیدی بر کشور حاکم شده بود.

در این فضا، من که پیش‌تر مقدار زیادی عکس آقای بنی‌صدر را از چاپخانه‌ها خریده بودم، زیر چراغ عابر پیاده‌ی شهرداری رشت ایستادم و عکس‌ها را به تاکسی‌ها و ماشین‌هایی که پشت چراغ قرمز بودند، می‌دادم. مردم با تعجب می‌گفتند: «مگر از جانت سیر شده‌ای؟!» اما در آن لحظه، چیزی جز نجات معشوقم، یعنی آزادی، در سر نداشتم. من عاشقی بودم که معشوقش آزادی بود و حالا عده‌ای قدرت‌پرست می‌خواستند او را دوباره زندانی کنند.

بچه‌های سیزده‌چهارده ساله را مسلح کردند و از آن‌ها خواستند مراقب خانواده‌هایشان باشند و اگر کسی علیه آقای خمینی حرف زد، گزارش دهند. حتی برخی از آن‌ها، از روی نادانی، پدر و مادر و خواهر و برادرشان را لو می‌دادند. والدین هم از ترس، دیگر در حضور فرزندان حرف نمی‌زدند.

با این حال، من کودتا را نپذیرفتم و هنوز امیدوار بودم مردم مقاومت کنند. بارها از خودم می‌پرسیدم: «مگر ممکن است مردمی که برای سرنگونی استبداد قیام کردند، حالا این‌طور ساده تسلیم شوند؟«

رادیو رشت اعلام کرد که بازاریان رشت برای حمایت از امام خمینی مغازه‌هایشان را بسته‌اند. باور نکردم. برادرم تراب، که هوادار حزب توده بود، گفت: «چرا لج می‌کنی؟ رادیو درست می‌گه.» اما من قبول نکردم و پیشنهاد دادم با هم به بازار برویم و واقعیت را از نزدیک ببینیم.

به بازار رفتیم و به راسته‌ی طلافروشان رسیدیم. بعضی مغازه‌ها کاملاً بسته بودند و برخی نیمه‌بسته. صاحبان مغازه‌ها از ترس حمله‌ی چماقداران بسیجی، جلوی مغازه‌ها نشسته بودند. از چند نفر پرسیدم: «چرا مغازه‌ها را بسته‌اید؟ در حمایت از رئیس‌جمهور است یا مخالفت؟» اما هیچ‌کس پاسخ نداد.

تراب گفت: «می‌ترسند چیزی بگویند.» گفتم: «اگر واقعاً برای حمایت از آقای خمینی بسته‌اند، پس چرا سکوت کرده‌اند؟» پاسخی نداشت.

در حال خروج از بازار بودیم که جوانی صدایم زد. نزدیک آمد و گفت: «می‌خواهم با تو حرف بزنم.» از برادرم عذرخواهی کرد و دستم را گرفت و چند قدم دور شدیم. وقتی پرسید چرا آن سؤال را کرده‌ام، با صداقت گفتم که می‌خواهم واقعیت را بدانم. گفت: «بازار در حمایت از آقای بنی‌صدر تعطیل شده، اما ما ماندیم چون شنیده‌ایم اگر مغازه‌ها را باز نکنیم، چماقدارها قفل‌ها را می‌شکنند و اجناس را غارت می‌کنند«.

از شنیدن این حرف خوشحال شدم. قرار گذاشتیم فردا همدیگر را ببینیم. وقتی برگشتم به سمت تراب گفتم: «او از تو معذرت خواست.» پرسید: «چی گفت؟» گفتم: «گفت نصف بازار طرفدار این طرف‌اند، نصف آن طرف. اما همه از ترس نشسته‌اند«.

روز بعد به محل قرار رفتم. او جوانی بسیار فهمیده بود، کتاب‌های آقای بنی‌صدر را خوانده بود و مثل خودش حرف می‌زد. او را با محمدعلی آشنا کردم و شدیم یک تیم سه‌نفره. تصمیم گرفتیم مقاومت کنیم. برای شروع، به فکر تهیه‌ی یک دستگاه فتوکپی افتادیم.

چندی بعد یک دستگاه فتوکپی دست‌دوم پیدا کردیم. از روی روزنامه‌ی *انقلاب اسلامی* و دیگر منابع، اعلامیه‌ها را چاپ می‌کردیم و شب‌ها در مکان‌های مختلف، همدیگر را می‌دیدیم و پخش می‌کردیم.

اعلامیه‌ها را در میان دو نان سنگک جاسازی می‌کردم. دوستم چسب را در سطل پلاستیکی کوچکی می‌ریخت و مقداری میوه هم همراهمان بود تا وانمود کنیم برای خوردن غذا به خانه می‌رویم. در کوچه‌پس‌کوچه‌ها، بلند بلند از فیلمی حرف می‌زدیم تا کسی به ما شک نکند. در همین حین، اعلامیه‌ها را روی دیوار می‌چسباندیم یا داخل خانه‌ها می‌انداختیم.

تا اینکه خانه‌ی دوستم لو رفت. خانه‌ی ما نیز، چون نزدیک مسجد بود و محل تجمع چماقداران، امن نبود. مأموران کمیته محل هم افکار مرا می‌شناختند و احتمال حمله می‌رفت.

روزی دوستم گفت کسی را پیدا کرده که دستگاه را در خانه‌اش نگه دارد. او از بچه‌های چپ بود و امکانات نداشت. ما پذیرفتیم و دستگاه را به او دادیم تا حساسیت کم شود.

پس از چند بار چاپ اعلامیه، متوجه شدیم تعداد نسخه‌های تحویلی کم شده. بعداً دیدیم همراه اعلامیه‌های ما، اعلامیه‌های مجاهدین را نیز می‌آورد. گفت: «دوستم گفته آن‌ها درخواست کمک کرده‌اند.» من مخالفت کردم، ولی دوستم گفت فقط شامل اخبار دستگیری و اعدام است. در نهایت پذیرفتم و اعلامیه‌هایشان را پخش کردیم.

اما چاپ اعلامیه‌های ما متوقف شد. بعداً گفتند که کمیته به آن خانه حمله کرده، همه‌چیز را برده، و دستگاه فتوکپی هم دیگر برنگشت. بعداً فهمیدیم خانه متعلق به یکی از اعضای حزب توده بوده و دستگاه را مصادره کرده‌اند.

آتش‌زدن زندان همراه با زندانیان سیاسی

در آن روزها، دستگیری‌ها به اوج خود رسیده بود. هر روز خبر اعدام جوانان در شهرهای مختلف به گوش می‌رسید. در همین گیرودار، خبری رسید که زندان

سپاه پاسداران رشت ـ که در واقع دبیرستان محمدرضا شاه سابق در پل عراق رشت بود و به زندان تبدیل شده بود ـ دچار آتش‌سوزی شده است.

ما همراه با چند نفر دیگر به‌سمت مرکز سپاه رفتیم. اما صحنه‌ای که دیدیم، حیرت‌انگیز و دردناک بود: پاسداران مسلح، به‌جای خاموش کردن آتش و نجات زندانیان، بیرون ساختمان ایستاده بودند و اجازه نمی‌دادند مردم برای کمک وارد شوند.

مردم که می‌دیدند مجروحان در حال سوختن هستند، شروع به اعتراض کردند. هر لحظه بر تعداد معترضان افزوده می‌شد و پاسداران احساس خطر کردند. ناچار شدند تعدادی از زندانیان مجروح را که دچار سوختگی شدید شده بودند، در یک وانت انداخته و به بهانه رساندن به بیمارستان، راهی کنند.

مجروحان از شدت درد در کف وانت به خود می‌پیچیدند. با این حال، یک پاسدار بالای سرشان ایستاده بود و اسلحه‌اش را به سوی آن‌ها نشانه رفته بود که مبادا فرار کنند!

بعداً مشخص شد این آتش‌سوزی فقط در رشت اتفاق نیفتاده، بلکه هم‌زمان در چند شهر دیگر نیز زندان‌ها را به آتش کشیده بودند. هدفشان روشن بود: از بین بردن دسته‌جمعی زندانیان سیاسی، بدون نیاز به محاکمه.

اگر قرار بود آن زندانیان را محاکمه کنند، ممکن بود برخی تبرئه یا آزاد شوند. اما با آتش زدن زندان‌ها، کار را برای همیشه تمام می‌کردند. بعد هم در تبلیغات می‌گفتند خودِ زندانیان زندان را آتش زده‌اند و پاسداران برای نجات آن‌ها وارد عمل شده‌اند.

فضای خفقان و خشونت‌بار همه‌جا حاکم شده بود. حتی کنترل محله‌ها را به دست اراذل و اوباشی سپرده بودند که نه شغلی داشتند، نه آینده‌ای. از روی بیکاری و نداری به کمیته‌ها پیوسته بودند؛ همان‌هایی که نه‌تنها در پیروزی انقلاب نقشی نداشتند، بلکه بسیاری‌شان پیش‌تر با انقلابیون دشمنی کرده بودند. اما حالا با نفوذ در ساختار قدرت، به ابزار سرکوب مردم تبدیل شده بودند. آن‌ها از انقلابیون به‌خاطر انقلابشان انتقام می‌گرفتند.

همه‌ی کسانی که عضو سازمان مجاهدین خلق و گروه‌های چپ بودند — به‌جز حزب توده و اکثریت — و همه‌ی کسانی که تا آن روز فعالیت سیاسی داشتند، یا مخفی شده بودند یا دستگیر. اما من همچنان بدون ترس، از برابر افراد کمیته رفت‌وآمد می‌کردم؛ اگرچه آن‌ها نمی‌دانستند که هنوز فعال هستم. چند بار که از جلوی کمیته‌ی محل‌مان رد شدم، یکی از آن‌ها که خیلی دوست داشت مرا دستگیر کند، با صدای بلند می‌گفت: «مرگ بر ضد ولایت فقیه، مرگ بر منافق!» من بی‌توجه به راه خود ادامه می‌دادم و حتی نگاهش نمی‌کردم. یک‌بار هم رئیس کمیته جلوی او را گرفت و گفت: «کاری به کارش نداشته باش«.

در این آشفته‌بازار، برادرم تراب مرتب ماشینم را از من قرض می‌گرفت. روز بعد که از او می‌پرسیدم ماشین کجاست، می‌گفت: «ماشین...» و بعد از مکثی طولانی، ادامه می‌داد: «ماشینت دست من نبود«!
می‌گفتم: «تو رو خدا اذیتم نکن. باز هم یادت رفته کجا پارکش کردی؟«
با عصبانیت می‌گفت: «خودت گیجی«!
می‌گفتم: «باشه، تو راست می‌گی. من گیجم. حالا یکم فکر کن ببین ماشین رو کجا گذاشتی؟«

بدون جواب، با ناراحتی می‌رفت و ده دقیقه بعد برمی‌گشت و می‌گفت: «الآن یادم اومد. فکر کنم سبزه‌میدان، نزدیکای سینما سهیلا پارک کردم. بعد یادم رفت و با تاکسی برگشتم خونه«.
می‌گفتم: «خدا رو شکر که یادت اومد.» آماده می‌شدم که ماشین را بیاورم. دوباره صدایم می‌کرد و می‌گفت: «راستی، داری میری ماشین بیاری، یه کم بنزین هم ببر، چون بنزینش تموم شده!» تازه آن موقع می‌فهمیدم که حتی برای آوردن ماشین باید دنبال بنزین هم بروم.

خدا پدرش را بیامرزد که آن روز نشانی درست داد. گاهی به جاهای مختلف می‌رفت و یادش می‌رفت کجا پارک کرده. من هم باید به همه‌ی جاهایی که احتمال می‌داد می‌رفتم تا خودرو را پیدا کنم. هر بار هم گالن بنزین همراهم بود! اگر خودرو کوچک‌ترین ایرادی پیدا می‌کرد، همان‌جا رهایش می‌کرد. حتی بارها فراموش می‌کرد سوییچ را از روی ماشین بردارد یا در را قفل کند.

با افتخار هم می‌گفت: «در تمام مدتی که ماشین داشتم، یه بار هم روغنشو چک نکردم! همیشه دوستام برام این کارا رو می‌کردن«!

دار و ندارم، همان خودرو بود. برایش نقشه‌ها کشیده بودم. تا آن روز، خیر این ماشین به تراب، محمدعلی و حتی همسایه‌ها هم رسیده بود. هر وقت کسی مریض داشت، کمکشان می‌کردم. جمعه‌ها برای شادی روح پدرم، از خودرو برای جابه‌جایی رایگان پیرزن‌ها و پیرمردها استفاده می‌کردم.

این خودرو، در دو عروسی هم نقش ماشین عروس و داماد را بازی کرد و دل دو خانواده را شاد کرد. از کارم لذت می‌بردم. تجربه به من آموخته بود که خوشحال‌کردن مردم آن‌قدرها هم سخت نیست. هر بار که لبخند رضایتشان را می‌دیدم، حس خوبی به خودم داشتم.

اما اگر خودرو خراب می‌شد، خودم هم لنگ می‌ماندم. پس باید از آن مراقبت می‌کردم.

امیدوار بودم کشور از این هرج‌ومرج نجات پیدا کند و من هم بتوانم فکری برای آینده‌ام بکنم. کسی بودم که در ظاهر، همه‌چیز داشت؛ اما در حقیقت، هیچ‌چیز نداشت.

برادرانی داشتم که منقل و وافور برایشان از اوجب واجبات بود. در رشت، خواهری داشتم که باید با چنگ و دندان به زندگی‌اش می‌چسبید تا بچه‌هایش را خوشبخت کند. شوهرش به منقل چسبیده بود.

خواهرانی هم داشتم که سالی یک‌بار می‌دیدمشان. یکی‌شان، خواهر بزرگم، همیشه از زندگی می‌نالید. فکر می‌کرد همه از او انتظار کمک دارند و از ترس اینکه مبادا کسی به او بگوید «پول داری به من قرض بدی؟» همیشه خودش را ناراضی نشان می‌داد.

مادرم هم آواره بود. مدتی پیش برادر سرهنگش که دندان‌پزشک ارتش بود به خرمشهر رفته بود، اما همان‌جا هم برایش دردسر درست کرده بود. دایی‌ام می‌گفت: «رفته کلانتری و از دست دوستانم شکایت کرده. گفته سقف اتاقش رو باز کرده‌ان، وارد اتاق شدن و بهش تجاوز کردن«!

وقتی دایی‌ام متوجه بیماری خواهرش شد و خواست برای درمانش اقدام کند، مادرم متوجه شد و از آن‌جا فرار کرد. دیگر کسی نمی‌دانست کجاست. البته کسی هم پیگیری نمی‌کرد.

از آینده خبری نبود. تصمیم گرفتم در حیاط خانه‌ی پدری، یک مغازه‌ی سوپرمارکت راه‌اندازی کنم. شاید بتوانم کمی سروسامان بگیرم، درآمدی پیدا کنم و با پول آن، دستگاه خودم را کامل کنم.

ساختن مغازه سوپرمارکت در حیاط خانه‌ی پدری

چند روزی به‌صورت حرفه‌ای مسافرکشی می‌کردم و بعد از کار، مشغول کندن پیِ مغازه در حیاط خانه می‌شدم. سفارش شن، سیمان و سنگ بلوک دادم و از فروشنده خواستم که آن‌ها را بعد از ساعت شش عصر بیاورد تا بتوانم بدون اینکه سپور محل بفهمد، آن‌ها را به داخل خانه ببرم؛ چون اگر سپور محل متوجه می‌شد، به شهرداری گزارش می‌داد و شهرداری هم جلوی ساخت مغازه را می‌گرفت.

یک روز که تنها مشغول بردن ماسه‌ها به داخل خانه بودم، یکی دو نفر از جوان‌های محل هم آمدند و به من کمک کردند. کم‌کم با هم دوست شدیم و گاهی در ساخت مغازه هم کمکم می‌کردند.

ساخت مغازه در داخل خانه تمام شد؛ فقط دیواری که به طرف خیابان بود مانده بود که خراب کنم و درِ کرکره‌ای را نصب کنم. چون کرکره هم آماده شده بود، رفتم بالای دیوار و شروع کردم به برداشتن آجرها که مأمور شهرداری با دوچرخه رسید.

از من که بالای دیوار بودم پرسید:
ـ داری چه‌کار می‌کنی؟
گفتم:
ـ چند تا از آجرها شُل شده بود و احتمال داشت بریزد. دارم محکمشان می‌کنم.
گفت:
ـ مواظب باش روی سر مردم نریزد.
و رفت.

تمام آجرها را سالم برداشتم، در را نصب کردم و کرکره را پایین کشیدم. دوروبرش را هم آن‌قدر تمیز کردم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

روز بعد منتظر ماندم تا عکس‌العمل مأمور شهرداری را ببینم. او هم، مثل همیشه، سر همان ساعت با دوچرخه‌اش رسید. از پشت پنجره‌ی اتاق مادرم نگاهش می‌کردم. دیدم ترمز کرد و همان‌طور که روی زین نشسته بود، پایش را به دیوار همسایه‌ی روبه‌رویی تکیه داد و کمی به درِ کرکره‌ای مغازه نگاه کرد؛ انگار با خودش می‌گفت: «این مغازه قبلاً اینجا بود یا نه؟»
سپس حرکت کرد و رفت.

روز بعد با آجرهای دیوار، یک انباری در پشت مغازه ساختم و بعد شروع کردم به نجاری، قفسه‌بندی مغازه و کارهای دیگر. فقط ویترین جلوی مغازه و نصب شیشه‌هایش مانده بود که پولم تمام شد.

به خواهر بزرگم، سیمین، مراجعه کردم و از او پنج هزار تومان خواستم. گفت:
ـ ندارم.
گفتم:
ـ مغازه را ساختم، فقط شیشه‌اش مانده که باید بخرم.
باز هم گفت:
ـ ندارم.
گفتم:
ـ به خدا قسم ماشینم را می‌فروشم و پولت را می‌دهم.
او گفت:
ـ به‌جای شیشه، پلاستیک بچسبان!
خندیدم و رفتم پیِ کارم.

تصادف، درگیری، تیراندازی، زندان

چاره‌ای نداشتم جز اینکه ماشینم را بفروشم. خودروی ژیانم نیاز به رنگ و صاف‌کاری داشت. باید اول آن را تعمیر می‌کردم تا بتوانم به قیمت خوبی بفروشم، وگرنه مجبور بودم با قیمتی پایین آن را رد کنم. وسایل رنگ و سمباده

خریدم و ماشین را به داخل مغازه بردم. صاف‌کاری و لکه‌گیری کردم؛ ماشین مثل عروسک شده بود. آن را در کوچه پارک کردم تا صبح به بنگاه خودرو بروم و بفروشم و پولش را به زخم‌های زندگی‌ام بزنم—در حالی‌که همیشه برای خرید اجناس به آن نیاز داشتم.

صبح زود بیدار شدم. قرار بود تعدادی عکس بزرگ از آقای بنی‌صدر را در مسیر به یکی از دوستانم برسانم. عکس‌ها را در پلاستیکی گذاشتم و زیر صندلی جاسازی کردم. «بسم‌الله» گفتم و استارت زدم.

از کوچه که در حال خارج شدن بودم، دیدم یک خودرو با سرعت به طرفم می‌آید. گاز دادم و از خطر عبور کردم. اما راننده نتوانست کنترل کند و کمی با خودروی اوپل محمدعلی—که زیر پنجره خانه‌مان پارک بود—مماس شد. آسیب جدی نبود.

صدایش را شنیدم و با خودم گفتم اگر سرعت بگیرم، شاید فکر کند تقصیر من بوده و دارم فرار می‌کنم. از شیشه عقب دیدم که دور زده و مرا تعقیب می‌کند.

رسیدیم به چهارراه میکائیل، میدان بزرگی در شهر. او از من سبقت گرفت و مثل فیلم‌ها پیچید جلوی ماشینم. پیاده شد و دوستش هم پیاده شد و به طرفم آمدند. راننده تیپ حزب‌اللهی داشت؛ یک دستش باندپیچی شده و به گردنش آویزان بود.

شیشه جلو را پایین کشیدم تا ببینم چه می‌خواهد. راننده شروع کرد به فحاشی و گفت:
ـ مادر فلان، می‌زنی و فرار می‌کنی؟!
جواب ندادم. فقط گفتم:
ـ چطور زدم به ماشینت وقتی ماشین من حتی خط برنداشته؟

دوباره شروع کرد به فحاشی. ناگهان یک چَک محکم به گوشم زد و گفت:
ـ نشانت می‌دهم!

بعد سوار ماشینش شد. با خودم گفتم خدا را شکر که به خیر گذشت.

منتظر ماندم تا حرکت کند. ماشینش را روشن کرد، یک متر جلو رفت، بعد دنده‌عقب گذاشت و محکم به ماشین من کوبید. دنیا دور سرم چرخید. دیدم همه نقشه‌هایم نقش بر آب شد.

پیاده شدم و نگاهی به جلوی ماشین انداختم؛ کاپوت باز شده بود و تنها چیزی که به چشمم آمد جک ماشین بود. جک را برداشتم و محکم به پشت ماشینش کوبیدم. هر دو نفر پیاده شدند و به من حمله کردند. با همان جک به آن‌ها حمله کردم و به پای راننده زدم. هر دو فرار کردند.

حالا من مانده بودم با یک جک، ماشینی داغان و آرزوهای بر بادرفته. با خیال راحت، با همان جک اول شیشه عقب ماشینش را شکستم. بعد شروع کردم به خورد کردن در و شیشه‌ها. نمی‌خواستم چیزی از ماشین سالم بماند. که ناگهان صدای تیراندازی آمد و یکی با فریاد گفت:
ـ ایست!

انگار وسط میدان جنگ بودم.

لحظه‌ای به خودم آمدم. نگاهی به اطراف انداختم. دیدم بیش از ده پاسدار و کمیته‌چی دورم را گرفته‌اند و با تفنگ‌هایشان نشانه‌ام رفته‌اند. اطراف پر از جمعیت بود که حلقه زده بودند و مرا تماشا می‌کردند. یکی از کمیته‌چی‌ها گفت:
ـ جک را بنداز زمین و دستت را بالا بگیر.

بالاخره به حرفش گوش کردم. جلو آمدند و دستم را گرفتند. یکی از آن‌ها که اسمش سیاوش بود و از دوستان دوران بچگی‌ام، مرا شناخت. جلو آمد و گفت:
ـ سید جان، این روی تو را هرگز ندیده بودم.

بعد با خوش‌رویی از من خواست سوار ماشین کمیته شوم و همراهشان به مقر بروم. گفتم:
ـ ماشینم چه می‌شود؟
گفت:
ـ سویچ ماشینت را بده، برادران ماشینت را می‌آورند کمیته.
گفتم:
ـ سویچ داخل ماشین است.

در همان لحظه یادم آمد که در یک طرف جاسوییچی، عکس آقای بنی‌صدر بود و در طرف دیگر، عکس خودم. تعداد زیادی عکس بزرگ از بنی‌صدر هم زیر صندلی مخفی کرده بودم که قرار بود به دوستم بدهم. با خودم گفتم اگر کسی که می‌خواهد ماشین را بیاورد متوجه این عکس‌ها شود، دیگر کاری به دعوای من با

آن دو نفر نخواهند داشت؛ خود به خود محکوم خواهم شد و باید با دنیا خداحافظی کنم. هنوز آقای بنی‌صدر در مخفیگاه بود و از ایران خارج نشده بود.

غرق در فکر بودم که سیاوش—همان دوست دوران کودکی که حالا در کمیته بروبیایی داشت و می‌توانست جان کسی را بگیرد یا نجات دهد—به من گفت:
- آقا سید، ناراحت نباش. ما همه‌چیز را می‌دانیم.

یک لحظه فکر کردم منظورش فعالیت سیاسی من است. با تعجب پرسیدم:
- مثلاً چه چیز را می‌دانی؟

گفت:
- کسی که ماجرا را از اول تا آخر دیده، به ما زنگ زده و گفته تو هیچ تقصیری نداری.

بعد اضافه کرد:
- من برای تو احترام خاصی قائلم و هر کاری از دستم بر بیاد، برات انجام می‌دم.

بازدید از زندان کمیته رشت، جابجا کردن زندانیان

اما من خوب می‌دانستم که اگر عکس‌ها به دست‌شان بیفتد، دیگر از دست سیاوش هم کاری ساخته نیست.

به کمیته رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. وارد اتاقی شدیم که کمیته‌چی‌ها در آن بودند. سیاوش از من خواست روی یکی از صندلی‌ها بنشینم. آن روز، روز خاصی بود؛ به‌خاطر شکایت‌های زیاد خانواده زندانیان از رفتارهای خشونت‌آمیز و شکنجه در زندان‌ها، نمایندگانی از سازمان‌های حقوق بشری برای بازدید آمده بودند. قرار بود از زندان کمیته رشت هم بازدید کنند.

با تعجب از سیاوش پرسیدم:
—چرا این‌قدر شلوغه؟ خبریه؟

با اعتماد خاصی که به من داشت، گفت:
ـمنافقین خارج‌نشین شایعه کرده‌اند که ما زندانی‌ها را شکنجه می‌کنیم. برای همین امروز قراره از اینجا هم بازدید بشه.

پرسیدم:
ـمگه شما اینجا زندانی هم دارید؟

گفت:
ـآره، تعدادی منافق داشتیم. الان برادرها دارن جابه‌جاشون می‌کنن.

با تعجب گفتم:
ـیعنی چی جابجایی؟

لبخندی زد و گفت:
ـزندانی‌های واقعی رو از اینجا می‌بریم، به‌جاشون چند تا از برادرها می‌رن تو سلول‌ها و قراره اون‌ها جواب خبرنگارها و نماینده‌های حقوق بشر آمریکایی رو بدن. نمی‌ذاریم قاتلای برادرامون بیان هرچی خواستن بگن و خودشون رو مظلوم نشون بدن!

در همین اثنا، آن دو نفری که با من درگیر شده بودند، وارد اتاق شدند و نشستند. یکی از کمیته‌چی‌ها از راننده خواست ماجرا را تعریف کند. من که متوجه شده بودم گوشه پیراهنم پاره شده و دکمه‌اش آویزان است، آهسته از سیاوش خواستم اگر نخ و سوزن دارد به من بدهد. او هم رفت و برایم آورد.

راننده که در حال شرح ماجرا بود، با دیدن برخورد صمیمانه سیاوش با من، تصور کرد من هم جزو اعضای کمیته‌ام و اینجا پارتی‌بازی در کار است. وقتی حرف‌هایش تمام شد، مأمور به او گفت:
ـبیشتر از نصف حرف‌هات دروغه. بهت فرصت می‌دیم راستشو بگی، چون یه نفر که شاهد ماجرا بوده، زنگ زده و همه چیزو گزارش داده.

راننده همچنان اصرار می‌کرد که روایتش حقیقت دارد. مأمور گفت:
ـبه‌هرحال، گزارش ما کامله و ماجرا رو به کلانتری ارجاع می‌دیم، چون درگیری از حیطه کمیته خارجه.

ما را تحویل نزدیک‌ترین کلانتری دادند. رئیس کلانتری گزارش کمیته را خواند. من تأیید کردم، ولی راننده گفت:
—اصلاً قبول ندارم. این گزارش دروغه.

او که می‌دانست میان کمیته و کلانتری اختلافاتی وجود دارد، قصد داشت از این فرصت سوءاستفاده کند. خواست تنها با رئیس کلانتری صحبت کند، ولی رئیس قبول نکرد و گفت:
—اگه حرفی داری، همین‌جا بگو.

او گفت:
—این آقا خودش از افراد کمیته است. می‌خوام خصوصی حرف بزنم.

رئیس دستور داد مرا موقتاً از اتاق بیرون ببرند.

در حیاط کلانتری چشمم به ماشینم افتاد. جلو رفتم و بررسی‌اش کردم. خسارت چندانی ندیده بود. فقط گلگیر کمی تو رفته بود و درِ کاپوت به‌درستی بسته نمی‌شد. با خودم گفتم: "کاش اون‌قدر عصبی نمی‌شدم و بهشون حمله نمی‌کردم".

چند دقیقه بعد، مرا دوباره به اتاق رئیس بردند. رئیس گفت:
—طرف مقابل شما می‌گه با گزارش کمیته مشکل داره. باید مأمور بفرستیم بررسی میدانی کنه.

گفتم:
—اگر ایشون شکایتی نداره، من هم ندارم.

ولی آن‌ها، که گمان می‌کردند من عضو کمیته‌ام، گفتند:
—نه رضایت می‌دیم، نه این گزارشو قبول داریم.

مأمور کلانتری اعزام شد تا تحقیقات میدانی کند.

پس از حدود یک یا دو ساعت برگشت. رئیس کلانتری ما را دوباره خواست و گفت:
—گزارش جدید دقیقاً همونه که قبلاً کمیته داده بود. پس یا با هم آشتی می‌کنید یا می‌فرستمتون دادگستری.

من گفتم:
ــشکایتی ندارم.

راننده گفت:
ــزده ماشین منو داغون کرده، بعد می‌گه شکایتی نداره؟!

با اینکه دستم خالی بود، گفتم:
ــحاضرم نصف خسارت ماشینتو بدم.

ولی او راضی نمی‌شد. حالا مشخص بود که ریش و ظاهر مذهبی‌اش هیچ ربطی به حزب‌اللهی بودن نداشت؛ بیشتر دنبال انتقام شخصی بود.

در نهایت، رئیس کلانتری پرونده را زیر بغل مأمور گذاشت و گفت:
ــببریدشون دادگستری.

در دادگستری، پرونده به دست یک قاضی زن افتاد. زنی جدی، اخمو و کم‌حوصله. یکی از چشم‌هایش پانسمان شده بود. گفت:
ــیه ساعت وقت دارید یا رضایت بدید یا وثیقه بیارید، وگرنه تا روز دادگاه می‌رید زندون.

من گفتم:
ــرضایت می‌دم.

ولی قاضی گفت:
ــرضایت شما کافی نیست. طرف مقابل هم باید رضایت بده.

دوست راننده گفت:
ــمن شکایتی ندارم.

رفتم جلو و به راننده گفتم:
ــاین ماجرا سر دراز داره. بیا و از خر شیطون بیا پایین تا هر دو خلاص بشیم.

ولی او هنوز به فکر انتقام بود.

حالا ما مانده بودیم با کمتر از یک ساعت وقت، برای پیدا کردن کسی که وثیقه بیاورد. قاضی به راننده گفت:
—برو سند بیار و زود برگرد.

او با اعتماد به نفس گفت:
—نگران نباش، با ده تا سند برمی‌گردم!

من که به خانواده‌ام امیدی نداشتم، تلاشی برای وثیقه نکردم.

اما هنوز یک ساعت نگذشته بود که دیدم دوست جوانم سعید با پدرش آمد. سندی در دست داشت تا مرا آزاد کند. دلم گرم شد.

با هم به اتاق بازپرس رفتیم، ولی از او خبری نبود. همه جا را گشتیم، ولی نبود.

فقط یک ربع وقت باقی مانده بود و نه از بازپرس خبری بود و نه از طرف مقابل.

غروب پنجشنبه بود. ما را با دستبند راهی زندان کردند.

پدر سعید گفت:
—نگران نباش. فردا سندو می‌آرم و آزادت می‌کنم.

پرسید:
—می‌خوای به کسی خبر بدم؟

گفتم:
—فقط به محمدعلی بگو من زندانم. اون بیاد ملاقات.

دوستم ناراحت شد که باید شب را در زندان بگذرانم. با دل‌گرفتگی خداحافظی کرد.

ما را تحویل زندان شهربانی دادند.

شاکی که فکر می‌کرد خودش به خانه می‌رود و فقط من در زندان می‌مانم، حالا کم‌کم پشیمان شده بود؛ اما به روی خودش نمی‌آورد...

از کنار دیوارهای بلند و سیم‌های خاردار گذشتم. به خودم گفتم:
"ای کاش آن روز ماشین را برای فروش نمی بردم، ای کاش دعوا نمی‌شد"...

اما می‌دانستم در زندگی، هیچ چیز طبق برنامه پیش نمی‌رود. باید راه خودم را می‌رفتم.

به محض ورود به زندان، یکی از دوستان دوران سربازی‌ام را دیدم؛ همان که روزگاری به او کمک کرده بودم و ازش خواسته بودم دست از قمار بردارد. از دیدنم متعجب شد. جلو آمد و گفت:

ــسید! اینجا چه کار می‌کنی؟

بلافاصله رو کرد به مأمور زندان و پرسید:

ــمی‌تونه بیاد سلول ما؟

مأمور جواب داد:

ــجا دارید؟

ــیک جا هست؛ اگر هم نباشه، خودش حاضره روی زمین بخوابه.

مأمور سری تکان داد و اجازه داد.

دوستم با خوش‌رویی دستم را گرفت و به داخل سلول برد. مرا به بقیه زندانی‌ها معرفی کرد و گفت:

ــاین رفیق دوران سربازیمه. خیلی به من کمک کرده.

هم‌سلولی‌ها یکی‌یکی بلند شدند و به من خوش‌آمد گفتند. یکی از زندانی‌ها که پتو را انداخته بود روی شانه‌اش و گوشه‌ی سلول نشسته بود، نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

–رفیقِ رفیقِ ما، رفیق خود ماست. امشب مهمون مایی.

بعد از همه خواست از من خوب پذیرایی کنند؛ و واقعاً هم این کار را کردند.

در ذهنم اما مدام به شاکی‌ام فکر می‌کردم. نمی‌دانستم او کجاست، در کدام سلول است و شبش را چطور می‌گذراند. ته دلم می‌خواستم اذیت نشود.

شب شده بود. وسط سلول، سفره‌ی شام را انداختند و مشغول خوردن شدیم که ناگهان صدای همهمه و هیاهو از بیرون سلول‌ها بلند شد. نگهبان آمد و گفت همه برای تماشای تلویزیون بیایند.

وقتی رسیدیم، دیدیم تصویر آقای بنی‌صدر روی صفحه است؛ در حال مصاحبه در فرودگاه پاریس. چند زندانی که از نیروهای کمیته بودند، از اینکه بنی صدر جان سالم بدر برده ناراحت شدند و این را بلند ابراز کردند.

در همان لحظه، زندانیان با عصبانیت به جان‌شان افتادند و آنها را مورد با ضرب و شتم قرار دادند که نگهبان‌ها آن‌ها را از دست زندانیان نجات دادند. تلویزیون را خاموش کردند، نیروهای نگهبان را زیاد کردند و به همه دستور دادند به سلول‌ها برگردند.

بعضی‌ها فکر می‌کردند کودتا شده. بعضی‌ها فکر کردند آقای بنی‌صدر برگشته. فضای عجیبی بود.

آن شب را با امید به آزادی صبحگاهی، خوابیدم.

صبح شد و یکی از نگهبان‌ها آمد و گفت:

–ملاقات داری.

با خوشحالی به سمت در خروجی رفتم. فکر کردم حتماً محمدعلی یا یکی از برادرانم آمده‌اند. در سالن ملاقات دیدم سعید، دوستم، با پدرش آمده‌اند؛ سند به دست.

اما به آن‌ها گفته بودند چون امروز جمعه است و همه‌جا تعطیل، آزادی ممکن نیست. دلخور بودند، ولی قول دادند فردا دوباره بیایند. پرسیدند آیا چیزی لازم دارم؟

گفتم: «نه، فقط به محمدعلی بگویید بیاید ملاقاتم«.

سعید گفت:

ـدیروز گفتم، گفت گرفتارم. تراب (برادرت) هم گفت بپرس از خودش که اگر می‌خواد، بیام.

گفتم:

ـنه، نیازی نیست. فقط محمدعلی را خبر کنید.

)چون خیلی به رفاقتش دل بسته بودم(.

در راه برگشت، شاکی‌ام را دیدم. صدایش زدم و گفتم:

ـدیدی هم خودت گرفتار شدی هم من؟

با چهره‌ای گرفته گفت:

ـحالا کجاشو دیدی!...

بعد از هواخوری از یکی از دوستانم که در زندان بود، خواستم درباره شاکی‌ام پرس‌وجو کند. برگشت و گفت:

ـحزب‌اللهی نیست، هم‌سلولی‌هاش می‌گن احتمالاً طرفدار مجاهدینه.

آن روز هم گذشت و باز از محمدعلی خبری نشد.

صبح شنبه هم آمد، اما باز هم نه از محمدعلی خبری بود و نه از سعید و پدرش. کم‌کم فکر کردم شاید همه چیز را فراموش کرده‌اند. اما نزدیک غروب، آن‌ها آمدند، سند به دست. بالاخره مرا آزاد کردند.

وقتی بیرون آمدم، شنیدم شاکی‌ام هنوز در زندان است. کسی برایش سند نگذاشته بود.

رو کردم به پدر سعید و گفتم:

–حالا که برای من محبت کردی، اگر می‌تونی برای او هم سند بگذار تا آزاد بشه.

او با بزرگواری قبول کرد. رفتیم به مأمور گفتیم از او بپرسد اگر کسی را ندارد، ما آماده‌ایم سند بگذاریم. مأمور رفت و برگشت و گفت:

–خودش می‌گه برگه‌ی آزادی براش اومده!.

درسی که زندان به من آموخت

ما با خیال راحت از زندان بیرون آمدیم و به‌سمت ساغری‌سازان رفتیم. تنها ناراحتی من این بود که چرا محمدعلی به ملاقاتم نیامده بود. مستقیم رفتم سراغ پدرش که با چرخ میوه‌فروشی‌اش جلوی قنادی ایستاده بود. وقتی مرا دید، خیلی خوشحال شد. پرسیدم:
–محمدعلی کجاست؟
جواب داد:
–پسرم بی‌غیرته، محلش نذار.
گفتم:
–یعنی نمی‌دونست من زندانم؟ من به‌عنوان دوستش بهش نیاز داشتم.
گفت:

ـدو سه بار به این بی‌غیرت گفتم تو زندونی هستی. می‌گفتم چرا به ملاقات منصور نمی‌ری؟ می‌گفت کار دارم. ولی بیشتر وقتا خونه بود.

در همین حین، محمدعلی هم قدم‌زنان به‌سمت ما آمد. وقتی مرا دید، گفت:
ـچه زود آزاد شدی!
گفتم:
ـاز لطف شما!
پرسید:
ـحالا مگه چی شده؟ زندون جای مرده!
گفتم:
ـزندون جای مرد نیست، ولی تو همین دو روز فهمیدم کدوم دوستام مرد بودن و کدوما نامرد.
گفت:
ـخوبه که فقط دو روز بودی. اگه یه ماه بودی چی می‌گفتی؟
گفتم:
ـبرای شناختن تو، همین دو روز کافی بود. ممنونم که بیدارم کردی. از امروز به بعد منو دوست خودت ندون. ما فقط آشنا هستیم، و این هم هیچ ربطی به خانواده‌ت نداره. خانواده‌ت همچنان خانواده‌ی من هستن.

من ساده بودم و تصمیم داشتم خرج ادامه‌تحصیل محمدعلی رو بدهم، اما او نشون داد قدر دوستی رو نمی‌دونه و لیاقت دوست داشتن هم نداره. او فرصت‌طلب بود، نه دوست. با اینکه از نظر عاطفی وابسته‌اش شده بودم، ولی تصمیمم را گرفتم و از آن روز دیگه به‌عنوان «دوست» روی او حساب نمی‌کردم. او هم اصلاً ناراحت نشد؛ آدمی بی‌خیال بود.

گاهی عصرها به نجاری پدر سعید می‌رفتم تا با هم عصرانه بخوریم. محمدعلی هم معمولاً می‌آمد، خودش رو دعوت می‌کرد و بی‌تعارف با ما غذا می‌خورد.
یک بار بعد از عصرانه گفتم:
ـگلسار بیست تومن ، در حالی‌که اگه با تاکسی می‌رفتم، ده تومن می‌شد.
با لبخند گفت:
ـسوار شو تا من یه لقمه دیگه بردارم.
مرا به گلسار رساند و بیست تومن را هم گرفت. حتی تعارف هم نکرد!

روز بعد، سعید پرسید:
–محمدعلی ازت کرایه گرفت؟
گفتم:
–آره، بیست تومن دادم، گرفت.
سعید باور نمی‌کرد. گفت:
–شوخی می‌کنی؟
گفتم:
–نه، جدی می‌گم.
گفت:
–عجب آدم نامردیه! هر چی داره از تو داره. با ماشین تو رانندگی یاد گرفت، با درآمدش ماشین خرید، و دوست دخترش رو با ماشین تو پیدا کرد. حالا با پررویی پول کرایه‌تو هم گرفت!

گفتم:
–هر کسی نون دل خودش رو می‌خوره. این کارش کمک کرد که آدم‌ها رو بهتر بشناسم.
سعید از برخورد من خوشش اومد و روز به روز صمیمی‌تر شد. اگر کسی به من بی‌احترامی می‌کرد، سعید حاضر بود ازم دفاع کنه.

سعید، جوانی خوش‌تیپ بود، ولی حزب‌اللهی‌ها مدام بهش گیر می‌دادند:
–چرا موهات این‌جوریه؟ چرا لباست این‌طوریه؟

وقتی با هم قدم می‌زدیم، اغلب همین مشکلات پیش می‌اومد. پیشنهاد کردم بهتره بیشتر جلوی مغازه پدرش باشیم تا من هم بتونم کمکش کنم. او هم سعی می‌کرد بیشتر با من باشه و عصرها به خانه‌مان می‌اومد چون با من خوش می‌گذشت.

یک روز یکی از حزب‌اللهی‌ها که خودش را «فریدون» معرفی می‌کرد، به ما نزدیک شد و شروع به حرف زدن کرد. چند روز بعد کم‌کم خودش را به جمع ما نزدیک کرد.
تا اینکه یک روز که داشتم از سعید و دوستانش خداحافظی می‌کردم، فریدون گفت:
–منم با شما میام. می‌خوام قدم بزنم و حرف بزنم.
قبول کردم. رو به من کرد و گفت:
–من از تو خوشم اومده. مأموریت داشتم به شما نزدیک بشم و ببینم چیکار

می‌کنی.
گفتم:
ـچیزی که به قیافه‌ات نمی‌خوره، همین مأمور بودنه! زیاد فیلم جیمز باند دیدی؟
گفت:
ـباور نمی‌کنی؟ من حتی حکم بازرسی خونه‌تو دارم.
گفتم:
ـاز کی تا حالا با حکم میایین خونه مردم؟ من کسی رو با حکم هم راه نمی‌دم، مگه اینکه خودش بیاد در خونه رو بشکنه! ولی اگه دوست داری، هر وقت خواستی می‌تونی بیای. حالا مأموریتت چیه؟
گفت:
ـدنبال کتاب و چیزای دیگه‌ام.
گفتم:
ـمن با حکم‌ات کاری ندارم، ولی اگه جرأت داری الان بیا خونه ما.
گفت:
ـراست می‌گی؟
گفتم:
ـآره، چرا که نه؟

وقتی نزدیک خانه شدیم، ناگهان برق رفت. او ترسید و خواست خداحافظی کند.
گفتم:
ـچی شد؟ نمی‌خواستی خونه ما رو بازرسی کنی؟
گفت:
ـبذار بمونه برای یه روز دیگه.
گفتم:
ـنترس، بیا بریم.
گفت:
ـالان تاریکه.
گفتم:
ـچراغ قوه دارم!
گفت:
ـنه... بعداً.
به شوخی گفتم:
ـحالا چرا دروغ گفتی حکم داری؟
مرا بغل کرد و گفت:

ـمی‌تونم باهات دوست باشم؟
گفتم:
ـریگی به کفشت نیست؟
گفت:
ـنه، به خدا!

وقتی برق برگشت، گفتم:
ـاگه هنوز می‌خوای بیا بریم خونه.
گفت:
ـنه، ولی دوست دارم در حال قدم زدن باهات حرف بزنم.

قبول کردم. در راه از مشکلات زندگی‌اش گفت؛ پدرش در زمان شاه الکلی بود، بدنش خالکوبی داشت، مدام با مادرش دعوا می‌کردند. اهالی محل هم با نگاه سنگین باهاشون برخورد می‌کرند. می‌خواست از خانواده فرار کنه، حتی می‌خواست بره جبهه ولی انجمن محل تأییدش نکرده بود...

بهش گفتم:
ـکسی رو تو تهران یا شهر دیگه نداری بری یه مدت زندگی کنی یا کار کنی؟
گفت:
ـنه.

چند روز بعد زنگ خانه ما به صدا درآمد. در را باز کردم، دیدم مادر سعید پشت در ایستاده. سلام کردم و پرسیدم: «چیزی شده؟ برای سعید اتفاقی افتاده؟» گفت: «نه، فقط می‌خواستم کمی با تو حرف بزنم.» تعارف کردم: «بفرمایید، داخل.» گفت: «نه، همینجا خوبه«.

بعد گفت: «سعید نمی‌داند من اینجا آمدم، اگر بداند روزگارم را سیاه می‌کند.» گفتم: «چه شده؟» گفت: «اول قسم بده چیزی به سعید نگویی.» گفتم: «قول می‌دهم.» گفت: «سعید درس و مشقش خوب پیش نمی‌رود چون دوست دارد هر روز با شما باشد، در حالی که بزودی امتحان دارد و باید دیپلمش را بگیرد. هر چه بهش می‌گویم گوش نمی‌کند، ولی چون به شما علاقه دارد، فکر کردم شما با او صحبت کنید که مدتی پیش شما نیاید تا امتحاناتش را تمام کند و بعد هر چقدر دوست داشت پیش شما بیاید. وقتی با شما است خیالم راحت است، ولی اگر

امتحاناتش را خراب کند، خیلی از زندگی عقب می‌افتد.» به او قول دادم سعی خودم را بکنم.

یک روز به یکی از دوستانم که غروب‌ها به خانه ما می‌آمد و سعید هم او را می‌شناخت، موضوع را مطرح کردم. به او گفتم: «می‌خواهم در حضور تو به تو و سعید بگویم که خانه ما تحت کنترل کمیته است و از شما می‌خواهم برای مدتی به خانه ما نیایید. وقتی تهدید رفع شد، به شما اطلاع می‌دهم.» تا فکر نکند منظورم فقط او است. او قبول کرد.

روز بعد که سعید پیش ما آمد، به آنها گفتم: «یکی از بچه‌های کمیته محل به من گفته مواظب خودت باش، چون در مسجد می‌گویند در خانه تو افراد مشکوکی رفت‌وآمد می‌کنند و ممکن است به خانه شما حمله کنند. به همین دلیل از شما می‌خواهم که مدتی به خانه من نیایید تا اوضاع آرام شود.» دوستم قبول کرد ولی سعید گفت: «غلط کردند، من تنهایت نمی‌گذارم، خوب حمله کنند! مگر ما چه کار می‌کنیم که می‌خواهند ما را بگیرند؟«

به سعید گفتم: «از تو ممنونم، اما از شما می‌خواهم این کار را به خاطر من انجام دهید و به سعید هم گفتم که در این مدت می‌توانی به درس و مشقت برسی و بعد با هم خواهیم بود.» سعید که حرفم را شنید گفت: «مادرم چیزی به تو گفته؟» گفتم: «نه، من از شما می‌خواهم.» سعید با ناراحتی از جا بلند شد و به حالت قهر از خانه بیرون رفت.

چند روز بعد، متوجه شدم سعید ظاهراً دوستم را تعقیب کرده و دیده که هنوز به خانه‌مان رفت‌وآمد دارد. همین باعث شده بود دلخورتر شود، ولی با این حال، سرش را به درس خواندن گرم کرد و امتحاناتش را با موفقیت پشت سر گذاشت. مادرش هم از من خیلی تشکر کرد.
اما سعید کینه‌ای از من به دل گرفته بود و منتظر فرصتی بود که تلافی کند.

من هم تصمیم گرفتم ماشینم را تعمیر کنم تا آن را برای فروش آماده کنم. گلگیر آسیب‌دیده‌اش را صافکاری کردم. ماشین مثل روز اول شد.

شب جمعه به خانه خواهرم در گلسار رفتم و شب را همان‌جا ماندم. صبح که بیدار شدم تا ماشین را برای فروش ببرم، دیدم در حیاط نیست. از خواهرم پرسیدم:

ـماشینم کو؟
گفت: «تراب، برادرت، با عجله با ماشین رفت و گفت خودش برش می‌گردونه«.

قدم‌زنان به سمت ساغری‌سازان رفتم تا پدر سعید را ببینم. سعید با دیدن من، از مغازه بیرون رفت. پدرش خندید و گفت:
ـسعید خیلی دوستت داره، ولی چرا ازت فرار می‌کنه؟
تازه فهمیدم مادرش حتی با شوهرش هم در مورد حرف‌هایی که با من زده بود، صحبتی نکرده.

پرسیدم:
ـیعنی واقعاً نمی‌دونی چرا سعید از دست من دلخوره؟
گفت: «نه«.
گفتم: «شوخی می‌کنی؟«
گفت: «نه، مگه چی باید بدونم؟«
گفتم: «هیچی، فکر کردم در جریان هستی«.
بعد ادامه دادم: «از سعید خواستم مدتی نیاد خونه ما تا امتحاناتش تموم بشه، برای همین از من دلخور شده«.

شب به خانه برگشتم. از برادرم خبری نبود. صبح روز بعد برگشت ولی طبق معمول، خبری از ماشین نبود.
پرسیدم:
ـماشین کو؟
چند لحظه فکر کرد و گفت:
ـبنزین تموم کرده بود. گذاشتمش تو یه کوچه تو گلسار، همون نزدیکی خونه خواهرت.
اسم خیابون را نمی‌دانست. گفت:
ـگلسار کوچیکه، بگردی پیدا می‌کنی.

روی یک کاغذ، نقشه‌ای کشید و من رفتم دنبال ماشین. شهرک گلسار را بالا و پایین کردم اما اثری از ماشین نبود.

در یکی از کوچه‌ها که به نقشه شبیه بود، مردی جلو آمد و گفت:
ـدنبال نشونی‌ای می‌گردی؟
گفتم: «نه، دنبال ماشینم هستم«.

پرسید:
ـچه ماشینی؟
گفتم: «ژیان لیموییرنگ».

گفت:
ـامروز ندیدمش، ولی دیروز یه ژیان اینجا بود که درش باز بود و بچه‌ها باهاش بازی می‌کردن. همسایه‌ها مشکوک شدن، به کلانتری زنگ زدن. شب، مأمورها اومدن و بردنش کلانتری گلسار.

تشکر کردم و با پرس‌وجو کلانتری را پیدا کردم. دم در، نگهبان پرسید چه کار دارم.
گفتم:
ـماشینم دیشب اینجا آورده شده، ژیان لیمویی.

با دست اشاره کرد داخل حیاط:
ـاون ماشینه؟

نگاه کردم. بله، خودش بود. ولی جلوی ماشین تصادف کرده بود، دقیقاً همان‌جایی که تازه صافکاری کرده بودم. با خودم گفتم:
«تراب هیچ نگفت تصادف کرده»!

رفتم بطرف اتاق افسر نگهبان. در زدم و وارد شدم. گفتم:
ـاومدم ماشینم رو ببرم، ولی دیدم تصادف کرده. ماشین سالم و پارک شده بود.

افسر گفت:
ـمتأسفم بابت اتفاقی که افتاده.

گفتم:
ـدقیقاً چه اتفاقی؟

توضیح داد که شب گذشته به کلانتری گزارش داده بودند ماشینی با در باز در کوچه رها شده، بچه‌ها هم سوار آن شده‌اند. مأموران ماشین را با طناب بستند و به کلانتری آوردند. در فلکه‌ای، فرمان ژیان قفل می‌کند و به یک ماشین دیگر

برخورد می‌کند.
مأمور کلانتری مجبور شده خسارت را پرداخت کند تا رضایت طرف را بگیرد.

افسر گفت:
ــخواهش می‌کنم ازش شکایت نکن. مأموره، حقوقش کمه.

گفتم:
ــمن هم وضعم بهتر نیست. تازه ماشینو تعمیر کرده بودم، امروز می‌خواستم بفروشم.

افسر گفت:
ــاصلاً چرا در خونه مردم پارک کرده بودی و درش رو باز گذاشته بودی؟

گفتم:
ــبنزین تموم کرده بود. رفتم بنزین بیارم، برگشتم دیدم نیست.

پرسید:
ــکجا زندگی می‌کنی؟
گفتم: «خمیران زاهدان».
گفت: «تو گلسار چه می‌کردی؟»
گفتم: «خانه خواهرم اینجاست».
نشانی را دادم. گفت:
ــفلانی؟
گفتم: «بله».
گفت:
ــشوهر خواهرت رو می‌شناسم، مرد لوطی‌ایه. بریم باهاش این مسئله رو حل کنیم.

رفتم ماجرا را برای شوهر خواهرم تعریف کردم. با هم به کلانتری برگشتیم.
افسر با دیدن او جلو آمد، سلام کرد و روبوسی کردند. بعد از او خواست تا از من بخواهد رضایت بدهم...

شوهر خواهرم گفت: «می‌دونم خودت هم گرفتار هستی، اما ببخش».

گفتم: «برادرم با این بی‌خیالی‌هاش واقعاً اذیتم می‌کنه. باشه، شکایتی ندارم، ولی خسارت زیادی به ماشینم وارد شده. امروز می‌خواستم بفروشمش«.

او گفت: «شاید خواست خدا بوده که این اتفاق بیفته تا جلوی اتفاق بزرگ‌تری گرفته بشه«.

ناچار قبول کردم و گذشتم. افسر نگهبان پاسبانی را که باعث خسارت شده بود صدا کرد و گفت: «رضایت دادن«.

پاسبان از ما تشکر کرد و به من گفت: «یه صافکار خوب می‌شناسم که با قیمت مناسب ماشینتو درست می‌کنه«.

نشونی‌اش را گرفتم، ولی پولی برای تعمیر نداشتم. فقط قدری بنزین زدم و به خانهٔ خواهرم برگشتم. برادرم هم آن‌جا بود. حالم خیلی گرفته بود. با ناراحتی گوشهٔ اتاق نشستم و به این فکر کردم که با این‌همه مشکل باید چه کار کنم.

برادرم پرسید: «چی شده؟ نکنه کشتی‌هات غرق شدن؟ خدا رو شکر کن که ماشینت رو پیدا کردی«.

گفتم: «بله... توی کلانتری«!

خندید و با کمال پررویی گفت: «عجب شانسی داری«!

گفتم: «حق با شماست. از در و دیوار برام شانس می‌باره، اون هم از لطف شما«.

گفت: «به من چه ربطی داره که کلانتری ماشینتو برده؟«

گفتم: «اگه به‌جای خوش‌گذرونی با دوستانت، یه کمی بنزین توی باک ماشین می‌ریختی، این اتفاق نمی‌افتاد«.

گفت: «رفیق‌بازی من به تو هیچ ربطی نداره«.

برای اینکه بیشتر از این باهاش بحث نکنم، فقط گفتم: «باشه، فقط منو به حال خودم بذار. شاید بتونم یه فکری به حال بدبختی‌هام بکنم«.

دلمو خوش کرده بودم که ماشینو امروز می‌فروشم، با پولش جنس می‌خرم و مغازه رو باز می‌کنم... اما باز هم از «لطفتون» نشد.

یکی از دوستانش که رئیس بانک بود و نشئه‌نشئه نشسته بود، گفت: «خدا رو شکر کن که سالمی. پول به‌دست میاد، ولی سلامتی نه«.

اما چون نشئه بود و توی دنیای خودش، نمی‌فهمید آدمای دور و برش چه بدبختی‌هایی دارن و چه بار سنگینی رو دوششونه.

برادرم گفت: «من که بهت گفتم نیاز نیست ماشینتو ببری بنگاه بفروشی. شرکت ما می‌خواد بخره. هر وقت خواستی بفروشی، به من بگو«.

گفتم: «فعلاً به پولش نیاز دارم که جنس بخرم و مغازه رو راه بندازم«.

هیچی نگفت. حتی به‌عنوان تعارف هم نگفت یه بخشی از خسارت ماشین رو بده، در حالی که برای خرید تریاک و مهمون کردن دوستاش، همیشه پول داشت...

آشنایی با یک بازاری و کمکی که او به من کرد

خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که برای تهیه وسایل مغازه همیشه به خودرو نیاز دارم و در حال حاضر نمی‌توانم آن را بفروشم. بنابراین تصمیم گرفتم برای مدتی مسافرکشی کنم و به‌تدریج برای مغازه جنس تهیه کنم. مقداری از فرورفتگی‌های خودرو را با چکش صاف کردم و مشغول مسافرکشی شدم. آن‌قدر در کار غرق شده بودم که کسی از من خبری نداشت. در شبانه‌روز فقط سه یا چهار ساعت می‌خوابیدم.

تا اینکه یک روز، مسافری خواست او را به خانه‌اش برسانم و منتظر بمانم تا دوباره او را به بازار ببرم. مدتی که در ماشین بودیم، با هم از هر دری صحبت کردیم. به من گفت از من خوشش آمده و پرسید:
ــتو همیشه مسافرکشی می‌کنی؟
گفتم:

ـ نه، از روی ناچاری است.
او گفت:
ـ ناراحت نباش، چون امروز شانس آوردی که با من آشنا شدی. من هم از تو خوشم آمد و فهمیدم که جنم داری. به همین خاطر می‌خواهم به تو کمک کنم.
تشکر کردم و پرسیدم:
ـ چه کمکی؟
گفت:
ـ فهرستی از چیزهایی که برای مغازه‌ات نیاز داری، بنویس و فردا بیا حجره‌ام.
گفتم:
ـ حاجی، شوخی می‌کنی! من به‌اندازه‌ی کافی پول ندارم.
گفت:
ـ فردا بیا، با فهرست خریدها حرف می‌زنیم. خدا بزرگ است.

فهرستی تهیه کردم و فردای آن روز به بازار رفتم. هر جا می‌رفتم سراغ او را می‌گرفتم و همه او را می‌شناختند. بالاخره مغازه‌اش را پیدا کردم؛ مغازه‌ای بسیار بزرگ با چند نفر کارگر. وقتی مرا دید، لبخندی زد و به کارگرش گفت:
ـ دوتا چایی بیار.

بعد از من خواست روی صندلی کنار دستش بنشینم. هنوز ننشسته بودم که پرسید:
ـ فهرست را آوردی؟
گفتم:
ـ بله.
با خجالت از جیبم بیرون آوردم و به او دادم. نگاهی به فهرست انداخت و خندید.
پرسیدم:
ـ چی شده؟ چرا می‌خندی؟
او گفت:
این فهرستی که نوشتی برای مغازه نیست، برای یک دکه است!

بعد خودش تمام اجناس را ده برابر کرد.
گفتم:
ـ حاجی، خدا را بهت قسم، من پول ندارم.
خندید و گفت:
ـ تمام مشتری‌های من یک ماه اعتبار دارند؛ یعنی جنسی که می‌خرند را بعد از یک ماه پولش را برمی‌گردانند. چون تو تازه‌کاری، من به تو دو ماه اعتبار

می‌دهم.
گفتم:
–حاجی، شما که من را نمی‌شناسی.
جواب داد:
–من تو را خوب می‌شناسم و می‌دانم مال مردم‌خور نیستی.

بعضی از اجناسی که در فهرست بود، در انبار نداشت. کارگرش را فرستاد تا از دوستان بازاری‌اش برایم تهیه کند. فاکتوری هم به من داد تا قیمت خرید را بدانم و درصد سودی که باید روی هر کالا اضافه کنم، مشخص کرد. یک وانت کامل پر شد. نشانی مغازه‌ام را دادم و خودم با ماشین به آنجا رفتم و جلوی مغازه منتظر وانت ماندم.

وقتی وانت رسید، از راننده خواستم وارد کوچه شود تا بتوانم اجناس را به داخل خانه ببرم. در خالی کردن، دو نفر از بچه‌های محل هم کمکم کردند. اجناس را از داخل خانه به مغازه بردم و در قفسه‌ها چیدم. چیدن کالاها تا ساعت چهار صبح طول کشید.

یک عکس بزرگ، حدود ۳۰ در ۴۰ سانتی‌متر، از پدرم چاپ کردم، قاب گرفتم و بالای سرم نصب کردم. آن روز هیجان خاصی داشتم چون نمی‌دانستم می‌توانم از پس مغازه‌داری بربیایم یا نه. چند نفر گفته بودند که موفق نمی‌شوم چون سرمایه‌ی کافی ندارم و اگر یکی بگوید پول ندارد، تو به او جنس می دهی؛ آن‌قدر نسیه می‌برند که در نهایت ورشکست می‌شوی.

ساعت هفت صبح کرکره‌ی مغازه را بالا بردم و منتظر اولین مشتری شدم. دفتر کوچکی هم تهیه کرده بودم تا اگر اجناسی را نداشتم، اسمشان را بنویسم و به مرور مغازه را کامل کنم.

اولین مشتری وارد شد، نگاهی به مغازه کرد، لبخندی زد، آرزوی موفقیت کرد و رفت. کم‌کم مشتری‌ها آمدند و کسری‌ها را هم به‌تدریج تهیه کردم. اوایل چون پول زیادی نداشتم، هر روز برای خرید به بازار می‌رفتم. اجناس کوپنی هم نداشتم چون جواز نداشتم و نمی‌توانستم شیر و ماست هم تهیه کنم. یک مغازه‌ی کوچک نزدیک مغازه‌ی من بود که هم اجناس کوپنی داشت و هم شیر و ماست. یکی از پسرانش هم در دوران دبستان با من هم‌کلاس بود.

چند هفته گذشت و کم‌کم مغازه‌ام جا افتاد. با مردم هم خوب کنار می‌آمدم. تا اینکه یک روز صاحب مغازه‌ی همسایه‌مان آمد و شروع کرد به شکایت از من. گفت:
–من شش سر عائله دارم و باید با همین مغازه‌ی کوچکم خرج‌شان را دربیاورم، ولی تو مجردی و پول لازم نداری، به همین خاطر جنس‌ها را ارزان می‌فروشی و مشتری‌های من از تو خرید می‌کنند.
به او گفتم:
–من قصد رقابت ندارم. خودت می‌دانی که تازه‌کارم.
پرسید:
–چند درصد سود روی اجناس می‌کشی؟
گفتم:
–۱۵ درصد.
خندید و گفت:
–روز به روز قیمت اجناس می‌رود بالا. امروز جنس را می‌فروشی، ولی فردا که می‌روی بازار، باید همان جنس را حداقل ۴ تا ۵ درصد گران‌تر بخری.
گفتم:
–پس چند درصد باید سود ببرم؟
گفت:
–حداقل ۳۰ درصد.
گفتم:
–خیلی زیاد است.
گفت:
–اگر کمتر باشد، من ورشکست می‌شوم.

ناچار به او گفتم:
–از این به بعد سعی می‌کنم قیمت‌های ما نزدیک به هم باشند.
او تشکر کرد، اما از قیافه‌اش معلوم بود که به او فشار آمده. قبل از اینکه من مغازه باز کنم، مغازه‌اش یکه‌تاز بود و رقیبی نداشت. من دوست نداشتم رقیب او باشم؛ فقط از روی ناچاری دست به مغازه‌داری زده بودم.

درگیری لفظی با یک پیرزن و بقیه ماجرا

چند روزی از مغازه‌داری من نگذشته بود که یک روز صبح، وقتی کرکره مغازه را بالا زدم و سبدهای پیاز و سیب‌زمینی را یکی‌یکی بیرون مغازه بردم و چیدم، وارد مغازه شدم. دیدم خانم مسنی جلوی در ایستاده و پرسید:
–سیب‌زمینی کیلویی چنده؟
گفتم: – کیلویی پنج تومان.
با بدخلقی گفت: – چرا این‌قدر گرونه؟ چند قدم بالاتر، سر گذر، می‌دن چهار تومن.

می‌دانستم دروغ می‌گوید، چون از من ارزان‌تر کسی نمی‌فروخت. گفتم:
–خب مادر، اگه اون‌جا ارزون‌تره، از همون مغازه بگیر.
گفت: – نه، من می‌خوام از هم‌محله‌ای خودم بخرم.
گفتم: – چون اولین مشتری امروز هستید و نمی‌خوام ناراضی برید، باشه، کیلویی چهار تومان.
پرسیدم: – چند کیلو می‌خواید؟
گفت: – پنج کیلو.

یک پاکت پنج کیلویی برداشتم، رفتم بیرون و شروع کردم به ریختن سیب‌زمینی توی پاکت. اعتراض کرد:
–می‌خوام خودم بردارم.
گفتم: – مادر، ما یک گونی سیب‌زمینی می‌خریم که ده کیلو درشت و متوسط داره، ده کیلو هم ریز. من پاکت رو به شما می‌دم ولی حضرت عباسی ریز و درشت رو با هم بردار.
گفت: – باشه.

پاکت رو دادم و رفتم داخل مغازه. اما وقتی برگشتم، دیدم پاکت را پر کرده از درشت‌ترین‌ها. گفتم:
–مادر، من بهت اعتماد کردم، گفتم حضرت عباسی ریز و درشت رو با هم بردار، اما تو فقط درشت‌ها رو برداشتی. اون ریزها رو من کیلویی دو تومن هم نمی‌تونم بفروشم.

گفت: – حالا که این‌طور شد، اصلاً نمی‌خوام.
قهر کرد و رفت. منم سیب‌زمینی‌ها رو خالی کردم و حسابی حالم گرفته شد.

روز بعد، وقتی مغازه رو باز کردم، از دور دیدم داره میاد. رفتم داخل مغازه تا نبینمش. اما وارد شد، با چشمانی گریان، دستش رو به طرف عکس پدرم که بالای سرم نصب بود دراز کرد و پرسید:
–اون آقا کیه؟
گفتم: – عکس مرحوم پدرمه.
در حالی که گریه می‌کرد، گفت:
–تو رو به روح پدرت قسم می‌دم منو ببخش.

گفتم: – آخه مادر، تو که کاری نکردی.
گفت: – چرا، دیروز اذیتت کردم، تو رو به خدا ببخش.

گفتم: – به خدا از دستت ناراحت نیستم. حالا چرا گریه می‌کنی؟
گفت: – داشتم نماز صبح می‌خوندم که پدرت توی خوابم اومد گفت: «حاج خانم، می‌دونی نمازت باطله؟» گفتم: «چرا؟» گفت: «تو دل یه سید رو شکستی. اون جوان از ناچاری مغازه زده، محتاجه، تو باید کمکش می‌کردی، نه اینکه ناراحتش کنی.» گفت: «تا دیر نشده برو ازش معذرت بخواه«.

باز و باز ازم معذرت خواست. گفتم: – مادر، خیالت راحت باشه، من ناراحت نیستم.
رو به عکس پدرم کرد و گفت:
–پسرت بخشیدم. حالا پنج کیلو سیب‌زمینی بده.

یک پاکت دادم و گفتم: – اگر برایت سخت نیست، خودت پاکت رو پر کن.
گفت: – نه، تو سید هستی. می‌خوام با دست خودت بدی.

قبول کردم. با خوشحالی رفت.
بعدها شنیدم ماجرا رو توی مسجد برای خانم‌ها تعریف کرده. از اون به بعد، نذر و نیاز شروع شد. یکی برای زایمان راحت، یکی برای خواستگار، یکی برای بچه‌اش که جبهه بود.

گاهی کسی می‌اومد، خرید نمی‌کرد، فقط سلامی می‌داد و پاکتی می‌ذاشت جلویم و می‌رفت. می‌پرسیدم:
–آخه این برای چیه؟
می‌گفت: – نذرم بود، برآورده شد.

حتی یکی برایم سیگار نذر کرده بود. گفتم: – مگه میشه سیگار هم نذر کرد؟
گفت: – دیدم سیگار می‌کشی، منم نذر سیگار کردم!

از اون روز به فکرم رسید یک قلک کمک بذارم توی مغازه. هم برای نذری‌ها، هم برای کمک به نیازمندان. مشتری‌ها هم وقتی بقیه پولشون رو نمی‌خواستند، می‌گفتند:
–بنداز توی قلک.

کم کم، نزدیک باز شدن مدارس، خانواده‌ها می‌اومدن با لیست خرید مدرسه. بعضی‌ها حتی می‌گفتن: «ده تا بده» در حالی که توی لیست، دو تا دفتر بود.

اما یکی از مشتری‌ها که با دخترش اومد بود، از ترس نمی‌اومد جلو. بهش گفتم:
– بیا جلو، نوبت شماست.
گفت: – عجله نداریم.

دخترش گفت: – بابا چرا دروغ می‌گی؟

می‌دونستم توان خرید نداره. صبر کرد تا مغازه خلوت شد، بعد با ترس اومد جلو. دخترک لیست داد و شروع کرد به خوندن: «دو تا دفتر صد برگ«...
سه نوع دفتر داشتم، پدرش پرسید: – قیمتش چنده؟
گفتم: – ارزون‌ترینش...
گفت: – ده برگی نداری؟

دخترش گفت: – معلم گفته صد برگی.
پدر گفت: – تو که همه‌شو یه روزه نمی‌نویسی.

به پدرش گفتم: – بشین روی صندلی. کاری به دخترت نداشته باش.
لیست رو گرفتم، همه چی براش آماده کردم، نه گرون‌ترین، نه ارزون‌ترین.
بسته‌بندی کردم و دادم. پدرش داشت سکته می کرد. به او گفتم: – برو، بعد بیا حساب کن.
گفت: – آخه...
گفتم: – نگران نباش، برو.

غروب اومد با همون بسته بندی. گفت: – این امانتی بود که به ما دادی.
گفتم: – این‌ها مال دخترته.
گفت: – من نمی‌تونم پولش رو بدم. لااقل ارزان‌ترش رو بده.

گفتم: – نیازی نیست پرداخت کنی. این‌ها رو آدم‌هایی دادن برای کمک. تو فقط وسیله‌ای. هر وقت پول‌دار شدی، به دیگران کمک کن.

بیست تومان انداخت توی قلک و با لبخند رفت.

کم‌کم مغازه تبدیل شد به محل رفت‌وآمد اهالی، کمک، مشورت و دل‌گرمی.
پیشنماز مسجد، آقا سید عباس، زن شوهردار بدبخت، پسری که از کمیته رفته بود جبهه ولی هنوز دلش جای دیگه بود...

مشتری‌ها، دوست می‌شدن. غم‌هاشون رو می‌گفتن. بیشتر از شادی‌ها.
ولی من خوشحال بودم. چون حس می‌کردم دارم راه پدرم رو ادامه می‌دم. حس مفید بودن، از هر چیزی برام لذت‌بخش‌تر بود.

ساختن شعارهای سوزنی بر ضد رژیم کودتا

اما در میان مشتری‌ها، کسانی هم بودند که به قصد به دام انداختن من به مغازه می‌آمدند. می‌خواستند بفهمند من چه خط و ربط سیاسی‌ای دارم. البته در آن دوران، فعالیت سیاسی‌ام خیلی کم شده بود. در آن زمانه‌ی بگیر و ببند، کمتر کسی جرئت می‌کرد کاری از پیش ببرد.

با این حال، فکری به ذهنم رسید. شروع کردم به ساختن شعارهای سوزنی.
شیوه‌اش این‌طور بود: داخل ته قوطی کبریت، یک تکه مقوا می‌گذاشتم و رویش شعار می‌نوشتم. بعد، سوزن‌هایی را دقیقاً روی خطوط نوشته‌ها می‌کاشتم و کل فضای داخل قوطی را با چسب دوقلو پر می‌کردم. وقتی چسب خشک می‌شد، قالب را از قوطی بیرون می‌آوردم. حالا یک مهر داشتم، بدون نیاز به جوهر یا رنگ!

با این مهر، روی اسکناس‌ها فشار می‌دادم. سوراخ‌های ریزی که توسط سوزن‌ها ایجاد شده بود، روی اسکناس‌ها حک می‌شد، ولی اولش چندان به چشم نمی‌آمد. این اسکناس‌ها را بین بقیه اسکناس‌ها قاطی می‌کردم و با آن‌ها خرید می‌کردم، تا به این ترتیب، پول‌ها دست‌به‌دست بین مردم بچرخد و شعارها به چشم بیایند.

چند ماهی این کار را ادامه دادم. تا اینکه یک روز در قهوه‌خانه، اسکناسی از جیبم درآوردم و به آرامی به نفر کناری‌ام گفتم:
–انگار چیزی روی این اسکناس نوشته شده.

او با دقت نگاه کرد، ولی نتوانست بخواند. وقتی اسکناس را برگرداند، متوجه شد روی آن نوشته» :**درود بر بنی‌صدر.**«
بقیه که در قهوه‌خانه بودند، کنجکاو شدند. پرسیدند دنبال چه چیزی هستیم. گفتم:
–روی بعضی اسکناس‌ها شعار نوشته شده.

آن‌ها هم اسکناس‌هایشان را بیرون آوردند و یکی‌یکی بررسی کردند.
جالب این بود که روز بعد، یکی آمد و گفت:
–شنیدی؟ یه عده شروع کردن به نوشتن شعار با سوزن روی اسکناس‌ها!

کم‌کم ماجرا همه‌جا پیچید. مردم موقع خرید، با دقت بیشتری اسکناس‌ها را نگاه می‌کردند. من هم هر ماه، مهرهای جدید با شعارهای تازه می‌ساختم و این روند را ادامه می‌دادم.

در همین روزها، برادرم تراب به مغازه آمد. گفت:
–چهل هزار تومان دارم که الان بهش نیازی ندارم. دوست دارم به تو قرض بدم.

با توجه به تجربه‌هایی که قبلاً با او داشتم، با احتیاط گفتم:
–نه، ممنون. فعلاً نیازی ندارم.

گفت:
–خب، می‌تونی با این پول، جنست رو بیشتر کنی و سود ببری.

باز هم تشکر کردم و گفتم:
–نه، واقعاً نمی‌خوام.

با تعجب گفت:
—عجب آدمی هستی! یعنی از دست من ناراحتی که نمی‌گیری؟
گفتم:
—نه، فقط الآن ضرورتی نمی‌بینم.

گفت:
—من تا دو سه روز دیگه می‌رم اراک، چند ماهی اونجام. فعلاً به این پول نیاز ندارم. پس امانت پیش تو باشه.

گفتم:
—فقط یه شرط دارم؛ این فقط یه قرضه. هر وقت به پولت نیاز داشتی، یک ماه زودتر بهم بگو که ماشینم رو بفروشم و پولت رو برگردونم.
گفت:
—قبوله، فقط قرضه.

در نهایت قبول کردم. چاره‌ای هم نبود، انگار تقدیر این بود. تراب گفت:
—هر وقت خواستی ماشینت رو بفروشی، به من بگو تا به شرکت اطلاع بدم. شرکت آماده‌ست ماشینت رو بخره و توی کارگاه ازش استفاده کنه.

قبول کردم. دو سه روز بعد، از رشت رفت اراک...

مزاحمت‌ها و مراقبت‌های شبانه‌روزی کمیته محل

چیزی نگذشت که مزاحمت‌های انجمن محل شروع شد. مغازه‌ام در جایی قرار داشت که تنها حدود ۱۵۰ متر آن‌سوتر، انجمن اسلامی و محل استقرار کمیته بود. یک عده بیکار محله، با دستمالی به گردن و ریشی نیم‌بند، در محل گشت می‌زدند؛ برای مردم مزاحمت ایجاد می‌کردند یا به چشم و گوش رژیم تبدیل شده بودند. هر کس با آن‌ها سر سازگاری نداشت — از خانواده‌های افراد فراری، هواداران مجاهدین خلق، فداییان، یا حتی آدم‌هایی که صرفاً به مسجد نمی‌رفتند — به‌راحتی دستگیر و تحویل قاضی شرع می‌شدند تا سر از جوخه اعدام درآورند.

حتی از بچه‌های کوچک خواسته بودند که هرچه در خانه می‌شنوند درباره پدر و مادرشان، به مسجد گزارش دهند. چند نفر از همین بچه‌ها را مأمور کرده بودند تا مراقب من باشند، چون می‌دانستند من طرفدار خط فکری بنی‌صدر هستم.

مرکز سپاه هم در چندصد متری مغازه‌ام قرار داشت؛ در یک مدرسه مصادره‌شده، کنار سفارت روسیه. آن مدرسه حالا تبدیل به زندان سپاه شده بود، و من هر روز چهره‌هایی را می‌دیدم که از مسجد به سمت سپاه می‌رفتند و برمی‌گشتند.

در این میان، دختری بود که شنیده بودم مسئول بخش زنان زندان سپاه شده است. او را از قبل می‌شناختم؛ از روزهایی که با جمعی از دوستان در کمیته‌های مردمی اوایل انقلاب فعالیت داشتیم. به نظر می‌رسید به من علاقه‌مند شده بود، چون نگاه‌هایش همیشه طولانی بود. یکی از بچه‌ها به نام سیاوش، که دوست صمیمی یکی از خواستگارهایش بود، به من گفت علاقه‌ای نشان ندهم تا آن پسر بتواند با او ازدواج کند. من هم که هیچ دلبستگی خاصی به آن دخترنداشتم، قول دادم رفتاری بی‌اعتنا با او داشته باشم. همین کم‌محلی باعث شد از من دلخور شود و نهایتاً با همان خواستگار حزب‌اللهی ازدواج کرد. شوهرش، یک هفته بعد از ازدواج، به جبهه رفت و خیلی زود جنازه‌اش برگشت. همین ماجرا باعث شد رتبه آن خانم در سپاه بالا برود.

از بدشانسی‌ام، هر روز از جلوی مغازه‌ام رد می‌شد. من هم تا او را می‌دیدم، سریع داخل مغازه می‌رفتم که چشم‌مان به هم نیفتد.

یک روز، دو نفر از کمیته محل به مغازه آمدند. گفتند موضوع مهمی دارند. گفتم:
ـبفرمایید.
پرسیدند:
ـخانم فلانی را می‌شناسی؟
گفتم:
ـنه.
وقتی مشخصاتش را دادند، فهمیدم همان زندان‌بان سپاه است. گفتم:
ـمنظورتان همانی است که مسئول بخش زنان زندان سپاه بود؟
گفتند:
ـزندان‌بان چیه! او یک منافق فراری است. اگر دیدیش، سریع به ما خبر بده.

فهمیدم دارند دام پهن می‌کنند. با خودم گفتم: اگر واقعاً فراری باشد، امروز از اینجا رد نمی‌شود؛ اگر هم رد شد، پس فراری نیست و ماجرا ساختگی‌ست.

حدود ساعت پنج عصر، طبق معمول دیدم از دور می‌آید. بلافاصله در مغازه را بستم، راهی مسجد شدم و رئیس انجمن را صدا زدم:
—بیا بیرون، کارت دارم.

آمد بیرون. با جدیت گفتم:
—اون خانم منافق داره می‌آد.
اول گفت:
—محاله.
گفتم:
—یکم صبر کن، الان می‌بینی.

در همان لحظه، زن از کنار ما رد شد. بی‌تفاوت، مثل همیشه. گفتم:
—خب؟ چرا این منافق رو نمی‌گیرید؟
خندید و گفت:
—ما شک کرده بودیم که منافق‌ها به مغازه تو رفت‌وآمد دارند. حالا مطمئن شدیم که تو منافق نیستی.

گفتم:
—ببین، من یک مغازه‌دارم. هرکسی می‌تونه بیاد خرید کنه؛ چه مجاهد، چه مسلمان، چه بی‌دین. من با پولش کار دارم، نه با مرامش.
او گفت:
—وظیفه شرعیته که منافقین رو معرفی کنی.
من هم گفتم:
—لطفاً یک فهرست از منافق‌ها به من بده تا خودم بفرستمشون پیش شما!

هر روز بعد از نماز، با شعار "مرگ بر منافق"، در کوچه‌ها راه می‌افتادند. اگر به کسی می‌رسیدند که اهل مسجد نبود، چند بار جلویش می‌ایستادند و شعار می‌دادند تا حساب کار دستش بیاید.

چند بار هم از من خواستند به مسجد بروم. گفتم:
—چشم.

ولی نرفتم. مأمورانی تعیین کرده بودند تا رفت‌وآمد مشتری‌های مغازه‌ام را زیر نظر بگیرند.

سعید، همان پسری که مادرش از من خواسته بود مدتی از او فاصله بگیرم تا درسش را بخواند، حالا دیپلم گرفته بود و به‌قصد تلافی، عضو کمیته شده بود. قیافه‌اش هیچ شباهتی به حزب‌اللهی‌ها نداشت.

یک روز، ناگهان چند موتورسوار دور مغازه‌ام حلقه زدند. سعید با ظاهر حزب‌اللهی، دستمال فلسطینی به گردن، از موتور پیاده شد، وارد مغازه شد، نگاهی به اطراف انداخت، سلام کردم. بدون جواب دادن به سلامم بیرون رفت و سوار موتور شد. بعد همراه گروه‌شان یکی دو دور جلوی مغازه مانور دادند؛ پیام واضح بود:
از این به بعد با ما طرفی. مراقب باش.

دیگر سعید، آن آدم سابق نبود. یکی از دوستانش می‌گفت برای گرفتن تأییدیه انجمن جهت استخدام با آنها همکاری می کنه. دیگری می‌گفت دنبال گرفتن سهمیه یخچال است. پدرش هم از این رفت‌وآمدها ناراحت بود.

در همین ایام، با احمد، یکی از بچه‌محل‌ها، رفیق شدم. مادرش در زمان ساخت مغازه برایم چای می‌آورد. احمد بیکار بود. وقتی مغازه خلوت می‌شد، کلید را به او می‌دادم و خودم برای خرید می‌رفتم یا به قهوه‌خانه حاج اسمال در ساغریسازان سر می‌زدم.

چند هفته بعد، یک روز جلو همان قهوه‌خانه، روبروی مسجد و کنار مغازه نجاری پدر سعید نشسته بودم. یکی از دوستان سعید، که رابطه‌شان شکرآب شده بود، آمد کنارم نشست.

پرسیدم:
ـ از سعید چه خبر؟
گفت:
ـ شنیدم از کمیته جدا شده.

با شک گفتم:
ـ وارد شدن به کمیته‌ها آسونه، بیرون اومدن سخته.

همین‌طور که حرف می‌زدیم، سعید از راه رسید و وارد مغازه پدرش شد. دکه‌ای در روبروی ما بود که کمیته‌ای‌ها در آن کارهای فرهنگی می‌کردند — یعنی جذب نوجوان‌ها برای جبهه. از همان‌ها که نوحه‌شان لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

به دوست سعید گفتم:
–الان سعید رو امتحان می‌کنم.

وقتی سعید دم در مغازه ایستاد، بلند گفتم:
–عجب! امروز روز شهادت امام علی‌ه، ولی اینا نوحه دستغیب گذاشتن: «صد پاره شد، دیگر نمی‌آید!» این یکی دیگه آهنگه نه نوحه.

سعید با شنیدن این حرف، سریع از مغازه بیرون آمد و رفت.
به رفیقش گفتم:
—سعید هنوز با اوناس. بهتره بری، ممکنه بیان سراغت.

به مغازه برگشتم. دیدم احمد دستش باندپیچی شده. پرسیدم:
—چی شده؟

با خجالت گفت:
—در نبودت، یک کمپوت گیلاس باز کردم، درش فرو رفت تو دستم، جدت منو گرفت.

خندیدم و گفتم:
—بابا جد من بیکار نیست که برای یه کمپوت یکی رو تنبیه کنه! نوش جونت. هرچی خواستی بخور. حتی وقتی من هستم. رفاقت بیشتر از این چیزاست.

اگر دوستم به‌موقع نرسیده بود، اعدام می‌شدم

چند ساعت بعد از آن روز پرتنش، دوستم محمد وارد مغازه شد. پس از سلام و احوال‌پرسی، چون احمد را نمی‌شناخت، از من خواست بیرون برویم تا درباره موضوعی خصوصی صحبت کند. از مغازه بیرون آمدیم و قدم‌زنان گفت که آقای

بنی‌صدر اطلاعیه مهمی منتشر کرده و او یکی از نسخه‌های آن را به دست آورده. علاقه‌مند بود آن را تکثیر و پخش کنیم.

گفتم:
ــما که دستگاه کپی نداریم!

گفت:
ــمن با پسر یکی از چاپخانه‌دارها دوستم، صد و پنجاه نسخه هم تکثیر کرده‌ام.

گفتم:
ــنصفش را بده تا به مشتری‌هایی که می‌شناسم بدهم.

گفت:
ــبازم برات تکثیر می‌کنم، برای پخش بین آشنات.

اما من دوست دارم این اطلاعیه‌ها را با هم پخش کنیم. چند نسخه بزرگ هم آماده کردم تا روی دیوار جاهای شلوغ بچسبانیم. قبول کردم و مقداری پول برای هزینه تکثیر به او دادم. بسته‌ای پنجاه‌تایی از اطلاعیه‌ها را گرفتم.

او گفت:
ــبا محمدعلی هماهنگ کردم، قرار است ساعت ۹ شب، در مغازه‌ای در رودبارتان که دوغ خوبی دارد، همدیگر را ببینیم.

ساعت حدود ده دقیقه به ۹، با تجهیزات کامل وارد مغازه شدم. اطلاعیه‌ها را پشت کمرم جاسازی کرده بودم. گچ لوله‌ای برای شعارنویسی داخل جوراب‌ها، نوار چسب، و یک منگنه کوچک در جیب داشتم. یک دوغ گرفتم و آرام نوشیدم تا محمد و محمدعلی برسند.

ناگهان دو موتورسوار که یکی از آن‌ها مرا می‌شناخت، جلوی مغازه ایستادند و راه خروج را بستند. همان که مرا می شناخت، با اشاره‌ای، مرا صدا زد. راه فراری نبود. در دلم گفتم:
»انا لله و انا الیه راجعون«.

پایم را که از پله مغازه پایین گذاشتم، یقه اورکتم را گرفت و مرا به دیوار چسباند. با عصبانیت گفت:
—شنیدم حرف‌هایی زدی.

گفتم:
—چه حرفی؟ من اهل فرار نیستم، تو خودت منو می‌شناسی.

با خشم گفت:
—شانس آوردی که می‌شناسمت، وگرنه طور دیگه‌ای باهات برخورد می‌کردم.

دوستش هم از موتور پیاده شد. گفت:
—مثل اینکه تو زبون حالیت نمی‌شه!
رو به من کرد و گفت:
—چرا ترسیدی؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟

گفتم:
—مگر شما ترسناکید که بترسم؟ چی باید بگم؟

گفت:
—اون مزخرفاتی که درباره شهید دستغیب گفتی. فهمیدم سعید خبرچینی کرده.

گفتم:
—اشتباه می‌کنی. حرف بدی نزدم.

گفت:
—شاهد داریم، دروغ هم نمی‌گه!

من که منظورش را خوب می‌دانستم، گفتم:
—خب، بیار جلوی من شهادت بده. اگر شهادت داد، قبول می‌کنم.

می‌دانستند سعید حاضر نیست جلوی من چیزی بگوید. همین بیشتر عصبانیشان کرد و شروع به توهین کردند. یکی گفت:
—الان نشونت می‌دم با کی طرفی!

دیگری گفت:
ـــپشت کن، دستت رو بذار روی دیوار. باید بازرسی‌ات کنیم.

در همین لحظه، محمدعلی رسید. سلام و علیک گرمی با آن‌ها کرد. یکی از موتورسوارها او را خوب می‌شناخت، چون برادر بزرگ‌ترش از هواداران مجاهدین بود و مدت‌ها متواری شده بود. محمدعلی با خانواده‌شان رابطه نزدیکی داشت و به همین خاطر، آن مأمور برای او احترام زیادی قائل بود.

رو به من کرد و گفت:
ـــشانس آوردی که دوست محمدعلی هستی. از بازرسی منصرف شدم.

محمدعلی تشکر کرد و آن‌ها سوار موتور شدند و رفتند.

پرسیدم:
ـــپس محمد کجاست؟

گفت:
ـــاز دور دیدیم گیر افتادی. برای همین، محمد اطلاعیه‌ها را از من گرفت تا من راحت‌تر بتونم بیام کمکت.

با هم رفتیم سراغ محمد. گفت:
ـــتو برو، ما دوتایی پخش می‌کنیم.

گفتم:
ـــرفیق نیمه‌راه نیستم. اگر امشب پخش نکنیم، ترس تو ذهنم حک می‌شه. باید این کار رو بکنیم.

آن شب همه اطلاعیه‌ها را با هم پخش کردیم و بعد به خانه‌ها برگشتیم.

اما تا صبح خوابم نبرد. مدام فکر می‌کردم که سعید احتمالاً هنوز به من علاقه دارد. پیش خودش تصور کرده اگر دستگیر شوم، توبه می‌کنم و از او می‌خواهم واسطه شود؛ او هم مثل قهرمان‌های فیلم، نجاتم می‌دهد و من تا آخر عمر مدیونش می‌شوم. اما خبر نداشت اگر آن‌ها مرا بازرسی کرده بودند، باید می‌آمد بالای چوبه دار به ملاقاتم!

صبح زود، مغازه را باز کردم. در مغازه قدم می‌زدم که پدر سعید آمد و گفت:
ـچی شده سید؟ تو فکری؟

تعجب کردم:
ـاز این طرف‌ها؟

گفت:
ـمشتری داشتم. کارش رو دیدم. الان می‌رم چوب بخرم و برمی‌گردم.

پرسید:
ـتو چرا ناراحتی؟

گفتم:
ـاز دست سعید.

پرسید:
ـکدوم سعید؟ پسر من؟

گفتم:
ـآره.

ماجرای دیپلم سعید و قولی که به مادرش داده بودم را برایش گفتم. گفتم دیشب سعید دوستانش را فرستاده بود سراغ من. اگر محمدعلی به دادم نمی‌رسید، به احتمال زیاد الان زنده نبودم.

در آخر از او خواستم این پیام را به سعید برساند:

»منصور می‌گه: اگر اون شب گیر می‌افتادم، اعدام می‌شدم. شنیده‌ام قبل از اعدام می‌پرسند آخرین خواسته‌ات چیه؟ خواسته‌ام این بود که سعید بیاد و اعدام من رو ببینه«.

پدرش خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و رفت.

چند ساعت نگذشته بود که سعید با چشمانی پر اشک وارد مغازه شد. بغلم کرد و هردو زدیم زیر گریه. مدام می‌گفت:
—چرا بهم نگفتی مادرم اون حرفا رو زده بود؟ چرا این‌طوری جواب محبتتو دادم؟

گفتم:
—خدا رو شکر کن به خیر گذشت. اگر دستگیرم می‌کردن، مادرت یک روزی حقیقت رو بهت می‌گفت و تو تا آخر عمر با عذاب وجدان زندگی می‌کردی.

گفت:
—حالا چطور می‌تونم جبران کنم؟

گفتم:
—زمان می‌بره تا دوستی‌مون مثل قبل بشه. الانم اگر بخوای از کمیته جدا بشی، ممکنه برات مشکل‌ساز بشه. بهتره برای سربازی اقدام کنی؛ یه فاصله طبیعی ایجاد می‌شه.

پیشنهاد مکاتبه را هم دادم. گفتم در این مدت با هم نامه‌نگاری کنیم تا دوستی‌مون ترمیم بشه. او هم قبول کرد، و بعد از مدتی به خدمت سربازی رفت.

برگشتن مادرم به خانه

آشنایی با مادری که از پسرش بی‌خبر بود

سروکله‌ی مادرم پیدا شد. چند بار آمد، مقداری نفت برداشت و رفت. اما بعد از چند روز برگشت و ماندگار شد. خیلی خوشحال شدم که آمده و می‌خواهد دوباره در خانه‌ی پدری زندگی کند. مثل قدیم، همان اتاقی را انتخاب کرد که پنجره‌هایش

رو به خیابان بود و می‌شد از آن‌جا همه‌ی محل را زیر نظر گرفت. بیشتر وقت‌ها همان‌جا، پشت پنجره می‌نشست و ساعت‌ها به بیرون خیره می‌ماند.

چند روزی نگذشته بود که یکی از دخترخاله‌هایم، که در بیمارستانی کار می‌کرد، به مغازه آمد. با نگرانی پرسید:
ـــاز مادرت خبر داری کجاست؟

گفتم:
ـــبله، چند روزه برگشته خونه و با من زندگی می‌کنه.

لبخند زد و گفت:
ـــچه خوب، خیالم راحت شد.

پرسیدم:
ـــمگه اتفاقی افتاده؟

گفت:
ـــدایی سرهنگ خواسته کمک کنم خاله رو برای درمان تو بیمارستان روانی بستری کنیم.
توضیح داد که با بیمارستان هماهنگ کرده و حتی با مادرم هم صحبت کرده تا فردایش او را برای بستری ببرد.
ـــولی روز بعد دیدم خاله ناپدید شده.

من گفتم:
ـــجالبه، چون تازه از مغازه نفت گرفته بود و رفته بود ، ولی ناگهان برگشت اینجا.

به او گفتم:
ـــفعلاً مشکلی نداره. اگر مشکلی پیش اومد، خبرت می‌کنم.

او هم کارت ویزیتش را داد و رفت.

مغازه‌ام محل رفت‌وآمد آدم‌های زیادی شده بود. هرکسی مشکلی داشت، پیش من می‌آمد و درد دل می‌کرد. یکی از آن‌ها، مادری بود که مدتها از پسرش بی‌خبر

بود. پسرش از هواداران مجاهدین بود. گاهی فقط برای سبک کردن دلش می‌آمد و با من حرف می‌زد. کم‌کم بین ما رابطه‌ای صمیمی و انسانی شکل گرفت.
می‌گفت:
ـــــتو مثل پسر منی. وقتی باهات حرف می‌زنم، آروم می‌شم.

در یکی از روزهای گرم تابستان، مشغول چیدن لوازم‌التحریر در قفسه‌های مغازه بودم که ناگهان سه پسر نوجوان، سیزده‌چهارده‌ساله، سراسیمه وارد مغازه شدند. آب از سر و رویشان می‌چکید و با نگاهی پر از گلایه، به من زل زده بودند.

با اینکه مطمئن بودم هوا آفتابی‌ست، ناخودآگاه سرم را به سمت خیابان چرخاندم تا ببینم چه اتفاقی افتاده که این‌ها تا این حد خیس شده‌اند. اما همه‌جا خشک و آفتابی بود و از باران خبری نبود.

رو به آن‌ها کردم و با تعجب گفتم:
ـــــچی شده؟ سقف آسمون سوراخ شده؟

یکی از آن‌ها که از بقیه خیس‌تر و عصبانی‌تر بود، با ناراحتی گفت:
ـــــنه آقا سید، سقف آسمون سوراخ نشده. ما زیر پنجره‌ی خونه‌ی شما داشتیم حرف می‌زدیم که یکی یه سطل آب ریخت رومون.

پسر دیگری با عصبانیت اضافه کرد:
ـــــمادرتون بود!

متعجب پرسیدم:
ـــــمادرم؟!

ـــــبله، خودش بود.

باورم نمی‌شد. چرا باید مادرم چنین کاری کند؟ زیر لب به شیطان لعنت فرستادم و از خدا خواستم کمکم کند امروز را به‌خیر بگذرانم. به پسرها گفتم:
ـــــشما همین‌جا بمونید، الان برایتان حوله میارم.

از در پشتی مغازه وارد خانه شدم .آرام و بی‌صدا به سمت اتاق مادرم رفتم. از پشت شیشه‌ی پنجره نگاهی به داخل انداختم. بله... مادرم همان‌جا، پشت پنجره نشسته بود. سطلی هم در کنارش بود، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.



وارد اتاق شدم. عصبانیت در صدایم موج می‌زد:
ـــاین چه کاری بود کردی؟!

آرام سرش را به طرفم چرخاند، نگاهی کرد و دوباره به پنجره خیره شد.
از این خونسردی‌اش بیشتر عصبانی شدم. جلو رفتم و بلندتر گفتم:
ـــبا توام! این چه کاری بود؟ این بچه‌ها که کاری به کارت نداشتن! چرا اذیتشون کردی؟ از آزار دیگران لذت می‌بری؟ اونا چه هیزم‌تری بهت فروختن که این‌طور آب ریختی سرشون؟ چرا آبروی منو توی محل می‌بری؟ از جون من چی می‌خوای؟ چه ظلمی در حقت کردم که باید تاوانش رو پس بدم؟

او، بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، پاهایش را از روی صندلی پایین آورد، چادرش را انداخت سرش و از خانه بیرون رفت.

حالم بد شد. با اینکه هیچ‌وقت حس خاصی از مهر مادری نسبت به او نداشتم، دلم برایش سوخت. هم چهره‌اش مظلوم بود، هم امانت پدرم بود. می‌دانستم اگر در برابر آزارهایش، من هم آزاری به او برسانم، روح پدرم آزرده می‌شود.
پدر خدابیامرزم همیشه بعد از نماز، دست به آسمان بلند می‌کرد و از خدا می‌خواست:
» مادرم رو حورالعینش قرار بده«...

با حالی خراب برگشتم مغازه. بچه‌ها هنوز آن‌جا بودند. یادم افتاد حوله را نیاورده بودم. معذرت‌خواهی کردم و گفتم:
ـــهر خسارتی که دیدید، جبران می‌کنم...

یکی از آن پسرها که همیشه احترام زیادی برایم قائل بود – یا شاید از من می‌ترسید – با خجالت گفت:
ـــآقا سید... ببخشید.

می‌شد فهمید ناراحتی من از رفتار مادرم، او را هم ناراحت کرده. یادم افتاد چرا همیشه این پسر به من احترام می‌گذارد؛ یک خاطره‌ی قدیمی دلیلش را روشن می‌کرد...

روزی صبح زود، در حال بیرون رفتن از خانه برای باز کردن مغازه بودم که او را دیدم. کاسه‌ای آش نذری در دست داشت و به سمت خانه‌ی یکی از همسایه‌ها می‌رفت. از روی شوخی گفتم:
ـــآش رو بده به من، ثواب داره!

با لحن تند و بچگانه‌ای جواب داد:
ـــکوفت بخور!

و با شتاب از من دور شد. من هم بی‌تفاوت رفتم مغازه را باز کردم.

چند دقیقه نگذشته بود که مادرش با عجله وارد مغازه شد. یک دستش دست پسرش را گرفته بود و با دست دیگر، یک کاسه آش را محکم نگه داشته بود.

با ترس و لرز کاسه آش را روی پیشخوان گذاشت و شروع کرد به عذرخواهی. پسرش را نفرین می‌کرد و می‌گفت بچه‌ست، نادونه، ببخشیدش. با التماس گفت:
ـــآقا سید، به خدا قسمت می‌دم که ببخشیدش.

نگاهی به سر و وضع پسر انداختم. لباسش پر از لکه‌ی آش شده بود. پرسیدم:
ـــچی شده؟ چرا لباسش این‌طوریه؟

پسر لبخند تلخی زد و خواست چیزی بگوید، اما مادرش میان حرفش پرید، زد توی سرش و گفت:
ـــآره، بخند! بخند که بعداً باید به حال خودت گریه کنی!

رو به مادرش گفتم:
ـــتو رو خدا نزنش. اصلاً چی شده؟ چرا اینقدر ناراحتید؟

با شرمندگی گفت:
ـــیک کاسه آش دادم ببره برای همسایه. با لباس کثیف و کاسه شکسته برگشت خونه. گفت توی کوچه، شما شوخی کردی و این بچه هم جواب زشت داد. همون لحظه افتاده و همه چی ریخته...

زن بیچاره دل‌نگران بود. گفت تا از پسرش نگذرم، از مغازه بیرون نمی‌ره.

لبخند زدم و گفتم:
ـــبه خدا ناراحت نشدم. شوخی بود. من می‌دونستم آش برای کسی دیگه‌ست.

اما مادرش باور نمی‌کرد. مدام می‌گفت: «این یه نشونه‌ست، نگرانم اتفاق بدی براش بیفته«.

گفتم:
ـــباشه، بخشیدمش.

انگار آب ریخته باشی روی شعله‌ی آتش. ناگهان آرام شد. گفت:
ـــحالا با خیال راحت می‌رم خونه. خدا ازت راضی باشه سیدجان. این هم کاسه‌ی آش، نوش جانت.

و در حالی که به پسرش می‌گفت:
ـــــشانس آوردی!

با خوشحالی رفتند.

از همان روز، پسرش احترام ویژه‌ای برایم قائل بود. حالا هم که مادرم آب ریخته بود روی سرشان، خودش را مقصر می‌دانست. با لبخند گفت:
ـــــآقا سید ناراحت نباش. هوا آفتابیه، می‌ریم دوباره زیر پنجره وای‌میستیم، خشک می‌شه!

نیم‌ساعتی از ماجرا گذشته بود و ذهنم همچنان درگیر رفتار مادرم بود که ناگهان علی‌رضا، پسر دخترعمویم، وارد مغازه شد. با لبخند گفت:
ـــــسلام پسرعمو!

ـــــسلام علی‌جان، خوبی؟ تنهایی اومدی این‌طرفا؟

ـــــمامان گفت بیام بهت بگم زن‌عمو خونه‌ی ماست.

متعجب شدم. پرسیدم:
ـــــمادرم الان خونه‌ی شماست؟!

ـــــآره پسرعمو.

باورم نمی‌شد. مادرم سال‌ها بود با هیچ‌کدوم از اقوام پدری رفت‌وآمد نداشت. حتی ما هم به سفارش خودش، رابطه‌ای با اقوام نداشتیم. فقط گاهی سلامی در خیابان رد و بدل می‌شد.

حالا چه اتفاقی افتاده که رفته خانه‌ی دخترعمویم؟

گفتم:
ـــــصبر کن، منم باهات می‌آم.

مغازه را بستم. حتی یادم رفت تابلوی «بزودی برمی‌گردم» را پشت شیشه آویزان کنم. با علیرضا به سمت خانه‌ی دخترعمو به راه افتادیم.

وقتی رسیدیم، علیرضا زنگ را با رمز مخصوص زد تا مادرش بفهمد چه کسی پشت در است. در باز شد و دخترعمویم، با لبخندی مهربان، به استقبالمان آمد. پس از احوال‌پرسی گرمی، با شرمندگی گفتم:

ـــــببخشید که مادرم مزاحمتون شده.

با لبخند جواب داد:

ـــــاین چه حرفیه پسرعمو؟ این‌جا خونه‌ی خودته.

پرسیدم:

ـــــمادرم کجاست؟

دخترعمو نگاهش رنگ ترس و تردید گرفت. انگار از واکنش من می‌ترسید. با صدایی لرزان گفت:

ـــــپسرعمو... تو رو خدا قسم، زن‌عمو رو اذیت نکن.

معلوم بود مادرم در این مدت چیزهایی گفته که باعث شده تصویر نادرستی از من در ذهنش بسازد. البته حق داشت؛ مادرم با آن چهره‌ی مظلوم و زبان نرم، خیلی راحت می‌توانست دل‌ها را با خود همراه کند.

لبخندی زدم تا اطمینانش را جلب کنم:

ـــــنترس، فقط می‌خوام چند کلمه باهاش حرف بزنم.

پرسید:

ـــــمطمئنی؟

ـــــآره، قول می‌دم. فقط بگو کجاست.

ـــــتوی سالن نشسته.

از او خواستم با من بیاید. وارد سالن شدیم. مادرم همان‌جا نشسته بود. به محض دیدنم، نگاه تندی به دخترعمو انداخت، انگار از اینکه او مرا خبر کرده بود، ناراحت شده باشد. فوراً از جایش بلند شد، چادرش را سر انداخت و خواست بیرون برود.

جلوی در ایستادم:

ـــــاز کی داری فرار می‌کنی؟ من پسرت هستم، نه دشمنِت.

با طعنه گفت:

ـــــبله... پسر تحت امرِ برادر و خواهرت!

خواستم آرامش کنم:

ـــــبشین مادر، فقط چند کلمه حرف دارم.

با اکراه برگشت و نشست. سرش پایین بود و نگاهم نمی‌کرد. گفتم:

ـــــچرا مزاحم زندگی دیگران می‌شی؟ چرا مشکلاتت رو با دیگران تقسیم می‌کنی ولی شادی‌هات رو نه؟

کمی مکث کردم، بعد ادامه دادم:

ـــــچرا نگاهم نمی‌کنی؟ از چی خجالت می‌کشی؟ از اینکه هیچ‌وقت حس مادری بهم ندادی؟

نفسی عمیق کشیدم:

ـــــسنی ازم گذشته، ولی هنوز وقتی می‌بینم مادری دست نوازش روی سر بچه‌اش می‌کشه، دلم می‌گیره. تو حسرت داشتن مادر رو توی دلم گذاشتی. البته الان ازت انتظار ندارم اون سال‌ها رو جبران کنی... خیلی دیره.

سکوت کردم و سپس با لحنی آرام گفتم:

ـــــولی تو امانت پدرم هستی. خدا بیامرز اون‌قدر عاشقت بود که بعد از نماز، همیشه از خدا می‌خواست که تو، حورالعینش در آخرت باشی. منم حاضرم به احترام اون، هر کاری از دستم برمیاد برات انجام بدم.

با تمسخر گفت:

ـــــاوه، حالا چی شروع کرده پدر، پدر گفتن؟

با بغض گفتم:

ـــــچرا نگم؟ اون تنها کسی بود که دوستم داشت. تو حتی پدرم رو هم از من گرفتی. فقط اسم من تو شناسنامه‌اش بود...

)بعد از فوت پدر، وقتی برای باطل کردن شناسنامه‌اش رفته بودیم، همه تعجب کردند که از بین هفت فرزند، فقط اسم من توی شناسنامه‌اش بود(.

مادرم بی‌احساس گفت:

ـــــتو شناسنامه‌ی منم فقط اسم تو هست.

باورم نمی‌شد. جلوی دختر عمو گفتم:

ـــــاگه چیزی کم داری یا لازم داری، همین‌جا بگو تا تهیه کنم. فقط یه چیز ازت می‌خوام: آبروی منو توی محل نبری. بذار مردم فکر کنن منم مادری دارم... همین دلخوشی ظاهری برام کافیه.

نگاه کوتاهی به دخترعمو انداختم. اشک از چشمانش سرازیر شده بود. دلش به حال من سوخته بود. با اینکه همیشه سعی می‌کردم جلوی زن گریه نکنم، اما آن لحظه دلم برای خودم سوخت... و اشکم جاری شد.

مادرم خوشش نیامد. با سردی بلند شد، چادرش را بر سر گذاشت و بی‌آنکه حتی با دخترعمو خداحافظی کند، خانه را ترک کرد.

به دخترعمو نگاه کردم. خوشحال بود که مادرم به خانه‌اش بازمی‌گردد. من هم خوشحال بودم که این ماجرا بدون درگیری و دردسر تمام شد.

از او بابت زحمتی که کشیده بود، عذرخواهی کردم. اشک‌هایش را پاک کرد و لبخند زد:

ـــ خدا رو شکر که به‌خیر گذشت.

شکایت مادرم از من و دستگیری‌ام توسط پلیس

با آرامش از خانه بیرون آمدم و به سمت خانه خودمان رفتم. تصمیم گرفتم از مادرم بپرسم آیا چیزی نیاز دارد تا برایش تهیه کنم. در را باز کردم و به سمت اتاقش رفتم. از پشت پنجره نگاه انداختم: اتاق خالی بود.

برای اطمینان در را باز کردم و وارد شدم... اما خبری از او نبود. با خودم گفتم: حتماً رفته خرید، یا شاید هم به مسجد رفته...

به مغازه برگشتم. مادر یکی از بچه‌های محل که پسرش از هواداران سازمان مجاهدین خلق بود و مدت‌ها بود از او بی‌خبر بود، گهگاهی به مغازه‌ام می‌آمد و درد دل می‌کرد. می‌گفت: «تو جای خالی پسرم رو برام پر کردی«.

سلام کردم. با دیدنم آن‌قدر خوشحال شد که نزدیک بود مرا در آغوش بگیرد. با دقت مرا نگاه کرد و پرسید:
ـ خوبی پسرم؟
گفتم:
ـ آره مادر، خوبم. چی شده؟ چرا دل‌نگرانی؟

گفت:
- اومده بودم ببینمت، دیدم مغازه بسته‌ست. حتی تابلوی "بزودی برمی‌گردم" رو هم نزاشته بودی. فکر کردم رفتی داخل خونه کاری داشتی، اما نیومدی. دل‌شوره گرفتم، نتونستم برم، همین‌جا منتظر موندم تا بیای.

به چهره نگرانش نگاه کردم و بی‌اختیار گفتم:
- چقدر خوبه آدم یکی رو داشته باشه که نگرانش باشه. خوشا به حال بچه‌هات که مادری مثل تو دارن.

نگاهی عمیق به من کرد و گفت:
- به خدا قسم، تو عزیزترین کس منی. تو رو مثل پسر گمشده‌ام دوست دارم. هر وقت می‌بینمت، یادم می‌ره که پسرم گم شده.

درِ مغازه را باز کردم و گفتم:
- بیا تو.
گفت:
- تا نگی کجا بودی و چرا دیر کردی، داخل نمی‌شم.
گفتم:
- رفته بودم خرید.
گفت:
- پس چرا دست خالی اومدی؟
گفتم:
- خودشون بارو با ماشین می‌فرستن.

اما انگار باور نمی‌کرد. بالاخره وارد مغازه شد و گفت:
- یه حسی بهم می‌گه تو برای خرید نرفته بودی.

رفتم پشت پیشخوان ایستادم و تازه می‌خواستم به او اطمینان بدهم که ناگهان صدای ترمز خودرویی آمد. برگشتم و دیدم خودروی پلیس درست جلوی مغازه توقف کرده. دو پاسبان پیاده شدند و جلوی در ایستادند. چند لحظه بعد، یک زن چادری از ماشین پیاده شد، وسط آن دو ایستاد، به سمتم اشاره کرد و گفت:
- همین است.

پاسبان‌ها انگار با یک قاتل فراری مواجه شده بودند. یکی درِ مغازه را بست که فرار نکنم، و دیگری دستبندش را درآورد. دست دیگرش را روی اسلحه‌اش گذاشت و با صدای محکم گفت:
- از جات تکون نخور. فکر فرار هم به سرت نزنه.

از شدت شوک، نمی‌دانستم مادرم چه چیزی به پلیس گفته بود که این‌طور با من رفتار می‌کردند. دو دستم را بالا گرفتم که نشان بدهم خطرناک نیستم و قصد فرار ندارم. پاسبان داشت دستبند می‌زد که مادر آن پسر ناگهان خودش را روی زمین انداخت، پای پاسبان را بغل کرد، به صورتش می‌زد و فریاد می‌کشید:
- نمی‌ذارم این پسرم رو هم ببرید!

مردم محل که صدای داد و فریاد را شنیدند، جمع شدند. برخی گفتند:
- ما این پسر رو می‌شناسیم. احتیاجی به دستبند نیست. خودش همراه شما میاد.

مات و مبهوت بودم. نگاهی به مادرم کردم. سرش را پایین انداخته بود. هیچ‌وقت جرأت نمی‌کرد به چشم‌هایم نگاه کند. شاید دوستم داشت، اما از من خجالت می‌کشید.

به آن مادر داغ‌دیده گفتم:
- نگران نباش مادر، مشکل من سیاسی نیست. اون زن، مادرمه.

با شنیدن این جمله، انگار به برق وصل شد. پای پاسبان را رها کرد، بلند شد و به سمت مادرم رفت. مادرم که ترسیده بود، رفت پشت پاسبان پنهان شد. آن زن شروع کرد به توهین به مادرم. هر چه دلش پر بود، گفت:
- خاک بر سرت! آدم از عزیزش شکایت می‌کنه؟ حیف این پسر که تو مادریشی!

دوباره گفتم:
- او مادر منه.

با بغض گفت:
- باشه، دیگه چیزی نمی‌گم. لال می‌شم. منو ببخش پسرم... ولی نمی‌ذارم ببرنت! باید از روی جنازه من رد بشن...

حق داشت. بچه‌اش را از دست داده بود، دلش پر خون بود. اعتراض مردم باعث شد پلیس از زدن دستبند منصرف شود. فقط گفتند:
ـ فکر فرار رو از سرت بنداز و آروم در مغازه رو ببند و با ما بیا کلانتری.

قبول کردم. به آن مادر هم گفتم:
ـ نگران نباش. چیز مهمی نیست. اگه دوستم داری، برو خونه استراحت کن.

در مغازه را بستم و سوار ماشین پلیس شدم. از شیشه پشت ماشین دیدمش. هنوز چشم از من برنداشته بود. با نگاهم به او اطمینان دادم که نگران نباشد. اتفاقی که برای پسرش افتاده، برای من نخواهد افتاد.
خودروی پلیس حرکت کرد به سمت کلانتری...

ماشین وارد محوطه کلانتری شد. پاسبانها ما رابه اتاق افسر نگهبان بردند. مادرم نشست. خواستم من هم بنشینم که افسر نگهبان با تحکم گفت:

ــکی بهت اجازه داد بشینی؟

و بدون مقدمه شروع کرد به توهین:
ــخجالت نمی‌کشی با مادرت این‌طور رفتار کردی؟ شانس آوردی قانون دست من نیست، وگرنه همین‌جا می‌کشتمت!

رو به مادرم کردم و گفتم:
ــچی گفتی که این آقا این‌طور حکم صادر می‌کنه؟

رو به افسر گفتم:
ــفکر می‌کردم انقلاب شده که همه در برابر قانون برابر باشن. شما حتی نمی‌ذارید حرف بزنم.

افسر گفت:
ــحرفی برای گفتن داری؟

گفتم:
ــاگر اجازه بدید، فقط با شما خصوصی حرف بزنم.

مادرم گفت:
ـآره! فقط با اون! معلومه چه نقشه‌ای داره!

افسر هم گفت:
ـنه! همینه که هست، حرفی داری همین‌جا بگو!

گفتم:
ـپس حرفی نمی‌زنم.

بالاخره، رضایت دادند مادرم چند دقیقه از اتاق خارج شود. هنگام رفتن، رو به مأمور گفت:
ـمواظب باش گولت نزنه!

و از اتاق بیرون رفت.

افسر نگهبان، آرام‌تر شد و گفت:
ـخب، حالا بگو ببینم واقعاً چه اتفاقی افتاده؟

بستری کردن مادرم در بیمارستان روانی

ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم:
ـدایی من سرهنگ ارتش و دندان‌پزشک است. مادرم رفته بود خرمشهر پیش او. بعد از مدتی به کلانتری رفت و شکایت کرد که دوستان دایی‌ام از سقف وارد اتاقش شده‌اند و به او تجاوز کرده‌اند.

دایی‌ام قصد داشت مادرم را برای درمان، در بیمارستان خرمشهر بستری کند، ولی مادرم فهمید و از آنجا فرار کرد و به رشت آمد. رفت خانه یکی از خواهرهایش که او هم مشکل روانی دارد.

دایی‌ام از یکی از خواهرزاده‌هایش، که پرستار بیمارستان روانی رشت است، خواست تا مادرم را در آنجا بستری و درمان کند. الان هم همه چیز در آن

بیمارستان آماده است. این هم شماره تلفن خواهرزاده‌اش؛ می‌توانید تماس بگیرید و از خودش سؤال کنید.

رئیس کلانتری که تا آن لحظه با تهدید و خشم برخورد می‌کرد، لحنش نرم شد. اما باز هم باور نمی‌کرد مادرم بیمار باشد. می‌گفت:
—این زن که حالش از من و تو هم بهتره! حالا باید چکار کنیم؟

گفتم:
—در درجه اول، نباید بگذارید فرار کند. باید با سیاست او را سوار خودرو کنیم و به بیمارستان ببریم.

ادامه دادم:
—مادرم مرا خیلی دوست دارد. به او بگویید که باید پسرت را نزد دکتر ببریم تا بفهمیم چه مشکلی دارد که این‌قدر تو را اذیت می‌کند.

در حال گفت‌وگو بودیم که نگهبان وارد اتاق شد و با نگرانی به افسر نگهبان گفت:
—این خانم از کلانتری فرار کرده!
افسر نگاهی به من انداخت که می‌گفت: «حق با تو بود، تو دروغ نمی‌گفتی.»
سپس رو به پاسبان گفت:
—ماشین را بردار، با ایشان برو دنبال مادرش. وقتی او را پیدا کردید، مستقیم به بیمارستانی که گفتیم بروید.

سوار ماشین شدیم. راننده پشت فرمان نشست و من همراه یک مأمور دیگر روی صندلی عقب نشستم تا مادرم فکر کند هنوز آزاد نشده‌ام.
ماشین در محله مسگرها آرام حرکت می‌کرد که از دور مادرم را شناختم. داشت با خیال راحت قدم می‌زد. به راننده نشانش دادم. نزدیکش رفتیم، شیشه ماشین را پایین کشیدم و گفتم:
—تو از من شکایت کردی و این‌ها من را دستگیر کردند. تا رضایت ندهی، ولم نمی‌کنند.
مادرم به مأمور گفت:
—من شکایتی ندارم.
دوباره گفتم:
—این‌ها می‌خواهند من را به بیمارستان ببرند. فکر می‌کنند مریضم، ولی تو

می‌دانی که این‌طور نیست. اگر رضایت ندهی، ولم نمی‌کنند.
کمی فکر کرد و گفت:
ــچکار کنم؟
گفتم:
ــسوار شو.

او سوار شد. در را قفل کردم که فرار نکند و به راننده گفتم وقت تلف نکند و به همان بیمارستان برود.
به بیمارستان رسیدیم و پیاده شدیم. مادرم متوجه شد که در دام افتاده چون مأموران بیشتر مراقب او بودند تا من، اما راه فراری نداشت. با هم وارد بیمارستان شدیم.
به پذیرش رفتم و از مسئول خواستم به پرستار سیمین اطلاع دهد. برگشتم تا مادرم متوجه غیبتم نشود.

چند دقیقه بعد، دخترخاله‌ام آرام از کنار ما رد شد و اشاره کرد که دنبال کار ماست.
بعد از دقایقی روان‌پزشک آمد و از مادرم خواست با او به اتاق برود. مادرم همراهش رفت.
حدود بیست دقیقه گذشت. دکتر برگشت و گفت:
ــبا مادرت صحبت کردم، اما هیچ علامتی از بیماری در او ندیدم.
با تعجب پرسیدم:
ــشوخی می‌کنید؟
گفت:
ــچرا باید شوخی کنم؟
گفتم:
ــلطفاً بگویید مادرم دوباره بیاید.

دکتر هم از ماموران خواست و مادرم وارد اتاق شد. در حضور دکتر به مادرم گفتم:
ــدکتر گفته که من مشکلی ندارم و می‌توانیم برویم خانه. فقط لطفاً دیگر نگو چند نفر از سقف آمدند و به تو تجاوز کردند.
مادرم ناگهان گفت:
ــبله که آمدند! همین مردی که لباس دکتری پوشیده، یکی از آن‌هاست!

دکتر مات و مبهوت نگاه کرد و گفت:
ـانگار تجربه‌ی شما بیشتر است.

او دکمه زنگ را فشرد و چند نفر وارد شدند. دکتر گفت:
ـاین خانم نیاز به استراحت دارد.
از من خواست بیرون بروم و منتظر بمانم. در اتاق باز شد و مادرم با لباس سفید و همراه دو مرد از کنار ما گذشت. راه رفتنش شبیه کسی بود که به سوی چوبه دار می‌رود، گیج و تسلیم بود و دمپایی‌هایش را روی زمین می‌کشید.

چهره همیشه مظلومش این بار مظلوم‌تر شده بود. وقتی از مقابل من رد می شد، انگار به من می‌گفت:
»این چه بلایی بود که بر سرم آوردی؟«
حالم بد شد و از خودم بدم آمد. صدایی درونم فریاد می‌زد:
»تو خجالت نمی‌کشی؟ اسم خودت را گذاشتی انسان؟ به چه حقی حق انتخاب زندگی را از او گرفتی؟«

در همین لحظه، یکی از دوستان برادرم، سینا، وارد شد. رنگ و رخسارم را دید و فهمید حالم خوب نیست. پرسید:
ــچی شده؟
بغضم ترکید و بی اختیار گریستم. گفتم:
ـهیچی نشده... فقط یک حیوان انسان‌نما مثل من، مادرش را از زندگی محروم کرده!
سینا دلداری‌ام داد:
ـاین چه حرفیه؟ تو با این کارت خدمت بزرگی به مادرت و خانواده کردی.

با گریه گفتم:
ــچرا من؟ من کوچک‌ترین عضو این خانواده‌ام! چرا همه کنار کشیدند و من بدبخت باید این کار را بکنم؟
انگار سال‌ها بغض درونم بود که حالا سر باز کرده بود.
پاسبان‌ها که ناراحتی‌ام را دیدند، آمدند و گفتند:
ــچرا خودت را سرزنش می‌کنی؟ تو کار درستی کردی. اگر ما هم جای تو بودیم همین کار را می‌کردیم.
آن‌ها خداحافظی کردند و رفتند.

دخترخاله‌ام آمد و دید حالم خوب نیست. گفت:
ـناراحت نباش، به خاله قرص دادیم، خورده و آرام گرفته، الان هم خوابیده.
ازم خواست اگر می‌توانم برایش وسایل بهداشتی مثل حوله، مسواک و خمیر دندان تهیه کنم. قول داد بالای سر مادرم بماند و به همکارانش هم سفارش کند که مراقبت ویژه‌ای از او بکنند. از او تشکر کردم و با سینا به سمت مغازه برگشتیم.

در راه از سینا پرسیدم:
ـتو از کجا فهمیدی من اینجام؟
گفت:
ـرفتم مغازه دیدم احمد هست. ازش پرسیدم منصور کجاست؟ داستان ریختن آب روی بچه‌ها و کلانتری رفتن مادرت را که از همسایه‌ها شنیده بود، برایم تعریف کرد. رفتم کلانتری، آن‌ها گفتند تو با مادرت اینجا هستید. گفتم بیایم شاید کاری از دستم بر بیاید.

از او تشکر کردم. فاصله زیادی تا مغازه نمانده بود که دیدم آن خانم هنوز بیرون مغازه ایستاده است. من که داخل ماشین بودم، متوجه حضورش شدم ولی او مرا ندید.

سینا پرسید:
ـکاری با من نداری؟ می‌خواهی دوباره برسونمت بیمارستان؟
گفتم:
ـنه، خودم می‌روم.

جلوی مغازه ماشین را نگه داشت. پیاده شدم. به محض دیدنم، آن خانم با چشمانی اشک‌آلود به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت.
گفت:
ـخوش آمدی پسرم. احمد گفت مادرت را بردی بیمارستان. باورم نمی‌شد. داشتم از غصه دق می‌کردم.
دوباره مرا در آغوش گرفت و گفت:
ـاز دوریت خیلی رنج کشیدم.

برای اولین بار، معنی «در آغوش مادر بودن» را حس کردم. انگار تمام خستگی‌ها از تنم بیرون رفت. با ناباوری ولی پر از شادی، سرش را بوسیدم و گفتم که هیچ خطری تهدیدم نمی‌کند. از او خواستم برود خانه و کمی استراحت

آرام. گفت:
ـــچشم پسرم.

قول داد برود خانه، اما نگاهش تا آخر به من بود. آن لحظه مثل یک رؤیا بود: او از فرزندش جدا می‌شد و من بعد از سال‌ها، برای چند لحظه طعم مادر داشتن را می‌چشیدم.

او رفت و من وارد مغازه شدم. احمد پرسید:
ـــچه خبر؟ حال مادرت چطوره؟
فقط توانستم بگویم:
ـــخیلی خسته‌ام. می‌توانی تو مغازه بمانی؟ می‌خواهم کمی استراحت کنم.

احمد گفت:
ـــبرو بخواب.

از در پشت مغازه وارد خانه شدم، به اتاقم رفتم و با همان لباس روی تشکی که همیشه روی زمین پهن بود، دراز کشیدم. لحاف را روی سرم کشیدم و مثل بچه بی‌مادر زار زار گریه کردم. آن‌قدر گریه کردم که دلم برای خودم سوخت. به خدا گله‌مند بودم:
»چرا من را از نعمت داشتن مادر محروم کردی؟«

گفتم:
»اگر صد لول تریاک می‌کشیدم یا تمام مشروب‌های دنیا را می‌خوردم، آن‌قدر مست نمی‌شدم که با در آغوش گرفتن آن زن، این همه تأثیر بگیرم. اصلاً قابل مقایسه نبود«.

وسط گریه‌ها، یاد پدرم افتادم و به او گله کردم:
»چرا تنهام گذاشتی؟ چرا در این شرایط کنارم نیستی؟«
از او خواستم با من ارتباط بگیرد. شب‌ها هنگام خواب، تمام تمرکزم را روی دیدن پدر در خواب می‌گذاشتم، چون می‌دانستم در بحران‌ها به خوابم می‌آید.

از جا بلند شدم، صورتم را شستم، چند نفس عمیق کشیدم و برگشتم به مغازه. دیدم همان خانم با احمد حرف می‌زند.
تعجب کردم و گفتم:

ـمگر قول نداده بودید بروید خانه؟
گفت:
ـرفته بودم ولی بی‌قرار شدم. به بهانه دیدنت، یک لقمه غذا هم برایت آوردم.

گفتم:
ـبا این کار، به خودتان زحمت می‌دهید. من لایق این همه محبت نیستم.
گفت:
ـمن دارم لذت می‌برم، نه محبت.

به او گفتم:
ـباید برای مادرم وسایلی ببرم. شما فکر می‌کنید چه چیزهایی لازم است؟ لطفاً بگویید تا یادداشت کنم.

خیلی خوشحال شد که از او کمک خواستم. یکی‌یکی گفت و من هم از مغازه برداشتم. خداحافظی کردم تا به کار و زندگی‌اش برسد و خودم وسایل را به بیمارستان بردم.

دیدم مادرم هنوز خواب است. از پرستار پرسیدم:
ـبیدار نشده؟
گفت:
ـچرا، یک بار رفت دستشویی ولی دوباره خوابید. این قرص‌ها خواب‌آور و آرام‌بخش هستند.

او در خواب ناز بود. من برای اولین بار با خیال راحت کنار او نشسته بودم. با همه آزارهایی که در عمرم از او دیده بودم، هیچ‌وقت ازش متنفر نبودم و همیشه دلم برایش می‌سوخت.

آن روز بدون مزاحمت کسی، چهره‌اش را از نزدیک تماشا کردم. مظلومیتی خاص در صورتش بود اما درونش پر از بی‌اعتمادی. نمی‌دانم چه چیز باعث شده بود این‌قدر به همه بدبین شود. همیشه فکر می‌کرد همه دشمن‌اند. از خوشی دیگران ناراحت می‌شد و اگر کسی را ناراحت می‌کرد، انگار خودش شاد می‌شد.

حدود یک ساعت گذشت ولی هنوز بیدار نشد. پرستار گفت:
–ماندن شما الان فایده‌ای ندارد. او تا چند ساعت دیگر بیدار نمی‌شود. این وسایل را هم ما به او می‌دهیم.

پرسیدم:
–چه ساعتی می‌توانم ببینمش؟
گفت:
–حدود دوازده تا یک ظهر، موقع ناهار، بیدار است.

از آن روز، هر روز به ملاقاتش می‌رفتم. زیاد حرف نمی‌زد؛ بیشتر جواب‌هایش محدود به یک «بله» یا «نه» بود. گاهی هم لبخندی ناآگاهانه روی چهره‌اش دیده می‌شد. چاره‌ای نداشتم جز اینکه این وضعیت را بپذیرم. دنیای او با دنیای من فرق داشت؛ نه او دنیای من را می‌فهمید، نه من دنیای او را.
فقط خوشحال می‌شدم اگر می‌فهمیدم در دنیای او رنج و غمی نیست.

چند روز بعد از بستری شدن مادرم، پیرمردی وارد مغازه شد و به سمتم آمد. در یک نگاه شناختمش؛ دوست پدرم بود. یادم هست یک روز که پدرم خیلی از دستم عصبانی بود، این مرد وارد مغازه شد. پس از روبوسی، به پدرم گفت:
–چرا ناراحتی آمیرحسن؟
پدرم دستش را به سمتم گرفت و گفت:
–این بچه پدر منو درآورده، همه رو اذیت می‌کنه.
آن مرد گفت:
–قول می‌دم فقط همین بچه چراغت رو روشن نگه داره.

حالا پیر شده بود. وقتی عکس پدرم را بالای سرم دید، خوشحال شد و گفت:
–هرچی خاک اونه، بقای عمر تو باشه.

ادامه داد:
–دیشب خواب پدرت رو دیدم. گفت بهت بگم همیشه مواظب تو هست.

از شنیدن این حرف خوشحال شدم، ولی به او گفتم:
–چرا خودش نمیاد به خواب من؟ چرا باید شما رو واسطه کنه؟

گفت:
ـشاید می‌خواست من بیام، از نزدیک ببینمت و بهش خبر بدم.

چند خرید کرد و رفت.
چند روزی به همین منوال گذشت.

دامهایی که کمیته محل برایم می‌گذاشتند

تا اینکه یک روز، پسری جوان وارد مغازه شد. نگاهی به اطراف انداخت، انگار دنبال چیزی یا کسی می‌گشت. وقتی مطمئن شد که تنها هستم، قدم‌زنان به سمتم آمد و پرسید:
ـاسم شما آقا سیده؟
نگاهی به او کردم و گفتم:
ـاسمم سید نیست، ولی چون سید هستم، همه همین‌طور صدام می‌زنن.
پرسیدم:
ـکاری داری.
گفت:
منو صادق فرستاده.
گفتم:
ـصادق؟ من کسی به این اسم نمی‌شناسم.

اسم یکی از دوستان قدیمی‌ام را آورد؛ کسی که مدتی پیش متواری شده بود و می‌دانستم طرفدار سازمان مجاهدین است.
پرسیدم:
ـخودش کجاست؟

گفت:
ـبچه‌ها توی جنگلن. از نظر آذوقه مشکل دارن. اومدم کمک مالی بگیرم.

مشکوک شدم. با خودم گفتم شاید از طرف سپاه یا کمیته محل باشد، شاید این یک دام باشد. لبخندی زدم و گفتم:
ـاگر تو واقعاً هوادار سازمانی، باید بدونی اونا برای ارتباطاتشون از افراد ناشناس استفاده نمی‌کنن. منم اگه عضو یا هوادار جایی باشم، کانال خودمو دارم.

با ناراحتی رفت.
دو روز بعد، دوباره وارد مغازه شد، درست با همان حالت. گفتم:
ـباز هم شما؟
جواب داد:
ـحرفتو به بالا گزارش دادم. گفتن آدم مطمئنی هستی. این‌بار ازت پول نمی‌خوایم، فقط یه امانته.
پرسیدم:
ـچه امانتی؟
ـیه اسلحه کلت. می‌خوایم پیشت بمونه تا یکی از برادرها بیاد و ازت تحویل بگیره.

با خونسردی لبخندی زدم و گفتم:
ـبرو بهشون بگو من کانال ارتباطی خودم رو دارم. با شما همکاری نمی‌کنم.
رفت و دیگر هرگز ندیدمش.

حدود یک هفته بعد، دختر خانمی بسیار جوان با پوششی حزب‌اللهی، از پشت ویترین مغازه به من نگاه می‌کرد. به او اشاره کردم که داخل بیاید. داخل شد و با حالتی خجالتی و دستپاچه، روبه‌رویم ایستاد.
گفتم:
ـمدت‌هاست داری از پشت ویترین نگاه می‌کنی، مردم ممکنه فکر بد بکنن!
با هول شدن گفت:
ـقیمت اون ناخن‌گیری که پشت ویترینه چنده؟
می‌دانستم ناخن‌گیر بهانه است. بدون نگاه کردن گفتم:
ـده تومان.
او گفت:
ـباشه، می‌خوام.

ناخن‌گیر را برداشتم و به او دادم؛ روی بسته نوشته شده بود دوازده تومان.
گفتم:
ــقیمتش دوازده تومنه.
جواب داد:
ــشما گفتی ده تومان.
گفتم:
ــباشه، همون ده تومان.
او با عشوه گفت:
ــپس می‌رم پول بیارم.

فردای آن روز، دوباره آمد و همان کار را تکرار کرد؛ پشت ویترین ایستاد و مرا نگاه کرد. باز دعوتش کردم داخل شود. داخل که شد پرسیدم:
ــمی‌خوای ناخن‌گیر رو بخری؟
او نمی‌توانست حرف بزند و دست‌وپاچه بود. ناخن‌گیر را گذاشتم جلوش. رنگ و رویش قرمز شده بود. با دستپاچگی گفت:
ــمن از شما خوشم اومده، می‌تونم دوستت باشم؟

حرکاتش برایم مشکوک بود. پرسیدم:
ــتو اصلاً منو می‌شناسی؟ من اولین بارمه تو رو می‌بینم. چطور از من خوشت اومده؟
سکوت کرد و نتوانست جواب بدهد.
گفتم:
ــمنم از تو خوشم اومده، ولی الان موقعیت ازدواج ندارم. اگر زمانی موقعیت پیش بیاد، دوست دارم به خواستگاری کسی که دوست دارم برم، نه اینکه تو کوچه و خیابون کسی رو پیدا کنم.

از او پرسیدم:
ــچند سال داری؟
گفت:
ــبزودی شانزده سال.
گفتم:
ــپس هنوز دو سال مونده که به سن قانونی برسی. احتمالاً وقتی بزرگ‌تر شدی، من هم موقعیت ازدواج پیدا کنم. مطمئنم اون موقع تو یکی از اون‌هایی هستی که می‌خوام به خواستگاری‌ش برم.

او ناراحت شد و گفت:
ـما باید قبل از ازدواج همدیگر را بشناسیم.
دیدم حرفش با پوشش و رفتارش نمی‌خواند. پرسیدم:
ـپدر و مادرت اجازه می‌دن تو این سن دوست پسر داشته باشی؟
گفت:
ـاون‌ها از کجا بفهمند من دوست پسردارم؟ بهشون می‌گم جمعه‌ها می‌رم نماز جمعه و به بهانه نماز می‌تونم از خونه بیام بیرون و با دوست‌پسرم باشم.
گفتم:
ـبه من فرصت بده تا فکر کنم. ولی لطفاً جلوی ویترین نایستی. هر وقت کاری داشتی بیا داخل.
او با ناراحتی از مغازه بیرون رفت.

چند روز بعد، دم در مغازه ایستاده بودم که چند نفر از بچه‌های محل زیر پنجره بودند. یکی‌شان را صدا زدم. هر سه آمدند. به یکی که مادرم قبلاً سرش آب ریخته بود، گفتم:
ـیک کاری برام انجام میدی؟
خوشحال شد و گفت:
ـبله، حتماً.

از او خواستم به دنبال آن دختر خانم برود و نشانی‌اش را برایم پیدا کند. آن‌ها رفتند و نشانی‌اش را آوردند.
جمعه شد و دوباره دختر خانم سر و کله‌اش پیدا شد. از او پرسیدم:
ـدر کدام محله زندگی می‌کنی؟
او نشانی غلط داد. نمی‌دانستم خجالت می‌کشد یا چیزی را پنهان می‌کند. گفت:
ـاینجا خوب نیست حرف بزنیم، بریم داخل خونه‌ات حرف بزنیم.

دیدم این بار قصد دارد به داخل خانه بیاید. گفتم:
ـمن تنها نیستم، کسان دیگری هم در خانه هستند.
او گفت:
ـپس بریم پارک شهر.
گفتم:
ـمن خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که ما به درد هم نمی‌خوریم و...

او ناراحت شد و قهر کرد رفت.
بعد از یکی دو هفته دوباره آمد و پشت ویترین ایستاد. باز دعوتش کردم داخل شود. داخل شد و گفت:
–هر چقدر سعی کردم نتوانستم فراموشت کنم. از تو می‌خوام فرصتی دوباره بهم بدی.

اصرار می‌کرد که جمعه همدیگر را ببینیم. گفت:
–اگر با من حرف بزنی، نظرت در مورد من عوض می‌شود.

من لبخندی زدم و چیزی نگفتم، چون به چیزی جز ازدواج فکر نمی‌کردم. پیشنهاد داد جمعه ساعت ۲ در پارک شهر همدیگر را ببینیم. سکوت کردم. او گفت:
–سکوت یعنی رضایته. پس جمعه می‌بینمت.

جمعه رسید و من سر قرار رفتم. او روی یک صندلی نشسته بود. از دور که مرا دید، بلند شد و نزدیک شد، نزدیک بود مرا بغل کند. گفتم:
–چکار می‌کنی؟
او نگاهی به اطراف کرد و گفت:
–نترس، کسی اینجا نیست.

از من خواست که با هم برویم کنار رودخانه‌ای که در انتهای پارک بود، بنشینیم. قبول کردم و قدم زنان به طرف رودخانه رفتیم که دیدیم یک دختر و پسر با عجله سمت ما می‌آیند. به ما گفتند:
–به طرف رودخانه نروید، افراد کمیته آنجا کمین کرده‌اند و دختر و پسرها را می‌گیرند.

از آن‌ها تشکر کردیم. اما دختر خانم اصرار داشت و گفت:
–این حرف‌ها دروغ است، کسی آنجا نیست، بریم!
گفتم:
–مثل اینکه خیلی عجله داری که برادرها ما رو بگیرند و مجبورمون کنند ازدواج کنیم!
خندید و گفت:
–چه بهتر.
گفتم:
–برگردیم به همون جایی که اول نشسته بودی.

ناچار قبول کرد و برگشتیم روی همان صندلی نشستیم و شروع به حرف زدن کردیم که دو جوان، یکی لباس سربازی پوشیده بود، از جلوی ما رد شدند.
او به من گفت:
ـاین پسره چقدر خوشگله!
گفتم:
ـآره، خوشگله.
او تکرار کرد:
ـخیلی خوشگله، خیلی.
گفتم:
ـآره بابا، می‌دونم خوشگله.

اما او ول‌کن نبود و گفت:
ـچقدر شبیه مسعود رجویه!
از جا بلند شدم و گفتم:
ـمبارکت باشه. شما رو به خیر، ما رو به سلامت. من اهل این جور بازی‌ها نیستم. خدا حافظ. ما به درد هم نمی‌خوریم.

به طرف مغازه رفتم. اما او همچنان همانجا نشست و تکان نخورد.
روز بعد، یکی از دوستان او که من از قبل می‌شناختم، به مغازه آمد و از طرف او از من معذرت خواست. از من خواست دوباره با او حرف بزنم، ولی من تصمیمم را گرفته بودم و به دوستش گفتم:
ـراستش را بخواهی، من از تو خوشم آمده، نه از او.

می‌دانستم این حرف را به دوستش خواهد گفت. او رفت.
یکی دو ساعت نگذشته بود که دیدم با حالت عصبانیت از دور به طرف مغازه می‌آید. از جلوی مغازه رفتم داخل و خودم را آماده کردم تا هر طور شده، همان روز کار را تمام کنم. او هنوز بچه بود و برای من دردسر می‌شد.

وارد مغازه شد و با عصبانیت گفت:
ـاین چه حرفی بود که به دوستم زدی؟
گفتم:
ـهمان حرفی که از او شنیدی.
شروع به گریه کرد و گفت:
ـمن تو را خیلی دوست دارم...

گفتم:
ـتو دختر خوبی هستی، اما من به دردت نمی‌خورم.
او گفت:
ـمی‌دانم که تو به درد من می‌خوری، من تو را دوست دارم.
گفتم:
ـمن به دردت نمی‌خورم. اگر فکر می‌کنی این مغازه مال منه، اشتباه می‌کنی. من اینجا کار می‌کنم.
او گفت:
ـبرایم مهم نیست، من تو را می‌خواهم، نه مغازه‌ات را.
گفتم:
ـمن معتادم و خرج اعتیادم را به زور درمی‌آورم.
او گفت:
ـمن می‌روم رخت مردم را می‌شورم و خرج اعتیادت را می‌دهم.
دیدم ول کن نیست، با عصبانیت داد زدم:
ـاز جانم چه می‌خواهی؟ برو دست از سرم بردار!
او هم که حال و روزم را دید، گذاشت و رفت. دیگر او را ندیدم.

تا اینکه چند ماه بعد، او را به طور اتفاقی در مسیر دیدم؛ ولی این بار با چهره‌ای متفاوت، لباس‌های خوش‌رنگ و کمی آرایش کرده بود.
با دیدن من لبخند زد. فهمیدم که از من دلخور نیست.

نگاهی به او کردم و گفتم:
ـانقلاب کردی؟

او گفت:
ـخوشگل شدم، نه؟

گفتم:
ـقبلاً هم خوشگل بودی، حالا خوشگل‌تر هم شدی.

پرسیدم:
ـچه شد که اینطوری شدی؟

گفت:
ـآنوری رفتم نشد، اینوری آمدم شاید بشه.

گفتم:
ـامیدوارم خوشبخت بشی، ولی سعی کن با احساسات کسی بازی نکنی.

او پرسید:
ـیک سوال دارم.

گفتم:
ـچی؟

گفت:
ـبعد از جدایی، با دوستم دوست شدی؟

گفتم:
ـنه.

گفت:
ـپس چرا به او گفتی که از او خوشت می‌آید؟

گفتم:
ـچون می‌دانستم این خبر را به تو می‌رساند تا بفهمی من آدم مناسبی برای تو نیستم.

پرسیدم:
ـمگر الان با هم دوست نیستید؟

گفت:
ـنه.

پرسیدم:
ـچرا؟

گفت:
–چون فکر کردم او دروغ گفته تا با تو دوست بشود.

از هم خداحافظی کردیم.

دیدن او باعث خوشحالی من شد؛ خوشحال بودم که از زندگی ناامید نشده است. البته بچه‌ها چند بار به من خبر دادند که او را در مراسم تشییع جنازه شهدای جنگ که توسط سپاه برگزار می‌شد، دیده‌اند. همچنین رفت و آمد به مسجد محلش را هم داشت.

شنیده بودم که پدر و مادرش وضع مالی خوبی نداشتند و او هم سعی می‌کرد هر چه زودتر ازدواج کند تا از وضعیتی که داشت، رهایی یابد.

به هر حال، به خیری گذشت.

جوانانی که از فقر و بی‌کاری به جبهه جنگ می‌رفتند

چند روز بعد، فریدون با یک کیسه لباس وارد مغازه شد. پس از احوال‌پرسی گفت:
»مقداری لباس آورده‌ام که برایم بفروشی، چون می‌خواهم به جبهه بروم و به پولش هم نیاز دارم«.

لباس‌ها را یکی‌یکی نشانم می‌داد و می‌گفت:
»این کاپشن را فقط دو بار پوشیدم و آن یکی نو است«.

پرسیدم:
»این‌ها را چقدر می‌خواهی بفروشی؟«
گفت: «اگر خودت می‌خواهی، قابلی ندارد«.

گفتم:
»خودت می‌دانی که اندازه من نیستند، اما می‌خواهم بدانم اگر کسی همه این‌ها را خواست، چند بفروشم؟«
گفت: «سه هزار تومان«.

سه هزار تومان به او دادم و گفتم:
»این‌ها مال من است«.

نگاهی به من کرد و گفت:
»من دارم به جبهه می‌روم و معلوم نیست کی برگردم یا اصلاً برگردم. نمی‌خواهم مدیون کسی باشم«.

گفتم:
»با هم معامله کردیم، دیگر چرا مدیون؟ مگر راضی نیستی؟«
گفت: «می‌ترسم ضرر کنی«.

گفتم:
»ناراحت نباش، ارزشش بیشتر از این‌هاست«.

دست کرد در جیبش، نامه‌ای بیرون آورد و به دستم داد. مرا بغل کرد و در گوشم گفت:
»این وصیت‌نامه من است و می‌خواهم پیش تو باشد«.

گفتم:
»وصیت‌نامه را باید پیش یکی از نزدیکان خودت بگذاری، نه پیش من«.
گفت:
»من از تو نزدیک‌تر کسی در زندگیم ندارم«.

گفتم:
»این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ تو پدر، مادر، برادر، خواهر و انجمن محل داری«.
گفت:
»دلم فقط برای مادرم می‌سوزد که بدرد ما می‌خورد. پدرم برای ما آبرویی نگذاشته، من هم نتوانستم کمک خرجی برای آن‌ها باشم. برای همین تصمیم گرفتم

به جبهه بروم تا با کشته شدنم هم آبرویی برای خانواده‌ام بیاورم و هم کمک خرجی برای مادرم شود«.

گفتم:
»این کارت خودکشی است، نه شهادت«.
گفت: «»راه دیگری ندارم«.

از من خواست ادامه ندهم.

گفتم:
»تو که گفته بودی از طریق کمیته و سپاه نمی‌توانی به جبهه بروی چون آن‌ها تو را تأیید نمی‌کنند، پس چطور می‌خواهی به جبهه بروی؟«
گفت:
»من از طریق طلاب حوزه علمیه قم به جبهه می‌روم«.

گفتم:
»مگر تو طلبه‌ای که می‌خواهی از طرف آن‌ها به جبهه بروی؟«
گفت:
»از طرف حاج آقا احسان‌بخش، نماینده امام، توانستم برای طلبگی ثبت‌نام کنم. آن‌ها هم گفتند اول باید شش ماه به جبهه بروم تا بعد بتوانم دوره طلبگی را بگذرانم«.

گفت:
»حتی با خانواده خودم هم خداحافظی نکردم. الان هم فقط تو می‌دانی و بس«.

از من خواست هر وقت کشته شد، این وصیت‌نامه را به احسان‌بخش، امام جمعه رشت، بدهم.

پرسیدم:
»راه بهتری برای ادامه زندگی پیدا نکردی؟«
گفت: «»نه«.

دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم.

نگاهی از روی یأس و ناامیدی به من کرد و دوباره بغلم کرد.
گفت:
»حلالم کن، خیلی اذیتت کردم«.

وصیت‌نامه‌اش که طبق معمول توسط دیگران نوشته شده بود را در دستم گذاشت و گفت:
»دیرم شده، باید بروم«.

گفتم:
»ای‌کاش می‌توانستم کاری برایت انجام دهم«.
گفت: «فراموش کن، من باید بروم«.

داشت از مغازه خارج می‌شد.

به او گفتم:
»لباس‌هایت را جا گذاشتی، آن‌ها را بردار و با خود ببر«.
گفت: «نه، آن‌ها را به تو فروختم«.

گفتم:
»می‌دانی که به درد من نمی‌خورند، با خودت ببر، من راضی هستم و می‌دانم که با موفقیت برمی‌گردی«.
گفت: «نه، آن‌ها مال تو است«.

گفتم:
»این‌ها را امانت برایت نگه می‌دارم، هر وقت آمدی بردار«.

لبخندی زد و رفت.

دو ماه از رفتنش نگذشته بود که خبر کشته شدنش را آوردند و گفتند جنازه‌اش در سپاه پاسداران است. روز جمعه توسط سپاه پاسداران تشییع خواهد شد.



صبح جمعه با دو نفر از دوستان برای تشییع جنازه و تحویل دادن وصیت‌نامه به آقای احسان‌بخش به محل سپاه پاسداران رفتیم و منتظر ماندیم تا همه جمع شوند.

در آنجا متوجه شدم برای تحویل گرفتن جنازه او، بین دو انجمن محلی و کمیته‌ها جروبحث است. هر کدام مدعی بودند این شهید متعلق به محل آن‌ها است و آن‌ها باید جنازه را تشییع کنند.

یادم افتاد آن روز که فریدون از تک‌تک این انجمن‌ها و کمیته‌ها درخواست می‌کرد او را تأیید کنند تا بتواند به جبهه برود، اما آن‌ها از این کار سرباز می‌زدند. حالا که جنازه آن بیچاره و بی‌کس آبرو آورده بود، این‌ها می‌خواستند با جنازه‌اش فخر بفروشند و بگویند این شهید مال محله ما است.

با میانجی‌گری سپاه، از هر انجمن دو سه نفر را انتخاب کردند تا داخل سپاه شوند و جنازه را بر دوش بگیرند.

نیم‌ساعتی گذشت تا از همه مساجد و انجمن‌ها آمدند و جنازه، که با پرچم ایران پوشانده شده بود، با عمامه‌ای روی تابوت، به همراه تعدادی از مردم از داخل ساختمان در دست سپاه خارج شد. این عمامه نمادی بود برای مردم که نشان دهد

روحانیان تنها به قدرت نچسبیده‌اند و در جبهه‌ها هم حضور دارند؛ سند و مدرکی برای بستن دهان مردم.

دیدم تمامی افرادی که در تشییع جنازه شرکت داشتند، اعضای کمیته، سپاه و انجمن‌های مساجد بودند؛ کسانی که وظیفه‌شان به دام انداختن جوانان و فرستادن آن‌ها به جبهه‌ها بود.

از صف آن‌ها خارج شدیم و از پیاده‌روها به طرف میدان شهرداری رفتیم.

در آنجا آقای احسان‌بخش می‌خواست درباره آن شهید سخنرانی کند.

رفتم به نزدیکی در ورودی شهرداری و به محافظان مسلح ایشان گفتم که نامه‌ای دارم که باید به دست او برسانم.

یکی از آن‌ها گفت: «بده من می‌برم به حاج آقا می‌دهم«.
گفتم: «این وصیت‌نامه فریدون حمیدیان است و از من خواسته است که به دست خود حاج آقا برسانم. نمی‌توانم به وصیت‌نامه‌اش عمل نکنم«.
پرسید: «تو چه نسبتی با آن شهید داری؟«
گفتم: «نسبتی ندارم، شما برو به حاج آقا بگو، ایشان مرا می‌شناسد«.

یکی گفت: «همراه من بیا«.

رفتیم داخل، پس از بازرسی کامل بدنی به طبقه بالا رسیدیم، به برج میدان شهرداری.

آقای احسان‌بخش همراه محافظانش نشسته بود.

پاسدار به من گفت: «همین‌جا بمان.» و رفت سمت آقای احسان‌بخش.

در حالی که با دستش مرا به او نشان می‌داد، گفت: «وصیت‌نامه شهید حمیدیان در دست او است«.

احسان‌بخش با دیدن من لبخندی زد و به او گفت: «ایشان برای پیروزی انقلاب خیلی زحمت کشید.» سپس به من گفت: «برو پیشش«.

رفتم جلو و او از جایش بلند شد. اول حالم را پرسید.
گفتم: «اصلاً خوب نیستم».
گفت: «چرا؟»
گفتم: «بماند».

بعد نامه را به او دادم و از او خواستم که چند کلمه‌ای خصوصی با او صحبت کنم.

به همراه من چند قدمی از محافظانش فاصله گرفت و گفت: «بگو».

به او گفتم:
«حاج آقا یاد آن زمانی بخیر که بدون محافظ می‌توانستی میان مردم قدم بزنی. خودتان می‌دانید این‌هایی که آن پایین جمع شده‌اند چه بلایی سر صاحب این وصیت‌نامه آوردند. امروز میان آن‌ها دعوا بود، همه مدعی بودند این شهید مال آن‌ها است. آن مرحوم به من گفت اگر شما کمکش نمی‌کردید، نمی‌توانست به جبهه برود. ناراحتی من این است که هدف ما از انقلاب، ارزش گذاشتن به چگونه زیستن بود نه چگونه مردن. خودتان خوب می‌دانید که الان در نظر مردم، ارزش انسان‌ها به چگونه مردن آن‌ها است. شما به محافظت گفتی من یکی از انقلابیون بودم. نه حاج آقا، من هنوز انقلابی هستم و به اهداف انقلاب وفادارم، تسلیم قدرت نشدم و نخواهم شد. امیدوارم شما هم به اهداف انقلاب وفادار بمانی و بتوانی بدون محافظ در میان مردم رفت و آمد کنی».

گفت: «از قدیم می‌گفتند هرچه بگندد نمکش می‌زنند، وای به روزی که بگندد نمک. الان این نمک است که دارد می‌گندد».

شعار دادن‌ها تمام شد و حالا نوبت حاج آقا بود که باید سخنرانی می‌کرد.

از او خداحافظی کردم و او رفت در جایگاه سخنرانی تا برای مردم از چگونه مردن حرف بزند.

مدتی حالم گرفته بود برای کسانی که با دست خودشان همه راه‌های زندگی را به روی خود بسته بودند و جوانان را تشویق می‌کردند به جبهه‌ها بروند.

یک روز رفته بودم بازار برای خرید، پیش همان بازاری که از روز اول مغازه‌داری با او آشنا شده بودم. صورت خرید را به او دادم. او هم به کارگرش سپرد و طبق معمول از من خواست کنار او بنشینم و چای بنوشیم.

ناگهان زنگ تلفنش به صدا درآمد. گوشی را برداشت و گفت: «سلام حاج آقا«.

در همان حال که به تلفن گوش می‌کرد، با خودکار روی کاغذ می‌نوشت. تا اینکه گفت: «کمپوت گیلاس نداریم حاج آقا، بجایش آلبالو می‌دهم«.

ظاهراً حاج آقا می‌دانست قیمت گیلاس گران‌تر از آلبالو است و اصرار داشت. او ایستادگی کرد و گفت: «گیلاس، جانم گیلاس«!

پاسخ داد: «بروی چشم حاج آقا«.

سپس گوشی را گذاشت و گفت: «بیچاره مردم«!

پرسیدم: «چه شده؟«
گفت: «حاج آقا احسان‌بخش بود. می‌گفت باید کمک‌های مردمی به جبهه بفرستیم و به من یک هفته فرصت داد تا این فهرست را آماده کنم و به جبهه بفرستیم«.

سپس گوشی تلفن را برداشت و به تک‌تک بازاری‌ها زنگ زد و سهمیه آن‌ها را مشخص کرد.

به من گفت: «تو شانس آوردی که نیم ساعت پیش خرید کردی، چون از همین الان قیمت بعضی اجناس را باید دو برابر کنیم«.

پرسیدم: «آخه چرا؟ مگر بابت این‌ها پول نمی‌دهند؟«
گفت: «پولش را مردم می‌دهند.» و با خنده افزود: «البته به زور«.

از من خواست چیزهایی را که امروز خریده‌ام نفروشم و فردا برای دریافت قیمت فروش جدید به او مراجعه کنم. چون اگر امروز می‌فروختم، روز بعد باید از همین شخص به دو برابر قیمت می‌خریدم.

عده‌ای کارشان شده بود این که هر روز به بازار می‌رفتند و قیمت اجناس گران شده را می‌گرفتند و بعد به مغازه‌هایی که از قیمت روز خبر نداشتند می‌رفتند، اجناسشان را به همان قیمت قبلی می‌خریدند و به دو برابر قیمت می‌فروختند.

و این مردم بودند که باید گرانی‌ها را تحمل می‌کردند.

درگیری خواهرم با شوهرش و درخواست کمک از من

در آن وضعیت، یک روز خواهرم نسرین به مغازه آمد و شروع کرد به گله کردن از شوهرش که او را اذیت می‌کند و دیگر تحمل زندگی با او را ندارد. تصمیم گرفته بود با وجود داشتن یک فرزند، از او طلاق بگیرد. از من خواست که همراهش به تهران بروم و کمک کنم وسایل خانه‌اش را جمع کنیم و با کامیون به رشت بیاوریم.

گفتم: «دو برادر بزرگ‌تر از من هم داری، چرا من که کوچک‌ترم باید بیایم؟ چرا از آن‌ها کمک نمی‌گیری؟«

گفت: «شوهرم تهدید کرده اگر برادرت در زندگی من دخالت کند، آن‌ها را لو می‌دهد. من جز تو کسی را ندارم. تو را هم نمی‌تواند تهدید کند«.

گفتم: «من می‌ترسم درگیری پیش بیاید، من نمی‌آیم. تازه مغازه را هم نمی‌توانم رها کنم«.

گفت: «پنجشنبه شب می‌رویم تهران و جمعه برمی‌گردیم، فقط یک روز«.

سکوت کردم، ولی او با اصرار زیاد گفت: «تورا به ارواح آقاجان، بیا بریم«.

چاره‌ای نداشتم جز قبول کردن. روز بعد با ماشین سواری راهی تهران شدیم. شروع به جمع‌کردن وسایل کردیم. سپس یک کامیون اجاره کردم و به دم در خانه آمدم. کارتن‌ها را یکی‌یکی از طبقه بالا پایین می‌آوردم و به راننده می‌دادم تا در کامیون بگذارد.

بعد از گذاشتن هفت هشت کارتن، شوهرش ناگهان آمد. او کلید خانه را نداشت چون خواهرم قفل در را عوض کرده بود و نمی‌توانست وارد شود. به او سلام کردم؛ با لبخند و تمسخر به خواهرم گفت: «پس برادر بزرگ‌ها کجا هستند؟ ترسیدند بیایند؟ رفتی منصور را آوردی؟»

خواهرم جواب نداد و به من گفت: «بیا وسایل را ببریم».

او جلوی در ایستاد و گفت: «نمی‌گذارم وسایل را ببری».

من پرسیدم: «این چه حرفیه؟»

خواهرم گفت: «محلش نذار، وسایل مال منه، بریم».

پرسیدم: «مطمئنی همه وسایل مال توست؟»

گفت: «آره، همه‌اش مال منه».

با او رفتم بالا، یک کارتن دیگر برداشتم و از پله‌ها پایین آمدم. او جلوی من ایستاد و گفت: «نمی‌گذارم».

گفتم: «مسرور جان، نمی‌گذارم که نمی‌شود. وسایل مال خواهرم است و او حق دارد ببردشان. اگر شکایت داری، برو کلانتری شکایت کن. من مأمورم و مغرض نیستم».

کارتن را در کامیون گذاشتم و دوباره بالا رفتم تا کارتن دیگری بیاورم. او با یک پیچ‌گوشتی بزرگ جلوی من را گرفت و گفت: «نمی‌گذارم وسایل را ببری».

گفتم: «مسرور جان، من حوصله دعوا ندارم. برو کلانتری شکایت کن. ما که فرار نمی‌کنیم».

یکی از اهالی محل که داشت نگاه می‌کرد، پرسیدم: «کلانتری کجاست؟»

گفت: «همین نزدیکی، دو کوچه بالاتر».

به مسرور گفتم: «دیدی؟ کلانتری هم نزدیک است«.

او گفت: «خودم می‌دانم«.

با سختی کارتن‌ها را در کامیون گذاشتم. دیدم او با پیچ‌گوشتی محکم به لاستیک‌های کامیون می‌زند تا به گفته خودش پنچرشان کند. راننده گفت: «مثل اینکه امروز گرفتاری داریم! با ماشین من چکار داری؟«

سپس با ناراحتی به من گفت: «لطفاً کارتن‌ها را از پشت کامیون بردار تا بروم دنبال یک لقمه نان، حوصله درگیری ندارم«.

گفتم: «خسارت هرچقدر شود می‌دهم«.

رفتم سمت مسرور، یقه‌اش را گرفتم و گفتم: «برو پی کارت«!

او با پیچ‌گوشتی تهدیدم کرد. من یک سیلی به گوشش زدم و گفتم: «حالا برو کلانتری شکایت کن و بگو من زدم«.

او دستش را روی گوشش گرفت و رفت.

بعد از ده دقیقه، دیدم با یک پاسبان نزد ما آمد. گفت: «من از این شخص شکایت دارم«.

پاسبان گفت: «بریم کلانتری«.

من کارتن‌ها را از کامیون برداشتم و دوباره به داخل خانه خواهرم بردم. از راننده هم معذرت خواستم و مقداری پول بابت خسارت دادم.

ما همراه مسرور و پاسبان به کلانتری رفتیم. شکایت تنظیم شد و به دادگستری رفتیم. پاسبان پرونده را تحویل داد و برای روز بعد وقت دادند. آن شب را در خانه خواهر مسرور که رابطه خوبی با خواهرم داشت، گذراندیم.

سعی کردم آشتی‌شان بدهم اما موفق نشدم. روز بعد به دادگستری رفتیم و منتظر نوبت شدیم. در راهرو دادگستری جمعیت زیادی بود که دعوا و فحاشی و تهدید

می‌کردند. یکی از خانم‌ها سر صحبت با خواهرم را باز کرد. آرام به مسرور گفتم: «نگاه کن، اینجا همه درد کشیده‌اند. اینقدر آمده‌اند و رفته‌اند که حالا قانون‌دان شده‌اند. بهتره هر چه زودتر زن‌ات را از اینجا ببری؛ چون اگر دیر بجنبی، دیگر این زن به کارت نمی‌آید».

مسرور گفت: «خواهرت باید از من معذرت بخواهد».

دیدم نمی‌خواهد بفهمد. ناچار رفتم سمت خواهرم.

در اتاق قاضی باز شد و اسم ما را صدا زدند. هر دو طرف حرف زدند. قاضی پرسید: «تو در این پرونده چه نقشی داری؟»

گفتم: «او خواهر من است و از من خواست کمکش کنم. به همین دلیل اینجا هستیم».

مسرور به قاضی گفت: «این برادرها می‌خواهند خواهرش را از من جدا کنند تا بتوانند پولش را بگیرند».

من گفتم: «در این مدت که زن و شوهر بودند، یادم نمی‌آید حتی یک بار مهمانشان بوده باشم. این آقا خرج زندگی نمی‌دهد».

قاضی مرا بیرون فرستاد تا خواهرم از خودش دفاع کند.

وقتی داشتم می‌رفتم، مسرور گفت: «من هم از او شکایت دارم چون دعوا کرد و زد توی گوشم».

قاضی گفت: «باشه، تو هم بمان».

گفتم: «بله، من زدم، اما اگر بفهمم دست روی خواهرم بلند کند، انگشتانش را می‌شکنم».

به مسرور گفتم: «اگر شوهرش هستی، اول باید خانه اجاره کنی و چون نمی‌خواهی خواهرم کار کند، باید در حضور قاضی تضمین مالی بدهی. بعد هم باید گواهی سلامت بیاوری».

قاضی گفت: «تو نمی‌توانی به همسرت بگویی کار نکند چون خودت درآمد نداری».

مسرور که دید همه چیز به ضررش است، تعهد داد که به خواهرم آسیب نزند و قول داد خانه اجاره کند و وقتی درآمد خواهرم کافی شد، بتواند درخواست کند که همسرش کار نکند. آن‌ها آشتی کردند.

من که می‌دانستم زندگی‌شان پایدار نیست، خوشحال شدم و به قاضی گفتم: «حالا تکلیف من چیست؟»

قاضی از مسرور پرسید: «هنوز از برادرزنت شکایت داری یا آشتی می‌کنی؟»

او به اصرار خواهرم گفت: «شکایتی ندارم ولی آشتی نمی‌کنم».

از راهرو شلوغ عبور کردیم و از دادگستری خارج شدیم. به خواهرم گفتم: «خوشحالم آشتی کردید. می‌گویند دعوا نمک زندگی است، ولی سعی کنید این نمک زیاد نشود. اینجا خداحافظی می‌کنم و می‌روم ترمینال شمال برای برگشت به رشت».

چند قدمی رفته بودم که شنیدم خواهرم به مسرور گفت: «برو از برادرم معذرت بخواه. او کارش را رها کرد و آمد به کمک من».

مسرور پاسخ داد: «برادرت به من سیلی زده، بعد تو می‌گویی من از او معذرت بخواهم؟»!

با شنیدن این حرف‌ها برگشتم و دستم را برای دست دادن به سمتشان دراز کردم، اما مسرور دستش را عقب کشید. گمان می‌کرد می‌خواهم دعوا کنم.

گفتم: «نترس، دعوا ندارم. دستت را بده، کار دارم».

دستش را گرفتم و با آن یکی زدم به صورتم و گفتم: «بی‌حساب شدیم. یکی من زدم، یکی تو. حالا برو بچسب به زندگیت. من کاری به زندگی شما ندارم، برید خوش باشید».

خداحافظی کردم و به سمت ترمینال راه افتادم. خیلی خسته بودم و ترجیح دادم با اتوبوس بروم تا کمی بخوابم.

کتک خوردن دوستم بجای من توسط افراد کمیته

دیر وقت به رشت رسیدم. پیاده به سمت خانه قدم می‌زدم که دیدم چراغ مغازه روشن است. وارد مغازه شدم؛ احمد آنجا بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی پرسیدم: «چه خبر؟«

احمد گفت: «امروز حدود ساعت دو یا سه بعدازظهر سعید آمد اینجا، تو را ببینه. گفتم: «رفتی تهران؟» به سعید گفتم: «چه خوب شد آمدی، داشتم از گرسنگی می‌مردم، بیا بریم خانه‌مان با هم نهار بخوریم.» سعید جواب داد: «من تازه نهار خوردم، سیرم. تو برو بخور، من می‌روم«««.

به او گفتم: «پس چند دقیقه اینجا بمان تا من بروم خانه نهارم را بیاورم«.

اما سعید گفت: «تو برو با خیال راحت نهارت را بخور، من اینجا می‌مانم تا تو بیایی«.

با خیال راحت رفتم خانه و مشغول نهار خوردن بودم که خواهرزاده‌ام صدایم زد: «دایی، بیا توی مغازه دعوا شده«.

رفتم و دیدم جلوی مغازه شلوغ است و سعید زخمی شده. اول فکر کردم با مشتری دعوا کرده است. پرسیدم: «چی شده؟ با کی دعوا کردی؟«

سعید گفت: «من جلوی مغازه ایستاده بودم که دو نفر از بچه‌های حزب‌اللهی آمدند سمت من و گفتند: «مرگ بر منافق فراری«««!

من پرسیدم: «منظورتان چیه؟ اینجا که منافقی نیست«.

آنها گفتند: «خبرداریم اربابت فرار کرده، مواظب خودت باش««!

پرسیدم: «اربابم کیه؟» گفتند: «سید صاحب این مغازه».

عصبانی شدم و به آنها گفتم: «شما منافقید که به دروغ تهمت می‌زنید».

آنها شروع کردند به کتک زدنم و بعد فرار کردند».

هنوز چند دقیقه از رسیدنم نگذشته بود و خستگی راه در تنم مانده بود که از این ماجرا حال‌ام گرفته شد. به احمد گفتم: «می‌روم ببینم سعید کجاست».

رفتم مغازه پدر سعید، اما سعید نبود. از پدرش پرسیدم: «سعید کجاست؟»

گفت: «سرش درد می‌کرد رفت خانه».

رفتم خانه سعید و دلجویی کردم. سعید گفت: «به خدا می‌کشمش، الکی برای مردم پرونده درست می‌کنند».

از سعید خواستم آرامش داشته باشد و فردا به مغازه بیاید و آن دو نفر را به من نشان دهد. قبول کرد.

روز بعد سعید آمد و منتظر آن دو حزب‌اللهی شد. یکی از آنها را از دور دید و به من نشان داد. به سعید گفتم: «تو پشت مغازه مخفی شو».

سعید رفت پشت مغازه، من جلو مغازه ایستادم. وقتی حزب‌اللهی از آنجا رد می‌شد، صدا زدم: «برادر لطفاً بیایید اینجا».

او جلو آمد و پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «شما صاحب این مغازه را می‌شناسی؟»

با کمال پررویی گفت: «آره، منافق بوده، الان هم فراریه و ما به دنبالشیم».

گفتم: «مرد حسابی چرا دروغ می‌گی؟ تو اصلاً سید را نمی‌شناسی، چون صاحباینمغاره منم».

کم نیاورد و گفت: «خوب، حتماً منافقی دیگه».

گفتم: «من از فرار برگشتم، پس بیا منو دستگیر کن».

گفت: «الان می‌روم مسجد می‌گویم، اگر جرأت داری همینجا وایستا تا با برادرها برگردم».

گفتم: «لازم نیست تنهایی بری، من هم با تو می‌آیم».

با هم رفتیم دم در مسجد. به او گفتم: «من همینجا می‌مانم، تو برو داخل و به رئیست بگو بیاید منو دستگیر کند».

او رفت داخل و با رئیس انجمن، علیزاده، آمد و مرا نشان داد.

علیزاده گفت: «برادر، شما اشتباه گرفتی، ایشان از مغازه‌داران خوب محل ما هستند».

او جواب داد: «برادر خودت به من مأموریت داده بودی مواظب این مغازه باشم».

علیزاده ناراحت شد و گفت: «شما برو داخل مسجد تا من بیایم».

بعد از رفتن او، علیزاده به من گفت: «چندی پیش که شما نبودید، برادران ما دیدند یکی از منافقین چند بار به مغازه شما رفت و آمد کرده. شما هم که به مسجد نمی‌آیید تا برادران شما را بشناسند. به همین دلیل این برادر تازه‌کار ما شما را اشتباهی گرفته».

گفتم: «من اشتباهی گرفته نشده‌ام، یکی از دوستانم به جای من کتک خورده».

او گفت: «به برادرها می‌گویم بیشتر احتیاط کنند».

معلوم شد آن جوان حزب‌اللهی تازه به انجمن محل ما پیوسته بود و قرار بود مدتی در انجمن بماند تا تعداد بیشتری جذب شوند و بعد به جبهه اعزام شوند.

دو سه روز بعد، آن جوان به مغازه آمد. وقتی تنها بودم، گفت: «فردا به جبهه می‌روم و آمدم حلالیت بطلبم».

گفتم: «به شرطی حلالت می‌کنم که حقیقت را بگویی. آیا اشتباهی دوستم را کتک زده‌ای؟»

گفت: «من فردا می‌روم جبهه و معلوم نیست زنده برگردم. یکی از بچه‌های انجمن گفت تو سید هستی و باید قبل از رفتن به جبهه از تو دلجویی کنم، برای همین آمدم. خود برادر علیزاده به ما گفت: صاحب این مغازه یعنی تو منافق هستی و ما باید کاری کنیم که این مغازه بسته شود. مأمورانی هم گذاشت که از صبح تا شب شما را کنترل کنند و هر روز به رئیس انجمن گزارش دهند».

بعد از حرف‌هایش، از من خواست او را ببخشم. گفتم: «تو را می‌بخشم ولی نمی‌خواهم به جبهه بروی».

او گفت: «تصمیمم را گرفته‌ام».

خداحافظی کرد و رفت. دیگر از او خبری نشد جز اینکه خبر شهادتش را آوردند.

انجمن محل هم به خاطر گرفتن شهید بیشتر، طلبکارتر شد.

صد رحمت به پاسبان‌های زمان شاه!

یکی از کسانی که مدتی در انجمن محل ما کار می‌کرد، گفت: «رئیس انجمن، علیزاده، در زمان شاه یکی از عقب‌افتاده‌های محل بود که بچه‌های محل به او تو سری می‌زدند. یک اورکت و یک ساعت داشت که به تازه‌واردها نشان می‌داد و بدروغ می‌گفت که در جبهه با عراقی‌ها جنگیده و چند نفر را کشته و این‌ها را از آن‌ها به غنیمت گرفته.

خیلی‌ها فریب این نامرد را خوردند و به جبهه رفتند، در حالی که حتی دست چپ و راست را از هم تشخیص نمی‌دادند. وقتی جنازه آن‌ها را می‌آوردند، همین علیزاده تابوت را به دوش می‌گرفت و افتخار می‌کرد که یکی دیگر از انجمن شهید شد. کشته شدن آن‌ها را دستمایه موقعیت‌یابی در سرای قدرت کرده بود، در حالی که خودش حتی پا به جبهه نگذاشته بود».

بدین‌ترتیب، این بچه‌ها باید کشته می‌شدند تا تشنگان قدرت محکم‌تر به صندلی‌های خود بچسبند. تنها کمکی که انجمن محل و کمیته‌ها به این جوانان می‌کردند، نوشتن وصیت‌نامه‌ای بود که در آن باید می‌نوشتند: «من به فرمان امام به جبهه رفتم و جانم را فدای رهبر کردم».

از روزی که آیت‌الله خمینی گفت «رهبر من آن کودک دوازده‌ساله‌ای است که خودش را زیر تانک‌های عراقی منفجر کرد تا جلوی پیشروی دشمن را بگیرد»، بسیاری از بچه‌های دبستانی از خانه فرار می‌کردند تا به جبهه بروند. کمیته‌های محل مسئول جمع‌آوری این کودکان و فرستادنشان به جبهه بودند تا با عبور از روی مین‌ها، راه را برای پیشروی پاسداران باز کنند.

(حمیدهوشنگی از روزنامه‌نگاران و خبرنگاران قدیمی و خالق دروغ بزرگ شهید زیر تانک، یعنی حسین فهمیده بر اثر سرطان درگذشت.
او از ۱۳۵۲ فعالیت خود را در حوزه خبرنگاری در رادیو تلویزیون آغاز کرد و در سال‌های جنگ بین ایران و عراق نیز در خبرگزاری رسمی جمهوری اسلامی، ایرنا پارس سابق فعال بود.
او به عنوان معاون ستاد تبلیغات جنگ نیز فعالیت می کرد.
در ماه‌های آخر عمر، از طرف دستگاه قضایی و به اتهامات سیاسی، به دو سال زندان محکوم شد که اجرایی شدن آن حکم، به علت بیماری سرطان به تعویق افتاده بود.
قوه قضاییه همچنین مانع از خروج مجدد او از کشور شد.
اما نکته جالب درباره حمید هوشنگی آنجاست که ایشان در مصاحبه‌ای گفت روزی پس از شنیدن خبر شهادت نوجوان ۱۶ ساله‌ای بنام حسین فهمیده، با شهید آوینی تصمیم گرفتیم جهت تهییج جوانان و ایجاد شور انقلابی و حماسی، سناریو ساختگی زیر تانک رفتن نوجوان ۱۳ ساله‌ای بنام حسین فهمیده را در روزنامه کیهان بنویسیم و در کمال تعجب، دو روز بعد حضرت امام در سخنانی گفت رهبر ما نوجوان ۱۳ ساله ایست که نارنجک به کمر خود بست و به زیر تانک دشمن رفت و آنرا منهدم کرد.
بعد از این سخنرانی بود که ما جرئت نکردیم آنرا تکذیب کنیم و اینگونه بود که حماسه دروغین حسین فهمیده، شکل واقعی بخود گرفت در حالیکه اساساً هیچگاه هیچ کودک یا بزرگسالی برای انهدام یک تانک، زیر آن نرفته بود

هوشنگی از این می‌گفت که چطوری استدلال کردند که جنگ به قهرمان نیاز دارد، اینکه چطوری باید قهرمان‌سازی کرد و قهرمان‌سازی کردند!؟

افسانه تبدیل به واقعیت شد و یک داستان به ما مردم آن زمان در لباس واقعیت فروخته شد.
اما واقعیت چه بود؟؟

نوجوان ۱۶ ساله بر اثر ترکش خمپاره عراقی‌ها کشته شد، اسمش حسین فهمیده بود.

و اما بقیهٔ ماجرا، بال و پری بود که هوشنگی و شهید آوینی برای تهییج افکار عمومی به صورت داستان ساختگی ساخته و پرداخته کردند.
گویا پدر و مادر حسین فهمیده هم از اینکه پسرشان زیر تانک نرفته مطلع بوده و یکبار در مصاحبه‌ای به مناسبت سالگرد شهادتش، پدر حسین حاضر به مصاحبه نشد و مادر حسین نیز به این موضوع اشاره کرده بود و همین امر، موجب بایکوت رسانه‌ای آن‌ها تا پایان عمرشان شد

پیش از آن هم، یکی از فرماندهان ارتش در زمان جنگ ماجرای زیر تانک رفتن حسین فهمیده را دروغ خوانده بود.
سرتیپ دوم مسعود بختیاری، از فرماندهان نیروی زمینی ارتش در زمان جنگ، در سال ۱۳۹۶ در برنامه خشت خام زیر تانک رفتن نوجوان سیزده ساله و منفجر کردن آن با نارنجک را زیر سؤال برد و گفت:
به هر حال در جنگ‌ها، این‌گونه اسطوره سازی می‌کنند، قطعا این یک دروغ بود که بشود زیر تانک رفت و آن را با یک نارنجک منفجر کرد.
ولی توانستند با این دروغها فوج فوج کودکان مردم را به جبهه های جنگ ببرند، در حالیکه بچه های خودشان در ناز و نعمت زندگی میکردند.

مرخص شدن مادرم از بیمارستان و بازگشتش به خانه

مقداری وسایل تهیه کردم و برای ملاقات مادرم به بیمارستان رفتم. دخترخاله‌ام کشیک بود. از او پرسیدم: «حال مادرم چطوره؟» پاسخ داد: «امروز صبح دکتر از خاله عیادت کرد و گفت حالش خوب است و دیگر نیازی به بستری شدن ندارد. می‌توانی او را ببری.» گفتم: «ماشینم خراب است، می‌شود فردا با ماشین بیایم و او را ببرم؟» او رفت با رئیس بخش صحبت کرد و برگشت و گفت: «اشکالی ندارد، می‌توانی فردا ببری.» از او تشکر کردم. او گفت: «تشکر لازم



نیست، خاله من هم هست«.

نیم ساعتی کنار مادرم ماندم و گفتم: «دکتر گفته حالت خیلی خوب است. اگر قول بدهی داروهایت را هر روز بخوری، می‌توانیم به خانه برویم.» سرش را تکان داد و گفت: «باشه.» خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. اتاقش را تمیز و مرتب کردم و مقداری وسایل ضروری خریدم، سپس خودم را آماده کردم.

صبح روز بعد به بیمارستان رفتم و مادرم را به خانه آوردم. در راه هیچ حرفی نزد. وارد خانه شدیم و او را به اتاقش بردم. داروهایش را در یک سبد گذاشتم. تنها کاری که کرد، گرفتن وضو و خواندن نماز بود. ناراحت بود که مدتی نتوانسته بود نمازش را بخواند. در گوشه‌ای نشستم و او را در حال نماز خواندن تماشا کردم. لذت بردم و از خدا خواستم همه چیز به خیر و خوشی پیش برود.

نمازش که تمام شد، صندلی را جلوی پنجره گذاشت و روی تاقچه نشست و از پشت پنجره رفت‌وآمد مردم محل را تماشا کرد. به او گفتم: «اگر چیزی نیاز داری، بگو تا برایت بیاورم.» گفت: «نه، چیزی نمی‌خواهم.» گفتم: «پس می‌روم مغازه. هر وقت چیزی خواستی صدا کن تا برایت بیاورم. اگر من نبودم، به احمد بگو تا به تو بدهد.» چون مغازه به خانه چسبیده بود، مادرم در خواستن چیزها مشکلی نداشت.

همه چیز خوب پیش می‌رفت. مادرم برای نماز به مسجد می‌رفت و با چند نفر دوست شد. کم‌کم برادرم تراب از اراک برگشت و به خانه خواهرم رفت. گاهی هم به مغازه سر می‌زد، ولی شب‌ها به خانه خواهرم می‌رفت چون با شوهرش راحت‌تر بود.

تدریجاً رفت‌وآمد به خانه ما هم بیشتر شد. گاهی با یکی از دوستانش به مغازه می‌آمد و از در پشتی وارد خانه می‌شد. بساط منقل و وافور را در خانه پهن کرد و دوستان رنگارنگش یکی پس از دیگری پیدا شدند؛ برخی از آن‌ها هم از دوستان منقلی شوهر خواهرم بودند. حالا به برادرم افتخار می‌کردند که در خانه او و کنار منقل او، دم و دود می‌کنند.

فکر می‌کنم این نقشه شوهر خواهرم بود تا از شر تعدادی از آن‌ها راحت شود، چون رفت‌وآمدشان زیاد شده بود. دوستانش مؤدبانه وارد مغازه می‌شدند، پس از سلام و احوال‌پرسی از در پشتی وارد خانه می‌شدند. یکی دو ساعت بعد، وقتی

نشئه بودند، از در پشتی دوباره وارد مغازه می‌شدند، باز سلام می‌دادند و طبق عادت خاک ذغالی روی صورتشان را پاک می‌کردند.

کم‌کم داماد هم ظاهر شد. هر روز خودروهای مدل بالا در گوشه و کنار مغازه پارک می‌شدند. گاهی از من می‌خواستند نگاهی به ماشین‌شان بیندازم تا کسی به آن‌ها خط نیاندازد یا جریمه‌شان نکند. از داخل مغازه به خانه ما می‌رفتند تا مردم فکر کنند دارند از من خرید می‌کنند و کسی به رفتارشان شک نکند.

گاهی که مهمان جدیدی برای برادرم می‌آمد، او به استقبالش می‌رفت و به من معرفی می‌کرد. با غرور می‌گفت: «ایشان مهندس فلانی هستند، کسی که قبلاً وارد خانه شد، معاون شهردار بود.» نمی‌دانم دیگری رئیس بانک بود یا نه. خلاصه خانه را تبدیل به مرکز تصمیم‌گیری‌های بزرگ کرده بود! هر روز می‌آمدند و دور منقل می‌نشستند و مشکلات بزرگ ایران و جهان را از سیاسی و اجتماعی تا اقتصادی حل‌وفصل می‌کردند و می‌رفتند. روز بعد دوباره می‌آمدند و همان مشکلات را دوباره حل می‌کردند، انگار فراموش کرده بودند روز قبل حل کرده بودند.

بیچاره مادرم که تازه از بیمارستان مرخص شده بود و نیاز به آرامش داشت. هر وقت از اتاقش بیرون می‌آمد تا برود دستشویی یا وضو بگیرد، یکی از این «شهردارها» یا «رئیس بانک‌ها» را با پیژامه یا زیرشلواری کوتاه می‌دید و با ناراحتی به اتاقش بازمی‌گشت. بیچاره در آن اتاق زندانی شده بود و زیرلب از وضعیت موجود گله می‌کرد.

من که همیشه تحت مراقبت شدید انجمن محل بودم، حالا می‌ترسیدم اگر به خانه ما حمله کنند، آبرویم به این عنوان که «شیره‌کش خانه دارم» برود. وضعیت غیرقابل تحمل می‌شد. اما چون برادر بزرگ‌ترم بود، نمی‌توانستم با او جدی برخورد کنم. هر وقت می‌خواستم اعتراض کنم، یاد حرف فالگیر می‌افتادم که گفته بود به‌خاطر ارث پدری بین ما اختلاف می‌افتد، پس ناچار خودم را کنترل می‌کردم.

تا اینکه روزی همه دوستانش رفتند. او به مغازه آمد و با یکی از مشتری‌های خوبم شوخی کرد. شوخی‌اش باعث ناراحتی مشتری شد. معلوم بود خیلی نشئه است. رفت جلو، مشتری را بغل کرد و بوسید. دوباره با شوخی بی‌جای دیگر، او

را ناراحت کرد. مشتری با ناراحتی به برادرم گفت: «آقا، شما که جنبه نداری، کمتر بکش».

برادرم حساب کرد ما دونفر هستیم و مشتری تنهاست. پایش را از گلیمش درازتر کرد و به او توهین کرد. مشتری نگاهی به من کرد، گفت «متأسفم» و از مغازه بیرون رفت. اما برادرم از رو نرفت. بعدها این کار را با چند مشتری دیگر هم تکرار کرد، هر وقت تنها بود و نشئه، وارد مغازه می‌شد و این کارها را انجام می‌داد.

یک روز به آرامی به او گفتم: «اینجا محل کسب است.» گفت: «خوب که چی؟» گفتم: «لطفاً از این به بعد به دوستانت بگو از در اصلی خانه وارد شوند، نه از داخل مغازه.» گفت: «اینجا ملک پدری من هم هست.» گفتم: «نگفتم نیست، فقط گفتم به دوستانت بگو از در اصلی وارد شوند، نه از راه مغازه.» دوباره تأکید کرد که: «اینجا خانه پدری ما است و به تو هم ربطی ندارد به من بگویی چه بکنم و چه نکنم».

دیگر ادامه ندادم چون به او بدهکار بودم و وضعیت کسب‌وکار هم خوب بود. فروش بسیار خوب شده بود و مدتی بود جنس‌ها را نقدی می‌خریدم. به او گفتم: «می‌خواهم ماشینم را بفروشم و پولش را به شما بدهم.» گفت: «نیازی به پول ندارم.» گفتم: «به هر حال می‌خواهم ماشین را بفروشم. ببین اگر رئیس شرکتت می‌خواهد ماشین را ببرم تهران یا نه؟ اگر نمی‌خواهد بگذارم بنگاه بفروشند».

گفت: «چند می‌خواهی بفروشی؟»
گفتم: «به قیمت روز».
گفت: «هر وقت قیمتش را پرسیدی، به من اطلاع بده تا با شرکت تماس بگیرم».

روز بعد، ماشین را تعمیر کردم، از چند بنگاه خودرو قیمت گرفتم و به برادرم اطلاع دادم. او هم با رئیس شرکتش که از دوستان نزدیکش بود تماس گرفت و گفت شرکت ماشین را می‌خواهد.

اگر شوهر عمه‌ام نبود، اعدام شده بودم.

به احمد گفتم: «می‌خواهم برای فروش خودرو به تهران بروم. می‌تونی یک روز در مغازه تنها بمانی؟» گفت: «آره.» صبح زود با خودرو ژیان به تهران رفتم. چون نمی‌خواستم به منزل همان عمه‌ای بروم که در دوران انقلاب با پسرش به تظاهرات می‌رفتم — شنیده بودم خیلی حزب‌اللهی شده و مقام معاونت وزارت صنایع را گرفته و او می‌دانست که من طرفدار خط فکری آقای بنی‌صدر هستم — به منزل عمه کوچکترم رفتم که شوهرش هم دل خوشی از حزب‌اللهی‌ها نداشت. فکر کنم خودش از هواداران سازمان چریک‌های فدایی خلق بود.

از شانس بد من، وقتی وارد خانه عمه کوچکم شدم، عمه بزرگم هم آنجا بود. چندی نگذشت که پسرش، محمود، با موتورش آمد. هنوز زمان زیادی از انفجار حزب جمهوری اسلامی نگذشته بود. او با من سلام و احوال‌پرسی کرد و رفت پای تلفن نشست و شروع کرد به تماس گرفتن. آن‌طور که از حرف‌هایش فهمیدم، هر کدام از دوستان دوران دانشگاهش که هم‌خط او بودند، در ارگان‌های حکومتی و شهرهای مختلف مقام داشتند. در بدر دنبال کسانی بودند که در دوران دانشجویی همکلاس آنها بودند و طرز فکرهای متفاوت داشتند. او در تلفن به دوستش می‌گفت: «فالانی را یادت هست که با ما بحث می‌کرد و بچه کاشان بود؟ آیا از او خبری داری؟» و از او می‌خواست مواظبش باشد. او داشت یکی‌یکی همکلاسی‌های دانشگاه را لو می‌داد.

با شوهر عمه‌ام مشغول صحبت بودم که او با اشاره به من می‌خواست بگوید: «ببین این نامرد چه کار می‌کند.» مادر محمود به او گفت: «محمود جان، گوشی را بگذار، پسر دایی‌ات منصور اینجاست.» او ناچار گوشی را گذاشت و دوباره با من سلام و علیک کرد و پرسید: «چه خبر از رشت و...؟» گفتم: «می‌دانی که حال و هوای رشت با تهران و شهرهای دیگر فرقی نمی‌کند. انقلاب از مسیرش خارج شده و به دست ضد انقلاب افتاده و شب و روز فرزندان انقلاب را به جوخه‌های اعدام می‌سپارند«.

با شنیدن این حرف، عصبانی شد و شروع کرد به پرخاش کردن: «مگر کور هستی و نمی‌بینی؟ این جنایتکاران حزب جمهوری را منفجر کردند و هفتاد و دو نفر از بهترین عزیزان ما را کشتند و مردم کشور را سیاه‌پوش کردند«!
گفتم: «من هم متأسفم که آنها کشته شدند، ولی چرا می‌گویید هفتاد و دو نفر؟ مگر

بقیه آدم نبودند که آنها را به حساب نمی‌آورید؟«
با عصبانیت پرسید: «کدام بقیه؟«
گفتم: «آن پاسدارها و محافظانی که در همان ساختمان حزب جمهوری کشته شدند، بیش از سی، چهل نفر بودند. چه فرقی بین یک پاسدار و یک نماینده مجلس است؟ با این کار می‌خواهید این ماجرا را با صحرای کربلا یکی کنید. شما از کجا می‌دانید بمب‌گذاری کار چه کسانی است؟ با چنین بیرحمی جوانان مردم را اعدام می‌کنید و تازه می‌گویید مردم سیاه‌پوش هستند! با این جو وحشتی که به وجود آورده‌اید، مگر کسی جرات می‌کند سیاه نپوشد؟«

از جای خود بلند شد و دوباره به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و گفت: «حالا به تو نشان می‌دهم.» شوهر عمه‌ام از جا بلند شد و با عجله به طرفش رفت و تلفن را از دستش گرفت و گفت: «چه کار می‌کنی؟ منصور مهمان من است«. به شوهر عمه‌ام گفت: «باشه، چون امشب مهمان شماست کاری به کارش ندارم، ولی من می‌روم.» محمود می‌خواست از خانه خارج شود که مادرش پایش را گرفت و به او التماس کرد: «محمود، منصور پسر دایی‌ات است، مهمان ما است. منو کفن کردی، دست از سرش بردار«.
برای من هم دیگر مهم نبود چه پیش خواهد آمد. به مادرش گفتم: «عمه جان، از او خواهش نکن. او صد تا مثل شما را به یک موی خمینی هم نمی‌دهد«.
او سر لج افتاد، پایش را از دست مادرش کشید و به طرف در رفت. شوهر عمه رفت جلوی در ایستاد و با عصبانیت در چشمان او نگاه کرد و گفت: «اول باید از روی جنازه من رد بشوی تا بتوانی منصور را از این خانه ببری«.

محمود دید اوضاع به نفعش نیست. مادرش همچنان التماس می‌کرد و از من هم خواهش می‌کرد سکوت کنم. گفتم: «به خاطر شما سکوت می‌کنم«.
او ناچار برگشت و سر جایش نشست. شوهر عمه‌ام از من خواست به طبقه بالا بروم و بخوابم. رفتم بالا و چند دقیقه بعد شوهر عمه‌ام آمد و گفت: «این دیوانه می‌خواهد وقتی تو از این خانه بیرون رفتی، تو را دستگیر کند. تو باید صبح زود، قبل از اینکه او بیدار شود، از خانه بیرون بروی. حالا بخواب، خودم بیدارت می‌کنم«.

صبح زود شوهر عمه بیدارم کرد و گفت: «محمود خواب است و الان وقتشه که بری.» لباس‌هایم را پوشیدم و آرام در را باز کردیم و با هم از خانه خارج شدیم. گفت: «پشت ماشین بشین ولی استارت نزن، من ماشینت را هل می‌دهم تا او متوجه صدای ماشین نشود«.

او ماشینم را هل داد و از کوچه خارج شدم. از او تشکر کردم و او هم از من خواست مواظب خودم باشم. خداحافظی کردم و به شرکت رفتم. ماشین را کنار شرکت پارک کردم. در انتظار باز شدن شرکت قدم زدم و یک قهوه‌خانه پیدا کردم و آنجا صبحانه خوردم. شرکت باز شد و ماشین را تحویل دادم. قیمت را با هم کنار آمدیم. رئیس شرکت گفت: «نمی‌دانم چرا از ماشینت خوشم آمده.» گفتم: «مبارکتان باشد، من که از آن خیری ندیدم«.

گفت: «چطور خیر ندیدی؟ در این مدتی که در اراک بودی و برادرت مسئول کارگاه بود، هر ماه بابت این خودرو، برای شرکت صورت‌حساب اجاره، هزینه سرویس، بنزین و روغن ماشین می‌فرستاد و پولش را می‌گرفت. همه صورت‌حساب‌ها موجود است. به خاطر همین تصمیم گرفتیم ماشینت را بخریم، چون برای شرکت ارزان‌تر تمام می‌شود«.

پرسید: «مگر برادرت پول‌هایی را که بابت ماشین از شرکت می‌گرفت به تو نداده؟«

گفتم: «چرا، داده«.

گفت: «چون برادرت از شرکت طلبکار است، اشکالی ندارد پول ماشینت را با برادرت حساب کنیم؟«

گفتم: «نه، اشکالی ندارد«.

تازه فهمیدم برادر عزیزم به خاطر استفاده از ماشین من از شرکت پول هم می‌گرفته، حال آنکه در آن مدت، همه هزینه‌های خودرو را من از جیب خودم می‌پرداختم.

سویچ و سند ماشین را تحویل دادم و به سمت ترمینال شمال حرکت کردم. بلیط اتوبوس را خریدم و در محوطه ترمینال قدم می‌زدم تا زمان حرکت اتوبوس برسد. ناگهان یکی از پشت دستانش را محکم روی چشمانم گذاشت و فشار می داد. گفتم: «انا لله و انا الیه راجعون، کارم تمام است«.

پسر عمه با دوستان پاسدارش مرا دستگیر کردند. گفتم: «بابا، تسلیم هستم! چشم و کور کردی!» و او شروع کرد به بوسیدن من. سپس دستانش را از روی چشمانم برداشت. دانستم پسر عمه من نیست، بلکه یکی از هواداران سازمان مجاهدین است که از رشت فرار کرده و در تهران مخفی بود. خیلی هم ترسیده بود. او برادر همان کسی بود که با موتور جلوی دوغ‌فروشی می‌خواست مرا دستگیر کند؛ همان دوست محمدعلی، برادر کمیته‌چی که در به در دنبال شکار مجاهدین بود. این یکی هم هوادار مجاهدین و فراری از دست امثال برادرش بود.

به او گفتم: «تو جرمی نداشتی، چرا فرار کردی؟ حالا که مخفی شده‌ای، خودت برای خودت جرم تراشیده‌ای«.
او گفت: «برادرم پیام فرستاده اگر خودت را تسلیم کنی، من می‌توانم کمکت کنم«.
گفتم: «برادرت خیال می‌کند. چون اگر تو را تحویل سپاه پاسداران بدهد، دیگر از دست خودش هم کاری ساخته نیست. تو نباید فرار می‌کردی. حالا که فرار کرده‌ای، درست نمی‌دانم خودت را معرفی کنی. مقداری تحمل کن تا ماشین اعدامشان از کار بیفتد، بعد خودت را معرفی کن«.

سرش را روی شانه‌ام گذاشت و زد زیر گریه. گفت: «دلم برای پدر و مادرم خیلی تنگ شده. می‌دانم به خاطر من آنها اذیت شده‌اند. شنیدم پدرم سکته کرده«.
به او قول دادم که با محمدعلی صحبت کنم تا با برادرت حرف بزند و هر وقت اوضاع آرام‌تر شد، به تو خبر بدهد که خودت را معرفی کنی.

گفتم: «هر چه زودتر از اینجا دور شو، چون اگر پسر عمه من تو را با من ببیند، همین‌جا حکم اعدام ما هر دو را صادر و خودش هم اجرا می‌کند«.

اتوبوسم آماده حرکت شد. او با چشمان گریان از من خداحافظی کرد. سوار اتوبوس شدم و به رشت بازگشتم.

اذیت و آزار مادرم توسط برادرم و فرار او از خانه

وارد خانه شدم و دیدم برادرم با دوستانش دور منقل نشسته و مشغول مصرف تریاک هستند. پس از سلام و احوالپرسی، به اتاق مادرم رفتم، اما او را نیافتم. به مغازه رفتم و از احمد پرسیدم: «از مادرم خبری داری؟» احمد آهسته گفت: «دیروز برادرت با مادرت دعوا کردند.» پرسیدم: «چرا؟» احمد ادامه داد: «مادرت از اتاق بیرون آمده بود تا وضو بگیرد که یکی از دوستان برادرت، در حالی که تنها زیرشلواری به تن داشت، از اتاق خارج شد. مادرت اعتراض کرد و با ناراحتی پارچ آب را همان‌جا گذاشت و به اتاقش رفت. برادرت هم ناراحت شد و به مادرت گفت: «باز هم دیوانه‌بازی درآوردی.» مادرت پاسخ داد: «دیوانه خودتی.» برادرت آب پارچ را بر سر مادرت ریخت و گفت: «اگر یک روز نماز

نخوانی، به جهنم می‌روی.» دو نفر از دوستان برادرم جلو او را گرفتند و به داخل اتاق بردند. مادرم چادرش را سر کرد و از خانه بیرون رفت«.

بغض کردم و به احمد گفتم: «در مدتی که مادرم در بیمارستان بود، برادرم حتی یک بار هم به ملاقاتش نرفت. حالا هم زحمات مرا به باد می‌دهد.» سپس به خودم گفتم: «چه فایده؟ این تریاک لعنتی برای آدم غیرتی باقی نمی‌گذارد. این‌ها همه چیز را از سوراخ حقه و وافورشان می‌بینند.» روز از نو، روزی از نو! باید خودم را برای شرایط جدید آماده می‌کردم.

روز بعد به برادرم گفتم: «خودرو را به دوستت تحویل دادم و قرار شد پولش را با شما حساب کند. من دیگر به شما بدهکار نیستم.» او باز گفت نیازی به پول ندارد و افزود: «در دست خودت باشد.» گفتم: «نیازی به پول ندارم.» پرسید: «منظورت از این حرف‌ها چیست؟» گفتم: «هیچ منظوری ندارم. فقط هیچ بدهی بشما ندارم و می خواهم در پشتی مغازه را که به خانه منتهی می‌شود ببندم، تا دوستانت از آنجا به خانه نیایند. اگر دوستانت می‌خواهند تو را ببینند، لطفاً زنگ در خانه را بزنند تا خودت در را باز کنی و آن‌ها وارد شوند.» گفت: «داری برای من تکلیف تعیین می‌کنی؟ این ملک پدری ما است.» گفتم: «من برای تو تکلیف تعیین نمی‌کنم. هرکسی را که دوست داری می‌توانی ببینی، اما نمی‌خواهم کسی غیر از من و تو از طریق مغازه به خانه وارد شود.» گفت: «برو، حوصله جروبحث ندارم و تو هم نمی‌توانی جلوی رفت‌وآمد دوستانم را بگیری«.

باز یاد آن پیشگو افتادم و برای جلوگیری از به حقیقت پیوستن پیشگویی، خشمم را فروخوردم و از درگیری با او فرار کردم. او هم فهمیده بود که نمی‌خواهم مقابله کنم.

یک روز که خیلی خسته بودم و احمد در مغازه بود و مشتری نداشتیم، به احمد گفتم: «می‌روم کمی استراحت کنم.» وارد اتاق شدم و کمی دراز کشیدم. دیدم یکی از دوستان شوهرخواهرم که قبلاً رئیس بانک بود و حالا بازنشسته شده و مغازه ابزارفروشی دارد، همراه یکی دیگر از دوستانش پای منقل نشسته و تریاک می‌کشند. با دیدن من خوشحال شدند و فکر کردند می‌خواهم با آن‌ها تریاک بکشم. عذرخواهی کردم و گفتم: «خسته‌ام و آمده‌ام کمی استراحت کنم.» به رختخواب گوشه اتاق رفتم و سعی کردم بخوابم، اما سروصدای آن‌ها اجازه نمی‌داد.

ناچار همان‌طور که دراز کشیده بودم به حرف‌هایشان گوش دادم. آن مرد بازنشسته بانک از همسرش گله می‌کرد و می‌گفت: «همه چیز را برای همسرم فراهم کرده‌ام، برای بچه‌هایم هرچه خواسته‌اند خریده‌ام، حتی چیزهایی که دوستانشان ندیده‌اند. اما همسرم رابطه بچه‌ها را با من خراب کرده. او مرا تحت فشار گذاشت تا خانه را به اسمش کنم. من هم برای اطمینان او پذیرفتم و به محضر رفتم و خانه را به اسمش کردم«.

ادامه داد: «وقتی به خانه آمدم، هرچقدر سعی کردم در را با کلیدم باز کنم، باز نشد. مجبور شدم زنگ بزنم. زنم پنجره را باز کرد و گفت: «اشکال از کلید نیست، اشکال از تو است که هنوز نفهمیده‌ای جای تو اینجا نیست. برو و با دوستان پا منقلی‌ات زندگی کن.» عصبانی شدم و داد زدم، اما او گفت: «صدایت را پایین بیاور وگرنه به پلیس زنگ می‌زنم.» گفتم: «لااقل اجازه بده مقداری لباس بردارم.» گفت: «لباس‌هایت را بردیم خانه پدرت.» ناچار به خانه پدرم رفتم و چند روزی است آنجا زندگی می‌کنم«.

پدرم در این مدت اعصابم را خرد کرده است، چون فکر می‌کند هنوز بچه‌ام. هر کاری می‌کنم می‌گوید: «مواظب باش نشکنی!» هر روز گیر می‌دهد. می‌گویم: «بابا، من بزرگ شده‌ام، زن و بچه دارم.» می‌گوید: «اگر زن و بچه داری پس اینجا چه کار می‌کنی؟» عجب گیری افتاده‌ام!

دیروز شنیدم پسر بزرگم می‌خواهد برود قم و طلبگی بخواند. این بچه بسیار با استعداد بود و نمراتش عالی بود، اما از آخوند جماعت خوشش نمی‌آمد.

نفر بعدی وافور را به دستش داد و به او گفت: «نوبت توست.» سپس با ابراز همدردی شروع کرد به شرح مشکلاتی که با خانواده‌اش داشت. گفت: «اگر پدرم بفهمد من تریاک می‌کشم، روزگارم را سیاه خواهد کرد، چون هرچه دارم مال پدرم است. همش می‌ترسم اگر اعتیادم لو برود، چه خاکی باید بر سرم بریزم.» برادرم لبخندی زد و به آن‌ها گفت: «پس من از شما خوشبخترم، چون نه زنی دارم که کلید خانه را عوض کند و نه بچه‌ای که بخواهد طلبگی برود. پدر من هم سال‌هاست فوت کرده«.

دیدم نمی‌توانم بخوابم، پس از جا بلند شدم و رفتم کنار آن‌ها تا چای بخورم و بعد به مغازه بازگردم.

کمک به برادرم تراب و دوستانش برای ترک اعتیاد

جناب رئیس بانک به برادرم گفت: «ما آن‌قدر حرف زدیم که نگذاشتیم برادرت استراحت کند«.
برادرم جواب داد: «برادر که نیست، ماه شب چهارده است«.

رئیس بانک از من پرسید: «حرف‌هایش را شنیدم یا نه؟«
گفتم: «بله، شنیدم«.
او گفت: «ترا به خدا قسم به کسی نگو«.

برادرم به جای من جواب داد: «منصور محرم اسرار من است. تا به حال یک کلمه هم از مسائل این خانه، حتی به خانواده‌مان هم نگفته«.
بیچاره نمی‌دانست همه خانواده می‌دانند که او آلوده است و به حرف‌هایش هم هیچ اعتباری قائل نیستند.

جناب رئیس بانک به من گفت: «تو جوانی و سن تو هم با پسر بزرگم زیاد فرق ندارد. می‌توانی به من بگویی چه چیزی باعث شده پسرم، با اینکه همیشه آخوندها را مسخره می‌کرد، حالا تصمیم گرفته درسش را رها کند و طلبه بشود؟«

گفتم: «شما دوست برادرم هستید. اگر دوست من بودید، شاید جواب شما را می‌دادم. من در زندگی مردم دخالت نمی‌کنم«.
او گفت: «خواهش می‌کنم، به عنوان یک دوست به من بگو. خوشحال می‌شوم بدانم موضوع چیست«.

گفتم: «ممکن است از جواب من ناراحت شوی«.
گفت: «قول می‌دهم ناراحت نشوم«.

نگاهی به برادرم کردم و گفتم: «چکار کنم؟ جواب بدهم؟«
گفت: «بگو، مسئله‌ای نیست، راحت باش«.

گفتم: «شما گفتید همه چیز را برای همسرتان تهیه کردید، اما همسرتان در خانه پدر و مادرش همه این‌ها را داشت. همسرتان شوهر و مرد خانه می‌خواست که نداشت. شما باید خدا را شکر کنی که همسرت به تو خیانت نکرد».

برادرم ناراحت شد و گفت: «احترام بزرگترت را نگه دار».
رئیس بانک به برادرم گفت: «بگذار برادرت ادامه بدهد».

بعد از چند لحظه سکوت، به من گفت: «ناراحت نشو و ادامه بده».

گفتم: «پسرت هم همه چیز داشت، جز پدر؛ پدری که برایش وقت بگذارد، به خواسته‌هایش توجه کند و به سوالاتش جواب بدهد. جوان‌ها سوالات زیادی دارند. اگر کسی بتواند به آنها پاسخ دهد، به سمت او جذب می‌شوند. احتمالاً از شما سوالات مذهبی داشته‌اند و شما جواب‌های قانع‌کننده‌ای به او نداده‌اید، شاید حتی مسخره‌اش کرده‌اید. یکی از دوستانش که مذهبی بوده توانسته به سوالاتش جواب بدهد و او را تشویق به طلبه شدن کرده. او هم کمبود معنویت دارد و فکر می‌کند با طلبه شدن، این کمبود جبران می‌شود».

سکوت کردم و رفتم به مغازه. نیم ساعت بعد برادرم مرا صدا کرد. گفتم: «چی شده؟»
گفت: «بیا بالا، کار داریم».

رفتم پیششان. از قرار، بعد از رفتن من، با هم مشورت کرده و تصمیم گرفته بودند ترک کنند. باورم نمی‌شد! یعنی حرف من این‌قدر روی آنها تأثیر گذاشته بود؟

گفتند: «به ما کمک می‌کنی که دوباره به آغوش خانواده برگردیم؟»
قول دادم اگر این کار را بکنند، هر کمکی از دستم برآید، انجام دهم.

تنهایشان گذاشتم و به مغازه بازگشتم. غروب شد. دوستان برادرم رفتند و خودش آمد به مغازه و گفت: «اول از حرفت خیلی ناراحت شدم، چون مثل پتکی بود که به سر آن بیچاره زدی، ولی بعد که فکر کردم دیدم همه ما به چنین پتکی نیاز داشتیم».

گفتم: «خوب، نتیجه چه شد؟«
گفت: «آن‌ها رفتند به خانواده‌شان بگویند می‌خواهند چند روزی مسافرت بروند، مقداری وسایل بردارند و به خانه ما بیایند تا چند روزی خودمان را در اینجا زندانی کنیم و تریاک کشیدن را ترک کنیم«.

گفتم: «من چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟«
گفت: «کمک تو این است که هر روز برای ما از چلوکبابی غذا بیاوری و به آمپول‌زن محل بگویی هر روز بیاید و به ما آمپول بزند«.

قبول کردم و او را در آغوش گرفتم و گفتم: «با این کارت من هم صاحب برادر می‌شوم«.

روز بعد، یکی‌یکی با ساک مسافرتی آمدند. من هر روز برایشان غذا و آمپول‌زن می‌آوردم تا درد کمتری بکشند.

چند روز گذشت، گفتند دیگر نیازی به آمپول زن ندارند و از امروز می‌خواهند مقداری مشروب بنوشند تا اثر تریاک از بدنشان کاملاً خارج شود، ولی همچنان در خانه می‌مانند. من هم مایحتاجشان را تهیه می‌کردم.

مادرم هم تک و توک به خانه می‌آمد، مقداری نفت کوپنی برمی‌داشت و می‌رفت به خانه خواهرش. من هیچ‌وقت کوپن نگرفتم و همه چیز را از بازار می‌خریدم.

چند روز دیگر گذشت و آن‌ها تصمیم گرفتند به خانه‌هایشان بازگردند و بگویند از مسافرت برگشته‌اند.

روز بعد از رفتنشان، هر دو به خانه ما آمدند. با خوشحالی رفتم بالا تا آن‌ها را ببینم، اما با کمال تعجب دیدم دوباره بساط منقل و وافور را آماده کرده‌اند.

با ناراحتی گفتم: «پس من را مسخره کرده بودید«!
رئیس بانک گفت: «رفتم خانه، همان شب اول با پدرم دعوام شد. فهمیدم اعصابم خراب است و اگر تریاک نکشم، هر روز باید دعوا کنم، چون تریاک که می‌کشم آرام می‌شوم«.
دوستش گفت: «دیشب زنم زد توی سرم که تو چه کردی که توانایی جنسی‌ات کم شده؟ نکنه در مسافرت زیاده‌روی کردی؟«

گفتم: «نه، به خدا پای زن در میان نیست. من قبلاً تریاک می‌کشیدم، ولی الان ترک کرده‌ام و پاکم«.
همسرش گفت: «من نمی‌دانم قبلاً چه غلطی می‌کردی، ولی من تو را همان‌طور که قبلاً بودی می‌خواهم«.
برادرم هم گفت: «مصرف ما زیاد شده بود. هر قدر می‌کشیدم، نشئه نمی‌شدم. به همین خاطر ترک کردم که سموم از بدنم خارج شود و بعد با مقدار کمی تریاک نشئه شوم«.

بله، درست می‌شنیدم؛ آن‌ها فریبم داده بودند. نمی‌خواستند ترک کنند، می‌خواستند ترک کردن را ترک کنند.

از آن‌ها ناامید شدم. مادرم هم آواره شده بود.

چند روزی از این ماجرا گذشته بود که خواهرم رخساره آمد به مغازه و دید ناراحتم...



پرسید: «چیه؟ چرا ناراحتی؟«
کمی با او درد و دل کردم و داستان ترک اعتیاد برادرم و دوستانش را تعریف کردم.

گفت: «تو چقدر ساده‌ای! این‌ها که ترک نمی‌کنند. شوهر من بیست سال است تریاک می‌کشد، اما هنوز می‌گوید من معتاد نیستم، تفننی می‌کشم! در حالی که یک روز هم نمی‌تواند بدون تریاک بگذراند«.

گفتم: «آخه خودش را شریک کرده و هر روز از صندوق پول ، برای خودش تریاک می‌خرد. هر چه زحمت می‌کشم، همه‌اش می‌رود داخل وافورش. همین بلاها را در اراک سرم آورد که از دستش فرار کردم، حالا دوباره همان بلاها را سرم می‌آورد. روزها پای منقل و شب‌ها نشئه است، صدای موسیقی را بلند می‌کند و سوخته‌های تریاک را می‌پزد تا شیره‌اش را بگیرد. تازه خوشحال است که دیگران می‌آیند تریاک می‌کشند و سوخته‌هایشان در حقه وافورش می‌ماند. این منم که تا صبح از صدای موسیقی – که خودش هم با خواننده همنوا می‌شود – و بوی بد پختن شیره باید رنج ببرم. این چه سرنوشتی است که من گرفتارش شدم؟«

خواهرم گفت: «تو هم باید مثل من زرنگ باشی و به فکر آینده‌ات باشی«.
گفتم: «چکار کنم؟«
گفت: «هر روز مقداری برای خودت پس‌انداز کن تا بتوانی آینده‌ات را تأمین کنی. وگرنه تا آخر عمر باید کار کنی و پول تریاکش را بدهی«.

دیدم حرفش منطقی است. در همان لحظه، برادرم با پیژامه برای برداشتن و بردن کمپوت گیلاس وارد مغازه شد. متوجه شد خواهرم آنجاست. خواهرم از او پرسید: «شوهرم اینجاست؟» گفت: «نه.» سپس یک پاکت برداشت و پر از آجیل و شیرینی کرد و به خواهرم داد تا برای بچه‌هایش ببرد.

خواهرم خواست حساب کند، برادرم گفت: «نه بابا، این حرف‌ها چیست؟ اصلاً این حرف‌ها را نزن، هر چه می‌خواهی بردار«.
خواهرم خداحافظی کرد و رفت، برادرم هم دو تا کمپوت گیلاس برداشت و رفت داخل خانه.

روز بعد به برادرم گفتم: «تو هر چقدر دلت می‌خواهد از صندوق برداشت می‌کنی و خودت را شریک می‌دانی، در حالی که من هیچ بدهی به تو ندارم«.
گفت: «چرا شریکم«.
گفتم: «تو گفته بودی به آن پول احتیاجی نداری و پیشت به امانت گذاشتم«.
گفت: «به هر حال با آن پول کار کردی«.
گفتم: «من که پولت را پس دادم«.

گفت: «من که گفتم لازم ندارم».
گفتم: «پس لااقل پول ماشین را از شرکتت بگیر تا من بتوانم جنس مغازه را زیاد کنم و فروشمان بالا برود».

قبول کرد و روز بعد پول را برایم آورد. معلوم شد شرکت چند روز بعد از تحویل خودرو به آن‌ها، پول را به حساب برادرم واریز کرده و او چیزی به من نگفته بود.

پول را گرفتم و با آن خرید مغازه را افزایش دادم.

روزی با یکی از دوستانم که می‌خواست برود بسیج و سهمیه تخم‌مرغش را بگیرد، همراه شدم. وقتی وارد اتاق مسئول توزیع تخم‌مرغ شدیم، چند نفر در صف بودند و ما هم در صف ایستادیم. ناگهان متوجه شدم جوانی که قبلاً او را در حال کشیدن هروئین دیده بودم، پشت میز نشسته است. او هم مرا شناخت. از صف خارج شدم و به دوستم گفتم: «من تخم‌مرغ نمی‌خواهم، ولی بیرون منتظرت می‌مانم».

نمی‌خواستم آن جوان با دیدن من خجالت بکشد. آن جوان هم وقتی دید من از اتاق خارج شدم، دنبالم آمد و اسمم را صدا زد. از من خواست بایستم. ایستادم. با خجالت به من سلام کرد و از من خواهش کرد چیزی درباره او به کسی نگویم. قول دادم نگویم. پرسید چرا از صف خارج شدم؟ گفتم تخم‌مرغ می‌خواستم ولی منصرف شدم چون جواز ندارم. گفت: «اشکالی ندارد، شما برو، فقط فرمالیته در صف بایست تا من برایت بنویسم و بعدها دیگر نیازی به ایستادن در صف نباشد».

گفتم: «خیالت راحت باشد، من درباره اعتیادت چیزی به کسی نمی‌گویم».
گفت: «نه، می‌دانم چیزی نمی‌گویی».
گفتم: «آخه من جواز ندارم».
گفت: «من کاری می‌کنم که به جای انجمن محل، تو مسئول پخش تخم‌مرغ در آن محل باشی».

از من خواست دوباره در صف بایستم. ناچار شدم و دوباره ایستادم تا نوبت ما رسید. دوستم سهمیه‌اش را گرفت. آن جوان در برگه قبض نوشت ده کارتن تحویل

شد و با احترام خاصی آن را به من داد. دلم برایش سوخت، می‌دانستم از ترس چنین رفتار می‌کند.

تخم‌مرغ‌ها را گرفتم و همان روز توزیع کردم و دیگر سراغش نرفتم.

روزی مشتری‌ای به مغازه آمد و پرسید: «فلفل و زردچوبه دارید؟«
گفتم: «بله«.
گفت: «خیلی می‌خواهم«.
گفتم: «می‌توانم برایت تهیه کنم«.
از او پرسیدم: «چرا این همه فلفل و زردچوبه می‌خری؟«
گفت: «من درجه‌دار ارتشم و در منجیل خدمت می‌کنم. هر روز باید با ماشین رفت و آمد کنم و مصرف سوختم زیاد است. گاهی وقت‌ها چیزهایی که آنجا کم‌یاب است را از اینجا تهیه می‌کنم و با فروش آن‌ها در آنجا، پول بنزینم را درمی‌آورم«.

پیشنهاد دادم: «حالا که این کار را می‌کنی، بیا با هم همکاری کنیم. چیزهایی که در آنجا ارزان است را برایم بیاور و چیزهایی که اینجا ارزان است را ببر تا کاسبی دوطرفه داشته باشیم«.

از قیمت تخم‌مرغ پرسیدم. گفت: «من در آستانه زندگی می‌کنم و کسانی را می‌شناسم که مرغداری دارند و می‌توانم برایت تهیه کنم«.

همکاری خوبی شروع کردیم. تا جایی که ماشینش را فروخت و یک وانت بار خرید تا بتواند جنس بیشتری برایم بیاورد. شب‌ها با وانت پر می‌آمد و جنس‌ها را به خانه می‌بردم که بعد کم‌کم به مغازه بیاورم.

یکی از این جنس‌های کمیاب تخم‌مرغ بود. من چند کارتن تخم‌مرغ زیر پیشخوان گذاشتم که کسی نبیند و به هر مشتری که می‌شناختم به قیمت ارزان‌تر از بسیج محل می‌فروختم. بسیج محل یک شانه تخم‌مرغ شکسته و سالم را مخلوط به مردم می‌داد به قیمت دانه‌ای یازده ریال و نیم، اما من شکسته‌ها را جدا می‌کردم و به قنادی محل می‌فروختم و سالم‌ها را هم به قیمت یازده ریال به مردم می‌دادم. هر وقت هم که می‌خواستند، داشتم. در حالی که بسیج محل یک هفته در میان مردم را به صف می‌کرد تا یک شانه تخم‌مرغ به آن‌ها بدهد.

درگیری بسیج با من بخاطر ارزان‌فروشی

یک روز غروب، جوانی لاغراندام و ریشو با دمپایی وارد مغازه شد. سلام کرد و گفت: «من از آن طرف شهر می‌آیم. نشانی شما را به من دادند و گفتند تخم‌مرغ دارید».
گفتم: «بله، چند تا می‌خواهی؟»
گفت: «اگر ممکن است، یک شانه».

خم شدم و یک شانه تخم‌مرغ سالم برداشتم و جلوی او گذاشتم. باورش نمی‌شد.
پرسید: «می‌توانم یک شانه دیگر هم بگیرم؟»
گفتم: «چون از راه دور آمدی، یک شانه دیگر هم به تو می‌دهم».
تعجب کرد و گفت: «پس یک شانه دیگر هم بده».
گفتم: «این‌ها را ببر و مصرف کن، هر وقت نیاز داشتی بیا و باز هم ببر».

هدفم این بود که به مشتری‌ها اطمینان بدهم هر وقت تخم‌مرغ خواستند، می‌توانند با خیال راحت از این مغازه بخرند.
او پرسید: «قیمتش چقدر است؟»
گفتم: «یازده ریال».
گفت: «واقعاً می‌بخشید؟ شما از کجا این تخم‌مرغ‌ها را تهیه می‌کنید که هم قیمتش از بسیج ارزان‌تر است و هم هیچکدام شکسته نیستند؟»
گفتم: «شما به این کارها کاری نداشته باش. گرانفروشی که نکردم».
گفت: «ناراحت نشو، قصد مزاحمت ندارم.» و دستش را در جیبش کرد.

فکر کردم می‌خواهد پول تخم‌مرغ را بدهد. دیدم کارت کوچکی از جیبش درآورد و جلوی من گذاشت. روی کارت نوشته بود «معاونت بسیج.»
گفتم: «این یعنی از امروز نباید تخم‌مرغ بفروشم؟»
گفت: «برعکس، من می‌خواهم با ما همکاری کنید تا ما هم تخم‌مرغ را مثل شما ارزان‌تر بفروشیم».

از من خواست فردا به ستاد بسیج مراجعه کنم و گفت: «با نشان دادن این کارت، شما را به اتاق من راهنمایی می‌کنند و ما می‌توانیم کمی با هم صحبت کنیم».
قبول کردم.

روز بعد به ستاد بسیج رفتم. مرا به اتاقش راهنمایی کردند. با دیدن من خوشحال شد و با چای و خرما از من پذیرایی کرد. سپس تعدادی از بارنامه‌های کامیون‌ها که برای بسیج تخم‌مرغ آورده بودند را نشان داد و گفت: «آن چیزی که من متوجه نمی‌شوم این است که چرا ما که مستقیماً تخم‌مرغ‌ها را از مرغداری تحویل می‌گیریم، گران‌تر تمام می‌شود از تخم‌مرغ‌هایی که شما از بازار آزاد می‌خرید».

یکی از بارنامه‌ها را نگاه کردم و به او گفتم: «چند دلیل دارد. یکی اینکه در این بارنامه فقط نوشته شده چند کیلو، ولی نوشته نشده چند کارتن».
پرسید: «یعنی چه؟ منظورت چیست و ربطش با گرانی چیست؟»
گفتم: «یعنی اینکه راننده می‌تواند بار را بکشد و وزنی را در بارنامه قید کند و آن را به شما بدهد. در مسیر راه، می‌تواند تعدادی از کارتن‌ها را به ماشین دیگری منتقل کند و بعد بار را به شما تحویل دهد».

دوم اینکه بارنامه‌ها می‌توانند جعلی باشند.
ادامه دادم: «می‌توانم تضمین بدهم که قیمت تخم‌مرغ را به زیر یک تومان هم برسانم بدون اینکه مردم در صف باشند و تخم‌مرغ شکسته بگیرند. ولی باید بدانید که متأسفانه کار در دست افرادی است که شما توان مبارزه با آن‌ها را ندارید. اگر بخواهید با آن‌ها مبارزه کنید، شما را از جلو راهشان برمی‌دارند».

از جایش بلند شد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم».
گفتم: «امیدوارم».

دقیقاً دو روز بعد، وارد مغازه شد و گفت: «حق با شما بود و من را تهدید کردند. به من گفتند: کسی که تخم‌مرغ را ارزان می‌فروشد ضد انقلاب است و با این کار می‌خواهد با بسیج مبارزه کند. از من خواستند دیگر تخم‌مرغ نفروشم».
گفتم: «دیدی؟ نه تنها نتوانستی جلوی دزدی‌ها را بگیری، این روزنه را هم بستی».

شرمنده شد و رفت.
من هم دیگر حق فروش تخم‌مرغ نداشتم، اما کاسبی رونق داشت و هر روز هم مقداری پس‌انداز می‌کردم.

برای اولین بار شریک زندگیم را پیدا کردم، اما...

در این مدت با خانواده‌ای محترمی آشنا شدم. هر بار که قدم‌زنان از جلوی مغازه ما رد می‌شدند، پدر خانواده جلوی مغازه می‌ایستاد و با من سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. آن‌ها دو دختر داشتند؛ دختر بزرگ که تازه دیپلم گرفته بود و دختر کوچکتر که شش یا هفت سال داشت. هر بار که از مغازه رد می‌شدند، دختر کوچکتر برایم دست تکان می‌داد، انگار که حس می‌کرد بین من و خانواده‌شان رابطه‌ای عاطفی شکل می‌گیرد.

کم‌کم این ارتباط خانوادگی تبدیل به رابطه‌ای عاطفی بین من و دختر بزرگ شد. برای اولین بار احساس کردم دختر مورد علاقه‌ام را یافته‌ام؛ دختری از خانواده‌ای محترم. مطمئن بودم که او هم به من علاقه‌مند شده بود، بدون اینکه حرفی زده باشیم، هر دو این احساس را درک می‌کردیم. با اینکه در نزدیکی محل زندگی‌شان چند مغازه بود، او همراه خواهر کوچکش می‌آمد و از من خرید می‌کرد، اما اگر کسی داخل مغازه بود، داخل نمی‌شد. هر بار که بیرون می‌رفت، من به جلوی در می‌رفتم و از دور به او نگاه می‌کردم؛ البته طوری که متوجه نشود. خواهر کوچکترش دست خواهر بزرگ‌ترش را گرفته بود و به من نگاه می‌کرد و می‌گفت که مرا زیر نظر دارد و رفتارم را به خواهرش گزارش می‌داد. من هم هیچ‌گاه اجازه ندادم نگاه خارج از عرفی به او داشته باشم، چون نمی‌خواستم کسی را علاف خودم کنم.

ظاهراً پدر و مادرشان هم متوجه علاقه ما شده بودند. رابطه پدرش با من روز به روز صمیمی‌تر می‌شد و به دوستی تبدیل شده بود. با برادرش هم دوست شدم.

صحنه‌ای باور نکردنی از برادرم رامین

روزی برادرم تراب گفت که برادر بزرگمان فردا از قزوین برای تعطیلات می‌آید و می‌خواهد یک هفته بماند. پیشنهاد داد که او را مهمان تریاک کنیم؛ یعنی پول تریاکش را ما بدهیم. گفت: «یک لول تریاک پنج هزار تومان است، نصفش را تو بده و نصفش را من«.

گفتم: «تو می‌خواهی پول نصفش را بدهی چون نصفش را خودت می‌کشی، در واقع پول تریاک او را من بدهم. من پول برای تریاک نمی‌دهم«.

او اصرار کرد و گفت: «کادویی«!

گفتم: «اگر بخواهم برایش کادو بخرم، چیزی می‌خرم که همه خانواده از آن استفاده کنند«.

او خیلی اصرار کرد و من سرانجام قبول کردم. او رفت و تریاک را خرید.

برادر بزرگ ما که معتاد بود، کمتر سفر می‌کرد و معمولاً در مهمانی‌ها آخرین نفری بود که می‌آمد، چون عاشق منقل بود و نمی‌توانست از آن دل بکند. خوشحال بودم که پس از مدتی او را می‌بینم.

روز بعد، برادر بزرگم به مغازه آمد و احوال‌پرسی کوتاهی کرد. تراب بی‌قرار آمدن او بود و مرتب می‌پرسید کجا رفته و کی می‌آید. برادر بزرگ آمد و با هم رفتند خانه. من به احمد گفتم در مغازه بماند تا کمی با برادر بزرگم حرف بزنم.

رفتم داخل خانه و دیدم بساط تریاک پهن شده است. برادر وسطی مشغول حبه‌حبه کردن تریاک بود. آن‌ها حواسشان جمع بود و می‌دانستند هر لول چند حبه و هر حبه چند نخود است.

چای نوشیدم و دیدم برادر بزرگ حال حرف زدن ندارد؛ تمام فکرش آماده شدن آتش برای کشیدن تریاک بود. چون حال حرف زدن نداشت، روی رختخوابی که همیشه پهن بود دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم.

آتش مهیا شد. برادر وسطی وافور را تمیز کرد، حقه را گرم کرد، حبه تریاک را چسباند و به برادر بزرگم داد.

برادر بزرگ با حرارت تمام، مثل بچه گرسنه‌ای که به مادرش چسبیده باشد، لب‌هایش را به وافور چسباند و شروع به کشیدن کرد. نوبت تراب شد و او هم

کشید. برادر بزرگ چای نوشید و برادر وسطی نوبتش تمام شد و وافور را به برادر بزرگ داد.

برادر بزرگم گفت: «می‌توانی بروی از مغازه دو تا کمپوت گیلاس بیاوری؟«

جواب ندادم. تراب بلند شد و رفت. برادر بزرگم که فکر می‌کرد من خوابیده‌ام، از جای خود برخاست، چیزی را لای میل پرده‌ای که جلوی در آویزان بود پنهان کرد و دوباره نشست و به کشیدن تریاک ادامه داد.

تراب در مغازه مشغول حرف زدن با احمد شد و دیرتر برگشت. با دو قوطی کمپوت گیلاس آمد و نشست. هم‌زمان، حبه‌های تریاک را می‌شمرد و با لبخند به برادر بزرگم گفت: «قربان، لب‌تشنت چهارتا کشیدی! نوش جانت«.

من تازه فهمیدم آن چیزی که رامین لای پرده مخفی کرده بود، تریاک بود. مغزم سوت کشید. از جایم بلند شدم و به نزد منقل رفتم. یک چای نوشیدم و نگاهی به دو برادرم انداختم که در کمال صمیمیت کنار منقل نشسته بودند، اما انگار مرا نمی‌دیدند. احساس کردم مزاحم‌شان هستم.

بلند شدم و رفتم داخل مغازه. غروب بود. هر دو دست از «کار» کشیدند و وارد مغازه شدند. رامین خداحافظی کرد و رفت. تراب که خیلی نشئه بود، نشست پشت صندوق تا نگاهی به فروش امروز بیندازد و ببیند چقدر می‌تواند از دست رنج من برداشت کند.

فرصت را غنیمت شمردم و خواستم ببینم رامین چه چیزی را در لای میل پرده مخفی کرده بود. به تراب گفتم: «من می‌روم دستشویی.» رفتم تا او بتواند بدون مزاحم و با فرصت دستبرد بزند.

داخل اتاق رفتم، بسته کوچکی که در لای میل پرده گذاشته بود را بیرون آوردم و باز کردم. دیدم بله، سه حب تریاک را در یک پلاستیک کوچک گذاشته بود برای روز مبادا، تا اگر تریاک تمام شد خودش داشته باشد.

ساخت دستگاه پرس زهوار برای اولین بار در ایران

برادران دو سه روز با هم نشستند و کشیدند. بعد از چند روز، تازه رامین متوجه دستگاه نیمه‌کاره زهوارسازی من در گوشه حیاط خانه شد. پلاستیک را از روی دستگاه برداشت و از تراب پرسید: «این چیه؟» تراب هم داستان آن را برای رامین تعریف کرد و گفت: «دیدم منصور همه پولش را برای ساختن این دستگاه خرج می‌کند، جلویش را گرفتم«.

رامین، مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده باشد و چیزی عجیب دیده باشد، به دستگاه نگاه کرد و به تراب گفت: «عجب فکر جالبی! من فکر نمی‌کردم منصور اینقدر خلاق باشد. حالا چرا اینجا رهایش کرده؟» تراب که تازه قضیه برایش روشن شده بود، گفت: «الان می‌روم به منصور می‌گویم بیاید خودش برایت توضیح بدهد«.

تراب آمد و به من گفت: «رامین دستگاه را دیده و می‌خواهد تو درباره‌اش به او توضیح بدهی. تو برو، من در مغازه می‌مانم تا برگردی.» من رفتم و توضیح دادم، سپس به مغازه برگشتم. تراب هم رفت پیش رامین و آن دو با هم صحبت کردند. برادر بزرگ به برادر وسطی گفته بود که منصور فکر درستی کرده، چون اگر این دستگاه کامل شود، درآمد یک ماه مغازه در یک روز از این دستگاه به دست می‌آید. حیف است این دستگاه در گوشه حیاط بماند و باران بخورد. من می‌توانم قالب‌هایش را با دستگاه تراش درست کنم.

هر دو با هم به مغازه آمدند. رامین گفت: «آفرین بر تو، چه فکر خوبی کردی!» تراب ادامه داد: «رامین می‌گوید قالب‌های این دستگاه را می‌تواند با دستگاه تراشکاری درست کند.» من با بی‌تفاوتی گفتم: «چه خوب! خوب درست کنید.» تراب پرسید: «یعنی چه؟ درست کنید؟ ما با هم درست می‌کنیم«.

می‌خواستم به او بگویم: «تا حالا چه درست کرده‌ای که حالا می‌خواهی با هم درست کنیم؟» اما نگفتم و گفتم: «من مایل نیستم. اگر شما دوست دارید درست کنید، مال شما باشد.» این بار هر دو شروع کردند به نصیحت کردن من. گفتند حیف است که من از صبح تا شب خودم را گرفتار مغازه می‌کنم. اگر این دستگاه درست شود، چنین و چنان می‌شود.

آن‌ها زیاد گفتند اما من باز گفتم مایل نیستم با کسی شریک باشم. تراب گفت: «اگر ما دستگاه را درست کنیم باید همین مغازه را تبدیل کنیم به کارگاه!» گفتم: «چرا مغازه را خراب کنیم؟ شما هر وقت دستگاه را کامل کردید، یک جای بزرگ اجاره کنید و دستگاه را آنجا نصب کنید و تولید کنید. این مغازه هم بماند تا اگر آن کار تولیدی نشد، یک منبع درآمد داشته باشیم«.

تراب گفت: «ما با هم شروع کردیم و الان هم باید نیروی خودمان را روی هم بگذاریم.» گفتم: «ما کجا با هم شروع کردیم؟ وقتی من در کار ساختن این دستگاه بودم، شما کجا بودید؟» گفت: «حالا که هستم و مهم این است که در همین مغازه باید این کار را بکنیم. چون پول نداریم سالن اجاره کنیم. اینجا هم خانه پدری است و بهتر است همین‌جا درست کنیم«.

گفتم: «باشه. پس جنس‌ها را می‌فروشم و مغازه را به شما می‌دهم هر کاری می‌خواهید بکنید.» رامین گفت: «بهتر است با هم باشیم.» تا آن روز با رامین کاری انجام نداده بودم، تا ببینم حرفش با عملش چقدر می‌خواند. ولی مطمئن بودم که تراب مرد حرف است و نه عمل.

مثل اینکه چاره‌ای نداشتم و باید یکی از دو راه را انتخاب می‌کردم: یا به حرف آن‌ها گوش کنم و از سوپرمارکت چشم بپوشم و در کار ساخت دستگاه باشم، یا اجناس مغازه را حراج کنم و مغازه را ببندم و دنبال زندگی خودم بروم. در دل، بیشتر مایل بودم دستگاه تولیدی را تصدی کنم تا مغازه‌داری. ناچار قبول کردم.

دو سه روز بعد، برادر بزرگم از رشت به قزوین رفت تا در اداره‌اش ساختن یک قالب با دستگاه تراش را تمرین کند و ببیند می‌تواند یکی از قالب‌ها را درست کند یا نه. بعد از چند روز، به تراب خبر داد که می‌تواند ولی باید مقداری خرید کند. تراب هم آمد و با خوشحالی به من گفت: «باید برود قزوین تا با رامین قالب دستگاه را بسازد«.

روز بعد، پنج هزار تومان از صندوق مغازه برداشت و رفت قزوین. یک هفته بعد آمد و دوباره پنج هزار تومان برداشت و رفت قزوین. این برداشت‌ها را به اسم مخارج ساخت قالب انجام می‌دادند، اما تریاک می‌خریدند و با هم می‌کشیدند.

سرانجام، یک قالب ساده ساختند و آوردند، ولی چون برای شروع کار باید حداقل چند قالب با نقش‌های مختلف می‌ساختند تا تولید زهوار ممکن شود، در آن مدت،

تراب از برداشتن پول از صندوق بی‌مهابا بود. سر من هم منت می‌گذاشت که هیچ تراشکاری نمی‌تواند با دستگاه تراش چنین کاری انجام دهد. می‌گفت: «فکر نکن پول زیادی خرج می‌شود«.

یک روز آمدند و حساب کتاب کردند که اگر همه جنس‌های مغازه را بفروشیم، چقدر پول پیدا می‌کنیم و چقدر کم خواهیم داشت. روز بعد شروع کردیم به حراج اجناس، ولی به جای اینکه فروشمان بیشتر شود، حتی از روزهای عادی هم کمتر شد. حتی مشتری‌های همیشگی ما هم کمتر خرید کردند.

هر وقت به آن‌ها می‌گفتم: «ارزان می‌فروشیم، چرا نمی‌خرید؟» می‌گفتند: «ما حاضریم گران‌تر بخریم، ولی شما مغازه را نبندید.» به آن‌ها می‌گفتم: «مغازه را نمی‌بندیم، می‌خواهیم تغییر شغل بدهیم«.

هر طور بود جنس‌ها را فروختیم. به مغازه‌ای رفتم که در همسایگی ما و رقیب ما بود. خوشحال بود که مغازه ما بسته می‌شود. کمکش کردم و دکور مغازه‌اش را تغییر دادم، طبقه‌بندی جدید کردم تا بتواند جنس‌هایی را که اضافه آوردیم، در مغازه‌اش بگذارد و هر وقت فروخت، پولش را به ما بدهد.

مغازه از جنس خالی شد. حساب و کتاب کردند و گفتند: «اگر بخواهیم دستگاه‌های لازم را بخریم، پول کم می‌آوریم.» من ساده هم که از حساب بانکی آن‌ها خبر نداشتم.

در آن مدت هم تراب مخارج را از صندوق من برداشت می‌کرد، بدون اینکه از او سوال کنم. پرسیدم: «پس با درآمدی که از کار در اراک به دست آوردی و پول‌هایی که بابت اجاره ماشین از آن‌ها گرفتی، چه کردی؟» به آن‌ها گفتم: «ناراحت نباشید، من حدود هشتاد هزار تومان پول پس‌انداز کرده‌ام برای روز مبادا. می‌توانیم از آن استفاده کنیم«.

تراب ناراحت شد و به من گفت: «این پول‌ها چیست؟» گفتم: «پس‌انداز کرده‌ام برای روز مبادا.» گفت: «بدون اینکه من اطلاع داشته باشم، تو پول پس‌انداز کردی؟» یعنی آنقدر پررو شده بود که خودش را صاحب همه چیز می‌دانست!

می‌خواستم به او بگویم: «مرد حسابی، خرج تو را هم من دارم می‌دهم و تو می‌گویی چرا از دخل خودم مقداری را پس‌انداز کرده‌ام!» ولی از پیشگویی فالگیر ترسیدم و چیزی نگفتم.

برادر بزرگم رامین دید اوضاع دارد خراب می‌شود، رو کرد به تراب و گفت: «منصور کار خوبی کرد که آینده‌نگری کرد. اگر می‌خواست خودش بردارد، که الان نمی‌گفت پس‌انداز کرده‌است. پس برای هر دو پس‌انداز کرده.» تراب هم چیزی نگفت. حالا نفهمیدم به او چشمک هم زد که سکوت کند یا نه.

من هم پشیمان شدم که چرا گفتم پول پس‌انداز کرده‌ام، ولی این بار چون برادر بزرگم پا پیش گذاشته بود، البته بدون سرمایه، نخواستم کار لنگ بماند.

حساب و کتاب کردیم و دیدیم مغازه برای این کار کوچک است، چون به دستگاه‌های چوب‌بری هم نیاز داریم. دوستی گفت یکی از آشنایانش سالن مرغداری در حومه سنگر دارد و آن را به قیمت ارزان اجاره می‌دهد.

رفتیم سالن را دیدیم. از صاحب سالن پرسیدیم: «چرا مرغداری را تعطیل کرده‌ای؟» گفت: «به ما سهمیه خوراک نمی‌دهند.» گفتیم: «دستگاه‌های ما برق سه فاز لازم دارند.» گفت: «برق ما سه فاز است. دستگاه‌ها را بیاورید و یک ماه رایگان اینجا باشید، اگر خوشتان آمد، اجاره بدهید«.

پیشنهاد بدی نبود. رفتیم چند دستگاه خریدیم و در سالن نصب کردیم، بی‌خبر از اینکه تازه شروع مشکلات با برادر عزیزم تراب است.

در مرغداری اتاقی بود که نصفش را با چوب مثل تخت ساخته بودند. پیشنهاد دادم مقداری اثاثیه بیاوریم و مدتی آنجا زندگی کنیم تا کار راه بیفتد و برای رفت و آمد ماشین بخریم. او قبول کرد.

اما طاقت نیاورد و نصف شب با ماشین کرایه‌ای برای کشیدن تریاک به رشت رفت؛ این شد کار روزانه‌اش. من باید تنها در مرغداری می‌ماندم و کار را پیش می‌بردم.

هر وقت می‌آمد، سر ظهر بود، می‌رفت قهوه‌خانه آنجا می‌نشست و با روستاییان که خیلی به ما احترام می‌گذاشتند حرف می‌زد. بعد ماشین می‌گرفت و به رشت

می‌رفت. یعنی اگر نمی‌آمد بهتر بود، اما چون می‌خواست نشان دهد شریک من است، اوایل هر روز می‌آمد.

کم‌کم آماده تولید شدیم. پسر یکی از روستاییان، که خانه‌شان روبروی کارگاه ما بود، گه‌گاه می‌آمد و کمک می‌کرد. سگ بسیار خوبی داشت که اگر کسی به صاحبش چپ نگاه می‌کرد، تکه‌تکه‌اش می‌کرد. برادرم از سگ می‌ترسید و به او می‌گفت: «با سگ نیا«.

روزی که دستگاه تولید را روشن کردیم، پس از گرم شدن قالب، چوب‌ها را زیر پرس گذاشتیم. نقش زیبایی روی چوب افتاد و خوشحال شدیم. اما بعد متوجه شدیم یک طرف چوب‌ها خوب نقش می‌خورد ولی طرف دیگر کم‌رنگ بود. قالب‌ها که آهنی بودند، بر اثر گرمای زیاد خم شده بودند. قالب را عوض کردیم، اما قالب جدید هم همین مشکل را داشت.

برادرم که تا آن لحظه مشغول شمردن اسکناس‌های فروش بود، گفت: «فایده‌ای ندارد.» پرسیدم: «یعنی چه؟» گفت: «دستگاه خراب شده و نمی‌توانیم ادامه بدهیم.» نپذیرفتم و گفتم: «شکست را قبول ندارم.» او گفت: «پس من می‌روم.» گفتم: «هست و نیستمان را به آتش کشیدی و حالا می‌خواهی بروی«!

البته ماندن او بی‌فایده بود و فقط باری بردوش من بود. قصد داشت نصف پول باقیمانده را بردارد و مرا تنها بگذارد. این کار را هم کرد و رفت. حدود چهل هزار تومان مانده بود؛ نصفش را برداشت و دیگر نیامد.

من با چوب‌های خیس، دستگاه خراب و کارگاهی که یک ماه مجانی استفاده کرده بودیم، تنها ماندم. از پسر همسایه که پولی نمی‌گرفت، ممنون بودم اما برای ادامه باید حقوق می‌دادم.

برادرم رفت و من مدتی بعد به قهوه‌خانه رفتم و با اهالی چند استکان چای خوردم. همه می‌دانستند برادرم هیچ کمکی نکرده و مرا تنها گذاشته است. خستگی کار روی صورتم نمایان بود.

از قهوه‌خانه بیرون آمدم و برای اولین بار در روستا قدم زدم. با مردم مهربان سلام و احوال‌پرسی کردم و به فکر فرو رفتم: «با این پول بیش از دو ماه دوام نمی‌آورم. اگر تمام شود، نه ماشین دارم که مسافرکشی کنم، نه پولی برای خرید

جنس و باز کردن مغازه، و نه کسی که بتوانم به او تکیه کنم. اگر دیگران بفهمند پول ندارم، حتی سلامم را هم جواب نمی‌دهند«.

تا نیمه‌های شب فکر می‌کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر کار را تعطیل کنم و اینجا را ببندم، باز هم با پول باقیمانده نمی‌توانم کاری از پیش ببرم. تصمیمم را گرفتم. صبح زود، در حالی که خواب‌آلود بودم، یکی از تنه‌های درخت که به عنوان صندلی استفاده می‌کردم را برداشتم، به اندازه‌های مختلف بریدم و به شکل قالب گرد درآوردم. کارگاه را تحویل پسر همسایه دادم و به رشت رفتم.

اول به مطب دندانپزشکی داییم رفتم که قبلاً در تهیه وسایل قالب‌گیری کمکم کرده بود. این بار آمده بودم از او پول قرض کنم. سخت‌ترین کار زندگی‌ام قرض گرفتن بود؛ اگر به کسی بدهکار می‌شدم، شب‌ها خوابم نمی‌برد. اما ناچار بودم و دل را به دریا زدم. می‌دانستم انسان خوبی است. پرسید: «چه کار می‌کنی؟» وضعیتم را تعریف کردم. گفت: «چه کمکی از دستم برمی‌آید؟» گفتم: «قرض می‌خواهم.» پرسید: «چقدر؟» گفتم: «با سی هزار تومان کارم راه می‌افتد.» یک چک نوشت و من روی ماهش را بوسیدم.

بعد به همان ریخته‌گری که می‌شناختم رفتم. با دیدنم گفت: «باز هم آمدی!» گفتم: «آره، ولی این بار می‌خواهم چند قالب ساده بسازی.» دلش به حال جوانی من سوخت و قالب‌ها را همان‌طور که می‌خواستم ساخت. سپس هر سه قالب را به تراشکاری بردم تا اطرافشان را تراش دهد و دقیقاً به اندازه ای که میخواستم در بیاورد.

از آنجا به منزل پدری رفتم تا شب را بخوابم. دیدم برادرم تراب با دوستانش دور منقل جمع شده‌اند. بعد از احوالپرسی، به دوست برادرم که قبلاً رئیس بانک بود و همسرش از او طلاق گرفته بود گفتم: «به یک دریل نیاز دارم.» او گفت: «فردا برو انجمن محل یک نامه بگیر و بیا پیش من، یک دریل خوب و ارزان به تو می‌دهم.» پرسیدم: «قیمتش چقدر با بازار تفاوت دارد؟» گفت: «یک چهارم.» گفتم: «باشه، فردا می‌روم. اگر دادند که دادند، اگر ندادند، به قیمت آزاد می‌خرم«.

صبح رفتم انجمن محل و گفتم به دریل نیاز دارم. شنیدم حواله‌اش را شما می‌نویسید. پس از احوالپرسی و گفتن اینکه مدتی خبری از من نبود، حواله‌ای برایم نوشتند. با حواله به مغازه ابزارفروشی دوست برادرم رفتم و حواله را دادم. او نگاهی انداخت و گفت: «حواله پیش من بماند، دو هفته دیگر بیا دریل را ببر.»

اعتراض کردم که «دیروز گفتید با حواله بیا دریل بگیر، الان می‌گویید دو هفته دیگر؟ من همین الان لازم دارم.» او گفت: «خوب، پس به قیمت آزاد بخر.» من گفتم: «پس حواله را پس می‌گیرم، می‌روم بازار شاید با حواله تهیه کنم«.

دید که می‌خواهم حواله را پس بگیرم، گفت: «صبر کن!» رفت داخل انبار و برگشت و گفت: «شانست خوب است، یک دریل اینجا هست که مال دیگری هست. مال او را به تو می‌دهم و برای او سفارش می‌دهم.» بعد از پشت مغازه یک دریل آورد و به من داد. پرسیدم: «قیمتش چنده؟» گفت: «قیمتش هفتصد و پنجاه تومنه، تو هفتصد بده.» هفتصد تومان دادم و دریل را گرفتم و تشکر کردم.

به بازار رفتم و چند مته و قلم خریدم. داشتم آن‌ها را در ساک دستی که دریل در آن بود می‌گذاشتم که فروشنده پرسید: «دریل را چند خریدی؟» گفتم: «با حواله خریدم.» پرسید: «چند؟» گفتم: «هفتصد تومان.» گفت: «با تخفیفی که به تو داده‌اند دویست تومن سرت کلاه گذاشته.» پرسیدم: «شما هم دریل حواله‌ای می‌فروشید؟» گفت: «بله، چندتا می‌خوای؟» قیمت را گفت: «پانصد و پنجاه تومان«.

باورم نمی‌شد آن مرد سرم کلاه گذاشته باشد. در این مدت که در خانه ما بود و ترک اعتیاد می‌کرد، من هر روز نهار و شام می‌آوردم و کمکش می‌کردم. خیلی ناراحت شدم.

وسایل را بردم خانه گذاشتم و رفتم سراغ دوستان به محله ساغری‌سازان، سعید و دیگران. از من پرسیدند: «کجا بودی؟ چرا نبودی؟» گفتم: «چنین دستگاهی دارم می‌سازم.» یکی گفت: «دروغ نگو! سقف اینجا پایین می‌آید!» و مسخره‌ام کردند. عصرانه خوردیم و برگشتم.

ماجرای خرید دریل را برای تراب تعریف کردم. ناراحت شد و گفت: «حق نداری دوستی ما را بهم بزنی!» حرفی نزدم. دوست ابزارفروش تراب آمد و تریاک کشیدند. ضبط صوت ماشین که خریده بودم و فقط کششش پاره بود، با کشی موقتاً درست کرده بودم. خواستم ببینم مشکل فقط کش است یا چیز دیگری دارد. دوست برادرم پرسید: «ضبط کار می‌کند؟» تراب گفت: «مال منصوره.» پرسید: «کار می‌کند؟» گفتم: «آره.» گفت: «می‌خواهم ببرم سر کار.» پرسید: «ضبط ماشین؟» گفتم: «آره، با آداپتور کار می‌کند«.

ضبط را برداشتم و با آداپتور امتحان کردم. فروشنده پرسید: «چه ضبط خوبی! چند خریدی؟» گفتم: «سیصد و پنجاه تومان.» گفت: «می‌فروشی؟» گفتم: «آره، چهارصد تومان.» گفت: «می‌خوام، قیمت بازار حداقل هزار و پانصد تومنه.» داشت چهارصد می‌داد که تراب گفت: «تو خجالت نمی‌کشی از دوستم سود بگیری!» بعد گفت: «همان سیصد و پنجاه تومن کافیه«.

پول را گرفتم و گفتم: «زدی ضربتی، ضربتی نوش جان کن!» اگر سرم کلاه نمی‌رفت، ضبط را مجانی می‌دادم.

روز بعد شوهر خواهرم با ضبط آمد و گفت: «این ضبط خوب کار نمی‌کند.» تراب فشار آورد پولش را پس دهم. گفتم: «این دوست شما سرم کلاه گذاشت. دریل حواله‌ای که به جان من قسم می‌خورد پنجاه تومن تخفیف می‌دهد، دویست تومن گران‌تر فروخت.» گفتم: «اگر قبول کند که سرم کلاه گذاشته پولش را پس می‌دهم«.

تراب رگ غیرتش جوشید، پول ضبط را داد و از طرف من از او معذرت خواست و به من گفت: «تو سر دوست من من کلاه گذاشتی، بیا این ضبط هم مال تو.» تراب حق داشت چون فکر می‌کرد روابطش با این آدم‌ها سود دارد.

خواستم شب را در خانه پدری بخوابم، اما پشیمان شدم. پول ضبط را به تراب دادم و با مینی‌بوس راهی سنگر شدم. از آنجا با وسایل سنگینی که در دست داشتم به کارگاه رسیدم. دیدم پسر همسایه با سگش داخل کارگاه است. سماور روشن بود و چای آماده؛ لیوانی چای نوشیدم و شروع کردم به طراحی نقشه‌های مختلف روی کاغذهای چهارخانه. تا صبح یکی از نقشه‌ها را آماده کردم و آن را دور قالب چدنی چسباندم. با سمبه و چکش ضربه‌هایی روی نقاشی روی کاغذ زدم تا نقش روی قالب چدنی بیفتد. سپس به خواب رفتم.

روز بعد، با قلم‌های فولادی که تهیه کرده بودم، مشغول کنده‌کاری علامت‌های روی قالب شدم. قلم‌ها یکی پس از دیگری می‌شکستند. زیاد پرس‌وجو کردم تا شاید قلمی پیدا کنم که بتواند روی چدن کار کند، اما چنین قلمی نبود. یک بار مته شکسته‌ای برداشتم، با دستگاه سنگ‌تراش آن را تیز کردم و با کمک آن مشغول کنده‌کاری روی قالب چدنی شدم.



روزها و شب‌ها غرق قلم‌زنی روی قالب چدنی بودم و گذر زمان را حس نمی‌کردم. یک‌بار کسی درِ کارگاه را زد. در را باز کردم و مردی روستایی را دیدم که پشت در ایستاده بود. فکر کردم صدای چکش اذیتش کرده و آمده اعتراض کند، اما با لبخند گفت:

»این حرف‌ها چیه آقای مهندس! صدای چکش شما برای من مثل موسیقیه. ما به این صدای تلاش عادت کرده‌ایم. بودن شما در این روستا باعث افتخار ماست. جوان‌های ما از شما یاد گرفته‌اند که تلاش و کار عیب نیست. از دور دیدم چراغ کارگاه روشنه، گفتم تنها کاری که از دستم برمیاد اینه که براتون غذا بیارم. بفرمایید، قابل شما رو نداره«.

روزها مثل باد می‌گذشتند و اهالی محل به صدای چکش من عادت کرده بودند. عصرها که از کار برمی‌گشتند، در قهوه‌خانه جمع می‌شدند و یکی را دنبال من می‌فرستادند: «فلانی شما را به چای دعوت کرده.» این کارشان باعث می‌شد کمی استراحت کنم. گاهی در قهوه‌خانه با هم درباره مسائل مختلف صحبت می‌کردیم، از من نظر می‌خواستند و وقتی نظر میدادم، استقبال می‌کردند.

کم‌کم جوان‌های محل هم به قهوه‌خانه آمدند و سؤالات مختلف می‌پرسیدند. من بی‌پرده تجربه‌هایم را با آن‌ها در میان می‌گذاشتم. آن‌ها از صداقت من خوشحال می‌شدند و تعدادشان روزبه‌روز بیشتر می‌شد.

تا اینکه یک روز، رئیس انجمن محل کسی را فرستاد دنبالم و گفت: «بیا مسجد، رئیس انجمن باهات کار داره«.

رفتم مسجد. با گرمی بسیار استقبال کرد، اما بعد با ناراحتی گفت: «چرا این مدت که اینجا هستی، هیچ وقت برای نماز به مسجد نیومدی؟«

گفتم: «اینجا حمام ندارم و احساس می‌کنم نظافتم برای مسجد رفتن مناسب نیست. ضمن اینکه مگر همه اهالی به مسجد میان؟«

گفت: «درسته، ولی اونا مانع آمدن جوان‌ها به مسجد نمی‌شن. شما باعث شدی جوان‌ها کمتر به مسجد بیان«.

گفتم: «من مانع کسی نشدم«.

پاسخ داد: «قبل از آمدنت جوان‌ها به مسجد می‌اومدن، ولی از وقتی اومدی، چون در قهوه‌خانه هستی، اون‌ها هم ترجیح می‌دن اونجا بیان. ما ازت می‌خوایم خودت رو به ما نشون بدی تا جوان‌ها هم برگردن به مسجد«.

گفتم: «همون‌طور که گفتم نمی‌تونم به مسجد بیام، اما بخاطر شما، حاضرم به قهوه‌خانه هم نرم«.

رئیس انجمن خوشحال شد و گفت: «نرو، ببینیم چه می‌شه«.

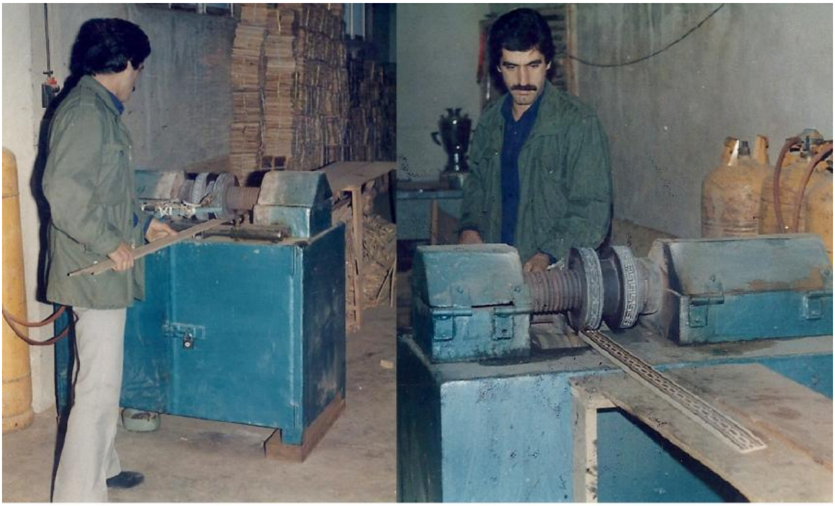
روز بعد قهوه‌خانه نرفتم. چند نفر آمدند سراغم: «همه منتظر شما هستن، چرا نمیای؟» گفتم: «چون جوان‌ها به مسجد نمی‌رن، منم به قهوه‌خانه نمی‌رم».

یکی دو روز قهوه‌خانه نرفتم، اما جوان‌ها یکی‌یکی به کارگاه آمدند و می‌خواستند کمکم کنند. می‌گفتم کاری ندارم، اما آن‌ها جارو برمی‌داشتند و کارگاه را تمیز می‌کردند؛ می‌خواستند کنارم باشند.

در این مدت، یکی از قالب‌ها را در عرض یک هفته ساختم و می‌خواستم روی دستگاه نصبش کنم و آزمایش کنم. پسر همسایه با سگش آمد و کمکم کرد قالب را نصب کنم.

این بار قالب را برقی نساختم، بلکه گازی ساختم تا بتوانم حرارتش را تنظیم کنم. دستگاه را روشن کردم، چرخ شروع به حرکت کرد. شعله گاز را روشن کردم تا قالب گرم شود. وقتی خوب گرم شد، با دلهره اولین چوب را زیر قالب گذاشتم.

چرخ زد و نقش روی چوب افتاد؛ زیباترین نقشی بود که تا آن روز دیده بودم.



پسر همسایه از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید؛ انگار او بیشتر از من خوشحال بود. اما من هنوز مطمئن نبودم. می‌ترسیدم این قالب هم از شدت گرما خم شود یا بشکند. برای همین، آن روز تا جایی که توانستم روی چوب‌های خشک نقش زدم. حدود نیم ساعت دستگاه مشغول به کار بود. وقتی دیدم هیچ آسیبی به قالب نرسیده، خیالم راحت شد. گاز را خاموش کردم تا قالب خنک شود و بتوانم آن را بررسی کنم.

با خوشحالی رفتیم و چای نوشیدیم، سپس برگشتیم. دوباره دستگاه را روشن کردم. قالب در حال چرخش بود و من با دقت تمام به آن نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم صدمه ندیده است. با شگفتی دیدم موفق شده‌ام و حالا می‌توانستم به همین روش، قالب‌های بیشتری بسازم.

آرام از جایم بلند شدم، در حالی که دستگاه همچنان روشن بود و قالب آهسته می‌چرخید. لحظه‌ای به سختی‌هایی که در این مدت پشت سر گذاشته بودم فکر کردم و از این‌که کم‌کم به نتیجه می‌رسیدم خوشحال بودم. در دلم گفتم: «اولین کاری که می‌کنم، این است که بدهی داییم را پرداخت کنم«.

در همین فکر بودم که ناگهان حس کردم دستم بین قالب گیر کرده است. ناخودآگاه دستم را کشیدم؛ اگر فقط یک لحظه غفلت کرده بودم ، تمام انگشتانم زیر دستگاه پرس می‌شد و شاید تا آخر عمر زمین‌گیر می‌شدم. به انگشتانم نگاه کردم و دیدم استخوان انگشت سبابه‌ام از پوست بیرون زده، اما خونریزی نداشت.

پسر همسایه با دیدن دستم، سراسیمه دوید بیرون و یکی از همسایه‌ها را صدا کرد تا با ماشینش مرا به دکتر برساند. سوار شدیم و راهی بهداری شهر سنگر شدیم. تا وقتی به بهداری رسیدیم، همه چیز را به‌خاطر داشتم، اما به محض اینکه پرستار سوزن بخیه را وارد انگشتم کرد، از شدت درد بیهوش شدم.

وقتی بخیه‌ها را زده و پانسمان کرد، بهوش آمدم. از پرستار پرسیدم: «چند تا بخیه زدید؟» گفت: «هفت تا«.

تمام بدنم سرد شده بود، اما بیشتر از درد زخم، نگران بودم که با این دست چگونه می‌توانم بقیه قالب‌ها را بسازم. به بهداری برگشتم و با وجود زخمی که داشتم، نشستم و شروع کردم با دست راست طراحی طرح‌های جدید. چون نمی‌توانستم کنده‌کاری کنم، فقط طراحی می‌کردم.

تهدید به آتش زدن کارگاهم توسط کمیته

مردم اغلب به دنبالم می‌آمدند و از من می‌خواستند به قهوه‌خانه بروم. ظاهراً انجمن محل کسی را مأمور کرده بود تا اگر بتواند مدرکی علیه من پیدا کند و مرا تحت فشار بگذارد که به مسجد بروم. تعداد جوانانی که به قهوه‌خانه می‌آمدند روزبه‌روز بیشتر می‌شد و وقتی هم از قهوه‌خانه به کارگاه می‌رفتم، همیشه یکی دو نفر از آن‌ها همراهم بودند.

انگشتم چرک کرده بود و دیگر نمی‌توانستم کار کنم. کارگاه را به جوانی که پیش من کار می‌کرد سپردم و برای درمان به رشت رفتم. چند روزی در رشت ماندم و بعد به محل کارم برگشتم، اما دیدم کارگاه تعطیل است. رفتم خانه همان کارگر که درست روبه‌روی کارگاه بود تا کلید را از او بگیرم. سگش با شنیدن صدای پایم پارس کرد و به سویم آمد؛ مرا می‌شناخت. کارگر هم آمد و تعارف کرد که بروم داخل، اما گفتم: «نه، دیروقت است، باشد برای بعد».

او رفت کلید را آورد و دید هوا تاریک است، همراه من آمد تا در کارگاه را باز کند. همین که قفل را باز کرد، سگش پارس‌کنان وارد کارگاه شد و در تاریکی با چیزی کلنجار می‌رفت. صاحبش تعجب کرد، به‌طرف کلید برق رفت و چراغ را روشن کرد. تازه فهمیدیم یک مار بزرگ داخل کارگاه است. سگ او را به‌شدت زخمی کرده بود، دم مار را گرفته و او را کشان‌کشان از کارگاه بیرون می‌برد.

آن شب نگذاشتند داخل کارگاه بخوابم. شب بعد هم کارگرم پیشم ماند و خوابید. می‌دانست این کار انجمن محل است؛ می‌خواستند مرا از آنجا فراری دهند. خبر این ماجرا در همه روستا پیچید.

یکی دو روز بعد، صدایی از در کارگاه بلند شد. در را باز کردم و دیدم جوادزاده، یکی از افراد کمیته رشت که نوحه‌خوان هم بود، با دو نفر محافظ آمده‌اند. احساس خطر نکردم؛ هم من او را می‌شناختم، هم او می‌دانست که من طرفدار آقای بنی‌صدر هستم.

مرا در آغوش گرفت و گفت: «در آسمان‌ها دنبالت می‌گشتم، روی زمین پیدایت کردم»!

با تعجب گفتم: «تو کجا، اینجا کجا؟»

گفت: «شنیدم اینجایی، آمدم ببینمت».

صریح بودم و گفتم: «فکر نمی‌کنم فقط برای سلام‌وعلیک آمده باشی، این حرف‌ها به قیافه‌ات نمی‌خورد».

خندید و گفت: «دعوت نمی‌کنی بیام داخل کارگاه؟»

گفتم: «بفرما».

آمد داخل و نگاهی به اطراف انداخت. پرسید: «این دستگاه چیه؟»

گفتم: «دستگاه پرس زهواره که خودم ساختم».

گفت: «آفرین! آفرین»!

پرسیدم: «خب، حالا چه کاری داشتی که این همه راه تا اینجا آمدی؟»

گفت: «به کمکت نیاز دارم».

گفتم: «من چه کمکی می‌تونم به تو بکنم؟ تو با از ما بهتران می‌گردی. چرا اونا نتونستن کمکت کنن؟»

گفت: «بیا بیرون قدمی بزنیم تا برایت بگویم».

از کارگاه بیرون آمدیم. دیدیم جمعیت زیادی دور ماشین کمیته جمع شده‌اند. یکی از اهالی با دیدن خودروی کمیته و دو نفر مسلح، فکر کرده بود آمده‌اند مرا ببرند و مردم را خبر کرده بود که جانم در خطر است.

مردم دورمان را گرفته بودند، با نگاه‌هایی پر از نگرانی. یکی‌شان پرسید: «آقای مهندس، اتفاقی افتاده؟»

لبخندی زدم و گفتم: «نه، چیزی نیست. از دوستان قدیم هستند».

جوادزاده گفت: «چه‌قدر هوادار داری»!

کمیته‌ی محل هم خبردار شده بود. رئیس کمیته آمد، خودش را معرفی کرد و گفت: «خیلی خوشحال شدم که به محل ما آمدید. اگر به کمک نیاز دارید، برادران در خدمت‌اند».

جوادزاده دستش را روی شانه‌ی من گذاشت و به آن‌ها گفت: «این برادر یکی از انقلابیون اصیل و صادقه».

آن‌ها هم تأیید کردند. سپس گفتند اگر وقت داشتید به مسجد بیایید. بعد خداحافظی کردند و رفتند. مردم هم پراکنده شدند، اما از دور ما را زیر نظر داشتند.

قدم‌زنان گفتم: «با آمدنت، اعتماد مردم به من کمتر شد».

پرسید: «چرا؟»

گفتم: «چون فکر می‌کنند من هم مثل شماها هستم».

با خنده گفت: «مگه ما جذام داریم؟»

گفتم: «یعنی خودت نمی‌دونی؟! خب، حالا کارت چیه؟»

گفت: «برای انتخابات مجلس نامزد شده‌ام. به کمکت نیاز دارم».

با تعجب گفتم: «تو می‌خوای بری مجلس و به کمک من نیاز داری؟! من چی‌کاره‌م؟»

گفت: «تبلیغات».

گفتم: «تبلیغات چه ربطی به من داره؟»

گفت: «کلیشه‌هایی که از بنی‌صدر روی دیوارها می زدی، بعضی‌هاش هنوز پاک نشده. هر بار می‌بینمشون، فکر می‌کنم خودشه! همون سبک تبلیغات رو برای من انجام بده».

گفتم: «یعنی می‌خوای بیام برای دشمن مردم تبلیغ کنم؟ عمراً»!

گفت: «می‌دونم نماینده‌ها فاسد شدن. برای همینه خودم رو نامزد کرده‌ام. می‌خوام از انقلاب دفاع کنم».

گفتم: «برای دفاع از مردم لازم نیست بری مجلس. هر جا باشی، می‌تونی این کارو بکنی».

گفت: «اما مجلس مهمه. صدام به گوش خیلی‌ها می‌رسه».

گفتم: «اگه مردمی باشی که نمی‌ذارن بری مجلس. اگر هم بری، تازه از اون به بعد فاسد می‌شی»!

گفت: «هر چقدر پول بخوای می‌دم. فقط برای چند هفته تبلیغ».

گفتم: «می‌دونی که اهل پول گرفتن نیستم. برای بنی‌صدر از جیب خودم خرج کردم چون با او هم‌عقیده بودم. ولی با تو نه».

گفت: «اشتباه می‌کنی. بیا رشت، بیشتر با هم صحبت کنیم. اینجا راحت نیستم. اینم نشانی من. منتظرت هستم».

برای اینکه از شرش خلاص شوم گفتم: «سعی می‌کنم».

رفتیم جلوی قهوه‌خانه. یک چای خوردیم. خداحافظی کردند و رفتند.

شب شد. کارگرم آمد و گفت: «از رشت مهمان داریم. پدرم خواسته شما را برای شام دعوت کنم.» قبول کردم و رفتم. مهمان، عمه کارگرم بود که شوهرش قاضی دادگاه انقلاب رشت بود.

عمه‌اش خیلی از من تعریف کرد و گفت: «وقتی اهالی اینجا به رشت می‌آیند، گزارش محل را به ما می‌دهند. خیلی‌ها از مزاحمت‌های انجمن محل برای شما ناراحت بودند. شما چقدر انسان تلاشگری هستید.» از من خواست هر وقت کمکی خواستم، روی او حساب کنم. تشکر کردم.

چند روز گذشت که کارگرم گفت یکی از اعضای انجمن به او گفته در رشت درباره من تحقیق کرده‌اند و گفته‌اند من "منافق" هستم... به من هم گفته بودند: «تو نباید برای آن منافق کار کنی؛ ممکن است برایت اتفاقی بیفتد«.

آن شب، انگشتان دستم کمی بهتر شده بود. شروع کردم به کنده‌کاری روی قالب جدید. شب‌ها تا ساعت دو یا سه نیمه‌شب مشغول کار بودم. صدای چکش اذیتم نمی‌کرد؛ چون با ریتم خاصی روی قلم می‌زدم و به نظرم بیشتر شبیه نواختن موسیقی بود. قلم همراه با ضربه‌های چکش، گویی روی چدن سخت می‌رقصید و نقش می‌آفرید.

گاهی آن‌قدر در این ساز و رقص غرق می‌شدم که صدای کوبیدن به در را نمی‌شنیدم. روستایی‌ها گهگاه لقمه‌ای از غذای خود را برایم کنار می‌گذاشتند و به بهانه آوردن غذا به دیدنم می‌آمدند.

یک شب صدای سماجت‌آمیز در زدن را شنیدم. ساعت حدود دو بعد از نیمه‌شب بود. در را باز کردم؛ مردی روستایی که برای اولین بار می‌دیدمش، پشت در ایستاده بود و بقچه کوچکی در دست داشت.

تعارفش کردم داخل شود. آمد و دستمالش را باز کرد. مقداری کوکو، نان محلی، پنیر و سبزی آورده بود. گفتم: «من با صدای چکش اذیت‌تان می‌کنم، اما شما برایم غذا می‌آورید؟«

گفت: «من کار دیگری با شما دارم«.

دعوتش کردم بنشیند و برایش چای ریختم. پرسید: «شما تنها هستید؟«

گفتم: «بله«.

با صدایی آرام گفت: «خواهشی از شما دارم. لطفاً شب‌ها اینجا تنها نخوابید. اگر می‌توانید، اصلاً شب‌ها در کارگاه نمانید«.

پرسیدم: «چرا؟ مگه چی شده؟«

مرد گفت: «این چیزی است که به شما می‌گویم، خواهش می‌کنم به کسی نگویید. چون برای پسرم خطر دارد«.

قول دادم رازداری کنم. ادامه داد: «پسرم عضو انجمن محل است. امروز بعد از نماز مغرب و عشا، جلسه‌ای بین رئیس انجمن، پسرم و یکی دیگر تشکیل شد. تصمیم گرفتند کارگاه شما را آتش بزنند«.

با نگرانی گوش می‌دادم. گفت: «پسرم از این تصمیم ناراحت بود. وقتی به خانه آمد، بی‌قرار بود. گفت بیایم و شما را مطلع کنم، ولی خواهش کرد به کسی نگویم، چون اگر رئیس انجمن بفهمد چه کسی خبر داده، برایش بد می‌شود«.

از او تشکر کردم و قول دادم رازداری کنم.

فردا موضوع را با همکارم در میان گذاشتم. او هم با پدرش صحبت کرد. روز بعد خبر آورد که شوهر عمه‌اش، قاضی دادگاه انقلاب رشت، برای دیدار من می‌آید و گفت: «شام را بیا خانه‌ی ما«.

غروب، سگ‌شان با سرعت شروع به دویدن کرد و از صاحبش دور شد. پرسیدم: «چی شد؟«

گفت: «سگ فهمیده شوهر عمه‌ام داره می‌آد. چون صاحب اصلی سگ اوست و از وقتی قاضی شده، سگ را به ما سپرده‌اند«.

چندی بعد، مینی‌بوسی از دور آمد و سگ هم کنارش می‌دوید. وقتی رسیدند، سگ خودش را زیر پای صاحبش انداخت و شروع به چرخیدن بدور صاحب اصلیش شد.

من و همکارم به آنها ملحق شدیم. حاجی، بی‌عمامه، با من سلام و احوال‌پرسی کرد. گفت از همه چیز خبر دارد و ناراحت است. دو راه پیشنهاد داد:

۱. بمانی و کارت را ادامه بدهی. اگر خواستی بمانی، حمایتت می‌کنم. اما بدان اینجا آدم‌های کله‌خراب زیادند. یک دیوانه پیدا می‌کنند، کلید بهشت به گردنش می‌اندازند، و کارگاهت را با خودت به آتش می‌کشند.

۲. بیایی رشت. امکاناتم را نشانت می‌دهم. اگر پسندیدی، وسایلت را جمع کن و اینجا را تعطیل کن.

کارتش را داد و گفت: «اول بیا امکانات را ببین، بعد تصمیم بگیر».

از من خواست کارگاه را تحویل ندهم، فقط درش را ببندم. قبول کردم. فردا به همراه او و کارگرم – که حالا دوست هم شده بودیم – به رشت رفتیم. قرار شد با هم در خانه عمه اش بمانیم.

فردای آن روز، به دفتر حاجی رفتم. منشی گفت حاجی مهمان دارد. حدود یک ساعت منتظر شدم. وقتی حاجی آمد، گفت: «چرا اینجا نشستی؟ بیا تو».

داخل رفتم. مردی هم آنجا نشسته بود و با حاجی حرف می‌زد. حاجی گفت: «خوب، داشتی می‌گفتی؟»

مرد گفت: «حاج آقا، کمکم کنید! مأمورها ریختند خانه‌ی پسرم و او را دستگیر کردند».

چای آوردند. حاجی پرسید: «چیزی هم ازش گرفتن؟»

«–بله. تریاک، دو شیشه مشروب و چند نوار ویدیویی»...

حاجی خندید: «پسر پرکاریه! قاضی پرونده‌اش کیه؟»

اسم قاضی را گفت. حاجی گوشی را برداشت، شماره گرفت و با فحش و شوخی حال و احوال کرد. بعد گفت:

«–پدر فلانی اینجاست. پرونده‌ی پسرش دست توئه؟ جرمش چیه؟»

قاضی گفت: «تریاک داشته، یک سال زندان».

«–یعنی بیست هزار تومان».

«–مشروب، شصت ضربه شلاق و سه ماه زندان».

» ـشصت ضربه رو کن دو ماه زندان. اینم ده هزار تومن«.

» ـنوار سکسی«...

» ـخب، ده هزار دیگه. شد پنجاه هزار تومن«.

پول را پدرش باید به چه کسی بدهد؟ تلفن را داد به پدر. معامله جوش خورد. عدالت برقرار شد!

ساعت چهار که شد، حاجی خلوت کرد. سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت باغی که خودش می‌شناخت. نیم‌ساعتی راه بود. رسیدیم به باغ بزرگی با استخرهای پرورش ماهی و سالن‌های مرغداری. با هم قدم زدیم. گفت:

» ـاینجا چند هزار متره، این‌همه امکانات داره«...

رسیدیم به ساختمانی که جلویش منقل روشن بود و سه مرد شیک‌پوش نشسته بودند. حاجی مرا معرفی کرد. کباب آماده شد. گفت:

» ـالان برمی‌گردم. بیا بریم«.

با یکی از شرکای جوان رفتیم تا سالن‌ها را نشانم دهد. گفت:

» ـببین کدوم به کارت می‌خوره. لیست وسایل مورد نیازت رو هم بده، تا تهیه کنیم«.

گفتم:
ـمن نه ماشین دارم که بیایم اینجا، نه پولی برای شراکت.

گفت:
ـماشین می‌خریم. پول هم نده؛ سهم تو را به صورت قرض حساب می‌کنیم. از درآمدت ماهی ۲۰٪ کم می‌کنیم تا بدهی‌ات صاف شود.

پیشنهاد خوبی بود و قبول کردم. قرار شد فردا قرارداد را امضا کنم.

فردا دوباره به دفتر حاجی رفتم و حدود دو ساعت منتظر ماندم. حاجی آمد و قرارداد را داد:
–بخوان. اگر مشکلی نبود، امضا کن.

قرارداد را خواندم. همه‌چیز درست بود، اما یک بند توجه‌ام را جلب کرد: »مسئولیت کارگران با شماست. ما هیچ تعهدی نداریم«.

یک ساعت بعد حاجی برگشت. گفتم:
–این بند برایم سؤال است.

گفت:
–اگر برای کارگرت اتفاقی بیفتد، ما هر کمکی که بتوانیم می‌کنیم، ولی مسئولیت قانونی نداریم.

گفتم:
–شما که قاضی هستید و قانون دست شماست. اگر شما قبول نکنید، من چطور جواب قانون را بدهم؟

گفت:
–به هر حال ما مسئولیت نمی‌پذیریم. خوب فکر کن.

از او خواستم به من فرصت بدهد تا فکر کنم. قبول کرد و خداحافظی کردم.

تاسیس کار گاه تولیدی زهوار در رشت

قدم‌زنان از طرف بازار رشت به سمت خانه می‌رفتم که به نزدیکی‌های کاروانسرای بامداد رسیدم. قبلاً مقداری از جنس‌های مغازه‌ام را از آنجا می‌خریدم. از دم در، دستی به نشانه سلام برای آقای بامداد تکان دادم. او با دست اشاره کرد که بیا تو. وارد کاروانسرا شدم و سلام و علیک کردیم. پرسید:
•کجایی؟ پیدایت نبود. دیروز برادرت از من خرید کرده. چرا خودت برای خرید نمی‌آیی؟

تعجب کردم و گفتم:
•برادرم از شما خرید کرده؟

گفت:
•آره، آمد و جنس گرفت. حال تو را از او پرسیدم. گفت حالت خوب نبوده و او برای خرید آمده. بریم یک چای با هم بخوریم و برایم تعریف کن که در این مدت کجا بودی و چه می‌کنی.

وارد حجره‌اش شدیم. خودش چای ریخت و گفت:
•خوب، چه خبر؟

گفتم:
•یاد شما می‌آید داشتم یک دستگاه زهوارسازی می‌ساختم؟

گفت:
•آره.

گفتم:
•آن دستگاه را ساختم. در این مدت اتفاقات زیادی برایم افتاد تا اینکه با یکی آشنا شدم و قرار است با هم شریک شویم. این هم قراردادش است که باید امضا کنم.

اسم شریکم را پرسید. گفتم:
•حاجی فلانی است.

با شنیدن اسمش گفت:
•او قاضی است و خرش خیلی می‌رود.

گفتم:
•او به من خیلی محبت دارد ولی نمی‌دانم چرا دلم به شراکت با او رضا نمی‌دهد. دوست داشتم با کسی شریک شوم که مثل خودم خاکی باشد.

بامداد گفت:
•من که قبلاً هم به تو گفته‌ام، هر کاری از دستم بر بیاید برایت انجام می‌دهم. الان هم می‌گویم، هنوز هم حاضرم کمک کنم.

گفتم:
•آخه نیاز به یک سالن بزرگ دارم.

گفت:
•یک سالن بزرگ همین‌جا بالای سرمان هست. بریم نگاه کنیم. اگر مناسب بود وسایلت را بیاور آنجا و شروع کن.

با هم رفتیم بالا. سالن بسیار بزرگ بود، اما بدی‌اش این بود که در طبقه بالا بود و بردن و آوردن چوب‌های سنگین و نصب دستگاه‌ها سخت بود. گفت:
•اشکالی ندارد. یک مرغداری تازه ساخت هم دارم. اگر می‌خواهی بریم آنجا را هم ببین. اگر مناسب بود مرغداری را بردار.

قبول کردم. گفت:
•پس بلند شو بریم.

سوار ماشینش شدیم و حرکت کردیم. در راه گفت:
•داستان این مرغداری این است که من با یکی از اهالی روستا که خواهی دید شریک هستم، ولی شریکم نمی‌تواند آنجا را اداره کند. لذا به او گفتم یا سهم مرا بخر یا سهم خودت را به من بفروش. الان می‌رویم آنجا. تو فقط سالن را نگاه کن ولی به او حرفی درباره اینکه می‌خواهی چه کاری انجام دهی نزن.

رسیدیم به محل مرغداری. در کنار مرغداری یک خانه روستایی بود. وارد حیاط خانه شدیم و از ماشین پیاده شدیم. بامداد با دست سالن را به من نشان داد و هم‌زمان اسم شریکش را صدا زد. طولی نکشید که شریکش با لباس روستایی و با احترام آمد. بعد از سلام و تعارف، بامداد به او گفت:
•در مرغداری را باز کن تا مهندس یک نگاهی بیندازد.

شریکش رفت کلید را آورد. بامداد از او سراغ مستراح را گرفت و گفت:
•شما بروید، من الان می‌آیم.

من و شریکش به مرغداری رفتیم. وقتی مطمئن شدم او رفته داخل مستراح، از او پرسیدم:

ـچرا مرغداری تعطیل است؟
گفت:
ـنزدیک دو سال است که این مرغداری آماده شده و من خیلی تلاش کردم از دولت سهمیه جوجه و غذا و... بگیرم. حالا پس از دو سال دوندگی که نوبت ما شده، آقای بامداد می‌گوید من کاری به سهمیه دولتی ندارم، بیا از بازار آزاد بخریم و در بازار آزاد بفروشیم. در حالی که من پولی برای خرید از بازار آزاد ندارم. مرا تحت فشار گذاشته و می‌گوید یا سهم خودت را به من بفروش یا سهم مرا بخر، چون می‌داند من پولی برای خرید سهمش ندارم. می‌خواهد سهم مرا به قیمت مفت از من بخرد، در حالی که تمام زحمت ساخت اینجا با من بوده.

با شنیدن این حرف به او گفتم:
ـبا اینکه این سالن خیلی برای کار من مناسب است، ولی خیالت راحت باشد من به او می‌گویم این سالن برای کار من مناسب نیست.

حاجی آمد داخل مرغداری و پرسید:
ـخوب دیدی؟

گفتم:
ـآره.

گفت:
ـخوب، پس بیا بریم.

از شریکش خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. حاجی بامداد از من پرسید:
ـنظرت چیست؟

گفتم:
ـسالن خیلی خوب است، ولی بدی‌اش این است که راهش دور است و من هم ماشین ندارم.

حاجی گفت:
ـیک وانت برایت می‌خرم.

دیدم راه فرار ندارم، گفتم:
ــسقفش هم خیلی کوتاه است و برای کار من مناسب نیست. نمی‌خواهم خرج بیخود روی دست شما بگذارم. فکر می‌کنم بهتر است فعلاً در همان سالن بالای کاروانسرای شما شروع کنم. اگر کار پیشرفت داشت و درآمد خوب شد، کار را گسترش می‌دهیم.

از من پرسید:
ــآن مرد چیزی به تو گفت؟

گفتم:
ــنه، چرا؟

گفت:
ــهیچی، همین طور پرسیدم.

باشه، قبول است. آن سالن بالا مال تو. هر وقت آماده‌ای به من بگو تا کارگرها را بفرستم وسایلت را از سنگر بیاورند.

گفتم:
ــباشه.

خوشحال بودم چون هم محل کارم داخل شهر و نزدیک بازار بود و هم زیر بار قرارداد سنگین نمی‌رفتم.

روز بعد به دفتر حاج آقا قاضی رفتم و گفتم:
ــمن به تنهایی نمی‌توانم مسئولیت کارگران را برعهده بگیرم.

از او به خاطر حمایتش تشکر کردم. گفت:
ــاگر می‌خواهی در همان سنگر کارت را ادامه دهی، من افراد انجمن محل را تهدید می‌کنم که به تو کاری نداشته باشند.

گفتم:
ــدنبال دردسر نیستم.

گفت:
ــکار خوبی می‌کنی که با کله‌خراب‌ها درگیر نمی‌شوی. هر وقت به کمک من نیاز داشتی بیا پیش من.

از او تشکر کردم و خداحافظی کردم. انگار یک بار سنگین را زمین گذاشتم. با خیال راحت به سمت خانه‌مان رفتم. از دور دیدم چراغ مغازه روشن است. وارد مغازه شدم، دیدم احمد داخل است. خبری از برادرم نبود. احمد می‌دانست مغازه مال من است و برادرم بدون اجازه من مغازه را باز کرده بود. پرسیدم:
ــبرادرم کجاست؟

گفت:
ــداخل خانه است.

پرسیدم:
ــتنهاست؟

گفت:
ــتا منقل هست، برادرت تنها نیست.

همان‌جا پیش احمد ماندم و کمی صحبت کردیم تا اینکه دوستان برادرم همراه با خودش از در پشتی مغازه وارد شدند. با هم سلام و احوالپرسی کردیم. برادرم فهمید که از اینکه مغازه را بدون اجازه من باز کرده‌ام ناراحتم و می‌دانست من کاری علیه او انجام نمی‌دهم. مغازه را بستند و رفتیم خانه. پرسید:
ــچه خبر؟

گفتم:
ــتا امروز هیچ خبر خوبی نبود، امیدوارم که از امروز روزهای خوب شروع شود.

گفت:
ــوضع مالی‌ات چطور است؟

گفتم:
ــدر بدترین شرایط هستم.

گفت:
ــبا آن مقدار پول خوب توانستی خودت را تا حالا نگه داری.

گفتم:
ــسی هزار تومان از دایی قرض کردم، الان زیر بار قرض هستم.

گفت:
ــخوب بیا مثل قبل در مغازه با هم کار کنیم.

گفتم:
ــمن به عقب بر نمی‌گردم. اگر پولی که برای ساختن مغازه خرج کردم به من بدهی مشکل من حل می‌شود و مغازه هم می‌شود مال خودت.

گفت:
ــپول ندارم.

گفتم:
ــپس پول‌هایی که از کار در اراک گرفتی چه کردی؟

خندید و گفت:
ــخوردم و یک لیوان آب هم روش!

دروغ می‌گفت. گفتم:
ــیعنی حق من نبود برای باز کردن مغازه از من سوال می‌کردی؟

گفت:
ــارث پدر ماست.

گفتم:
ــزمین اینجا ارث پدر است، مغازه که ارث پدر نیست.

گفت:
ــیعنی می‌خواهی مغازه را ببندم؟

ادامه ندادم چون می‌دانستم عاقبت خوشی ندارد. تازه با بستن مغازه هم چیزی نصیب من نمی‌شد. توکل به خدا کردم.

روز بعد نزد حاجی بامداد رفتم. او یک وانت و سه نفر از کارگرانش را در اختیارم گذاشت. به سنگر رفتیم، دستگاه پرس را آوردیم و با زحمت بسیار آن را به طبقه بالا منتقل کردیم. روز بعد نیز باقی وسایل را آوردیم. با اهالی روستا خداحافظی کردم و نشانی محل کارم را به چند نفر دادم تا در صورت نیاز بتوانند به من مراجعه کنند.

به حاجی بامداد گفتم:
ـ نیاز به خرید چند دستگاه برقی از جمله اره برقی و رنده دارم.

او کلید گاوصندوق را به من داد و گفت:
ـ هر چقدر پول لازم داری، برو و بردار.

گفتم:
ـ محال است من به گاوصندوق شما دست بزنم. لطفاً خودتان مبلغ مورد نیاز را به من بدهید و یادداشت کنید که چه مقدار به من قرض داده‌اید تا ان‌شاءالله پس از راه‌افتادن کار، بدهی‌ام را بازگردانم.

حاجی پرسید:
ـ چقدر نیاز داری؟

گفتم:
ـ چهل هزار تومان.

او پنجاه هزار تومان به من داد.

با آن پول دستگاه‌های مورد نیاز را خریدم و در کارگاه نصب کردم.



چند قالب جدید با اندازه‌های مختلف ساختم و سپس به کنده‌کاری طرح‌های تازه روی آن‌ها پرداختم. حالا شش قالب با طرح‌های متنوع داشتم و می‌توانستم کار را آغاز کنم. یکی از کارکنان حاجی به من گفت:
–پسرم دیپلم گرفته و بیکار است؛ اجازه می‌دهی بیاید و پیش تو کار کند؟

پیشنهادش را پذیرفتم. روز بعد، پسرش آمد. با او صحبت کردم و توضیح دادم که در حال حاضر، چه مقدار حقوق می‌توانم پرداخت کنم. خوشحال شد و گفت اگر کارگر بیشتری لازم دارم، چند نفر از دوستانش که آن‌ها هم دیپلمه و بیکار هستند، می‌توانند به من ملحق شوند. گفتم:
–فعلاً با دو نفرشان صحبت کن؛ اگر شرایطی را که تو پذیرفته‌ای قبول کردند، از شنبه شروع می‌کنیم.

برای خرید چوب، از چند بازاری پرس‌وجو کردم. نشانی یک ارمنی را به من دادند. او را پیدا کردم و با او صحبت کردم. آدم خوبی بود. وقتی صادقانه وضعیتم را برایش توضیح دادم، گفت:
–دو کامیون چوب برایت می‌فرستم؛ تولید کن، بفروش، بعد پولش را بده تا چوب بعدی را بفرستم.

روز بعد، وقتی وارد کاروانسرا شدم، دیدم مقدار زیادی چوب در گوشه‌ای تخلیه شده است. حاجی آمد و پرسید:
–این چوب‌ها را چه کسی آورده؟ پولش را داده‌ای؟

گفتم:
–نه، خودش گفت تولید کن و بفروش، بعد پولش را بده.

حاجی از این اعتماد خوشحال شد؛ اینکه کسی به من، جوانی بی‌تجربه، اعتماد کرده و بدون دریافت پول، دو کامیون چوب فرستاده است.

از حسابدار حاجی خواستم به پسرش بگوید که فردا با دوستانش بیایند تا چوب‌ها را به طبقه بالا منتقل کنیم. روز بعد، پسرش با دو نفر از دوستانش آمدند و شروع به حمل چوب‌ها کردند. اما پس از چند چوب، گله کردند که دیگر نمی‌توانند ادامه دهند. کتم را درآوردم و به آن‌ها گفتم:
–شما دو نفر چوب را روی دوشم بگذارید تا یادتان بدهم چطور باید آن را بالا برد.

به نظر می‌رسید تصور می‌کردند من جوانی ناتوان یا بچه‌پولدار هستم و از پس این کار برنمی‌آیم. یک چوب را برداشتند و روی دوشم گذاشتند. کارگران ترک حاجی که قدرت زیادی داشتند، از دور تماشا می‌کردند و باورشان نمی‌شد که بتوانم این کار را انجام دهم. وقتی از آن دو خواستم چوب را رها کنند و فاصله بگیرند، تعجب کردند. با سرعت از پله‌ها بالا رفتم، چوب را گذاشتم و برگشتم پایین. آن‌ها انتظار داشتند فقط یک‌بار بتوانم این کار را انجام دهم، اما دومین، سومین و چهارمین چوب را هم خودم بالا بردم. وقتی نوبت به پنجمین چوب رسید، آن‌ها پیشنهاد دادند که با همدیگر، هر دو نفر، یک چوب را حمل کنیم.

آن روز، با کمک آن‌ها و کارگران حاجی، تمام چوب‌ها را بالا بردیم. روز بعد، کارگران آمدند و به آن‌ها آموزش دادم که چگونه با دستگاه‌ها کار کنند. یکی از آن‌ها، که دو برابر من جثه داشت، حتی بلد نبود سر کپسول گاز خانگی را عوض کند. وقتی پرسیدم:
–وقتی گاز خانه تمام می‌شود، چه کسی کپسول را عوض می‌کند؟
جواب داد:
–زنم.

تولید را با همین نیروها آغاز کردیم. از فروشندگان زهوار پرسیده بودم که پرفروش‌ترین طرح‌ها کدام‌اند، تا قالب‌های آن‌ها را بسازم. کم‌کم وارد بازار شدم و توانستم برای خودم جایگاهی پیدا کنم. با دومین فروش، بخشی از بدهی‌ام به دایی را پرداخت کردم. پس از چند هفته، کل بدهی را تسویه کردم و خیال راحتی پیدا کردم از اینکه دیگر به اقوام بدهکار نیستم.

کارها کم‌کم روی روال افتاد. روز به روز سفارش‌ها بیشتر می‌شد. تعداد کارگران را از سه نفر به شش نفر رساندم و خودم نیز مشغول ساخت قالب‌های جدید شدم.

یک روز، از مسیر خانه‌ی دختری که به او علاقه داشتم عبور می‌کردم که پدرش را دیدم. پس از سلام و احوال‌پرسی، پرسید:
ــکجایی و چه می‌کنی؟

گفتم:
ــچند بار از احمد احوالم را پرسیده بودید. حالا ماجرایم این است که زهوار تولید می‌کنم.

خوشحال شد و نشانی محل کارم را خواست. نشانی را به او دادم. گفت یکی از دوستانش طراح صنایع‌دستی است و می‌خواهد با او به کارگاهم بیاید تا آشنا شویم.
گفتم:
ــبا کمال میل.

آن‌ها آمدند. دوستش پرسید:
ــگودی طرح‌ها روی چوب چقدر است؟
گفتم:
ــحدود دو میلی‌متر.
با تعجب گفت:
ــفقط دو میلی‌متر؟
گفتم:
ــالبته می‌توانم بیشتر هم کار کنم، ولی برای زهوار بیشتر از این لازم نیست. تازه اول کار است. طرح‌های دیگری هم دارم.

با حالتی متکبرانه و لحن تحقیرآمیز، انگار با یک بچه حرف می‌زند، گفت:
–عمراً اگر بتوانی چنین کاری انجام بدهی؛ چون در صنایع‌دستی، کنده‌کاری باید چهار تا پنج میلی‌متر عمق داشته باشد.

گفتم:
–می‌سازم.

از من کاغذ و قلم خواست. به او دادم. در چند ثانیه، طرحی از یک ماهی و یک لنگر کشید و گفت:
–کار من این است که به کارگاه‌های صنایع‌دستی می‌روم، روی جعبه‌های چوبی آماده‌شده طرح می‌کشم، و آن‌ها شروع به کنده‌کاری می‌کنند.

سپس کاغذ و قلم را روی میز گذاشت، خداحافظی کردند و رفتند. آن کاغذ را برداشتم و کنار گذاشتم. در دل گفتم:
–من به شما ثابت می‌کنم که می‌توانم.

به بازار رفتم و یک جعبه‌ی دستمال کاغذی کنده‌کاری‌شده خریدم. اندازه‌اش را گرفتم، قالب جدید ساختم و طرح ماهی و لنگر را روی آن کنده‌کاری کردم. کمتر از یک هفته بعد، به صورت آزمایشی، روی چند قطعه چوب نقش زدم و از آن‌ها یک جعبه‌ی دستمال کاغذی ساختم.

آن را نزد پدر دختر خانمی که به او علاقه داشتم بردم تا به دوستش نشان دهد. با دیدن جعبه، بسیار خوشحال شد و گفت:
–با وجود چنین کاری، هیچ‌کس نمی‌تواند با تو رقابت کند.



مدتی بعد، چند جعبه‌ی دیگر ساختم و آن‌ها را به مرکز صنایع‌دستی ایران بردم و به متصدیان آنجا ارائه دادم. از آن‌ها خواستم قیمت‌گذاری کنند. نکته‌ی جالب این بود که متوجه نشدند این کارها با دستگاه ساخته شده‌اند، نه به‌صورت دستی.

سه نفر با هم مشورت کردند و در نهایت قیمتی اعلام کردند و پرسیدند:
–این قیمت خوب است؟

گفتم:
–خوب نیست، عالی است! چون من می‌توانم با نصف قیمتی که گفتید، این محصول را تولید کنم.

خوشحال بودم که حتی کارشناسان مرکز هم متوجه ماشینی بودن محصول نشدند. با تعجب گفتند:
–نه، شوخی می‌کنی! یعنی این کارها دستی نیستند؟

گفتم:
–خیر، دستی نیستند.

با ناراحتی گفتند:
ـپس ما نمی‌توانیم از شما خرید کنیم.

این اتفاق باعث شد تصمیم مهم‌تری بگیرم: قالب‌های بزرگ‌تری ساختم و تولید صنایع‌دستی با روش ماشینی را به‌صورت جدی‌تری آغاز کردم

پدر دختر خانمی که بازنشسته بود، تصمیم گرفت با من همکاری کند. من قطعات فرآورده‌های صنایع‌دستی را می‌ساختم و به او می‌دادم، و او همراه پسرش این قطعات را به هم وصل می‌کرد و محصولات را می‌فروخت. این همکاری باعث شد بیشتر یکدیگر را ببینیم و من بتوانم دختر مورد علاقه‌ام را نیز بیشتر ملاقات کنم. ظاهراً همه خانواده‌اش از علاقه‌ی ما باخبر بودند و می‌خواستند مطمئن شوند که می‌توانند روی من، به‌عنوان همسر دخترشان، حساب کنند.

یک غروب چهارشنبه به مغازه‌شان رفتم. پدر دختر خانم مرا به شام دعوت کرد و خواست فردا شب مهمانشان باشم. از اعتمادی که به من داشتند بسیار خوشحال شدم و با کمال میل دعوتشان را پذیرفتم.

روز بعد، پس از پایان کار، به مغازه‌شان رفتم. از دور دیدم دختر کوچک‌ترشان، «جاسوس کوچولو»، از پنجره خیابان را نگاه می‌کند و آمدنم را به خواهرش اطلاع می‌دهد. چند لحظه بعد، خواهرش هم از پشت پرده نگاهی به من انداخت. دستم را به نشانه‌ی سلام تکان دادم تا بداند که او را دیده‌ام.

داخل مغازه، پدر و پسر مشغول وصل کردن قطعات بودند. هوا کم‌کم تاریک شد و مغازه را بستند. با هم به خانه‌شان رفتیم. آن روز احساسی خاص داشتم؛ هم آرام و قرار نداشتم، هم خجالت می‌کشیدم. با خودم می‌گفتم:
»آیا او می‌داند که من و دخترش به هم علاقه داریم؟«

سفره را در وسط سالن پهن کردند و ظرف‌های غذا، سبزی خوردن و سالاد یکی‌یکی روی سفره چیده می‌شد. دختر خانم، که واقعاً دخترخانمی بود، همراه مادرش ظرف‌ها را می‌آوردند. گاهی نگاه‌های دزدکی رد و بدل می‌کردیم؛ همان نگاه‌هایی که دیگران متوجهشان نمی‌شوند. خواهر کوچکش، که پنج‌شش سال بیشتر نداشت، با لبخند خاصی به من نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست بگوید:
»من فهمیده‌ام بین شما چه خبر است«.

بعد از صرف شام، سفره جمع شد و شیرینی، چای و میوه آوردند. در میانه‌ی صحبت‌ها، مادر و دختر به آشپزخانه رفتند و چند لحظه بعد، دختر کوچولو را هم صدا زدند. ما مردها تنها ماندیم.

نمی‌دانم این کار با اشاره‌ی پدر بود یا نه، اما بعد از رفتن آن‌ها، پدر رو به پسرش کرد و گفت:
—لطفاً آن ویسکی مخصوص را بیاور.

پسرش رفت، ویسکی آورد و به دست پدر داد. پدر گفت:
—این ویسکی خیلی قدیمی است. مناسب امشب است که با هم بنوشیم.

گفتم:
—من اهل مشروب نیستم.

گفت:
—من هم نیستم، ولی دوست دارم امشب با هم جرعه‌ای بنوشیم.

حرفی نزدم. پسرش دو لیوان یخ آورد. پدر گفت:
—چرا دو لیوان؟ برای خودت هم بیاور؛ تو دیگر بزرگ شده‌ای.

پسر رفت و لیوان سوم را آورد. پدر از من خواست درِ ویسکی را باز کنم. باز کردم و به او دادم. ابتدا برای خودش و من، نصف لیوان ریخت و برای پسرش کمی کمتر. با هم نوشیدیم و صحبت کردیم. بعد پدر پرسید:

—دوست‌دختر نداری؟

یک لحظه خشکم زد. گفتم:
—دوست‌دختر؟ نه، ندارم.

پرسید:
—یعنی به کسی هم علاقه نداری؟

سکوت کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. انگار فهمید گفتنِ این حرف برایم سخت است. به پسرش اشاره کرد که برود. پسرش، که پسر فهمیده‌ای بود، لیوانش را برداشت و رفت. فهمیدم دیگر برنمی‌گردد.

پدر دوباره پرسید:
ـ واقعاً به کسی علاقه نداری؟ یا از من خجالت می‌کشی؟ یا من را محرم خودت نمی‌دانی؟

گفتم:
ـ این چه حرفی‌ست؟!

گفت:
ـ خوب، اگر اطمینان نداری نگو. ولی کم‌کم باید به فکرش باشی.

گفتم:
ـ راستش را بخواهید، به کسی علاقه دارم... ولی...

با شوخی گفت:
» ـولی» ندارد. بگو کیه تا دستش را بگذارم در دستت.

با شنیدن این حرف خجالتم بیشتر شد. می‌دانستم می‌خواهد مطمئن شود که حدسش درست است. اما من از خجالت، به ترس رسیده بودم. می‌ترسیدم حقیقت را بگویم و او بگوید: "سوءاستفاده کردی. دوستی‌ات بهانه بود و چشم به دخترم داشتی".

در خودم کلنجار می‌رفتم که او پرسید:
ـ او کیست؟ من می‌شناسمش؟

گفتم:
ـ بله، شما او را می‌شناسید.

با خوشحالی گفت:
ـ چه بهتر! پس بگو کیه تا فردا برایت به خواستگاری بروم.

مطمئن شده بود که حدسش درست است، اما من هنوز نمی‌توانستم چیزی بگویم. او فکر کرد هنوز خجالت می‌کشم. لیوانم را برداشت، دوباره پر کرد و به دستم داد:

ـبخور تا خجالتت بریزد.

اما آن شب هرچه بیشتر می‌خوردم، خجالتم بیشتر می‌شد و گفتن نام دختر مورد علاقه‌ام سخت‌تر. پرسید:
ـخوب، مشکل چیه؟

گفتم:
ـمشکل اینه که با پدر و مادرش دوست هستم.

گفت:
ـخب، چه بهتر! دختری را می‌خواهی که خانواده‌اش تو را دوست دارند.

باز هم سکوت کردم و کمی مشروب نوشیدم، شاید جرئتی پیدا کنم تا بگویم:
»این‌قدر اذیتم نکن، من دختر تو را می‌خواهم«.

اما ذهنم پر از ترس بود. می‌گفتم نکند با شنیدن این حرف‌ها، پدر و مادرش مرا متهم به نامردی کنند و بگویند که قصد واقعی‌ام فقط دخترشان بوده و دیگر اجازه ندهند با آن‌ها رفت‌وآمد کنم و از دید دخترشان محروم شوم .

گفت:
ـبابا این حرف‌ها دیگه قدیمی شده. آدم‌ها اول با هم دوست می‌شن، بعد فامیل. اشکالش چیه؟

با خودم گفتم:
»انگار از طرف آن‌ها مشکلی نیست«.

گفتم:
ـآخه من فقط تا سیکل درس خواندم، ولی آن دختر خانم دیپلم دارد و شاید بخواهد ادامه تحصیل بدهد.

با خنده گفت:
ـباز هم این حرف‌ها را می‌زنی؟ حالا فرض کن دختر پادشاهه! وقتی ازدواج کردید، این حرف‌ها دیگه معنی نداره.

دیدم هیچ راه گریزی باقی نگذاشته.

گفتم:
ـشاید گفتن این حرف‌ها برای شما راحت باشه.

گفت:
ـبله، که راحت است!

پرسیدم:
ـیعنی اگر کسی با شرایط من بیاد خواستگاری دختر شما، ناراحت نمی‌شوید؟

گفت:
ـنه، چرا باید ناراحت بشم؟ اگر دختر من هم او را بخواد، من چه‌کاره‌ام که مخالفت کنم؟ کمکشان هم می‌کنم.

انگار آن روز قفلی بزرگ بر دهانم زده بودند؛ لال شده بودم و حتی نمی‌توانستم سرم را بالا بگیرم. از جایم بلند شدم و گفتم:
ـخیلی اذیتتان کردم، من باید بروم.

گفت:
ـدیر وقت است، بیرون کمیته‌چی‌ها هستند و ممکن است گیر بیفتی. همین‌جا بمان.

اما قبول نکردم. می‌ترسیدم اگر بیشتر می‌ماندم، ناخواسته به او بگویم: «من دختر شما را می‌خواهم».

گفتم:
ـباید بروم.

پرسید:
ــمی‌خواهی همراهت بیایم؟

گفتم:
ــنه، ممنون.

از آن‌جا بیرون آمدم و به خانه‌ی خودمان رفتم. دیدم طبق معمول دوستان برادرم دور منقل نشسته اند و شیرکش خانه برقرار است. سلامی کردم و به بهانه‌ای از خانه بیرون زدم. سرگردان، اما چاره‌ای نداشتم. نه برادری داشتم که با او مشورت کنم، نه خانه‌ای که در آن آرامش داشته باشم، نه پدری ، نه مادری و نه خانواده ای.

بیچاره مادرم هم به خاطر دوستان برادرم جرئت نمی‌کرد از اتاقش بیرون بیاید؛ مبادا رگ غیرت پسرش بجنبد. البته رگ غیرتش برای مادرش نمی‌جنبید، ولی برای رفقای تریاکیش چرا. مادر را سرزنش می‌کرد که چرا به دوستانش نگاه چپ کرده است.

ناچار رفتم زنگ خانه احمد را زدم. مادر احمد در را باز کرد. از دیدنم خوشحال شد و گفت:
ــبیا تو.

پرسیدم:
ــاحمد هست؟

گفت:
ــآره، بیا داخل.

وارد اتاق احمد شدم. از دیدنم تعجب کرد و پرسید:
ــکجا بودی؟

گفتم:
ــخانه‌ی یکی از دوستان بودم. بعد که به خانه برگشتم، دیدم هنوز دوستان برادرم آن‌جا هستند. خانه‌مان شده شیره‌کش‌خانه‌ی شبانه‌روزی. نتوانستم تحمل کنم و آمدم پیش تو.

گفت:
ـخوب کاری کردی.

برادر احمد، که در اتاق بغلی بود، با شنیدن صدای من آمد دم در و سلام و احوال‌پرسی کرد. از من خواست به اتاقش بروم، چون با من کاری داشت. بلند شدم و رفتم به اتاقش. در کمد را باز کرد و یک شیشه عطر مردانه به من داد و گفت:

ـقیمتش خیلی بالاست، ولی می‌خوام به تو بدم.

از من خواست چیزی به برادرش نگویم. تشکر کردم، عطر را در جیبم گذاشتم، از او خداحافظی کردم و به اتاق احمد برگشتم.

مادر پیرش، در آن موقع شب، برایم میوه آورد. صندوقی داشت که به چراغ جادو می‌مانست؛ هرچه می‌خواستی، از آن بیرون می‌آورد. مثلاً در فصلی که انگور نبود، اگر هوس انگور می‌کردی، یک مرتبه صندوق را باز می‌کرد و خوشه‌ای انگور کف دستت می‌گذاشت. میوه را آورد و رفت. بعد هم یک دست لحاف و تشک برایم آورد و خودش به اتاقش رفت.

احمد گفت:
ـبخواب که من باید صبح مغازه را باز کنم، چون برادرت تا لنگ ظهر خوابه.

اما من خوابم نمی‌برد. نمی‌دانستم فردا چه‌کار باید بکنم. گرچه نتوانسته بودم مستقیماً به پدر دختر مورد علاقه‌ام بگویم «دختر شما را دوست دارم»، اما حالا دیگر روی دیدن او را هم نداشتم.

احمد خوابید. من در رختخواب دراز کشیدم و به آینده‌ام فکر کردم. مهم‌ترین فکری که در ذهنم می‌چرخید این بود که کسی را نداشتم تا با او درد دل کنم. تنهای تنها بودم. درد من فقط تنهایی نبود؛ درد من این بود که نزدیک‌ترین کسانم باعث این تنهایی بودند. در مورد خودم و آینده‌ام نمی‌توانستم با آن‌ها مشورت کنم.

آن شب نفهمیدم کی و چطور خوابم برد. زمانی از خواب بیدار شدم که نور آفتاب چشمم را اذیت می‌کرد و مجبور شدم بلند شوم. ساعت حدود هشت صبح بود. وارد حیاط شدم. مادر احمد از پنجره‌ی زیرزمین متوجه شد که بیدار شده‌ام. از

جایش بلند شد، به طرف در زیرزمین آمد و صدایم زد:
ـبیا پایین، من اینجام.

رفتم زیرزمین. دیدم سفره‌ی صبحانه هنوز پهن است؛ نان، پنیر و مغز گردو آماده بود. یک لیوان چای بزرگ برایم ریخت و شروع کرد به درد دل کردن. دستش را به آسمان بلند کرد و گفت:

ـخدایا، کاش به جای همه‌ی بچه‌هام، فقط یه بچه مثل منصور بهم می‌دادی.

گفتم:
ـمادر، این چه حرفیه؟ ماشاالله بچه‌هات همه‌شون درس‌خونده‌ن و شاغل.

گفت:
ـبچه‌های من نمی‌دونن من چطور این‌ها رو بزرگ کردم. وقتی می‌خوان اینجا بشینن صبحونه بخورن، طوری می‌شینن که لباس‌هاشون خراب نشه. ولی تو، با اون کت و شلوار پلوخوریت، خیلی راحت روی فرش‌های کهنه و پاره‌پاره‌ی من می‌شینی. انگار این فرش‌ها زربفت‌اند. با همین کارت، نهایت احترام رو به من می‌ذاری.

گفتم:
ـمادر، اگر لباس بچه‌هات کثیف شه، خودت باید بشوریشون؛ برای همینه که مراقبن لباسشون خراب نشه. ولی لباس من اگه کثیف شه، می‌دم خشکشویی. چون از بچگی کسی نبود که لباس‌هامو برام بشوره.

گفت:
ـسعی نکن بچه‌هامو پیش من خوب جلوه بدی. من بچه‌هامو خوب می‌شناسم... و تو رو هم می‌شناسم. و چون می‌شناسمت، ازت یه خواهش دارم.

گفتم:
ـبا کمال میل، بفرما.

گفت:
ـبرای خودم نیست؛ برای یکی از دوستامه.

گفتم:
ـاشکالی نداره، بگو.

گفت:
ـفلان دوستم رو که خوب می‌شناسی، خونه‌شون برق نداره.

پرسیدم:
ـیعنی برق قطع شده؟

گفت:
ـنه، اصلاً سیم‌کشی نشده.

پرسیدم:
ـکیه؟

گفت:
ـخونه‌ی نونوا.

گفتم:
ـبهشون بگو غروب می‌رم تا ببینم چه کاری از دستم برمیاد.

خیلی خوشحال شد. برای کاری که هنوز انجام نداده بودم، دستانش را به آسمان بلند کرد و سفارش مرا به خدا کرد. گفت:
ـخدایا همه جا مواظبش باش.

من آن خانواده را خوب می‌شناختم. وقتی خودم مغازه داشتم، چند بار تلویزیون‌شان را که شکل توپ فوتبال بود، برای تعمیر می‌آوردند. از من نسیه خرید می‌کردند. مرد خانواده نانوا بود و نان خوشمزه‌ای می‌پخت. سه دختر و سه پسر داشتند. شنیده بودم یکی از دخترهایشان در مسجد قرآن درس می‌دهد. چند بار به مغازه‌ام آمده بود تا سیگارهایی را که برای مادرش کنار گذاشته بودم، ببرد. تا آن موقع هیچ‌وقت چهره‌اش را کامل ندیده بودم؛ همیشه چادر به سر داشت، سرش پایین بود و فقط یک چشمش معلوم بود. من هم به احترامش، هرگز مستقیم نگاهش نمی‌کردم.

اما یک خواهر کوچک‌تر داشت، چهارساله یا پنج‌ساله، که با من صمیمی بود. جالب این بود که با آن‌که سبیل داشتم و قیافه‌ام به آدم‌های شوخ نمی‌خورد، رابطه‌ام با بچه‌ها همیشه خوب بود.

غروب شد. درِ خانه‌شان را زدم. چند لحظه بعد، در باز شد. همان دخترشان که تا آن موقع چهره‌اش را کامل ندیده بودم، در را باز کرد. سرش را پایین انداخت و گفت:
—سلام.

سلام کردم و گفتم:
—ننه منو فرستاد که بیام برق خونه‌ی شما رو ببینم.

در را بیشتر باز کرد و گفت:
—بفرمایید.

گفتم:
—یاالله.

وارد خانه شدم. خواهر کوچکش به طرفم آمد. دستی به سرش کشیدم و نازش کردم. مادرشان هم آمد. به بچه گفت:
—مزاحم آقا سید نشو.

و با خجالت رو به من گفت:
—ما همیشه مزاحم شما هستیم.

گفتم:
—این چه حرفیه، از این حرف‌ها نزنید.

رفتم داخل و اتاق‌ها را بررسی کردم. وسایلی را که برای سیم‌کشی برق نیاز بود، یادداشت کردم و به مادر خانواده گفتم:
—باید اول این وسایل رو تهیه کنیم. قول نمی‌دم کی، ولی سعی خودم رو می‌کنم که در اسرع وقت این کار رو انجام بدم.

از خانه‌شان بیرون آمدم و به مغازه پیش احمد رفتم. یکی‌دو ساعت نگذشته بود که دیدم پدرِ دختر مورد علاقه‌ام دم در مغازه است. به من سلام کرد. جلو رفتم، عرض ادب کردم و خواستم از او و خانواده‌اش بابت شام تشکر کنم.

با دست اشاره‌ای کرد که چیزی نگویم. دیدم خانواده‌اش چند قدم جلوتر ایستاده‌اند و منتظرش هستند. برای آن‌ها هم دستی تکان دادم و به علامت سلام سر تکان دادم. نکته‌ای که توجهم را جلب کرد، این بود که دخترش حالا دیگر در حضور خانواده‌اش هم از نگاه کردن به من خجالت نمی‌کشید.

پدرش گفت:
ــپیش ما بیا.

و خداحافظی کرد و رفتند.

برگشتم داخل مغازه. دیدم برادرم با پیژامه وارد شده و آمده مقداری مربا و چیزهای دیگر ببرد. پرسید:
ــدیشب کجا بودی؟

گفتم:
ــخانه‌ی یکی از دوستان.

با شیطنت گفت:
ــای شیطون، سرت گرمه‌ها!

از آن ماجرا چند روزی گذشت.

ماجرای ازدواجم با منیره...

یک روز صبح زود، برای خوردن صبحانه رفتم به رستوران یکی از دوستانم که هم‌کلاس دوران مدرسه‌ام بود. آش شعله‌قلمکارش واقعاً خوشمزه بود. خودش هم

از آن آدم‌هایی بود که زیاد لاف می‌زد. هر وقت مرا می‌دید، با خنده می‌گفت:
ـ یه دوست‌دختر جدید گرفتم!

من هم همیشه دستش می‌انداختم و می‌گفتم:
ـ اون دختر چقدر باید بدبخت باشه که با تو دوست بشه!

اما آن روز حرفی زد که باورش برایم سخت بود. گفت:
ـ این یکی دیگه بچه‌محل خودته!

با تعجب گفتم:
ـ بچه‌محل من؟!

گفت:
ـ آره!

گفتم:
ـ داری لاف می‌زنی. دروغ می‌گی.

گفت:
ـ نه بابا! حتی نشونی خونش رو هم دارم. امروز قراره زنگ بزنه.

اسم دختری را آورد که خشکم زد؛ خواهرزاده‌ی یکی از دوستان صمیمی‌ام. دختری که قبلاً نشونه‌هایی از علاقه بهم نشان داده بود، اما چون دایی‌اش با من رفاقت داشت، همیشه فاصله‌اش را حفظ می‌کرد.

آشپز رستوران، که همیشه وقتی برایم آش مخصوص می‌آورد انعام خوبی می‌گرفت، آن روز هم یک کاسه آش داغ آورد. داشتم می‌خوردم که دوستم گفت:
ـ همینه! دختره الان از جلوی مغازه رد شد!

خواستم از جایم بلند شوم تا ببینم راست می‌گوید یا نه. گفت:
ـ نه نه! بلند نشو. اگه ببینه‌ت، دیگه زنگ نمی‌زنه.

گفتم:
ـ سعی می‌کنم نبینه‌م.

آرام از پشت پرده نگاهی به بیرون انداختم. بله... خودش بود. همان خواهرزاده‌ی دوستم، جلوی باجه تلفن منتظر ایستاده بود.

نشستم سر جایم و به خوردن ادامه دادم، اما ذهنم درگیر شده بود. با خودم می‌گفتم: »دخترای این دوره زمونه رو نمی‌شه شناخت«!

ناراحت بودم که این رفیق قدیمی‌ام فقط دنبال خوش‌گذرانی است. نه قصد ازدواج دارد، نه مسئولیت‌پذیر است. با دختری دوست می‌شود، و وقتی سیر شد، رهایش می‌کند و می‌رود سراغ یکی دیگر.

در همین فکرها بودم که تلفن رستوران زنگ زد. دوستم گوشی را برداشت و شروع کرد به لاس زدن. با دست اشاره کرد و گفت:
ـخودشه!

ازم خواست جلو بروم تا با گوش‌های خودم بشنوم. رفتم جلو و گوشم را چسباندم به گوشی. صدای دختر را شنیدم. داشتند قرار می‌گذاشتند که فردا با ماشین بروند لاهیجان. حالم گرفته شد. با خودم فکر کردم:
»نکنه این نامرد بلایی سر دختره بیاره«...

غروب، در مغازه مشغول حرف زدن با احمد بودم. ولی حواسم به بیرون بود. می‌خواستم ببینم آن دختر کی از خانه‌ی مادربزرگش بیرون می‌آید تا با او صحبت کنم. باید بهش هشدار می‌دادم؛ که بعدها نگوید «نمی‌دانستم» یا «کسی چیزی نگفت.«

احمد فهمید حواسم جای دیگری است. گفت:
ـمنتظر کسی هستی؟

گفتم:
ـنه بابا.

همان لحظه، دیدم دختر با چادر گلدارش از جلوی مغازه رد شد. نگاهی هم به مغازه انداخت؛ عادتی که همیشه داشت. چند بار در روز از آن‌جا رد می‌شد تا ببیند من هستم یا نه. کمی صبر کردم که احمد شک نکند. بعد گفتم:
ـالان برمی‌گردم.

رفتم بیرون. اولش آرام قدم می‌زدم تا اگر احمد دم در آمد، نفهمد دنبال دختر رفته‌ام. اما وقتی از دیدش دور شدم، قدم‌هایم را تندتر کردم. مسیر خانه‌ی دختر را بلد بودم؛ قبلاً چند بار به آن‌جا رفته بودم.

او پیچید توی کوچه‌ای که خانه‌شان در آن بود. متوجه شد که پشت سرش هستم. با دیدنم هول کرد و شروع کرد تندتند راه رفتن. من هم مجبور شدم تندتر راه بروم. بیشتر هول شد. رسید جلوی در خانه‌شان و زنگ را زد. من نتوانستم با او حرفی بزنم... برگشتم.

ظاهراً مادرش ازش پرسیده بود:
–چرا نفس‌نفس می‌زنی؟

و او گفته بود که من دنبالش بودم. چون همان شب، مادرش با خوشحالی رفته بود خانه‌ی مادربزرگ و ماجرا را برایش تعریف کرده بود.

روز بعد – که طبق معمول از شرکت آمده بودم مغازه پیش احمد – دیدم مادربزرگ دختر آمد توی مغازه. گفت:
–یه لحظه بیای بیرون، باهات کار دارم.

رفتم بیرون مغازه. گفتم:
–بفرمایید.

با لبخند گفت:
–غذای مورد علاقه‌ات، سیر قلیه، پختم. شام منتظرتم!

فهمیدم می‌خواهد سر صحبت را باز کند و از دهان من بشنود که واقعاً چه خبر است. خواستم بهانه بیاورم، ولی گفتم:
–باشه، میام.

غروب رفتم خانه‌ی ننه (همان مادربزرگش). رفتم زیرزمین و نشستم. مشغول خوردن سیر قلیه شدم. بعد هم یک استکان چای برای خودم ریختم. هنوز چای داغ داغ توی دستم بود که دیدم... سروکله‌ی نوه‌اش پیدا شد.

او آمد داخل، سلام کرد و بعد رو به ننه گفت:
ـ یه چای می‌دی؟

ننه، که خیلی از او خوشش نمی‌آمد و همیشه بهش می‌گفت «دخترک سر به هوا»، بدون حرف چای برایش ریخت. بعد رو به من کرد و گفت:
ـ رفتی خونه‌ی نونوا که برق‌شونو درست کنی؟

گفتم:
ـ آره، رفتم. وسایلی که لازم بود رو یادداشت کردم. بهشون هم گفتم هر وقت تهیه‌ش کردید، خبر بدید، میام درست می‌کنم.

پرسید:
ـ وقتی در زدی، کی در رو باز کرد؟

گفتم:
ـ دخترش.

گفت:
ـ کدوم دخترش؟

منم نشونی دادم و گفتم:
ـ نمی‌دونم اسمش چیه. خودش گفت فلانی.

ننه با کنجکاوی پرسید:
ـ به‌نظرت چطور دختریه؟

من که می‌خواستم لج نوه‌اش رو دربیارم، رو به ننه گفتم:
ـ اگه تو این محل یه دختر درست و حسابی باشه، همینه؛ دختر نونوا!

خواهرزاده‌ی دوستم که اون دختر رو اصلاً آدم حساب نمی‌کرد، با تعجب گفت:
ـ شما شوخی می‌کنید؟!

گفتم:
ـ نه بابا! شوخی چیه؟ من دخترای این محل رو از حفظم. هر کی رو اسم ببری،

می‌گم با کی بوده، کِی کجا رفته، چه جور آدمیه. حتی می‌دونم کدوم دختر قراره فردا با کدوم پسر بره لاهیجان!

با شنیدن این جمله خشکش زد. ننه هم که دنبال بهونه‌ای بود تا زهر چشم بگیره، گفت:
—می‌خوای برم خواستگاری دختر نونوا؟

با خنده گفتم:
—برو دیگه!

فکر نمی‌کردم جدی بگیرد. اما فردا دوباره آمد دنبالم و گفت:
—بیا خونه‌مون، کارت دارم.

گفتم:
—باشه، میام.

غروب، برادرم تراب هم گفت:
—منم میام.

با هم رفتیم خانه‌ی ننه. نشستیم، ننه چای ریخت و گفت:
—رفتم خواستگاری دختر نونوا!

با تعجب گفتم:
—شوخی می‌کنی؟!

گفت:
—نه به خدا، خودت گفتی برو، منم رفتم. مادر دختره خوشحال شد. خواهر بزرگش هم بود، بغلم کرد و بوسیدم!

دیدم ای وای... شوخی‌شوخی، جدی شد!

تراب گفت:
—مبارکه!

گفتم:
ـچی چی مبارکه؟! من نه کار درست و حسابی دارم، نه خونه، نه زندگی. هنوز وقت ازدواج نیست برای من.

رو به ننه کردم و گفتم:
ـیه جوری بهشون بفهمون که اشتباه متوجه شدی.

گفت:
ـمن دیگه نمی‌تونم چیزی بگم.

مانده بودم چه خاکی توی سرم بریزم. یک فکر به سرم زد. با خودم گفتم:
»اونا خیلی مذهبی‌ان... شاید اگه بگم می‌خوام تنها با دخترشون صحبت کنم، مخالفت کنن و خودشون قضیه رو تموم کنن«.

به ننه گفتم:
ـبرو بگو من می‌خوام تنها با دخترشون حرف بزنم.

گفت:
ـباشه.

روز بعد خبر آورد که مادرش قبول نکرده. از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم! قضیه داشت ختم به خیر می‌شد. دست توی جیبم کردم، یه چیزی به ننه دادم به‌عنوان شادباشِ پایان ماجرا.

تصمیم گرفتم چند روزی سفر بروم. هم برای استراحت، هم برای خالی کردن ذهنم.

بعد از یک هفته سفر، برگشتم. داشتم قدم‌زنان به خانه می‌رفتم که دیدم زن نانوا سر نبش کوچه‌ی ما ایستاده. تعجب کردم. وقتی مرا دید، آمد جلو و گفت:
ـاگر می‌خوای با دخترم حرف بزنی، الان خونه‌ست.

دوباره تعجب کردم. گفتم:
ـشما که قبلاً جواب رد داده بودید.

گفت:
ـنمی‌خواستم اهالی محل از ماجرا باخبر بشن.

باز تکرار کرد:
ـدخترم الان خونه‌ست.

گفتم:
ـشما برید خونه، منم الان میام.

ساک کوچکی را که در دست داشتم گذاشتم داخل خانه و نشستم. در دلم از خدا خواستم کمک کند تا ماجرا به خیر بگذرد. فکر کردم چه باید بگویم که منصرف شود. به ذهنم رسید بگویم:
»من دختر باز هستم، مشروب می‌خورم، تریاکی‌ام«...
شاید با شنیدن این حرف‌ها مخالفت کند و بگوید برو پی کارت.

توکل به خدا کردم و راهی منزل‌شان شدم...

زنگ در خانه را زدم. مادرش در را باز کرد؛ به نظر می‌رسید از قبل همه‌چیز را آماده کرده بود. چون به‌محض ورود، مرا به اتاقی در طرف دیگر حیاط راهنمایی کرد و گفت:
ـبرو داخل، دخترم آنجاست.

با گفتن «یاالله» وارد اتاق شدم و دیدم همان دختر خانم با چادر، وسط اتاق نشسته است. سرش پایین بود و صورتش پیدا نبود. روبه‌رویش نشستم و شروع به صحبت کردم.

گفتم:
ـچند موضوع مهم هست که باید بهت بگم.

او گفت:
ـخواهش می‌کنم، بفرمایید.

گفتم:
ـنمی‌دونم می‌دونی یا نه... من دختربازی می‌کنم.

سکوت کردم تا عکس‌العملش را ببینم؛ اما چیزی نگفت.

ادامه دادم:
ـمشروب هم می‌خورم.

باز هم سکوت کرد.

گفتم:
ـتریاک هم می‌کشم.

باز هم هیچ نگفت. احتمالاً می‌دانست دارم دروغ می‌گویم؛ چون در محل خیلی‌ها همین تصور را درباره‌ی من داشتند.

پرسیدم:
ـچیزی نمی‌خوای بگی؟

گفت:
ـخب، زندگی مجردی خودتون بوده...

پرسید:
ـهر روز؟

گفتم:
ـنه، شش روز در هفته!

چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد گفت:
ـخب، مجردی بوده... ان‌شاءالله سعی می‌کنید کمترش کنید.

از حرف‌هایی که زده بودم، خودم خجالت کشیدم. با خودم فکر می‌کردم:
»حتماً با خودش می‌گه، اگر این کارها رو می‌کنی، پس چرا اومدی خواستگاری؟«

او نمی‌دانست ماجرا از یک شوخی ساده شروع شده و حالا جدی شده. دیدم حرفی برای گفتن نداره، خودم هم مثل خر در گل گیر کرده بودم. به خودم گفتم بهتر است راستش را بگویم.

او هنوز سرش پایین بود. گفتم:
–تمام حرف‌هایی که زدم دروغ بود. نه اهل دختربازی‌ام، نه مشروب می‌خورم، نه تریاک می‌کشم. حتی از تریاک و معتادها خوشم نمی‌آد. اگر کسی در خانواده‌ی شما معتاده، لطفاً بگید.

گفت:
–نه، ما معتاد نداریم.

لحظه‌ای فکر کردم و دیدم راه فراری ندارم. ناچار تسلیم شدم و با خودم گفتم: شاید سرنوشت من همین باشد...

تا اینکه روز جمعه، مشغول سیم‌کشی برق خانه‌ی آن‌ها شدم. ناهار را در همان‌جا خوردم. بعد از ناهار، گفتند بروم اتاق کناری استراحت کنم. چون خسته بودم، رفتم تا کمی چرت بزنم.

در حالت خواب و بیداری بودم که صدای جیغ و داد بلند شد:
–می‌کشمت فلان فلان شده!

از خواب پریدم. دیدم پسر دوم خانواده با مادرش کنار چاه درگیر شده، گلوی مادرش را گرفته و تلاش می‌کند او را داخل چاه بیندازد. با دیدن این صحنه، خونم به جوش آمد. با پای برهنه وسط حیاط دویدم، مادر را از چنگ پسرش درآوردم، یقه‌ی پسر را گرفتم، چسباندمش به دیوار و با فریاد گفتم:
–این آخرین باره که دست روی مادرت بلند می‌کنی!

مادرش به جای حمایت از من، با اعتراض گفت:
–ولش کن! پسرم رو کشتی!

رهایش کردم. اما او از این حمایت سوءاستفاده کرد و رو به من گفت:
–پفیوز! برو بیرون!

چاره‌ای نداشتم؛ یا باید دعوا را ادامه می‌دادم، یا سکوت می‌کردم و می‌رفتم. وسایلم را جمع کردم و از خانه‌ی آن‌ها خارج شدم.

در راه، با خودم فکر می‌کردم:
»اینا بودن که گفتن برو بیرون«...

رفتم خانه‌ی خودمان. خوشبختانه کسی نبود. روی پله نشستم و فکر می‌کردم باید چکار کنم. زنگ در به صدا درآمد. در را باز کردم؛ دیدم مادرش پشت در است. با حالتی پشیمان گفت:

ـببخش، پسرم نادونه...

گفتم:
ـمن از پسر شما ناراحت نیستم، از شما ناراحتم که از کار زشتش حمایت کردید. وقتی دید شما پشتشی، جرات کرد به من توهین کنه.

او اصرار کرد:
ـازت خواهش می‌کنم برگرد...

گفتم:
ـباشه، شما برید. من بعداً میام.

خیلی دلسرد شده بودم، اما نمی‌دونم چرا نمیتونستم بهش بگم: ما به درد هم نمی‌خوریم.

روز بعد، برادر بزرگش دنبال من آمد و گفت:
ـبرادر کوچکم شما رو خیلی دوست داره، فقط بلد نیست چطور باهاتون دوست بشه.

گفتم:
ـهمون‌طور که تو با من دوستی.

بعدها بهم گفت یکی در خانواده‌ی ما هست که برادرم رو تحریک می‌کنه تا این ازدواج انجام نشه. بهش گفته بودن: این پسره دختربازه، می‌خواد با خواهرت ازدواج کنه که ازش سوءاستفاده کنه...

گفتم:
ــباشه، فردا میام خونه‌ی شما.

موضوع رو با خواهرم سیمین، که معلم بود، در میون گذاشتم. تا اسم اون خانواده رو شنید، گفت:
ــبه درد تو نمی‌خورن.

و مخالفت کرد. با خواهر دیگرم، رخسار، هم صحبت کردم. او هم گفت:
ــبدبخت می‌شی.

تنها کسی که موافق بود، برادرم تراب بود. حالا نمی‌دونم موافقتش برای خوشبختی من بود یا بدبختی!

غروب رفتم خانه‌ی آن‌ها و با دخترشان صحبت کردم. گفتم:
ــخانواده‌ی من مخالف این ازدواجن. اما من راه خودمو می‌رم.

او خوشحال شد. اندازه‌ی پاش رو پرسیدم. نمی‌دونست. خودم با متر اندازه گرفتم. روز بعد براش یه عطر و یه کفش پاشنه‌بلند خریدم. بهش گفتم:
ــبا این کفش تمرین کن. چون روز عروسی باید همچین کفشی بپوشی.

کفش رو پوشید، ولی می‌ترسید راه بره. گفتم:
ــبعداً تمرین کن.

گفت:
ــباشه.

تا اون روز، یادم نمیاد حتی یک دقیقه با من صحبت کرده باشه. همیشه فقط می‌گفت:
ــبله، خواهش می‌کنم، هر چی شما بگید، شما بهتر می‌دونید...

به پدرش گفتم:
ـاین خونه نیاز به گچ‌کاری، نقاشی و تعمیر داره.

با لبخند گفت:
ـباشه.

پرسیدم:
ـیعنی باید پول بدید؟

گفت:
ـشما بدید، من کم‌کم پس می‌دم!

گفتم:
ـمی‌خواین از بانک وام بگیرم و شما قسط‌ها رو بدید؟

گفت:
ـبله!

رفتم بانک پرس‌وجو کردم. گفتن:
ـاگه خودت پشت سفته‌ها امضا کنی، پول می‌دیم.

پرسیدم:
ـیعنی چی؟

گفتن:
ـیعنی اگه اون قسط رو نده، تو باید بدی.

موضوع رو با پدرش در میون گذاشتم. گفت:
ـقبوله.

رفتم ۳۰ هزار تومان سفته خریدم و دادم، امضا کرد. ولی از بانک وام نگرفتم و با پول خودم خرج کردم. به پدرش گفتم:
ـاز بانک وام گرفتم، شما باید قسط‌ها رو بدید.

چون آدم خوش‌حسابی نبود و همیشه پول می‌گرفت و پس نمی‌داد.

یک گچ‌کار آوردیم و شروع کردیم به تعمیر خانه‌ی آن‌ها. خانه طوری شد که هرکس از فامیل‌هایشان می‌آمد، می‌گفت:
ـ خدا شانس بده، که همچین دامادی گیرتون اومده!

پیشرفت کارگاه تولیدی‌ام خوب بود. آن ارمنی، مرتب برایم چوب می‌آورد و بهای آن را از فروش تولیداتم به صاحب کاروانسرا ـ که شریکم بود ـ می‌پرداختم. هر وقت با ارمنی می‌رفتم پیش آقای بامداد تا پول چوب را دریافت کند، حاجی کلید گاوصندوقش را جلوی من می‌گذاشت و می‌گفت:

ـ خودت از گاوصندوق بردار.

می‌خواست از حجره بیرون برود، ولی من همیشه جلویش را می‌گرفتم، از او تشکر می‌کردم و می‌گفتم:

ـ لطفاً خودتان پرداخت کنید. من دست به گاوصندوق شما نمی‌زنم.

ارمنی هم از این رفتار خوشش می‌آمد و رو به حاجی می‌گفت:

ـ نیازی نیست به من پول بدی. من این جوون رو قبول دارم. هرچقدر هم چوب بخواد براش می‌فرستم، تا وقتی که خودش پول بده.

خوشحال بودم که این آدم‌ها به من اعتماد داشتند. حاجی هم به ارمنی می‌گفت:

ـ من از منصور هیچ‌چیزی نمی‌خوام؛ همین‌که می‌بینم این جوون، از وقتی اومده اینجا، همه رو به جنب‌وجوش انداخته، خدا رو شاکرم. هر وقت بیکارم و صدای چکش زدنش به قالب‌ها رو می‌شنوم، دو تا چای می‌ریزم، می‌رم به اتاقش، می‌شینم گوش می‌دم... انگار موسیقی گوش می‌دم، انرژی می‌گیرم.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت، تا اینکه..

اعتصاب کارگرانی که برایم کار می‌کردند

یک روز، یکی از تیغه‌های اره تسمه‌ای که شکسته بود را برداشتم و برای جوشکاری و تیز کردن، بردم پیش جوشکار. بعد از اتمام کار، به شرکت برگشتم. اما همین‌که وارد حیاط کاروانسرا شدم، دیدم هیچ صدایی از کارگاه نمی‌آید؛ همه دستگاه‌ها خاموش بودند.

نگران شدم. با خودم گفتم: «نکنه اتفاقی برای کارگرها افتاده؟»

سریع از پله‌ها بالا رفتم و وارد کارگاه شدم. با تعجب دیدم که همه‌ی کارگرها نشسته‌اند و هیچ‌کس کار نمی‌کند.

از سرپرستی که برای کارگاه منصوب کرده بودم پرسیدم:
ـچه شده؟ چرا دستگاه‌ها خاموشه؟

با خونسردی گفت:
ـاعتصاب کردیم.

گفتم:
ـاعتصاب؟ برای چی؟ من که از چیزی خبر ندارم.

گفتم:

ـآدم اول خواسته‌هاش رو می‌گه، اگه توافق نشد، بعد اعتصاب می‌کنه.
ـمن که اصلاً خبر ندارم خواسته‌تون چیه.

با بی‌تفاوتی گفت:
ـهمینه که هست.

پرسیدم:
ـیعنی چی همینه که هست؟ خواسته‌ی شما چیه؟

گفت:
ــحقوق‌مون کمه.

گفتم:
ــاز وقتی که من رفتم اره رو درست کنم تا برگشتم، حقوق‌تون کم شد؟

جواب داد:
ــبله.

فهمیدم که قضیه ساده نیست و احتمالاً کسی این‌ها را تحریک کرده. پرسیدم:
ــچقدر باید افزایش پیدا کنه؟

گفتند:
ــبیست درصد.

رفتم جلو، از کنار سرپرست رد شدم، و از تک‌تک کارگرها پرسیدم:
ــتو هم می‌گی حقوقت کمه و باید بیست درصد زیاد بشه؟

دو نفر با قاطعیت گفتند:
ــبله.

بقیه با تردید سر تکان دادند. یکی از آن دو نفر کسی بود که حتی بلد نبود شیر گاز را عوض کند. وقتی یک‌بار ازش پرسیده بودم در خانه کی شیر کپسول را عوض می‌کند، گفته بود: «زنم«!

او عملاً هیچ نقشی در تولید نداشت.

رفتم طرف سرپرست و گفتم:
ــمن با درخواست‌تون موافقم. از اول برج، حقوق همه‌تون بیست درصد افزایش پیدا می‌کنه. حالا برید سر کار.

به اتاقم برگشتم و مشغول کار شدم.

وقتی ساعت کاری تمام شد و دستگاه‌ها خاموش شدند، دیدم کارگران در حال پایین رفتن از پله‌های کنار دفترم هستند. از پسر یکی از اولین کارگرانی که با من کار کرده بود – پسر حسابدار آقای بامداد – خواستم بیاید داخل اتاقم.

منتظر شدم تا بقیه پایین بروند. اما دیدم چند نفر پایین منتظر ایستاده‌اند تا ببینند موضوع چیست.

به او گفتم:
–از تو انتظار نداشتم. اگر از حقوقت ناراضی بودی، باید اول به خودم می‌گفتی. حالا بیا، حسابت رو با من تسویه کن. گرچه گفتم از اول برج حقوق اضافه می‌شه، اما حقوق تو رو همین الان با بیست درصد افزایش می‌دم، تا لذت اعتصاب رو بچشی!

اضافه کردم:
–من نه خان‌زاده‌ام، نه از کسی بهره‌کشی می‌کنم. هر ساعت کار که کردی، مزدش رو دادم.

او هم تأیید کرد و گفت چقدر باید بگیرد. حقوقش را دادم و گفتم:
–اینم بیست درصد اضافه‌اش.

گفت:
–نه، من بیست درصد اضافه رو نمی‌خوام.

گفتم:
–نه، اتفاقاً مهم همین بیست درصده که براش اعتصاب کردید!

خداحافظی کردم و برایش آرزوی موفقیت داشتم. ناراحت رفت.

فردای آن روز، به یکی از شماره‌هایی که از جوانان بیکار داشتم زنگ زدم و گفتم:
–اگر هنوز دنبال کاری، فردا ساعت ده بیا دفتر، صحبت کنیم.

خوشحال شد و پذیرفت. فردا آمد، درباره‌ی حقوق توافق کردیم. قرار گذاشتیم هر شش ماه یک‌بار درباره‌ی حقوق مذاکره کنیم و تا آن زمان، او حق درخواست افزایش حقوق نداشته باشد. قرارداد را امضا کرد.

برگشتیم به سالن کارگاه. از کارگران خواستم دستگاه‌ها را خاموش کنند. کارگر جدید را معرفی کردم. بعد، از همان کارگری که بلد نبود شیر گاز را عوض کند خواستم بعد از کار به دفترم بیاید. چون فهمیده بودم او جزو تحریک‌شده‌هاست و تصمیم داشتم امروز روز آخر کارش باشد.

کارگاه دوباره راه افتاد. نیم ساعت نگذشته بود که کسی در اتاقم را زد. گفتم:
ــبیا تو.

دیدم همان کارگر است. گفتم:
ــکاری داری؟

گفت:
ــمی‌خواستم بدونم با من چی کار داشتید.

گفتم:
ــگفتم بعد از ساعت کار بیا. حتی به حرف صاحب‌کارت هم گوش نمی‌دی؟

با شرمندگی گفت:
ــببخشید. دستم به کار نمی‌رفت.

پرسیدم:
ــیاد گرفتی شیر گاز رو عوض کنی؟

گفت:
ــبچه‌ها کمکم می‌کنن.

گفتم:
ــخیلی خب. حالا که انقدر مشتاقی بدونی، باید بگم: چون تو خیلی کار می‌کنی و کارت بیشتر از مزدت می‌ارزه، اگه بری جای دیگه، دو برابر حقوق می‌گیری. منم نباید جلوی پیشرفتت رو بگیرم، باید بذارم بری.

با تعجب گفت:
ـشوخی می‌کنی؟!

گفتم:
ـمگه برای حقوق بیشتر اعتصاب نکردید؟

در را بست و گفت:
ـاگه بی‌کار بشم، زنم منو راه نمی‌ده! تازه توی این مدت، زنم تعجب می‌کرد که صاحب‌کارت بهت حقوق می‌ده! من به دروغ می‌گفتم خیلی ازم راضیه! غلط کردم، اصلاً نباید درخواست افزایش حقوق می‌دادم. حاضرم تعهد کتبی بدم که تا آخر عمر با همین حقوق کار کنم!

بعد گفت:
ـسرپرست لعنتی، وقتی شما نبودی ما رو شست‌وشوی مغزی داد. گفت شما سرمایه‌دارید، ما باید کار کنیم و شما می‌خورید! گفت اگه حرفش رو گوش بدیم، حقوق‌مون رو در نیم ساعت زیاد می‌کنه! تا قبل از اینکه بیاید، داشتیم کار می‌کردیم، ولی وقتی دید شما اومدید، گفت دستگاه‌ها رو خاموش کنید و بشینید.

گفتم:
ـباشه. حالا که این‌طور شده، ده درصد حقوقت رو افزایش می‌دم. برو ادامه بده به کارت.

با گریه گفت:
ـبه خدا دروغ نمی‌گم، همون حقوق قبلی هم برای من خوبه!

از اتاق بیرون رفت.

پایین رفتم تا کمی قدم بزنم. پدر آن کارگری که اخراجش کرده بودم، صدایم زد. آدم خوبی بود، بی‌آزار، معلم، که گاهی برای حساب‌رسی پیش آقای بامداد می‌آمد.

گفت:
ـپسرم به اشتباهش پی برده و خیلی ناراحته. از شما خجالت می‌کشه.

گفتم:
ـمن از پسر شما انتظار دیگه‌ای داشتم. می‌دونم این بچه‌ها از روی ناچاری با من کار می‌کنن، چون بیکاری زیاده و اوضاع خراب .می‌دونم شما آدم آبرومندی هستید، ولی درآمدتون کفاف زندگی‌تون رو نمی‌ده و ناچارید اینجا کار کنید.

بعد گفتم:
ـبه پسرتون بگید از فردا بیاد سر کارش.

روز بعد، پسر حسابدار برگشت و کار را از سر گرفت. اما حالا دیگر عامل اصلی فتنه را پیدا کرده بودم. بعد از پایان وقت کاری، صدایش زدم تا به دفترم بیاید. وقتی آمد، به او گفتم که دیگر نیازی به خدماتش ندارم و لطفاً حساب‌وکتابش را تسویه کند.

با تعجب پرسید:
ـچرا؟
گفتم:
ـخودت بهتر از همه می‌دانی چرا. چون امانت‌دار نبودی. به‌جای اینکه مشکل‌ها را حل کنی، برای کارگاه مشکل درست کردی.

ناگهان شروع کرد به سردادن شعارهای انقلابی ـ همان حرف‌های کلیشه‌ای داس و چکشی. با قاطعیت گفتم:
ـامثال شما عادت دارند کار را بخوابانند، نه اینکه کار تولید کنند. من بابت شعار دادن به کسی حقوق نمی‌دهم، بابت کار و تعهد حقوق می‌دهم. شما با کار کردن مشکل دارید، نه به‌خاطر حمایت از کارگر، بلکه چون از کار می‌ترسید. لطف کن حسابت را بگیر ـ با بیست درصد اضافه ـ و برو دنبال زندگی‌ات.

حقوقش را دادم و رفت که با دیگر کارگران خداحافظی کند. بعد هم برای همیشه رفت.

چند روز نگذشت که یک‌بار دیگر سکوتی غیرطبیعی در کارگاه حاکم شد. نگران شدم که نکند دوباره اعتصاب کرده‌اند. رفتم بالا. اما این‌بار، به‌جای اعتراض، دیدم خودشان دست به‌کار شده‌اند. یکی از کارگران را به‌عنوان سرپرست جدید انتخاب کرده بودند و از من خواستند او را بپذیرم.

با روی خوش پذیرفتم.

سرپرست جدید گفت:
–همه‌ی بچه‌ها موافقند که تا یک سال با همین حقوق کار کنیم، همون حقوق قبلِ اعتصاب. نیازی به اون بیست درصد نیست.

با لبخند گفتم:
–از همین امروز، ده درصد به حقوق همه اضافه می‌کنم. اگر پیشرفت کار خوب بود، بیشترش می‌کنم.

برنامه‌های زیادی برایشان داشتم، اما اول باید مطمئن می‌شدم درآمد کارگاه کفایت می‌کند و بدهی‌هایم را می‌توانم صاف کنم.

روز بعد، مردی به کارگاه آمد و گفت یکی از بازاری‌های آشنا – که می‌شناختمش – او را فرستاده تا از من زهوار بخرد. چند مدل را به او نشان دادم. بیست‌وپنج هزار تومان زهوار انتخاب کرد. بعد، یک بسته اسکناس از جیبش درآورد و گفت:

–پول دارم، اما باید برم چند جای دیگه خرید کنم. برمی‌گردم و پول رو حساب می‌کنم.

من هم گفتم:
–اشکالی نداره.

به کارگرها گفتم زهوارهایی که انتخاب کرده را آماده کنند. اما ساعت کاری که تمام شد و کارگرها رفتند، وقتی از پله‌ها پایین آمدم، دیدم خبری از زهوارها نیست.

از کارگرها پرسیدم. گفتند همان مرد، با ماشین آمده، زهوارها را بار زده و برده است.

فردای آن روز، رفتم سراغ آن بازاری که معرفش بود. ماجرا را برایش گفتم. گفت:

–آدم بدی نیست. تازه مغازه زده. شاید پولش کم بوده. ولی این کارش درست نیست؛ مال مردم خورهم نیست.

اما هفته‌ها گذشت و خبری از آن مرد نشد...

دو ماه به عید مانده بود و طبق معمول، بازار تعمیرات و خریدوفروش داغ شده بود. از مشتری‌ها هم شنیده بودم که اگر بخواهم بعد از تعطیلات نوروز، جنسی برای فروش داشته باشم، باید تولید را بالا ببرم.

برای همین، به چوب‌فروش سفارش بار بیشتری دادم. بکوب تولید را زیاد کردیم و روزی چند ساعت اضافه‌کاری گذاشتیم.

خودکشی پیرمرد گهواره‌ساز

یکی از همان روزها، صبح زود به کارگاه رفتم و مشغول ساختن قالبی با طرح جدید شدم. هنوز صبحانه نخورده بودم. کارگران یکی‌یکی رسیدند. پسر حسابدار حاجی بامداد – که معمولاً سری هم به دفتر من می‌زد – آمد و طبق معمول پرسید:

–کاری ندارید؟

گفتم:
–اگر زحمتی نیست، از نانوایی دم کاروانسرا یک نان بربری بگیر. صبحانه نخورده‌ام.

گفت:
–باشه، اول سماور رو روشن کنم، بعد می‌رم نون می‌گیرم.

گفتم:
–عجله‌ای نیست.

رفت سماور را روشن کرد و برگشت. پرسید:
ــپنیر یا چیزی نمی‌خواهی؟

گفتم:
ــپنیر دارم، فقط نون بگیر لطفاً.

پول دادم و رفت. اما خیلی طول کشید. وقتی برگشت، پرسیدم:
ــنونوایی شلوغ بود؟

با حالتی جدی گفت:
ــنه... جلوی نجاری شلوغ شده. مثل اینکه پیرمرد گهواره‌ساز خودش رو کشته.

باورم نمی‌شد. با عجله رفتم پایین، او هم همراه من آمد. دیدم حقیقت دارد. جمعیت زیادی جلوی مغازه‌اش جمع شده بودند. جلوتر رفتم و با ناباوری دیدم پیرمرد، داخل مغازه خودش را دار زده است.

اما رنج‌آورتر از صحنه‌ی دار زدن، نحوه‌ی آن بود. زانوهایش روی زمین بود؛ یعنی حتی بلد نبوده چطور خودش را حلق‌آویز کند. با آن حال، تمام تلاشش را کرده بود تا خفه شود.

این صحنه هیچ‌وقت از ذهنم پاک نشد. اگر صد جوان خودکشی می‌کردند، این‌قدر ناراحت نمی‌شدم که از دیدن آن صحنه‌ی لعنتی... صحنه‌ی تسلیم پیرمردی مؤمن، اهل مسجد، و همیشه کمک‌رسان، به‌شدت منقلبم کرد.

با خودم می‌گفتم:
»جوان‌ها ممکن است ناامید شوند و دست به خودکشی بزنند، اما او؟ کسی که خودش همیشه به ناامیدان امید می‌داد؟«

یاد خاطره‌ای از او افتادم. یک‌بار که جلوی نجاری پدر سعید ایستاده بودم ــ همان‌جایی که روبه‌رویش دکه حزب‌اللهی‌ها بود ــ پیرمرد گهواره‌ساز آمد، با پدر سعید سلام و احوال‌پرسی کرد، و بعد هم با من.

از اوضاع کشور شکایت کردم. گفت:

–حرص نخور سید. اینا چهل سال حکومت می‌کنن. سعی کن سالم بمونی تا آخرش رو ببینی.

گفتم:

–تدبیر دست ماست. نمی‌تونیم دست روی دست بذاریم تا خودشون برن.

گفت:

–خودتو هلاک نکن. چهل سال، یادت نره.

و رفت.

اما امروز، همان پیرمرد در مغازه‌اش، با زانوهای روی زمین و طنابی دور گردن، از پا افتاده بود. مردی که عمری نماز و روزه‌اش ترک نشده بود، می‌دانست خودکشی حرام است، اما چنان در تنگنا مانده بود که دست به این کار زد.

باورم نمی‌شد.

از یکی از همسایه‌ها پرسیدم. گفت:

–پسرش پاسداره. از مردم باج می‌گیره. پدرش مجبور بود خسارت مردم رو بده. زنش هم از پسر حمایت می‌کرد...

پیرمرد طاقت این آبروریزی را نداشت... و بالاخره، تسلیم شد.

از آن روز، هر بار از جلوی مغازه‌اش رد می‌شدم، دلم می‌گرفت. چیزی در درونم شکسته بود.

و انگار از همان روز، ورق برگشت. هرچه تولید را بیشتر می‌کردیم، بازار خراب‌تر می‌شد. عید نزدیک می‌شد، اما نه از شور و هیجان بازار خبری بود، نه از فروش. همه‌چیز راکد بود، سرد، بی‌جان.

هرچه چوب داشتم، به زهوار تبدیل کردم. امید بسته بودم به اینکه شاید با فروششان، کمی جبران شود...







به بازار رفتم تا از کسانی که قبلاً از من جنس گرفته بودند، طلبم را بگیرم، اما همه یک‌صدا می‌گفتند:

–بازار راکد شده، فروش نداشتیم، نمی‌تونیم پول جنس‌هارو بدیم.

چیزی دستم را نگرفت. تعطیلات عید شروع شد. حقوق کارگرها را پرداخت کردم و دو هفته مرخصی بهشان دادم، به این امید که بعد از عید، بازار جان بگیرد و اوضاع بهتر شود.

من ماندم و انباری پر از جنس‌های فروش‌نرفته.

در این دوران بیکاری، ذهنم آرام نمی‌گرفت. نشستم و فکر کردم که شاید بشود دستگاه پرس جدیدی ساخت؛ چیزی که نیازی به فضای بزرگ نداشته باشد و حتی در یک اتاق کوچک هم بشود با آن تولید کرد.

نزدیک به دو هفته روی آن کار کردم. بیشتر وقت‌ها صبح زود می‌رفتم سر کار و شب، خسته و داغان، برمی‌گشتم. اما ناامید نبودم؛ یک‌جور امید لجبازانه داشتم که ته دل آدم را روشن نگه می‌داره.

بالاخره موفق شدم دستگاه پرس دوم را بسازم. ساده، کوچک، کم‌جا، ولی کارآمد. وقتی ساختنش تمام شد، با دقت و وسواس خاصی، اسمم را روی آن حک کردم.

وقتی نگاهش می‌کردم، حس عجیبی داشتم؛ حس کسی که در دل رکود و بی‌پولی، چیزی آفریده که شاید آینده‌اش را تغییر بدهد.



با آن دستگاه، مقداری هم تولید کردم، اما بازار همچنان راکد بود. ناچار شدم به پدر یکی از کارگران که حسابدار آقای بامداد بود بگویم به بچه‌ها اطلاع دهد که اگر جایی کار پیدا کردند، منتظر من نباشند.

در همین اوضاع خراب، به خانواده‌ی منیره هم قول ازدواج داده بودم و خودم را برای آن آماده می‌کردم. روزی به خانه‌شان رفتم تا درباره‌ی شرایط ازدواج کمی صحبت کنیم. از منیره پرسیدم:

ـدوست داری مهریه‌ات چقدر باشد؟

با تعجب گفت:

ـمهریه چیه؟

گفتم:

ـمهریه رسمه، باید باشه.

گفت:

ـنمی‌دونم.

گفتم:

ـخب برو از خانواده‌ات بپرس.

رفت و از مادرش پرسید. مادرش گفت:

ـحق من شیربهاست که از سید نمی‌گیرم. مهریه‌ات رو خودتون با هم توافق کنین.

منیره برگشت. دوباره پرسیدم:

ـخوب حالا خودت چی فکر می‌کنی؟

گفت:

ـوالله نمی‌دونم.

پرسیدم:

ـخواهرت کی ازدواج کرد؟

گفت:

ـپارسال.

پرسیدم:

ـمهریه‌ش چقدر بود؟

گفت:

ـچهارده سکه و یه جلد قرآن کریم.

گفتم:

ـموافقی؟

گفت:

ـآره.

گفتم:

ـنمی‌خوای با کسی مشورت کنی؟

گفت:

ـنه.

از اینکه بدون رودربایستی و مستقل تصمیم گرفت، خوشحال شدم.

جمعه بود که زنگ خانه ما به صدا درآمد. در را باز کردم؛ مادر منیره بود. گفت برادر بزرگش که شریک نانوایی‌شان هم هست از تهران آمده و می‌خواهد مرا ببیند. همان کسی که پسرش با خواهر منیره ازدواج کرده بود.

رفتم خانه‌شان. با دایی سلام و احوالپرسی کردم. دیگران ما را تنها گذاشتند. مردی بود با چهره‌ای غمگین، کت‌وشلواری که اندازه‌اش نبود، با لهجه‌ای شیرین آذری. گفت:

ـ پسرم، من خیلی ازت تعریف شنیدم، برای همین اومدم ببینمت.

تشکر کردم.

گفت:

ـ من به نمایندگی از این خانواده اومدم باهات صحبت کنم.

گفتم:

ـ بفرمایید.

گفت:

ـ درباره‌ی مهریه.

گفتم:

ـ من با منیره به توافق رسیدم.

گفت:

ـ اون بزرگتر داره، نمی‌تونه تنها تصمیم بگیره.

گفتم:

–همون مهریه‌ای که پسر شما به خواهر منیره داد، ما هم قبول کردیم.

با تعجب گفت:

–پسر من؟ مگه چقدر مهریه داده؟

گفتم:

–چهارده سکه.

گفت:

–کی گفته؟ پسرم حتی یه زمین هم به عنوان مهریه داده!

فهمیدم ماجرا از کجا آب می‌خورد. حاجی فکر کرده چون من کارگاه و مغازه دارم، باید مهریه بالاتری بپردازم. نمی‌دانست این توافق بین من و منیره مستقل انجام شده و برایم مهم است.

گفتم:

–حاجی، شما کمی دیر رسیدید.

گفت:

–به من دیر خبر دادن.

گفتم:

–حاجی، شاید این روایت رو شنیده باشین...

و شروع کردم به نقل داستان زنی که در مسجد از حضرت علی خواستگار خواست و حضرت رو کرد به نمازگذاران و گفت آیا کسی مایل به ازدواج هست. یکی اعلام آمادگی کرد. حضرت پرسید برای مهریه چه داری ؟

گفت :یک شمشیر، یک انگشتر ویک زیر انداز.

با همان اندک دارایی مرد، عقد را خواند و گفت:

ـشمشیر برای دفاع، زیرانداز برای زندگی، و انگشتر به عنوان مهریه.

و بعد گفتم:

ـیعنی ازدواج باید ساده و آسان باشه، نه تجملی.

حاجی گفت:

ـالان با یه انگشتر نمی‌شه زندگی کرد.

گفتم:

ـما نمی‌خوایم با انگشتر زندگی کنیم، می‌خوایم با هم زندگی کنیم.

گفت:

ـبا این مهریه نمی‌شه.

گفتم:

ـحاجی، من نمی‌تونم روی خواهرزاده‌تون قیمت بذارم، ولی این شرایط از توان من خارجه. فقط یه خواهش دارم؛ اگر دامادی پیدا کردین که لایق این دختر بود، منو هم دعوت کنین تا خونه‌شون رو برای جشن تزیین کنم.

بلند شدم و خداحافظی کردم. به کسانی که در حیاط منتظر بودند هم سلام و خداحافظی کردم و از خانه زدم بیرون.

حاجی هم برگشت تهران.

این‌بار نوبت منیره بود که زنگ خانه‌ی ما را بزند. وقتی در را باز کردم، گفت:

ـاصلاً نمی‌دونم حاجی چرا خودش رو قیم ما می‌دونه! ما فقط به احترامش چیزی نگفتیم. حالا هم که رفته تهران، همون مهریه‌ی چهارده سکه رو قبول دارم.

گفتم:

ـمن همون چهارده سکه رو گفتم، ولی تصمیم داشتم روز عقد مهریه رو صد و چهل سکه بذارم. فقط می‌خوام بدونم مطمئنی که کسی به جای تو حرف نمی‌زنه؟

با اطمینان گفت:

ـنه، هیچ‌کس به جای من تصمیم نمی‌گیره.

گفتم:

ـمن می‌خوام خودت برای زندگی‌ات تصمیم بگیری. دوست ندارم بعداً بگی "فلانی گفت این مهریه کمه، بهتره عوضش کنیم." توافق باید از دل خودت باشه، نه تحمیل دیگران.

لبخند زد و گفت:

ـحق با شماست.

گفتم:

ـخب، حالا برو خونه، من یه کم دیگه میام.

بعد از رفتنش، به تعمیرات خانه ادامه دادم. تلاش می‌کردم همه چیز را جمع‌وجور کنم تا به قولم عمل کنم، ازدواج کنم و زندگی‌ام را سروسامان بدهم.

کارگاه را به خاطر تعطیلات نوروز بستیم. در این مدت، روزها برای کمک، رایگان به مغازه‌ی تراب می‌رفتم. او هم از فرصت استفاده می‌کرد و بیشتر وقتش را در خدمت دوستانش بود.

ماشین‌های رنگ‌وارنگ در کوچه پارک می‌کردند و صاحبان‌شان دور منقل جمع می‌شدند؛ از تریاک و سیگار گرفته تا تحلیل‌های سیاسی و گلایه از اوضاع کشور، همه‌چیز در آن جمع‌ها پیدا می‌شد.

بعد از رفتن‌شان، نوبت خود تراب بود؛ می‌نشست سر وافور، سوخته‌های تریاک را از حقه درمی‌آورد، می‌جوشاند و شیره می‌کشید. اصلاً هم کاری نداشت که بوی تعفن سوخته‌ها تمام خانه را برداشته بود و خواب را به من حرام کرده بود.

روزی به من گفت:

ـبرادر بزرگمون فردا از قزوین می‌آد.

خوشحال شدم و منتظر آمدنش ماندم. ولی طبق معمول، فقط یک سلام خشک و خالی نثار من شد، بعدش هم نشست کنار تراب که از قبل بساط پذیرایی را با دقت چیده بود. منقل روشن، وافور آماده، قوری شیره روی آتش، همه‌چیز مهیا بود...

دعوت برادرها برای کشیدن تریاک

نزدیک ظهر بود که رفتم پای منقل برادرانم. یک چای برای خودم ریختم و پس از نوشیدن، روی رختخوابی که گوشه‌ی اتاق بود، تکیه دادم. ذهنم درگیر گرفتاری‌ها و مشکلاتم بود.

در همین حال، برادر بزرگم رو به تراب کرد و گفت:
ـچرا منصور ناراحته؟ نکنه عاشق شده؟

تراب خندید و گفت:
ـالان درستش می‌کنم.

بعد رو به رامین کرد و گفت:
ـمن که تریاک می‌کشیدم، یادت هست؟ یک روز متوجه شدی و گفتی: پیش هر

کس و ناکسی نکش، بیا خانه‌ی خودمان. حالا هم من به تومیگویم: اگه می‌کشی، خجالت نکش، همین‌جا پیش خودمون بکش.

برادر بزرگم با خوشحالی تأیید کرد:
—آره، اگه می‌کشی، بیا همین‌جا بکش.

برادر وسطی که همیشه دنبال فرصتی بود تا من را بشکند، با ذوق وافور را برداشت و گفت:
—بذار برات آماده کنم!

من هم خودم را به جلوی منقل رساندم. تراب مشتاق بود خودش وافور را برایم نگه دارد، اما گفتم:
—نه، واردم، خودم می‌گیرم.

وافور را گرفتم، روی لبم گذاشتم و انبری که حبه‌ی آتش داشت، دستم دادند. آتش را روی تریاک گرفتم. تراب با خوشحالی به برادر بزرگ گفت:
—دیدی؟ گفتم اهل حاله!

و به من گفت:
—بکش، تا خشک نشده.

اما من فقط نگاهشان می‌کردم، بدون اینکه حتی یک پک بزنم. منتظر بودم شاید کسی جلویم را بگیرد. ولی هیچ‌کس چیزی نگفت. آن‌ها فقط منتظر بودند تا نابودی من را تماشا کنند.

وافور را پس دادم و از جا بلند شدم. رفتم جلوی آینه و با خودم گفتم:
»آفرین به تو! ببین چه کسانی می‌خوان تو رو خرد کنن«.

احساس خفگی می‌کردم؛ نه از بوی تریاک، بلکه از بوی نامردی و بی‌کسی. از خانه بیرون زدم. همین‌طور قدم‌زنان، به نزدیکی مغازه‌ی بزازی رسیدم. پیرمرد بزاز که آدم شوخ‌طبعی بود، سلام کرد و به شوخی گفت:
—آدم که با کت و شلوار قرضی قیافه نمی‌گیره!

لبخند زدم. فکر کردم شوخی می‌کند. اما بلافاصله گفت:
ــخجالت نمی‌کشی؟ برادرت از صبح تا شب کار می‌کنه، برات لباس می‌خره، اون‌وقت تو توی خیابون‌ها می‌چرخی و ناز می‌کنی؟

پرسیدم:
ــشوخی می‌کنی؟

جدی گفت:
ــنه، خیلی هم جدی. واقعاً خجالت نمی‌کشی؟

می‌خواستم بگویم مغازه مال من است و تراب آن را تصاحب کرده، اما چیزی نگفتم. فقط گفتم:
ــتا امروز روی این کره زمین، هیچ‌کس حتی یک ریال به من کمک نکرده. اگر یک ریال داده، دو برابر از من گرفته. لطفاً به کسی که این حرف رو زده بگو اگه جرأت داره، بیاد جلوی خودم این رو بگه.

پرسید:
ــیعنی تراب خرج تو رو نمی‌ده؟

دوباره تکرار کردم:
ــبگو بیاد جلوی من این حرف رو بزنه.

آن شب از ناراحتی، رفتم خانه‌ی احمد. بعد از آن شب‌ها، بیشتر وقت‌ها همان‌جا می‌خوابیدم.

تا اینکه یک روز، تراب پرسید:
ــچرا می‌ری خونه‌ی احمد؟ مردم حرف درمیارن.

گفتم:
ــخونه‌ی ما شده شیره‌کش‌خونه. مردم اگه واسه خوابیدن من توی خونه‌ی احمد حرف درمیارن، بذار دربیارن.

بعد بهش گفتم:
ــتکلیف مغازه رو روشن کن. بدهی من رو بده تا بتونم یه خونه اجاره کنم.

پرسید:
ـمنظورت چیه؟

گفتم:
ـمغازه رو من با پول خودم ساختم. تو بدون اجازه‌م داری ازش استفاده می‌کنی.

گفت:
ـچقدر می‌خوای بفروشی؟

گفتم:
ـبه بنگاه‌دار محل میگیم مشتری پیدا کنه.

گفت:
ـباشه.

روز بعد هم رفتم به بنگاه دار سپردم مشتری پیدا کنه. بعد هم برای ادامه‌ی تعمیر خانه‌ی منیره راهی شدم. کارم تا شب طول کشید. می‌خواستم برم خانه‌ی احمد برای خواب، که مادر منیره گفت:
ـالان دیره، همین‌جا بمون.

گفتم:
ـنه، می‌خوام برم خونه‌ی خودمون.

گفت:
ـمی‌دونم مدتیه شب‌ها خونه‌ی احمد می‌مونی.

از من خواست شب را بمانم **.ای کاش نمی‌ماندم...**

ناچار قبول کردم. در اتاقی که طرف دیگرحیاط بود، برایم رختخواب پهن کردند. حال خوبی نداشتم. با کلی فکر و خیال خوابیدم.

ساعت حدود ۴ یا ۵ صبح بود که بیدار شدم. رفتم سمت دستشویی. نزدیک حمام که شدم، صدایی شنیدم. صدای آب نبود... کنجکاو شدم. در حمام را باز کردم... و دیدم چیزی که هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم.

پدر و مادر منیره کف حمام زانو زده بودند، پدر وافور را برای زنش گرفته و اودر حال کشیدن تریاک بود.

وقتی مرا دید، سعی کرد وافور را سریع به شوهرش بدهد. چند ثانیه فقط به هم زل زدیم. بعد بدون اینکه حتی دستشویی بروم، برگشتم، لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم.

گیج و شوکه، خودم را به خانه رساندم. نیم ساعتی روی پله نشستم و بعد برای صبحانه، قدم زنان میرفتم پیش دوستم که آش‌فروشی داشت.

یکی از بچه‌حزب‌اللهی‌های کمیته محل مرا دید و شروع کرد به تعقیبم. حالم اصلاً خوب نبود، اما او ول‌کن نبود.

رفتم داخل کوچه‌ای بن‌بست. او هم آمد. وقتی به ته کوچه رسیدم، برگشتم و گفتم:
–کوچه بن‌بسته. فکر کنم اشتباهی اومدی، باید برگردی.

فهمید که تعقیبش لو رفته، ساکت شد و برگشت.

رفتم آش‌فروشی، اما نتوانستم حتی یک قاشق بخورم. با قدم‌هایی سنگین برگشتم سمت بنگاه، شاید صاحبش آمده باشد. نبود، فقط شاگردش بود. به او گفتم هر وقت آمد، بهش بگو سری به مغازه ما بزند.

رفتم مغازه. احمد بازش کرده بود. گفت:
–دیشب تا دیر وقت منتظرت بودم، چرا نیومدی؟ شب رو کجا خوابیدی؟

گفتم:
–خونه‌ی یکی از دوستانم.

با خنده گفت:
–ای شیطون، کدوم دوست؟

سرد جواب دادم:
–اصلاً حال و حوصله‌ی شوخی ندارم.

پرسید:
ـبا برادرت دعوات شده؟

در همین لحظه، صدای برادرم آمد. با پیژامه وارد مغازه شد و گفت:
ـمگه دیشب خونه‌ی منیره نبودی؟

دیگر ناچار شدم بگویم:
ـبودم.

در همین لحظه، صاحب بنگاه هم آمد. گفت:
ـپیغام دادی کار داری؟

گفتم:
ـمی‌خواستم ببینم مغازه‌مون چقدر می‌ارزه.

گفت:
ـچون سند نداره، سیصد هزار تومان.

تشکر کردم و رفت.

راه افتادم سمت بازار. رفتم پیش همان بازاری‌ای که به ضمانتش جنس داده بودم. ازش نشونی آن مردی را خواستم که زهوارها را برده بود اما پول نداده بود.

نشانی را گرفتم و رفتم دهی اطراف رشت. جلوی مغازه‌اش چند نفر ایستاده بودند. با چاقویی در دست، در حال تقسیم پنیر کوپنی بود. تا من را دید، گفت:
ـچی می‌خوای؟

گفتم:
ـاز من جنس گرفتی، گفتی پولش رو می‌آری، اما نیاوردی.

با بی‌حوصلگی گفت:
ـزهوارهایی که بهم دادی همه تو مغازه‌ی دیگه‌ست، برو هر چی هست بردار.

رفتم، دیدم فقط چندتا زهوار کج و کوله مانده، بقیه فروخته شده. برگشتم و گفتم:
ـنود درصدش رو فروختی. پول همونا رو بده.

مشتری‌ها را کنار زد، چاقو را در دستش سفت گرفت و قدمی به سمتم آمد:
ـنمی‌دم! چیکار می‌خوای بکنی؟

گفتم:
ـبرای دعوا نیومدم. اگه نمی‌دی، نمی‌دی. همون حاجی‌ای که ضمانتت رو کرد گفت شاید وقت نکردی پول بیاری. حالا که نمی‌دی، منم می‌رم.

با خشونت گفت:
ـبرو و پشت سرت رو هم نگاه نکن!

چند قدم دور شده بودم که صدای زنی از طبقه‌ی بالا آمد:
ـبیا نهارتو ببر!

سر بلند کردم؛ همسرش از پنجره صدایش می‌زد. همین‌طور که می‌رفتم، یکی از مشتری‌هایش صدایم زد:
ـآقا! آقا!

برگشتم. گفت:
ـخوب کردی باهاش دعوا نکردی. این آقا، تا عضو انجمن محل نشده بود، آدم خوبی بود. ولی از وقتی رفته اون‌جا، مغازه زده و خونه‌ی دوطبقه ساخته. پول داره، دروغ می‌گه.

گفتم:
ـخودش می‌دونه و خدای خودش.

خداحافظی کردم و برگشتم رشت. منتظر شدم تا همه از مغازه‌ی ما برن. احمد مغازه رو بست و کلید رو بهم داد.

پرسید:
ـنمیای خونه‌ی ما؟

گفتم:
—می‌خوام با برادرم صحبت کنم.

نگران گفت:
—خدا بخیر کنه!

رفتم خانه. برادرم نشئه بود، با لبخند و شوخی بساط شیره‌کشی را آماده می‌کرد.
کلید را بهش دادم و گفتم:
—احمد فردا نمیاد.

گفت:
—پیش خودت بمونه، تو باز کن مغازه رو.

گفتم:
—بنگاه‌دار گفت مغازه سیصد هزار تومنه. چون تو برادری و هیچ هزینه‌ای نکردی، صد و پنجاه بده، مغازه مال تو.

با تمسخر گفت:
—گرونه. ندارم.

گفتم:
—تو که می‌دونی حقی تو مغازه نداری. با اینکه برای ساختنش هیچ‌کاری نکردی، حاضرم صد هزار تومن بهت بدم، به شرط اینکه دیگه دخالت نکنی.

گفت:
—ارزونه.

گفتم:
—خب تو صد بده، من بیرون می‌رم.

با خنده‌ی پُر از تمسخر گفت:
—ندارم!

می‌دانست دستم خالیه، گیر افتادم. آخرش گفت:
–همینطوری خوبه.

پرسیدم:
–یعنی چی همینطوری خوبه؟

گفت:
–دوست داری، بیا شراکتی کار کنیم!

طاقتم طاق شد:
–امکان نداره.

گفت:
–همینه که هست!

دیدم ماندن در این خانه دیگر ممکن نیست. نه اینکه از بوی تریاک خفه می‌شدم، که از بوی تعفن آدمی که برادر نامیده می‌شد.

از خانه زدم بیرون. شب، شام غریبان بود؛ اما من، **خودم شام غریبان شده بودم** . در کوچه‌های خلوت و خاموش، مثل کسی که همه چیزش را باخته، بی‌کس و بی‌هدف قدم می‌زدم. حس می‌کردم تمام غم‌های دنیا ریخته‌اند سرم.

بغضی سنگین، گلویم را گرفته بود.

با خودم فکر می‌کردم:
کارگاه خوابیده، کارگرها بیکار، بدهکارها بی‌انصاف، مغازه‌ام مصادره شده، خانه پدری شده شیره‌کش‌خانه، مادرم آواره، و حالا باید سرشکسته برگردم تا شاگرد همان کسی شوم که خودش من را به زمین زده.

تصمیم گرفتم با ازدواج زندگی آرامی بسازم، خانه‌ای سالم و پر از عشق. اما پدر و مادر منیره، آن خیال را به سراب بدل کردند...

تصمیم به خودکشی با اره برقی

چشمم افتاد به مغازه‌ی آن پیرمرد گهواره‌ساز... همان که خودش را در مغازه‌اش حلق‌آویز کرده بود. صحنه‌ی خفه شدنش، زانوهایش روی زمین، آن طناب گره خورده، دوباره جلوی چشمانم جان گرفت. تصویری که هرگز، هرگز از ذهنم پاک نمی‌شد.

همان‌طور که غرق در آن فکرهای تلخ بودم، صدایی با لهجه‌ی آذری شنیدم. کسی از پشت سر صدا زد:
—آقا منصور!

برگشتم. یکی از کارگرهای حاجی بامداد بود؛ جلوی درِ کاروانسرا ایستاده بود. وقتی من را دید، لبخند زد و با خوشحالی به سمتم آمد. از چهره‌ام فهمید حالم خوب نیست. با نگرانی گفت:
—چایی داغ روی سماوره. بیایید یه استکان براتون بریزم، حالتون جا میاد.

بی‌رمق بودم، رمق ایستادن نداشتم، چه برسد به راه رفتن. اما با بی‌حوصلگی همراهش رفتم، وارد کاروانسرا شدیم.

پرسید:
—آقا، کی برمی‌گردید سر کار؟ بچه‌ها منتظرن دوباره کار راه بیفته.

گفتم:
—ان‌شاءالله به‌زودی...

بعد اضافه کردم:
—می‌رم بالا، زود برمی‌گردم.

گفت:
—باشه، من همین‌جام.

از پله‌ها بالا رفتم. از جلوی دفترم گذشتم. وارد سالن کارگاه شدم.

سکوت. تنها صدای پاهایم روی کف سالن می‌پیچید. نگاهی به اطراف انداختم؛ به دستگاه‌ها، ابزارها، و جنس‌هایی که انبار شده بود.

هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد. انگار همه‌ی دنیا ایستاده بود.

قدم‌زنان رفتم تا رسیدم به اره‌ی تسمه‌ای بزرگ.

نمی‌دانم چرا، نتوانستم ازش دور شوم.

انگار آهن‌ربا شده بود. انگار صدایم می‌زد. صدایی نرم، وسوسه‌انگیز، زمزمه‌وار. صدایی که می‌گفت: «بیا... راحتت می‌کنم«...

کلید را زدم.

اره شروع کرد به چرخیدن. آرام، بعد تندتر. صدایش، مثل لالایی مرگ، می‌پیچید توی سرم.

چند قدم عقب رفتم. درست روبه‌رویش ایستادم.

چشم دوختم به تیغه‌ی که با سرعت می چرخید.

نفس عمیقی کشیدم...



صدای چرخش اره، کم‌کم به آهنگی بدل شد که انگار مرا به خود می‌خواند:
»بیا... بیا«...

انگار از من می‌خواست که سرنوشتم را به او بسپارم. من هم، غرق در باتلاق مشکلات، داشتم تسلیم زمزمه‌اش می‌شدم.
انگار اره هم حالِ مرا فهمیده بود؛ فهمیده بود که تا کجای تاریکی فرو رفته‌ام. مرا صدا می‌زد، می‌خواست در آغوشم بگیرد.
مهارش لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. مرا مثل عاشقی بی‌قرار، آرام و خرامان به سمت خودش می‌کشید.

در همان حال، ناگهان احساس کردم کسی در کنارم هست؛ کسی که مدتی بود گم شده بود.
خدا.
همان خدایی که مدت‌ها بود گمان می‌کردم تنهایم گذاشته.

شروع کردم با او حرف زدن؛ نه دعا، نه نجوا، بلکه **گلایه**؛ گله‌ای تلخ، داغ و پر از بغض:

»ای خدای بزرگ و مهربان، تو که عظمتت بی‌پایانی‌ست، آیا جایی برای من در این دنیا نیست؟
پدرم می‌گفت هیچ برگی از درخت نمی‌افتد مگر به خواست تو.
آیا ارزش من به اندازه‌ی یک برگ هم نیست؟
یا تقدیر تو این است که زمین بخورم؟

چرا هر بار که می‌خواهم زندگی سالمی بسازم، خودت سنگ می‌اندازی؟
جنایتکاران آزادند، بی‌مجازات، و من باید زیر بار این همه رنج له شوم؟

تو گفتی «تدبیر با ماست، تقدیر با تو«
اما هرچه تدبیر می‌کنم، تقدیرت همه را خراب می‌کند«!

صدای اره می‌چرخید. آرام، وسوسه‌انگیز، من را به خود می خواند.

»در خانواده‌ای به دنیا آمدم که جای نوازش، تو سری بود.
پدرم را گرفتی.
مادرم، همان که می‌گفت مرا از چنگال شغال‌ها نجات داده، خواست با میخ در غذا، من را بکشد.
عزیزترین‌هایم، که باید پشتم باشند، می‌خواستند مرا معتاد کنند.

ای خدای مهربان، ای خالق هستی...
چرا مرا، فقط مرا، هر بار به زانو در می‌آوری؟«

اره، بی‌رحمانه مرا نگاه می‌کرد. مثل گرگی که قربانی‌اش را بی‌دفاع می دید.

و ناگهان، صدایی درونم گفت:

»مشکل خودتی...
تو زیادی هستی برای این دنیا.
فکر می‌کنی اگر نباشی کسی گریه می‌کند؟ نه! خیلی‌ها حتی خوشحال می‌شوند«...

نزدیک بود. خیلی نزدیک. فقط کافی بود چشم‌هایم را ببندم، جلو بروم، و همه‌چیز تمام شود.

اما...

انگار **دستی غیبی** شانه‌ام را گرفت.

ایستادم.

فکری در ذهنم پیچید:

»صاحب کاروانسرا چه گناهی دارد؟
مردم چه خواهند گفت؟ که او باعث مرگم شده؟«

نفس گرفتم. دوباره زبان گشودم؛ اما این‌بار نه با گلایه، مثل یک جنگجوی زخمی حرف زدم:

»نمی‌دانم چرا این‌همه سختی را برای من رقم زده‌ای، اما یک چیز را بدان:
از این لحظه به بعد،
هر بلایی هم که سرم بیاید، تو را رها نمی‌کنم.
می‌خواهی بشکنی، بشکن!
ولی من تسلیم نمی‌شوم«.

اشک، بی‌اختیار جاری شد. آن‌قدر گریه کردم که جلوی پیراهنم خیس شد.

با دست لرزان، کلید اره را خاموش کردم.

وقتی صدای چرخش اره به سکوت تبدیل شد، جلو رفتم، تیغه‌ی بی‌جانش را بوسیدم.

خداحافظ اره.
تو پیروز نشدی.

سبک‌بال، انگار تازه متولد شده‌ام، از کارگاه بیرون زدم.

پایین که آمدم، همان کارگر حاجی بامداد هنوز منتظرم بود. با نگرانی گفت:
ـ‌چی شده آقا؟ چرا چشمات قرمزه؟ پیراهنت چرا خیسه؟

لبخند سردی زدم و گفتم:
ـــخاک اره رفت توی چشمم...

پرسید:
ـــچای بریزم براتون؟

گفتم:
ـــنه، باید برم خونه، قطره بریزم توی چشمم.

خداحافظی کردم، و با نگاهی دیگر به زندگی، به سوی خانه راه افتادم...

مهاجرت از ایران به ناکجاآباد

تصمیمم را گرفته بودم:
باید از این جهنم هجرت کنم.

قدمزنان به مغازه‌ام رسیدم. یادم آمد که کلید مغازه پیش خودم است.
با خودم گفتم بهتر است به‌جای رفتن به خانه، درِ مغازه را باز کنم و همان‌جا منتظر احمد بمانم.

کلید را از جیبم بیرون آوردم و وقتی خم شدم تا قفل را باز کنم، چشمم به تکه کاغذ کوچکی افتاد؛ اندازه‌اش شاید یکی دو سانت بود، درست زیر قفل در بود. برداشتمش؛ چند بار تا خورده بود. بازش کردم. در وسط آن، فقط نوشته شده بود:

»تصمیم درستی گرفتی، تردید به خودت راه نده. به تصمیمی که گرفتی عمل کن«.

خشکم زد. با خود گفتم:
در این صبح زود، چه کسی چنین پیامی گذاشته؟
از کجا فهمیده که من تصمیم به مهاجرت گرفته‌ام؟

و از همه مهم‌تر، از کجا می‌دانست که من همین حالا این‌جا می‌آیم و این نوشته را بر میدارم ؟!

هیچ‌کس از تصمیمم خبر نداشت. اما هرچه بود، این نوشته مثل یک پیام آسمانی، قوت قلبی شد برایم. محکم‌تر ایستادم.

در مغازه را باز کردم و نشستم تا برادرم تراب از خواب بیدار شود.

نزدیک ظهر بود که به او گفتم:
ــبعد از اینکه صبحانه‌ات را خوردی، باهات کار دارم.

نیم ساعت بعد صدا زد:
ــصبحانه خوردم، بیا.

در مغازه را بستم و رفتم داخل خانه. وقت اتمام حجت بود.

پرسید:
ــدیشب کجا بودی؟ بعد از رفتنت خیلی ناراحت شدم.

گفتم:
ــخودت را ناراحت نکن. آن اتفاقی که باید می‌افتاد، افتاد. گفت:
ــچه اتفاقی؟

گفتم:
ــمن تصمیمم را گرفته‌ام.

پرسید:
ــچه تصمیمی؟

گفتم:
ــتو فقط یک هفته وقت داری پول مغازه را به من بدهی. وگرنه در مغازه را قفل می‌کنم و نمی‌گذارم بازش کنی.

بعد رفتم بازار کتابفروشی و یک کتاب اطلس خریدم. نشستم و درباره کشورهای جهان مطالعه کردم تا بتوانم با چشم باز برای آینده‌ام تصمیم بگیرم.
در میان کشورها، فهمیدم **سوئد** بهترین دموکراسی جهان را دارد. دادگاه‌هایش فقط سالی دو بار باز می‌شوند، آن‌هم برای خاک‌گیری!

تصمیمم قطعی شد:
به سراغ بدهکارانم رفتم. هرکس بدهی‌اش را نمی‌داد، جنس‌ها را پس می‌گرفتم و در انبار خانه می‌گذاشتم.

خواهرم رخساره گفت:
ـتراب می‌گوید می‌خواهی مغازه را ببندی.

گفتم:
ـبله. می‌خواهم مغازه‌ای را که با دستان خودم ساختم ببندم.

رخساره با ناراحتی گفت:
ـمی‌دانی اگر مغازه را ببندی، او سربار زندگی من می‌شود؟ زندگی‌ام را به هم می‌ریزد.

گفتم:
ـپس بهش بگو پولی را که برای ساخت مغازه خرج کرده‌ام بدهد تا نبندم.

پرسید:
ـچقدر خرج کردی؟

گفتم:
ـچهل هزار تومان.

گفت:
ـتراب می‌گوید ندارد.

گفتم:
ـدروغ می‌گوید. بگو هرچقدر می‌تواند، تهیه کند. خیال نکند مغازه را ببندم و

برود، دوباره بازش کند. نه، من مغازه را تخریب می‌کنم و تبدیل به حیاط خانه می‌کنم.

روز بعد، تراب گفت:
ــبیشتر از بیست هزار تومان نمی‌توانم تهیه کنم.

می‌دانستم دروغ می‌گوید، اما دلم به حال خواهرم می‌سوخت. قبول کردم.

مقداری از وسایل خانه ــ تلویزیون و دو قالیچه ــ داشتم که می‌خواستم بفروشم. بابت آن‌ها هم چهار هزار تومان از تراب گرفتم.

از من خواست سندی امضا کنم که در نبودم، فقط برای گرفتن جواز کسب مغازه از آن استفاده کند و بتواند سهمیه شیر، ماست و غیره بگیرد. قبول کردم.

با هم رفتیم دفتر اسناد رسمی برادر آیت ا... لاهوتی؛ مبارز کشته‌شده در زندان خمینی که لاجوردی، مسئولش بود.
سند را امضا کردم.

چند سفته هم از پدر منیره داشتم که جمعاً ۲۸ هزار تومان می‌شد. همه را به تراب دادم، با تأکید که هیچ‌وقت به آن‌ها نگوید بدهی‌شان را بدهند. اگر هم پرداخت کردند، پولش را برایم بفرستد.

بیش از ۶۰ هزار تومان زهوار آماده هم در انبار خانه بود که تراب قول داد بفروشد و پولش را برایم بفرستد.

آن شب، مادر منیره آمد. فهمیده بود که دیگر تصمیم به ازدواج ندارم. با شرمندگی پرسید:

ــحالا چه می‌خواهی بکنی؟

گفتم:
ــفعلاً مغزم کار نمی‌کند. فقط می‌خواهم مدتی سفر بروم. وقتی برگشتم، با شما صحبت می‌کنم.

آن شب تا دیر وقت بیدار بودم... و نفهمیدم چه‌وقت خوابم برد.

پس از مدتی، پدرم به خوابم آمد و مرا با خود برد...

خواب دیدم پدرم با همان خودروی فولکس قورباغه‌ای قدیمی، سر کوچه ایستاده و منتظر من است.
مثل همیشه، شیک و مرتب بود. با هم در خیابان‌های شهر دور می زدیم.
پدرم قبلاً بارها با همین ماشین مرا به گردش برده بود، اما این بار ماجرا فرق داشت؛ مرا به جاهایی می‌برد که برایم غریب بود.
انگار دیگر در ایران نبودیم.

زیر یک پل عابر پیاده توقف کرد. از ماشین پیاده شدم و از پله‌ها بالا رفتم. از آن بالا دیدم کمی دورتر، خودروی پلیس ایستاده است. دو مأمور کنار آن مشغول صحبت بودند، اما نه لباسشان شبیه پلیس ایران بود و نه ماشینشان.

برگشتم؛ نگاهی به پدرم که کنار ماشینش ایستاده بودکردم. نگاهی رضایت‌آمیز به من کرد، لبخندی زد و دستش را برایم تکان داد.

از پله ها پایین آمدم، اما اثری از او نبود. انگار با من خداحافظی کرده بود.
در خواب حس نمی‌کردم مرده است؛ انگار فقط از ما جدا شده و در جای دیگری زندگی می‌کرد. چند بار پرسیدم:
–کجا زندگی می‌کنید؟
اما پاسخش فقط همان لبخند آرام و صبور همیشگی‌اش بود.

هم‌زمان با رفتنش، از خواب بیدار شدم.
تعجب کردم. چرا این بار مرا به خانه نرساند؟
با اینکه خیلی کم خوابیده بودم، اما پرانرژی و سبک‌بال بودم. دلم گرم بود از این که حتی در خواب، چند دقیقه کنار پدرم بودم.

روز موعود رسید. باید به تصمیمم عمل می‌کردم.

یک کیف سامسونت برداشتم و فقط چند تکه لباس و وسایل ضروری را در آن گذاشتم: دو شلوار، دو پیراهن، چند دست لباس زیر، وسایل اصلاح...
رفتم خانه خواهر بزرگم سیمین، خداحافظی کردم. بعد به خانه رخساره رفتم. چند عکس یادگاری گرفتیم.
سپس راهی ساغری‌سازان شدم تا با سعید و پدرش خداحافظی کنم.
هیچ‌کس باور نمی‌کرد واقعاً بتوانم از کشور خارج شوم.

با اتوبوس به تهران رفتم، به خانه خواهرم نسرین.
از شانس من، خواهرم عصمت هم که با خانواده‌اش در اهواز زندگی می‌کرد، همان موقع برای تعطیلات آمده بودند تهران.
پس از احوال‌پرسی، به آن‌ها هم گفتم قصد سفر دارم.
تعدادی عکس یادگاری گرفتیم و شب، با شوهر خواهرم — مرد فهمیده‌ای — برای قدم زدن بیرون رفتیم و حرف زدیم.

فردای آن روز، بلیط اتوبوس ترکیه را خریدم.
تمام پولم را به دلار تبدیل کردم: جمعاً ۱۸۰۰ دلار.
باید با همین پول خودم را به سوئد می‌رساندم.

روز حرکت رسید.

مسافران اتوبوس ترکیبی بودند از آدم‌های سیاسی، گردشگر، و مهاجر.
دو جوان جلوی من نشسته بودند و به زبان ارمنی حرف می‌زدند.

بعد از طی مسیر طولانی، به مرز ترکیه رسیدیم. شاگرد راننده از همه خواست گذرنامه‌ها را آماده کنند.
گذرنامه‌ام را در دست داشتم و آن را ورق می‌زدم.
یادم آمد فالگیری که سال‌ها پیش، در آخرین سال‌های حکومت شاه برایم فال گرفته بود، گفته بود:
»یک دفترچه خواهی گرفت و به سفری طولانی خواهی رفت«.
گفتم احتمالاً منظورش همین گذرنامه و همین سفر است.
نمی‌دانستم کی بازمی‌گردم، یا اصلاً بازمی‌گردم یا نه.

شاگرد راننده گذرنامه‌ام را گرفت و رفت. چند مأمور همراه او آمدند و بعضی از مسافران را پیاده کردند.

گذرنامه بقیه را برگرداندند و اتوبوس راه افتاد.
به خاک ترکیه فقط چند متر مانده بود. نفس در سینه‌ام حبس شده بود.
با هر متر که از خاک ایران دورتر می‌شدیم، قلبم تندتر می‌زد — نه فقط از هیجان سفر، بلکه از درد دل‌کندن از وطن.

اتوبوس که وارد خاک ترکیه شد، کنار یک رستوران ایستاد تا مسافران پیاده شوند.
به محض پیاده شدن، بعضی از مسافران شروع کردند به رقص و پایکوبی.
بطری‌های مشروب یکی پس از دیگری باز می‌شد.
از آن‌طرف مرز، چند پاسدار شروع کردند به توهین و تهدید:
–فکر نکنید چون از مرز رد شدید، هر غلطی خواستید می‌تونید بکنید!

راننده خواهش کرد همه سوار شوند.
اتوبوس حرکت کرد.

در مسیر تا استانبول، چندین بار پلیس ترکیه جلوی اتوبوس را گرفت.
هر بار راننده با یک یا دو بسته سیگار آن‌ها را راضی می‌کرد.
یاد زمان شاه افتادم، وقتی پاسبان‌ها از مغازه‌داران باج می‌گرفتند.

در این مسیر، با آن دو جوان ارمنی دوست شدم. درباره مقصدهای‌مان حرف زدیم.
یکی از آن‌ها گفت:
–قبلاً ترکیه بوده‌ام، می‌دانم چطور باید زندگی کرد. هتل نرو، پولت تمام می‌شود. باید اتاق اجاره کنیم، چهار نفر با هم، خرج‌ها را شریک شویم.

قبول کردم. رفتیم دنبال اتاق.
با یکی دیگر از ایرانی‌ها هم دوست شدیم و چهارنفره یک اتاق اجاره کردیم.
شام ساده‌ای با هم پختیم و خوردیم. حرف زدیم از مقصدهایمان:
دو ارمنی قصد داشتند به آلمان بروند. سومی فقط می‌خواست از ایران دور باشد، هر جا که شد.
و من ...**من می‌خواستم به سوئد بروم.**

روز بعد، به خیابانی رفتیم که بنگاه‌های مسافرتی در آن جمع بودند.

بعضی از افراد، مسافران را به این بنگاه‌ها معرفی می‌کردند و درصد می‌گرفتند.
ما هم گرفتار یکی از همین‌ها شدیم. ما را برد پیش یک بنگاه.
صاحبش مردی بود به اسم **سیفی** که می‌گفت سابقاً خلبان هلیکوپتر آقای بنی‌صدر بوده.
منتظر بود از طریق سازمان ملل (UN) قانونی به استرالیا برود.

شریکی داشت به نام **لطفی**.

با ما گرم گرفتند. گفتند:
–چون شما بچه‌های خوبی هستید، تخفیف هم می‌دهیم.

قرار شد نصف پول را اول بدهیم، نصف دیگر را بعد از دریافت ویزا.

از آن‌ها که مقصدشان آلمان بود، ۱۸۰۰ دلار گرفتند.
به من که می‌خواستم به سوئد بروم، گفت:
–۲۴۰۰ دلار.

گفتم ندارم. تخفیف داد به ۲۲۰۰ دلار.
ناچار قبول کردم.

روز بعد رفتم تا نصف پول را بدهم. سیفی نبود.
شریکش لطفی گفت:
–اشکالی ندارد، به من بده.

۱۰۰۰ دلار دادم. لطفی گفت نصف پول می‌شود ۱۲۰۰ دلار.
گفتم باقی‌اش را فردا می‌آورم. رسید داد و قبول کرد.

قول داد ظرف یک هفته کارمان را ردیف کند و ما را به مقصد برساند.

اکنون گذرنامه‌ام دست او بود.
پولم هم کم شده بود. فقط ۸۰۰ دلار مانده بود و باید ۴۰۰ دلار دیگر هم جور میکردم...

از آن روز به بعد، هر روز به بنگاه می‌رفتیم تا پیگیر کارها باشیم. هر بار با کسانی روبه‌رو می‌شدیم که قاچاقچی پولشان را گرفته و ناپدید شده بود.
یکی از تلخ‌ترین صحنه‌ها مربوط به مادری بود که با دو دختر جوانش به ترکیه آمده بود. ابتدا فریب وعده‌های قاچاقچی را خورده بود که گفته بود «ظرف چند روز کارتان درست می‌شود». اما حالا، چند هفته گذشته بود، پولی نداشت، هتل را ترک کرده و ناچار شده بود در یک اتاق کوچک با چند نفر دیگر زندگی کند. همیشه نگران دخترهایش بود؛ نگران از اینکه نکند آسیبی ببینند...

هر روز خبرهای بد و دلسردکننده می‌رسید. می‌گفتند مرزها سخت‌تر کنترل می‌شوند و گرفتن ویزا دشوارتر شده.

یک روز به تلفنخانه رفتم و به خانه‌ی خواهر بزرگم، سیمین، زنگ زدم.
از او خواستم به برادرم تراب بگوید که برایم پول بفرستد.
گفت: «تراب اینجاست، بیا با خودش صحبت کن».

گوشی را که گرفت، چون در خانه‌ی خواهرم بود، شروع کرد به دلداری دادن:
ــناراحت نباش، به زودی پول می‌فرستم.

اما دو هفته گذشت و خبری نشد.

از آن طرف هم، قاچاقچی همچنان وعده می‌داد:
ــتا هفته‌ی بعد کارتان درست می‌شود.

ناامیدی هر روز بیشتر می‌شد.
هم‌اتاقی‌هایم انگار نه انگار؛ برایشان مهم نبود. چون با پول پدرهایشان آمده بودند و اگر نشد، راحت برمی‌گشتند ایران.

من اما باید خودم را نگه می‌داشتم. ناچار شدم صبح‌ها از تلفنخانه ژتون تلفن بخرم و شب‌ها، که تلفنخانه بسته بود، آن‌ها را به قیمت بالاتر بفروشم تا خرج روزانه‌ام تأمین شود.

دو هفته گذشت و هنوز هیچ خبری از قاچاقچی نبود.

یک روز به اصرار هم‌اتاقی‌ها رفتیم کنار دریا، کمی قدم بزنیم و شنا کنیم.
کنار ساحل نشسته بودیم که دو خانم ترک — که بسیار زیبا و خوش‌چهره بودند — آمدند و نزدیک ما نشستند.
من متوجه نگاه‌ها و رفتارشان نبودم، اما هم‌اتاقی‌ها با دقت همه‌چیز را زیر نظر داشتند.

یکی‌شان گفت:
—هر وقت تو وارد آب می‌شی، یکی از اون دوتا هم دنبالت میاد توی آب. هر وقت بیرون می‌آی، اونم می‌آد.

نگاهی به آن زن انداختم. لبخند زد. بعد چشمکی زد.
هم‌اتاقی‌ها ریختند سرم:
—برو، باهاش حرف بزن!

گفتم:
—من برای این چیزا نیومدم. دنبال مسیرم برای رسیدن به سوئدم.

گفتند:
—به همین خیال باش! فعلاً باید اینجا بمونی. اگه باهاشون دوست بشیم، می‌تونیم باهاشون زندگی کنیم، دیگه کرایه خونه هم نمی‌دیم!

گفتم:
—من ترکی بلد نیستم.

یکی گفت:
—من بلدم، ولی اون از تو خوشش اومده، نه ما.

آن‌قدر اصرار کردند که دوباره نگاهی به آن زن انداختم.
او هم دوباره لبخند زد، از دوستش کاغذی گرفت، چیزی نوشت و در حالی که نگاهش به من بود، آرام از جا بلند شد و به سمت رختکن رفت.

هم‌اتاقی‌ها گفتند:
—پاشو، دنبالش برو، نوشته رو می‌خواد بهت بده.

بلند شدم و رفتم سمتش. نزدیک رختکن ایستاد. برگشت، چیزی به ترکی گفت و کاغذ را به دستم داد.

برگشتم و نوشته را به هم‌اتاقی‌ها دادم. ترجمه‌اش کردند:
نشانی خانه‌اش بود و نوشته بود ساعت ۷ شب بیا.

به خانه برگشتیم. از آن لحظه، هم‌اتاقی‌ها ول‌کن نبودند.
اصرار داشتند آماده شوم تا با هم به خانه‌اش برویم.
مخالفت کردم. نشانی را بهشان دادم و گفتم:
–اگه خیلی مشتاقید، خودتون برید.

اما آن‌ها گفتند:
–اون از تو خوشش اومده، تا تو نری، به ما رو نشان نمی‌ده.

آن‌قدر گفتند که بالاخره تسلیم شدم.
رفتیم.

خانه در طبقه‌ی دوم یک ساختمان بود. جلوی در، چند جفت کفش بود که یکی‌شان مردانه بود.
گفتم:
–برای ما دام گذاشتن! معلومه شوهر داره.

همین لحظه صدای دعوا از داخل خانه بلند شد.
سریع از پله‌ها پایین آمدیم و جلوی در ساختمان ایستادیم.

دوست آن زن آمد پایین و گفت:
–دوستم مهمون داره. بیایید بریم خونه‌ی من، اونم الان می‌آد.

با همان زن برگشتیم طبقه دوم.
خانه‌اش روبه‌روی خانه‌ی دوستش بود.
دعوت‌مان کرد که بنشینیم.

دوست ارمنی من شروع کرد با ترکی شکسته بسته گفت :
–چشمهات مثل چشمای غزاله... زن گوزلی هستی...

در باز شد و آن خانمی که نوشته را داده بود وارد سالن شد.
به سمت من آمد، دستم را گرفت و گفت:
–ناراحت نباش. اون مرد شوهر سابقمه. اومده بود با بچه‌ش وسایلش رو ببره.

از ما خواست برویم خانه‌ی خودش.
ما سه نفر بودیم، آن‌ها دو نفر.

پنجره اتاقش را باز کرد، سوت زد و از زنی که آن‌طرف خیابان پنجره‌ی خانه‌اش را تمیز می‌کرد، خواست به خانه‌اش بیاید.
چند دقیقه بعد، آن خانم هم آمد.

هم‌اتاقی ما که کمی ترکی بلد بود، شروع کرد به وعده‌وعید دادن:
–پدرم پولداره. می‌خوام برم آلمان. تو رو هم با خودم می‌برم...

آن خانم فکر کرده بود هم‌اتاقی من واقعاً بچه‌پولدار است. از او درخواست پول کرد و حتی به دوستانش هم گفته بود که «این‌ها پولدارند.»
آن‌ها هم بدون معطلی گفتند:
–اگر پول نمی‌دید، باید از خونه برید بیرون.

دو جوان ارمنی به من گفتند:
–این‌ها از ما پول می‌خوان.

ما هم گفتیم:
–پولی نداریم.

جواب دادند:
–پس برید بیرون.

گفتیم:
–باشه، می‌ریم.

از جا بلند شدم که همراه دوستانم بروم.

در همین لحظه، همان زنی که نشانی خانه‌اش را به من داده بود، دستم را گرفت و گفت:
–تو بمون.

نگاهش کردم. با آرامش گفتم:
–اگه اونا می‌رن، منم باهاشون می‌رم.

هرچقدر اصرار کرد و گفت «دوستت دارم، بمون پیشم»، قبول نکردم.

با دوستانم از آن خانه خارج شدیم.

از آن روز به بعد، بیشتر وقت‌ها را در خانه می‌گذراندم.
پلیس ترکیه خیلی وقت‌ها بی‌دلیل جلوی ما را می‌گرفت. گذرنامه می‌خواستند و اگر پول نمی‌دادیم، ول‌کن نبودند.
بسیاری از مهاجرها را بدون دلیل می‌بردند زندان. خیلی‌ها ناپدید می‌شدند، هیچ‌کس خبر نمی‌آورد که چه بلایی سرشان آمده.

برای همین، تصمیم گرفتم پولم را در جاهای مختلف پنهان کنم. نمی‌خواستم کسی از مقدارش باخبر شود. امن‌ترین جا همان خانه بود. همان‌جا منتظر ماندم تا شاید بالاخره کارمان پیش برود و بتوانم از ترکیه خارج شوم.

فرار قاچاقچی همراه با پول‌ها و گذرنامه‌ها

چند روز گذشت. یک روز که داشتم به سمت بنگاه می‌رفتم، از دور دیدم جلوی بنگاه ازدحام شده. با دل‌نگرانی قدم‌هایم را تندتر کردم. وقتی رسیدم، صحنه‌ای را دیدم که نمی‌خواستم ببینم: زنی جلوی در بنگاه روی زمین نشسته بود، زار زار گریه می‌کرد، به سر و صورتش می‌زد و مدام تکرار می‌کرد:

»بدبخت شدیم، بیچاره شدیم... خدا لعنت کنه خمینی رو که ما رو از وطن آواره کرد و گرفتار این نامردهای دزد کرد«!

وارد بنگاه شدم و پرسیدم:
»چه خبر شده؟«

همان جوانی که مرا به این بنگاه معرفی کرده بود و خودش هم در این کار بود، با لحنی تند گفت:
»مگه کوری؟ نمی‌بینی؟ سیفی فرار کرده، همه پول‌ها و پاسپورت‌هاتون رو هم با خودش برده«!

با حیرت گفتم:
»پول و پاسپورتم رو بده، من می‌خوام برم«.

با تمسخر جواب داد:
»مثل اینکه کر هم هستی! دارم می‌گم سیفی با پول و گذرنامه‌ها در رفته«!

گفتم:
»شنیدم چی گفتی. ولی من پولم رو به سیفی ندادم، به لطفی دادم که الان اینجاست«.

لطفی گفت:
»پولتو دادم به سیفی«.

جواب دادم:
»من کاری به سیفی ندارم. پول من دست تو بود«.

در همین لحظه، آن پسر جوان که برایشان کار می‌کرد، رفت پشت مغازه و با یک چاقوی بزرگ برگشت. صدای جیغ و داد جمعیت بلند شد. چند نفر هشدار دادند:
»مواظب باش، داره تهدیدت می‌کنه«!

من کمی عقب کشیدم، اما او با چاقو جلو آمد و با تهدید گفت:
»اگه از بنگاه بیرون نری، می‌زنمت«!

گفتم:
»پول و پاسپورتم دست شماست، کجا برم؟«

او گفت:
»به خدا می‌زنم«!

آرام پیراهنم را بالا زدم و گفتم:
»بزن! منتظر چی هستی؟ بزن دیگه... تا پولم رو نگیرم از اینجا نمی‌رم«.

رفتاری که از من دید، انتظارش را نداشت. لطفی با اشاره سر به او فهماند که اوضاع خطرناک است. بعد رو به من کرد و گفت:
»بیا بریم حیاط پشتی، اونجا صحبت کنیم«.

چیزی برای از دست دادن نداشتم. گفتم:
»باشه، بریم«.

رفتیم به حیاط پشت بنگاه، جایی که چند میز و صندلی گذاشته بودند. چند لحظه بعد، خود لطفی آمد و از من خواست بنشینم.

گفتم:
»تا وقتی چاقو دست شاگردته، نمی‌شینم«.

با اشاره‌اش، رفت چاقو را گذاشت و با چای برگشت.

بعد گفت:
»اگر سروصدا نکنی، کمکت می‌کنم که بری سوئد. ولی باید بقیه پول رو بدی«.

پرسیدم:
»چقدر؟«

گفت:
»هزار و پانصد دلار«.

با تعجب گفتم:
»من نه پول دارم، نه دیگه اعتمادی به شما«.

با خونسردی گفت:
»پس برو هر کاری دلت می‌خواد بکن«.

گفتم:
»تو به من وعده دادی ظرف یک هفته می‌رسونی سوئد. یک ماه گذشته، من اینجا موندم و خرج زندگی هم بالا بوده. حالا نه تنها خسارت نمی‌دی، طلبکار هم هستی؟ حداقل با همون پولی که دادی، من رو به آلمان بفرست. شنیدم مرز آلمان شرقی به غربی تا یکی دو روز دیگه بسته می‌شه«.

گفت:
»نمی‌فرستم«.

جواب دادم:
»باشه، پس هر روز می‌آم جلوی بنگاه وایمیستم تا نذارم مسافر جدیدی گول بخوره«.

بلند شدم که بروم، اما گفت:
»برو وسایلت رو جمع کن و برگرد. امشب تو رو با یه گروه دیگه از مرز زمینی می‌فرستم«.

با تردید پرسیدم:
»می‌خوای منو سر به نیست کنی؟«

با لبخندی مرموز گفت:
»نه، می‌ری آلمان«...

خروج از ترکیه و دستگیری توسط پلیس آلمان

قبول کردم. وقتی خواستم از بنگاه خارج شوم، لطفی به کارگرش گفت:
»این رو از در پشتی ببر بیرون، کسی نبینه«.

از در پشتی رفتم خانه و به دوستانم گفتم:
»امشب باید پیش یکی از قاچاقچی‌ها بمونم، فردا من رو از مرز زمینی می‌برن«.

آن‌ها گفتند که تصمیم گرفته‌اند به ایران برگردند.
کیف سامسونتم را برداشتم، خداحافظی کردم و برگشتم به بنگاه. مغازه بسته بود، اما لطفی با ماشینش روبروی آن منتظر بود. مرا سوار کرد و به یکی دیگر از بنگاه‌ها برد. مرا به دوستش تحویل داد و گفت:
»این امشب با شماست«.

سپس رو به من کرد و گفت:
»شانس آوردی ازت خوشم اومد، وگرنه کاری می‌کردم تا آخر عمر توی زندان‌های ترکیه بمونی«.

فقط گفتم: «ممنون«.

او رفت، و من همراه چند نفر دیگر با قاچاقچی بعدی، از مرز زمینی وارد رومانی شدیم. ما را در سالن انتظار یک هتل اسکان دادند تا منتظر قاچاقچی بعدی باشیم که ما را به آلمان ببرد.

در رومانی اجازه خرید با پول را نداشتیم؛ فقط با کوپن غذایی که داده بودند، می‌توانستیم غذا بخریم. وضعیت مردم آنجا اسفبار بود. برای گرفتن کوپن غذا حاضر بودند هر کاری بکنند.

یک مرد با ظاهری آراسته و ریش‌پُرفسوری، کنار دختری نوجوان روبروی ما نشسته بود. یک دلار در دست داشت و دختر را نشان می‌داد. یکی از همراهان، از کارگر هتل پرسید که آن‌ها چه‌کاره‌اند. کارگر گفت:
»مرد، پدر دختره. قیمت دختر با اتاق، ده دلاره... البته کمتر هم می‌گیرن«.

بچه‌ها تا بزرگ‌ترها، همه گدایی می‌کردند و دنبال کوپن غذای ما بودند. آنجا بود که فهمیدم آن‌همه تعریف از کشورهای کمونیستی درباره «نداشتن گدا» دروغی بیش نبوده.

چند ساعت بعد، مردی آمد و ما را تحویل گرفت تا به آلمان شرقی ببرد. همه سوار اتوبوس شدیم. بیرون اتوبوس، جمعی از گدایان ما را دوره کرده بودند و

کوپن غذا می‌خواستند.
شیشه را پایین کشیدم و کوپن غذا را به یکی از آن‌ها دادم. ناگهان بینشان درگیری شد.

چند ساعت بعد به مرز آلمان شرقی رسیدیم. پلیس‌ها همه را پیاده کرد و ما را تحویل مرزبانان آلمان غربی دادند. روز بعد، مرز بسته شد. خیلی‌ها در ترکیه جا ماندند؛ آن‌هایی که پول نداشتند، بدبخت شدند. فقط کسانی که پول داشتند، توانستند خودشان را نجات دهند.

در راه، یکی از مهاجران که مدتی را در زندان‌های ترکیه گذرانده بود و با پرداخت پول زیاد موفق شده بود خارج شود، گفت:
»شانس آوردی. قاچاقچی‌ها با پلیس ترکیه همکاری دارن. پلیس یورش می‌بره، همه رو می‌گیره، اما قاچاقچی‌ها آزاد می‌شن. بعد از چند هفته، همین ماجرا تکرار می‌شه. پلیس هم از قاچاقچی‌ها پول می‌گیره، هم از مسافرهای بیچاره«.

پلیس آلمان ما را به یک سالن بزرگ برد و گفت هرچه همراه داریم روی میز بگذاریم. من که نمی‌خواستم در آلمان بمانم، پول‌هایم را در جورابم پنهان کرده بودم و چیزی روی میز نگذاشتم.

بعد، وسایل ما را جمع کردند و ما را به یک کلیسا تحویل دادند. روز بعد، به کلیسای دیگری در یک شهر کوچک منتقل شدیم.

در مسیر، یک ایرانی از من پرسید:
»چقدر پول به پلیس دادی؟«
گفتم: «نخواستم اینجا بمونم، پولامو ندادم«.
او هشدار داد: «اگه بفهمن، بد می‌شه«.
گفتم: «فعلاً که نفهمیدن«.

چند ساعت بعد کشیش وارد شد و گفت:
»از امروز تحت حمایت کلیسا هستید. همه خرج‌ها با ماست. اگر پولی دارید، لطفاً در این ظرف وسط سالن بریزید تا بتوانیم بهتر کمکتان کنیم«.

من که از آن ایرانی می‌ترسیدم مبادا لو بدهد، سریع به دستشویی رفتم و ۸۰۰ دلار را آنجا پنهان کردم.

بعضی از پناهجویان که هنوز پولی داشتند، پول‌هایشان را در ظرف ریختند.
همان هموطن من با حالت احساسی گفت:
»این نامردیه! این‌ها دارن خرج ما رو می‌دن، تو چرا پولتو نمی‌دی؟«

گفتم:
»بهت دروغ گفتم، پولی ندارم«.

اصرار کرد:
»بذار داخل جورابتو ببینم«.

نشانش دادم. خیالش راحت شد و دست از سرم برداشت.

حدود یک هفته در آن کلیسا ماندیم. در این مدت، خانواده‌های زیادی لباس و خوراکی برایمان می‌آوردند. بعضی‌ها، پناهجوها را به خانه‌شان می‌بردند، پذیرایی می‌کردند و فردا برمی‌گرداندند.

برخی هم‌وطنان با دخترهای این خانواده‌ها آشنا شدند و حتی دینشان را هم به آن‌ها هدیه دادند.

در این مدت، از ما آزمایش‌های پزشکی گرفته شد. پس از یک هفته، ما را به شهرهای مختلف فرستادند. من به شهری به نام **بوریهلم** در ایالت **هاگن، وستفالن** منتقل شدم؛ شهری که مرکز تجمع گروه‌های راست افراطی بود و هر هفته تظاهرات آنجا برگزار می‌شد.

راننده ماشین را جلوی کمپ پناهندگان پارک کرد. همراه مسئولی که همراهی‌ام می‌کرد وارد کمپ شدیم. او با مسئول کمپ مشغول صحبت بود که متوجه شدم چند ایرانی ساکن کمپ یکی‌یکی از اتاق‌هایشان بیرون آمدند تا تازه‌وارد را ببینند. آن زمان سی‌ساله بودم، با سبیلی پرپشت و مشکی. همین سبیل کار دستم داد! کمونیست‌ها دورم حلقه زدند و دعوتم کردند بروم اتاقشان و با آن‌ها زندگی کنم.

وقتی مسئولم رفت، همراه چند ایرانی سبیل‌کلفت که بیشترشان کمونیست بودند، وارد اتاقشان شدم. با چای و شیرینی از من استقبال کردند و بعد، ساعت‌ها بحث و سؤال‌وجواب شروع شد. وقتی دیدند خیلی خسته‌ام، اجازه دادند بخوابم.

صبح که بیدار شدم و صورتم را شستم، گفتند صبحانه مهمانشان هستم. پای صبحانه بحث‌ها دوباره شروع شد. یکی پرسید:
»هوادار کدوم سازمانی؟«

گفتم:
»عضو هیچ گروه یا سازمانی نیستم. طرفدار حکومتی هستم که متکی بر رأی مردمه«.

یکی پرسید:
»بختیاری هستی؟«
دیگری: «طرفدار مدنی هستی؟«
سومی: «مصدقی هستی؟«

گفتم:
»بله، ملی هستم و مصدقی. اما نه عضو حزبم و نه حرفه‌ای. فقط دوست دارم در یک محیط آزاد رأی خودمو به کسی بدم که قبولش دارم«.

همین کافی بود تا حمله شروع شود. یکی گفت:
»بنی‌صدر خائنه، همونی که کردستان رو به خاک و خون کشید«!
گفتم:
»من که نگفتم طرفدار کومله‌ام! گفتم ملی هستم«.

یکی گفت: «بابا این لیبراله«!
دیگری گفت: «بورژواست«!
سومی هم گفت: «امپریالیستیه«!

کم‌کم صدور حکم اعدامم هم کلید خورد، تا اینکه گفتم:
»ببخشید، اجازه می‌دید نماز بخونم؟«

یکی گفت:
»نماز؟«!
دیگری: «شوخی می‌کنه«.
سومی: «تو این اتاق می‌خوای نماز بخونی؟«!
چهارمی: «این جاسوس رژیمه، طرفدار خمینیه؟«!

و یکی گفت:
»مگه می‌شه یک شمالی نماز بخونه؟«!

یکی از آن‌ها گفت:
»بابا این چه رفتاریه؟ شما کی می‌خواید یاد بگیرید که هرکسی حق انتخاب داره؟«

فضا لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد. قیافه‌ها برافروخته بود و صداها بلند. فقط یک سلاح خودکار روسی کم بود تا مرا همان‌جا «اعدام انقلابی» کنند.

سروصدا بالا گرفت. چند نفر دیگر وارد اتاق شدند و بعضی‌ها از من دفاع کردند. مسئول کمپ هم آمد. از من خواست وسایلم را جمع کنم و به اتاق سه‌تخته‌ای بروم که فقط یک نفر در آن زندگی می‌کرد.

وسایلم را جمع کردم و با مسئول کمپ به اتاق جدید رفتم. کسی آنجا نبود. یکی از تخت‌های خالی را انتخاب کردم و وسایلم را زیر آن گذاشتم. بعد از کمپ بیرون رفتم تا کمی قدم بزنم.
با خودم گفتم:
»خدا رو شکر اینا به قدرت نرسیدن؛ وگرنه فقط با روشن کردن یک سیگار برگ، حکم همه مخالف‌ها رو صادر می‌کردن. خمینی یک خلخالی داشت، اینا هرکدوم واسه خودشون یه خلخالی‌ان«!

برای ناهار چند چیز خریدم و برگشتم. دیدم مردی جوان روی تخت نشسته. سلام کردم و گفتم:
»از امروز در این اتاق زندگی می‌کنم. امیدوارم دوستان خوبی باشیم«.

پسر روستایی‌ای بود که با خواندن فقط یک کتاب، شده بود کمونیست دوآتشه! باور داشت که می‌تواند دنیا را خوشبخت کند، فقط مشکلش این بود که چرا کسی به حرفش گوش نمی‌داد.

با تجربه اتاق قبلی، تصمیم گرفتم وارد بحث سیاسی نشوم. فقط از او خواستم کمی درباره شرایط کمپ برایم توضیح بدهد.
گفت:
»بیا نشونت بدم.» در اتاق را باز کرد و شروع کرد به معرفی اتاق‌ها.

به یکی از اتاق‌ها اشاره کرد و گفت:
»اونجا دو نفر زندگی می‌کنن که سیاسی نیستن، بچه بورژوا هستن و می‌خوان برن آمریکا یا کانادا«.

همین‌طور که اتاق‌ها را نشان می‌داد، دیدم در یکی از اتاق‌ها حسابی داغون است.

پرسیدم:
»چی شده اینجا؟«

گفت:
»اون اتاق سلطنت‌طلب‌هاست. می‌خورن، مست می‌کنن، بعد با هم دعواشون می‌شه. اگه چاقو نداشته باشن، شیشه مشروب رو می‌شکنن و با هم می‌جنگن. بعضی وقت‌ها هم با اتاق‌های دیگه درگیر می‌شن«.

آن روز هم به همین ترتیب گذشت...

روز بعد مسئول کمپ صدایم کرد. رفتم دفترش. چند کوپن به من داد و گفت:
»با اینا می‌تونی یک کاپشن، مقداری لباس زیر و چند وسیله دیگه بخری، اما نه از هر فروشگاهی. فروشگاه خاصی هست«.

از هم‌اتاقی‌ام خواستم فروشگاه را نشانم بدهد و اگر کاری ندارد، همراهم بیاید. قبول کرد.

با هم به فروشگاهی بزرگ رفتیم که هم مواد غذایی داشت و هم لباس. یک سبد بزرگ چرخدار برداشتم و مشغول انتخاب شدم. اما زود فهمیدم که مردی دنبالم می‌آید. هرجا می‌رفتم، او هم همان‌جا بود.

چند لباس انتخاب کردم و در سبد گذاشتم.
پرسیدم:
»چی شده؟ چرا این مرد همه‌جا دنبال ما میاد؟«

هم‌اتاقی گفت:
»فکر می‌کنه دزدیم، مواظب ماست«.

خیلی ناراحت شدم. پرسیدم:
»مگه ایرانی‌ها دزدی می‌کنن از این فروشگاه‌ها؟«

جواب داد:
»آره، ولی خب اینا سرمایه‌دارن، براشون مهم نیست«...

با خودم گفتم:
»در ایران چند سال زیر ذره‌بین انجمن محل بودم؛ اینجا هم باید حواسم به نگاه‌ها باشه؟«

آن روز هرجا در فروشگاه می‌رفتم، همان مرد دنبالم می‌آمد. یک‌بار که رو در رو شدیم، سبد را جلوی پایش وارونه کردم، وسایلی را که انتخاب کرده بودم روی زمین ریختم و با اعتراض از فروشگاه بیرون آمدم.

هم‌اتاقی‌ام از این رفتارم خوشش آمد و گفت:
»یک فروشگاه دیگه هم هست که با کوپن می‌تونی خرید کنی«.
گفتم:
»احتیاجی نیست. اصلاً خرید نمی‌کنم«.

برگشتیم سمت کمپ. نزدیک کمپ که رسیدیم، پیرمردی عصازنان به ما نزدیک شد. هم‌اتاقی‌ام گفت:
»مواظب باش، این پیرمرد از آن ضد خارجی‌هاست«.

پیرمرد همین که به ما رسید، بدون هیچ حرفی تفی به زمین انداخت؛ دقیقاً جلوی پایمان.

گفتم:
»امروز عجب روزیه«!
او گفت:
»این تازه اولشه. بعضی وقت‌ها گروه‌های ضدخارجی از شهرهای دیگه میان و به کمپ‌ها حمله می‌کنن. چندبار کمپ‌ها رو آتیش زدن. شب‌ها خیلی ناامنه، با چاقو حمله می‌کنن به مهاجرا«.

گفتم:
»پس اینجا هم از آرامش خبری نیست«.
گفت:
»نه«.

همین حرف‌ها کافی بود که دلسردتر شوم. ذهنیت تاریخی از دوران نازی‌ها را هم که داشتم... مصمم شدم هرچه زودتر آلمان را ترک کنم. به‌جای خرید لباس، کوپن‌هایم را صرف خرید غذا می‌کردم.

جمعه بود. به خانه خواهر بزرگم زنگ زدم، می‌دانستم احتمالاً برادرم تراب هم آنجاست. بود. گوشی را گرفت. گفتم:
»رسیدم آلمان، تو کمپ پناهندگی‌ام. شرایط خوب نیست، ضدخارجی زیادن. ماهی فقط سیصد مارک بهمون می‌دن که باید باهاش هم لباس بخرم هم غذا. پولی هم ندارم که خودم رو به سوئد برسونم. می‌تونی یه‌کم پسته و لباس برام بفرستی؟ بفروشم، یه چیزی پس‌انداز کنم«.

تراب گفت:
»این چه حرفیه؟ تو داداش منی. آدرس بده، پسته مرغوب برات می‌فرستم تا راحت خودتو برسونی سوئد«.

سریع نامه نوشتم و آدرس دقیق کمپ رو فرستادم.

چند روز بعد یکی از بچه‌های کمپ نامه‌ای بهم داد. با چسب نواری محکم بسته شده بود. اول فکر کردم تراب خواسته نامه‌اش محفوظ بمونه. پرسیدم:
»این نامه رو خودت چسب زدی؟«
هم‌اتاقی گفت:
»نه، کار وزارت اطلاعات رژیمه. همه نامه‌ها رو باز می‌کنن و بعد چسب می‌زنن«.

نامه را باز کردم. تراب نوشته بود که نامه‌ام رسیده و به‌زودی پسته می‌فرسته.

چند روز بعد در جشن کوچکی که در کمپ برگزار شد، با جوانی اصفهانی آشنا شدم. گفت هوادار سازمان مجاهدینه. خوشحال شدم. پرسیدم:
»تو با سازمان ارتباط داری، اون‌ها هم با آقای بنی‌صدر همکاری دارن. می‌تونی

بپرسی چطوری می‌تونم با هواداران بنی‌صدر تماس بگیرم؟ روزنامه یا نشریه‌ای هم دارن؟«

گفت:
»نمی‌دونم. قبلاً داشتن، الان نه. می‌پرسم بهت خبر می‌دم«.

اما هیچ‌وقت خبری نیاورد. فهمیدم نمی‌خواست کمکم کنه.

یک روز، کاتالوگ تبلیغاتی مرسدس‌بنز روی میز بود. از یکی از عکس‌ها خوشم آمد، کندم و به دیوار کنار تختم چسباندم.
وقتی هم‌اتاقی‌ام دید، عصبانی شد:
»تو بچه بورژوا هستی«!
هر چی توضیح دادم که دیوار خالی بود و از عکس خوشم آمد، قبول نکرد.

روز بعد از کلاس زبان برگشت و گفت:
»معلممون، که یه دختر خوشگله، دستش رو گذاشت رو شونه‌ام«!
بعد با نگاهی خاص از من پرسید:
»فکر می‌کنی منظورش چی بود؟«

می‌خواست بگم: «ازت خوشش اومده.» ولی گفتم:
»شاید هیچ منظوری نداشته«.
ناراحت شد. فردا دوباره همین داستان را گفت.

تا اینکه یک روز، یکی از بچه‌های کمپ بهم گفت:
»با این دیوونه چطوری هم‌اتاقی شدی؟ بیا اتاق ما«!

گفتم:
»چند روزه بهم می‌گه معلمش عاشقشه«!
گفت:
»ببرش محله چراغ قرمز. شاید حالش بهتر شد«!

با تعجب پرسیدم:
»آلمان فاحشه‌خونه داره؟«

گفت:
»آره، قانونیه. به اینجا هم نزدیکه.» نشونی را هم داد.

چند روز بعد، وقتی باز گیر داده بود، گفتم:
»بیا بریم بیرون یه قدم بزنیم، یهکم صحبت کنیم«.
قبول کرد.

رفتیم محله چراغ قرمز. اولین خانه، زنی با لباس زیر پشت پنجره ایستاده بود.
گفت:
»اینجا کجاست؟«
گفتم:
»نمیدونم، ولی اون چراغ قرمز بالای در یعنی همینجاست«.

خیلی برایش جالب بود. کوچهای بود با بیش از صد خانه؛ محل کار و زندگی زنان تنفروش.
تا ته کوچه قدم زدیم. با خجالت و یواشکی به زنان نگاه میکرد.

وقتی رسیدیم اول کوچه، گفتم:
»اگر میخوای یه دور دیگه بزنیم«.
گفت:
»نه، بسه! برگردیم کمپ.» صورتش قرمز شده بود.

از آن روز به بعد همه متوجه شدند که آرامتر شده و دیگر با کسی بحث نمیکند.

اما یک روز دیگر، دعوا شد. بین کمونیستها و سلطنتطلبها. زد و خورد سنگینی بود. بیرون کمپ ایستاده بودم تا آرام شود. همان جوان بورژوا که میخواست برود کانادا هم آنجا بود. گفت:
»اینجا موندنی نیست. روزشماری میکنم برم«.

پرسیدم:
»یعنی از آلمان میخوای بری؟«
گفت:
»آره. مقصد اصلیم آمریکاست، چون خانوادهام اونجان. ولی اول باید برم کانادا. الانم منتظرم از ایران برام پول بفرستن«.

گفتم:
»منم می‌خواستم برم سوئد، ولی اینجا گیر افتادم. منتظر از ایران پسته بیاد تا بفروشم و پول جمع کنم«.

پرسید:
»چقدر پول داری؟«
گفتم:
»چهارصد دلار«.

او هم گفت:
»من حدود ششصد دلار دارم«.

اسمش علی بود. به‌تدریج با هم دوست شدیم. مدتی بعد، خودش پیشنهاد داد هم‌اتاق شویم. قبول کردم.

علی به زبان انگلیسی هم مسلط بود. عکس‌هایی از دستگاه‌هایی که در ایران ساخته بودم نشانش دادم و گفتم:
»می‌تونی توضیحاتی که درباره این عکس‌ها می‌دم، به انگلیسی پشتشون بنویسی؟ می‌خوام برای سفارت‌های سه کشور بفرستم، شاید بدون پناهندگی بهم اجازه اقامت بدن«.

قبول کرد. پشت عکس‌ها را نوشت و بعد با هم آدرس اداره‌های مهاجرت در استرالیا، کانادا و سوئد را پیدا کردیم و عکس‌ها را فرستادیم.

چندی نگذشت که از هر سه کشور جواب آمد:
»شما در آلمان هستید و ما نمی‌توانیم از آلمان شما را بیاوریم. ولی اگر خودتان وارد خاک کشور ما شوید، خوش‌آمدید«.

دیدم فعلاً باید چشم‌انتظار پسته‌ها بمانم.

به خانه خواهر بزرگم زنگ زدم و گفتم:
»تو را به خدا قسم به تراب بگو زودتر پسته‌ها رو بفرسته. وضعیت کمپ افتضاحه، شده دیوونه‌خونه«.

خواهرم گفت:
»تراب می‌گه ده کیلو پسته فرستاده«.

پرسیدم:
»نمی‌دونی کی فرستاده؟ اینجا نامه‌هام قبل از رسیدن باز می‌شن و چسب می‌زنن روشون. نکنه پسته‌ها رو هم همونا برداشتن؟«

پرسیدم نامه های من که بدستتان میرسه چسب خورده هست

گفت:
»نامه‌هات چسب نخورده به دست ما می‌رسه«.

تعجب کردم. با خودم گفتم:
»اگر کار رژیمه، چرا نامه‌هایی که به ایران می‌فرستم رو باز نمی‌کنن؟«

موضوع را به علی گفتم. گفت:
»درسته، روی نامه‌های من هم چسب می‌زنن«.

گفتم:
»مشکوکم. بیا از مسئول کمپ بپرسیم پستچی کی میاد؟«

رفتیم پیش مسئول کمپ و پرسیدیم. گفت:
»چه اتفاقی افتاده؟ مگه فلانی نامه‌ها رو نمی‌رسونه؟«
گفتیم:
»می‌رسونه، فقط می‌خوایم پستچی رو ببینیم«.
گفت:
»بین ۸ تا ۹ صبح میاد«.

روز بعد، در گوشه‌ای از سالن مخفی شدم. دیدم همان پناهنده‌ای که خودش را هوادار سازمان مجاهدین معرفی کرده بود و مسئول پخش نامه‌ها بود، نامه‌ها را از پستچی گرفت و به‌جای توزیع، همه را برد اتاق خودش. چند دقیقه بعد از کمپ بیرون رفت و بعد از حدود یک ساعت برگشت. تازه آن موقع شروع کرد به پخش نامه‌ها.

روز بعد، وقتی پستچی رسید، رفتم سراغش. گفتم:
»ببین نامه‌ای برای من هست؟«
گفت:
»اول باید دسته‌بندی کنم بعد توزیع کنم«.

اصرار کردم. با تمسخر گفت:
»می‌دونم دنبال پسته‌هاتی. ولی ده کیلو پسته توی این پاکت‌ها جا نمی‌گیره«.

نامه‌ها را از دستش گرفتم. دیدم هیچ‌کدام چسب نخورده‌اند. پسشان دادم. با همان لحن تمسخرآمیز گفت:
»پسته‌هاتو پیدا نکردی؟«

لبخند زدم و گفتم:
»راست می‌گی، ده کیلو پسته توی نامه جا نمی‌گیره. پستچی احتمالاً پسته رو جدا تحویل داده و امضا گرفته«.

به اتاق برگشتم. اما از لای در مراقب بودم ببینم چه‌کار می‌کند. چند دقیقه بعد با کوله‌پشتی‌اش از کمپ بیرون رفت. با فاصله دنبالش رفتم. وارد ساختمانی شد و بعد از حدود یک ساعت برگشت. رفت اتاقش، نامه‌ها را برداشت و پخش کرد.

از شانس من، هم‌اتاقی‌ام هم نامه داشت. چون در اتاق نبود، نامه را روی تختش گذاشتند. پاکت را برداشتم. چسب خورده بود.

به علی گفتم:
»کشف کردم ماجرای چسب از کجاست«.

علی عصبانی شد:
»می‌رم به مسئول کمپ می‌گم. از این به بعد فقط خودش باید نامه‌ها رو پخش کنه«.

گفتم:
»صبر کن. هنوز نمی‌دونیم ماجرا چیه. به نظرم از روی همه نامه‌ها کپی می‌گیره. بعیده فقط کنجکاوی باشه«.

اصلاً باورم نمی‌شد این موضوع به سازمان مجاهدین مربوط باشه.

از اون روز سعی کردم باهاش نزدیک‌تر بشم، شاید چیزی بفهمم.

تا اینکه یک روز چند نفر از اعضای سازمان وارد کمپ شدند و مستقیم رفتند اتاق او. کمی بعد خودش آمد و همه ما را دعوت کرد به اتاقش.

آن‌جا گفتند:
»کشور در خطره، اوضاع بحرانیه. قراره تعدادی از بچه‌های اروپا به رزمندگان مجاهد در عراق بپیوندن. فردا جلسه‌ای داریم درباره شرایط ایران. خوشحال می‌شیم بیاید. اگر کسی بخواد عضو بشه، همون‌جا می‌تونه فرم ثبت‌نام پر کنه«.

نشانی جلسه را هم دادند...

روز بعد، به نشانی جلسه‌ای که داده بودند رفتیم. با کمال تعجب دیدم همان ساختمانی است که مسئول پخش نامه‌ها، پاکت‌ها را هر روز به آنجا می‌برد.

حدود هفت، هشت نفر در جلسه بودند. یکی از آن‌ها چند دقیقه‌ای صحبت کرد، سپس چراغ‌ها را خاموش کردند و فیلمی ویدئویی پخش کردند؛ فیلمی تأثیرگذار که هر انسان معمولی را هم تحت‌تأثیر قرار می‌داد. همه را به مبارزه با رژیم دعوت کردند.

فیلم که تمام شد، چراغ‌ها روشن شد و چشم همه اشک‌آلود بود. بغض گلوها را گرفته بود. حتی یکی از بچه‌هایی که تا دیروز کارش دیسکو رفتن و عرق‌خوری بود، آن‌چنان متحول شده بود که همان‌جا فرم درخواست اعزام به عراق را پر کرد و به هیچ نصیحتی هم گوش نداد.

من هم به‌شدت تحت‌تأثیر فضای جلسه قرار گرفتم. اگر قضیه نامه‌ها و چسب‌ها نبود، شاید رفتن به عراق را به رفتن به سوئد ترجیح می‌دادم. خوشبختانه فریب نخوردم و به کمپ برگشتم.

روز بعد به مسئول پخش نامه‌ها که حالا می‌دانستم عضو سازمان است، با کنایه گفتم:

»باید نامه‌ای به سفارت ایران بنویسم و بابت قضاوت اشتباهم از رژیم معذرت‌خواهی کنم«!

متعجب و ناراحت گفت:
»چی شده؟ دیروز که می‌خواستی بری عراق، امروز می‌خوای برگردی ایران؟«

گفتم:
»نه، فقط دیگه نمی‌خوام برای مبارزه از دروغ استفاده کنم«.

پرسید:
»چه دروغی؟«

گفتم:
»وقتی نامه‌های چسب‌خورده دستم می‌رسید، فکر می‌کردم کار رژیم ایرانه. تو خودت هم گفتی کار اون‌هاست. اما حالا می‌دونم کار سازمان خودته«.

با لحن دفاعی گفت:
»اشتباه می‌کنی. کار همونه«.

گفتم:
»رژیم دستش به هر جنایتی آلوده‌ست، اما این یکی دیگه پای شما وسطه. از مردم بی‌پناهی که از اون رژیم فرار کردن خجالت نمی‌کشی که از آنها جاسوسی می‌کنی؟«

گفت:
»من برای سازمان جان و خانواده‌ام رو هم می‌دم. وظیفه‌مه مراقب مزدورهای رژیم باشم«.

دیدم طلبکار هم هست! صدایم را بلند کردم و از همه خواستم از اتاق‌هایشان بیرون بیایند:
»همه بدونید! کسی که نامه‌های شما رو باز می‌کنه رژیم ایران نیست؛ همین آقاست که برای سازمان مجاهدین جاسوسی می‌کنه«!

او هم در جواب فریاد زد:
»این خودش جاسوسه! می‌خواد به سفارت نامه بنویسه«!

دوستم دستم را گرفت و به اتاق خودش برد. آنجا با نگرانی گفت:
»با این‌ها در نیفت. اینا آدم‌های خطرناکی‌ان، ممکنه واقعاً ترورت کنن. باید هر طور شده از این دیوونه‌خونه فرار کنیم«.

هر روز، زندگی در کمپ سخت‌تر و ناامن‌تر می‌شد.
تعطیلات با عرق‌خوری سلطنت‌طلب‌ها و دعواهای شبانه می‌گذشت؛ روزهای عادی هم با بحث‌های گروهی و درگیری لفظی.
بیرون کمپ هم آرامشی نبود؛ پیرمردی که دشمن خارجی‌ها بود، هر روز چند بار از جلوی کمپ رد می‌شد و به ما تف می‌انداخت. می‌ترسیدم روزی صبرم تمام شود و همه آن توهین‌ها را یک‌جا سرش خالی کنم.

من و علی هر روز منتظر پسته‌ها بودیم. امیدمان به برادرم بود. اما چیزی نمی‌رسید. بچه‌های کمپ هم ما را مسخره می‌کردند:
»پسته‌هات رسید، ولی چون نبودی، پستچی برد«!

دیگر از پسته و برادرم ناامید شده بودم. علی هم.

او پیشنهاد داد:
»به‌جای امید به خانواده‌ای که نداریم، به خودمون تکیه کنیم«.

پرسیدم:
»چکار کنیم؟«

گفت:
»هر قوطی خالی آبجو و نوشابه، پنجاه فنیکه. بیا شب‌های تعطیل که مردم زیاد آبجو می‌خورن، من و تو بریم دنبال قوطی خالی. باور کن با همین پول کم هم می‌تونیم نجات پیدا کنیم«.

گفتم:
»مشکلی ندارم، ولی خجالت می‌کشم. آدم ایرانی باشه، تو آشغال‌دونی دنبال قوطی بگرده؟«

گفت:
»یه هفته دیگه صبر کنیم، اگه خبری از پسته نشد، شروع کنیم«.

یک هفته گذشت. خبری نشد.

تصمیم گرفتیم روزهای تعطیل بخوابیم و شبانه تا صبح، از خیابان‌ها و سطل‌های زباله قوطی جمع کنیم. صبح، قبل از اینکه کسی از کمپ متوجه شود، قوطی‌ها را در دستگاه‌های بازیافت بیندازیم، پول بگیریم و برگردیم.

درآمد خوبی داشتیم. بعد از یک ماه، مشکل مالی‌مان حل شد.

در همین مدت، توانستم به چند نفر دیگر هم کمک کنم تا برای اقامت در آلمان اقدام کنند. چند بار به خواهرم رخساره تلفن زدم. یک‌بار هم درباره رفتن به سوئد با او صحبت کردم.

او گفت:
»ما یه فامیل تو سوئد داریم، ترم آخر دانشگاهه، با دختر یه کارخانه‌دار زندگی می‌کنه. پسر خوبیه. کمکت می‌کنه«.

شماره‌اش را داد و خواست زودتر تماس بگیرم.

با او تماس گرفتم و بعد از معرفی، گفتم:
»نمی‌خوام مزاحمتون بشم. فقط راهنمایی می‌خوام که وقتی وارد سوئد شدم، برای اقامت چکار باید بکنم«.

با روی خوش گفت:
»حتماً کمکت می‌کنم«.

چند روز بعد، از او خواستم نشانی‌اش را بدهد تا تعدادی از مدارک مهمم—مثل شناسنامه، گواهی‌نامه رانندگی و...—را برایش پست کنم. نمی‌خواستم این مدارک در مسیر به دست پلیس بیفتد.

قبول کرد. نشانی را داد، علی آن را یادداشت کرد. فردای آن روز، مدارکم را با پست سفارشی فرستادم.

فرار از آلمان، ورود به سرمای سوئد

با قاچاقچی به توافق رسیده بودم که با دریافت پول ماهانه‌ام از کمپ، بتوانم هزینه رفتن به سوئد را پرداخت کنم. چند روز پیش از حرکت، به فامیل خواهرم در سوئد تلفن زدم و گفتم:
»چند روز دیگر با قاچاقچی به سوئد می‌آیم. فقط یک خواهش دارم«.

پرسید:
»چی شده؟«

گفتم:
»پول دارم، ولی نمی‌خواهم همه‌اش را یکجا بدهم. می‌ترسم وسط راه ولم کند و فرار کند. قرار شده نصف پول را اول بدهم و بقیه را وقتی به سوئد رسیدم، شما به او بدهید«.

قبول کرد.

روز حرکت رسید. پول ماهانه‌ام، چیزی حدود سیصد مارک، را از کمپ گرفتم. صبح زود با دوستم که قصد رفتن به کانادا داشت، خداحافظی کردم و راهی کلن شدم، به هتل محل اقامت قاچاقچی.

پرسید:
»پول آوردی؟«

گفتم:
»همان‌طور که با دوستت صحبت کردیم، نصفش را الان می‌دهم. وقتی رسیدم، فامیلم بقیه را بهت می‌دهد«.

گفت:
»شماره‌اش را بده، باهاش صحبت کنم«.

زنگ زدم و گوشی را به او دادم. پس از تأیید، قاچاقچی گفت:
»قبول دارم.» و پول را گرفت.

گفت باید امشب در همین مهمان‌سرا بمانم، چون ماشینش خراب شده و فردا حرکت می‌کنیم. بابت یک شب خوابیدن، ۱۵۰ مارک دیگر هم از من گرفت.

تا صبح خواب به چشمم نیامد. با خودم می‌گفتم اگر صبح بیدار شوم و او با پول‌ها رفته باشد، چه کنم؟ باز برگردم کمپ و شب‌ها قوطی آبجو جمع کنم؟

بلیط قطاری که با آن به کلن آمده بودم، پشت یکی از پنجره‌ها پنهان کردم؛ اگر گیر افتادم، ثابت کنم ساکن آلمانم.

نمی‌دانم کی خوابم برد، اما صبح با صدای در بیدار شدم. در را باز کردم؛ خودش بود. لبخند زد و گفت:
»پایین منتظرم. بیا صبحانه بخوریم و حرکت کنیم«.

خوشحال شدم. پایین رفتیم. در حال خوردن صبحانه بودیم که دوست‌دخترش وارد شد. با هم سوار ماشین شدیم و به‌سمت سوئد حرکت کردیم.

به دانمارک رسیدیم، بخشی از مسیر را با کشتی طی کردیم و وارد سوئد شدیم. حوالی ساعت ۱۰ شب در مرکز استکهلم پیاده شدیم.

قاچاقچی گفت:
»فامیلت نیست؟«

گفتم:
»نه. ولی نگران نباش، بقیه پول همراهمه«.

پول را دادم. از او خواستم چند کرون سوئدی بدهد تا بتوانم تلفن بزنم. دید که سیگار ندارم، یک پاکت برایم خرید و چهار کرون داد برای تماس تلفنی و گفت:
اگر پلیس سوال کرد چگونه وارد سوئد شدی، بگو با هواپیما آمدم .

هوا سرد نبود؛ یخبندان بود. با یک شلوار، یک پیراهن و یک کاپشن نازک باید سرمای استخوان‌سوز را تحمل می‌کردم. نفس‌هایم به سیگارم می‌خورد و یخ

می‌زد. با خودم گفتم:
»عجب اشتباهی کردم. من چطور می‌خواهم در این کشور زندگی کنم؟«

شماره فامیلم را گرفتم. گوشی را برداشت، صدایم را شنید و قطع کرد. دوباره زنگ زدم، یک خانم سوئدی جواب داد. گفتم:
»مسعود، مسعود«!

گوشی را داد به او.
سلام کردم.
گفت:
»شما؟«

گفتم:
»من منصورم«.

متعجب شد:
»یعنی رسیدی سوئد؟ الان توی استکهلمی؟«

گفتم:
»بله«.

باور نمی‌کرد. چند لحظه سکوت کرد و گفت:
»آخه من توی خونه دوست‌دخترم زندگی می‌کنم و«...

گفتم:
»نگران نباش. مزاحمت نمی‌شم. فقط خواستم راهنمایی‌ام کنی«.

گفت:
»برو پیش پلیس.» و تلفن را قطع کرد.

ناراحت نشدم؛ به نامردی عادت داشتم. به خودم گفتم:
»وقتی عزیزانم پشتم نیستند، از غریبه چه انتظاری دارم؟«

احساس بی‌پناهی، سرما، تاریکی... حس راه رفتن نداشتم. آن شب، سردترین شب عمرم بود. کیف سامسونتم هم دردسر شده بود، چون دسته‌اش یخ زده بود و نمی‌توانستم دستم را در جیبم بگذارم.

شهر یخزده و خاموش بود. همه در خانه‌های گرمشان بودند، من در خیابان، بی‌هدف و سرگردان.

از سرما نمی‌توانستم بایستم. مجبور بودم مدام راه بروم. چند بار دور میدان مرکزی شهر—سرگل‌توری—چرخیدم. بالاخره خودروی پلیسی را دیدم کنار خیابان. به سمتش دویدم.

با دست‌هایی که از سرما بی‌حس شده بود و زبانی که یاری نمی‌کرد، گفتم:
»پلیس ...پلیس«...

یکی از پلیس ها با دستش نشان میداد، یعنی مستقیم بروم تا ایستگاه پلیس را پیدا کنی. رفتم، اما چیزی پیدا نکردم. برگشتم، و این بار در خودرو را باز کردم و رفتم داخلش نشستم.

درحالی‌که از سرما می‌لرزیدم، گفتم:
«I am refugee...»

پلیس اول چیزی نفهمید. از پشت فرمان، با تعجب به سوئدی پرسید چرا سوار شده‌ام.

کم‌کم که گرم شدم، شمرده‌تر گفتم:
«I am... refugee.»

دست‌هایم را جلو بردم تا اگر می‌خواهند دستبند بزنند.

انگار برایشان عجیب بود. مثل اینکه اولین بارشان بود که با یک پناهنده روبه‌رو می‌شدند. پلیس دیگر هم سوار شد. با بی‌سیم تماس گرفتند تا بپرسند باید با من چه کنند...

پس از مدتی، مرا به ایستگاه پلیس بردند. وارد اتاقی شدیم و مرا به مردی که پشت میزی نشسته بود معرفی کردند. پلیس‌ها رفتند و من تنها ماندم، با کسی که زبان همدیگر را نمی‌فهمیدیم.

او مودب و مهربان بود. به انگلیسی از من پرسید:
»از کدام کشور می‌آیی؟«
گفتم: «ایران«.

او با تلفن تماس گرفت و پس از چند لحظه گوشی را به من داد. صدای مردی در آن‌سوی خط به فارسی گفت:
»سلام، من مترجمم و می‌خواهم تلفنی کمکت کنم«.

از شنیدن زبان مادری‌ام حس عجیبی پیدا کردم؛ انگار بدنم گرم شد. مترجم گفت:
»الان خیلی دیر شده. فقط می‌خواهیم برایت جایی پیدا کنیم تا امشب را آنجا بخوابی. فردا با حضور من، مفصل‌تر صحبت می‌کنیم«.

پرسید:
»می‌خواهند داخل کیف‌ات را ببینند، اجازه می‌دهی؟«
گفتم: «بله«.

خودم کیف را باز کردم. مرد پلیس بلند شد، نگاهی انداخت و سپس کیف را بست. بعد با چند جا تماس گرفت تا بالاخره جایی برایم پیدا کرد. از پلیس‌ها خواست مرا به نشانی‌ای که یادداشت کرده بود ببرند. با من خداحافظی کرد و رفت.

پلیس‌ها مرا با همان خودرو به خانه سالمندان بردند. شب را آنجا گذراندم.

صبح روز بعد، مرا به مرکز خدمات پناهندگان بردند. این بار دو نفر آنجا بودند که با لبخند از من استقبال کردند. مترجم ایرانی خودش را معرفی کرد و گفت دانشجوی ترم آخر فوق‌لیسانس است.

سوال‌وجواب‌ها شروع شد. در پایان گفتند چون معمولاً کسانی که در مرز یا فرودگاه‌ها پناهندگی می‌گیرند سریع‌تر منتقل می‌شوند، اما من اولین کسی هستم که از داخل شهر معرفی شده‌ام، چند هفته باید در استکهلم بمانم تا نوبتم برسد.

مقداری پول نقد برای خرج دو هفته و چند بلیت اتوبوس به من دادند. وقتی پول را گرفتم، حس عجیبی داشتم. یکی از آن‌ها چیزی به مترجم گفت. مترجم از من پرسید:
»ناراحت شدی؟«

گفتم:
»چون تا حالا هیچ‌وقت از بابت کاری که نکردم پولی نگرفته‌ام. امیدوارم روزی جبران کنم«.

مترجم ترجمه کرد و مرد گفت:
»نگران نباش. من ایرانی‌ها را خوب می‌شناسم. چند سالی در ایران زندگی کرده‌ام. می‌دانم مردم بافرهنگ و باعزتی هستید. و مطمئن باش وقتی کار پیدا کردی، چندین برابرش را از طریق مالیات به ما برمی‌گردانی«.

سپس پلیس‌ها مرا به هتلی در میدان بروماپلان بردند تا دو هفته آنجا بمانم. مترجم که از من خوشش آمده بود، شماره تلفنش را داد و گفت هر وقت کمکی خواستی، تماس بگیر. همچنین دعوتم کرد به جشن فارغ‌التحصیلی‌اش.

اتاق کوچکی بود با یک تخت و تلویزیونی کوچک روی دیوار. صبحانه در هتل سرو می‌شد. از شدت خستگی، تمام یک روز را فقط در اتاق ماندم. به کسی هم اجازه نظافت ندادم، چون نمی‌خواستم آرامشم برهم بخورد.

انگار تازه متولد شده بودم؛ فقط خودم بودم و خودم.

روز بعد بیرون رفتم و کمی اطراف هتل قدم زدم، ولی سرمای شدید و نداشتن لباس مناسب باعث شد زود برگردم. با پولم از یک فروشگاه دست دوم، یک کاپشن خریدم.

دو روز بعد تصمیم گرفتم به فامیل خواهرم تلفن کنم. فقط می‌خواستم اگر کسی از ایران تماس گرفت، بگوید حالم خوب است.

از یک تلفن عمومی زنگ زدم. اولین سؤالش این بود:
»کجایی؟«

گفتم:
»در جایی که هستم راحت‌ام. فقط خواستم اگر از ایران پرسیدند، بگویی حالم خوب است«.

گفت:
»می‌خواهم ببینمت«.

گفتم:
»نمی‌خواهم مزاحم شوم«.

گفت:
»این چه حرفیه! حتماً باید ببینمت«.

فهمیدم پدرش او را بابت بی‌خبری از من سرزنش کرده. قبول کردم. شماره محل کارش را داد تا تماس بگیرم.

با اتوبوس به میدان مرکزی شهر رفتم و از همانجا تماس گرفتم. گفت:
»همان‌جا کنار باجه تلفن بمان، می‌آیم«.

منتظر شدم، اما خبری نشد. دوباره تماس گرفتم. گفت:
»آمدم، اما تو را ندیدم«!

در حین صحبت، متوجه شدم دو باجه تلفن در دو طرف میدان هست. گفتم کنار کتابخانه‌ام. گفت:
»آهان، اصلاً یادم نبود دو تا باجه هست«.

مدتی بعد آمد. دست دادیم، احوال‌پرسی کرد و گفت:
»پدرم چند بار تماس گرفت. وقتی فهمید از تو بی‌خبرم ناراحت شد. خوشحالم آمدی«.

با هم قدم‌زنان به محل کارش که یک فرش‌فروشی بود رفتیم. مرا به صاحب مغازه معرفی کرد. نشستیم، چای خوردیم، حرف زدیم. من از اوضاع ایران گفتم و او از آنچه در این مدت گذشته بود.

پرسیدم:
»کار سراغ داری؟«

گفت:
»اول باید زبان یاد بگیری. همه چیز درست می‌شود«.

در همین حین، مشتری‌ای وارد شد و به طبقه پایین رفت. صاحب مغازه گفت:
»شما بشینید، من می‌روم«.

فامیلم گفت:
»نه، من می‌روم.» و رفت.

من و او نشستیم و حرف زدیم. پرسید:
»الان چه کار می‌کنی؟«

گفتم:
»هیچی. بی‌کاری اعصابم را خرد می‌کنه. تنها چیزی که آرامم می‌کنه، کار کردنه«.

پرسید:
»چه کاری بلدی؟«

گفتم: «هر کاری که فنی باشد، بلدم«.
پرسید: «مثلاً چه کاری؟«
گفتم: «تعمیر وسایل برقی، کارهای ساختمانی«.
گفت: «نجاری هم بلدی؟«
گفتم: «بله، نجاری هم بلدم«.
او لبخندی زد و گفت:
»یک نفر را می‌شناسم که تو به دردش می‌خوری، ولی باید اول تکلیفت مشخص شود و فعلاً در استکهلم بمانی. وقتی کارت روشن شد، با او تماس می‌گیرم و معرفی‌ات می‌کنم«.
پرسیدم: «کجاست؟«
گفت: «نزدیک همان باجه تلفنی که از آنجا تماس گرفتی؛ مرکز شهر«.

گفتم: «نمی‌توانید همین حالا زنگ بزنید؟«
کمی مردد شد. انگار منتظر بود فامیلم از طبقه پایین بالا بیاید تا با او مشورت کند. اما چون آمدنش طول کشید و من هم اصرار داشتم، گوشی تلفن را برداشت و تماس گرفت. به طرف مقابل گفت که کسی را پیدا کرده که به کارش می‌آید.
آن‌طرف خط گفت:
»او را بفرست، ببینمش«.
نشانی را گرفتم و یادداشت کردم.

در همین حین، فامیلم همراه مشتری از طبقه پایین بالا آمد. مشتری خریدی نکرد و فرشی هم فروخته نشد. من هم بلند شدم که خداحافظی کنم. فامیلم گفت:
»کجا می‌روی؟«
گفتم: «برمی‌گردم هتل«.
گفت: «نه، امشب را با هم هستیم«.
گفتم: «مزاحم نمی‌شوم«.
اصرار کرد و من هم قبول کردم.

پس از خداحافظی صاحب مغازه، فقط من و فامیلم ماندیم. شروع کرد از خودش تعریف کردن:
»پدرم خیلی پولدار است. از وقتی به سوئد آمدم، هر ماه برایم پول می‌فرستد. دانشجو هستم و دخترها برام می‌میرند«!

نیم ساعت مانده به پایان وقت، پایین رفت و کمی نظافت کرد. سپس با چند نفر از دوستانش تماس گرفت و در نهایت مغازه را بستیم. با هم سوار ماشینش شدیم و به خانه‌اش رفتیم. دوست‌دخترش را معرفی کرد. دو گربه ایرانی هم داشتند. کمی حرف زدیم. خودش رفت آشپزخانه، غذا پخت و با هم شام خوردیم.

به دوست‌دخترش گفت که با دوستانش قرار دارد. او هم اعتراضی نکرد. یکی از دوستانش تماس گرفت و فامیلم گفت باید برویم. گفتم:
»نمی‌خواهم مزاحم شوم«.
با خنده گفت:
»بیا، خوش می‌گذره«.

رفتیم خانه یکی از دوستانش در محله‌ی رینکِبی؛ یک آپارتمان دانشجویی یک‌خوابه. نشستیم و منتظر بقیه شدیم. دوستان یکی‌یکی آمدند. پرسیدند:

»ورق بازی می‌کنی؟«
گفتم: «نه«.

چهار نفر دور میز نشستند و بازی را شروع کردند. سیگار یکی‌یکی روشن می‌شد. نوبت به حشیش رسید. اتاق پر از دود شد. از شدت دود و خستگی، سرم سنگین شد، نشئه شدم و همان‌جا روی مبل خوابم برد.

صبح که بیدار شدم، همه رفته بودند. فقط من و صاحبخانه مانده بودیم؛ جوانی حدود سی ساله به نام امیر که خودش را قهرمان سابق بوکس در ایران معرفی کرد. گفت:
»دیشب تا چهار صبح قمار می‌کردیم«.

ماشین قدیمی فامیلم روشن نمی‌شد. پدرش در آمد، هل دادند تا روشن شد، چون باید می‌رفت سر کار. تازه فهمیدم این‌ها هر شب همین برنامه را دارند؛ روزها کار می‌کنند، با هزار زحمت پول درمی‌آورند، و شب‌ها همه را خرج قمار و حشیش می‌کنند.

فامیلم هم، به جای اینکه پولش را صرف تعمیر ماشین کند، شب‌ها قمار می‌کرد. پول همدیگر را می‌بردند، می‌باختند، حشیش می‌کشیدند و به خودشان افتخار هم می‌کردند...

سه روز پس از ورود به سوئد مشغول به کار شدم

به مغازه‌ای رفتم که نشانی‌اش را از صاحب‌کار فامیلم گرفته بودم. صاحب مغازه، مردی ایرانی بود که سال‌ها در سوئد زندگی کرده بود. می‌گفت زمانی دانشجو بوده، اما نتوانسته درسش را ادامه دهد. با یک سوئدی که کارش حفاری چاه بود، کار می‌کرده و با دختر او ازدواج کرده بود. پدرش هم از ایران برایش فرش می‌فرستاد. او به نام همسرش شرکتی ثبت کرده بود و با فروش فرش کسب‌وکار خودش را راه انداخته بود.

حالا صاحب یک مغازه سه‌طبقه در مرکز شهر استکهلم و یک خانه در منطقه اعیان‌نشین لیدینگو بود. از زن اولش جدا شده و با زن دومش زندگی می‌کرد.

پس از صحبت کوتاهی، گفت:
»از فردا می‌تونی بیای و کارتو شروع کنی«.

باورم نمی‌شد. بعد از تمام آن سختی‌ها، حالا می‌توانستم کار کنم. خوشحال بودم.

فردای آن روز، به طبقه‌ی پایین مغازه رفتم که هم انبار بود و هم تعمیرگاه مبل‌های آنتیک. مرا به دو نفر معرفی کرد: یکی پیرمرد سوئدیِ بازنشسته که گاهی برای تعمیر مبل‌های گران‌قیمت می‌آمد و دیگری دستیار ایرانی‌اش.

به پیرمرد گفت:
»این جوان می‌خواد یک هفته اینجا کار کنه. اگه از کارش راضی بودی، ادامه بده«.

پیرمرد شش صندلی قدیمی به من سپرد که پایه‌هایشان شل شده بود و ارزش زیادی نداشتند. گفتم:
»تعمیر این‌ها کار ساده‌ایه«.

کارشان خیلی تمیز و حرفه‌ای بود؛ روپوش سفید می‌پوشیدند، انگار می خواستند عمل جراحی کنند! یکی از صندلی‌ها را روی میز گذاشتم و مشغول پیچ کردن شدم. اما پیرمرد به همکار ایرانی گفت به من بگوید:
»در قدیم پیچ وجود نداشت و استفاده از پیچ ظاهر صندلی را خراب می‌کند. اگر مشتری پیچ‌ها را ببیند، صندلی را نمی‌خرد«.

همکار ایرانی هم با تمسخر گفت:
»معلومه تا حالا مبل آنتیک تعمیر نکردی«!

گفتم:
»کاری می‌کنم که کسی پیچ رو نبینه«.

پیچ‌ها را بیرون آوردم، پشت پایه‌ها را با دریل سوراخ کردم، پیچ‌ها را درون چوب فرو بردم و روی آن‌ها تکه‌چوب‌های گرد چسباندم. با رنگ‌های کثیف و قدیمی، ظاهری عتیقه به آن دادم.

همان روز هر شش صندلی را تعمیر کردم و تحویل دادم. پیرمرد متوجه استفاده من از پیچ نشد، اما همکار ایرانی از سرعت کارم خوشش نیامد.

چند روز بعد دیدم پیرمرد دارد یک میز کار قدیمی را تعمیر می‌کند. قفل خراب میز را در سطل آشغال انداخته بود و داشت جای قفل جدید را با چکش و اسکنه می‌کند. قفل نو بزرگ‌تر بود.

رفتم جلو و گفتم:
»اجازه بده من برای قفل قدیمی کلید بسازم، چون اگر قفل نو نصب بشه، از ارزش میز کم می‌شه«.

همکار ایرانی حاضر نشد حرفم را ترجمه کند. خودم رفتم بالا و به آقای محسن، صاحب مغازه، گفتم. اول گفت:
»در کار پیرمرد دخالت نکن«.

اصرار کردم که اجازه بدهد تلاش کنم. قبول کرد. با هم به کارگاه آمدیم. حرفم را ترجمه کرد و پیرمرد هم قبول کرد. رفتم بین کلیدهای قدیمی چند مورد را انتخاب کردم و با کمی سوهان‌کاری و اصلاح، دو کلید ساختم. قفل قدیمی را هم بعد از روغن‌کاری، سر جایش گذاشتم.

پیرمرد روز بعد نیامد. اما روز آخر هفته که رسید، قرار بود درباره کار من به صاحب‌مغازه گزارش دهد.

جمعه بود. آسانسور باز شد و آقای محسن وارد شد. اول از همکار ایرانی پرسید که نظرش درباره‌ی من چیست. گفت:
»خیلی با عجله کار می‌کنه«.

بعد از پیرمرد پرسید. او گفت:
»کاری که من در طول عمرم انجام نداده بودم، او در عرض یک هفته انجام داد«.

از همکار ایرانی پرسیدم:
»چی گفت؟«
با بی‌میلی جواب داد:
»گفت از کارت راضیه«.

محسن گفت:
»راضی؟ نه، خیلی خیلی راضیه! می‌گه تو کاری کردی که خودش نمی‌تونست انجام بده«.

بعداً پیرمرد سوئدی در گوشم گفت:
»همکار هم‌وطنت خیلی سعی کرد خراب‌ات کنه«.

دو هفته‌ای که در هتل مانده بودم، به پایان رسید. باید می‌رفتم سراغ مسئول امور پناهندگی. مترجم ایرانی هم آمد. پیش از ورود مسئول، با او کمی صحبت کردم.

پرسیدم:
»حالا چه می‌شه؟«

گفت:
»فردا یا پس‌فردا تو رو با گروهی دیگه می‌فرستن کمپ«.

پرسیدم:
»کجا؟«

گفت:
»نمی‌دونم، ولی می‌فرستن شهر دیگه. اگه بری، کار اقامتت زودتر انجام می‌شه و زبان هم یاد می‌گیری. ولی اگه نری، ممکنه برات سخت‌تر بشه«.

گفتم:
»من نمی‌خوام برم شهر کوچیک. باید جایی باشم که شلوغ باشه. تو جای سوت و کور نمی‌تونم زندگی کنم«.

او گفت:
»پس روزی که باید بری، نرو. اون‌ها نمی‌مونن منتظرت. مجبوری در استکهلم بمونی«.

عکس‌هایی از دستگاه‌هایی که در ایران ساخته بودم به او نشان دادم و گفتم می‌خواهم به مسئول پناهندگی نشان دهم. شاید اجازه دهند همین‌جا بمانم و کار تولیدی راه بیندازم.
او گفت:
»اول برو اقامتت رو بگیر، بعد بیا. اون وقت با هم راه‌اندازی می‌کنیم«.

اما نرفتم. دو هفته دیگر در استکهلم ماندم و در همان تعمیرگاه کار کردم. شب‌ها هم در هتل می‌خوابیدم.

آقای محسن گفت:
»سعی کن در استکهلم بمونی و پیش خودم کار کن«.

گفتم:
»اگه نرم کمپ، اقامتم عقب می‌افته و زبان هم یاد نمی‌گیرم«.

بالاخره تصمیم گرفتم بروم کمپ تا کار اقامتم سریع‌تر انجام شود.

دو هفته بعد خودم را معرفی کردم. با گروهی از پناهندگان، سوار اتوبوس شدیم و به شهرهای مختلف سوئد رفتیم. در هر شهر چند نفر پیاده شدند، تا اینکه رسیدیم به آخرین شهر: *کالمار*.

یک زن و مرد سوئدی با خودرو دنبال من آمدند و مرا به کمپی در حومه شهر، به نام *بوریهلم*، بردند. مسیر حدود یک ساعت طول کشید.

کمپ، ساختمانی چوبی و دو طبقه بود که پناهندگان زیادی در آن زندگی می‌کردند؛ چند نفر ایرانی هم آنجا بودند. کنار دریای کاملاً یخ‌زده‌ای قرار داشت که مردم روی یخ آن راه می‌رفتند!

یکی از مسئولان مرا به اتاقی برد که سه نفر دیگر هم در آن بودند؛ هر سه از شهرهای مختلف ایران.

چند روز اول خوب بود. با هم قدم می‌زدیم. آخر هفته‌ها هم از طرف کلیسا و مردم محلی، برای ما غذا و کمک می‌فرستادند. البته اطراف کمپ، چندین کیلومتر خانه‌ای نبود. کم‌کم پناهنده‌ها با خانواده‌های محلی آشنا شدند و بعضی شب‌ها هم پیش آن‌ها می‌ماندند...

در کمپ، تعدادی زن باحجاب و زن‌های متأهل همراه با بچه‌های کوچک زندگی می‌کردند. بیشترشان منتظر دریافت اقامت بودند تا بعد، شوهرانشان را به سوئد بیاورند. اما زندگی طولانی در کمپ، آن هم در تنهایی، کم‌کم باعث می‌شد با دیگر ساکنان کمپ دوست شوند. این دوستی‌های موقتی گاهی به روابطی طولانی‌تر تبدیل می‌شد و آن‌وقت، یادشان می‌رفت کسی در ایران منتظرشان است.

شوهرانی که همه هست و نیست‌شان را فروخته بودند و خانواده‌شان را به امید آینده‌ای بهتر فرستاده بودند، گاهی فراموش می‌شدند. این یکی از تلخ‌ترین پیامدهای زندگی طولانی‌مدت در کمپ‌ها بود. بعضی از همین زن‌ها که اقامت می‌گرفتند و به شهرهای دیگر منتقل می‌شدند، همسران تازه‌پیدا کرده‌شان را هم با خود می‌بردند. با چشم خودم دیدم چند زندگی به همین شکل از هم پاشید.

یک‌روز به هم‌اتاقی‌ها گفتم:
»این خانم‌های باحجاب که می‌بینید، صبر کنید یخ دریا آب بشه؛ کم‌کم حجاب‌شون هم آب می‌شه«!
همه خندیدند، اما چند ماه بعد دیدند که حرفم بیراه نبوده.

روزها بدون کلاس زبان می‌گذشت. فقط شب را به روز و روز را به شب می‌رساندیم. گفته بودند این کمپ موقت است و بعد که به کمپ دائم منتقل شدیم، کلاس زبان خواهیم داشت.

یکی از هم‌اتاقی‌هایم مدام بین کمپ و استکهلم رفت‌وآمد می‌کرد. از او پرسیدم:
»سخت نیست این همه راه؟«

گفت:
»نه، فامیلی در استکهلم دارم. روزها توی رستوران ظرف می‌شورم، شب‌ها هم پیش اون‌ها می‌مونم. ماهی یکی دو روز هم می‌ام اینجا تا مسئول‌ها شک نکنن«.

گفتم:
»این‌بار منم باهات می‌آم«.

قبول کرد. با هم راهی استکهلم شدیم.

رفتم سراغ همان فروشگاهی که چند هفته پیش برایش کار کرده بودم. از دیدنم خوشحال شد و پرسید:
»می‌خوای دوباره کار کنی؟«

گفتم:
»آره، ولی جای خواب ندارم«.

گفت:
»برات جور می‌کنم«.

گفت پسرش با دختری آشنا شده که خانه‌ای در شهر *مرشتا* دارد، ولی استفاده نمی‌کند. به او زنگ زد و آن دختر هم با کمال میل قبول کرد خانه را به من اجاره دهد. بیش از نصف درآمدم صرف اجاره خانه می‌شد، اما خوشحال بودم که مشغول کارم.

مدتی بعد، از کمپ موقت به کمپ دائم منتقل شدم؛ در شهری کوچک نزدیک آپسالا، به نام*گیمو* .مردم این شهر کوچک همه همدیگر را می‌شناختند. مسئول کمپ به ما گفت:
»سعی کنید لباس‌های گران قیمت نپوشید. مردم این‌جا ممکنه ناراحت بشن که پناهنده‌ها وضع‌شون خوبه«.

با این حال، برخورد بدی از سوئدی‌ها ندیدیم.

مدت زیادی آنجا نماندم. جوان‌هایی که در کمپ بودند بیشتر دنبال تفریح و روابط بودند. کمپ بیشتر شبیه باشگاه جوانان بود تا پناهگاه. بعضی با چند دختر هم‌زمان در ارتباط بودند و از آن‌ها سوءاستفاده مالی می‌کردند. من طاقت نیاوردم و دوباره به استکهلم برگشتم تا کارم را ادامه دهم.

هر ماه یک بار به کمپ سر می‌زدم تا وضعیت حضورم را ثبت کنم.

تا اینکه یک روز آقای محسن (صاحب‌کارم) گفت:
»نشانی خونه‌م توی لیدینگو رو بده به اداره مهاجرت، بگو اونجا زندگی می‌کنی. این‌طوری پرونده‌ت راحت‌تر جلو می‌ره«.

من هم همین کار را کردم.

چند ماه بعد، اقامتم قطعی شد.

در همین زمان، دوست‌دختر پسر صاحب‌کار که خانه‌اش را می‌خواست، باعث شد آقای محسن خانه‌ی کوچک یکی از اقوامش در محله‌ی *سولنا* را به من اجاره دهد. خانه‌ام تا محل کار حدود بیست دقیقه فاصله داشت. اما نشانی رسمی‌ام همچنان خانه‌ی او در منطقه‌ی اعیان‌نشین لیدینگو بود.

یک روز، امیر، همان قهرمان بکس که دوست فامیل شوهر خواهرم بود را دیدم.
به او گفتم:
»دنبال خونه‌م«.

گفت:
»بیا خونه‌ی دانشجویی من رو بگیر. من می‌خوام با دوست‌دخترم زندگی کنم. دیگه لازم ندارمش. کرایه‌ش هم زیاد نیست«.

چون نیمی از درآمدم صرف اجاره خانه می‌شد، قبول کردم. بالاخره، بعد از مدتی آوارگی، یک جای ثابت پیدا کردم. حالا می‌توانستم نامه‌هایم را به یک نشانی مشخص بفرستم. قبلاً همیشه باید بین نشانی‌ها می‌چرخیدم تا نامه‌هایم را پیدا کنم.

یادم هست یک روز، تازه نامه‌هایم را از یکی از نشانی‌ها گرفته بودم و داشتم به سمت ایستگاه اتوبوس قدم می‌زدم. همین که رسیدم، اتوبوس داشت راه می‌افتاد. عجله نکردم، چون هیچ‌وقت عجله‌کردن را دوست نداشتم...

در همان حال که در ایستگاه قدم می‌زدم و با خودم کلنجار می‌رفتم، پلیس ناگهان جلوی پایم توقف کرد. یکی از آن‌ها پیاده شد و به سمتم آمد.
با لحنی خشک و جدی پرسید:
»اینجا چه‌کار می‌کنی؟«

متعجب شدم، انگار کار خلافی کرده بودم. با زبان شکسته و بی‌زبانی گفتم:
»منتظر اتوبوسم«.

پرسید:
»کدام اتوبوس؟«

گفتم:
»اتوبوس شماره فلان«.

پرسید:
»پس چرا سوار نشدی؟«

گفتم:
»عجله نداشتم. این چه سوالیه آخه؟«

جواب داد:
»به ما زنگ زدند، مشخصاتت رو دادند و گفتند فردی با ظاهر مشکوک اینجاست«.

همین موقع اتوبوس بعدی آمد. به سمتش رفتم، اما پلیس هم همان‌جا ماند تا مطمئن شود من سوار می‌شوم. با خودم گفتم:
»عجب دنیاییه«...

احساس تحقیر و ناامنی کردم. با خودم گفتم:
»این‌جا محله‌ی پولدارهاست، همون‌هایی که سالی چند بار به خارج سفر می‌کنن و خارجی دیدن براشون چیز تازه‌ای نیست. اگر اینا اینطورن، وای به حال جاهایی که هنوز خارجی ندیدن«!

از آن روز، حس خوبی به آن محله نداشتم. احساس ناامنی، تنهایی و غریبی تمام وجودم را گرفته بود. به خودم گفتم:
»اگه روزش اینه، وای به حال شبش«...

محله جدیدی که خانه‌ی امیر در آن قرار داشت، منطقه‌ای بود که بیشتر خارجی‌ها در آن زندگی می‌کردند. همین باعث شد احساس امنیت بیشتری داشته باشم. نه

کسی نگاه سنگینی می‌کرد، نه پلیسی دنبالم می‌آمد. خیابان‌ها پر از آدم‌هایی بود که شبیه من بودند؛ از کشورهای مختلف، با زبان‌ها و لباس‌های مختلف.

روزها سخت کار می‌کردم و شب‌ها، تنها در خانه می‌نشستم. مدام به خیلی از کسانی که در این مدت نتوانسته بودم خبری بدهم، نامه می‌نوشتم. سعی می‌کردم جو سرد و ساکت غربت را با چند کلمه فارسی گرم کنم. دلم برای خیلی چیزها تنگ شده بود؛ حتی برای سختی‌های ایران. با تمام رنجی که کشیده بودم، گاهی با خودم می‌گفتم:
»شاید می‌تونستم به‌جای اینجا، برم یه شهر دیگه در ایران، یه گوشه دنج پیدا کنم و زندگی کنم«.

اما از تصمیمم برگشتم، چون می‌دانستم برگشتن راه‌حل نیست.

آشنایی با یکی از رهروان خط استقلال و آزادی

تا اینکه یک روز، با یکی از دوستان صاحب‌کارم مشغول صحبت درباره اوضاع ایران بودم. به من گفت:
»از حرف‌هایت فهمیدم که به آقای بنی‌صدر علاقه داری«.

گفتم: «بله، همین‌طوره«.

ادامه داد:
»اتفاقاً خواهرزاده‌ی همسرم هم طرفدار بنی‌صدره و روزنامه‌ش رو هم می‌خونه«.

با تعجب پرسیدم:
»واقعاً؟ مگه روزنامه‌ی *انقلاب اسلامی* هنوز چاپ می‌شه؟«

گفت: «آره«.

گفتم: «هرطور شده باید اون رو ببینم. می‌خوام این روزنامه رو بخونم. می‌تونم با خواهرزاده‌ی همسرتون آشنا بشم؟»

جواب داد:
»آره، چرا که نه«.

پرسیدم:
»کجا زندگی می‌کنه؟«

گفت:
»فقط یک ایستگاه قطار با خونه‌ی تو فاصله داره«.

با شنیدن این حرف، از او خواهش کردم مرا با او آشنا کند. او هم شماره‌ی تلفن منزلش را به من داد. به او زنگ زدم و خواستم پیش من بیاید. گفت: «نمی‌توانم، اما تو بیا دیدنم.» پذیرفتم و آدرسش را گرفتم. با خوشحالی قدم‌زنان به سمت خانه‌اش راه افتادم.

نزدیکی خانه‌اش پلی بود که باید از آن عبور می‌کردم. وقتی به میانه‌ی پل رسیدم، یک لحظه به پایین نگاه کردم و دیگر نتوانستم قدم از قدم بردارم. خدایا، مگر ممکن است؟ خوابم یا بیدار؟ چشم‌هایم را فشردم و دوباره به پایین پل نگاه کردم. بله، دقیقاً همان صحنه‌ای را که در خواب، همراه پدرم دیده بودم، حالا با چشم باز می‌دیدم: یک ماشین پلیس به همراه دو پلیس زیر پل. آرام‌آرام به راه افتادم و در دل از خود می‌پرسیدم: چرا پدرم، برخلاف همیشه که مرا تا خانه می‌رسانْد، در آخرین خواب با لبخندی از من جدا شد و دیگر به خوابم نیامد؟ و چه ارتباطی میان او و آن کاغذ زیر قفل وجود داشت؟

به خانه‌ی هموطنم رسیدم، اما ذهنم همچنان در بالای پل گیر کرده بود. میزبانم پرسید: «در فکری؟» گفتم: «نه، چیزی نیست.» او مشغول آماده کردن چای بود که چشمم به روزنامه‌ی *انقلاب اسلامی* افتاد. بی‌درنگ از روی میز برداشتم و شروع به خواندن سرمقاله کردم. روزنامه را از دستم گرفت و گفت: «این تازه به دستم رسیده، هنوز نخوانده‌ام.» از او خواهش کردم اگر شماره‌های قبلی را دارد به من بدهد. انگار تشنگی بیش از حد مرا حس کرد، گفت: «باشه، این را هم بردار. خودم یکی دیگر تهیه می‌کنم«.

بله، آن پل، پلی شد میان من و نخستین انتخاب زندگی‌ام؛ انتخابی که مرا به استقلال و آزادی فرا می‌خواند.

چند روز گذشت تا اینکه یک روز که از سر کار برگشتم و در را باز کردم، در میان نامه‌ها و تبلیغات، ناگهان چشمم به نشریه *انقلاب اسلامی* در هجرت افتاد. تنها مشکل این بود که روزنامه هر دو هفته یک‌بار چاپ می‌شد، و من باید با بی‌تابی، تا شماره‌ی بعدی صبر می‌کردم. گاهی هم سه هفته طول می‌کشید، چون دوستی که روزنامه را می‌آورد، مشغول کار در قنادی برادرش بود و نمی‌توانست همیشه به موقع برساند.

بارها منتظر می‌ماندم تا وقتی روزنامه را می‌آورد، در را باز کنم، با او حرف بزنم و دلیل تأخیر را بپرسم، اما همیشه موفق نمی‌شدم.
تا اینکه یک روز، موفق شدم.

روزنامه را انداخت، در را باز کردم و صدایش زدم. گفت:
»خیلی عجله دارم«.

گفتم:
»من چند تا سؤال دارم«.

گفت:
»قول می‌دم فردا بیام. امروز واقعاً کارم زیاده«.

و واقعاً فردای آن روز آمد. با همان لباس آردی روی مبل نشست. نیم ساعتی با هم گفتگو کردیم. هزینه‌ی اشتراک یک‌ساله‌ی نشریه را به او دادم و مقداری هم کمک مالی کردم.

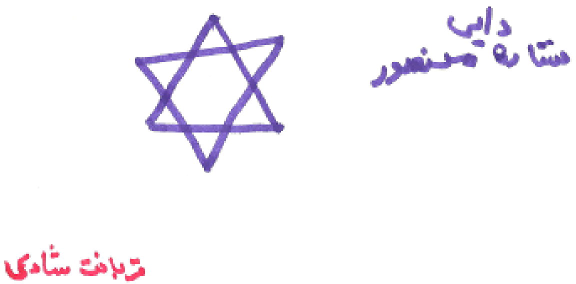
به مرور با او هم دوست شدم و از طریق او با کسانی آشنا شدم که در خط استقلال و آزادی بودند و با آقای بنی‌صدر در ارتباط. آن‌ها را به استکهلم دعوت کردم و جمع‌مان روز به روز بزرگ‌تر شد. جلسات سخنرانی و پرسش و پاسخ برگزار می‌کردیم.

تعداد مشترکین نشریه را از یک نفر به ده نفر رساندم. اما چون دوستم آدم منظمی نبود و گاهی نشریه را دیر می‌آورد، خودم نامه‌ای به مسئول پخش روزنامه نوشتم و خواستم ده نسخه مستقیماً برایم پست شود. قبول کردند.

از آن پس، نشریه به موقع می‌رسید و من هم مرتب آن را برای دوستان می‌فرستادم. احساس می‌کردم مسیر زندگی‌ام کم‌کم دارد شکل می‌گیرد، و پیوندم با ایران و مردمش قوی‌تر شده بود. شب‌ها با شوق می‌نشستم و جواب نامه‌هایی را که از ایران می‌رسید، می‌نوشتم.

تا اینکه روزی نامه‌ای از خواهرم سیمین رسید. میان نامه‌اش، یادداشتی از خواهرزاده‌ام بود که آن زمان حدود هشت سال داشت. بالای یادداشت یک ستاره‌ی بزرگ کشیده بود و در کنارش نوشته بود:

»ستاره‌ی دایی«.



ستاره‌ای در آسمان غربت

نامه‌ی شادی چنان مرا منقلب کرد که نپرس!
این فرشته‌ی کوچولو، ستاره‌ی مرا در آسمان پیدا کرده بود و با همان نگاه

کودکانه‌اش به من امید داده بود:
تو در این دنیا تنها نیستی؛ تو هم ستاره‌ای داری.

احساس عجیبی داشتم. بغضی که سال‌ها از نامردی‌های روزگار در گلویم مانده بود، ناگهان ترکید. هرچه تلاش کردم تا جوابش را بنویسم، اشک‌ها امانم ندادند. نمی‌دانم فقط به‌خاطر آن نامه بود یا تلنبار آن‌همه سال غربت و زخم.

راستی چه رازی‌ست؟
آدم با خیلی‌ها در زندگی همراه می‌شود، حتی سال‌ها با آن‌ها زندگی می‌کند، اما گاهی با یک کودک شش‌هفت‌ساله پیوندی برقرار می‌شود که هیچ‌کس دیگر جای او را نمی‌گیرد.
در ایران هم، با شادی همین ارتباط خاص را داشتم. با اینکه قیافه‌ام به آدم شوخ‌طبعی نمی‌خورد و سبیل داشتم، اما او مرا دوست داشت. گاهی دعوایش هم می‌کردم، اما از نگاهش پیدابود که عشقش به من کم نشده.

جمعه‌ها برای نهار به خانه‌ی خواهر بزرگم می‌رفتم. شادی با اشتیاق به استقبالم می‌آمد.
یک روز مادرش گفت:
ــ دایی جان، شادی امروز نهارش را نخورده.

یکی از عروسک‌هایش را برداشتم، کشان کشان به سالن بردم، در را بستم، پشت در نشستم و با عروسک دعوا کردم:
ــ چرا غذا نخوردی؟ می‌دونی من چقدر دوستت دارم؟ اگه مریض بشی، من خیلی غصه می‌خورم...

شادی با شنیدن حرف‌ها، فوری از مادرش خواست برایش غذا بیاورد و گفت:
ــ به دایی بگو من منتظر مونده بودم با خودش غذا بخورم!

وقتی بیرون آمدم، خواهرم گفت:
ــ شادی غذا نمی‌خورد چون منتظر شما بود.

او را بوسیدم و گفتم:
ــ ولی بچه‌ها باید زودتر از بزرگ‌ترها غذا بخورن.

جمعه‌ها، فقط او منتظر من بود.
یک‌بار نتوانستم بروم. هفته بعد، وقتی رفتم، خواهرم گفت:
ـ هفته‌ی پیش، شادی غذایش را زود خورد، صورتش را شست، دم در ایستاد و بعد با ناراحتی گفت:
»دایی منصور نمیاد، اون یکی دایی داره میاد«!

حالا، پس از سال‌ها دوری، شادی با یک نقاشی ساده اما پر از احساس، دوباره مرا به گذشته‌ی پیوند زد.
نامه‌اش، امید زندگی بود.
میان همه‌ی نامه‌هایی که از ایران می‌رسید، هیچ‌کدام مثل نامه‌های او دلم را نمی‌لرزاند.
نامه‌های دیگر، از همان خط اول معلوم بود چه می‌خواهند.
اما شادی...
زلال بود، بی‌تکلف، بی‌انتظار، فقط پر از مهر.

مدتی بعد، نامه‌ای از خواهر بزرگم رسید. جالب اینکه هیچ‌کدام از برگه‌های نامه شبیه هم نبودند. هرکدام از دفتر مشق یکی از شاگردانش جدا شده بود. با همان صرفه‌جویی و سختی‌ها می‌نوشت.

در نامه نوشته بود وضعیت مالی تراب، برادری که مغازه را صاحب شده بود، خوب نیست.
مقداری پول برای خواهرم فرستادم و نوشتم:
ـ این پول را طوری به تراب بده که نفهمد از طرف من است؛ چون اگر بفهمد، پسش نمی‌دهد.

در تماس تلفنی گفت:
ـ تراب پنجاه هزار تومان می‌خواهد قرض کند.

گفتم:
ـ به او بده، ولی به این شرط که هرچقدر سود بانکی این مبلغ می‌شود، هر ماه به مادرش کمک کند.

تراب قبول کرد، اما نه‌تنها به مادر هیچ کمکی نکرد، بلکه اصل پول را هم خورد.

بعد هم به دوستانش می‌گفت:
ـ برادرم را فرستادم خارج و ماهیانه برایش پول می‌فرستم!

یکی از همسایه‌ها نشانی‌ام را پیدا کرد و نامه‌ای نوشت و گله کرد که چرا مغازه را به تراب داده‌ام...
اما من همچنان برای خواهرم پول می‌فرستادم تا به خانواده قرض بدهد.

می‌توانستم با آن پول خانه‌ای برای خودم بخرم، اما دنبال خریدن محبت بودم. خودم را فریب می‌دادم. خیال می‌کردم اگر روزی به ایران برگردم، آن‌ها هم کمکم می‌کنند. خیالی خام که آن را واقعیت جلوه می‌دادم.

روزها کار می‌کردم؛ شب‌ها فعالیت سیاسی و کمک به دیگران.

یک‌روز کیسه‌ی زباله‌ای برداشتم تا در کنتین بزرگ گاراژ بیندازم. ناگهان چشمم افتاد به ۳۲ جاروبرقی بزرگ که از هتل کنار شرکت ما بیرون انداخته بودند.

در سوئد، شرکت‌ها برای ندادن مالیات، وسایل را زود بزود دور می‌اندازند و نو می‌خرند؛ در ظاهر زرنگی، اما در اصل نوعی دور زدن سیستم مالیاتی است که دودش به چشم حقوق‌بگیرها می‌رود.

جاروبرقی‌ها را بیرون آوردم، در انبار شرکت گذاشتم.
هر روز، دو تا از آن‌ها را با قطار به خانه می‌بردم، تمیز و تعمیرشان می‌کردم و به دوستان و پناهنده‌های نیازمند می‌دادم.
خیلی‌ها توان خرید چنین وسیله‌ای را نداشتند.

دو پناهنده ایرانی که صبح‌ها نظافت می‌کردند و شب‌ها در شرکت ما کار می‌کردند، بعدها شرکت نظافتی زدند. به آن‌ها هم جاروبرقی دادم.

اولین ماشین لباسشویی‌ام را هم همان‌جا پیدا کردم. با کمک راننده‌ی شرکت بردم، تعمیرش کردم و سال‌ها استفاده‌اش کردم.
لباس‌هایم را هم از فروشگاه‌های دست‌دوم می‌خریدم.

پول‌هایم را برای دیگران جمع می‌کردم، نه برای خودم.

نامه‌ها پشت سر هم می‌آمدند، اغلب با درخواست.
یکی می‌نوشت:
ـ خوب داری اون‌جا با دخترهای خارجی حال می‌کنی!

دیگری فقط از من خواسته بود:
ـ هرچی داری، بفرست برام!

یک‌روز، صاحب‌خانه‌ام امیر به من گفت خواهر دوست‌دخترش زیبا و خوش‌اخلاق است و پیشنهاد داد با او دوست شوم.
با هم به پیک‌نیک رفتیم. دختر پرجنب‌وجوش و زیبا بود. گفت که از من خوشش آمده.

از دوست‌پسرهای سابقش هم گفت.

اما من... نتوانستم خودم را قانع کنم.
به امیر (دوست صاحب‌خانه‌ام) گفتم:
ـ نمی‌تونم با احساس کسی بازی کنم، یا اجازه بدم کسی با احساس من بازی کنه.

او خندید و گفت:
ـ بابا این‌جا اروپاست! هر کی از هر کی خوشش بیاد، با هم زندگی می‌کنن، خسته شدن، جدا می‌شن!

گفتم:
ـ من نمی‌خوام دنیا رو اصلاح کنم، ولی می‌تونم اون‌طور که خودم میدونم درسته، زندگی کنم.

پرسیدم:
ـ تا حالا چند تا دوست دختر عوض کردی؟

با افتخار گفت:
ـ آمارش از دستم در رفته!

پرسیدم:
ـ دوست داری با کسی ازدواج کنی که اون هم آمار دوست‌پسرهاش از دستش در رفته باشه؟

گفت:
ـ هرگز.

پرسیدم:
ـ چرا؟

درماند.

پرسید:
ـ از کجا می‌فهمی دختری که می‌خوای باهاش ازدواج کنی، با کسی نخوابیده؟

گفتم:
ـ از این‌که خودم چنین کاری نمی‌کنم.

با تمسخر گفت:
ـ بابا این‌جا اروپا است، نه مسجد یا کلیسا!

از آن پس، دوستانم مرا «کشیش» صدا می‌زدند!

یکی‌دو ماه بعد، یک شب دیروقت تلفن زد. از دوست‌دخترش دلخور بود. گفت دلش گرفته و می‌خواهد درد دل کند. من خسته بودم، اما قبول کردم. چای دم کردم. زنگ در را زد. دعوتش کردم داخل. رنگ‌پریده و عصبی بود. گفت:

ـ ببخش که مزاحمت شدم. راستش، هرچه فکر کردم، کسی رو بهتر از تو برای درد دل پیدا نکردم.

چای نوشیدیم. گفت که ماریا را خیلی دوست دارد، اما او تصمیم گرفته برای نگهداری بچه یک خانواده به آلمان برود چون حقوقش خوبه. دعوا کرده‌اند.

گفتم:
ـ اگر جای تو بودم، می‌گفتم خیلی دوستت دارم ولی تحمل دوری‌ات برام سخته، اما اگر باید بری، برو. اگر رفت، دیگه رویش به عنوان همسر آینده حساب نمی‌کردم.

با ناراحتی گفت:
ـ خیلی سخته بهش بگم برو...

گفتم:
ـ امتحان کن، ضرر نمی‌کنی. اول ازش بابت دعوا پوزش بخواه، بعد بگو مخالفتی با رفتنش نداری.

رفت.
فردا تلفن زد و گفت:
ـ بهش گفتم دوری‌ات برام سخته، ولی اگه می‌خوای بری، برو.

در جوابم گفت:
ـ نه، نمی‌رم. چون هرچی فکر کردم، دیدم نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم.

بعدها با هم ازدواج کردند و صاحب دختری شدند.
یک‌بار از من خواست به برادر معتادش کمک کنم. با تجربه‌ای که از گذشته داشتم، پذیرفتم که او را ببینم.

روزی یک ساعت با او صحبت کردم. خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:
ـ خیلی خوشحالم که با تو آشنا شدم.

در پایان، از جیبش سیگاری درآورد، توتونش را با حشیش مخلوط کرد و خواست در اتاق روشنش کند. جلویش را گرفتم:

ـ اگر بخوای تو خونه‌ی من بکشی، این آخرین باره که همدیگه رو می‌بینیم. ولی اگه بیرون بکشی، باز هم می‌تونیم همدیگه رو ببینیم.

سیگارش را روشن کرد و از من خواست بکشم. فقط لبخند زدم و یاد برادرم افتادم که روزی از من خواسته بود تریاک بکشم.
چیزی نگفتم و فقط منتظر ماندم. سیگارش را کشید و رفت.

این، نخستین و آخرین باری بود که او را به خانه‌ام راه دادم.

چند بار دیگر در جاهای مختلف دیدمش. به طرفم آمد، ولی هر بار گفتم:
ــ تو تصمیمی برای ترک اعتیاد نداری، و تا وقتی این‌طوره، کسی نمی‌تونه کمکت کنه.

از او فاصله می‌گرفتم.
اما رابطه‌ام با برادرش، همان دوست قدیمی، دورادور حفظ شد. البته او هم زندگی خوبی نداشت. همسرش بیمار شد و خیلی زود از دنیا رفت. با دختر کوچکش تنها ماند. مدتی بعد، خودش هم بیمار شد. گفتند سرطان دارد.
روزی از شدت درد، خودش را از بالکن خانه‌ی پدرخوانده‌ی دخترش پایین انداخت و به زندگی‌اش پایان داد.

روزی در قطار، در مسیر کار، چهره‌ای آشنا دیدم. دقت کردم، برادر یکی از هم‌کلاسی‌های دوران دبیرستانم بود. جلو رفتم. او هم مرا شناخت. احوال‌پرسی کردیم.

پرسیدم:
ــ اینجا چکار می‌کنی؟ کی اومدی؟

گفت:
ــ تو آلمان زندگی می‌کردم. چون مراحل اقامتم خیلی طول کشید، اومدم سوئد. خانوادم اینجا هستن. گفتن اینجا راحت‌تر اقامت می‌دن.

شماره‌ام را دادم و گفتم:
ــ هر وقت به کمک نیاز داشتی، تماس بگیر.

خوشحال شد و ایستگاه بعدی پیاده شد.

چند لحظه بعد، مأمورهای کنترل وارد قطار شدند. یکی از آن‌ها بلیتم را گرفت و گفت:
ـ بلیت شما مشکل داره.

فاکتور خرید را نشان دادم. گفتم:
ـ این رسید خریده.

اما بلیتم را پس نداد. گفت باید به دفترشان بروم. گفتم:
ـ لطفاً رسیدی بده که نشون بده بلیتم دست توئه؛ ممکنه در ایستگاه بعد مأمور دیگه‌ای جریمه‌ام کنه.

قبول نکرد.

گفتم:
ـ اصلاً از کجا بدونم شما واقعاً مأموری؟

کارت شناسایی‌اش را نشان داد. گرفتم و گفتم:
ـ تا بلیتم رو پس ندی، کارتت رو پس نمی‌دم.

قطار ایستاد. هر سه مأمور به سمتم حمله کردند. کشان‌کشان مرا از قطار بیرون بردند. فرار کردم، از پله‌برقی بالا رفتم و از باجه‌ی بلیت‌فروشی خواستم به پلیس زنگ بزند. خوشبختانه کارمند ایرانی بود و پذیرفت.

پلیس آمد، اما به‌جای شنیدن حرف من، طرف مأمورها را گرفت. به من گفت:
ـ کارت رو بده.

با ناراحتی کارت را پس دادم و به محل کارم رفتم.

ماجرا را برای همکار سوئدی‌ام، استفان، تعریف کردم. ناراحت شد. بلافاصله تلفن زد و اعتراض کرد:
ـ شما چطور بلیت مسافر را می‌گیرید، بدون اینکه رسید بدهید؟

آن‌ها گفتند:
ـ عذرخواهی می کنیم. بلیتش را هم پس می‌دهیم.

استفان گفت:
ـ چطور بدون بلیت باید بیاید دفتر شما؟

جواب دادند:
ـ بلیت یک‌بار مصرف بخرد، پولش را ما می‌دهیم.

از استفان تشکر کردم. اگر تماس نمی‌گرفت، قطعاً با من درست رفتار نمی‌کردند. بعد از کار، به دفترشان رفتم و بلیتم را همراه با هزینه‌ی بلیت جدید گرفتم.

گفتند چند روز بعد از خرید من، از همان مغازه دزدی شده بود و دنبال بلیت‌های دزدی می‌گشتند.
گفتم:
ـ این دلیل نمی‌شه مردم بی‌گناه رو اذیت کنید. حداقل وقتی بلیت رو می‌گیرین، رسید بدین.

گفتند:
ـ فکر خوبی‌ست. از این به بعد همین کار را می‌کنیم.

چند روز بعد، رحیم ـ همان برادر هم‌کلاسی دوران دبیرستانم ـ تلفن زد و خواست مرا ببیند. نشانی خانه را دادم. یکی‌دو ساعت بعد با ساکی در دست آمد. هنوز ساکش را زمین نگذاشته بود که شروع کرد به بدگویی از فامیلش:

ـ نامه‌هام رو باز می‌کنن، خوراکی‌ها و وسایلی که از ایران میاد رو برمی‌دارن...

گفت:
ـ فقط مدتی پیش تو بمونم تا جایی برای زندگی پیدا کنم.

قبول کردم. حتی کلید خانه را هم به او دادم.

دو سه روز بعد، سر کار حالم بد شد. دو ساعت زودتر مرخصی گرفتم و به خانه برگشتم. در را که باز کردم، رحیم را با دختری از آمریکای لاتین دیدم. با لباس زیر، روی مبل لم داده بودند. مشروب هم خورده بودند.

با دیدن من، با عجله لباس پوشیدند. نشستیم و کمی صحبت کردیم...

دختر از من پرسید:
ـــــدوست‌دختر داری؟
گفتم:
ـــــنه.
گفت:
ـــــچرا؟
گفتم:
ـــــچون می‌خوام ازدواج کنم.
پرسید:
ـــــحتماً می‌خوای از ایران زن بگیری؟
گفتم:
ـــــبله.

از رحمان هم همین را پرسید، و او هم گفت:
ـــــآره.

دختر بلند شد، خداحافظی کرد و رفت. همان دم در به رحیم گفت:
ـــــدیگه به من زنگ نزن.

رحیم ناراحت شد و گفت:
ـــــچرا چنین حرفی زدی؟

گفتم:
ـــــپرسید، منم جواب دادم. از کسی هم نمی‌ترسم که بخوام دروغ بگم. اما تو چرا دروغ گفتی؟ اون خودش رو دوست‌دختر تو می‌دونست. با حرفت، تحقیرش کردی.
بدتر از همه این‌که بدون اجازه‌م، تو خونه من، دختر آوردی. فقط امیدوارم به اتاق خوابم نبرده باشی...

به اتاق خواب رفتم. دیدم از تخت من هم استفاده کرده‌اند. به او گفتم:

ـــــپس مشکل تو با فامیلت، باز کردن نامه نبود؛ مشکل زن‌بازی‌ت بود. نمی‌تونستی اون‌جا این کار رو بکنی، اومدی این‌جا. لطفاً زودتر جایی برای خودت پیدا کن.

چند روز بعد، رفت دنبال زندگی‌اش.

مدتی گذشت. یک روز یکی از فامیل‌هایش را دیدم. بعد از احوال‌پرسی پرسید:
ـــاز رحیم چه خبر؟

گفتم:
ـــازش خبری ندارم؛ مگه با شما نیست؟

گفت:
ـــنه، حتی به زنِ یکی از فامیل‌هامون که با شوهرش مشکل داشت، رحم نکرد!

دیگر ندیدمش. تا روزی که در مرکز شهر، ناگهان چشمم به او افتاد. سرم را برگرداندم، اما جلو آمد و گفت:
ـــچرا سرت رو برمی‌گردونی؟ مگه من با تو یا خانواده‌ت کاری کردم؟

گفتم:
ـــتو به زنی که بهت پناه داده بود، رحم نکردی.

با خونسردی گفت:
ـــبه تو که آسیبی نزدم!

گفتم:
ـــفرقی نمی‌کنه. کسی که به زن فامیلش رحم نکنه، به هر کسی می‌تونه خیانت کنه.

گفت:
ـــاون زن می‌خواست با خارجی‌ها رابطه داشته باشه. من رفتم نجاتش بدم!

با تمسخر گفتم:
ـــبا این کارت، طلب پاداش هم می‌کنی؟ سوپرمن شدی؟!

آخرش گفت:
ـــفقط خوشحالم که به تو آسیبی نرسید.
و رفت...

مدتی بعد، فرصتی پیدا کردم تا به سه نامه پاسخ بدهم.

اولی از همسایه‌ای در ایران بود. نوشته بود:

»هر بار از جلوی مغازه‌ای که با دستان خودت ساختی عبور می‌کنم و می‌بینم برادرت در آن ایستاده، ناراحت می‌شوم. چون هر بار که از او می‌پرسم از برادرت چه خبر؟ دستش را در جیبش می‌کند و با ژستی حق‌به‌جانب می‌گوید: برادرم را فرستادم خارج، هر ماه هم برایش پول می‌فرستم«.

در پاسخ نوشتم:

»هر کس هر چه بکارد، همان را درو می‌کند. شما خودتان را ناراحت نکنید.
همین‌که شما این حرف‌ها را باور نکردید، برایم کافی‌ست.
اگر کسی پیدا شد که گفت از من طلبی دارد، لطفاً مرا باخبر کنید تا چند برابرش را بپردازم«.

نامه دوم از خواهرم رخساره بود. نوشته بود:

»همکلاسی بچه‌م گفته که یکی از فامیل‌هاش پیراهنش رو از خارج براش فرستاده. حالا بچه من هم انتظار داره براش لباس خارجی تهیه کنم«.

در پاسخ نوشتم:

»چهارده خواهرزاده و برادرزاده دارم. تنها وقتی این کار رو می‌کنم که بتونم برای همه‌شون بفرستم.
یادت نره که همیشه به همه بچه‌ها عیدی می‌دادم و برای عروسی‌هاشون هدیه می‌فرستادم«.

پاسخ به این دو نامه برایم ساده بود.
اما نامه‌ی سومی، از شادی کوچولو بود...
و جواب دادن به آن، سخت‌ترین کار بود.

او یک نقاشی برایم فرستاده بود: با دستان کوچکش، یک ستاره کشید ونوشته بود ستاره دایی .

هر بار که به آن نگاه می‌کردم، دلم می‌لرزید. اشک بی‌اختیار سرازیر می‌شد.
یاد دنیایی می‌افتادم که تمام عمر دنبالش بودم.
سال‌ها با خودم، و حتی با خدا، گله داشتم:
«چرا در هفت آسمان تو، حتی یک ستاره هم برای من نیست؟»

گاهی با خدا نجوا می‌کردم:
«پنداری تو هم مرا نمی‌بینی»...

اما حالا، یک دختر شش‌هفت ساله، ستاره‌ام را پیدا کرده بود.
نقاشی‌اش نوید می‌داد که از امروز، من هم ستاره دارم.

روزها کارم این شده بود که نامه‌ی شادی را باز کنم، نقاشی‌اش را ببینم، و وارد دنیایی شوم که هرگز نداشتم.
در یکی از تاریک‌ترین لحظه‌های زندگیم بودم.
اما آن ستاره‌ی کوچک، کم‌کم روشنی را به دلم بازمی‌گرداند.
می‌گفت:
«انسانیت هنوز نمرده... هنوز کسی هست که برای تو، نوری از امید باشد».

بارها خواستم جواب نامه‌اش را بدهم، اما نتوانستم.
دستم نای نوشتن نداشت.
انگار اشک، جای قلم را گرفته بود.

چند بار کاغذ را عوض کردم، تا بالاخره، قلم از دستم رها شد و دل شروع به نوشتن کرد:

شادی جان،
خیلی خیلی خوشحالم از اینکه تونستی ستاره‌ی منو پیدا کنی.
با پیدا شدن این ستاره، نور امید تو دلم روشن شد.
حالا حس می‌کنم که هستم... چون دیگه تنها نیستم.
از امروز، من هم مثل بقیه، ستاره دارم.
ممنونم که کمکم کردی و ستاره‌ی گم‌شده‌مو بهم برگردوندی.

نامه را پست کردم.
و روزها، منتظر ماندم...

منتظر پاسخی از شادی...

می‌خواستم مطمئن شوم که این رشته‌ی عاطفی،
این پیوند نازک اما زنده،
هنوز برقرار است...

ارتباط با دختری که قرار بود با او ازدواج کنم

نامه‌ای از خواهرم، رخساره، به دستم رسید. این‌بار از هدیه برای بچه‌ها خبری نبود. در عوض، پیشنهاد ازدواج داده بود. به قول خودش، می‌خواست به زندگی‌ام «سر و سامان» بدهد. نوشته بود:
»دختری برایت پیدا کرده‌ام که پدرش کارخانه‌دار است و خودش هم معلم«.
پیشنهاد می‌کرد که با او ازدواج کنم.

چندان نگذشت که نامه‌ی دیگری از او رسید؛ این‌بار، دختری دیگر را برای ازدواج پیشنهاد داده بود.

همین باعث شد به ازدواج فکر کنم. اما یک کار ناتمام در ایران ذهنم را درگیر کرده بود؛ موضوعی که وجدانم به آن بند بود.

در پاسخ به رخساره نوشتم:
»پیش از آن‌که تصمیم به ازدواج بگیرم، باید با کسی که زمانی قرار بود با او ازدواج کنم، اتمام حجت کنم. فقط در این صورت، وجدانم آرام می‌گیرد«.

خواستم نامه‌ام را به آن دختر برساند، اما نپذیرفت. ناچار، نامه‌ای برای دوستم سعید نوشتم و از او خواستم آن را به منیره، دختری که زمانی قرار بود با او ازدواج کنم، برساند.

سعید ابتدا هشدار داد، اما سرانجام، به‌خاطر من پذیرفت.

در نامه نوشتم:
»اگر هنوز می‌توانی برای آینده‌ات تصمیم بگیری، من بر سر قولم هستم. یک ماه منتظر پاسخت می‌مانم. اگر جوابی نرسد، یا پاسخ‌ات نشانی از انصراف داشت، می‌روم دنبال زندگی خودم«.

دو هفته بعد، پاسخ آمد. نوشته بود خودش می‌تواند برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد و موافق ازدواج با من است.

به خواهر بزرگم نامه نوشتم و از او خواستم از پولی که نزدش امانت گذاشته بودم، به منیره بدهد تا گذرنامه بگیرد. از برادرم، رامین، خواستم که او را به عقد من درآورد.

پس از عقد، به خواهرم گفتم:
»از امروز، او همسر من است و خرج زندگی‌اش با من«.

ازدواج ما همزمان شده بود با ازدواج یکی از دوستانم. همسرش را در یکی از کشورهای عربی دیده بود. یک روز که در خانه‌اش بودم، پرسید:
»برای همسرت لباس خریده‌ای؟«
گفتم:
»نه، صبر می‌کنم خودش بیاید تا با هم بخریم«.
با تعجب گفت:
»تو باید پیش از آمدنش برایش لباس می‌خریدی«.

پرسیدم:
»مگر خودت خریدی؟«
با افتخار گفت:
»بله! بیا نشانت بدهم«.

مرا به انباری برد. پنج شش دست لباس زنانه نشانم داد و گفت:
»همه این‌ها را برایش خریدم«.

چند ماه بعد که همسرش به سوئد آمد، یک‌بار که از شوهرش دلخور بود، به من گفت:
»او خیلی خسیس است«.

با تعجب گفتم:
»ولی من یادم هست حتی قبل از اینکه بیایی، لباس برایت خریده بود«.

با لبخند تلخی گفت:
»نه... آن لباس‌ها مال خودم بود. در دبی به او دادم تا بیاورد«.

ادامه داد:
»دو روز بعد از ورودم، گفت باید در مغازه‌ی قنادی کار کنم تا بدهی‌ام را صاف کنم«!

پرسیدم:
»مگر تو به او بدهکار بودی؟«

گفت:
»هزینه‌ی دو سفرش به دبی، بلیت من، و حتی خرج جشن ازدواج‌مان را از من طلب دارد. باید با کار، این‌ها را جبران کنم«.

بعد گفت:
»در ایران، چند ماه به خانه‌ی مادرش می‌رفتم؛ برایشان آشپزی و خیاطی می‌کردم تا ببینند به درد پسرشان می‌خورم یا نه.
در حالی که پسرشان قبلاً با یک زن فنلاندی ازدواج کرده بود و از او هم یک بچه داشت«.

باورم نمی‌شد مردی بتواند با همسرش چنین رفتاری کند.

در تمام مدتی که با هم دوست بودیم، هرگز ندیدم لباس تمیز و مرتبی بپوشد. همیشه آرد روی لباسش بود. تحصیل‌کرده بود، اما خسیس.

یک‌بار در جمعی، برای یک کار خیر پول جمع می‌کردیم. هرکسی مبلغی داد. نوبت او که رسید، حتی دست در جیبش نکرد.
به من گفت:
»از طرف من دو هزار کرون بده. بعداً بهت پس می‌دم«.

بارها یادآوری کردم، اما هر بار گفت:
»الان ندارم... بعد می‌دم«.

هیچ‌وقت پس نداد. فقط می‌خواست با پول من، جلوی دیگران پز بدهد.

بعدها با همکاری برادرش، پول‌های مردم را به آمریکا فرستادند و در سوئد اعلام ورشکستگی کردند. خودش هم به آمریکا رفت.

در این میان، روز به روز به آمدن همسرم نزدیک‌تر می‌شدم. همه‌چیز آماده بود: عقد، گذرنامه، مدارک... فقط مانده بود ویزا و سفر.

روز موعود فرا رسید.

با همان دوست و همسرش و یکی از دوستان فیلم‌بردار، به فرودگاه رفتیم. هواپیما نشست. منتظر بودیم...

عروس خانم، با لباس سیاه، وارد سالن شد. دست تکان دادم. تا چشمش به من افتاد، آمد جلو. شاخه گلی به او دادم و خوش‌آمد گفتم.

پس از سلام و احوال‌پرسی، ابتدا به خانه‌ی دوستمان رفتیم. کمی استراحت کرد، و بعد به خانه‌ی خودمان آمدیم.

همان بود که در ایران دیده بودم. هیچ تغییری نکرده بود. انگار حرفی برای گفتن نداشت. شاید هم مادرش سفارش کرده بود که:
»هرچه شوهرت گفت، فقط بگو چشم. او سید است«.

با خودم فکر کردم:
نکند دلش جای دیگری‌ست؟ یا با اصرار خانواده‌اش ازدواج کرده؟ شاید هم هنوز تازه‌وارد است و از فضای جدید مضطرب شده.

روزی به او گفتم:
»گاهی آدم‌ها از سر ناچاری یا فشار خانواده، ازدواج می‌کنند، در حالی‌که دل‌شان جای دیگری‌ست.
اگر تو هم چنین حالی داری، صادقانه بگو. نامردم اگر دستت را در دست کسی

که دوستش داری نگذارم.
نمی‌خواهم کنارم باشی، اما دلت جای دیگری باشد«.

گفت:
»به خدا کسی در زندگی‌ام نیست«.

رفتارش را با پزشکی در میان گذاشتم. او گفت:
»گاهی چند سال طول می‌کشد تا زن یا شوهر، با شرایط جدید کنار بیاید«.

با خودم گفتم:
شاید در نبود من، سختی زیادی کشیده... شاید زمان لازم دارد.

مدتی گذشت...

یک روز متوجه شدم کمرش درد می‌کنه. پرسیدم:
»کمرت درد می‌کنه؟«
گفت:
»نه، نه، چیزی نیست«.
اما معلوم بود که هست. با هم نزد پزشک رفتیم. دکتر گفت مشکل از کف پای اوست. قالبی از پایش گرفتند و سفارش کفش طبی دادیم. با استفاده از آن، کمردردش کم‌کم بهتر شد.

مدتی بعد فهمیدم از سردرد رنج می‌برد. پرسیدم:
»سرت درد می‌کنه؟«
باز هم انکار کرد. نمی‌دانم چرا سعی می‌کرد دردهایش را از من پنهان کند.

روزی از شدت درد ناله می‌کرد. گفتم:
»برویم دکتر«.
گفت:
»نه، چیزی نیست. خوب می‌شوم«.
فکر می‌کرد میگرن دارد، چون مادرش هم میگرن داشت.

پرسیدم:
»از کجا مطمئنی؟ پیش دکتر رفتی؟«

گفت:
»نه. تو خودت رو ناراحت نکن، خوب می‌شم«.

سرانجام با اصرار من، به پزشک رفتیم. بعد از معاینه، گفتند مشکل از چشم‌هایش است. به چشم‌پزشک مراجعه کردیم، نسخه‌ی عینک دادند و برایش عینک ساختیم. بعد از آن، سردردهایش هم تمام شد.

روزی از او پرسیدم:
»برای آینده‌ات چه برنامه‌ای داری؟ دوست داری خانه‌دار باشی؟ درس بخونی؟ یا کار کنی؟«
گفتم:
»اگه بخوای درس بخونی، اینجا شرایطش هست. اما اگه بچه‌دار بشی، ممکنه درس خوندن سخت بشه. فکر کن و تصمیم بگیر. اگه بخوای ادامه بدی، باید مدارکت رو از ایران بیاریم و پیگیر معادل‌سازی بشیم«.

گفت:
»دوست ندارم درس بخونم. می‌خوام خانه‌دار باشم«.

پذیرفتم.

اما برخلاف دخترهای جوانی که با آرزوهای بزرگ به خانه‌ی شوهر می‌روند، او انگار آرزویی نداشت.
اهل جنب‌وجوش نبود. اهل شادی هم نه. همیشه در لاک خودش بود.
سعی می‌کردم محیطی گرم و شاد برایش فراهم کنم. امیدوار بودم با گذر زمان، روحیه‌اش تغییر کند.
اما زمان می‌گذشت، و تغییری نمی‌دیدم.

در مهمانی‌ها و جمع‌ها، هیچ‌وقت از خودش دفاع نمی‌کرد؛ من باید دفاع می‌کردم.
برای خرید لباس که می‌رفتیم، با دست خالی برمی‌گشتیم. فقط نگاه می‌کرد، بی‌آن‌که تمایلی به انتخاب داشته باشد.

گاهی چند دست لباس می‌خریدم و به خانه می‌آوردم، شاید یکی را بپسندد. اما همیشه می‌گفت:
»شما انتخاب کن«.

خسته از کار که به خانه می‌رسیدم، با آغوش باز می‌رفتم سمتش؛ اما او هرگز با آغوش باز به استقبالم نمی‌آمد.

نمی‌دانستم چه چیز خوشحالش می‌کند. اهل آرایش نبود. تا مدت‌ها، موهایش را برایش آرایش می‌کردم.

فکر می‌کردم از زن بودن خودش دلشاد نیست. آن احساساتی که معمولاً در زنان می‌دیدم، در او نبود.

احساس بدی پیدا کرده بودم؛ گاهی حس می‌کردم متجاوزم.
بارها روش‌های مختلفی را امتحان کردم.

مدتی از او فاصله گرفتم، شاید خودش پیش‌قدم شود؛ اما بی‌فایده بود. انگار هیچ فرقی برایش نداشت.
در نهایت، باز من باید پیش‌قدم می‌شدم.

با خودم می‌گفتم:
»شاید اگر بچه‌دار شود، احساسش تغییر کند«.

مدتی گذشت، تا اینکه باردار شد. خوشحال شدم؛ امیدوار بودم حس مادری در او بیدار شود، و شاید از این راه، احساساتش هم زنده شوند.

اما این امید هم بی‌ثمر ماند.

نخستین فرزند ما به دنیا آمد.

انتظار داشتم عشق به زندگی در او جان بگیرد. اما آن شور مادری که در زنان دیگر دیده بودم، در او نبود.

تنها چیزی که برایش اهمیت ویژه داشت، روسری‌اش بود.
انگار اگر از سرش می‌افتاد، دین و ایمانش فرو می‌ریخت.

روزی به او گفتم:
»شنیدم در ایران درس قرآن می‌دادی. می‌تونی آیه‌ی مربوط به حجاب و روسری رو نشونم بدی؟«

گفت:
»نه، من قرآن درس نمی‌دادم. نمی‌دونم اون آیه کدومه«.

قرآن را دادم دستش و گفتم:
»هر وقت فرصت داشتی، بخون و پیداش کن.
اگه نتونستی، لطفاً روسریت رو بردار. چون حکومت ایران به‌نام دین، آنقدر جنایت و فساد کرده که خیلی‌ها، مخصوصاً ایرانی‌های خارج، از دین گریزان شدن.
ممکنه وقتی تو رو با روسری می‌بینن، فکر کنن طرفدار رژیمی.
این باعث می‌شه نتونی دوست پیدا کنی و تنها بمونی. تصمیم با خودته«.

چند وقت بعد، بدون اینکه قرآن را بخواند، روسری‌اش را برداشت.

بعد از آن، رفتار دوستان‌مان که با آن‌ها رفت‌وآمد داشتیم، بهتر شد.

ماه رمضان رسید. گفت:
»می‌خوام روزه بگیرم. احساس می‌کنم اگه روسری نداشته باشم، نماز و روزه‌ام قبول نیست«.

گفتم:
»هیچ اشکالی نداره. انتخاب با خودته«.

و به میل خودش، دوباره روسری گذاشت.

وقتی روسری‌اش را برداشت، هیچ‌کس از او نپرسید: «آیا شوهرت گفته برداری؟«
اما وقتی دوباره روسری گذاشت، چند نفر از او پرسیدند: «شوهرت گفته روسری بذاری؟«

او سکوت می‌کرد. نمی‌گفت تصمیم خودش بوده. این سکوتش آزارم می‌داد.
چند بار به او گفتم:
»چرا بهشان نمی‌گویی خودم تصمیم گرفتم؟ وقتی چیزی نمی‌گویی، انگار به خاطر من دوباره روسری گذاشتی«.

بعدها فهمیدم دلیل این‌که دوباره روسری گذاشت، نه روزه گرفتن بود، نه مسئله‌ای دینی؛
بلکه برادرش عکس بدون روسریش را دیده بود و گفته بود:
»رفتی خارج، خراب شدی«!
او هم از ترس بددهنی‌های برادرش، روسری را سر کرد.

در حالی‌که ما با هم قرار گذاشته بودیم که تصمیمات زندگی‌مان را خودمان بگیریم، نه دیگران.
اما حالا، برادرش برای او تصمیم می‌گرفت.

بارها تلاش کردم به او بفهمانم که برده‌ی من نیست، همسر من است.
اما رفتارهایش نشان می‌داد چطور تربیت شده، و چقدر عمیق تحت‌تأثیر فرهنگ اطرافش بوده.

روزی از سر کار برگشتم. همیشه ساعت چهار کارم تمام می‌شد، و تا چهار و نیم خانه بودم.
مثل همیشه، چای در آشپزخانه آماده بود.
او از سالن آمد جلو، سلام کرد. با هم وارد سالن شدیم.
لباسم را عوض کردم، رفتم آشپزخانه و با لحن شاد پرسیدم:
»چایی می‌خوری؟«

بلند شد، آمد آشپزخانه و گفت:
»شما برو بشین، من می‌آرم«.
گفتم:
»کی گفته همیشه تو باید چای بیاری؟ من الان خودم توی آشپزخونه‌م، ازت می‌پرسم چای می‌خوری، باید بگی بله، لطفاً برای منم بیار.
مگه من مهمون تو هستم که تعارف می‌کنی؟«

گفت:
»آخه خسته‌ای، از بیرون اومدی«...

خیلی با او حرف زدم. گفتم که زن و مرد فرقی با هم ندارند.
محبت باید دوطرفه باشد.
گفتم من تو را برای آشپزی انتخاب نکردم.
همسرم شدی چون می‌خواستم مونس و همدمم باشی، شریک زندگی‌ام.
از همکاری و برابری لذت بیشتری می‌برم تا از تعارف‌های خشک و خالی.

همان روز به او گفتم:
»از این به بعد، شنبه‌ها با هم قدم می‌زنیم.
تو راه با هم حرف می‌زنیم. هر چی تو دلت مونده، هر چی از رفتار من بدت اومده، بدون ترس و رودربایستی بگو. منم می‌گم.
اینجوری مسائل کوچیک جمع نمی‌شن تا بعد نتونیم حل‌شون کنیم«.

چند بار با هم قدم زدیم. ازش خواستم اگر در طول هفته چیزی دیدی که خوشایند نبود، بهم بگو.
اما همیشه سکوت می‌کرد.
نمی‌دانستم واقعاً چیزی نمی‌بیند یا می‌ترسد چیزی بگوید.

خودم شروع می‌کردم به گفتن ایرادهایی که به او وارد می‌دانستم، شاید او هم جرئت کند و متقابل بگوید.
ولی باز سکوت. شاید فکر می‌کرد اشتباه همیشه از من است. شاید هم باورش این بود که مگر زن می‌تواند به مرد ایراد بگیرد؟ مگر زن و مرد یکی‌اند؟

روزی برایش یک پالتو پوست خریدم، خیلی گران‌قیمت.
با خوشحالی هدیه را بسته‌بندی کردم، مثل فیلم‌ها، رفتم پشت در و زنگ زدم.
منتظر بودم در را باز کند و از خوشحالی در آغوشم بگیرد.

در را باز کرد، هدیه را دادم. گفت:
»چرا زحمت کشیدی؟«
به‌جای اینکه جلو بیاید، عقب‌عقب رفت.

گفتم:
«کجا می‌ری؟ بیا بازش کن».
گفت:
«بیا تو، بعداً باز می‌کنم».

اصرار کردم که همین حالا باز کند.
ناچار آمد، بسته را باز کرد. پالتو را دید، پوشید، گفت:
«دستت درد نکنه».
بعد هم در سکوت، پالتو را از تنش درآورد، روی زمین گذاشت و رفت سمت آشپزخانه.
گفت:
«برو بشین، برات چای بیارم».

پالتو را از روی زمین برداشتم و در جالباسی آویزان کردم.

چند وقت بعد، یک ساعت طلا برایش خریدم.
این بار هم همان انتظار را داشتم؛ اما گفت:
«چرا ساعت طلا خریدی؟ من طلا دوست ندارم».

متعجب شدم. گفتم:
«شاید طلا دوست نداری، اما ارزش هدیه رو که باید بدونی».

هیچ چیز انگار خوشحالش نمی‌کرد.
پیش خودم گفتم شاید دلش برای خانواده‌اش تنگ شده.
بهش گفتم:
«می‌خوای بلیط بخرم بری ایران؟ بلیط چندماهه می‌خوای؟»
جواب نداد.
گفتم:
«دو ماه کافیه؟»
گفت:
«باشه».

وقتی می‌خواست برود، گفتم:
«می‌خوای پول بدم برای خودت طلا بخری؟»

گفت:
»می‌خوام چه‌کار؟«

گفتم:
»طلا خوبه که آدم داشته باشه. اگر یه‌وقت اتفاقی افتاد، می‌تونی بفروشی و مشکلت رو حل کنی«.

گفت:
»نه، نمی‌خوام.» و رفت.

بعدها فهمیدم این حرف را به مادرش یا خواهرش گفته.
آن‌ها هم گفته بودند:
»چه کار اشتباهی! راست گفته؛ اگر شوهرت مُرد، تو با اون طلاها می‌تونی چند وقت زندگی‌ت رو بچرخونی«.

چند روز بعد که تلفنی حرف می‌زدیم، گفت:
»اگر می‌تونی پول بفرست، طلا بخرم«.
گفتم:
»نه«.

گفت:
»خودت گفتی«!
گفتم:
»درسته، من گفتم. اما وقتی حرفم رو نادیده گرفتی، چرا حالا که دیگران گفتن، نظرت عوض شد؟«

بار دیگر که رفت ایران، دوباره پیشنهاد دادم، پذیرفت. طلا خرید، اما نه به سلیقه‌ی خودش، بلکه به انتخاب دیگران.

روزی به او گفتم:
»بزرگ کردن یه بچه سخته، چون خیلی به مادر وابسته می‌شه. اما اگه دو بچه باشن، با هم بازی می‌کنن، کمتر گیر می‌دن، و تو هم وقت بیشتری داری.
فکر می‌کنم دو تا بچه برای ما کافیه. یکی دردسره«.

او موافقت کرد.

بچه‌ی دوم‌مان هم دختر شد.
من خوشحال شدم، اما او ناراحت.
چون باور داشت زنی که برای شوهرش پسر نیاره، زن خوبی نیست.
بارها در بی‌هوشی و خواب گفت:
»من زن خوبی نیستم. منو طلاق بده. بازم دختر آوردم«...

اما من خوشحال بودم.
می‌دانستم دختر و پسر هیچ فرقی ندارند؛ این فقط یک باور پوسیده است، مانده از دوران ارباب و رعیتی.
آن زمان‌ها، پسر یعنی بازوی کار.
اما حالا نه من اربابم، نه تو رعیت.

فقط دعا می‌کردم بچه‌مان سالم باشد.

از بیمارستان که برگشتیم، دست به کار شدم و برایش یک تخت‌خواب خوشگل ساختم...



او در خانه، بچه‌داری و خانه‌داری می‌کرد و من هم سر کار می‌رفتم.
اکثر تعطیلات را با جمعی از دوستان در رفت‌وآمد بودیم.
صاحب‌کارم هم از من بسیار راضی بود.
از وقتی وارد کارگاهش شده بودم، با این‌که دو نجار قبلی – یکی بازنشسته شده و دیگری به آمریکا رفته بود – دیگر حضور نداشتند،
من به‌تنهایی جای هر دو را پر کرده بودم.
تمام مبل‌های نیازمند تعمیر را خودم تعمیر می‌کردم و هر وقت نیاز بود، به طبقات بالاتر هم برای کمک می‌رفتم.

یکی از دوستانم گفت:
»الان خوب پول درمی‌آری، ولی تا کی می‌خوای سیاه‌کار کنی؟
صاحب‌کارت که ازت راضیه، خب بهش بگو تو رو رسمی کنه«.

به صاحب‌کارم گفتم:
»می‌خوام از این به بعد سفید کار کنم«.
او هم گفت: «باشه، قبوله«.

نامردی صاحب‌کار و آغاز درگیری

گفتم:
»می‌خوام به اداره‌ی سوسیال اطلاع بدم که دارم کار می‌کنم«.
گفت:
»آخه چرا به خودت ضرر می‌زنی؟ تو می‌تونی هم از سوسیال کمک بگیری، هم از من«.

گفتم:
»یا استخدام رسمی می‌شم، یا می‌رم درس می‌خونم«.
گفت:
»باشه، قبوله«.

گفتم:
»قبول یعنی چی؟«
گفت:
»هیچی، برو به سوسیال بگو که کار می‌کنی«.

پرسیدم:
»خب، اگه سفید کار کنم، حقوقم چقدره؟«
گفت:
»همون‌قدری که سیاه بهت می‌دادم، سفید هم می‌دم«.

گفتم:
»پس لطفاً یه برگه بنویسید که من استخدام شدم«.
گفت:

»یعنی به حرف من اعتماد نداری؟ من حرف می‌زنم، یعنی حرف. خیالت راحت باشه«.

رفتم و به سوسیال اعلام کردم که از این ماه شاغلم و نیازی به کمک ندارم.
انگار یک بار بزرگ از روی دوشم برداشته شد.
چون هیچ‌وقت نظر خوبی نسبت به کسانی که کار نمی‌کردند و از سوسیال پول می‌گرفتند نداشتم.

یک حساب بانکی باز کردم و شماره‌اش را به حسابدار شرکت دادم تا از آن به بعد، حقوقم مستقیم به حسابم واریز شود.
منتظر ماندم تا ماه تمام شود و اولین حقوق رسمی‌ام را بگیرم.

سر ماه که شد، صاحب‌کارم صدام زد و گفت:
»بیا، حقوقت رو بگیر«.

همان پولی که قبلاً نقدی به من می‌داد، حالا به عنوان حقوق سفید، باز هم نقد داد.
گفتم:
»چرا پول رو نقد می‌دی؟«
گفت:
»مگه فرقی می‌کنه؟ بگیر، خودت بریز به حساب«.

گفتم:
»اگه فرق نمی‌کنه، شما بریز به حسابم«.
گفت:
»بیا، این ماه رو بگیر، ماه بعد درستش می‌کنیم«.

ناچار قبول کردم.
ماه بعد شد. باز صدام کرد و گفت:
»بیا حقوقت رو بگیر«.

گفتم:
»قرار بود به حسابم بریزید«.

گفت:
»نمی‌تونم همه‌شو بریزم، نصفش رو نقد می‌دم، نصف دیگه رو به حساب می‌ریزم«.

با خودم گفتم یک ماه دیگه هم صبر کنم ببینم چه می‌شه.

موضوع را با یکی از آشنایان در میان گذاشتم. گفت:
»صاحب‌کارت هنوز تو را رسمی نکرده. اون پولی رو هم که به حسابت می‌ریزه، می‌تونه بگه قبلاً ازت قرض گرفته و حالا داره پس می‌ده. تا وقتی قراردادی وجود نداره، تو هنوز سیاه کار می‌کنی«.

روز بعد، به صاحب‌کار گفتم:
»لطفاً یک ورقه‌ی استخدامی بدهید«.
گفت:
»واسه چی می‌خوای؟«

گفتم:
»می‌خوام عضو سندیکا بشم«.
گفت:
»عضوتم کردم«.
گفتم:
»می‌خوام خودم رو بیمه کنم«.
گفت:
»بیمه‌ات کردم، اگه اتفاقی بیفته، دو میلیون بهت می‌دن«.
گفتم:
»خوبه، لطفاً نشونی یا شماره‌شو بده«.
گفت:
»چته تو؟ چرا دنبال من راه افتادی؟ برو سر کارت«.

پیش خودم گفتم لابد این‌قدر براش کار کردم که سودش زیاد شده و حالا که می‌خوام رسمی بشم، براش سنگین تموم می‌شه.

به یکی از سندیکاها زنگ زدم. گفتم در فلان فروشگاه کار می‌کنم و می‌خوام عضو بشم.

گفتند:
»اول باید بیایم محل کارت رو ببینیم«.

دو سه روز بعد، در زیرزمین مشغول کار بودم که صاحب‌کارم، آقا محسن، از آسانسور بیرون آمد، با عصبانیت سمت من آمد و گفت:
»این چه کاری بود که کردی؟«

گفتم:
»چه کاری؟«

گفت:
»یکی زنگ زده از سندیکا و می‌خواد بیاد اینجا«.

گفتم:
»خب، چرا ناراحت می‌شی؟ من که کار بدی نکردم. از خودت نشونی خواستم، ندادی. گفتم مزاحمت نشم، خودم پیگیر شم«.

گفت:
»نه، ناراحت نیستم. اونا کاری از دست‌شون برنمی‌آد. هر وقت بیان، با یه قالیچه می‌فرستم‌شون برن«!

گفتم:
»یعنی من استخدام نیستم؟«

گفت:
»چرا هستی«.

گفتم:
»اگه هستم، لطفاً همه حقوقم رو، به اضافه‌ی اضافه‌کاری‌ها، به حسابم بریز«.

تا اون موقع فکر می‌کرد سرم به کار خودمه، چون همیشه کمک می‌کردم و نمی‌دونستم داره سرم کلاه می‌ذاره.

گفت:
»اضافه‌کاری؟ کدوم اضافه‌کاری؟«

گفتم:
»کار سفید یعنی هفته‌ای ۴۰ ساعت. از روزی که قرار گذاشتیم سفید کار کنم، شنبه‌ها اضافه‌کار محسوب می‌شه و تا حالا بهم پرداخت نکردی«.

اول خندید و بعد گفت:
»نمی‌دم«.

گفتم:
»می‌دی«.

عصبانی شد، یک صندلی برداشت و گفت:
»با همین می‌کوبم تو سرت«.

رفتم جلو و گفتم:
»بزن! من زیر بار زور نمی‌رم. به من قول دادی. رو حرفت حساب کردم. اگه نمی‌گفتی، دیوونه بودم خودمو از سوسیال بیرون بکشم؟«

گفت:
»واسه تو چه فرقی می‌کنه استخدام باشی یا نه؟«

گفتم:
»فرقش اینه که اگه یه روز بیکار شدم، اداره‌ی کار تا مدتی بهم حقوق می‌ده«.

گفت:
»بیا توافق کنیم«.

گفتم:
»چه توافقی؟«

گفت:
»تو بنویس که خودت استعفا دادی، منم می‌نویسم که تو استخدام بودی«.

گفتم:
»این شد یه حرف حساب«.

گفت:
»پس‌فردا کاغذ رو بنویس و بیار«.

قبول کردم.

حالم گرفته بود.
همیشه با خودم می‌گفتم:
»اگر از سوسیال کمک نگیرم، عضو سندیکا هم نباشم و زبان هم خوب بلد نباشم، اگر بیکار شوم، چه بلایی سر خانواده‌ام می‌آید؟«

از خودم می‌پرسیدم:
»چرا می‌خواهد من بنویسم با رضایت خودم استعفا دادم؟ اگر واقعاً من استخدام نبودم، پس از چه می‌ترسد؟«

بعد به این نتیجه رسیدم که می‌ترسد روزی کسی بیاید و از کارمندان بپرسد که آیا من در آن‌جا کار می‌کردم یا نه. پس دنبال یک سند از من است تا خودش را خلاص کند.

روز بعد، همان کاغذی را که خواسته بود نوشتم و با خودم به محل کار بردم.
هنگام ناهار، رفتم به اتاق ناهارخوری. مشغول خوردن بودم که آقا محسن آمد.
مثل همیشه با پررویی، اول قاشق برداشت و چند لقمه از غذای من خورد.
بعد گفت:
»کاغذ رو نوشتی؟«

گفتم:
»بله، نوشتم«.

گفت:
»بده ببینم«.

گفتم:
»اول شما قرارداد استخدام را بدهید، بعد من هم این را می‌دهم«.

گفت:
»به من اعتماد نداری؟«

گفتم:
»فکر می‌کنید باید داشته باشم؟ ندارم«.

بعد گفتم:
»راستش دیگه برام مهم نیست قرارداد رو بدید یا ندید. چون می‌خوام برم جای دیگه کار کنم«.

پرسید:
»کجا؟«

گفتم:
»بعداً می‌فهمی«.

گفت:
»بیشتر پول می‌دم، بمون همین‌جا، سیاه کار کن«.

گفتم:
»نه«.

گفت:
»باید بدونم کی میری که دنبال نجار بگردم«.

گفتم:
»فقط نجار نه، شما به سه نفر نیاز دارید«.

پرسید:
»پس از اول ماه میری؟«

گفتم:
»معلوم نیست«.

او بدون اینکه قرارداد را بدهد، رفت داخل دفترش.
می‌دانستم همیشه بعدازظهرها یکی دو ساعتی شرکت را ترک می‌کند و بعد برمی‌گردد.

منتظر ماندم تا برود.
وقتی رفت، یک کیسه زباله برداشتم و برای رد گم کردن، اول به حسابداری رفتم.
حسابدار، دوست‌دختر آقا محسن بود. گفتم:
»بیکارم، می‌خوام آشغال‌ها رو جمع کنم«.

خوشحال شد و سطل زباله را نشانم داد.
سطل را خالی کردم، به قهوه‌خانه هم سر زدم و آشغال آنجا را هم جمع کردم.
در نهایت، رفتم به دفتر خود آقا محسن.

احتمال می‌دادم قرارداد را مچاله کرده و انداخته باشد داخل سطل آشغالش.

سطل او را هم خالی کردم و با لبخند از کنار حسابدار گذشتم.
رفتم داخل آسانسور، رفتم طبقه پایین و درآسانسور را باز گذاشتم تا کسی نتواند از آسانسور استفاده کند.
همه آشغال‌ها را روی میز کارم خالی کردم.

اولین کاغذی که دیدم، همان قراردادی بود که خود آقا محسن نوشته بود و قول داده بود به من بدهد.

با دقت آن را صاف کردم، در یک پوشه گذاشتم.
می‌خواستم بقیه آشغال‌ها را دور بریزم، ولی با خودم گفتم:
»شاید مدارک دیگری هم بین‌شان باشد که روزی به درد بخورد«.

شروع به گشتن کردم.
بین کاغذها، سند معامله‌ای پیدا کردم:
پانصد هزار کرون پول سیاه بابت اجاره‌ی مغازه، که به نام شریکش زده بودند.

مدارک را برداشتم، بقیه زباله‌ها را دور ریختم.
این اولین و آخرین بار بود که به آشغال‌ها دست زدم.

ساعتی بعد، لحظه‌شماری می‌کردم که این چند ساعت هم بگذرد و بتوانم مدارک را با خیال راحت به خانه ببرم.
می‌ترسیدم آقا محسن برگردد و متوجه شود سطلش خالی‌ست.
یا همکارها لو بدهند که من زباله‌ها را جمع کرده‌ام.

آن‌قدر فکر و خیال داشتم که دیگر نتوانستم کار کنم.
لباس پوشیدم، رفتم پیش حسابدار و گفتم:
»حالم خوب نیست، می‌خوام زودتر برم«.

او گفت:
»تو که حالت خوب بود! نکنه آشغال‌ها حالت رو به‌هم زده؟«

گفتم:
»نه، فکر می‌کنم از ناهار بوده«.

گفت:
»باشه، به محسن می‌گم«.

از شرکت بیرون رفتم، اول رفتم یک عکاسی و چند فتوکپی از قرارداد گرفتم.
بعد به سندیکا رفتم و با مسئول مربوطه صحبت کردم.

گفتم:
»قبلاً تماس گرفته بودم، قرار بود بیایید محل کارم، ولی نیامدید«.

گفت:
»آمدیم، ولی صاحب‌کارت گفت که چنین کسی اینجا کار نمی‌کنه«.

قرارداد را نشانش دادم.
او پذیرفت و از سه ماه پیش مرا عضو سندیکا کرد، ولی حق عضویت سه ماه را از من گرفت.

گفتم:
»حقوقم را نقد می‌دهد، نه به حسابم«.

گفت:
»این به نفع توست، چون نمی‌تواند ثابت کند که به تو حقوق داده«.

یک دفترچه‌ی راهنما داد و گفت:
»قوانین کار اینجاست، از این به بعد طبق این دفترچه کار کن«.

گفت که باید سه ماه دیگر هم کار کنم تا در صورت بیکار شدن، بتوانم حقوق بیکاری بگیرم.

برای همین، سرم را پایین انداختم و به کار ادامه دادم.
او هم همچنان از من کار می‌کشید؛ حتی روزهای شنبه، چهار ساعت اضافه‌کاری غیرقانونی می‌گرفت.

زندگی‌اش، به قول بعضی‌ها، «توپ» بود.
یک همسر داشت و چند معشوقه.
ولی با همه‌ی این‌ها، همیشه گرسنه بود.

در همان فروشگاه، یک پیرمرد ایرانی قالی‌ها را رفوگری می‌کرد.
آقا محسن سر او هم کلاه می‌گذاشت؛ ساعت‌های کارش را کمتر حساب می‌کرد.
از همه می‌زد، تا برای معشوقه‌هایش بریزد.

بعدها فهمیدم با دختر همان پیرمرد، هم خودش و هم پسرش هم‌زمان رابطه دارند!

وقتی به پسرش گفتم:
»درست نیست پدر و پسر با یک زن رابطه داشته باشند«.

با خنده جواب داد:
»ما که با هم نداریم! با هم تو یه بشقاب غذا می‌خوریم«!

چند سال بعد، شنیدم پسرش معتاد شد و گوشه‌ی خیابان مُرد.

روزی آقا محسن گفت خانه‌ای در مرکز شهر خریده و از من خواست با راننده‌اش بروم و بررسی کنم چه چیزهایی نیاز دارد، چون می‌خواست خانه را دکور کنیم.

با راننده‌اش رفتم، خانه را دیدم و برگشتم.

بعد، تعدادی مبل، قالی و تابلو از مغازه بردیم تا در آن خانه بچینیم.

ناگهان، دختری حدود ۲۴-۲۵ ساله وارد خانه شد. انگار صاحب آنجا بود.

بدون سلام گفت:
»اینا چیه؟ دارید چیکار می‌کنید؟«

پرسیدم:
»افتخار آشنایی با کی رو دارم؟«

گفت:
»همه اینا رو جمع کن. خودم میام مغازه، وسایلم رو انتخاب می‌کنم. دکور هم باید طبق سلیقه‌ی من باشه«.

گفتم:
»من شما رو نمی‌شناسم. صاحب‌کار من مالک این خانه‌ست. ما طبق دستور اون کار می‌کنیم«.

ناراحت شد و گفت:
»حالا می‌بینی!» و رفت.

روز بعد، آمد مغازه. هر چه دلش خواست انتخاب کرد و راننده هم برد.

خوش‌سلیقه بود؛ فقط چیزهای گران‌قیمت را انتخاب می‌کرد.

برای آقا محسن مهم نبود؛ چون از جیب خودش نمی‌داد، مال شرکت بود.

در خانه خودش هم تمام قالی‌ها، مبل‌ها و تابلوها از مغازه بود.
هر چند وقت یک‌بار، دکور را عوض می‌کرد.
وسایل قبلی را می‌آورد مغازه و می‌فروخت، وسایل جدید را به خانه‌اش می‌برد.

اکثر وسایل بهداشتی‌ای که برای فروشگاه می‌خرید، نصفش را راننده به خانه‌اش می‌برد.
مدتی بود که حسابدار رابطه‌اش با آقا محسن خوب نبود؛ چون فهمیده بود آقا محسن دوست‌دختر جدیدی دارد: همان دختر ۲۴–۲۵ ساله که برایش در مرکز شهر خانه گرفته بود.
بعدها فهمیدم آن دختر هم نامردی نکرد؛ یک روز همه وسایل خانه را فروخت و از سوئد رفت.

روزی آقا محسن گفت:
»یک مغازه بزرگ در یکی از خیابان‌های مرکزی استکهلم گرفته‌ام؛ سه طبقه است و سقفش هم خراب است. برو ببین و ارزیابی‌ات را بگو«.

رفتم دیدم بنای بزرگی‌ست. به مالک گفته بود سقف‌ها خراب‌اند و باید کامل تعویض شوند.
همچنین به آسانسور نیاز دارد، چون مشتری‌هایی با ویلچر هم می‌آیند.

ملک را از صاحبش اجاره کرد به شرط شش ماه اجاره رایگان؛ و همچنین، هزینه‌ی تعمیر سقف و نصب آسانسور را بعداً از اجاره‌بها کم کند.

پس از بررسی گفتم:
»نیازی نیست همه‌ی سقف‌ها عوض شود؛ فقط سقف طبقه بالا را نو کنیم، و تکه‌های سالم را برای ترمیم طبقات پایین استفاده کنیم. بقیه هم فقط رنگ می‌خواهد«.

در عرض دو هفته تعمیرات را انجام دادیم.
او مقدار زیادی مبلمان و فرش از مغازه قبلی به این مغازه جدید برد و چید.

بعد، از چند بانک هم‌زمان تقاضای وام کرد. نمایندگان بانک‌ها که مغازه‌ی بزرگ و پر از جنس را می‌دیدند، تحت تأثیر قرار می‌گرفتند.
البته حق حساب آن‌ها هم زیر میزی پرداخت می‌شد تا همکاری کنند.

یکی از آن‌ها یک وام کلان برایش جور کرد.
همین داستان با چند بانک دیگر تکرار شد.

آقا محسن با آن پول به انگلیس رفت و خرید بزرگی کرد.
در مدت کوتاهی، مغازه‌ی جدید راه افتاد.

پس از شش ماه اجاره‌ی مجانی و کسر هزینه‌های تعمیر از اجاره‌بها، کالاهای مانده در انبار را به قیمت گزاف بحساب مغازه‌ی جدید گذاشت و اجناس باکیفیت مغازه‌ی جدید را به قیمت پایین به مغازه‌ی قبلی خودش منتقل کرد.
سپس برای مغازه جدید اعلام ورشکستگی کرد.

یک روز از او پرسیدم:
»چطور کسی کاری به کارت نداره؟«

با خونسردی گفت:
»وکیل خوبی دارم. سالی نیم میلیون کرون بهش می‌دم، اونم سالی یکی دو تا از این ورشکستگی‌ها رو جمع‌وجور می‌کنه«.

و این آدم با این‌همه کلاهبرداری، زورش می‌آمد حقوق ناچیز مرا – که خرج یک شب عیاشی‌اش هم نمی‌شد – بپردازد!

شش ماه عضویتم در سندیکا تمام شد.
به او گفتم:
»دیگه شنبه‌ها کار نمی‌کنم«.

گفت:
»از حقوقت کم می‌کنم«.

گفتم:
»هر کاری دلت می‌خواد بکن«.

دو سه روز بعد، زنگ زد و گفت:
»بیا دفترم، باهات کار دارم«.

رفتم. از دور دیدم یک نفر دیگر هم نشسته.
پشتش به من بود، ولی از چهره‌ی آقا محسن معلوم بود برایم سوپرایز دارد.

وقتی وارد شدم، دیدم او همان رحیم است؛ برادر دوستم، کسی که زمانی پناهش داده بودم.
با دیدنم جا خورد، بلند شد و با شرمندگی احوال‌پرسی کرد.

آقا محسن با شیطنت گفت:
»می‌خواد اینجا کار کنه. نظرت چیه؟«

گفتم:
»از این بهتر نمی‌شه. اگه کاری ندارید، من برم سر کارم«.

چند قدم نرفته بودم که رحیم صدام زد.

ایستادم.
آمد جلو و گفت:
»به‌خدا نمی‌دونستم اینجا کار می‌کنی«.

گفتم:
»یعنی چی نمی‌دونستی؟ پس چطوری اینجا رو پیدا کردی؟«

گفت:
»در روزنامه آگهی داده بود، من هم زنگ زدم«.

پرسیدم:
»مگه منصور اینجا نیست؟«

گفت:
»نه«.

گفتم:
»اشکالی نداره. من که می‌خوام کارم رو تموم کنم. برام فرقی نمی‌کنه بعد از من کی بیاد«.

خداحافظی کردم و رفتم.

چند دقیقه بعد آقا محسن دوباره صدام کرد. رفتم دفترش.

گفت:
»بشین«.

گفتم:
»موقع کار نمی‌شینم«.

با خنده گفت:
»صاحب کارت منم، ازت می‌خوام بشینی«.

نشستم.

پرسید:
»اون رو می‌شناختی؟«

گفتم:
»آره«.

گفت:
»عجب نامردیه«!

پرسیدم:
»چرا؟«

گفت:
»ازش پرسیدم می‌تونه کار تو رو انجام بده؟ گفت: کار تو در برابر من هیچه! اصلاً هیچی بلد نیستی«.

گفت:
»چون اینو گفت، قبولش نکردم«.

گفتم:
»اشتباه کردید. اتفاقاً به درد کار شما می‌خوره.
ولی به من ربطی نداره کی بیاد جای من. وقتی حساب من رو صاف کردید، درباره ادامه‌کار صحبت می‌کنیم«.

پرسید:
»چه حسابی؟«

گفتم:
»در مدتی که وعده‌ی استخدام دادید، حقوقم رو سیاه دادید، بیمه‌ام نکردید، اضافه‌کاری و حقوق تعطیلاتم رو هم ندادید«.

با تمسخر گفت:
»چقدر بهت بدهکارم؟«

جدی گفتم:
»حدود چهل هزار کرون«.

خندید و گفت:
»من به کسی پول گردن‌کلفتی نمی‌دم«.

گفتم:
»گردن من باریک‌تر از شماست. اگه یک میلیون دلار جلو پام بندازید، برنمی‌دارم. ولی طلبم رو از حلقومتون می‌کشم بیرون – نه با گردن‌کلفتی، با قانون«.

پرسید:
»کدوم قانون؟«

گفتم:
»همونی که طبقش من استخدام شدم«.

گفت:
»تو که استخدام نیستی«!

گفتم:
»اشتباه می‌کنید. مدت‌هاست استخدام رسمی شما هستم«.

باور نکرد.

چند روز بعد، به سندیکا زنگ زدم و گفتم:
»به شرکت اعلام کنید که از این ماه حق عضویت من رو از حقوقم کم کنه و مستقیم به حساب سندیکا بریزه«.

سندیکا هم اعلام کرد.

فردای آن روز، سر کار رفتم.
در راه، از کنار حسابداری رد شدم.
دوست‌دختر آقا محسن با من سلام‌علیک کرد و گفت:
»چطوری تونستی خودت رو عضو سندیکا کنی؟ کی استخدام شدی؟«

گفتم:
»مدت‌هاست. مگر آقا محسن بهت نگفته؟ حالا چرا می‌پرسی؟«

گفت:
»از سندیکای تو زنگ زدن و گفتن از این ماه باید حق عضویتت رو شرکت پرداخت کنه«.

لبخند زدم و گفتم:
»آفرین«!

رفتم به کارگاه و مشغول کار شدم. هنوز نیم‌ساعت نگذشته بود که آسانسور حرکت کرد و ایستاد. آقا محسن، عصبانی و رنگ‌پریده، از آن بیرون آمد و به سمتم آمد. با عصبانیت گفت:

»این چه بازی‌ایه که درآوردی؟«

گفتم:
»بازی‌ای در کار نیست. این شمایید که تا حالا با زندگی من بازی کردید. ولی از امروز، بازی تمومه. هر چی هست، جدیه«.

از شدت عصبانیت، رنگ به صورت نداشت. باور نمی‌کرد من روبه‌رویش ایستاده‌ام و حرف از پایان بازی می‌زنم. خودش را خیلی گنده و گردن‌کلفت می‌دانست؛ کسی که هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد مقابلش بایستد. هنوز فکر می‌کرد من دارم بلوف می‌زنم.

با عصبانیت گفت:
»فکر کردی زرنگی کردی و امضای من رو جعل کردی؟ می‌دونی این چه جرمیه؟«

گفتم:
»ناراحت جرم من نباش، امضا جعلی نیست، اصلِ خودشه«.

گفت:
»چطور؟ من که هیچ قراردادی با تو امضا نکردم«!

گفتم:
»یادت رفته؟ همون روزی که گفتم بیا قرارداد بنویسیم، گفتی حرف من حرفه!
وقتی گفتم می‌خوام عضو سندیکا بشم، گفتی عضوم کردی.
وقتی گفتم می‌خوام بیمه شم، گفتی بیمه‌ام کردی و اگه اتفاقی بیفته، دو میلیون خسارت می‌دن!

حق با تو بود؛ همه کارها رو خودت کردی، حالا چرا ناراحتی؟
اگه فکر می‌کنی امضا جعل شده، برو شکایت کن. من دنبال دردسر نیستم، فقط دنبال حقم هستم. نمی‌ذارم کسی ازم سوءاستفاده کنه«.

ادامه دادم:

»این همه وقت بهت کمک کردم، اما تو انسانیت من رو با حماقت اشتباه گرفتی.
هر چی من کمک کردم، تو هم به همون اندازه نامردی کردی.
گفتی حرف مرد یکیه، اما ثابت کردی حرفت اعتباری نداره«.

با عصبانیت گفت:
»وسایلت رو جمع کن و از جلوی چشمم دور شو«.

گفتم:
»من برای کار اومدم. ولی حالا که نمی‌خوای کار کنم، می‌رم. فقط حقوق امروز رو باید بدی«.

غرید:
»از جلوی چشمم گم شو، وگرنه هر چی شد تقصیر خودته«.

خداحافظی کردم و برگشتم خانه.

همسرم پرسید:
»چرا این‌قدر زود برگشتی؟«

گفتم:
»چیزی نیست.» و نشستم.

داشتم چای می‌خوردم که چشمم افتاد به بیسکویت‌هایی روی میز. یکی برداشتم و خوردم، ولی دیدم بیات است.
بسته‌اش را نگاه کردم، دیدم شش ماه از تاریخ مصرفش گذشته.

پرسیدم:
»این بیسکویت رو به بچه‌ها هم دادی؟«

گفت:
»آره«.

پرسیدم:
»از کجا خریدی؟«

گفت:
»از سوپرمارکت کنار گاراژ«.

پرسیدم:
»از روی قفسه برداشتی یا از قسمت حراج؟«

گفت:
»از قفسه«.

راه افتادم سمت سوپرمارکت آقا صفر.
بیسکویت را نشانش دادم و گفتم:

»آقا صفر، این بیسکویت مال بچه‌هاست و شش ماه از تاریخ مصرفش گذشته. به خاطر چند کرون سود، جون بچه‌های ما رو به خطر ننداز«.

با قیافه‌ای حق‌به‌جانب گفت:

»تقصیر من نیست. کارگرها درست کار نمی‌کنن. بارها گفتم جنس‌های تاریخ‌گذشته رو جمع کنن، ولی گوش نمی‌کنن«.

رفت و یک بسته بیسکویت تازه آورد.

گفتم:
»من برای بیسکویت نیومدم. لطفاً اجناس تاریخ‌گذشته رو از قفسه بردار، جدا بذار و روشون بنویس "تاریخ‌گذشته«."

گفت:
»من دست تنهام و«...

گفتم:
»اگه مایل باشی، می‌تونم کمکت کنم«.

او خوشحال شد.

فردای آن روز، به مغازه‌ی فرش‌فروشی که مرا به آقا محسن معرفی کرده بود رفتم و ماجرا را برای صاحب آن تعریف کردم. گفتم:

»به احترام شما، یک هفته صبر می‌کنم. اگه آقا محسن طلب من رو داد، که هیچ. اگه نه، ازش شکایت می‌کنم«.

برگه‌ی استخدامی را که به خط خود آقا محسن بود، نشانش دادم و گفتم مدارک زیادی دارم اما فعلاً قصد استفاده ندارم.
او از اینکه قبل از اقدام قانونی به او اطلاع داده‌ام، تشکر کرد.

از آنجا برگشتم سوپرمارکت آقا صفر و مشغول مرتب کردن اجناس تاریخ‌گذشته شدم.
نمی‌خواستم در خانه بیکار بمانم.

روز بعد، همسرم گفت:
»یه آقایی به اسم سعیدی زنگ زده و گفته کارت داره. شماره‌ش رو هم داده«.

سعیدی صاحب یک مغازه‌ی فرش‌فروشی و از دوستان قدیمی آقا محسن بود.

زنگ زدم. پس از چند دقیقه صحبت، از من خواست به مغازه‌اش بروم.

وقتی رسیدم، با آغوش باز ازم استقبال کرد و شروع کرد به بدگویی از آقا محسن.
چون خودش هم رقیبش بود.
گفت:

»بارها بهش گفتم قدر تو رو بدونه. تو که اونجا کار می‌کردی، هم خودش و هم کارمنداش ازت تعریف می‌کردن.
اون احمقه که قدر نیروی خوبی مثل تو رو ندونست«.

بعد گفت:

»بیا با هم کار کنیم؛ سرمایه از من، کار از تو. پنجاه پنجاه شریک«.

گفتم:
»آقای سعیدی، فکر می‌کردم شما با آقا محسن دوست هستید و می‌خواهید ما را آشتی بدهید، نه اینکه بخواهید من را به عقد خودتان دربیاورید«!

از شنیدن این جمله کمی جا خورد، اما سریع خودش را جمع‌وجور کرد و با لحنی نرم گفت:
»من این پیشنهاد را فقط برای این دادم که بدانی تنها نیستی و من پشتت هستم. الان هم می‌خواهم به آقا محسن زنگ بزنم«.

گوشی را برداشت و به آقا محسن گفت:
»منصور پیش منه. می‌خواهیم بیایم اونجا، چند دقیقه صحبت کنیم«.

بعد رو به من کرد و گفت:
»بیا بریم«.

با هم رفتیم پیش آقا محسن. سعیدی با زبان چرب و نرم گفت:
»منصور خیلی از دستت ناراحته. من بهش گفتم تو مال مردم‌خور نیستی. بیا بشینید حرف‌هاتون رو بزنید، حل‌اش کنید«.

گفتم:
»من دنبال دعوا و دلخوری نیستم. فقط حقم رو می‌خوام. آقا محسن این مبلغ رو به من بدهکاره«.

آقا محسن دوباره خندید و گفت:
»به خاطر آقای سعیدی، ده هزار کرون بهت می‌دم«.

من بلند شدم، خداحافظی کردم و از مغازه بیرون زدم.

دوباره رفتم همان سوپرمارکت و مشغول مرتب کردن قفسه‌ها شدم. همسرم آمد و گفت:
»سعیدی دوباره زنگ زده، گفته فردا برو مغازه‌اش«.

روز بعد رفتم. پذیرایی‌ام کرد و با لحن صمیمی گفت:
»تو جواهری. آقا محسن قدر تو رو ندونست. حالا که توافق نشد، بیا با هم کار جدیدی شروع کنیم. این بار از اول، محکم و حساب‌شده«.

گفتم:
»من سرمایه‌ای ندارم«.

گفت:
»سرمایه از من، کار از تو. من جنس آنتیک می‌خرم، تو تعمیر می‌کنی و می‌فروشیم«.

سعی داشت مرا نرم کند و درِ باغ سبز نشانم بدهد.

گفتم:
»شراکت خوبه، ولی من یک حقوق ثابت ماهانه هم می‌خوام«.

با تعجب گفت:
»یعنی هم پنجاه درصد و هم حقوق؟«

گفتم:
»شما هم برای خودت حقوق تعیین کن، جدا از سهم«.

پذیرفت و گفت:
»پس به وکیلم می‌سپرم قرارداد تنظیم کنه«.

خداحافظی کردم و برگشتم خانه.

روز بعد دوباره به مغازه‌ی آقا صفر رفتم. اجناس تاریخ‌گذشته را جمع کردم. موقع خداحافظی گفت:
»اگه وقت داری، می‌خوام باهات درد دل کنم«.

نشستیم. گفت:
»این مغازه مال من نیست، مال آقای خوانساریه. من فقط اینجا کار می‌کنم و هرچی درمیارم می‌ره تو جیب اون«.

پرسیدم:
»یعنی تو کار می‌کنی، سودش مال یکی دیگه‌ست؟«

گفت:
»بله. شرط اجاره این بوده که فقط از خودش جنس بخرم. نه‌تنها اجاره می‌گیره،

بلکه اجناس رو هم گرون می‌فروشه. برادرم که صندوق‌داره هم هی دست‌برد می‌زنه«.

حالتش خراب شد. گفت:
»زنم هم بهم خیانت می‌کنه، با همین صاحب مغازه رابطه داره«.

خواهش کرد تنهاش نذارم. گفتم:
»به‌زودی کارم رو شروع می‌کنم، اما هر وقت بتونم، کمک‌ات می‌کنم«.

مغازه در یک گاراژ دو هزار متری بود. بخشی‌اش را آقا صفر تبدیل به فروشگاه کرده بود. بقیه‌اش پر از وسایل کهنه و مرکز تجمع موش‌ها شده بود. گفتم:
»اون قسمت رو تمیز کنیم، تبدیلش کنیم به پارکینگ. بعد تو تبلیغات رادیویی بنویس: پارکینگ رایگان«.

همان روز آقای سعیدی تماس گرفت و گفت:
»بیا یه کم صحبت کنیم«.

رفتم. گفت:
»قرارداد فردا آماده می‌شه. می‌خوام یه حسابدار به تیم اضافه کنیم. ایرن«.

پرسیدم:
»ایرن کیه؟«

گفت:
»حسابدار خودمه. هم حساب شرکت من رو انجام می‌ده، هم حساب شرکت ما رو«.

پرسیدم:
»حقوقش چطور؟«

گفت:
»قراره به‌جای حقوق، چهار درصد از سود شرکت بهش بدیم«.

گفتم:
»اشکالی نداره، خوبه«.

گفت:
»پس می‌مونه ۴۸ درصد برای من، ۴۸ درصد برای تو، ۴ درصد برای ایرن. دوشنبه بیا قرارداد امضا کنیم«.

گفتم:
»باشه«.

از آنجا قدم‌زنان رفتم پیش حسین‌آقا فرش‌فروش، همان کسی که من را به آقا محسن معرفی کرده بود. یکی از دوستانش هم آنجا بود.

بعد از احوال‌پرسی، گفتم:
»پیش سعیدی بودم، قرار شد با هم شراکت کنیم«.

پرسید:
»چقدر سرمایه گذاشتی؟«

گفتم:
»هیچی. سرمایه از اون، کار از من. اول گفت پنجاه پنجاه، ولی بعد شد چهل‌وهشت چهل‌وهشت. گفت چهار درصد برای حسابدارش«.

آقا حسین نگاهی به دوستش کرد. دوستش هم نگاهی به من انداخت و گفت:
»عجب نامردیه این آدم«!

پرسیدم:
»چرا؟«

گفت:
»اون خانم فقط حسابدارش نیست، معشوقه‌ش هم هست. با این ترکیب سهم، اون می‌شه ۵۲ درصد. می‌تونن هر کاری دل‌شون خواست بکنن، هر جنسی رو چند برابر قیمت به حساب شرکت بزنن و راحت سرتو کلاه بذارن«.

آقا حسین ادامه داد:
»آقا محسن بهم زنگ زده. خواسته باهات صحبت کنم که برگردی سر کار«.

گفتم:
»اول باید بدهی‌ش رو صاف کنه«.

گفت:
»به نظر می‌رسه راضی شده باهات مصالحه کنه. گفته فردا بیا دفترش«.

گفتم:
»مایلم شما هم با من بیایید«.

قبول کرد.

در راه برگشت به خانه، خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که شراکت با سعیدی عاقبت خوبی نداره.
وقتی رسیدم، به سعیدی زنگ زدم و گفتم:

»شما مشکلات کاری زیادی دارید. نمی‌خوام به اون‌ها اضافه بشم. از پیشنهادتون ممنونم، اما نمی‌خوام قرارداد امضا کنم«.

پرسید:
»با کسی صحبت کردی؟ از سهمت ناراضی‌ای؟«

گفتم:
»نه. فقط دلم راضی نشد«.

روز بعد، با آقا حسین رفتیم پیش آقا محسن.

بعد از احوال‌پرسی، رو به آقا محسن کردم و گفتم:
»در این مدتی که کار کردم، خطایی دیدید؟ کم‌کاری؟ خسارتی؟«

گفت:
»نه، هم من و هم کارمندها ازت راضی هستیم«.

رو به حسین‌آقا کردم و گفتم:
»شما من رو معرفی کردید و من خوشحالم که شرمنده‌تون نشدم. از این به بعد، دیگه مسئولیتی در قبال من ندارید.
اگر آقا محسن بخواد، می‌مونم تا حساب‌هامون صاف بشه، اگر نه، می‌رم«.

آقا محسن گفت:
»ما تازه می‌خوایم از امروز با هم کار کنیم«.

حسین‌آقا رفت. من و آقا محسن نشستیم و حساب‌کتاب کردیم. او مقداری تخفیف گرفت و من هم بدون شکایت، با رضایت کامل از کار استعفا دادم.

اما آن پول‌ها مشکلی از او حل نکرد.

زندگی‌اش از هم پاشید.
پسرش آن‌قدر در مصرف مواد افراط کرد که جوان‌مرگ شد.

چه سرنوشت تلخی.

دیدار با اولین منتخب مردم ایران

اما من همچنان در تلاش برای ساختن یک زندگی انسانی بودم؛ از یک سو، مبارزه با رژیم ضدانسان و ضد دین حاکم بر ایران و کوشش برای پیروزی انقلاب و برقراری مردم‌سالاری در کشورم؛ و از سوی دیگر، رسیدگی به مشکلات زندگی خودم، خانواده‌ام و هم‌میهنانم در غربت. باور داشتم که باید برای ساختن جامعه‌ای عادلانه و بدون تبعیض، هرجا که هستم، فعال باشم.

بعد از مدتی فعالیت و افزایش تعداد مشترکین نشریه‌ای که توزیع می‌کردم، یکی از دوستانم که در چاپ نشریه همکاری داشت، از من خواست در سمینار مجامع اسلامی دانشجویان شرکت کنم تا با آقای بنی‌صدر واعضای مجامع از نزدیک آشنا شوم. می‌گفت باید همکاری‌مان را گسترده‌تر کنیم.

چند بار به او گفتم نمی‌خواهم عضو رسمی هیچ گروهی شوم. دلم می‌خواهد آزاد باشم؛ بتوانم با هر فرد یا جریانی که حق را در آن یافتم، همکاری کنم. وقتی عضوی از یک جمع می‌شوی، کم‌کم آزادی‌ات را از دست می‌دهی و به‌جای دفاع از حق، مدافع حزب یا گروهت می‌شوی. بنابراین ترجیح می‌دادم مستقل باشم.
او گفت: «لازم نیست عضو شوی. فقط بیا، ببین، آشنا شو. دیداری است و آشنایی«.
از آنجا که همیشه دوست داشتم آقای بنی‌صدر را از نزدیک ببینم، تصمیم گرفتم فقط برای دیدار و آشنایی با او ، در یکی از سمینارها شرکت کنم.

روز موعود فرا رسید. همراه با دو تن از دوستانم، یکی دانشجوی دندان‌پزشکی در استکهلم و دیگری مهندس تأسیسات ساکن یوتبوری، تصمیم گرفتیم در فرودگاه پاریس به هم ملحق شویم و از آنجا به محل اقامت آقای بنی‌صدر، برویم.

اما پیش از سفر، با دوستم که در یوتبوری زندگی می‌کرد، بر سر یک مسئله اختلاف نظر داشتیم. بارها از دیگران شنیده بودم که آقای بنی‌صدر در یکی از کاخ‌های سلطنتی فرانسه، واقع در ورسای، زندگی می‌کند و دولت فرانسه هم به او حقوق ریاست‌جمهوری می‌دهد. می‌گفتند وضع مالی‌اش بسیار خوب است.

اما دوستم زیر بار این حرف‌ها نمی‌رفت. می‌گفت منزل آقای بنی‌صدر خیلی سرد است، شوفاژها خراب است و از من هم می‌خواست یک کیسه‌خواب با خود ببرم.
از حرف‌هایش ناراحت می‌شدم و می‌گفتم:
»یعنی دولت فرانسه حقوق ریاست‌جمهوری به ایشان نمی‌دهد؟«!

او می‌گفت: «آقای بنی‌صدر هیچ‌گونه کمک مالی از دولت فرانسه نگرفته و نمی‌گیرد«.

پرسیدم: «پس خرج زندگی‌اش از کجا تأمین می‌شود؟ او که امکان کار کردن ندارد و منبع درآمدی هم برایش باقی نمانده«.

جوابش همیشه این بود:
»من هر چقدر هم توضیح بدهم، تو باور نخواهی کرد. پس بهتر است خودت بیایی، ببینی و اگر سؤالی داشتی، مستقیماً از خودش بپرسی«.

به‌سختی موفق شدم ویزای فرانسه را بگیرم. با دوستم از استکهلم پرواز کردیم. در فرودگاه شارل دوگل پاریس همدیگر را دیدیم. با هم یک تاکسی گرفتیم و به سمت ورسای راه افتادیم، جایی که کسی زندگی می‌کرد که من تا آن روز، تنها یک‌بار از فاصله پنجاه متری دیده بودمش.

حدود چهل دقیقه بعد به مقصد رسیدیم. زنگ در را زدیم. جوانی اهل کرمانشاه با روی باز در را گشود و به گرمی از ما استقبال کرد. پس از سلام و احوال‌پرسی، وارد خانه شدیم. آقای بنی‌صدر و همسرشان، خانم عذرا، از ما به گرمی استقبال کردند. هنوز دیگر اعضای مجامع نرسیده بودند؛ چون ما زودتر از موعد رسیده بودیم.

از پله‌ها بالا رفتیم تا به اتاق یا بهتر بگویم دفتر کار آقای بنی‌صدر رسیدیم. در وسط اتاق، یک کرسی بزرگ بود. عده‌ای دور کرسی نشسته بودند و عده‌ای دیگر روی صندلی.

دوستم شروع به صحبت با آقای بنی‌صدر کرد، اما من محو تماشای او شده بودم؛ مردی که نه ریاست‌جمهوری فریبش داده بود و نه فرماندهی کل قوا او را از راه به در کرده بود.

با کنجکاوی نشانه‌هایی را می‌جستم که بتوانم آنچه را قبلاً شنیده بودم با واقعیت روبه‌رویم مقایسه کنم. دیدن کرسی در منزل اولین رئیس‌جمهور ایران برایم عجیب و جالب بود. نشستن دور کرسی، گرمای اتاق، صمیمیت فضا... همه این‌ها با تصویری که از او ساخته شده بود متفاوت بود.

فکر می‌کردم شاید دو سبک زندگی دارد: یکی برای دیدار با عموم و دیگری خانوادگی و خصوصی. اما چیزی پنهان نبود. فضا آن‌قدر راحت و صمیمی بود که من هم جرئت کردم سؤالاتی که ذهنم را مشغول کرده بود بپرسم. ایشان هم با آرامش و حوصله پاسخ دادند.

در طول هفته‌ای که آنجا بودم، رفتارهای او را با سخنانش، و پاسخ‌هایش را با مقالاتی که در نشریه می‌خواندم، مقایسه می‌کردم.
همسرشان، خانم عذرا، خودشان با چای و شیرینی از ما پذیرایی کردند.

یکی از خصوصیات شخصی من این است که به صرف شنیدن حرف‌ها اعتماد نمی‌کنم. همیشه به رفتار و عمل افراد توجه می‌کنم. برای همین، تلاش می‌کردم شخصیت واقعی او را هرچه بهتر بشناسم.

چند ساعتی به گفتگو گذشت. آقای بنی‌صدر با صبر و حوصله‌ای مثال‌زدنی، به حرف‌ها و سؤال‌های ما گوش می‌داد و پاسخ می‌گفت. تا زمانی که ما را قانع نمی‌کرد، آرام نمی‌گرفت؛ ویژگی‌ای که من در خود نداشتم.

وقت شام شد. به سمت آشپزخانه رفتیم و دست‌پخت خانم عذرا را نوش جان کردیم. بعد از شام، من و دوستم برای کشیدن سیگار به حیاط خانه رفتیم. حیاط بزرگ و پر از علف‌های هرز و شاخه برگ‌های خشکیده درختان بود. همان‌جا بود که فهمیدم از آن باغبانی که شنیده بودم دولت فرانسه در اختیار آقای بنی‌صدر گذاشته، خبری نیست.

ما هم نامردی نکردیم؛ چند سیگار پشت هم کشیدیم. در همین حال، صدای جمال بلند شد: «حسین! بیایید بالا، چای حاضر است!» دوباره به اتاق برگشتیم و گفت‌وگو ادامه یافت.

نیمه‌شب، برای خواب به سالن بزرگی در طبقه همکف رفتیم. کیسه‌خواب‌ها را باز کردیم. دوستانم داخل کیسه خواب رفتند، اما من فقط از کیسه‌خواب به‌عنوان لحاف استفاده کردم. چند ساعتی که گذشت، از شدت سرما مجبور شدم زیپ کیسه‌خواب را ببندم و خودم را داخلش جا دهم. همان‌جا در ذهنم گفتم: «تابستانش چنین است، وای به حال زمستانش«!

صبح از خواب بیدار شدیم، با آب سرد صورتمان را شستیم و برای صبحانه به آشپزخانه رفتیم. در حال خوردن بودیم که دیدم خانم عذرا خودش مشغول تهیه نهار است. آن‌جا بود که مطمئن شدم آن آشپزی هم که گفته می‌شد دولت فرانسه در اختیار آقای بنی‌صدر گذاشته، وجود خارجی ندارد.

غیرتم به جوش آمد. بعد از صبحانه به حیاط رفتم و از جمال پرسیدم: «چه وسیله‌ای برای هرس کردن علف‌ها داری؟» چند ابزار ابتدایی و یک دستگاه کوچک هرس داشت. لباس مرتبم را کنار گذاشتم و مشغول کار شدم. دو روز تمام طول کشید تا آن حیاط بزرگ ــــ بیش از دوهزار متر ــــ را مرتب کنم. حالا حیاط قابل استفاده شده بود.

کم‌کم مهمانانی از کشورهای دیگر هم از راه رسیدند. جمعه بود که سمینار، با تبادل اخبار، شروع شد. دوستانی که از جاهای مختلف آمده بودند، خبرهای ایران و کشور خودشان را به اشتراک می‌گذاشتند تا سایر شرکت‌کنندگان در جریان قرار بگیرند.

در گوشه‌ای نشسته بودم و با دقت به حرکات و رفتار تک‌تک افراد نگاه می‌کردم. تا اینکه سه نفر از دوستان آلمان هم رسیدند. یکی از آن‌ها با دیدن من لبخند زد. از همان لبخند فهمیدم که او همان مسئول نشریه است که از طریق تلفن با او در تماس بودم. او هم فهمید که من همان تازه‌واردی هستم که به جمع دعوت شده‌ام. برخاستم و با او سلام و احوالپرسی گرمی کردم.

کم‌کم همه دوستان رسیدند. او مرا این‌گونه معرفی کرد: «ایشان همان کسی هستند که در موردش با شما صحبت کرده بودم«.
من هم خودم را معرفی کردم و دوستان یکی‌یکی خوش‌آمد گفتند. بعد از جلسه، با کسانی که حس می‌کردم از نظر فکری و روحی به من نزدیک‌ترند، گرم گرفتم. همان روز اول، احساس تنهایی‌ام از بین رفت. حس کردم عضوی از این جمع هستم.

هرگز یادم نمی‌رود آن روز، خانم عذرا از حیاط با اشاره از یکی از دوستان خواست که به من بگوید او کارم دارد. وقتی به سمت پنجره برگشتم، دیدم با دست اشاره می‌کند: «بیا توی حیاط«.

رفتم. دیدم آقای بنی‌صدر به همراه یکی از دوستانش پشت میز چهار نفره نشسته‌اند. پرسیدم: «با من کاری داشتید؟«
خانم عذرا گفت: «ما چهار بستنی داریم و سه نفر هستیم. خواستم شما هم بیایید و با ما باشید«.

خیلی خوشحال شدم که مرا به‌عنوان نفر چهارم انتخاب کرده‌اند. جلو رفتم، سلام کردم و با دوست آقای بنی‌صدر دست دادم. مردی گرم و صمیمی بود. گفت: «بنشین ببینم چه جور آدمی هستی.» از قرار معلوم، زود فهمید آدم ساده و بی‌شیله‌پیله‌ای هستم و نیازی به وقت گذاشتن برای شناخت بیشتر نیست.

خودش را معرفی کرد. خانم عذرا گفت: «ایشان اولین سفیر ایران در دوره ریاست‌جمهوری آقای بنی‌صدر در ایتالیا و واتیکان بودند و حالا در اسپانیا زندگی می‌کند«.

احساس خوبی داشتم از اینکه در مدت کوتاهی توانسته بودم با چنین انسان‌های گرمی آشنا شوم.

طبق برنامه، قرار بود آقای بنی‌صدر عصر جمعه برای اعضای مجامع سخنرانی کنند و روز یک‌شنبه هم سخنرانی عمومی داشته باشند. تعدادی از ایرانیان ساکن فرانسه، همراهان دوستان مجامع و دیگر علاقه‌مندان که عضو مجامع نبودند، می‌توانستند در آن جلسه عمومی شرکت کرده و پرسش‌های خود را مطرح کنند.

جمعه، سخنرانی خصوصی برای اعضا آغاز شد. دیدم دوستم، همان دانشجوی دندان‌پزشکی که با هم از سوئد آمده بودیم، در حال ضبط سخنان آقای بنی‌صدر با ضبط صوت است.
بعد از جلسه از او پرسیدم: «با این نوار چه کار می‌کنی؟«
گفت: «می‌برم، هروقت خواستم گوش می‌کنم«.
پرسیدم: «فقط استفاده شخصی می‌کنی؟«
گفت: «بله«.

از دوربین فیلم‌برداری هم خبری نبود.

روز بعد، جلسه عمومی برگزار شد. پرسش و پاسخ آغاز شد. همان‌جا بود که از نوع سؤالات متوجه شدم رژیم تا چه اندازه حقایق را سانسور کرده است. بیشتر سؤال‌ها حول محور دروغ‌هایی می‌چرخید که رژیم علیه آقای بنی‌صدر ساخته و پخش کرده بود.

آقای بنی‌صدر، جز همان نشریه‌ای که هر دو هفته یک‌بار با تیراژ محدود چاپ می‌شد، وسیله‌ای برای شکستن سانسورها نداشت. بسیاری حتی از انتشار همان نشریه هم بی‌خبر بودند.

آن روز، با شنیدن سؤالات مردم و پاسخ‌های آقای بنی‌صدر، بسیاری از ابهام‌ها برطرف شد. دروغ‌هایی که شنیده بودم، یکی‌یکی آب شدند. به رأیی که روزی به او داده بودم، افتخار کردم. خوشحال بودم که در انتخابم اشتباه نکرده‌ام.

سمینار به پایان رسید و یکی‌یکی دوستان به شهرها و کشورهایشان بازگشتند. من و دوستم نیز راهی فرودگاه شدیم تا به سوئد برگردیم. هرچه از ورسای دورتر می‌شدم، اندوهی غریب در دلم سنگین‌تر می‌نشست. حال عجیبی داشتم.

در تمام مسیر تا رسیدن به سوئد، ذهنم از مقایسه‌ی بنی‌صدر با دکتر مصدق رها نمی‌شد. با خودم می‌گفتم: شاه علیه دکتر مصدق کودتا کرد و او را در خانه‌اش در احمدآباد زندانی کرد. چنان سانسوری علیه او برقرار شد که مردم حتی نمی‌دانستند او کجاست و در چه وضعیتی زندگی می‌کند. با این‌حال، مصدق تا پایان، بر عهدش با مردم ماند و هرگز تسلیم نشد. اما همین سانسور باعث شد نامش تا مدتی از خاطره‌ها محو شود.

فکر می‌کردم حالا تاریخ در حال تکرار است. کودتایی دیگر، علیه منتخبی دیگر از مردم؛ و این‌بار، شخصی که به او رأی داده بودم. احساس مسئولیت می‌کردم. بنی‌صدر، تنها به‌خاطر وفاداری به رأی ما و باورش به مردمسالاری، در برابر استبداد ایستاده بود. حالا در تبعید است، امنیت جانی ندارد، و رژیم هم در پی ترور اوست.

با خودم عهد کردم که اجازه ندهم سانسور این‌بار هم موفق شود. باید صدایش را به مردم می‌رساندم. رأی من به او فقط یک انتخاب سیاسی نبود، یک پیمان اخلاقی بود؛ و حالا، در این دوران سخت، وظیفه‌ام بود در کنارش بمانم.

هواپیما در فرودگاه استکهلم به زمین نشست. حدود یک ساعت بعد، به خانه رسیدیم. هنوز چند روزی نگذشته بود که همسرم متوجه شد این سفر تأثیر عمیقی بر من گذاشته است. دائم خودم را سرزنش می‌کردم که چرا زودتر به دیدار او نرفته بودم.

در یک نامه‌ی کوتاه برای آقای بنی‌صدر نوشتم:

»تا زمانی که شما بر سر عهد خود با مردم هستید، من نیز در کنار شما خواهم ماند«.

از آن پس، سعی کردم هر کمکی که از دستم برمی‌آید انجام دهم تا شاید بخشی از غفلت گذشته را جبران کنم. نه فقط به‌خاطر اینکه او نخستین رئیس‌جمهور منتخب مردم ایران بود، بلکه به این دلیل که برای من، نقش پدر معنوی داشت.

خواندن نوشته‌هایش، به من امید به زندگی می‌داد. سبک زندگی‌اش، نیروی خاصی در من ایجاد می‌کرد. روز به روز، انگیزه‌ام برای مبارزه با استبداد بیشتر می‌شد، و ایستادگی بر سر عهد، در وجودم عمیق‌تر.

کمک به یک هموطن و نامردی او

پس از چند روز استراحت، به مغازه‌ی آقا صفر رفتم. با چنان روی خوشی از من استقبال کرد که انگار عزیزترین کسش را دیده است. خود را طوری نشان داد که گویی در مدتی که نبودم، روزگار سختی بر او گذشته. بسیار مشتاق بود که دوباره در کنارش باشم.

فردای آن روز، شروع کردم به تمیز کردن گاراژ. در مدت کوتاهی بخشی از آن را پاک‌سازی کردم تا مشتری‌ها بتوانند هنگام خرید، خودروشان را همان‌جا پارک کنند. پس از دو روز، اولین تبلیغات پارکینگ رایگان برای مشتری‌ها از رادیو پخش شد. به گفته‌ی خود آقا صفر، همین موضوع فروش روزانه‌اش را حدود دوهزار کرون افزایش داد.

احترامی که به من می‌گذاشت بیشتر شد. به حرف‌ها و نظراتم گوش می‌داد، اما همیشه نگران بود که مبادا دوباره مشغول کاری شوم و دیگر نتوانم به او کمک کنم.

یک روز به او گفتم ایده‌ای برای استفاده از بقیه‌ی فضای گاراژ دارم. پیشنهاد کردم به مالک ساختمان بگوید بخش باقیمانده‌ی گاراژ عملاً غیرقابل استفاده است. از او بخواهد آن بخش را هم به ما اجاره دهد تا با اجرای فکری که دارم، هم مغازه‌ی او رونق بگیرد، هم مالک درآمد بیشتری کسب کند، هم محله صاحب یک مرکز خرید بشود، و هم من مکان ثابتی برای کار داشته باشم.

با خوشحالی قبول کرد. اما پس از کمی سکوت گفت: «من که پولی ندارم».
گفتم: «پولش با من. فقط تو با مالک صحبت کن و موافقتش را بگیر. اگر او موافقت کرد، شرکت جدیدی تأسیس می‌کنیم، با این شرط که هر کدام از ما، دو درصد از درآمد شرکت را در اختیار آقای بنی‌صدر بگذاریم».

آقا صفر از خوشحالی گفت: «من پنج درصد می‌دهم».
خوشحال شدم. فکر می‌کردم شریک خوبی پیدا کرده‌ام.

او حسابدارش، خانم مارگارت شولوند (یک بانوی سوئدی)، را نزد مالک فرستاد. مالک ساختمان (ریکس بیگن) نیز با اجاره دادن آن بخش موافقت کرد و رقم اجاره را هم گفت که معقول بود.

از روز بعد شروع به نقشه‌کشی کردم. طرحم را روی کاغذ آوردم و به حسابدار دادم تا برای گرفتن تأیید نهایی نزد مالک ببرد. شرط کردیم که اجاره‌ی آن بخش از چهار ماه بعد آغاز شود تا فرصت کافی برای ساخت‌وساز داشته باشیم. مالک هم موافقت کرد.

قرار شد برای ثبت شرکت، همراه خانم شولوند به بانک برویم. طبق قانون، هر یک از شرکاء باید بیست‌وپنج هزار کرون به حساب شرکت واریز می‌کرد. من سهم خودم را دادم، و چون آقا صفر پول نداشت، سهم او را هم من پرداخت کردم تا بعداً برگرداند.

شرکت ما با نام **تنستا سیتی** ثبت شد.

با جدیت شروع به کار کردم. روزانه ده تا دوازده ساعت کار می‌کردم و مغازه‌ها را یکی یکی می‌ساختم. تنها کاری که از عهده‌ام برنمی‌آمد نصب شیشه‌ها بود، که آن را به یک شیشه‌بر ایرانی سپردم.

در این مدت، بسیاری از افراد برای اجاره‌ی مغازه به سراغم آمدند. برخی حتی پیشنهاد رشوه می‌دادند تا اولویت بگیرند. اما من گفتم برای هر شغل، فقط یک مغازه اجاره می‌دهم تا بازاری متنوع داشته باشیم. نام کسانی که ثبت‌نام کرده بودند را رعایت می‌کردم و از هیچ‌کس رشوه نگرفتم.

در همین دوران، آقا صفر بارها نزد من درد دل می‌کرد، به‌ویژه درباره‌ی همسرش. در سفر بعدی‌ام به فرانسه، از آقای بنی‌صدر خواستم کتاب «زن و زناشویی» را به نام آقا صفر امضا کند تا آن را به او هدیه دهم. امیدوار بودم خواندن این کتاب به حل مشکلات خانوادگی‌اش کمک کند.

پیش از آن سفر، یک دوربین فیلم‌برداری حرفه‌ای و یک دوربین عکاسی هم خریدم. این بار، مجهزتر در سمینار حاضر شدم و از سخنرانی آقای بنی‌صدر فیلم گرفتم. وقتی فیلم را چند بار تماشا کردم، حیفم آمد که دیگران آن را نبینند. تصمیم گرفتم حداقل صدای آن را به گوش دیگران برسانم.

تعدادی از سخنرانی ایشان تکثیر کردم و برای دوستانی که نتوانسته بودند در سمینار حاضر باشند، و نیز آن‌هایی که از کشورهای دیگر آمده بودند، پست کردم. به این امید که آن‌ها هم این صدا را به گوش دیگران برسانند، و با این کار، دیوار سانسور را بشکنیم. نمی‌خواستم هم‌وطنان‌مان فردا بگویند: «ما خبر نداشتیم«.

سخنرانی‌های ایشان را روی نوار صوتی ضبط می‌کردم. نوار را به دور یک مقوا می‌پیچیدم و به‌شکل کارت‌پستال، برای جمعی از آشنایان و هم‌وطنان در ایران که آدرس‌شان را از قبل تهیه کرده بودم، می‌فرستادم. هیچ‌وقت مطمئن نبودم که نوارها به‌دست‌شان می‌رسد یا نه، اما هر چه در توان داشتم، به کار می‌گرفتم تا بتوانم لااقل بخشی از دیوار سانسوری را که رژیم ایران، با همکاری اپوزیسیون همزادش در خارج از کشور و رسانه‌های وابسته به دولت‌های خارجی، را فرو بریزم.

در این راه، غصه کم نخوردم، اما غصه‌هایی که از دست «خودی‌ها» خوردم، سنگین‌تر بود. کسانی که می‌گفتند از دست رژیم دیکتاتوری و ضد دین حاکم بر ایران گریخته‌اند، اما به‌محض اینکه اقامت گرفتند، هنوز مهر اقامت‌شان در پاسپورت خشک نشده، دوباره راهی ایران می‌شدند!

با این کار، عملاً به دولت‌ها و مردم جهان می‌گفتند: «ما دروغ گفتیم؛ ما برای اقامت گرفتن، حقیقت را وارونه کردیم؛ ما شایسته‌ی همین رژیم هستیم«!
از نظر من، این یک خیانت بود؛ خیانت به حقیقت، به مردم ایران، و به خون‌هایی که ریخته شده بود.

در خود شهر استکهلم، پنج یا شش رادیوی محلی فارسی‌زبان فعال بودند که هم از کمک‌های دولتی استفاده می‌کردند، هم از مردم کمک مالی می‌گرفتند، و هم از طریق تبلیغات درآمد داشتند. این رادیوها در عمل در دست دو گروه مشخص بودند: سلطنت‌طلبان زورپرست و کمونیست‌های ضد آزادی.

هر دو گروه، در دشمنی با صدای آزادی، رقابت می‌کردند.
اگر به آن‌ها پیشنهاد می‌دادی که به‌جای دروغ‌پراکنی و تهمت‌زدن، بحث آزاد برگزار کنیم تا لااقل فضای خارج از کشور به محلی برای تبادل اندیشه‌ها تبدیل شود، زیر بار نمی‌رفتند.
آن‌ها از گفت‌وگوی آزاد با طرفداران اندیشه‌ی استقلال و آزادی می‌ترسیدند؛ چون می‌دانستند که پایه‌های ایدئولوژی‌شان در یک گفت‌وگوی آزاد فرو خواهد ریخت.

اصلاً انگار یادشان رفته بود که در ایران، یک رژیم سرکوبگر، تا دندان مسلح، بر جان و مال مردم حاکم است و هر روز بی‌وقفه خون می‌ریزد.

یادم هست یک بنگاه انتشارات آمریکایی، کتابی از آقای بنی‌صدر را منتشر کرد که در آن به ماجرای گروگان‌گیری کارکنان سفارت آمریکا در تهران پرداخته شده بود. این کتاب، پرفروش‌ترین کتاب آن زمان در آمریکا شد.

در آن دوران، جورج بوش (پدر) که با رهبری جنگ خلیج فارس علیه صدام به محبوبیت زیادی دست یافته بود، با اعتماد به‌نفس فراوان، خود را برای پیروزی مجدد در انتخابات ریاست‌جمهوری آماده می‌کرد.

انتشار آن کتاب در آن مقطع، معادلات زیادی را تغییر داد. برخلاف تصور رایج، این تنها یک کتاب افشاگرانه سیاسی نبود؛ سندی بود زنده از دروغ‌هایی که قدرت‌ها، هم در شرق و هم در غرب، در مورد مردم ایران و انقلاب ۵۷ ساخته بودند. آقای بنی‌صدر، در آن کتاب، نقش پشت‌پرده برخی جریان‌های قدرت در گروگان‌گیری را افشا کرده بود؛ همان بازی‌ای که برای توجیه کودتا علیه او، راه انداختند و از آن به‌عنوان ابزار مشروعیت‌سازی برای سرکوب صدای مردم استفاده کردند.

اما این کتاب، نه در رادیوهای فارسی‌زبان خارج از کشور معرفی شد، نه در رسانه‌های اصطلاحاً «اپوزیسیون» حتی اسمی از آن برده شد. گویی هیچ‌کس نمی‌خواست حقیقت فاش شود. گویی همگان، چه موافقان رژیم و چه دشمن‌نماهای اپوزیسیون، بر سر یک چیز توافق داشتند :**سکوت درباره‌ی حقیقت**.

در همان روزها، بار دیگر به خودم گفتم: «اگر من کاری نکنم، اگر من این صدا را منتقل نکنم، پس چه کسی خواهد کرد؟» شاید رسانه در اختیار نداشتم، شاید

حزب و سازمانی پشتم نبود، ولی **حق** را در کنار خود می‌دیدم، و این بزرگ‌ترین قدرت بود.

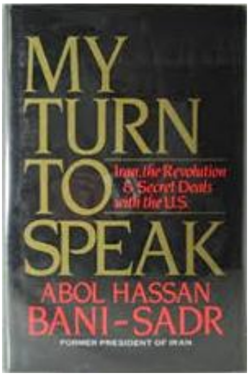
کم‌کم صدای ضبط شده‌ی سخنرانی‌های آقای بنی‌صدر را به شکل نوارهای صوتی فشرده‌تر و حتی در قالب نوار کاست با جلد ساده اما مؤثر آماده کردم و با کمک دوستان، بین ایرانیان خارج از کشور پخش کردیم. در کنار آن، تصمیم گرفتم مجموعه‌ای از پاسخ‌های ایشان به پرسش‌های عمومی را پیاده‌سازی کنم و در قالب جزوه‌های ساده به فارسی، در اختیار علاقه‌مندان بگذارم.

بعضی از دوستان می‌گفتند: «این کارها چه فایده دارد؟ مگر چند نفر گوش می‌دهند؟ مگر چند نفر می‌خوانند؟«
می‌گفتم: «حتی اگر فقط یک نفر بیشتر بفهمد، یک نفر بیشتر از دام سانسور نجات پیدا کند، همین کافی است. ما مسئول نتیجه نیستیم، مسئول عمل خودمان هستیم«.

از روزی که در ورسای برای اولین بار در چشمان اولین رئیس‌جمهور منتخب مردم ایران نگاه کردم و صداقت را دیدم، از آن روزی که سرمای واقعی خانه‌اش را با پوست و استخوان حس کردم و از عذرا خانم چای گرفتم، یک عهد در دلم بسته شد؛ عهدی که حالا بخشی از وجودم بود:

تا آخرین نفس، در کنار استقلال، آزادی، و حقیقت می‌مانم.

My turn to speak



یکی از عوامل کاهش اعتبار بوش (پدر)، انتشار همان کتابی بود که آقای بنی‌صدر درباره ماجرای گروگان‌گیری در سفارت آمریکا نوشته بود. این کتاب، همراه با آثار پژوهشگران آمریکایی و مجموعه‌ای از مقاله‌ها و مصاحبه‌ها، پرده از سازشی پنهانی برداشت؛ سازشی میان گروه ریگان و بوش از یک‌سو و سران حزب جمهوری اسلامی همچون آقایان بهشتی، هاشمی رفسنجانی، خامنه‌ای و سید احمد خمینی از سوی دیگر، بر سر به تأخیر انداختن آزادی گروگان‌های آمریکایی تا پس از انتخابات ریاست جمهوری آمریکا.

افشای این زدوبند، که بعدها به نام «اکتبر سورپرایز» شناخته شد، هدفش روشن بود: شکست جیمی کارتر در انتخابات و پیروزی ریگان و بوش، و در پی آن، فراهم‌سازی زمینه برای کودتا علیه رئیس‌جمهور منتخب مردم ایران.

در آن روزها، سانسور شدیدی برقرار بود. سلطنت‌طلب‌ها هم به یاری رسانه‌های آمریکایی آمده بودند و در تخریب چهره آقای بنی‌صدر، هیچ دروغ و تهمتی را فرو نمی‌گذاشتند. چرا که نگران بودند افشای آن معامله پنهان، مردم ایران را از نقش آمریکا در گروگان‌گیری و انتقال شاه آگاه کند. آنان می‌دانستند اگر این واقعیت فاش شود، اعتبار خودشان نیز از میان خواهد رفت.

در سوئد، رادیوهای فارسی‌زبان هم سکوت کرده بودند. تنها یکی از آنها حاضر شد با آقای بنی‌صدر درباره این ماجرا مصاحبه کند. تلویزیون رسمی سوئد نیز یک‌بار در نیمه‌شب، مستندی درباره آن پخش کرد؛ زمانی که اکثر مردم خواب بودند و هیچ‌کس ندید.

اما در میان این فضای سنگین سکوت، روزی برای من از شیرین‌ترین روزهای زندگی‌ام رقم خورد: روزی که آقای جرج بوش، رئیس‌جمهور تنها ابرقدرت دنیا، نتوانست تحت فشار افکار عمومی مانع از ورود اولین رئیس‌جمهور منتخب مردم ایران به آمریکا شود. جالب آنکه همزمان با فرود هواپیمای حامل آقای بنی‌صدر در فرودگاه نیویورک، آقای بوش به دلیل ناراحتی قلبی در بیمارستان بستری شد.

خبرنگار CNN از آقای بنی‌صدر پرسید: «آیا فکر می‌کنید میان ورود شما به آمریکا و بستری شدن آقای بوش ارتباطی وجود دارد؟«
ایشان با متانت پاسخ دادند:

«امیدوارم حالشان زودتر خوب شود تا بتواند به سوالها پاسخ دهد«.

مدت کوتاهی پس از بازگشت آقای بنی‌صدر از آمریکا، محبوبیت بوش رو به افول گذاشت. بیل کلینتون، رقیب انتخاباتی‌اش، وعده داد که اگر پیروز شود، اسناد مربوط به «اکتبر سورپرایز» و «ایران‌گیت» را منتشر خواهد کرد. اما پس از پیروزی، به جای وفای به وعده، ترجیح داد با جمهوری‌خواهان کنار بیاید و پرونده‌ها را مسکوت بگذارد.

با این حال، حضور پررنگ آقای بنی‌صدر در واشنگتن، در مراسم معرفی کتابش، و نیز حضور او در کمیسیون مشترک دو مجلس آمریکا، سبب شد کمیته‌ای برای تحقیق درباره این ماجرا تشکیل شود. هرچند این کمیته کوشید با سانسور و پنهان‌کاری، واقعیت‌ها را کمرنگ کند، اما نتوانست اصل ماجرا را انکار کند و تنها بهانه‌اش این بود که «سند قطعی» برای اثبات معامله پیدا نشده است.

با گذشت زمان، اسناد گمشده، از جمله گزارش‌هایی که پیش‌تر به آن‌ها بی‌توجهی شده بود و مدرک سفر «ویلیام کیسی» (رئیس وقت ستاد انتخاباتی ریگان) به مادرید که از بایگانی وزارت خارجه آمریکا حذف شده بود، یکی یکی پیدا شدند.

آقای بنی‌صدر همچنان پیگیر این پرونده است. هر از گاهی، سندی تازه یا گزارش تحقیقی جدیدی، گوشه‌ای از آن روابط پنهان را افشا می‌کند.

ما، در آن سال‌ها، با حداقل امکانات، در برابر غول‌های رسانه‌ای و سانسور سازمان‌یافته ایستادگی کردیم. ایستادگی بر سر اصول استقلال و آزادی، بر حق‌گویی و دفاع از حق، ما را زنده نگه داشت و به ما نیرو داد. همین پایداری بود که باعث شد اغلب گروه‌های زورمدار، علیرغم کمک‌ها و حمایت‌های خارجی، یکی پس از دیگری دچار انشعاب و فروپاشی شوند. عاقبت، بسیاری از آن‌ها تبدیل به دسته‌های کوچک و پراکنده شدند. برخی به ظاهر، به گروه‌های «حقوق بشری» پیوستند، اما همچنان به دنبال کسب قدرت بودند، نه دفاع از آزادی.

آن اندک سازمان‌هایی هم که مانده‌اند، به ریسمان آمریکا و متحدان منطقه‌ای‌اش دخیل بسته‌اند و امیدوارند با کمک بیگانه، رژیم ایران را سرنگون کنند و خود جای آن بنشینند. اما در واقع، چیزی جز ابزارِ مصرفی قدرت‌های بیگانه نیستند.

در مدتی که مشغول ساختن مغازه‌های پاساژ تنستا سیتی بودم، با افراد زیادی آشنا می‌شدم. یکی از آن‌ها، اصرار داشت که در شرکتی که کار می کند استخدام شوم. اما من تمرکزم روی تکمیل پروژه تنستا سیتی بود. فاکتورهای مربوط به خرید مواد و مصالح لازم برای ساخت مغازه‌ها را همه به حسابدار شرکت، خانم «مای بریت شولوند»، تحویل می‌دادم.

یک روز برای استراحت از گاراژ بیرون آمدم. دیدم شخصی به‌نام رجب، که یکی از فعالان سیاسی کمونیست بود، با آقا صفر در حال جر و بحث است. رجب به شدت عصبانی بود و فریاد می‌زد:
- پولم را بده!

آقا صفر جواب می‌داد:
- اول فاکتورت را بده، بعد پولت را می‌دهم.

رجب گفت:
- دوبار فاکتور را به تو دادم!

و صفر می‌گفت:
- گم شده!

دعوا بالا گرفت. رجب خشمگین سوار ماشینش شد، یک دور زد و با سرعت به طرف صفر آمد، طوری که انگار می‌خواهد او را زیر بگیرد. فوراً جلو ماشینش ایستادم. ترمز کرد. فریاد زد:
- برو کنار! بذار امروز تکلیفم را با این نامرد یکسره کنم!

در ماشین را باز کردم و سوار شدم. گفتم:
- چقدر از او طلب داری؟

گفت:
- شش هزار کرون.

گفتم:
- بیا برویم تا دم خانه من، پولت را می‌دهم.

با تعجب گفت:
- ولی من از تو طلبکار نیستم.

گفتم:
- چه فرقی می‌کند؟ تو پولت را بگیر، همین مهم است.

گفت:
- من می‌دانم او پول تو را هم بالا خواهد کشید. بگذار کار این عوضی را همین امروز تمام کنم.

گفتم:
- فرض کن او را کشتی. نه تنها به پولت نمی‌رسی، بلکه باید به‌خاطر قتل به زندان بروی.

گفت:
- نگران من نباش...

سعی کردم آرامش کنم. مرا تا خانه رساند. شش هزار کرون آوردم و به او دادم. تشکر کرد و گفت:
- تو امروز جان صفر را نجات دادی. او جانش را مدیون توست. من تصمیم داشتم کارش را تمام کنم...

از من خداحافظی کرد و رفت. دیگر او را ندیدم. بعدها شنیدم به روسیه رفته است.

به محل کار برگشتم و ماجرا را برای صفر تعریف کردم. گفتم:
- او خیلی عصبانی بود و قصد خطرناکی داشت...

اما به‌جای تشکر، با سردی گفت:
- نباید به او پول می‌دادی.

گفتم:
- لازم نیست پولم را به من پس بدهی. فقط می‌خواستم جلوی یک فاجعه را بگیرم.

این اولین‌بار نبود که آقا صفر پول طلبکاران را نمی‌داد. با اینکه هم فروش مغازه‌اش دو برابر شده بود و هم با نزدیک شدن به تکمیل پاساژ، تعداد مشتری‌هایش افزایش چشمگیری پیدا کرده بود، باز هم فقط به امروز فکر می‌کرد. به آینده هیچ توجهی نداشت و کردار و رفتارش را با رشد تدریجی کار هماهنگ نمی‌کرد. فقط می‌خواست تا می‌تواند پول جمع کند.

تا وقتی پاساژ کامل نشده بود، همیشه دنبالم می‌آمد و به هر کسی که درباره پاساژ سؤالی داشت یا کاری با ما داشت، می‌گفت:
- برو پیش آقا منصور!

به متقاضیان هر صنف، با قیمت بسیار مناسب، یک مغازه اجاره دادم. نه در فکر سود زیاد بودم و نه دنبال درآمد بالا. از کاری که می‌کردم، لذت می‌بردم. از این‌که می‌دیدم مفید هستم، از این‌که باری بر دوش جامعه نیستم و توانسته‌ام یک مکان مخروبه را...



پاساژ تنستا سیتی کم‌کم از یک گاراژ مخروبه، به یک مرکز خرید واقعی تبدیل شد. برای ۳۸ خانواده‌ای که توانایی خرید مغازه نداشتند، با ارزان‌ترین اجاره ممکن، فرصت شغلی فراهم کردم. حدود دو هزار متر سقف گاراژ را به تنهایی گچ‌کاری کردم. در نهایت، ۳۸ مغازه برای ۳۸ نوع شغل ساختم و یک بازار کامل و متنوع را از صفر ایجاد کردم — بازاری که در آن، هرکسی می‌توانست آنچه نیاز دارد پیدا کند.
















سقف، دیوارها و کف پاساژ را نقاشی کرده و کارهای برقی و سیم‌کشی را نیز خودم انجام داده بودم. فقط یک کار مانده بود: همان قول و قراری که از اول گذاشته بودیم، یعنی اینکه مالک گاراژ، اجاره‌نامه را به نام شرکت تازه‌تأسیس ما،

یعنی «تنستا سیتی»، بنویسد. این کار لازم بود تا من هم بتوانم برای مغازه‌دارهایی که از من واحد اجاره کرده بودند، قرارداد رسمی بنویسم و آنها هم اجاره‌شان را به حساب رسمی شرکت واریز کنند.

چند بار به حسابدار شرکت، خانم مای‌بریت شولوند، گفتم: «پس چرا قرارداد را نمی‌آری امضا کنم؟» و او هر بار می‌گفت: «مالک در مسافرت است. وقتی برگشت، با او صحبت می‌کنم».

در این میان، بیشتر مغازه‌ها کارشان را شروع کرده بودند و فروش خوبی داشتند. مشتری‌ها هم استقبال فوق‌العاده‌ای نشان دادند. مغازه‌دارها به من می‌گفتند که آینده روشنی برای این پاساژ می‌بینند.

طبق برنامه‌ای که از قبل تهیه کرده بودم و همه را هم در جریان گذاشته بودم، قصد داشتم ۴۰ میز تهیه کنم و در وسط پاساژ قرار بدهم تا مردم در روزهای تعطیل، وسایل اضافه خانه‌های‌شان را بیاورند و بفروشند. این کار باعث می‌شد هم مشتری بیشتری به پاساژ بیاید، هم فضای زنده‌ای شکل بگیرد، و در نهایت سود بیشتری هم به مغازه‌دارها برسد.

بیشترین نفع البته نصیب آقا صفر می‌شد، چون هم شریک من بود و هم سوپرمارکت بزرگی در همان پاساژ داشت. حالا ۳۸ خانوار ثابت که هر روز در مغازه‌های‌شان کار می‌کردند، مشتری دائمی مغازه او شده بودند.

برای خرید میزها، از چند نفر نشانی مراکز فروش میز دست‌دوم را گرفتم. یکی از مغازه‌دارها نشانی یک انبار بزرگ در حاشیه استکهلم را داد. با یکی از دوستانم به آنجا رفتیم. انباری پر از مبل‌های کهنه و دو مرد آفریقایی در حال رنگ‌زدن به میزها. از یکی‌شان قیمت پرسیدم. گفت: «الان صاحبش را می‌آورم».

صاحب انبار، یک مرد سوئدی، آمد. به او گفتم: «برای بازار دست‌دوم فروشی، به ۴۰ میز نیاز دارم.» گفت: «الآن بیست تا دارم، می‌تونم بقیه‌اش رو هم تهیه کنم.» قیمت پرسیدم. گفت: «دانه‌ای ۸۰۰ کرون!» تعجب کردم. گفتم: «شوخی می‌کنید؟ میز نو در ایکیا دانه‌ای ۳۰۰ کرونه!» خندید و گفت: «ما اینها رو به آفریقا می‌فرستیم».

با تعجب پرسیدم: «به آفریقا؟ اونجا که مردم نان ندارند بخورند!» گفت: «بله، ولی دولت سوئد پول اینها رو به ما می‌دهد وما اینها را به اسم کمک به آفریقا، می‌فرستیم.» بعد هم با خنده‌ای شبیه حاجی‌بازاری‌های ایرانی، دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: «ما کمک می‌کنیم!»

حالم گرفته شد. فهمیدم بعضی‌ها نان بدبختی دیگران را می‌خورند و از رنج ملت‌های فقیر، ثروت جمع می‌کنند.

برگشتم و به آقا صفر گفتم: «اگر پول داری، مقداری از بدهی‌ات را بده تا برم میز نو بخرم.» با ناله گفت: «ندارم.»

رفتم سراغ مغازه‌دارها. یک ماه اجاره را پیش‌پیش از آنها گرفتم و با آن پول، ۴۰ میز نو از فروشگاه ایکیا خریدم. میزها را وسط پاساژ چیدم و شروع کردیم به تبلیغ برای افتتاح رسمی «تنستا سیتی».

برای تبلیغات، به آقای احد، صاحب یکی از رادیوهای محلی، پول دادم تا روز افتتاح را به اطلاع عموم برساند. به آقای مسعود هم پول دادم تا فیلم‌برداری کند و از تلویزیون محلی پخش شود.

حالا با شور و شوق روزشماری می‌کردیم. همه‌مان منتظر بودیم ببینیم استقبال در روز افتتاح چطور خواهد بود.

و روز موعود فرا رسید.

چنان استقبالی شد که همه انگشت به دهان ماندند. حدود دو هزار نفر در مراسم افتتاح حضور پیدا کردند. با شیرینی و نوشیدنی از آنها پذیرایی شد. حتی رقص عربی هم داشتیم!

آوازه افتتاح «تنستا سیتی» به سرعت پیچید. مغازه‌داران مرکز خرید اصلی «تنستا سنتروم» هم از رونق این بازار باخبر شدند و به صاحب ملک‌شان گفته بودند: «اگر تنستا سیتی همین‌طور ادامه بدهد، ما دیگر مشتری نخواهیم داشت»!

چند روز بعد از افتتاح پاساژ، رئیس شرکت «سونسکا بوستدر» پیامی فرستاد و درخواست دیدار کرد. دعوتش را پذیرفتم و به دیدارش رفتم. برخوردی بسیار

محترمانه و صمیمی داشت. پرسید: «چه برنامه‌ای برای آینده‌ات داری؟» گفتم: «می‌خواهم گاراژ روبه‌روی تنستا سیتی را تبدیل به مرکز فروش مواد غذایی کنم؛ به‌گونه‌ای که غذاهای کشورهای مختلف در آن عرضه شود و این مجموعه کامل‌تر گردد«.

با دقت گوش داد و بعد پرسید: «مثلاً اگر در منطقه رینکبی بودی، چه تغییری می‌دادی؟» پاسخ دادم: «اگر جای شما بودم، آن فروشگاه بزرگ را به یک پاساژ تبدیل می‌کردم.» سرش را تکان داد و گفت: «پیشنهاد خوبی‌ست. دیگه چی؟» گفتم: «تا دل‌تان بخواهد، ایده دارم. اما دلم می‌خواهد خودم هم آنها را اجرا کنم«.

بعد مکثی کرد و گفت: «می‌دانی با افتتاح تنستا سیتی چه ضربه‌ای به مرکز خرید ما زده‌ای؟ پاساژ ما کم‌کم خلوت شده.» گفتم: «هدف من این نیست که کسی ضرر ببیند؛ هدفم ایجاد شغل برای بیکاران است.» گفت: «من از طرف مغازه‌دارهای پاساژ تحت فشار هستم. پیشنهاد می‌کنم با ما همکاری کنی.» گفتم: «پیشنهادت را بده، بررسی می‌کنم.» چند پیشنهاد خوب هم داد، ولی در نهایت گفت: «به نظرم باید تنستا سیتی را تعطیل کنی.» پاسخ دادم: «تنستا سیتی را نمی‌بندم، اما درباره همکاری با شما فکر خواهم کرد.» گفت: «خوب فکر کن، ولی در نهایت، تنستا سیتی باید بسته شود«.

ماجرای این دیدار را به آقا صفر نگفتم. منتظر بودم ابتدا قرارداد اجاره تنستا سیتی توسط مالک امضا شود.

روزی مسئول ساختمان‌ها را دیدم که جلوی پاساژ، کنار خودرواش ایستاده بود. آقا صفر چند بسته مواد غذایی در صندوق عقب ماشین او گذاشته بود. او می‌خواست پول بدهد، ولی صفر قبول نکرد. بعد هم از صفر تشکر کرد و رفت. بعدها فهمیدم صفر به او رشوه می‌داد تا ساکت بماند؛ با مأمور بهداشت هم بارها چنین کرده بود.

در این مدت، صفر بیش از چهل هزار کرون به من بدهکار شده بود. از مغازه‌دارها پول می‌گرفت و بعد به آن‌ها می‌گفت که این مبلغ بابت اجاره‌ی ماهانه است، اما پول‌ها را به من نمی‌داد. هر بار می‌گفت: «بزودی می‌دهم«.

روزی جوانی با دو قالیچه وارد مغازه‌اش شد. گفت: «این فرش‌ها را پدرم از ایران برایم سوغات آورده، ولی چون مادرم مریض است و برای درمانش نیاز به

پول دارم، می‌خواهم با قیمت مناسب بفروشم.» پرسیدم: «چند؟» گفت: «چهار هزار کرون.» به صفر گفتم: «فرش‌های خوبی هستند و قیمت مناسبی دارند.» گفت: «نمی‌خوام تو بخر.» گفتم: «دلم می‌خواد بخرم، ولی پول ندارم؛ پولم پیش خودته«.

نمی‌دانم چه شد که ناگهان گفت: «فکر پول را نکن، الان بهت می‌دم.» سپس به برادرش گفت: «برو اون طرف.» بعد خم شد، از زیر صندوق یک پیچ‌گوشتی برداشت و به دست من داد. در گوشم گفت: «برو پشت، یه جعبه فیوز هست. درش رو باز کن. یه بسته پول اون توئه. هرچقدر لازم داری بردار، بقیه‌ش رو بذار سر جاش«.

متعجب شدم از اینکه چرا باید پولش را آنجا پنهان کند. آرام رفتم، جعبه فیوز را باز کردم و بسته پلاستیکی‌ای را که میان فیوزها جاسازی شده بود، بیرون آوردم. حدود پنجاه، شاید شصت هزار کرون پول بود که لوله شده بود. چهار هزار کرون برداشتم، بسته را بستم، پیش صفر برگشتم و گفتم: «خودت بذارش سر جاش«.

فکر نکردم چرا با وجود این همه پول، بدهی‌اش را به من و دیگران نمی‌پردازد.

فرش‌ها را خریدم.

صفر که رفت، برادرش به من گفت: «مواظب باش! یه نقشه‌ای برات داره. بارها بهت گفتم از این آدم پشیمون می‌شی.» هشدارهایش را جدی نمی‌گرفتم. چون می‌دانستم برادرش به صورت سیاه برایش کار می‌کند، حتی برای صبحانه هم پول نمی‌دهد و از صندوق مغازه هم دزدی می‌کند؛ خود صفر بارها این را گفته بود. فکر می‌کردم از روی حسادت این حرف‌ها را می‌زند.

چند روز بعد، حسابدار را دیدم. گفتم: «شنیدم مالک برگشته. چرا قرارداد رو نمیاری امضا کنم؟» گفت: «مالک می‌گه قرارداد رو به اسم شرکت شما نمی‌نویسم، فقط به اسم شرکت صفر«.

با تعجب گفتم: «یعنی چی؟ مگه قرارمون این نبود که قرارداد به اسم شرکت تازه‌تأسیس‌مون باشه؟ خودِ مالک گفته بود تا ثبت نشه، قراردادی نمی‌نویسم. حالا چرا تغییر کرده؟«

حسابدار گفت: «حق با توئه. برو با صفر حرف بزن».

رفتم سراغ صفر و ماجرا را گفتم. طوری رفتار کرد انگار اصلاً از چیزی خبر ندارد. گفت: «چه فرقی می‌کنه؟ اگه هم به اسم شرکت من بنویسن، اجاره‌نامه اون قسمت رو به اسم شرکت تنستا سیتی می‌نویسم».

گفتم: «تو که در پس ندادن پول ید طولایی داری، چطور زندگی ۳۸ خانواده رو دست تو بسپارم؟ سر تعهدت وایسا و به مالک بگو قرارداد باید به اسم شرکت تنستا سیتی باشه. اگه نه، من نیستم».

گفت: «ناراحت نباش. با مالک صحبت می‌کنم. درستش می‌کنم».

از آن روز دیگر دستم به کار نمی‌رفت. برادر صفر هم با لبخندهای موزیانه، مدام به من می‌گفت: «حالا کجاشو دیدی»!
دو روز بعد دوباره رفتم پیش صفر و پرسیدم: «خب، قرارداد چی شد؟»
با خونسردی گفت: «مالک قرارداد رو به اسم شرکت جدید نمی‌نویسه، می‌خواد به اسم شرکت من بنویسه».

گفتم: «مگه می‌تونه به زور این کارو بکنه؟ تو می‌تونی بهش بگی که قرارداد باید به اسم شرکت تنستا سیتی نوشته بشه، مگه اینکه خودت بهش گفته باشی که به اسم شرکت تو بنویسه»!
با لحنی بی‌تفاوت گفت: «بله، من خودم گفتم که به اسم شرکت من بنویسه. و نوشتند. حالا من اجاره‌نامه رو برای شرکت جدید می‌نویسم».

در همان لحظه، برج آرزوهایم فرو ریخت. از پستی و خیانت آدمی که فکر می‌کردم انسان است، مات و مبهوت ماندم. او خودش هم می‌دانست که انسانیتی در او نمانده، اما نقش بازی می‌کرد. من با چه تلاشی این مدت کار کردم؛ چهل هزار کرون هم از او طلب داشتم. حالا، دستم را در پوست گردو گذاشته بود.

حالا باید انتخاب می‌کردم: ادامه بدهم و ضرر کنم یا همین‌جا جلوی ضرر را بگیرم. رفتم در دفتر کوچکی که در پاساژ برای خودم درست کرده بودم و نشستم. در فکر فرو رفته بودم که دیدم صفر با یک استکان چای وارد شد. گفت: «نمی‌دونم چرا این‌قدر سخت می‌گیری! آخه این که مشکلی نیست».

دیدم باز دارد نقش بازی می‌کند، که دوباره فریبم بدهد.
گفتم:
»چرا مشکلی نیست؟ الان باید یک درِ اتوماتیک برای ورودی پاساژ نصب کنم، اما پول ندارم. در حالی که تو شخصاً چهل هزار کرون به من بدهکاری. اجاره‌ی چند مغازه را هم گرفتی و به من ندادی. پول از کجا بیارم برای ساختن در؟«

گفت:
»مشکلت اینه؟ الان میام«.

رفت و با بیست هزار کرون برگشت و گفت:
»بیا، این هم پول درِ اتومات«.

و رفت.

خوشحال شدم که حداقل بخشی از پول مرده‌ام زنده شد. واقعاً پولی برای گذران زندگی خودم هم نداشتم. حالا باید بنشینم و با خودم فکر کنم که آیا می‌توانم با چنین کسی ادامه بدهم یا نه. در هر حال، باید تکلیفم را با او روشن می‌کردم.

صفر رفت، و کمی بعد زن و شوهر جوانی به نام جمال و مینا که یکی از مغازه‌ها را اجاره کرده بودند و اجناس ارزان‌قیمت می‌فروختند، وارد دفترم شدند. گفتند شنیده‌اند که صفر با من نامردی کرده. از قرار معلوم، برادر صفر چیزهایی به آن‌ها گفته بود. آمده بودند بدانند دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.

گفتم:
»شما خودتان را ناراحت نکنید. مشکلی نیست، حلش می‌کنم«.

گفتند:
»اگر وکیل خواستی، ما یک وکیل خیلی خوب می‌شناسیم«.

گفتم:
»ممنون، اگر لازم شد به شما خبر می‌دهم«.

در آن لحظه بود که فهمیدم:
خشت اول چون نهد معمار کج، تا ثریا می‌رود دیوار کج.

نباید می‌گذاشتم این‌قدر پیش برود. تا بیشتر از این غرق نشده‌ام، باید فکری به حال خودم و کسانی که به من اعتماد کرده‌اند بکنم.

غروب همان روز، با مای بریت، حسابدار شرکت تماس گرفتم و حرف‌هایمان را را ضبط کردم. قرار شد فاکتورهایی که به او داده بودم را روز بعد برایم بیاورد.

فردا، صفر آمد و پرسید:
»درِ اتومات رو سفارش دادی؟«

گفتم:
»نه، هنوز. سفارش می‌دم«.

فهمید که من دیگر آن منصوری نیستم که او می‌شناخت. او، کاسه اعتمادم را شکسته بود.

حسابدار، فاکتورهای مرا به حساب شرکت خودش گذاشت

هر چقدر منتظر ماندم، خبری از حسابدار نشد. غروب که به خانه برگشتم، دوباره به او تلفن زدم و پرسیدم:
»چرا نیامدی؟«

گفت:
»آمدم، ولی تو را ندیدم«.

همان لحظه فهمیدم که او هم دارد با من بازی می‌کند. قرار شد فردا بیاید.

فردا هم به انتظارش نشستم، اما نیامد. این بار مطمئن شدم که قصد ندارد فاکتورها را به من برگرداند. در دفترم نشسته بودم و فکر می‌کردم چه باید بکنم که همان زن و شوهر، جمال و مینا ــ که به‌تازگی هم مسیحی شده بودند ــ دوباره وارد شدند.

جمال به زنش گفت:
»عزیزم، تو برو مغازه. من الان می‌آم«.

سپس به من گفت:
»نگو چیز مهمی نیست. امروز حواسم به تو بود. دیدم همش توی فکری«.

گفتم:
»گفته بودی یک وکیل خوب می‌شناسی؟«

گفت:
»آره«.

گفتم:
»وکیلی می‌خوام که از حق دفاع کنه، نه از پول«.

با تعجب پرسید:
»یعنی چی؟«

گفتم:
»یعنی آدمی باشه که متعهد باشه و خودش رو به پول نفروشه«.

گفت:
»این همون وکیله. با وجدانه«.

گفتم:
»پس لطفاً نشونی‌شو بده«.

گفت:
»اتفاقاً فردا باید برم پیشش. اگه بخوای، برای تو هم وقت می‌گیرم، با هم بریم«.

قبول کردم. از آن‌ها خواستم درباره این موضوع با مغازه‌دارهای دیگر حرفی نزنند چون نمی‌خواستم آن‌ها را ناراحت کنم. همچنین از جمال خواستم با مغازه‌دارها صحبت کند و پیشنهاد بدهد که یک انجمن تشکیل بدهند تا از این به بعد، همه کارهای پاساژ با موافقت و رضایت جمعی انجام شود.

با تعجب گفت:
»چه فکر خوبی! ولی چرا چنین پیشنهادی می‌دی؟ این کار به ضرر خودت هم هست«.

پرسیدم:
»چرا؟«

گفت:
»شاید بعداً بخوای کاری انجام بدی و بقیه موافقت نکنن«.

گفتم:
»من هم همینو می‌خوام. تا الان که ساختیمش، تصمیمات با من بود. ولی از این به بعد، همه در اینجا سهم دارند و خودشون باید برای اداره و پیشرفت تصمیم بگیرند، حتی برای بالا بردن اجاره‌ها؛ چه من باشم، چه نباشم«.

به او گفتم:
»کار دومم هم اینه که یک مجله تبلیغاتی منتشر کنیم، تا هزینه تبلیغات برای مغازه‌دارها پایین بیاد«.

تا آن روز، همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت، اما صفر فقط به منافع شخصی خودش فکر می‌کرد و خیلی راحت با زندگی مردم بازی می‌کرد.
رفتم و برای آخرین بار به او اتمام حجت کردم. گفتم:

»امروز ازت می‌خوام یک جواب درست بهم بدی. من از مالک پرسیدم چرا اجاره این قسمت رو جداگانه نمی‌نویسه؟ گفت تو ازش خواستی که بنویسه به اسم خودت. این درسته؟«

گفت:
»بله. شما این‌طور فکر کن که من گفتم«.

گفتم:
»ولی تو به من گفتی مالک نمی‌خواد قرارداد رو به اسم شرکت تنستا سیتی بنویسه«!

گفت:
»خُب، حالا نظرم عوض شده«.

گفتم:
»به همین راحتی؟«

گفت:
»بله، به همین راحتی«.

گفتم:
»پس لطفاً به مای‌بریت بگو فاکتورهایی رو که بهش دادم، بهم برگردونه«.

گفت:
»اون حسابدار تو هم هست، خودت بهش بگو«.

گفتم:
»به من قول داده که فاکتورها رو برگردونه. ولی از قرار معلوم، تو جلوشو گرفتی«.

گفت:
»نه، من نگرفتم«.

گفتم:
»خب پس الان جلوی من بهش زنگ بزن و بگو فاکتورها رو بیاره«.

گفت:
»چرا من باید زنگ بزنم؟«

گفتم:
»چون مای‌بریت می‌گه صفر با تو شریکه و باید تو هم اجازه بدی«.

پرسید:
»با این فاکتورها می‌خوای چیکار کنی؟«

گفتم:
»می‌خوام پول مالیات مصالح رو پس بگیرم. چون به مردم بدهکارم و تو هم بدهی‌ت رو به من نمی‌دی«.

گفت:
»ندارم. هر وقت اجاره‌ها رو گرفتی، بدهی منو ازش کم کن«.

گفتم:
»وقتی همه اجاره‌ها رو به اسم خودت کردی، قانوناً باید اونا اجاره رو به تو بدن. تو هم که از خیلی‌ها اجاره رو از قبل گرفتی و به من ندادی«.

گفت:
»ندارم. از این ماه کم‌کم می‌دم«.

گفتم:
»دیگه از این ماه خبری نیست. حق با برادرت بود«.

از پیشش رفتم، با امید به اینکه وکیل بتواند مشکلم را حل کند.

فردا با جمال رفتیم پیش وکیل. مدارک را نشانش دادم. با لبخند گفت:

»کار خوبی کردی که آخرین فاکتورها رو به حسابدار ندادی. از جمله دستمزد خودش! پس این یعنی اون هنوز حسابدار شرکت تنستا سیتیه و موظفه همه فاکتورها رو برگردونه«.

گفتم:
»ولی نمی‌ده«.

گفت:
»نمی‌تونه نده. از نظر قانونی باید بده«.

او به من اطمینان کامل داد که در این پرونده برنده خواهم شد. یک ورقه آورد که با امضای آن، رسماً وکیل من شد.
با انرژی و امید، به همراه جمال از دفترش بیرون آمدم.

از او تشکر کردم و گفتم:
»در حرف که وکیل خوبی به نظر میاد. امیدوارم در عمل هم همین‌طور باشه«.

جمال گفت:
»خواهی دید که هست«.

روز بعد، جمال و همسرش مینا را برای شام به خانه دعوت کردیم. کم‌کم با هم صمیمی شدیم. در طول این دوستی، بارها می‌دیدم که جمال به هر دری می‌زند تا اقامت بگیرد. حتی دین نداشته‌اش را تغییر داد و مسیحی شد. سعی می‌کرد دیگران را هم با خود به کلیسا ببرد تا به اولیای کلیسا نشان دهد اگر اقامت بگیرد، می‌تواند دیگران را نیز به مسیحیت جذب کند.

چند بار هم با من وارد بحث شد و گفت می‌خواهد مرا هم مسیحی کند. اما خودش هیچ مطالعه‌ای درباره دین اسلام نداشت. می‌گفت:
»اسلام دین پدرم بود، نه دین انتخابی من. حالا می‌خوام خودم دین خودم رو انتخاب کنم«.

من هم در پاسخ گفتم:
»این حق توست. ولی قبل از اینکه دینت رو عوض کنی، باید اول بدونی چه دینی رو با چه دینی عوض می‌کنی. تو فقط حرف‌های چندتا آخوند رو شنیدی، نه اصل اسلام رو. یک بار هم قرآن رو نخوندی. حالا هم چون از دین پدریت دل خوشی نداری، رفتی دینی رو انتخاب کردی که ۶۰۰ سال از اسلام قدیمی‌تره«!

متأسفانه، هیچ پاسخ منطقی‌ای برای حرف‌های من نداشت. فقط تکرار می‌کرد:
»اسلام یعنی همین جنایت‌هایی که آخوندها می‌کنن. من از اسلام خیری ندیدم. ولی این مسیحی‌ها بهم کمک کردن«.

روزی برای کباب دعوتشان کردم. بحث گوشت خوک پیش آمد. جمال با لحن طعنه‌آمیز پرسید:
»چرا قرآن می‌گه گوشت خوک حرامه؟«

گفتم:
»تنها در اسلام نیست. در یهودیت و مسیحیت هم حرامه، البته اگر کتاب‌هاشون رو بخونی. دانش امروزی هم گوشت خوک رو از نظر بهداشتی مضر می‌دونه.

تازه، قرآن حتی برای مسلمان‌ها هم می‌گه اگر جانتون در خطره، در حد نجات از مرگ، می‌تونید گوشت خوک بخورید«.

پرسید:
»یعنی شما هم نمی‌خورید؟«

گفتم:
»نه، نمی‌خوریم«.

تا اینکه یک روز گفت:
»این هفته کباب‌خوری مهمان من هستید«.

گفتم:
»باشه، هر وقت برگ اقامتت رو گرفتی، مهمان تو می‌شیم«.

خندید و گفت:
»نترس، نمی‌خوام گوشت خوک بهتون بدم«!

هفته بعد در فضای سبز نزدیکی خانه ما کباب زدیم. اولین تکه گوشت را که خوردم، دیدم خیلی نرمه. وسط جویدن، به جمال گفتم:
»این گوشت رو از کجا خریدی؟«

دیدم به همسرش نگاه می‌کنه. دوباره پرسیدم. با خنده و تمسخر گفت:
»بابا، گوشت خوک نیست. از همین محله خودتون خریدم«.

گفتم:
»خیلی نرمه. فقط می‌خوام بدونم اسم این گوشته چیه که بعداً هم بخرم«.

خانمش ناچار شد پلاستیک گوشت را بیاورد. دیدم قسمتی از مارک روی پلاستیک را کنده‌اند. شک کردم. رو به جمال گفتم:
»امیدوارم گوشت خوک نباشه«.

با لبخند گفت:
»نیست. ولی اگه باشه، چیکار می‌کنی؟«

گفتم:
»با کمال تأسف، دوستی‌مون رو قطع می‌کنیم. چون پایه دوستی، احترام به اعتقاده. تو می‌دونی ما گوشت خوک نمی‌خوریم. اگه تو این مورد بهت اعتماد نکنم، چطور در مسائل مهم‌تر بهت اعتماد کنم؟«

او با حالت تمسخر گفت:
»چه فکر بچه‌گانه‌ای«!

ولی همچنان اصرار داشت گوشت گاو است. پلاستیک گوشت را برداشتم و گفتم:
»الان برمی‌گردم«.

گفت:
»حالا بشین، بعداً می‌ریم«.

گفتم:
»نیازی نیست. شما غذاتون رو بخورید، من زود برمی‌گردم«.

رفتم به همان گوشت‌فروشی و پلاستیک را نشان دادم. گفتم از این گوشت می‌خوام. مرد فروشنده یکی از همین بسته‌ها را آورد. بدون اینکه نوشته روی بسته را بخوانم، پرسیدم:
»این گوشت گاوه؟«

گفت:
»نه، خوکه. گوشت گاو این‌قدر چرب نیست«.

خودم هم نوشته روی بسته را خواندم. بله، گوشت خوک بود.

بسته را خریدم، برگشتم و به جمال و همسرش نشان دادم. گفتم:
»بفرمایید، اینم گوشت مال خودتون. بخورید تا پایه‌های اعتقادتون محکم‌تر بشه«!

آن روز به‌ظاهر به‌خوبی تمام شد، اما این آخرین رفت‌وآمد خانوادگی ما با آن‌ها بود.

محکومیت سران رژیم ایران در دادگاه میکونوس

در آن زمان، در آلمان دادگاهی به‌نام دادگاه میکونوس در جریان بود. ماجرا از این قرار بود که رهبران حزب دمکرات کردستان ایران، همراه با چند نفر دیگر، در رستورانی به‌نام *میکونوس* در برلین جلسه داشتند. آن شب، چند تروریست به دستور مقامات جمهوری اسلامی وارد رستوران شدند و افراد حاضر را به گلوله بستند.

این‌بار، ایرانیان ساکن خارج از کشور ماجرا را پیگیری کردند. شماری از وکلای شجاع آلمانی نیز وکالت پرونده را پذیرفتند. مدارک جرم گردآوری شد و دادگاه تشکیل شد تا عاملان و آمران این جنایت شناسایی و محاکمه شوند. چند نفر از عاملان شناسایی و بازداشت شدند.

تا آن روز، سران رژیم ولایت فقیه آزادانه در نقاط مختلف جهان، مخالفان خود را ترور می‌کردند. دولت‌های اروپایی هم عمدتاً چشم خود را بر این جنایت‌ها می‌بستند. برای مثال، در ماجرای قتل قاسملو، فاضل رسول و قادری در وین، حتی مسئولان وقت، به تروریست‌ها کمک کردند تا از کشور خارج شوند و کار به دستگیری و محاکمه نکشد.

در پرونده میکونوس، دادستان اطلاعات زیادی از ایرانیان دریافت می‌کرد. او از آقای بنی‌صدر نیز دعوت کرد تا برای ادای توضیحات به برلین بیاید. طی دو روز، اطلاعات گسترده‌ای از ایشان دریافت شد. آقای بنی‌صدر پیشتر نیز در *نشریه* انقلاب اسلامی، شبکه‌های ترور رژیم را در داخل و خارج از کشور افشا کرده بود. بخش زیادی از اطلاعاتی که به دادگاه ارائه شد، در داخل ایران جمع‌آوری شده و از طریق آقای بنی‌صدر در اختیار دادستانی و سپس دادگاه قرار گرفت.

دادگاه رسماً از آقای بنی‌صدر دعوت کرد. ایشان در جلسه، ساختار و سازمان‌دهی ترورهای رژیم ولایت فقیه را تشریح کرد. به گفته او، در رأس این سازمان، «رهبر» قرار دارد. این شبکه، شاخه‌های متعددی دارد. یکی از شاخه‌ها پرونده‌سازی می‌کند. شاخه دیگر، فقها هستند که پرونده‌ها را بررسی کرده و نظر فقهی درباره مجاز بودن ترور می‌دهند. پس از تأیید این شاخه، پرونده به نظر رهبر و رئیس‌جمهور وقت (خامنه‌ای و هاشمی رفسنجانی) می‌رسد و پس از تأیید

آن‌ها، دستور ترور صادر می‌شود. اجرای ترور نیز به شاخه عملیاتی، با همکاری شبکه‌های خارج از کشور، سپرده می‌شود.

آقای بنی‌صدر همچنین دو شاهد به دادگاه معرفی کرد: شاهد «بی» و شاهد «سی». شاهد سی، ابوالقاسم مصباحی بود؛ کسی که از مقام‌های پیشین وزارت اطلاعات (واواک) و از موسسان اولیه آن بود. او پس از فرار از ایران، ابتدا به پاکستان رفت و بعد، با کمک دوستان آقای بنی‌صدر، به اروپا آمد و در دادگاه میکونوس به‌عنوان «شاهد سی» شهادت داد. او اطلاعات ارائه‌شده توسط آقای بنی‌صدر را تأیید کرد، از جمله درباره افراد تیم ترور، نحوه ورود آن‌ها به آلمان و نقش دستیاران محلی.

در واکنش، رژیم ایران مدعی شد که مصباحی دروغ می‌گوید و هیچ مقام رسمی ندارد. اما دادستانی آلمان تحقیقات مستقلی انجام داد. فیلم‌ها و اسناد متعدد، از جمله فیلم سفر هاشمی رفسنجانی به گرجستان، نشان دادند که مصباحی از همراهان رسمی این سفر بوده است.

همچنین روشن شد که مصباحی دو بار از سوی آقای خمینی به فرانسه اعزام شده بود تا پیامی را به آقای بنی‌صدر برساند. در این پیام، آقای خمینی از آقای بنی‌صدر خواسته بود به ایران بازگردد و پذیرفته بود که اشتباهاتی رخ داده است. وعده داده بود که خواسته‌های او را عملی کند.

ورود مصباحی به فرانسه با اطلاع و هماهنگی قبلی انجام شد. وزارت کشور فرانسه، مأموریت یافت او را مستقیماً از فرودگاه به محل اقامت آقای بنی‌صدر ببرد و سپس بازگرداند، زیرا مصباحی پیش‌تر از فرانسه اخراج شده و ممنوع‌الورود بود.

در پاسخ به پیام آقای خمینی، آقای بنی‌صدر گفته بود:
»ایران نیازمند یک انفجار معنوی است. با این‌همه جنایت، فساد و خیانت، بازگشت من به ایران چیزی را تغییر نمی‌دهد، مگر آنکه آقای خمینی به‌طور علنی در تلویزیون ظاهر شود و به‌خاطر آن‌همه جنایت، خیانت و فساد، از خدا و مردم ایران طلب بخشش کند. تنها در این صورت، بازگشت من معنا خواهد داشت«.

دادگاه میکونوس، یکی از مهم‌ترین و تاریخی‌ترین دادگاه‌های سیاسی اروپا در دهه ۹۰ میلادی بود که بر اثر آن، برای نخستین بار، نقش مستقیم سران رژیم جمهوری اسلامی ایران در ترور مخالفان سیاسی در خاک اروپا به‌صورت رسمی تأیید شد.

پس از آنکه اطلاعات ارائه‌شده از سوی آقای بنی‌صدر، شاهدان کلیدی (از جمله ابوالقاسم مصباحی – شاهد «سی») و مدارک رسمی مانند ویزاها، فیلم‌های دولتی، و تأیید وزارت کشور فرانسه و وکلای معتبر (از جمله آقای شرون، وکیل فرانسوی) صحت یافته‌ها را تأیید کردند، دادگاه رسماً ادعای رژیم ایران مبنی بر جعلی بودن ادعاهای مصباحی را رد کرد و اعتبار شهادت او را پذیرفت.

با وجود فشارهای سنگین رژیم ایران، تهدیدات مکرر و تلاش برای منحرف کردن مسیر دادرسی، در یک پیروزی تاریخی، دادگاه میکونوس به محکومیت آمران و مأموران این ترور رأی داد. در متن حکم، هرچند نام آقایان علی خامنه‌ای و اکبر هاشمی رفسنجانی به‌صورت مستقیم نیامده بود، اما صراحتاً بیان شده بود که **"آمران این جنایت در سطح بالای حکومت جمهوری اسلامی قرار دارند"**.

نام علی فلاحیان، وزیر اطلاعات وقت، در حکم آورده شد و نام او و چند نفر دیگر در فهرست تعقیب پلیس بین‌الملل (اینترپل) قرار گرفت تا در صورت خروج از مرزهای ایران، فوراً دستگیر شوند.

این حکم، که در تاریخ حقوقی اروپا به‌نام حکم *دادگاه میکونوس* ثبت شد، نه تنها نقطه عطفی در تاریخ مقابله با تروریسم دولتی بود، بلکه ثابت کرد در دل اروپا، هنوز قضات با شرافتی هستند که در برابر دولت‌ها، دستگاه‌های امنیتی، و تروریسم سازمان‌یافته کوتاه نمی‌آیند. آنان، با شجاعت، در دفاع از انسانیت ایستادند.

نتایج این دادگاه، فراتر از مرزهای حقوقی رفت. کشورهای اروپایی، تحت تأثیر این حکم، سفرای خود را از ایران فراخواندند. رژیم ایران، در واکنش، ناچار شد متعهد شود که دیگر در خاک اروپا اقدام به ترور نکند تا روابط دیپلماتیک دوباره برقرار شود.

آلمان، که تا آن زمان یکی از مراکز اصلی فعالیت‌های تروریستی رژیم در اروپا بود، تحت فشارهای داخلی و بین‌المللی، رژیم ایران را مجبور به تعطیلی این شبکه کرد. اما رژیم، برای حفظ شبکه ترور خود، به‌دنبال مرکز جدیدی در اروپا گشت. نخست تلاش کرد این مرکز را به اسپانیا منتقل کند. اما با پیگیری‌های مستمر آقای بنی‌صدر و اطلاع‌رسانی دقیق به مقامات اسپانیایی، این نقشه ناکام ماند.

در همین زمان، با شدت گرفتن فشارهای بین‌المللی، آماده‌سازی برای حمله نظامی به ایران در حال شکل‌گیری بود. روابط ایران و اروپا عملاً در حالت تعلیق قرار داشت. رژیم برای تغییر این فضا، به انتخاباتی نیاز داشت که «چهره‌ای جدید» را به جهان معرفی کند.

بدین ترتیب، **محمد خاتمی**، که پیش از آن در وزارت ارشاد دوران رفسنجانی و در دستگاه‌های فرهنگی وابسته به ستاد کل نیروهای مسلح فعالیت کرده بود، با حمایت گسترده رسانه‌های غربی مانند **بی‌بی‌سی**، **رادیو اسرائیل**، **صدای آمریکا** و رسانه‌های اروپایی، به‌عنوان «چهره‌ای میانه‌رو» معرفی شد. این در حالی بود که سابقه او، از جمله اعزام کودکان ده‌دوازده ساله برای جمع‌آوری مین در جبهه‌ها، در حافظه تاریخی ملت ایران ثبت شده بود.

تبلیغات وسیع این رسانه‌ها به مردم القا می‌کردند که اگر خاتمی انتخاب نشود، نه‌تنها روابط با اروپا حل نخواهد شد، بلکه ایران در آستانه یک جنگ تمام‌عیار قرار خواهد گرفت. در چنین فضایی، محمد خاتمی به ریاست‌جمهوری رسید.

چندی پس از این اتفاقات، گروهی پانزده‌نفره تحت عنوان دانشجو، وارد کشور سوئد شدند. در میان آنان، چند تن از اعضای وزارت اطلاعات (واواک) بودند که مأموریت داشتند شبکه ترور رژیم را در اروپا بازسازی کنند. هدف نخست آنان، ترور آقای بنی‌صدر بود.

در همین ایام، ایمیلی از آقای بنی‌صدر دریافت کردم. در تماس تلفنی با ایشان، اطلاعات مهمی در اختیارم گذاشتند:
رئیس این گروه که به‌صورت محرمانه از مجموعه جدا شده بود، با دوستان آقای بنی‌صدر تماس گرفته و اطلاع داده بود که این گروه پانزده‌نفره، به سرپرستی یکی از مقامات رده‌بالای واواک (با درجه سرهنگی)، در پوشش وزارت صنایع،

وارد سوئد شده‌اند. هدف آنان، ارزیابی شرایط و تدارک مرکز جدید عملیات اطلاعاتی و تروریستی در اروپا بود.

این مقام واواک که جدا شده و حاضر به افشاگری بود، اعلام کرده بود که پس از دادگاه میکونوس و نابودی شبکه اروپایی، رژیم اکنون به‌دنبال استقرار مرکز جدید در سوئد است. او آماده بود تمامی اطلاعات را در اختیار مقامات امنیتی سوئد قرار دهد.

آقای بنی‌صدر از من پرسیدند:

اگر احساس می‌کنید در معرض خطر نیستید و مایل به همکاری هستید، نام و شماره تماس این فرد را در اختیار شما بگذارم تا با او تماس بگیرید...

با کمال میل پذیرفتم، چون نمی‌خواستم جان هم‌وطنانم در خارج از ایران هم به خطر بیفتد، و نمی‌خواستم کشور سوئد به پایگاهی برای تروریست‌ها تبدیل شود. آقای بنی‌صدر اسم و شماره‌ی تلفن سرگروه را به من دادند و قرار شد هر اتفاقی در این رابطه افتاد، ایشان را در جریان بگذارم.

از آن پس، هم‌زمان گرفتار سه موضوع شدم:
۱. گروه ترور،
۲. مشکل با شریکم آقا صفر و حسابدار شرکت که با هم هست و نیستم را بالا کشیده بودند،
۳. بی‌پولی، بدهی، بیکاری و مخارج زندگی.

روزی دل به دریا زدم و مشکل را با همسرم در میان گذاشتم. گفتم: «مشکل مالی دارم. اگر می‌تونی چند ماهی صرفه‌جویی کن تا ببینم چه میشه».
او هم با آرامش گفت: «باشه».
خوشحال شدم... اما هنوز ساعتی نگذشته بود که گفت:
«راستی، برنج‌مون در حال تموم شدنه».
برگشتم و نگاهش کردم. چیزی نگفتم.
نیم ساعت بعد گفت:
«می‌خواستم برای بچه لباس بخرم، ولی حالا که اوضاع این‌جوریه، صبر می‌کنم».
بار سوم که خواست چیزی بگوید، رفتم از آن بیست‌هزار کرونی که از صفر

گرفته بودم و برای روز مبادا نگه داشته بودم، مبلغی برایش آوردم و گفتم: »معذرت می‌خوام از اینکه باعث شدم چند ساعت صرفه‌جویی کنی. مشکلم حل شد«.

یکی از دوستان خانوادگی که مانند خواهرم بود، تلفن کرد و ما را به مهمانی‌شان دعوت کرد. از آنجا که مدتی بود در این‌گونه دورهمی‌ها شرکت نمی‌کردم، جواب رد دادم.
پرسید: «چرا؟«
گفتم: «چون در این دورهم‌نشینی‌ها، آقایان در یک اتاق می‌نشینند، مشروب می‌خورند و به هم بی‌احترامی می‌کنند، خانم‌ها هم از خرید و مسائل روزمره صحبت می‌کنند. نه چیزی برای یاد گرفتن بچه‌ها هست و نه می‌شود بحث جدی خانوادگی، سیاسی یا اجتماعی کرد. تصمیم گرفتیم با تک‌تک خانواده‌ها رفت‌وآمد کنیم، نه با جمعشان. چون حداقل می‌دانیم با هر خانواده در چه زمینه‌ای می‌توان حرف زد و چیزی آموخت«.

خیلی اصرار کرد و گفت: «حساب من رو از بقیه جدا کن، من خواهرتم«.
بالاخره من و همسرم پذیرفتیم. جمعه به خانه‌شان رفتیم.

یکی از مهمان‌ها با دیدن من گفت:
»بابا چرا در خونه‌ات رو روی ما بستی؟ باز کن، مرغ رو من می‌آرم«!
پاسخ ندادم.
یکی از مهمان‌ها به او گفت:
»خجالت بکش، این چه حرفیه! همیشه منصور چندبار دعوت می‌کرد و ما یک بار«.

یادم می‌آید، همان فردی که گفت "مرغ رو من می‌آرم"، سابقه‌اش برایم روشن بود:
یک‌بار در ایستگاه اتوبوس متوجه شدم تاریخ کارت اتوبوسم تمام شده و پول کافی همراهم نبود. تصمیم گرفتم پیاده بروم. در راه او را دیدم. احوالپرسی کرد و پرسید: «چه خبر؟ از این‌طرف‌ها؟«
گفتم: «رفتم سوار اتوبوس بشم دیدم کارت‌م تموم شده و پول همراهم نیست. پیاده دارم می‌رم«.
در دل گفتم: "دویست کرون که چیزی نیست، اگر ازش بخوام، حتماً می‌ده".
با اطمینان گفتم: «دویست کرون داری بهم قرض بدی؟«

دستش را روی جیبش گذاشت و گفت: «نه«!
در حالی که او راننده تاکسی بود و تازه از سر کار آمده و حتماً پول نقد همراهش بود...

حالا در آن مهمانی، در جمع مهمانان، می‌گفت: «مرغ رو من می‌آرم!» تا به خیال خودش نشان دهد چقدر "لارژ" است و من چقدر "خسیس."

یکی دیگر از مهمان‌ها، کسی بود که هر بار به خانه ما می‌آمد، موقع خداحافظی من را کنار می‌کشید و در گوشی می‌گفت:
»هر وقت مشکل مالی داشتی، فقط بهم بگو«.
در حالی‌که خودش به من بدهکار بود و بدهی‌اش را نمی‌داد!

یکی دیگر هم در آخرین مهمانی گفته بود:
»اگر کسی پول برای قرض خواست، من صد هزار کرون دارم«!
منظورش این بود که پول نزول می‌دهد.

شوهر همان خانمی که دوست صمیمی من بود، یک‌روز به من زنگ زد و گفت:
«مغازه‌ام رو دزد زده. درش شکسته. نمی‌تونم ببندم. بیا کمک کن«.
با ابزار کار رفتم و در مغازه‌اش را تعمیر کردم. پرسید: «دستمزدت چقدر می‌شه؟«
گفتم: «این حرفا چیه، دوستیم«.
گفت: «من که از جیبم نمی‌دم، بیمه می‌ده«!
گفتم: «اگه بیمه می‌ده، هر چی دلت خواست بده. نخواستی هم اشکال نداره«.
گفت: «هزار تا خوبه؟«
گفتم: «خوبه«.

چند وقت بعد خواست برایش لامپ نصب کنم. گفتم: «باشه«.
لامپ خرید، رفتم نصب کردم. گفت: «دستمزد چقدر می‌شه؟«
گفتم: «هرچی دادی، قبوله«.
گفت: «دو هزار تا خوبه؟«
گفتم: «برکت خدا«.
بعد گفت: «حالا دو هزار هم بهم قرض می‌دی؟ پنج هزار پس می‌دم«.
گفتم: «چرا نه؟» و قرض دادم.

در حال جمع‌کردن ابزارم بودم که گفت:
»چه جعبه‌ابزار خوبی داری! می‌فروشی؟«
گفتم: «قابل شما رو نداره«.
گفت: «چرا می‌خوای بفروشی؟«
گفتم: «آخه من با اینها کار می‌کنم ولی روم نمی‌شه از کسی دستمزد بگیرم«.
پرسید: «چند می‌دی؟«
گفتم: «همه‌اش سه هزار کرون. فقط قیمت دریلش دوهزار کرونه«.
گفت: «دوهزار بدم؟«
گفتم: «قابلی نداره«.

او هم با همان دو هزار کرونی که از من قرض گرفته بود، ابزارم را خرید و پنج‌هزار کرون به من بدهکار شد.
از آن روز، به قول شاعر:
"من بدو، آهو بدو"!

و آن شب، خانواده‌ی ما، پس از مدت‌ها، به اصرار همان خانمی که مثل خواهرم بود، مهمان خانه‌شان بودیم. طبق معمول، آقایان در یک اتاق جمع شدند و بساط مشروب مهیا شد، و خانم‌ها هم در سالن دور هم نشستند...

چند استکانی که نوشیدند و کمی گرم شدند، خودمانی‌تر شدند و شروع به شوخی با یکدیگر کردند. تا اینکه یکی از آن‌ها که خیلی دوست داشت همه به‌جای اسمش، او را «مهندس» صدا بزنند، رو به من کرد و پرسید:
»چه خبر؟«

من که دل خوشی از این‌گونه دورهم‌نشینی‌ها نداشتم، در دل گفتم:
امشب باید تکلیف این دوستی‌های پوشالی را روشن کنم. باید این جمع را به آزمایش بکشم تا ببینم کجای کارم و روی کدام‌یک واقعاً می‌شود حساب کرد.

در جواب گفتم:
»خبر خوبی ندارم. گرفتارم«.
همه ساکت شدند و نگاهم کردند.
یکی پرسید: «چه گرفتاری؟«
دیگری: «چرا؟ چی شده؟«
گفتم: «گرفتاری مالی«.

پرسیدند: «چقدر؟»
گفتم: «دویست هزار کرون».

ادامه دادم:
«من تنها با شما رفاقت دارم. اگر هر کدام‌تان بتوانید چهل‌هزار کرون به من قرض بدهید، مشکلم حل می‌شود».

یکی گفت: «شوخی می‌کنی؟»
دیگری پرسید: «برای چی می‌خوای؟»
سومی: «برای چند وقت می‌خوای؟»
گفتم: «دو تا سه ماه».

همه نگاه‌هایشان را به هم انداختند. سکوت مطلق حاکم شد.

گفتم:
«راستش دیشب منزل کسی دعوت بودم که فقط چند بار دیده بودمش. او حاضر شد صد هزار کرون به من قرض بده، ولی قبول نکردم. چون روی شما حساب کرده بودم. حالا که شما نفری چهل‌هزار نمی‌تونید بدید، فقط نفری بیست‌هزار بدید، مشکلم حل می‌شه».

باز شروع شد:
«برای چی می‌خوای؟»
گفتم: «این براتون چه فرقی می‌کنه؟ یا به من اعتماد دارید یا نه. فرض کنید من یه بیماری واگیردار دارم. دونستن نوع بیماری چه کمکی بهتون می‌کنه؟ اگه می‌تونید کمک کنید، اگه نه، هیچ اشکالی نداره».

باز من‌ومن کردن‌ها شروع شد.
از قبل می‌دانستم این‌ها بیشتر مرد حرف‌اند تا عمل. آن شب مطمئن شدم.

برای تغییر فضا، سعی کردم جو را عوض کنم. صاحب‌خانه که پنج‌هزار کرون به من بدهکار بود، نگاهی معنادار به من انداخت که یعنی «مشکلت واقعاً جدیه؟» چشمکی زدم که یعنی شوخی‌ست.

ناگهان شیر شد و گفت:
»تا فردا برات جور می‌کنم«.

این حرفش باعث شد یکی دیگر از جمع که قبلاً گفته بود «صد هزار کرون دارم اگر کسی خواست، قرض می‌دم» (یعنی نزول می‌ده)، بگوید:
»منم تا فردا بهت خبر می‌دم«.

اما راننده تاکسی و آن‌یکی که ده‌هزار کرون از من قرض گرفته بود، سکوت کردند. مهندس هم دیگر لال شده بود!

بلند شدم، درِ اتاق را باز کردم و همسرم را صدا زدم.
آمد و دم در ایستاد. پرسید:
»چی شده؟«
گفتم:
»اگر من یه وقت به سفر رفتم و اتفاقی برام افتاد و نتونستم برگردم، و تو برای اجاره خانه دچار مشکل شدی، اول برو سراغ صاحب این خانه. اگه نداشت، برو سراغ اون یکی. اگه اونم نداشت، دیگه سراغ کسی نرو«.

سپس رو به جمع گفتم:
»نگران نباشید... شوخی کردم«.

با شنیدن این جمله، چهره‌ها درهم رفت. ناراحت شدند.
بعد از اینکه فهمیدند در امتحان دوستی رد شدند، یکی‌یکی گفتند:
»این چه شوخی‌ای بود؟«

از آن روز به بعد، روی هیچ‌کدام‌شان به‌عنوان دوست حساب نکردم.

مشکلاتی که پلیس مخفی سوئد برایم به‌وجود آورد

با همان شماره‌ای که از آقای بنی‌صدر گرفته بودم تماس گرفتم و با رئیس گروه تروری که به سوئد آمده بودند قرار گذاشتم. نشانی محل ملاقات را به او دادم و

مشخصات رنگ لباس و... را از او گرفتم و مشخصات لباس خودم را هم دادم.
روز بعد، با لباسی که مشخصاتش دقیق نبود، به محل قرار رفتم اما کسی با آن مشخصات ندیدم. ناچار تلفن زدم و متوجه شدم کسی چند متر آن طرف‌تر دستش را در جیبش کرده و تلفن همراهش را بیرون آورده است. تلفنم را قطع کردم و به طرفش رفتم. او هم دقیقاً با لباسی که گفته بودم نیامده بود. خودم را معرفی کردم و با هم قدم‌زنان به خانه رفتیم.
از او درباره مقامش در واواک پرسیدم و مدارک مأموریت‌ها، از جمله همراهی با سران رژیم در سفرهای مختلف را نشان داد که از آن‌ها کپی گرفتم. فهرست همراهانش را هم گرفتم. سپس پرسیدم:
»آیا حاضری درباره شبکه ترور با پلیس سوئد همکاری کنی؟«
گفت:
»آره، ولی شرط دارم؛ اول باید همسرم را از ایران خارج کنیم«.
پرسیدم محل زندگی همسرش کجاست؟ گفت جای امنی است. خداحافظی کردیم و او در یکی از شهرهای نزدیک استکهلم زندگی می‌کرد.

من هم نامه‌ای به نخست‌وزیری نوشتم و اعلام کردم پانزده نفر از ایران وارد سوئد شده‌اند که تعدادی مأمور رژیم هستند و قصد دارند مرکز شبکه اروپایی ترور را در سوئد ایجاد کنند. رهبر این گروه آماده همکاری است تا بساط این شبکه برچیده شود. زیر نامه شماره تلفن آقای بنی‌صدر و ایمیل خودم را نوشتم و آن را در صندوق پستی نخست‌وزیری انداختم.

وقتی به خانه برگشتم، صدای زنگ تلفن شنیدم. گوشی را برداشتم و گفتم: «الو«.
یک سوئدی گفت: «آقای ...؟«
گفتم: «بله، خودم هستم. شما؟«
او گفت: «من از پلیس مخفی سوئد تماس می‌گیرم. می‌خواهیم درباره نامه‌ات صحبت کنیم«.
گفتم: «شماره من را از کجا آوردید؟«
خندید و گفت: «من از پلیس مخفی هستم«...
گفتم: «آدرس‌ها را که زیر نامه نوشته‌ام«.
او گفت: «باید با شما ملاقات کنیم«.
مجبور شدم قبول کنم و قرار گذاشتیم در نزدیکی یک کلیسای بزرگ در مرکز شهر همدیگر را ببینیم. مشخصات خودرو و رنگش را داد.

به آقای بنی‌صدر اطلاع دادم و روز بعد به محل قرار رفتم. از دور محل ملاقات را زیر نظر گرفتم و خودرو را پیدا کردم. راننده بیرون بود و نگاهش مدام دنبال من بود.
با تجربه‌ای که داشتم، دانستم مأموران معمولاً در چند خودرو می‌آیند؛ یکی برای ملاقات و دیگری‌ها برای مراقبت و تعقیب.

به خودرو دوم که حدود ۱۵ متر عقب‌تر بود رفتم، درش را باز کردم و سوار شدم. به راننده اش گفتم:
»به همکارت بگو من اینجا هستم«.
او نگاهی متعجب به من انداخت و ناچار تلفن زد و گفت: «طرف اینجاست«.

خودرو حرکت کرد، ولی راه ۵ دقیقه‌ای را یک ربع طی کرد تا مقصد را پنهان کند. رسیدیم به ساختمان مورد نظر. داخل محوطه پیاده شدیم و به داخل ساختمان رفتیم. چشم‌هایم را بستند تا ندانم کجا می‌برند.

وقتی چشم‌بند را برداشتند، داخل اتاقی بودم که میز گردی وسطش بود. یکی از مأموران منتظر بود، خودش را معرفی کرد، البته با اسم سازمانی. نشستیم و شروع به سؤال و جواب کردند.

یکی پرسید:
»او را چطور شناختی؟«
گفتم: «من او را نمی‌شناسم. او با نزدیکان آقای بنی‌صدر آشنا بود و از طریق آن‌ها این اطلاعات را به ایشان رسانده بود«.
گفت: «چرا فکر می‌کنی او مأمور واواک است؟«
گفتم: «مدارکش را دیدم. نشان می‌دهد از سوی مقام‌های رژیم مأموریت‌های مختلف داشته و در سفرها همراه آن‌ها بوده«.
پرسید: «چطور مطمئنی راست می‌گوید؟ شاید می‌خواهد با این کار وارد سازمان شما شود«.
گفتم: «حق با شماست، ممکن است چنین باشد«...

از آن پس دیگر درباره او سوالی نکردند. پرسش‌ها بیشتر درباره خودم و رابطه‌ام با آقای بنی‌صدر بود.
می‌پرسیدند:
»چند نفر مثل تو در سوئد هستند که با آقای بنی‌صدر همکاری می‌کنند؟«

»اسم سازمان شما چیست؟«
»چرا تا امروز از وجود سازمان شما بی‌خبر بودیم؟«
»چند نفر عضو سازمان شما هستند؟«

از من خواستند اسامی اعضا را بدهم. در پایان پرسیدند:
»چقدر از آقای بنی‌صدر پول می‌گیری؟«

گفتم:
»اسم سازمان ما مجامع اسلامی ایرانیان است. اسامی افراد را نمی‌توانم به شما بگویم، چون اگر بگویم، رژیم ایران از هویت آنها باخبر می‌شود«.
گفتند:
»چطور رژیم ایران می‌تواند از هویت شماها باخبر شود؟ ما باید بدانیم تا امنیتشان را تأمین کنیم«.

گفتم:
»خودتان بهتر می‌دانید که دولت سوئد قراردادهایی با ایران دارد و اطلاعات را با هم تبادل می‌کنند. تا امروز هویت سیاسی من آشکار نبوده، اما از حالا اگر اتفاقی برای من یا خانواده‌ام بیفتد مسئول شما هستید. دیگر از من نخواهید اسامی دوستانم را بگویم. اما درباره مبلغی که آقای بنی‌صدر به ما می‌دهد باید بگویم: کسانی که به هوادارانشان پول می‌دهند، خودشان حقوق بگیر دولت‌های بیگانه‌اند و افراد سازمان‌شان مزدورند. شما بهتر از من می‌دانید که آقای بنی‌صدر برای رسیدن به قدرت فعالیت نمی‌کند. اگر می‌خواست قدرت کسب کند، الان رئیس جمهور ایران بود و در فرانسه زندگی نمی‌کرد و رژیم هم برای ترورش این همه تلاش نمی‌کرد. ایشان مقام ریاست جمهوری و فرماندهی کل قوا را بر سر استبداد کوبید و استقلال و آزادی را انتخاب کرد. ایشان مستقل و آزاد است و از ما هم انتظار دارد مستقل و آزاد باشیم. به همین دلیل است که شما از وجود سازمان ما در سوئد بی‌خبر هستید. برای ادامه حیات در استقلال و آزادی، از هیچ دولتی کمک نگرفته‌ایم و نخواهیم گرفت. ممکن است تعجب کنید، اما ما شماری از ایرانیان دور هم جمع شده‌ایم تا در راه استقرار مردم‌سالاری در ایران کار کنیم و هزینه زندگی و فعالیت سیاسی را خودمان بپردازیم، چون دنبال کسب قدرت نیستیم«.

از قیافه‌شان معلوم بود که از جواب‌هایم خوشحال نشده‌اند. یکی با حالت تند پرسید:
»یعنی به ما اعتماد نداری و نمی‌خواهی همکاری کنی؟«

گفتم:
»اگر با عصبانیت حرف بزنی دیگر به سوال‌ها جواب نمی‌دهم«.

همکارش دید اوضاع دارد خراب می‌شود، از او خواست برای استراحت و آرامش به اتاق دیگری برود. اما او نپذیرفت و با عصبانیت گفت:
»همکاری نمی‌کنی؟«
من سکوت کردم و جواب ندادم. از جا بلند شدم. همکارش هم بلند شد و از او خواست با هم از اتاق خارج شوند تا همکار سوم که خانمی بود بیاید و با من صحبت کند.

نمی‌دانم آیا آن‌ها نقش بازی می‌کردند که مرا بترسانند یا نه، اما یاد بازجویی‌های ایران افتادم: بازجو با داد و فریاد تهدید می‌کند، بعد یک نفر می‌آید و بازجو را می‌برد، و بازجو دوباره می‌آید و بازجویی می‌کند. با اینکار به بازجو شونده فهمانده می‌شود که اگر با من همکاری نکنی، بازجوی سختگیر دوباره برمی‌گردد.

آن مرد غرغرکنان توسط همکارش از اتاق خارج شد. همکار دیگر آمد، با من دست داد و خواست بنشینم. نشستم، لبخندی زد و جو را آرام کرد. سپس چند سوال معمولی درباره حجاب در اسلام و ارث بردن زن نصف مرد پرسید.

گفتم:
»حجاب به معنای پوشاندن موی سر در دین یهود و مسیحیت هم وجود دارد، اما در قرآن به‌صورت صریح نیست. هیچ جرمی به نام نداشتن حجاب در قرآن تعریف نشده است. درباره ارث هم، قرآن می‌گوید مرد مسئول هزینه خانواده است و زن از تأمین هزینه‌ها معاف است. حقوق مالی زن بیشتر از مرد است تا استقلال مالی داشته باشد و خودش تصمیم بگیرد. تقسیم ارث در قرآن فقط برای کسانی است که وصیت نامه ندارند، چون اگر وصیت نامه باشد طبق آن عمل می‌شود. بر اساس وظیفه مالی که قرآن برای مرد و حقوق مالی که برای زن تعیین کرده، دارایی تقسیم می‌شود. درست است که زن نصف مرد ارث می‌برد، ولی او هیچ تکلیف مالی ندارد. هر مقدار مال که به زن برسد مال خودش است و آزادانه می‌تواند تصرف کند. اما مرد که ظاهراً دو برابر زن ارث می‌برد، مسئول پرداخت هزینه‌های کل زندگی، خانواده، همسر و فرزندان است. مرد می باید از بابت کاری که زن در خانه انجام می دهد با او حقوق بپردازد...

او از این توضیح تعجب کرد و باورش نمی‌شد. گفتم:
»اگر مایل باشی، در فرصتی دیگر، سوالات بیشتری را پاسخ می‌دهم«.
گفت:
»می‌خواستم قبل از آمدن همکارم کمی از اوضاع ایران بدانم«.

دوباره هر دو همکارش آمدند و سر جای‌شان نشستند. این بار با روی خوش پرسیدند:
»مگر تا حالا برای مخالفان رژیم ایران در سوئد اتفاقی افتاده که به ما اعتماد نمی کنید؟«

لبخند زدم و گفتم:
»تا امروز، هر ترووری که رژیم ایران در خارج انجام داده، مقامات کشورها بر آن چشم بسته‌اند. در مواردی، سرویس‌های مخفی و پلیس تروریست‌ها را تا فرودگاه همراهی کرده‌اند تا مبادا هویت آنها کشف شود و مجبور به دستگیری و محاکمه‌شان شوند«.

اصلاً انتظار شنیدن این حرف‌ها را نداشتند؛ شاید فکر نمی‌کردند ایرانیان از این روابط فسادآلود بین دولتها خبر داشته باشند.

پرسیدند:
»فکر می‌کنی چه کسانی در سوئد برای رژیم جاسوسی می‌کنند؟«

گفتم:
»شما خودتان کارمندان سازمان امنیت سوئد هستید. بهتر از من می‌دانید چه جلسات مخفیانه‌ای سفارت ایران با به اصطلاح مخالفان رژیم دارد. مدتی است این جلسات علنی هم شده‌اند«.

گفتند:
»قبول داریم، اما همه‌شان را نمی‌دانیم. می‌خواهم بدانم شما چه کسانی را می‌شناسید که ما نمی‌شناسیم«.

گفتم:
»این افراد بیشتر باید در میان کسانی جستجو شوند که با ایران فعالیت اقتصادی دارند«.

گفتند:
»مثلاً چه کسانی؟«

من فقط اسم یک کتابفروشی را که صاحبش با سفیر ایران، آقای قشقایی، جلسه خصوصی داشت، بردم. دیدم خودشان نام و نام خانوادگی صاحب کتابفروشی را واضح بر زبان آوردند. تازه مطمئن شدم که اطلاعاتم صحیح بوده و او نه تنها با سفیر، بلکه در جلسات خصوصی دیگری هم شرکت می‌کند.

پرسیدند:
»خوب، بعد؟«

اسامی چند نفر دیگر را که به آنها شک داشتم گفتم؛ مثلاً اسم صاحب یک فرش‌فروشی در خیابان فلان. باز هم نام و نام خانوادگی صاحب فرش‌فروشی را بر زبان آوردند.

گفتم:
»خوبه که همه را می‌شناسید. یعنی همه اینها با شما همکاری دارند؟«

لبخندی زد و گفت:
»برای همین از شما پرسیدم چرا مطمئنی این فرد مأمور وزارت اطلاعات ایران است و دروغ نمی‌گوید؟ ممکن است خودش مأمور واواک باشد و بخواهد با این بهانه در سوئد پناهندگی بگیرد و بعد در سازمان‌های مخالف نفوذ کند و اطلاعات اعضا و فعالیت‌ها را به سفارت ایران بدهد. بارها چنین اتفاقی افتاده است«.

گفتم:
»به همین خاطر اسامی را به حکومت سوئد دادیم تا پیگیری کنند. اگر راست می‌گوید که قصد ایجاد مرکز ترور برای شبکه رژیم در اروپا را دارند، وجود این مرکز هم برای امنیت سوئد و دیگر کشورهای اروپایی خطرناک است و هم جان مخالفان رژیم در سوئد و اروپا همیشه در معرض خطر خواهد بود. پس بهتر است که شما از وجودشان مطلع شوید و تحت مراقبت قرارشان دهید«.

سری به علامت موافقت تکان داد و گفت:
»ما اول باید او را ببینیم و با او حرف بزنیم«.

گفتم:
»همانطور که در نامه نوشته شده، شرط همکاری او این است که اول همسرش را از ایران خارج کنید«.

گفتند:
»اول باید با او حرف بزنیم و مطمئن شویم مأمور وزارت اطلاعات است یا نه، بعد به مسائل دیگر می‌پردازیم«.

گفتم:
»باشه، با او حرف می‌زنم و اگر موافقت کرد به شما خبر می‌دهم«.

خداحافظی کردم و از آن ساختمان بیرون آمدم.

چون می‌دانستم از این به بعد تلفن همراهم تحت کنترل است و ممکن است از طریق آن مرا پیدا کنند، از آن روز به بعد فقط از تلفن همگانی در یک محله دیگر با او تماس می‌گرفتم.

پس از خارج شدن از ساختمان به او تلفن کردم و گفتم:
»آنها می‌خواهند اول مطمئن شوند تو مأمور وزارت اطلاعات (واواک) هستی«.

او موافقت کرد با آنها دیدار داشته باشد.

آمدم منزل و با آقای بنی‌صدر تماس گرفتم و جریان جلسه را به ایشان گزارش دادم. سپس با پلیس مخفی (سپو) تماس گرفتم و گفتم می‌توانیم دیدار داشته باشیم. قرار شد ساعت یازده در هتلی که نشانی آن را دادند ملاقات کنیم.

با مأمور واواک هماهنگ کردم و با هم دیدار کردیم. با اتوبوس شهری به محل قرار رفتیم. مأمور واواک نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
»الان حداقل چند پلیس مخفی اینجا هستند و ما را می‌پایند«.

گفتم:
»مثلاً آن کسی که کنار باجه تلفن روزنامه می‌خواند؟«

گفت:
»بله«.

ساعت یازده شد، اما کسی به ما نزدیک نشد. مأمور واواک گفت:
»بلند شو بریم«.

گفتم:
»چرا؟«

گفت:
»من خودم مأمور اطلاعاتم و هر ثانیه برایمان مهم است. می‌دانم آن‌ها اینجا هستند و مارا تحت نظر دارند. می‌خواهند کاری کنند که ما برگردیم خانه و با تعقیب من محل زندگی مرا پیدا کنند و دستگیرم کنند و تحویل ایران دهند«.

گفتم:
»چرا فکر می‌کنی تو را به ایران تحویل می‌دهند؟«

گفت:
»چون سوئد قرارداد همکاری امنیتی با ایران دارد«.

در همین حال، ناگهان دستم را گرفت و گفت:
»بلند شو«!

دیدم کسی که کنار باجه تلفن روزنامه می‌خواند، داخل باجه است و با یکی صحبت می‌کند. مأمور واواک گفت:
»حق با تو بود، او مأموره و دارد گزارش ما را می‌دهد«.

دستم را کشید و گفت:
»بریم«.

گفتم:
»مطمئنی؟«

گفت:
»آره، بریم. احساس خطر می‌کنم«.

گفتم:
»یک لحظه صبر کن، همینجا بشین تا من بیام«.

گفت:
»نرو، آن‌ها می‌خواهند ما را از هم جدا کنند«.

گفتم:
»به من اعتماد کن«.

نگاهی به من کرد و دستم را رها کرد. رفتم کنار باجه تلفن و ایستادم. دیدم او دارد به زبان انگلیسی حرف می‌زند. به دستش زدم و به زبان سوئدی گفتم:
»به همکارت بگو اگر سر قرار نیاید دیگر او را نخواهد دید«.

او به انگلیسی گفت:
»چی می‌گویی؟«

دوباره به سوئدی گفتم:
»جدی می‌گویم، اگر تا دو دقیقه دیگر نیاید من تماس می‌گیرم با کسانی که نباید بگیرم«.

ظاهراً صدای من را شنید و چیزی به او گفت...

زیرا او در جوابش گفت: «باشه.» بعد به زبان سوئدی به من گفت: «کمی صبر کنید، آنها در ترافیک گیر کرده‌اند و به زودی می‌آیند«.
گفتم: «فقط دو دقیقه صبر می‌کنیم«.
به نزد مأمور واواک بازگشتم. پرسید: «چه شد؟ بریم؟«
گفتم: «در ترافیک گیر کرده‌اند، تا دو دقیقه دیگر می‌آیند«.
گفت: «دروغ می‌گوید، آن‌ها همین‌جا هستند«.
گفتم: «دو دقیقه می‌نشینیم، اگر نیامدند بقیه‌اش با من«.
قبول کرد.

تا خواستیم بنشینیم، همان مأموری که قبلاً دیده بودم به طرفمان آمد. به ما سلام کرد، بابت دیرکرد عذرخواهی کرد و از ما خواست با او برویم.
به شوخی گفتم: «تقصیر ترافیک بود نه شما«!
با هم به طبقه بالا رفتیم. در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و از ما خواست وارد شویم. از مأمور واواک خواستم اول او وارد شود. به دنبال او وارد شدم.

دیدم دو نفر دور یک میز نشسته‌اند. با دیدن ما بلند شدند و دست دادند. یکی از آن‌ها مترجم بود. از ما خواستند دور میز بنشینیم. نشستیم. دو مأمور دیگر در اتاق بغلی قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند.

یکی از مأموران خودش را معرفی کرد، باز هم بابت تأخیر عذرخواهی کرد.
سپس به ضبط صوت وسط میز اشاره کرد و پرسید اگر اجازه داریم حرف‌هایمان را ضبط کنند.
به شوخی گفتم: «می‌دانم اگر هم اجازه ندهیم، با ضبط صوت تعبیه شده در اتاق حرف‌هایمان ضبط می‌شود، پس اشکالی ندارد«.
با لبخند گفت: «خیلی خوب.» و ضبط را روشن کرد.

مترجم پرسش‌های مأموران و پاسخ‌های ما را ترجمه می‌کرد.
یکی دیگر از مأموران وارد اتاق شد و کنار مأموری که سؤال می‌کرد نشست و وارد گفتگو شد.

اولین پرسش درباره تعداد احزاب و گروه‌های موجود در ایران بود. مأمور واواک شروع به پاسخ دادن کرد که من وسط حرفش پریدم و گفتم:
»تو نباید هیچ اطلاعاتی درباره مسائل داخلی ایران و به خصوص احزاب و گروه‌های داخل و خارج کشور به آن‌ها بدهی. تو فقط باید درباره شبکه‌های ترور و جاسوسی رژیم در خارج حرف بزنی«.

مأمور سوئدی که متوجه تغییر لحن من شده بود از مترجم پرسید: «من چی گفتم؟«
مترجم گفت: «به او می‌گوید حق نداره درباره مسائل سیاسی داخلی کشور اطلاعات بدهی«.

مأمور نگاهی به من کرد و از من خواست برخیزم و به اتاق مجاور بروم.
بلند شدم و به مأمور واواک گفتم:

»این‌ها از من می‌خواهند از اتاق خارج شوم. جز درباره شبکه ترور، چیزی نگو. اگر خلاف این کار کنی، خودم تو را لو می‌دهم«.

مأمور سوئدی به مترجم نگاه کرد و مترجم حرف‌هایم را برایش ترجمه کرد. مأمور با شنیدن حرفهای مترجم، دوباره به من و مأمور واواک نگاه کرد، خشمش را فرو خورد و از من خواست سر جایم بنشینم.

نشستم و مأموران دوباره به موضوع شبکه ترور و تروریست‌هایی که با رژیم همکاری می‌کنند پرداختند.

سرانجام به خاطر همکاری از مأمور واواک تشکر کردند و گفتند: «برای امروز کافی است«.
گفتم: «همکاری این آقا برای این است که ما نمی‌خواهیم تروریست‌ها، سوئد را هم مثل ایران نا امن کنند«.

ابتدا لبخند زدند و سپس قهوه آوردند. هنوز قهوه را نخورده بودم که آن مأمور سوئدی که از قبل می‌شناختمش، خواست با من به اتاق مجاور برویم و با من صحبت کند.

رفتم و نشستیم. دست کرد در جیبش و یک بسته اسکناس بیرون آورد. از من خواست پول را بگیرم.
گفتم: «برای چه؟«
گفت: «او پیش تو زندگی می‌کند و خرج داری«.
گفتم: «تا زمانی که پیش من است مهمان من است. از زمانی که با شما ارتباط برقرار کرده خرجش با شما است«.
گفت: «خوب، این را بگیر پیش خودت باشد«.
نگاهی به او کردم و گفتم: «نه، نمی‌گیرم«.
گفت: «خوب، کرایه تاکسی«.
گفتم: «ما با اتوبوس آمدیم و کارت ماهانه اتوبوس دارم«.
دیدم ول‌کن نیست و اصرار می‌کند. گفتم: «خوب، به خودش بده چرا به من می‌دهی؟«

اما او می‌خواست پول را به من بدهد. بهانه‌اش هم همین بود. در واقع می‌خواست مرا بخرد. ناراحت بود که چرا پول را نمی‌گیرم. مأیوس شد، با من دست داد و

پرسید: «چطور می‌خواهید بروید؟»
پاسخ دادم: «همانطور که آمدیم».
گفت: «به راننده می‌گویم شما را تا مرکز شهر برساند».

راه فرار نداشتم. مطمئن بودم آن‌ها می‌خواهند ما را تعقیب کنند و بعد از جدا شدن او از من، دستگیرش می کنند.
قبول کردم و گفتم: «تا مرکز شهر کافی است، چون می‌خواهیم کمی خرید کنیم».
به خودم گفتم: «شلوغی شهر امکان فرار از دست مأموران را بیشتر می‌کند».

سوار خودرو شدیم. می‌دانستیم با چند خودرو دیگر در تعقیب ما هستند.
رسیدیم به نزدیکی مرکز شهر، در ترافیک گیر کردیم.
موقعیت را مناسب دیدم و به راننده گفتم: «اینجا پیاده می‌شویم».
در خودرو را باز کردیم و با سرعت به سمت ایستگاه قطار شهری رفتیم.

سوار اولین قطار شدیم. به ایستگاه بعدی که رسیدیم، پیاده شدیم و سوار قطار در جهت مخالف شدیم.
او را به ایستگاه قطار مرکزی رساندم.
سوار قطاری شد که به سمت محل زندگی‌اش می‌رفت.
پس از حرکت قطارش، با خیال راحت به خانه برگشتم.

وقتی به خانه رسیدم و در را باز کردم، صدای زنگ تلفن را شنیدم. سریع گوشی را برداشتم. همان مأمور بود که می‌خواست به من پول بدهد. گفت: «می‌خواستم مطمئن شوم به خانه رسیده‌اید».
تشکر کردم و گفتم: «بله، رسیدیم».
پرسید: «دوستت هم پیش تو هست؟»
گفتم: «بله، رفته دوش بگیره».
گفت: «ما باید دوباره او را ببینیم».
گفتم: «قرار ما این بود یک بار با او حرف بزنید و وقتی مطمئن شدید راست می‌گوید، ترتیب آوردن همسرش را از ایران بدهید. وقتی همسرش به سوئد آمد، او هر اطلاعاتی داشته باشد برای برچیدن شبکه ترور در اختیار شما می‌گذارد».
گفت: «با رئیس‌ام حرف می‌زنم و دوباره تماس می‌گیرم».

روز بعد تماس گرفت و گفت: «همراهان این مأمور واواک به ایران بازگشتند و در هتل نیستند».

من نمی‌دانستم منظورش چیست. گفتم: «پی‌گیری می‌کنم».
از تلفن عمومی به او زنگ زدم و جریان را گفتم. گفت: «نیم ساعت دیگر دوباره تماس بگیر».
نیم ساعت بعد تماس گرفتم، گفت: «آن‌ها به تو دروغ گفتند. همه همراهانم هنوز در هتل هستند».
گفتم: «از کجا فهمیدی؟»
گفت: «به هتل زنگ زدم و گفتم می‌خواهم با فلانی و فلانی صحبت کنم. تلفن وصل کردند و صدای آن‌ها را شنیدم».
گفتم: «چرا چنین دروغی گفتند؟»
گفت: «فکر کرده‌اند تو عجله داری و با تلفن خودت تماس می‌گیری و رد مرا پیدا می‌کنند. یا اینکه من با تلفن خودم به هتل زنگ می‌زنم و آن‌ها که در همه هتل‌ها آدم‌های خودشان را دارند، رد مرا می‌یابند».
پرسیدم: «پس مطمئنی آن‌ها هنوز در هتل هستند؟»
گفت: «صد در صد».

خداحافظی کردم و به مأمور رابط زنگ زدم و گفتم: «انتظار نداشتم مرا بازی دهید».
گفت: «چرا فکر می‌کنی اینطور؟»
گفتم: «چون هیچ‌کدام از آن‌ها از سوئد خارج نشده‌اند. همه در هتل هستند».
گفتم: «الان مأمور واواک فکر می‌کند شما می‌خواهید او را دستگیر کنید و به ایران بفرستید و دیگر حاضر به همکاری نیست مگر اینکه همسرش به سوئد بیاید».
گفتم: «باید با رئیس‌ات صحبت کنی».

یک ساعت بعد تماس گرفت و گفت: «نمی‌توانیم همسرش را از ایران خارج کنیم ولی می‌توانیم از ترکیه به سوئد بیاوریم».
گفتم: «پس از مشورت با آقای بنی‌صدر به شما اطلاع می‌دهم».

با آقای بنی‌صدر تماس گرفتم و ماجرا را گزارش دادم. چند روز بعد خبر دادند همسرش الان در ترکیه است و می‌توانند ویزا بدهند.
به رابط تلفن کردم و گفتم: «همسرش از ایران خارج شده و الان در ترکیه است».
باور نمی‌کرد و پرسید: «کجای ترکیه؟»

گفتم: «جایش امن است».
گفت: «با شما تماس می‌گیرم و می‌گویم چه کار باید بکند».

مدتی نگذشت که دوباره تماس گرفت و گفت: «به همسرش بگو فردا ساعت فلان به سفارت سوئد در ترکیه برود تا ویزا در پاسپورتش وارد شود».
گفتم: «باشه، به شما خبر می‌دهم».

با مأمور واواک تماس گرفتم و گفتم: «می‌گویند همسرت باید به سفارت برود».
او که از دام‌ها خبر داشت گفت: «به آن‌ها بگو همسرش نمی‌آید، کس دیگری با پاسپورت همسرم می‌آید تا ویزا را وارد کنند. چون ممکن است لو برود».
این موضوع را به رابط گفتم. اول مخالفت کرد ولی بعد قبول کرد و ویزا در پاسپورت وارد شد و همسرش وارد سوئد شد.

فردای ورود همسرش، مأمور پلیس مخفی سوئد اطلاع داد که می‌خواهند مأمور واواک و همسرش را ببینند. قبول کردم و به محل ملاقات رفتم.
رابط سوئدی گفت: «نیازی نیست شما در جلسه باشید».
به مأمور واواک گفتم: «این‌ها نمی‌خواهند من باشم. اگر می‌خواهی من باشم، به آن‌ها بگو. برای خودتان بهتر است که رابطه شما با من قطع نشود. چون اگر قطع شود، من نمی‌توانم از سرنوشت شما خبر بگیرم. معلوم نیست بعد از تخلیه اطلاعات شما را رها کنند یا گرفتار دژخیم‌های رژیم شوید».
او به مترجم گفت: «بگو می‌خواهم او هم باشد».

مأمور سوئدی گفت: «برای خود شما بهتر است نباشید. ممکن است برای شما اتفاقی بیفتد».
گفتم: «چه اتفاقی؟»
با لبخند گفت: «ممکن است خودرویی شما را زیر بگیرد».
گفتم: «این شوخی‌تان را جدی می‌گیرم و به آقای بنی‌صدر می‌گویم».

با آقای بنی‌صدر تماس گرفتم و جریان تهدید را گزارش دادم.
ایشان گفتند: «همین الان با آن‌ها تماس بگیر و بگو از این پس نباید با تو تماس بگیرند و مزاحم زندگی‌ات شوند. به آن‌ها بگو: بنی‌صدر از شما خورده و بردی ندارد. اگر بخواهید مزاحم شوید، من کنفرانس مطبوعاتی می‌گذارم و پته‌تان را روی آب می‌ریزم. بگو من گفتم این مأمور واواک پرونده‌اش در پلیس فرانسه هم هست و از این پس از طریق فرانسه درباره پرونده‌اش با خبر می‌شویم».

این پیام را به مأمور رابط دادم.
او گفت: «آقای بنی‌صدر برای ما تصمیم نمی‌گیرد«.
گفتم: «برای شما تصمیم نمی‌گیرد ولی من به تصمیم ایشان عمل می‌کنم«.

از آن روز، تماس ما قطع شد و دیگر از سرنوشت مأمور واواک و همسرش خبری نشد. فرصت پیدا کردم که به مشکلات خودم با حسابدار شرکت، خانم مای بریت شولوند، رسیدگی کنم. همه مدارک خریدی که در اختیارش بود و پس نمی‌داد را می‌خواستم پس بگیرم.

با وکیلم تماس گرفتم تا از وضعیت پرونده باخبر شوم. وکیل گفت: «بیا با هم صحبت کنیم.» رفتم پیشش. خوشحال بود و گفت که حسابدار شرکتت را تهدید کردم و گفتم باید همه مدارک را برایم بفرستد. حسابدار در جواب گفته همه فاکتورها مال صفر است، چون پول خرید همه چیز را صفر داده، نه تو.

من به حسابدار گفتم: «من مدرک دارم که منصور بابت کارهایی که تو برای شرکتش انجام داده به تو پول داده. حالا می‌خواهم بدانم چند بار از منصور پول گرفته‌ای و بابت چه کارهایی این پول‌ها را گرفته‌ای؟«

حسابدار که ترسیده بود، همه فاکتورهای خرید را برایم فرستاد. خوشحال شدم چون حداقل می‌توانستیم بیست و پنج درصد مالیات (مومس) پرداختی را از دولت پس بگیریم.

چند روز بعد وقتی با وکیلم تماس گرفتم، گفت: «حسابدار کلاه‌بردارت خودش بیست و پنج درصد مالیات را از دولت پس گرفته و فاکتورها دیگر اعتبار ندارند. می‌خواهم بر علیه او اعلام جرم کنم«.

کنترل کردم و فهمیدم شرکت آقا صفر هم به نام حسابدار است؛ یعنی حسابدار و آقا صفر شریک‌اند و با هم سر من کلاه گذاشته‌اند. وکیلم به من اطمینان داد که در دادگاه برنده خواهم شد و او در جستجوی راه‌های قانونی بود.

اما من گرفتار بی‌پولی و بی‌کاری بودم. بدهکار شده بودم و نمی‌توانستم بیکار بمانم. به اداره کار رفتم و ثبت‌نام کردم تا بتوانم کاری پیدا کنم و مخارج زندگی‌ام را تأمین کنم.

وضعیت مالی‌ام بسیار خراب بود. اداره کار گفت تا زمانیکه کار پیدا نکنی باید زبان سوئدی یاد بگیری تا بتوانی کمک هزینه بگیری.

با تمام این مشکلات، کلاس زبان ثبت‌نام کردم.

چند روز پس از شروع کلاس، یک خبرنگار با من تماس گرفت و گفت: «رفته بودم پاساژ تنستا سیتی که تو ساخته‌ای، بازدید کردم. با مغازه‌داران صحبت کردم. آن‌ها از وضعیت پاساژ و نبود تو ناراضی بودند. می‌گفتند آقا صفر کاری برایشان نمی‌کند، فقط هر ماه اجاره می‌گیرد و حتی اجاره‌ها را بالا برده‌اند. پاساژ تبدیل شده به محل خرید و فروش مواد مخدر«...

گفت: «مغازه‌داران از من خواستند با تو تماس بگیرم و مایلم مصاحبه‌ای با تو داشته باشد«.

من قبول کردم. به خانه آمد و مصاحبه مفصلی با من انجام داد. سپس با حسابدار تماس گرفت و گفت می‌خواهد با او هم مصاحبه کند، ولی حسابدار قبول نکرد و تهدید شد که اگر چیزی بنویسد، عواقبی دارد.

خبرنگار همچنین با خود صفر که حالا مالک اصلی گاراژ (پاساژ شده بود) تماس گرفت. پس از شنیدن حرف‌های همه آن‌ها گفت: «تنها شما صادقانه مصاحبه کردی و این نشان می‌دهد آن‌ها چیزی برای پنهان کردن دارند که از مصاحبه با من می‌ترسند«.

گفت مصاحبه‌ات را پیاده می‌کنم و در روزنامه محلی تنستا منتشر خواهم کرد.

خوشحال شدم که در این کشور غریب، یک نفر پیدا شده که می‌خواهد به من کمک کند.

وکیلم را با تهدید وادار به انصراف کردند

چند روز پس از آن ماجرا، چند نفر از مغازه‌داران پاساژ با مالک اصلی، رئیس شرکت ریکس بیگن(Riksbyggen) ، تماس گرفتند و از وضعیت پاساژ گلایه

کردند. آن‌ها گفتند آقا صفر فقط اجاره‌ها را بالا برده ولی به مشکلات پاساژ رسیدگی نمی‌کند. مالک هم به آن‌ها گفته بود که آقا صفر مدتی است اجاره‌ها را پرداخت نکرده و مدعی است مغازه‌داران اجاره‌ها را به او نمی‌دهند.

چند بار هم به صفر هشدار داده بود که وضعیت پاساژ خراب است و هیچ کس از او راضی نیست. به صفر گفته بود: «تو نمی‌توانی اینجا را اداره کنی، باید به کسی واگذار کنی که توانایی اداره آن را داشته باشد«.

آقا صفر هم با گرفتن چهارصد هزار کرون زیرمیزی، فردی به نام جرج را که مدت‌ها چشم‌به‌این پاساژ دوخته بود، به مالک معرفی کرده بود تا مدیریت پاساژ را در دست بگیرد. اما مالک، با توجه به اعتراض مغازه‌داران و همچنین اطلاع از شکایت من علیه صفر و حسابدار و وکیلم که پیگیر ماجرا بود، احتمال می‌داد او هم ممکن است به خاطر پول زیرمیزی گرفتن از صفر متهم شود.

برای آرام کردن وضعیت، مالک به دو نفر از مغازه‌داران که پیش او رفته بودند گفته بود: «اگر منصور مایل است مدیریت پاساژ را به دست بگیرد، بیاید با من صحبت کند«.

من در ابتدا مایل نبودم مسئولیت را بپذیرم، اما آن‌ها اصرار کردند و گفتند: «تو که اینجا را ساخته‌ای و می‌دانی چطور باید از آن نگهداری کنی. اگر کس دیگری مدیریت کند فقط به فکر جیب خودش است«.

بالاخره قبول کردم و با دو نفر از مغازه‌داران به دیدار مالک رفتم. استقبال خوبی شد. رئیس شرکت ریکس بیگن خواست که آن‌ها در اتاق انتظار بمانند و با من تنها صحبت کند. سپس من را به دفترش برد.

در دفترش، مردی قوی هیکلی را دیدم که پشت به ما بود و داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. با ورود ما برگشت و مالک او را به من معرفی کرد: «ایشان وکیل شرکت ما است.» احتمال می‌دادم آمده تا وضعیت را بسنجد و ببیند من چه تهدیدی برایشان هستم.

مالک از من پرسید: «برای گرفتن پاساژ چقدر می‌خواهی به ما بدهی؟«

گفتم: «اجاره مشخص است«.

گفت: «اجاره را همه باید بدهند«.

گفتم: «ولی خودتان گفته‌اید که صفر مدت‌ها اجاره‌ها را نداده. من اجاره‌ها را به موقع پرداخت خواهم کرد«.

مالک گفت: «یکی دیگر هم هست که خواهان پاساژ است و حاضر است تا هشتصد هزار کرون پول بدهد، گفتم: اما من اهل سیاه‌بازی نیستم«.

سپس، با لحنی تمسخرآمیز پرسید: «ماهانه چقدر به وکیلت می‌پردازی؟ دو هزار؟ سه هزار؟» و وکیل خودش را که پشت میز نشسته بود نشان داد و گفت: «این وکیل خرجش زیاد است. ما عجله‌ای نداریم، منتظر می‌مانیم هر وقت وکیلت نزدیک به برنده شدن شد، او را می‌خریم«.

این دومین باری بود که رئیس یک شرکت، وکیل خودش و پولی که به او می‌دهد را به رخم می‌کشید.

من گفتم: «من علیه حسابدار و صفر شکایت کرده‌ام، چرا شما ناراحتید و می‌خواهید وکیلم را بخرید؟«

مالک خندید و گفت: «آقا صفر به تنهایی همه اجاره‌ها را نخورده، سهم ما را هم داده. گفتم: دیده‌ام او چند بار به نماینده شما رشوه داده، اما نمی‌دانستم به خودتان هم رسیده«.

گفت: «از دیدارت خوشحال شدم. ما برای اجاره دادن به حساب‌های شما و جرج نگاه می‌کنیم تا ببینیم کدام یک توانایی پرداخت اجاره را دارید و بعد خبر می‌دهیم«.

گفتم: «شما انتخاب خودتان را کرده‌اید«.

میدانم که از معامله سیاه بین جرج و صفر آگاهید. آقا صفر با گرفتن چهارصد هزار کرون زیرمیزی پاساژ را به قیمت یک کرون به جرج فروخته و فقط مانده سهم شما را که آن را هم پرداخت خواهد کرد. امروز هم مرا آوردید تا به مغازه‌داران نشان دهید همه چیز قانونی پیش می‌رود«.

با او خداحافظی کردم و از دفتر خارج شدم. دو مغازه‌داری که همراهی‌ام کرده بودند پرسیدند: «قبول کرد مسئولیت را به تو بسپارند؟«

گفتم: «نه، همه چیز از قبل تعیین شده بود. پاساژ به جرج فروخته شده و ما را صرفاً به بازی گرفته‌اند تا صورت قانونی بدهند«.

با وکیلم تماس گرفتم و جریان دیدار با مالک ریکس بیگن را به او گفتم. گفتم: «می‌خوان پاساژ را از صفر بگیرند و به کس دیگه‌ای بدن. می‌گن صفر مدت زیادی اجاره‌ها را نپرداخته، اما انگار پول زیادی بین‌شون رد و بدل شده. اینه که عجله دارن هرچه زودتر از شرش خلاص بشن«.

از وکیل پرسیدم: «باز هم مطمئنی ما پیروزیم؟«
او گفت: «قول می‌دم پیروز بشی، چون مدرک داری که به حسابدارت پول دادی و اون هم گفته پول را از بابت دیدار با مالک گرفته. خیالت راحت باشه، برنده این پرونده تویی«.

گفتم: «اگر موفق شدی، حاضرم بیست درصد از حقم که از اون‌ها می‌گیری، به تو پاداش بدم«.
وکیل خوشحال شد چون از نتیجه کار مطمئن بود. گفت: «قول می‌دم همه چیز به نفع تو تموم بشه، حتی اگه پول اضافی هم بهم ندی«.

منم خوشحال شدم که بالاخره می‌تونم بدهی‌هامو پرداخت کنم. چند روز گذشت...

خبرنگاری که قبلاً باهاش مصاحبه کرده بودم تماس گرفت و گفت می‌خواد منو ببینه. گفتم: «بیا خونه ما.» قبول کرد و اومد. قیافه‌ش خیلی ناراحت بود. پرسیدم: «چی شده؟«

کیفش رو باز کرد و پاکتی درآورد و بهم داد. گفت: «مصاحبه رو پیاده کردم و آماده چاپ بود. ولی رئیس روزنامه تنستا تیدنینگ جلوی چاپش رو گرفت و منم اخراج شدم«.

خیلی ناراحت بود چون نتونسته بود کار رو به پایان برسونه. گفت: «نگران اخراجم نباش، چون کار زیاد دارم، ولی خودم ناراحتم که نتونستم مصاحبه رو منتشر کنم«.

Stockholm 13/3-97

Hej Mansour!

Som du förhoppningsvis redan hört, så stoppade alltså stadsdelsnämnden artikeln om alla turer kring Tensta City, efter påtryckningar av bland annat Riksbyggen. Fegt och förbannat tråkigt, tycker jag. Jag är givetvis fri att gå till vilken tidning som hälst och publicera materialet. Om du skulle vilja använda det jag skrivit på något sätt, så vill jag att du först hör av dig till mig. Om det händer något nytt när polisen börjar utreda din anmälan, så får du mer än gärna höra av dig till mig på telefon: 668 12 30, fax: 668 12 33. Jag tänker avvakta ett tag med att gå till någon annan tidning, men uppkommer nya fakta så tveka inte att slå en signal.

Vänliga hälsningar

[redacted]

متأسف شدم و گفتم: «هیچ فکر نمی‌کردم چنین اتفاقی برایت بیفته. نمی‌دونی پشت ماجرا کی هست؟»
او گفت: «فکر می‌کنم رئیس شرکت ریکس بیگن از رئیسم خواسته جلوی چاپ مصاحبه‌ام را بگیره».

متن پیاده شده مصاحبه را به من داد و گفت: «هر وقت کاری داشتی با من تماس بگیر.» خداحافظی کرد و رفت. خیلی ناراحت بودم که به خاطر من، کارش را از دست داده بود. این اتفاق در کشوری رخ می‌داد که آوازه دموکراسی و عدالت اجتماعی‌اش به گوش جهانیان رسیده و الگوی کشورهای اروپایی شده بود. چه کسی باور می‌کند در سوئد هم چنین اتفاق‌هایی بیفتد؟ ظاهراً در همه جای دنیا، با پول می‌شود عدالت، حقوق بشر، شرف و وجدان را خرید. اینجا هم آزادی انسان‌ها بستگی به اندازه حساب‌های بانکی‌شان دارد.

بعد از رفتن روزنامه نگار، به وکیلم زنگ زدم و ماجرا را گفتم. او فقط با صدای گرفته گفت: «بله... بله...» پرسیدم: «چیزی شده؟«
جواب داد: «می‌خوام حقیقتی را بهت بگم؛ هر چقدر فکر می‌کنم، می‌بینم پرونده تو دلیلی ندارد که بشود دنبال کرد«.
دیگر از پیروزی حرف نمی‌زد و گفت نمی‌تواند وکالت تو را ادامه دهد. فهمیدم مالک پاساژ آخرین مرحله کودتا را هم با خریدن وکیلم اجرا کرده. به خودم گفتم: «رئیس ریکس بیگن گفت ما عجله نداریم، هر وقت وکیلت موفق شد، او را می‌خریم«.

انصراف وکیلم از وکالت، برایم قوت قلب بود چون یعنی او به نتایج خوبی رسیده بود که او را خریده بودند. رفتم مدارکم را از او بگیرم و گفتم: «به من بگو، شکایت من بی‌دلیل است یا تو نمی‌خواهی ادامه بدهی؟«
او گفت: «سرم شلوغه، نمی‌تونم ادامه بدم«.

مدارکم را گرفتم و رفتم خانه. به دوستی که خیلی طرفدار دموکراسی سوئد بود زنگ زدم و ماجرا را گفتم. خیلی ناراحت شد ولی باور نمی‌کرد. گفت: «شاید وکیل خوبی نداشتی. من وکیلی می‌شناسم که سرش درد می‌کنه برای اینجور کارها و از کسی نمی‌ترسه«.

با هم قرار گذاشتیم و رفتیم پیش وکیلی که او می‌شناخت. مدارکم را دید و گفت: «خیلی خوبه، همه چیز به نفع توست.» وکالت مرا قبول کرد. خوشحال شدم. فرم وکالت را پر می‌کردم که گفت: «صبر کن، می‌خوام با پلیس تماس بگیرم و جریان رو بررسی کنم«.
بعد از تماس، آهی کشید و گفت: «نمی‌تونم وکالتت رو قبول کنم«.
پرسیدم: «چرا؟«
گفت: «نباید بهت بگم، ولی پرونده‌ات خوابانده شده. کسانی که این پرونده رو خواباندن، آن‌قدر قدرت دارند که هیچ وکیلی نتونه بازش کنه. نمی‌خوام پولت رو دور بریزی چون نتیجه نمی‌گیری«.

به دوستم گفتم: «حالا باور می‌کنی؟ تا آدم خودش گرفتار نشه، نمی‌تونه قضاوت کنه.» او هم پذیرفت که حقوق انسان یعنی کشک است.

چند روزی حالم گرفته بود. باورم نمی‌شد پول بر حق پیروز شده بود. باورم نمی‌شد آنهایی که این همه رنج و مشکل برایم درست کرده بودند، راحت

می‌خوابیدند. انگار آن‌ها آسوده بودند و من فریب خورده بودم که فکر می‌کردم قانون هست و فقط من باید بار مشکلات را به دوش بکشم. وضعیت مالی‌ام هر روز بدتر می‌شد. نه راه پس داشتم، نه راه پیش.

یکی پیشنهاد داد بروم از سوسیال کمک بگیرم، ولی من خجالت می‌کشیدم. همیشه استقلال مالی داشتم و حالا باید به کمک روی بیاورم. هرچه تلاش کردم راضی نشدم. همسرم به سوسیال رفت، اما به او گفتند چون خرج زندگی را شوهرت می داده، حالا هم باید بتواند بدهد، چون او رئیس یک شرکت است ! او با شرمندگی و با دست خالی برگشت.

باز هم دنبال شکایتم بودم، شاید کسی در این کشور کمکم کند. اما هر وقت تلویزیون را روشن می‌کردم، صحنه‌هایی از نجات گربه‌ای که بالای درخت گیر کرده بود، یا کمک به آفریقا را نشان می‌داد. مردم کشورهای دیگر غبطه می‌خوردند و می‌گفتند خوشا به حال شما که در سوئد زندگی می‌کنید. ولی من در زندگی واقعی آن صحنه‌ها را نمی‌دیدم...

چند روزی حوصله و حال کار کردن نداشتم. روزی که از کلاس زبان سوئدی بیرون آمدم، احساس کردم کسی در تعقیب من است. گوشه‌ای پنهان شدم و پاییدم. درست حدس زده بودم؛ آن فرد همان رابط من در موضوع مأمور واواک بود. به طرفش رفتم، سلام کرد و من هم جواب دادم. پرسیدم: «چه شده؟ چرا تعقیبم می‌کنید؟«
خندید و گفت: «می‌خواهم تو را به قهوه دعوت کنم.» گفتم: «اهل قهوه نیستم«.
گفت: «پس هر نوشیدنی دوست داری انتخاب کن، می‌خواهم با تو حرف بزنم«.
با اینکه مایل نبودم، قبول کردم و به کافه‌ای نزدیک مدرسه رفتیم. پرسید: «چی می‌خوری؟«
گفتم: «ممنون، چیزی نمی‌خواهم«.
پیشنهاد داد: «چای؟» گفتم: «چای، البته اگر خودم پولش را بدهم«.
خندید و گفت: «وضع مالی‌ات که خوب نیست«.
گفتم: «پول یک چای خودم و قهوه شما را دارم. اگر شیرینی هم خواستید سفارش بدهید، می‌دهم«.
او سفارش داد و سر صحبت را باز کرد. پرسید: «چکار می‌کنی؟«
گفتم: «امیدوارم وقتتان را صرف تعقیب من نکرده باشید فقط برای اینکه بپرسید چه کار می‌کنم! شما که وضع مالی‌ام را می‌دانید و حساب بانکی‌ام را کنترل کرده‌اید. فعلاً چند هفته‌ای است زبان سوئدی می‌خوانم«.

پرسید: «از شرکت شما چه خبر؟ شنیدم به مشکل خورده‌اید».
گفتم: «پلیس پرونده شکایت مرا چنان خوابانده که هیچ وکیلی نمی‌تواند به من کمک کند».
گفت: «تنستا سیتی مال آقای بنی‌صدر بود؟»
گفتم: «نه، مال خودم بود و بابتش به چند نفر بدهکارم».
گفت: «اگر بخواهی همه چیز درست می‌شود».
پرسیدم: «چطور؟»
گفت: «فقط هفته‌ای یکبار بیای پیش ما و ما را از اوضاع ایران باخبر کنی».

تازه فهمیدم چه کسانی پرونده‌ام را خواباندند و وکیلم را وادرار به سکوت کردند. می‌دانستم اخراج خبرنگار و درج نشدن مصاحبه کار مالک پاساژ بود، ولی خواباندن پرونده توسط پلیس، کار آنها نبود. پرسیدم: «اگر با شما همکاری کنم، پلیس پرونده تنستا سیتی را باز می‌کند؟»
گفت: «اگر بخواهی، همه چیز به حالت عادی برمی‌گردد».
گفتم: «پس شما روند پرونده را متوقف کرده‌اید و اگر همکاری نکنم باید تنستا سیتی را فراموش کنم؟»
با تکان دادن سر، تایید کرد.
گفتم: «خیالم راحت شد. از امروز دیگر پیگیر شکایت تنستا سیتی نیستم. منتظر می‌مانم تا وطنم آزاد شود، آنوقت پیگیر شکایتم خواهم شد. شما هم اگر مایل هستید که از اوضاع ایران مطلع شوید، تنها کمکی که می‌توانم بکنم این است که آبونه نشریه انقلاب اسلامی بشوید. با مطالعه آن، اوضاع دقیق ایران را می‌فهمید. از شما می‌خواهم به بالایی‌ها بگویید دست از حمایت این رژیم بردارند، چون آینده از آن مردم خواهد بود».
او هم بلند شد و خداحافظی کرد.

رفتم به صندوقدار کافه پول چای و قهوه را بپردازم، گفت: «از قبل حساب شده.» برگشتم و از او تشکر کردم. دیگر خبری از آنها نشد، ولی تلفنم کاملاً تحت کنترل بود.

از آنجا به خانه و سپس به تنستا سیتی رفتم تا چند نفری که خواسته بودند در جریان پرونده باشند را مطلع کنم. وارد یک فرش‌فروشی شدم و در حال صحبت بودیم که آقا صفر وارد شد. با عصبانیت به صاحب مغازه گفت: «نامردها را توی مغازه‌ات راه نده، با زنم ریخته روی هم».
صاحب مغازه خندید و گفت: «چیزی بگو که قابل قبول باشه. این وصله به

منصور نمی‌چسبه«.
صفر از حرفش ناراحت شد و رفت.

آقا رضا پرسید: «چه شده؟ رفتی مغازه زن صفر؟«
گفتم: «بله، همان ورقه استشهاد مربوط به ساختن تنستا سیتی را نزد همسر او بردم، او هم امضا کرد«.
خندید و گفت: «دمش گرم«.

نیم ساعت نگذشته بود که سروصدای زیادی از پاساژ آمد. رفتیم جلوی در مغازه و دیدیم کسی رو در روی آقا صفر ایستاده و با بدترین ناسزاها به او فحاشی می کند. صفر جرأت جواب نداشت. آنجا دستم را به آسمان بردم و خدا را شکر کردم که شراکت را ادامه ندادم؛ چون اگر ادامه داده بودم، باید در این فحش‌ها شریک می‌شدم.

عده‌ای جلو رفتند و از او پرسیدند: «چه شده؟ اینجا زن و بچه هست«.
جواب داد: «این مادر... را نمی‌شناسید؟ سر شما کلاه نذاشته؟«
صفر را تحت فشار گذاشتند که تا یک هفته دیگر بدهی‌اش را پس بدهد.

در این میان، هموطنی که مرا در زمان ساخت تنستا سیتی می‌شناخت و چند بار هم دعوت کرده بود در شرکتشان کار کنم، وارد پاساژ شد. به من گفت: «چه شانسی آوردی که دیگر با صفر شریک نیستی. چند بار گفته بودم آدم خوبی نیست، ولی گوش نکردی. حالا بیا حرفم را گوش کن و در شرکت ما کار کن«.
گفتم: «باشه، صحبت کن«.
خوشحال شد و گفت: «فردا بهت خبر می‌دم«.

فردا خبر آورد که رئیس می‌خواهد با تو صحبت کند و خواست ساعت ده صبح به نشانی شرکت «مانداموس» در محله هوسبی بروم. رئیس هموطن بود.
روز بعد رفتم و با او صحبت کردم. توافق کردیم شش ماه آزمایشی کار کنم و اگر راضی بود، استخدام بشوم. برای من مهم بود که مشغول کار باشم، درآمدی داشته باشم و هزینه زندگی را تأمین کنم.

روز بعد، سر کار رفتم و با همکاران آشنا شدم. سرپرست کارگاه، جوانی سوئدی به نام پییر بود. از من خواست با هم برویم لباس کار بخرم. در راه درباره کارهایی که بلدم صحبت کردیم. گفت: «فعلاً جای ثابتی نیست، اما یکی از

کارمندان دو ماه دیگر می‌رود و تو می‌توانی جای او را بگیری«.
به او گفتم: «دو گاراژ بزرگ این منطقه رنگ نخورده‌اند، اگر بخواهی رنگ بخر، من آنها را رنگ می‌کنم.» قبول کرد. شروع به نقاشی کردم. به تدریج با مردم محل آشنا شدم.

شرکت ما ساختمانی بود که حدود هزار دستگاه آپارتمان داشت و مسئول تعمیر و نگهداری آنها بود. این ساختمان‌ها به چهار منطقه تقسیم شده بودند و هر یک از ما مسئول دویست و پنجاه آپارتمان بودیم.

شش ماه اول حقوقم را اداره کار می‌پرداخت و پس از استخدام رسمی، شرکت بود که باید حقوقم را می‌داد. در این مدت کوتاه، یک گاراژ بزرگ را رنگ کردم. گاهی سرپرست کارگاه برای امتحان توانایی من، مرا همراه خود به آپارتمان‌ها می‌برد و کارهای دشوار را نشانم می‌داد و می‌پرسید: «از پسش برمی‌آی یا نه؟« من می‌گفتم: «کاری ندارد.» و همان موقع درستش می‌کردم. از کارم خوشش آمد و رفت با رئیس صحبت کرد. به او گفت: «توانایی منصور بالاست و حیف است او فقط نقاشی کند.» رئیس پاسخ داد: «تا زمان استخدام رسمی، اجازه نداریم او را به عنوان پرسنل به ساختمان‌ها بفرستیم، اما می‌تواند به عنوان همراه در ساختمان‌ها کار کند«.

من مشغول نقاشی گاراژ دوم شدم و گهگاه با سرپرست کارگاه داخل ساختمان‌ها کار می‌کردم. همچنین در ساختمان‌های خالی که نیاز به تعمیر داشتند، فعالیت می‌کردم.

روزی هموطنی که از رئیس خواسته بود مرا استخدام کند، گفت: «یکی از مستأجران وضع مالی خوبی ندارد و دنبال یک تلویزیون کوچک می‌گردم که به او بدهم. اگر هنگام ریختن زباله‌ها تلویزیونی دیدی، به من خبر بده«.
گفتم: «باشه.» همان روز تلویزیون کوچکی پیدا کردم و داخل انبار گذاشتم تا روز بعد به او بگویم که آماده است.

روز بعد وارد شرکت شدم و یکی از همکاران سوئدی گفت: «فلانی تلویزیونی که گذاشته بودی را برداشته و در زیرزمین فلان ساختمان گذاشته«.
گفتم: «تلویزیون مال خودش بود«.
اما وقتی به زیرزمین رفتم و در اتاق کوچک را با کلیدی که داشتم باز کردم، دیدم او تلویزیون را روشن گذاشته تا ببیند کار می‌کند یا نه، ولی تلویزیون خراب بود.

در راه برگشت با او روبرو شدم، فهمیده بود که من متوجه شده‌ام تلویزیون را برداشته است. گفت: «تلویزیون کار نمی‌کند«.
گفتم: «کدام تلویزیون؟«
گفت: «همان تلویزیونی که در انبار بود«.
گفتم: «چطور فهمیدی مال من است؟«
گفت: «خب، چه فرقی می‌کند؟«
گفتم: «هیچی، ناراحت نباش«.
گفت: «پس تلویزیون را کجا بذارم؟«
گفتم: «من که گفتم مال من نیست، نمی‌دانم کجا باید بذاری«!
این رفتارش را دوست نداشتم.

چندی بعد، یکی از همکاران جوان که می‌خواست ادامه تحصیل دهد، کارش را تمام کرد. سرپرست کارگاه از رئیس خواست مرا جای او استخدام کند. رئیس قبول کرد و ما روی حقوق توافق کردیم.
به او گفتم: «چون شما ایرانی هستید و مسئول شرکت، تلاش می‌کنم آبروی شما را حفظ کنم و بهترین خدمات را به مستأجران ارائه دهم«.
همان روز به او گفتم: «از امروز مسئول کار خودم هستم و نمی‌خواهم هموطنی که ضمانت مرا کرده، همچنان ضامن من باشد«.
او پرسید: «چیزی شده؟«
گفتم: «نه، فقط می‌خواهم مستقل باشم«.
از او بسیار سپاسگزار بودم که مرا معرفی کرده بود. رئیس کارگاه، محل کارم را به من تحویل داد و مدتی هم به او کمک کردم تا کارهای عقب‌مانده‌اش را انجام دهد.

روزها به خوبی سپری می‌شد و زندگی کم‌کم به روال عادی بازمی‌گشت.
کارها از طریق فکس به من می‌رسید. به محض دریافت، با مستأجر تماس می‌گرفتم و با او قرار می‌گذاشتم تا کار انجام شود.
بعضی از همکارانم داخل انبار می‌نشستند یا به خانه‌هایشان می‌رفتند و کار مردم را انجام نمی‌دادند. حتی گاهی به من گله می‌کردند که چرا کارها را زود انجام می‌دهم، می‌گفتند: «با این روش، ارزش کار خودت را پایین می‌آوری«.
یکی از آنها وقتی ورقه کار را از فکس می‌گرفت، در جیبش می‌گذاشت و کار را انجام نمی‌داد، سپس روی همان ورقه می‌نوشت که کار انجام شده یا چند بار زنگ زده‌ام و مستأجر جواب نداده است، در حالی که نه خانه تعمیر می‌شد و نه مستأجر خبری داشت.

شرکت گفته بود وقتی ورقه کار را می‌گیرید، باید سه بار به مستأجر زنگ بزنید و اگر جواب نداد، به خانه مراجعه کنید. اگر در را باز نکرد، روی کاغذ بنویسید که اگر می‌خواهید کارتان انجام شود، باید دوباره تماس بگیرید.

اما من به روش خودم عمل می‌کردم؛ هیچ کاری را بدون انجام دادن، به شرکت برنمی‌گرداندم. مرتب با مستأجر تماس می‌گرفتم و پیغام می‌گذاشتم تا وقت ملاقات تعیین کنیم و کار را انجام دهم.

می‌دانستم اگر این کار را نکنم، کارم زیاد می‌شود چون باید دوباره به شرکت گزارش دهم و آن‌ها باید دوباره تماس بگیرند و کار را پیگیری کنند. پس بهتر بود خودم کار را انجام دهم تا همه چیز سبک‌تر شود.
با این روش، هم مستأجر راضی بود و هم شرکت صاحب خانه.

زمانی که در شرکت مشغول به کار شدم، بیشتر مستأجرها خارجی بودند. تعداد کمی سوئدی هم در میانشان بود، حدود سی درصد ایرانی یا بهتر بگویم فارسی‌زبان، و بقیه از کشورهای عربی، پاکستان و سایر نقاط بودند. خوشبختانه از محیط کارم رضایت داشتم، نه فقط به خاطر کار، بلکه بیشتر به‌خاطر تنوع ارتباط با مردمی از فرهنگ‌ها و کشورهای مختلف. این تجربه برای من بسیار ارزشمند بود و توانستم رابطه خوبی با مستأجرها برقرار کنم. هر روز حداقل با هشت تا ده مستأجر در تماس بودم و گاهی برایشان کارهایی انجام می‌دادم که ارتباطی به شرکت نداشت؛ مثل نصب لوستر یا مونتاژ مبل‌هایی که از فروشگاه‌ها خریده بودند و توان نصب نداشتند. این کارها را برای بسیاری به صورت رایگان انجام می‌دادم.

این رفتار باعث شد مستأجرها مرا مثل عضوی از خانواده خود بدانند و کم‌کم مشکلات زندگی‌شان را با من در میان بگذارند. من هم تجربیاتم را با آنها به اشتراک می‌گذاشتم. هرگاه برای ریختن زباله به محل آشغال‌دانی می‌رفتم، اگر وسیله برقی قابل استفاده پیدا می‌کردم، برمی‌داشتم و در مواقع بیکاری تعمیر می‌کردم و به کسانی می‌دادم که وضع مالی مناسبی نداشتند. اسباب‌بازی بچه‌ها را هم که بسیار گران بود، برمی‌داشتم، تمیز و مرتب می‌کردم و به مستأجرهای بچه دار هدیه می‌دادم. این باعث خوشحالی آنها و در نتیجه خوشحالی من می‌شد.

خیلی‌ها دنبال آپارتمان کوچک‌تر یا بزرگ‌تر بودند. شماره تلفن آنها را می‌گرفتم و به یکدیگر معرفی می‌کردم تا بتوانند آپارتمان‌های خود را با هم تعویض کنند.

بابت این کار هیچ مبلغی از آنها نمی‌گرفتم، اگرچه خودشان تمایل داشتند به من پول بدهند، اما من قبول نمی‌کردم.

گاه ناراحت می‌شدم وقتی کسی درخواست کمک مالی داشت و من نمی‌توانستم کمکی کنم. کم‌کم یک حساب قرض‌الحسنه شخصی برای خودم باز کردم و هر ماه هزار کرون از پول خودم کنار می‌گذاشتم تا به کسانی که به طور موقت به پول نیاز داشتند قرض بدهم. این حساب به ده هزار کرون رسید.

یادم نمی‌رود یک روز برای انجام کاری به خانه یک مستأجر هموطن رفتم. در را که باز کرد، حالش گرفته بود. پرسیدم: «میزان نیستی؟ مشکلی داری؟» گفت: «از شوهرم جدا شده‌ام و مشکل مالی پیدا کرده‌ام. مجبور شدم طلاهایی را که هدیه عروسی بود، نزد بانک امانت بگذارم.» گفتم: «اگر مشکل حل شده، چرا ناراحتی؟» پاسخ داد: «قیمت طلاها بیش از دو برابر پول قرضی است که به من داده‌اند و اگر نتوانم به موقع پول را پس بدهم، طلاها را به قیمت خیلی پایین حراج می‌کنند و ممکن است بدهکار هم شوم.» پرسیدم: «برای پس گرفتن طلاها به چقدر پول نیاز داری؟» گفت: «هشت هزار کرون.» گفتم: «اگر این پول را قرض بدهم، چه مدت طول می‌کشد پس بدهی؟» خوشحال شد و گفت: «دو ماهه.» گفتم: «ممکن است نتوانی به موقع پس بدهی، اگر ماهی هزار کرون پس بدهی، من راضی هستم.» باورش نمی‌شد و خیلی خوشحال شد. روز بعد پول را به او دادم. او رفت طلاهایش را از بانک پس گرفت و گفت: «این طلاها را پیش تو امانت می‌گذارم تا پولت را پس بدهم.» قبول نکردم و گفتم: «نیازی نیست، خودت نگهشان دار.» قرار شد ماهی هزار کرون به من بدهد.

اما هیچ وقت به موقع پرداخت نمی‌کرد. هر بار که قسط ماهانه را می‌داد، احساس خوبی نداشتم. یک بار برای انجام کاری به خانه یک مستأجر اهل آمریکای لاتین رفتم. حالش خوب نبود. گفت کمک هزینه دولتی به دستش نرسیده و نتوانسته اجاره ماه گذشته را پرداخت کند. شرکت اخطاریه داده که اگر به زودی پرداخت نکند، اقدامات جدی انجام می‌شود. مبلغ بدهی ۴۸۰۰ کرون بود. گفتم: «نگران نباش، همین الان پول می‌آورم.» برگشتم و پنج هزار کرون آوردم و به او دادم. گفت: «من این پول را از پدر، مادر و برادرم قرض خواستم ولی هیچ کدام حاضر نبودند به من پول بدهند. تو که غریبه هستی بدون هیچ ضمانتی این پول را دادی.» مرا در آغوش گرفت و تشکر کرد.

چند روز بعد وقتی می‌خواستم برای انجام کاری به خانه او بروم، تلفن نکردم چون می‌ترسیدم فکر کند دنبال پولم هستم. اما روز بعد تلفنچی شرکت تماس گرفت و گفت مستأجر تماس گرفته و گفته امروز در خانه است. رفتم پیشش، گفت: «چون مشکلم حل شده، آمده‌ام پولت را بدهم.» پول را در پاکتی گذاشته بود همراه با یک بطری شراب قرمز. گفتم: «عجله‌ای برای پول ندارم.» گفت: «می‌دانم ولی من هم نیازی ندارم.» بابت کاری که کرده بودم احساس رضایت داشتم و خوشحال بودم.

کمک به مستأجرها و فرار از تله‌ها

چند زن بسیار مسن سوئدی هم از مستأجرهای ما بودند. یادم نمی‌رود یک بار به یکی از آن‌ها تلفن کردم و گفتم: «اگر در خانه هستید، بیایم کار را انجام بدهم؟» گفت: «می‌خوای بیای بیا، ولی من لباس مناسب بر تن ندارم.» اول فکر کردم شوخی می‌کند. رفتم و زنگ خانه‌اش را زدم. شنیدم گفت: «بیا تو، در باز است.» در را باز کردم و داخل شدم. با کمال تعجب دیدم لخت در وسط راهرو ایستاده است. سن و سالش خیلی زیاد بود و برایش سخت بود لباسش را بپوشد. کمکش کردم و یکی از پیراهن‌های گشادش را به او پوشاندم. سپس شیر آب ظرفشویی را تعمیر کردم. وقتی داشتم از خانه‌اش خارج می‌شدم، از من خواست پیراهنش را دوباره دربیاورم چون با پیراهن نمی‌توانست بخوابد. کمکش کردم و پیراهن را درآوردم. پرسیدم: «مگر کسی را ندارید که کمکتان کند؟» گفت: «بله، نوه‌ام کمکم می‌کند.» گفتم: «منظورم کمک دولتی است.» گفت: «نوه‌ام بابت کاری که برایم انجام می‌دهد از دولت پول می‌گیرد«.

کمکش کردم و او را به اتاق خوابش بردم. قالیچه‌ای در اتاق بود که آنقدر خاک گرفته بود که نقش و نگارش آن مشخص نبود. مدت‌ها جارو نشده بود. پرسیدم: «جاروبرقی دارید؟» گفت: «بله، در انبار است.» جاروبرقی را برداشتم و روشن کردم. صدایش زیاد بود ولی خاک را نمی‌کشید. جاروبرقی را باز کردم و تمیزش کردم. سپس قالیچه را چند بار جارو زدم تا تمیز شد. چون برای انجام کار در خانه مستأجر دیگری می‌بایست خداحافظی می‌کردم، شماره تلفنم را در دفترچه‌اش نوشتم و به او گفتم: «هر وقت مشکلی پیدا کردید که وضعیتتان اضطراری شد، به من تلفن کنید، به کمک شما می‌آیم«.

هفته‌ای یکی دو بار مسائل مشابه پیش می‌آمد. یک بار یکی از مستأجرها گفت می‌خواهد پنکه سقفی بخرد اما بلد نیست نصب کند و پرسید می‌توانید برای نصب به من تلفن کنید. گفتم: «اگر وقت داشتم، می‌آیم نصب می‌کنم».

مدتی گذشت و روزی تلفنم زنگ خورد. گفتم: «الو.» گفت: «سلام، من همانم که از شما خواسته بودم برای نصب پنکه کمک کنید. پنکه را خریده‌ام، می‌توانید امروز بیایید؟» چون تابستان بود و خیلی از مستأجرها به مسافرت رفته بودند و کار زیادی نداشتم، گفتم: «بله، ساعت یک می‌آیم.» گفت: «منتظرم».

آن روز هوا خیلی گرم بود. رفتم و در خانه‌اش را زدم. در باز شد و دخترش که حدود پانزده، شانزده ساله بود، با دامن خیلی کوتاه و کرست، ظاهراً تازه حمام رفته بود، ایستاده و به من لبخند می‌زد. گفتم: «برای نصب پنکه آمدم.» دستم را گرفت و گفت: «بیایید تو.» فکر می‌کردم پدر و مادرش هم در خانه‌اند. کفشم را بیرون گذاشتم و وارد شدم. به دنبال پدر و مادرش گشتم و پرسیدم: «پس مادرتان کجاست؟» با لبخند ملوس گفت: «آنها نیستند.» گفتم: «الان مادرتان به من زنگ زد.» خندید و گفت: «نه، من بودم».

با خودم گفتم: «ای داد و بیداد، انگار امروز گرفتار شیطان شده‌ام!» از من خواست برای نصب پنکه همراهش به اتاق خوابش بروم. همراهش رفتم. متوجه شدم نقشه‌ای برای من کشیده است. یک بخور خوشبو روی شمعی روشن بود که اتاق را معطر می‌کرد. یک تشک روی زمین گسترده بود و عکس خودش با یک پسر در قاب روی تلویزیون بود. پرسیدم: «کسی که در عکس است، برادرت هست؟» گفت: «نه، دوست پسرم است.» خیالم راحت شد که نقشه بدی ندارد.

پرسیدم: «پنکه‌ها کجا هستند؟» گفت: «در اتاق خواب برادرم.» به اتاق او رفتیم. مشغول باز کردن یکی از کارتن‌ها شدم و پرسیدم: «نربان داری؟» گفت: «بله.» رفت و نربان کوچکی آورد و گفت: «اول باید پنکه اتاق من را نصب کنی.» گفتم: «چه فرقی می‌کند، هر دو پنکه را باید وصل کنم.» گفت: «خواهش می‌کنم اول مال من.» قبول کردم و کارتن را به اتاق او بردم.

به بهانه کمک کردن، خودش را به من نزدیک می‌کرد. نربان را گذاشتم و رفتم بالای نربان برای علامت‌گذاری سقف. دیدم از پشت پاهایم را گرفت. گفتم: «چکار می‌کنی؟» گفت: «می‌خواهم نگهت دارم که نیفتی.» گفتم: «لازم نیست، لطفاً برو کنار.» رفت کنار. مشغول سوراخ کردن سقف بودم که دوباره پاهایم را

گرفت و کم کم بغل کرد. به او اخطار دادم و ناچار ول کرد. سپس روی تشکش دراز کشید و حرکات تحریک‌کننده انجام داد. من بالای نربان بودم، پشتم به او، و به نصب پنکه ادامه دادم.

پنکه اتاقش را نصب کردم، وسایلم را جمع کردم و به اتاق برادرش رفتم. دوباره از نربان بالا رفتم تا علامت‌گذاری کنم. او باز به سمت من آمد. خیلی ترسیدم نتوانم خودم را کنترل کنم. پرسیدم: «پدر و مادرتان کی می‌آیند؟» گفت: «پدرم به مسافرت رفته، برادرم در شهر دیگری درس می‌خواند و مادرم هم ساعت پنج برمی‌گردد.» لبخندی زد و گفت: «خیالت راحت، فقط من و تو هستیم«.

وقتی این را گفت، فهمیدم آزمایش سختی پیش رو دارم. با عصبانیت گفتم: «لطفاً از اتاق برو بیرون، وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.» خندید و گفت: «یعنی چه؟» گفتم: «یعنی وسایلم را جمع می‌کنم و می‌روم.» با حالت مظلومانه نگاه کرد و دوباره گفتم: «شنیدی یا نه؟» با ناراحتی گفت: «آره» و به سالن رفت.

با شتاب پنکه دوم را هم وصل کردم و از خانه خارج شدم. او خیلی از من ناراحت بود. مدتی بعد به شرکت ما آمد و درخواست کارآموزی کرد.

این‌گونه اتفاق‌ها زیاد پیش می‌آمد. بسیاری از مستأجرها تنها بودند و دوست داشتند با کسی صحبت کنند. بعضی از آنها حجاب‌های کامل عربی داشتند و فقط شوهر، پدر یا مادرشان می‌توانستند صورتشان را ببینند. انجام تعمیرات در خانه آنها طولانی می‌شد چون هر بار که تلفن می‌کردم می‌گفتند: «شوهرمان خانه نیست.» باید با شوهرانشان هماهنگ می‌شدیم. یکی از مشکلات همکاران سوئدی ما هم همین بود که نمی‌توانستند تعمیرات این خانه‌ها را انجام دهند. اما پس از اینکه شوهرها با من آشنا شدند و اعتماد کردند، به همسرانشان می‌گفتند که هر وقت من زنگ زدم در را باز کنند«.

بارها مستأجرها با شرکت ما تماس می‌گرفتند و درخواست می‌کردند که مرا برای انجام کارهایشان بفرستند. بسیاری از آن‌ها می‌پرسیدند کی می‌خواهم به مرخصی بروم تا در غیابم برای انجام کارهای خانه تماس نگیرند و منتظر بمانند تا من برگردم. این موضوع باعث شد مراجعات مستقیم به دفتر شرکت کم و کمتر شود، زیرا بسیاری مستقیماً به من مراجعه می‌کردند، به ویژه در مواردی که به زبان سوئدی تسلط نداشتند و از من کمک می‌خواستند.

دفتر شرکت بارها با من تماس می‌گرفت تا حرف یکی از هموطنان را برایشان ترجمه کنم. برای همین مراجعات به رئیس شرکت کمتر شد و او تصور کرد محبوبیتش کاهش یافته و من محبوب شده‌ام. هرچند از کار من راضی بود، اما حسادت می‌کرد و از موقعیتی که به دست آورده بودم ناراضی بود.

وقتی به خانه مستأجرها می‌رفتم، علاوه بر کارهای مرتبط با شرکت، اگر درخواست دیگری داشتند و من می‌توانستم کمک کنم، انجام می‌دادم؛ مثل ترجمه نامه‌ها، تعمیر وسایل شخصی، مشاوره در مسائل خانوادگی و مالی. این باعث شده بود مردم فکر کنند همسرم آدم بسیار خوشبختی است. بارها به من می‌گفتند: «خوشا بحال همسرت که تو را دارد»، یا «تو جواهری، طلا هستی» و... هر کس مرا به چیزی تشبیه می‌کرد که برایش ارزش داشت و گاهی به زندگی من غبطه می‌خوردند. دوستان خانوادگی ما هم به همسرم می‌گفتند: «خوشا بحالت که شوهری به این خوبی داری.» اما این تعاریف به این معنا نبود که او آدم بدی بود و من آدم خوبی. همسرم هیچ‌گاه از من گله نمی‌کرد و حتی یکبار هم نخواست خانه یا خودرو بخریم یا به سینما برویم.

همسرم از خواب بیدار شد و دیدم نصف صورتش کج شده

یک روز صبح زود همسرم مرا بیدار کرد. وقتی چشم‌هایم را باز کردم و صورتش را دیدم شوکه شدم؛ نصف صورتش کج شده بود و یک چشمش بسته نمی‌شد. نمی‌توانست نصف بدنش را کنترل کند. پرسیدم: «چه شده؟» گفت: «صبح بچه‌ها را به کودکستان بردم و معلم بچه‌ها به من گفت: خودت را در آینه ندیدی؟» گفتم: «نه، مگه چی شده؟» گفت: «زود باید به بیمارستان بروی«.

فوری لباس پوشیدیم و با تاکسی به بیمارستان رفتیم. پس از آزمایش‌های مختلف، پزشک گفت: «اگر دو ساعت دیرتر می‌آمدی، آسیب جدی به مغزش وارد می‌شد و تا آخر عمر از شنوایی، بینایی و کنترل بخشی از بدن محروم می‌شد.» پرسیدم: «سکته کرده؟» گفت: «نه، سکته نیست اما علائمش را دارد. در گوشش چرک جمع شده و باعث گرفتگی رگ شده است.» چشمش را با عینک مخصوص بستند و دارویی تجویز کردند تا از خشک شدن و نور محافظت کند.

او برای مدتی قادر نبود نیمی از بدنش را کنترل کند و در انجام کارهای روزمره مثل دستشویی و حمام به کمک من نیاز داشت.

با وجود مشکلات جدید، به زندگی و کارم ادامه دادم. یک روز یکی از مستأجرها گفت: «شنیدم رئیس شرکت شما از مردم پول زیرمیزی می‌گیرد و بدون نوبت به آن‌ها خانه می‌دهد.» ابتدا باور نکردم و گفتم: «این فقط شایعه است«.

اما بعدها چند نفر دیگر هم همین حرف را زدند. روزی صبح که داشتم به تعمیرگاه می‌رفتم، خانمی با دو بچه‌اش را دیدم که به سمت من می‌آمد. رسید و پرسید: «شما آقا منصور هستید؟» گفتم: «بله.» شروع به گریه کرد و گفت که خانه ندارد و با دو بچه سرگردان است. گفتم: «خانه در اختیار من نیست، باید در شرکت ثبت نام کنید و در نوبت بمانید تا نوبت شما شود. ولی اگر دکتر نامه بدهد، شاید زودتر خانه بگیرید«.

روز بعد باز هم با دیدن من گریه کرد و گفت: «در شهری دیگر زندگی می‌کردم. شوهرم عضو یک سازمان سیاسی بود و مرتب به عراق می‌رفت، از او جدا شدم و او بچه‌ها را گذاشت و رفت. من با دو بچه در خانه یکی از دوستان زندگی می‌کنم. خانه خیلی کوچک است و زندگی سخت است«.

گفتم: «به جای گریه پیش من، پیش رئیس شرکت برو شاید دلش سوخت و به شما کمک کرد.» او رفت و وقت ملاقات گرفت. چند روز بعد دیدمش و پرسیدم: «چه شد؟» با خوشحالی گفت: «رئیس قول داده تا آخر ماه یک آپارتمان دو خوابه به من بدهد.» گفتم: «خدا پدر و مادرش را نگهدارد، چقدر آدم با وجدانی است!» او گفت: «آره، خیلی خوب است«.

یک هفته بعد به خانه یک مستأجر تلفن کردم و قرار گذاشتیم ساعت دو بروم. وقتی در خانه اش را زدم، دیدم همان خانم است با خوشحالی از من دعوت کرد وارد خانه شوم. پرسیدم: «این خانه مال خودتان است؟» گفت: «آره.» خوشحال شدم که رئیس شرکت ما که یک ایرانی است، در غربت هم به فکر هموطنانش است و این باعث افتخار من بود.

یک سال گذشت تا توانست آپارتمان کوچکش را با یک آپارتمان بزرگتر عوض کند. من هم به او کمک کردم تا در آپارتمان جدید سروسامان بگیرد.

یک روز که برای تعمیرات به خانه او رفتم، دیدم مردی هم آنجا حضور دارد. او را معرفی کرد و گفت: «او پدر بچه‌هایم است. برای او در بدر دنبال یک خانه کوچک می‌گردم.» گفتم: «خوب، شما که با رئیس شرکت ما رابطه خوبی دارید، به او بگو شاید خانه‌ای داد.» گفت: «آخه او پول ندارد.» پرسیدم: «یعنی نمی‌تواند اجاره خانه را پرداخت کند؟» گفت: «نه، پولی که باید به اسماعیل بدهد را ندارد.» گفتم: «مگر اسماعیل از شما پول گرفته بود؟» گفت: «پس فکر کردید بخاطر گریه‌هایم به من خانه داد؟» گفتم: «شوخی می‌کنید! یعنی به شما گفت باید به من پول بدهید؟» گفت: «این‌طور که نه، گفت: خانه مال یک مستأجر است و آن مستأجر پول می‌خواهد.» گفتم: «او که نمی‌تواند به عنوان رئیس شرکت، دلال یک مستأجر شود. تازه اگر بفهمد مستأجری بابت ترک خانه پول می‌خواهد، باید جلویش را بگیرد.» گفت: «شما چه ساده‌اید! او بدون پول هیچ کاری انجام نمی‌دهد. تازه بر من منت گذاشت که توانسته این خانه را به من بدهد.» گفتم: «حالا چقدر گرفت؟» گفت: «برای خانه اولی پنجاه هزار کرون دادم و برای عوض کردن خانه قبلی با این خانه بزرگ‌تر هم چهل هزار کرون.» گفتم: « به جان بچه‌هایت راست می‌گویید و تهمت نمی‌زنید؟» گفت: «به جان بچه‌هایم راست می‌گویم. یعنی شما نمی‌دانستید؟» گفتم: «نه، به خدا قسم.» خندید و گفت: «همه فکر می‌کنند شما دلال او هستید و برای اسماعیل مشتری پیدا می‌کنید و درصدی هم به شما می‌رسد. به همین خاطر من جلوی شما را می‌گرفتم و گریه می‌کردم و می‌گفتم خانه می‌خواهم. شما مرا پیش اسماعیل فرستادید و من فکر می‌کردم چون شما مرا پیش اسماعیل فرستادید، اسماعیل هم اعتماد کرد و از من درخواست پول کرد.» گفتم: «قبلاً یکی دو نفر به من گفته بودند که اسماعیل پول زیر میزی می‌گیرد ولی وقتی شما گفتید پیش اسماعیل گریه کردید تا او به شما خانه داد، خودم فهمیدم که مردم به اسماعیل تهمت می‌زدند«.

وقتی فهمید من واسطه نیستم و از گرفتن پول زیرمیزی توسط رئیس شرکت بی‌اطلاعم، قسم خورد که به کسی نگویم او به اسماعیل پول داده است. به تدریج از دیگران هم شنیدم که رئیس شرکت ما از متقاضیان خانه پول زیرمیزی می‌گیرد و به آنها که پول می‌دهند، خارج از نوبت خانه می‌دهد و می‌گوید باید این پول را به مستأجری بدهند که مالک خانه است.

مردم هم شنیده بودند او یک رابط دارد که متقاضی از طریق او با رئیس شرکت ارتباط برقرار می‌کند. پول سیاه رد و بدل می‌شود و آپارتمان اجاره می‌شود، اما نمی‌دانستند رابط کیست. چون می‌دانستند رئیس شرکت ایرانی است و من هم ایرانی‌ام، پیش خودشان حدس می‌زدند رابط اسماعیل من هستم.

چند بار پیش آمد که از من خواستند با رئیس شرکت صحبت کنم و پرسیدند اگر بخواهیم یک آپارتمان سه‌خوابه اجاره کنیم، چقدر باید پول بدهیم. هموطنی که روز اول استخدام به او به خاطر ایرانی بودنش افتخار می‌کردم، حالا باعث آبروریزی من شده بود.

شنیدم که به چند خانم خوش‌چهره نیز خارج از نوبت خانه داده است و گمان می‌کنم بخشی از پول‌ها را به بالایی‌ها می‌دهد. بعد فهمیدم از شرکت‌های دیگر هم زیر میزی می‌گیرد؛ مثلاً کار نظافت منطقه را به یک شرکت داده بود و هر ماه پول زیر میزی می‌گرفت.

کار نقاشی و کاغذدیواری خانه‌ها را به کسی داده بود که قبلاً در توزیع گوشت کار می‌کرد و هیچ تجربه نقاشی نداشت. از او هم پول زیرمیزی می‌گرفت. همین‌طور برای همه شرکت‌های زیرمجموعه‌اش این کار را انجام می‌داد.

اگر هرکدام از این شرکت‌ها در پرداخت زیرمیزی کوتاهی می‌کردند، کار را از آن‌ها می‌گرفت و به شرکت دیگری واگذار می‌کرد.

جالب این بود که وقتی برای خودش خانه ویلایی می‌ساخت؛ به آلمان رفت و کاشی و مصالح خرید و در ساختمانش استفاده کرد و بخش کوچکی از آن‌ها را هم در چند خانه شرکت ما استفاده کرد اما همه فاکتورهای خرید شخصی‌اش را به حساب شرکت گذاشت.

به هیچ‌کس رحم نمی‌کرد؛ پول را خودش می‌خورد و مردم فکر می‌کردند ما هستیم که این کارها را می‌کنیم.

یکی از کارهایش این بود که در همه ساختمان‌ها کنتور برق نصب کرد و از مستأجران پول برق می‌گرفت، حال آنکه بهای آب و برق جزو اجاره بود و مستأجران نباید جداگانه پول برق می‌دادند.

با این کار، پول مستأجران را به جیب شرکت می‌ریخت و رؤسای شرکت را راضی نگه می‌داشت. حقوقش را بالا می‌بردند و چشمشان را بر خلافکاری‌هایش می‌بستند.

چند نفر به من گفتند که خلافکاری‌های او را به رؤسای بالاتر شرکت گزارش داده‌اند اما آنها ترتیب اثر نداده‌اند. به قول معروف، هم خر را می‌خورد و هم خرما را.

در حقیقت جیب اجاره‌نشین‌ها را خالی می‌کرد؛ دزدی مدرن!

هرجا هم سوراخی پیدا می‌کرد، آن را رنگ می‌کرد و اجاره می‌داد.

یک روز دو محل نگهداری دوچرخه مستأجران را به دو تن از هموطنان خودش اجاره داد؛ یکی آرایشگاه شد و دیگری ویدئو کلوپ.

هر دوی آن‌ها سلطنت‌طلب بودند اما یکدیگر را قبول نداشتند. یکی در زمان شاه گروهبان بود، و دیگری ساواکی.

ساواکی ، روزها اعلامیه رضا پهلوی را پخش می‌کرد و شب‌ها با سفیر ایران رفت و آمد داشت و بساط منقل و وافور در منزلش برقرار بود.

با سفیر شدن آقای قشقاوی که همشهری او بود، تلاش کرد ساواکی بودنش در رژیم شاه را با واواکی شدن رژیم جدید بازسازی کند.

چندین بار شنیدم که خودرو سفارت جلوی منزل او پارک می‌شد؛ نمی‌دانم این دیدارها فقط برای کشیدن تریاک بود یا برای گرفتن اطلاعات درباره مخالفان رژیم، یا هر دو.

همیشه سؤال بود: چگونه است که اکثر سلطنت‌طلبان هم در تظاهرات خارج از کشور شرکت می‌کنند و هم به ایران رفت و آمد دارند و با هیچ مشکلی مواجه نمی‌شوند؟ آیا رژیم ایران سلطنت‌طلبان را تهدیدی برای خود نمی‌داند یا آن‌ها مأمور رژیم هستند و در همه جا حضور دارند؟

به هر حال می‌دانستم که در منزل صاحب آرایشگاه همیشه بساط منقل و وافور گسترده است، ولی نمی‌دانستم آقای سفیر هم اهل دود است.

نفر دوم که صاحب ویدئو کلوپ بود، از درجه‌داران ارتش در زمان شاه بود و خود را نماینده رضا پهلوی می‌دانست. البته، در میان سلطنت‌طلبان، این مسئله که

اکثر آن‌ها خود را نماینده آقای رضا پهلوی می‌دانستند و یکدیگر را قبول نداشتند، امر رایجی بود. چندین و چند حزب و گروه سلطنت‌طلب وجود داشت که همگی رضا پهلوی را وارث تاج و تخت می‌دانستند، اما حاضر نبودند متحد شوند، چراکه بیشتر درد ریاست داشتند تا درد وطن.

جالب اینکه در خارج از کشور نیز به خود درجه می‌دادند؛ برای مثال، کسی که هنگام خروج از ایران درجه گروهبانی داشت، بعد از مدتی اقامت در سوئد ادعا می‌کرد که مثلاً خلبان اعلیحضرت یا فرمانده پادگان بوده است. صاحب ویدئو کلوپ هم از همین دسته بود. علاقه زیادی به لاتی‌مآبی داشت و من از این نوع آدم‌ها خوشم نمی‌آمد، سعی می‌کردم حتی به طرف مغازه‌اش هم نروم.

خبر نداشتم از اینکه این دو مغازه‌دار با هم اختلاف داشتند. یک روز صبح که از انبار بزرگ شرکت خارج می‌شدم، دیدم مغازه او باز است و خودش روی زمین نشسته و سرش را میان دو دست گرفته است. تعجب کردم و نزدش رفتم و پرسیدم: «چه شده؟» او که همیشه با لحن لاتی حرف می‌زد، این بار بغض‌آلود گفت مغازه‌اش را دزد زده و همه چیز را برده است.

حالت خاصی به من دست داد؛ متأثر شدم از اینکه مردی با این سن و سال خود را پوچ می‌دید و فکر می‌کرد زندگی‌اش به پایان رسیده است. می‌گفت اکثر جنس‌های مغازه مال مردم بوده و هنوز پول آن‌ها را نداده بود.

نمی‌دانم چه شد که یکباره تمام فاصله‌ای که از او می‌گرفتم و همیشه از او فرار می‌کردم، فراموش کردم. به او گفتم: «ناراحت نباش، من کمکت می‌کنم«.

از آن روز به بعد در پر کردن مغازه و ساختن داخل آن به او کمک کردم. آنقدر کمکش کردم که داد همسایه درآمد. او به من گفته بود فکر می‌کند دزدی کار همسایه است و می‌گفت: «همسایه با این کار می‌خواست من از اینجا بروم تا او مغازه را از شرکت اجاره کند و کل اینجا مال او باشد«.

روزی با صدای بلند که همسایه بشنود، گفتم: «از امروز من در کنارت هستم و روی من حساب کن«.

واقعاً هرچه از دستم برآمد برای او انجام دادم؛ حتی وقتی بیکار بودم به مغازه‌اش می‌رفتم و برایش جنس می‌فروختم، در حالی که پیش از دزد زدن مغازه‌اش حتی به طرف مغازه‌اش هم نمی‌رفتم.

بارها می‌گفت: «خوشحالم از اینکه مغازه‌ام را دزد زد، چون سبب شد با شما آشنا شوم».

در طول مدت با خانواده او هم آشنا شدم. یک روز که به مغازه‌اش رفته بودم، از من خواست به اتاق کوچکی که محل استراحتش بود بروم و خواهرزاده‌اش را که از شهر دیگری آمده بود، ملاقات کنم.

رفتم داخل و دیدم جوانی نشسته است. با دیدن من بلند شد، سلام و احوالپرسی کرد و خودش را معرفی کرد: «اسم من شاهین است، صاحب ویدئو کلوپ دایی منه و...»

بعدها فهمیدم او اجازه اقامت ندارد و خواهرزاده صاحب مغازه هم نیست، بلکه آشنایی بین پدرش و او وجود دارد. او به خواست پدرش، از شهر محل اقامتش با صاحب ویدئو کلوپ تماس می‌گیرد و با او درد دل می‌کند که شوهر خاله‌اش از او سوءاستفاده می‌کند و اجازه اقامت نمی‌دهد، او را وادار کرده در یک پیتزا فروشی کار کند و مزد را هم شوهرخاله می‌گیرد و نمی‌دهد.

صاحب ویدئو کلوپ به او گفته: «بیا استکهلم، من کار اقامتت را درست می‌کنم. چون نماینده رضا پهلوی هستم می‌توانم از او نامه بگیرم و کار اقامتت را درست کنم».

او هم وسایلش را جمع کرده و به استکهلم آمد. حتی به من نگفت که پول‌هایی که پنهان از شوهرخاله جمع کرده را در اختیار صاحب ویدئو کلوپ گذاشته. چون صاحب ویدئو کلوپ به او گفته بود با هیچ‌کس، حتی من، درباره نداشتن اجازه اقامت صحبت نکند.

از روز بعد در همان مغازه مشغول بکار شد و دوستانی نیز پیدا کرد. علی آقا برایش یک اتاق اجاره کرد، اما یکی دو ماه بعد با هم مشکل پیدا کردند. علی آقا به صاحبخانه گفته بود اتاق را پس بگیرد تا با اینکار بتواند او را مطیع خود کند.

یک روز دیدم خیلی بهم ریخته و ناامید بود و نمی‌دانست چکار باید بکند. به علی آقا گفتم: «این چکاری بود که با او کردی؟» علی آقا گفت: «تو دوست منی، پس ولش کن.» گفتم: «یعنی چه ولش کن؟ موضوع چیست؟ چرا به صاحبخانه اش گفتی اتاق را پس بگیرد؟» گفت: «من نگفتم، صاحبخانه خودش اتاقش را می‌خواست«.

به شاهین گفتم: «تا کی می‌توانی در آن خانه بمانی؟» گفت: «تا دو هفته.» گفتم: «نگران نباش، خدا بزرگ است، درست می‌کنم«.

علی آقا از این کار من ناراحت بود، ولی چون به من نیاز داشت، نمی‌توانست زیاده‌روی کند. اخلاق مرا می‌شناخت و می‌دانست من تابع کسی نیستم و فقط به وجدانم گوش می‌دهم.

روز بعد به شاهین گفتم: «برایت خانه کوچک پیدا کردم، وسایلت را بردار و بیا اینجا، کرایه‌اش هم زیاد نیست.» گفت: «وسیله نقلیه ندارم.» با موتور گازی شرکت که جای کمی برای حمل وسایل داشت کمک کردم و وسایلش را به خانه جدید منتقل کردیم.

علی آقا فهمید نمی‌تواند هر طور دلش خواست با او رفتار کند. همان‌طور که من در دوران سختی از او حمایت کرده بودم، حالا هم حامی این جوان بی‌کس در کشور غریب هستم.

چند ماهی نصف اجاره خانه را از او می‌گرفتم، اما یکی از دوستانش از همان شهر که در آن زندگی می‌کرد، به استکهلم آمد و با او همخانه شد. اجاره خانه را هم نصف می‌کردند.

تا اینکه شاهین گفت: «همخانه‌ام دوچرخه‌ام را دزدیده و از من جدا شده.» دوباره رابطه‌اش با علی آقا بهتر شده بود. گویا بر سر دستمزد توافق کرده بودند، اما همچنان درگیر مسئله اجازه اقامت بود.

علی آقا هم به او وعده‌های سر خرمن می‌داد. من برای چند نفر از پناهجویان از آقای بنی‌صدر تأییدیه گرفته بودم و می‌توانستم برای او هم بگیرم، ولی او به وعده‌های علی آقا دل خوش کرده بود.

تا اینکه روزی گفت: «یکی را پیدا کرده‌ام که می‌تواند مشکل اجازه اقامتم را حل کند.» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «خیلی راحت، پول می‌گیرد و اقامت هر کشوری را که بخواهی درست می‌کند.» گفتم: «شوخی می‌کنی؟» گفت: «نه، شوخی نمی‌کنم، او کار خیلی‌ها را درست کرده و در یکی از رادیوهای محلی هم درباره مشکل پناهنده‌ها صحبت می‌کند«.

گفتم: «محال است کسی در سوئد بتواند چنین کاری کند. شنیده‌ام سفارت سوئد در ایران و ترکیه ویزا می‌فروشند، ولی تا به حال نشنیده‌ام کسی در داخل سوئد بتواند غیرقانونی اجازه اقامت درست کند«.

سخن او را زیاد جدی نگرفتم، اما بعدها از چند نفر دیگر هم شنیدم. از خانم آرایشگری که سه فرزند داشت نیز شنیدم و خیلی از این شخص تعریف می‌کرد. پرسیدم: «اسمش چیست؟» گفت: «دکتر مجید صادقی«.

معلوم شد همان کسی است که شاهین به او امید بسته بود مشکل اجازه اقامتش را حل کند. از قرار، بسیاری از پناهندگان ناامید نیز به او امید بسته بودند.

قرار بود هر یک از پناهجویان بین صد تا صد و پنجاه هزار کرون به او پول بدهند. از شاهین پرسیدم: «تو هم پول دادی؟» گفت: «نه، ولی قراره من به همراه دو نفر دیگر، تا چند روز آینده به او پول بدیم.» به او گفتم: «کمی صبر کن تا من یک تحقیقی درباره او انجام دهم.» شاهین خیلی عجله داشت و گفت: «عجله کن«.

نزد خانم آرایشگر رفتم. او هم گفت قرار است با دکتر مجید صادقی تماس بگیرد تا کار اقامت خودش و فرزندانش را با او بسپارد. به او هم گفتم: «اگر به من اعتماد داری، کمی صبر کن تا من تحقیق کنم.» گفت: «باشه، صبر می‌کنم«.

به یکی از پناهندگان که خودش و برادرش فریب دکتر مجید را خورده بودند، تماس گرفتم. برادرش حتی تلفن همراه خود را هم در اختیار مجید صادقی گذاشته بود و دستیار او شده بود تا کارش زودتر از دیگران انجام شود. به او گفتم: «شما که اینقدر به او اعتماد دارید، کمی صبر کنید. هر وقت دیدید اقامت کسی را درست کرد، شما هم با خیال راحت می‌توانید به او اعتماد کنید«.

در جواب با اطمینان گفت: «کار یکی از پناهنده‌ها که از دوستان او هم هست را درست کرده. او هم امروز به همان رادیوی محلی که دکتر مجید در آن برای پناهنده‌ها صحبت می‌کند، تماس گرفته و از زحمات دکتر مجید تشکر کرده».

دیدم موضوع خیلی جدی شده است. این آقای دکتر مجید صادقی مثل ویروسی به جان پناهندگان بی‌پناه افتاده بود.

دو سازمان سیاسی هم در همان محل بودند که کار پناهندگان را انجام می‌دادند. به اسم پناهندگان از دولت پول می‌گرفتند، اما پول‌ها را خرج سازمان خود می‌کردند و کاری هم برای پناهندگان انجام نمی‌دادند، مگر برای اعضای سازمان خودشان.

زیرا بسیاری از پناهندگان به آن‌ها اعتماد نداشتند، به ناچار به دکتر مجید صادقی روی می‌آوردند. باور می‌کردند چون او از تریبون رسمی، یعنی رادیو، حرف می‌زند، پس باید با اداره مهاجرت سوئد همکاری داشته باشد.

از او خواستم دکتر مجید صادقی را به من معرفی کند، چون من هم می‌خواستم یکی از اقوامم را از ایران به سوئد بیاورم. قبول کرد و به مجید صادقی تلفن کرد. با موافقت او، شماره تلفنش را به من داد.

چون دیدم شاهین و خانم آرایشگر خیلی عجله دارند، زود به مجید صادقی زنگ زدم و از او خواستم به منزلم تشریف بیاورد تا با هم صحبت کنیم. قبول کرد و آمد.

پس از سلام و احوال‌پرسی، گفتم: «خیلی تعریف شما را شنیده‌ام. همه جا صحبت از شما است و...»

او را به آشپزخانه بردم و دور میز نشستیم. ضبط صوت (ام‌پی‌تری) را از قبل روشن و زیر میز نصب کرده بودم.

بعد از ریختن چای برای او و خودم، گفتم: «می‌خواهم خواهرزاده‌ام را از ایران به سوئد بیاورم. چکار باید بکند؟»

گفت: «مشکلی نیست، من درست می‌کنم».

گفتم: «برای همین از شما خواستم به اینجا بیایید. خوب، هر کاری هزینه‌ای دارد. اول باید ببینم خواهرزاده‌ام توان پرداخت هزینه را دارد یا نه».

گفت: «قابلی ندارد، من حاضرم چیزی از شما نگیرم و این کار را مجاناً برای شما انجام دهم».

گفتم: «ممنون از انسانیت شما. شما دل بزرگی دارید. ولی من راضی به ضرر شما نیستم. همین‌که او سالم به اینجا برسد، کافی است».

او باز هم گفت: «قابلی ندارد».

گفتم: «تعارف نکنید. من می‌دانم پول‌هایی که به شما می‌دهیم همه‌اش به جیب شما نمی‌رود. شما هم باید بخش بزرگی از این پول‌ها را به کسانی بدهید که در سفارت سوئد در ترکیه هستند. همچنین به کسان دیگری که در سازمان‌های مهاجرتی در ترکیه دفتر دارند باید پول بدهید».

گفت: «حالا که می‌دانید من باید به کسان دیگری هم پول بدهم، برای شما با تخفیف ویژه می‌شود صد هزار کرون».

گفتم: «این شد یک حرفی».

در این میان، زنگ تلفنش به صدا درآمد. تلفن را برداشت و گفت: «مجید صادقی، بفرمایید».

صدای تلفن بلند بود. شنیدم خانمی که صدایش خیلی شبیه صدای آن خانم آرایشگر بود که من از او خواسته بودم کمی صبر کند، با عزت و احترام با او صحبت می‌کرد. از او می‌خواست وقتی به او بدهد تا در رابطه با کیس پناهندگیش با او مشورت کند.

دکتر مجید هم به او وقت داد و خداحافظی کردند.

از آقای صادقی پرسیدم: «خوب، خواهرزاده‌ام چکار باید بکند و چطور این پول را به شما بپردازیم؟»

گفت: «خیلی ساده است. از شناسنامه خودش سه فتوکپی بگیرد. یکی را برای من. یکی را به آدرسی که میدهم برای سفارت سوئد در ترکیه و همچنین آدرس رابطم با دفتر پناهندگی سازمان ملل بفرستد. زمانی که نصف پول را پرداخت کند، من به آن‌ها تلفن می‌کنم و آن‌ها مشغول کار روی پرونده می‌شوند«.

تشکر کردم و یک چای دیگر هم برایش ریختم و شروع به نصیحت او کردم.

گفتم: «شما که به این راحتی این حرف‌ها را می‌زنید، نمی‌ترسید یکی حرف‌های شما را ضبط کند و به پلیس سوئد بدهد؟«

گفت: «من که کار غیرقانونی انجام نمی‌دهم که بخواهم بترسم«.

گفتم: «یعنی رشوه دادن به نماینده سازمان ملل و به سفیر سوئد کار خلاف و غیرقانونی نیست؟«

گفت: «آره، حق با شما است«.

گفتم: «مواظب خود باشید، آدم‌های بد و حسود زیاد هستند. من نمی‌خواهم برای شما مشکلی پیش بیاید«.

بعد که به من اعتماد کرد، از او پرسیدم: «به چه علت از ایران خارج شدید؟«

گفت: «من رهبر یک سازمان دانشجویی بودم که مدتی در زندان بودم. پس از آزادی به فعالیت سیاسی ادامه دادم. یک روز که به خانه می‌رفتم، دیدم پاسداران خانه‌ام را محاصره کرده‌اند. مدتی در شهرهای دیگر متواری بودم تا اینکه به من خبر رسید اگر دستگیرم کنند، احتمالاً محکوم به اعدام می‌شوم«.

پرسیدم: «چه فعالیتی می‌کردید و شغل شما چیست؟«

گفت: «من پزشک و متخصص هستم و در فعالیت‌های اتمی رژیم ایران هم فعال بودم. به همین خاطر، مدت کوتاهی در ترکیه بودم، ولی چون دفتر پناهندگان سازمان ملل در ترکیه دیدند ماندنم در ترکیه خطرناک است، زود کار اقامتم را درست کردند و مرا به سوئد فرستادند«.

پرسید: «شما هم فعالیت سیاسی می‌کنید؟»
گفتم: «بله».
پرسید: «با کدام سازمان؟»
گفتم: «با آقای بنی‌صدر و تعدادی از ایرانیانی که با ایشان همکاری دارند».
گفت: «چه خوب، تعریف ایشان را خیلی شنیده‌ام»...
از او به خاطر آمدنش به خانه ما تشکر کردم. خدا حافظی کرد و رفت.

احساس می‌کرد که من حرف‌های او را جدی نگرفته‌ام و به او شک دارم.
یکی دو ساعت پس از رفتنش، تلفن کرد و گفت: «پاسداران به خانه پدرم ریخته‌اند و پدرم را دستگیر کرده‌اند».
از من انتظار داشت به آقای بنی‌صدر اطلاع دهم و دفتر ایشان خبر دستگیری پدر او را رسانه‌ای کند.
گفتم: «فعلاً رسانه‌ای نکنید، چون ممکن است برای پدرتان خطر جانی ایجاد شود. شاید آن‌ها بخواهند چند سؤال درباره شما از پدرتان بپرسند و رهایش کنند. تا فردا صبر کنید. اگر آزادش نکردند، از طریق همان روابطی که با نمایندگان سازمان ملل و سفیران خارجی دارید، اقدام کنید. چون اگر رسانه‌ای شود، از دست آن‌ها هم کاری ساخته نیست».

تیردکتر مجید به سنگ خورد. ناچار از من تشکر کرد و گفت: «آره، شما راست می‌گویید. بهتر است از طریق رابطه‌های خودم پیگیری کنم».
روز بعد تلفن کرد و گفت توانسته پدرش را آزاد کند.

به شاهین گفتم: «این آدم کلاه‌بردار است».
اما شاهین باور نکرد.
گفتم: «ما باید برای او یک دام بگذاریم و ببینیم در کیف همراهش چه مدارکی هست».
پرسید: «چکار کنیم؟»
گفتم: «یک روز او را به خانه‌ات دعوت کن. من هم با بچه‌ها می‌آیم آنجا. من با او مشغول حرف زدن می‌شوم. تو به یکی از دوستانت بگو به او تلفن کند و بگوید که در همین پارکینگ پایین منزل توست و می‌خواهد با او صحبت کند و مدارکش را به او نشان بدهد».
شاهین قبول کرد و گفت: «باشه».

من با دکتر مجید صادقی درازگیسو در منزل شاهین مشغول حرف زدن درباره کیس پناهندگی شاهین بودیم که تلفنش زنگ زد. گوشی را برداشت و گفت: «الان می‌آیم پایین«.
به شاهین گفت: «قراره یکی را در پارکینگ زیر خانه شما ببینم«.
شاهین گفت: «منم همراه شما می‌آیم«.

دکتر مجید از جا بلند شد و خواست دسته کیفش را بگیرد که من به او گفتم:
»آفرین به شما دکتر! یعنی به ما اعتماد نداری؟«
ناچار کیفش را گذاشت و همراه شاهین به پارکینگ رفت.

من به یکی از بچه‌ها گفتم: «برو دکمه آسانسور را بزن تا آسانسور بیاید بالا و سپس پای خود را لای در آسانسور بگذار تا کسی نتواند از آسانسور استفاده کند«.
او رفت، در آسانسور را باز گذاشت و من مشغول بررسی محتویات کیف جناب مجید صادقی شدم:

یک دسته قبض یا نسخه پزشکی به نام خودش

چند مهر و چند ورقه با مهر سازمان دانشجویی که ریاستش با خودش بود (تا آن روز کسی اسم این سازمان دانشجویی را نشنیده بود(

یک بسته پول پانصد کرونی که نمی‌دانستم از کدام پناهنده بدبخت گرفته بود

چند ورقه از قبض پزشکی‌اش را کندم و...



ویزیت تقلبی مجید صادقی دراز گیسو

و یک ورقه مربوط به سازمان دانشجویی ساخت خود او را هم برداشتم
پول‌ها را شمردم، بیست عدد اسکناس پانصد کرونی تازه بود. چون نمی‌دانستم پول‌ها از چه کسی گرفته شده‌اند، آن‌ها را دوباره در کیفش گذاشتم.
در خانه را باز کردم و به کسی که در آسانسور را باز نگه داشته بود، گفتم: «در آسانسور را رها کن و بیا تو«.
منتظر ماندیم تا شاهین به همراه آقای صادقی بازگشتند.
آقای صادقی گفت: «عجله دارم و باید بروم«.
کاغذی را که در دست داشت در کیف گذاشت و خداحافظی کرد.

پس از رفتن او به شاهین گفتم: «تا به حال به او شک داشتم، ولی حالا مطمئنم که او یک کلاه‌بردار است«.
از او خواستم مدارک خود را از او پس بگیرد.
شاهین گفت: «نمی‌دانم چطور باید مدارکم را از او پس بگیرم«.
گفتم: «به او بگو چون مدارک اصلی را به تو داده‌ام، می‌خواهم از آن‌ها کپی بگیرم. دوباره به تو برمی‌گردانم«.
شاهین گفت: «من نمی‌توانم«.
گفتم: «من با تو می‌آیم«.
شاهین گفت: «یکی از دوستانم، بنام پیمان، قرار است فردا پنجاه هزار کرون به او بدهد«.
گفتم: «به او هم بگو تا دیر نشده مدارکش را از او پس بگیرد«.

شاهین به مجید صادقی تلفن کرد.
به خانه‌ای که مجید صادقی بطور موقت در آن زندگی می‌کرد می‌رفتیم که در راه، پیمان و محسن و برادرش را هم دیدیم.
با آن‌ها هم صحبت کردم، اما آن‌ها باور نمی‌کردند که مجید صادقی کلاه‌بردار است.

از محسن پرسیدم: «از آن دوستی که می‌گفتی مجید صادقی برایش اقامت سوئد را گرفته چه خبر؟»
گفت: «هنوز اقامت نگرفته».
گفتم: «پس چه شد؟ او که زنگ زده بود به رادیو و از او تشکر هم کرده بود»!
گفت: «مجید صادقی فهرستی را به او نشان داد که اسامی بیش از بیست نفر در آن بود. جلوی اسم دوستم چهار تا علامت ستاره بود. صادقی می‌گفت: این یعنی تو صد درصد اجازه اقامت می‌گیری. حالا برو شیرینی گرفتن اجازه اقامتت را بده».
جلوی بقیه اسامی از یک تا سه ستاره وجود داشت.
به من گفت: «تو سه ستاره‌ای هستی، باید مبلغی پول به حساب یک بانک در کانادا بریزی تا مشکل اقامتت حل شود و بری کانادا».

پرسیدم: «چکار کردی؟ به او پول پرداخت کردی؟»
گفت: «دیروز با مجید صادقی رفتیم بانک. او به من گفت: همینجا جلوی بانک بمان تا قبض پرداخت را برایت بیاورم. رفت داخل بانک و با یک قبض آمد».
در قبض نوشته بود پنجاه هزار کرون.
گفتم: «پرداختی؟»
گفت: «به او گفتم: پول همراه من نیست. گفت: من از حساب خودم پرداخت می‌کنم. تو فردا برایم بیاور. قبول کردم».
گفتم: «بابا، او یک کلاه‌بردار است».
محسن گفت: «نه بابا، این حرف‌ها چیه؟ من خودم قبض پرداخت را دیدم».
گفتم: «تو که در بانک نبودی، از کجا می‌دانی او پرداخت کرده؟»
گفت: «خودش قبض پرداخت را به من نشان داد».
گفتم: «این که نشد حرف. این قبض‌ها جلوی همه باجه‌های بانک وجود دارند. هر کسی می‌تواند از این قبض‌ها بردارد و هر مبلغی که بخواهد در آن بنویسد. مهم این است که پرداخت کند و رسید بگیرد».
پرسیدم: «رسید را به تو نشان داد؟»
گفت: «رسید پیش خودش است».

بعدها محسن به من گفت که قرار بوده خودرو مرسدس بنز برادرش را هم به عنوان بقیه بدهی به نام او کند.

از پیمان پرسیدم: «تو چطور؟ تو هم پول دادی؟«
گفت: «من هرچه داشتم را فروخته‌ام و الان هم می‌خواهم به او بدهم«.
از پیمان پرسیدم: «با چه اطمینانی می‌خواهی به او پول بدهی؟«
گفت: «کارش قانونی است«.
پرسیدم: «منظورت از قانونی چیست؟«
گفت: «با هم رفتیم اداره مهاجرت. او رفت داخل و یک فرم برایم آورد. تمام مشخصات من را در آن فرم نوشت و برد اداره مهاجرت تا آن‌ها خارج از نوبت به کارم رسیدگی کنند«.
گفتم: «تو که همراهش نرفتی، از کجا مطمئن هستی که آن فرم را به کسی داده یا نداده؟ شاید رفته داخل اداره و فرم را در جیبش گذاشته و برگشته«.
پیمان گفت: «راست می‌گویی. آره ممکن است.» کمی مردد شد.

به آن‌ها گفتم: «ما داریم می‌رویم پرونده شاهین را از او بگیریم. به شما هم پیشنهاد می‌کنم هر چه زودتر پرونده خود را از او پس بگیرید«.

با هم به خانه آقا محمود رفتیم.
آقا محمود راننده تاکسی بود.
او هم به دام آقای مجید صادقی افتاده بود.
مدتی بود آقا مجید به خانه آن‌ها نقل مکان کرده و با آن‌ها زندگی می‌کرد.
قرار بود کار اقامت خواهر آقا محمود را هم درست کند. البته خواهر آقا محمود اقامت سوئد را هم داشت.

دستگیری جاسوسی که پناهجویان را فریب میداد

هر جا می‌رفتی، سخن از آقای دکتر مجید صادقی بود. او را قاضی، پزشک جراح، رهبر سازمان دانشجویی و... می‌شناختند. نه فقط افراد عادی، بلکه بسیاری از سازمان‌های سیاسی برای جلب و جذب او با هم رقابت می کردند.

آقای صادقی چند جلد کتاب قوانین قضایی از کتابخانه فردوسی قرض گرفته بود. حافظه خوبی داشت و حرف‌های زیادی می‌زد، با استفاده از آن کتاب‌ها به سوالات افراد پاسخ می‌داد. حتی نوار صوتی از خودش به برخی داده بود که در آن به پیامبر اسلام توهین کرده بود و در انتهای نوار صدای کف زدن مردم را گذاشته بود. ادعا می‌کرد این سخنرانی را در دانشگاه تهران برای دانشجویان ایراد کرده است. او تصور می‌کرد که در خارج از کشور فضای ضد دینی حاکم است و بسیاری از اپوزیسیون‌ها هم به ادیان توهین می‌کنند، پس با این کار می‌خواست هم از توبره بخورد و هم از آخور.

زنگ خانه آقا محمود را زدیم. او در را باز کرد و گفت: «دکتر الان دارد مصاحبه می‌کند با یک رادیوی سلطنت‌طلب در آمریکا».
از ما خواست بی‌سروصدا وارد خانه شویم و منتظر بمانیم تا مصاحبه‌اش تمام شود.
ما به آشپزخانه رفتیم و نشستیم. در حین صحبت بودیم که آقا مجید صادقی تلوتلوخوران وارد شد. با دیدن من یکه خورد و گفت: «دارم مصاحبه می‌کنم. چون رادیو در حال پخش تبلیغ است، آمدم شما را ببینم. باید بروم و مصاحبه را انجام دهم».
گفتم: «مزاحمت نمی‌شویم. آمده‌ایم پرونده شاهین را از تو بگیریم».
چند کپی از مدارک می‌گیریم و به تو برمی‌گردانیم. معلوم بود می‌خواهد از دست من و شاهین خلاص شود.
رفت داخل انبار اما نتوانست مدارک شاهین را پیدا کند. از داخل انبار شاهین را صدا زد و گفت: «بیا خودت پیدا کن، من باید مصاحبه را انجام دهم».
من وشاهین رفتیم به انبار و دیدیم دو کارتن پر از مدارک پناهجویان بی‌پناه روی زمین است. پس از زیر و رو کردن همه مدارک، مدارک شاهین را پیدا کردیم.

در حال خداحافظی بودیم که رو کردم به محسن و پیمان و گفتم: «بروید انبار و یک نگاهی به مدارکتان بیندازید تا باور کنید او حتی یک نگاه هم به مدارک شما نیانداخته. تا دیر نشده، پرونده‌هایتان را از آنجا بردارید. اگر تا حالا پولی به او نداده‌اید، دیگر به او پول ندهید».
پیمان گفت: «من به او پول نمی‌دهم».
اما محسن گفت: «می‌دانم او دروغ می‌گوید، ولی نمی‌دانم چرا می‌خواهم به او اعتماد کنم»!
گفتم: «اختیار با خود تو است».

با شاهین از خانه خارج شدیم. می‌دانستم شاهین هم قلباً از کارم راضی نیست.

به شاهین گفتم: «ما باید کاری کنیم. بچه‌های پناهنده بی‌پناه هستند و هر کس و ناکسی از این بی‌پناهی سوء استفاده می‌کند«.
او پرسید: «چه کاری باید بکنیم؟«
گفتم: «کسانی را که می‌شناسی، یک روز جمع کنیم و با همفکری آن‌ها راهی پیدا کنیم«.
شاهین گفت: «در محله آکالا یک کتابفروشی هست که هر از گاهی، تعدادی از پناهنده‌ها آنجا جمع می‌شوند«.
گفتم: «چه خوب، من هم می‌آیم«.

با هم رفتیم آنجا و دیدیم چند نفری از پناهنده‌های فاقد اجازه اقامت نشسته‌اند و صحبت می‌کنند.
خودم را معرفی کردم و از آن‌ها خواستم با همکاری یکدیگر تشکلی ایجاد کنند تا امثال مجید صادقی نتوانند از بی‌پناهی آن‌ها سوء استفاده کنند.
پس از چند جلسه، تعداد ما افزایش یافت، اما کتابخانه کوچک بود و جا برای همه نبود.

در آنجا با یکی از پناهجویان به نام نیکو آشنا شدم. او خود را فعال سیاسی کمونیست معرفی می‌کرد و تلاش می‌کرد اجازه اقامت خود را به استناد فعالیت‌های کمونیستی بگیرد.

به او گفتم: «مجید صادقی می‌گوید پزشک است و از دانشگاه تهران مدرک پزشکی گرفته است. من کپی مدرک قلابی او را دارم. عکس روی مدرکش با کراوات است و می‌دانی که در دانشگاه‌های ایران عکسی با کراوات روی مدرک نمی‌زنند«.
او گفت: «درسته«.
گفتم: «شماره نظام پزشکی او را هم دارم. تو که می‌گویی دانشجو بودی، می‌توانی صحت مدرک او را از دانشگاه بپرسی؟«
گفت: «آشنا دارم و می‌توانم از دانشگاه استعلام کنم«.

من هم مشغول شدم و از طریق اینترنت در سایت نظام پزشکی ایران، شماره نظام پزشکی که از آقای صادقی داشتم را جستجو کردم، اما کسی با آن نام نیافتم. چند روز بعد، نیکو جواب استعلام را از دانشگاه گرفت. به من گفت: «حراست

دانشگاه پاسخ داده چنین دانشجویی وجود نداشته و شماره نظام پزشکی متعلق به پزشکی است که در آذربایجان زندگی می‌کند«.
ما با آن پزشک تماس گرفتیم و او از ما تشکر کرد.

بعد، با یکی از سردسته‌های چماقداران به نام امیر فرشاد ابراهیمی تماس گرفتم.
او از ایران فرار کرده و مدتی بود در ترکیه زندگی می‌کرد.
دوستان ما تلاش می‌کردند تا پیش از آنکه دست رژیم به او برسد، او را از ترکیه خارج کنند.

در مورد مجید صادقی از او پرسیدم که آیا او را می‌شناسد یا نه.
گفتم: »یک نفر به نام مجید صادقی در سوئد است و ادعا می‌کند از ایران فرار کرده و مدت کوتاهی هم در ترکیه بوده و چون اطلاعات محرمانه اتمی داشته، به سرعت از ترکیه به سوئد منتقل شده است«.
پرسید: »عکسی از او داری؟«
گفتم: »بله، یک عکس با روپوش سفید که ادعا می‌کند در ایران پزشک بوده«.
گفت: »عکسش را برایم بفرست«.
من عکس را ایمیل کردم.

روز بعد که با او تماس گرفتم، گفت: »او را می‌شناسم. اسمش مجید صادقی دراز گیسو است«.
)من به او گفته بودم اسمش مجید صادقی است(.
گفت: »مدتی هم در زندان بوده. در زندان با یک زندانی که اطلاعات اتمی داشته هم‌سلول بوده. جرم دراز گیسو این بوده که از طرف شرکتی که تحت پوشش سپاه قدس است، برای خرید وسایل کامپیوتری به ونزوئلا رفته. آنجا خرید کرده و فاکتور خرید را دو برابر قیمت واقعی به شرکت داده. بعد معلوم شده کلاه‌برداری کرده و زندانی شده است«.
گفت: »آن عکس با روپوش سفید مربوط به آزمایشگاهی است که زیر همان شرکت وابسته به سپاه قدس است. هر کس بخواهد وارد آنجا شود باید روپوش سفید بپوشد«.
اما در مورد اطلاعات اتمی گفت: »او دروغ می‌گوید. هیچ اطلاعی ندارد. هر چیزی درباره مسائل اتمی گفته، از زبان آن زندانی شنیده و به نام خودش مطرح کرده است. گفته در برنامه اتمی کار می‌کرده تا زودتر پناهندگی بگیرد«.

او با ضمانت پدر زنش که امام جمعه یکی از شهرهای مازندران است، از زندان آزاد شده و بدون اطلاع زن و بچه‌اش از ایران به ترکیه رفته است.
من از او تشکر کردم و به خودم گفتم: «این دکتر قلابی عجب مارمولکی است«!

از یکی از پناهنده‌ها که با مسئول آن رادیو محلی که هر روز به آقای صادقی وقت می‌داد، خواستم از صاحب رادیو دعوت کند به منزل شاهین تا با او درباره مجید صادقی صحبت کنیم.
به صاحب رادیو که نامش احد بود، تلفن کردم.
آقای احد قبول کرد و برای شنیدن حرف‌های ما به خانه شاهین آمد.

با او صحبت کردیم و گفتیم با این امکاناتی که در اختیار آقای مجید صادقی گذاشته‌اید، او توانسته با خیلی از پناهجویان ارتباط برقرار کند و آن‌ها را فریب دهد.
آقای احد حرف‌های ما را قبول نکرد و گفت: «رقیبان او چنین تهمت‌هایی می‌زنند«.
مدرک تقلبی آقای صادقی را به او نشان دادم، اما باز هم قبول نکرد و گفت: «من خودم پایان‌نامه دکترای ایشان را خوانده‌ام«.
هر کاری کردیم، قبول نکرد.
چون برای او فقط یک چیز معنی داشت و آن هم پول بود.

فکر نمی‌کردم او چنین آدمی باشد، چون پدرش را می‌شناختم و مدتی هم در همان مبل‌فروشی که مبل‌های آنتیک تعمیر می‌کردم، او هم فرش‌های ایرانی را رفو می‌کرد.

یک روز به او گفتم: «آفرین به پسرت که باعث شد هزینه معالجه یک دختر بچه در ایران را از طریق کمک‌های مردم به رادیو تأمین و خرج عمل او در بیمارستانی در انگلیس داده شود«.
پدرش لبخندی زد و گفت: «آن دختر بچه خواهرزاده من است. یک ماه پیش خواهرم از ایران به من زنگ زد و گفت حال بچه‌اش خوب نیست و هزینه بیمارستان بسیار زیاد است. از من خواست کمک کنم«.
من هم برای بچه‌هایم تعریف کردم و گفتم: «می‌خواهم مبلغی کمک کنم، آیا شما هم مایلید؟«
پسرم احد گفت: «نیازی نیست پول بدهی، خودم درست می‌کنم«.

روز بعد، او شروع کرد در رادیو تبلیغ کردن و از مردم خواست که برای معالجه آن دختر بچه در ایران کمک کنند تا خانواده‌اش بتوانند هزینه درمان را بپردازند.

با این روش توانست همه مخارج سفر، بیمارستان و عمل خواهرزاده‌ام را که قرار بود در ایران درمان شود، تأمین کند. او و خانواده‌اش را به انگلیس فرستاد و در آنجا عمل شدند. بعد از عمل، در برنامه زنده رادیویی خود با آن دختر بچه تلفنی صحبت کرد و مردم پشت سر هم به رادیو زنگ زدند و از او تشکر کردند. می‌گفتند: «احد چه انسان شریفی است«!

حال آنکه کسی نمی‌دانست آن دختر بچه، دختر عمه خود احد است و او به جای اینکه از جیب خود کمک کند، همه هزینه را از جیب مردم پرداخت کرده است. تازه محبوب هم شده است!
عمه جان هم از او بسیار راضی بود، مردم خوشحال که در کار خیر کمک کرده‌اند و آقای احد هم که حتی یک کرون از جیب نداده، محبوب مانده بود!

حالا همین آقای احد چنان از این دکتر قلابی (مجید صادقی) دفاع می‌کرد که مپرس! می‌گفت: «او را در بیمارستان اپسالا با لباس جراحی دیده‌اند«.
نصف حقیقت را می‌گفت که بزرگ‌ترین دروغ بود. چرا که آقای صادقی قبل از آمدن به استکهلم، در اپسالا زندگی می‌کرد. برای فریب پناهجویان با آن‌ها در یکی از بیمارستان‌ها قرار می‌گذاشت تا آن‌ها فکر کنند او پزشک است. همیشه کیف سامسونتی در دست داشت که داخلش یک پیراهن مخصوص اتاق عمل همراه با دستکش جراحی بود. هنگام ملاقات با کسانی که به دامش می‌افتادند، به دست‌شویی بیمارستان می‌رفت، روپوش را می‌پوشید و نزد پناهنده می‌آمد. آن پناهنده بدبخت هم فکر می‌کرد همین الان از اتاق عمل بیرون آمده تا مشکلش را حل کند. بله، آقای دکتر مجید صادقی دراز گیسو از آن مارمولک‌های واقعی و تعلیم دیده واواک بود.

کار آقای صادقی چنان گرفته بود که رادیوها برای به چنگ آوردنش با هم رقابت می‌کردند.

یک روز به برادر محسن گفتم: «می‌گفتی تلفن همراهت دست مجید صادقی است«.
او گفت: «آره، چرا؟«
گفتم: «می‌تونی تلفنت را از او بگیری؟«

گفت: «برای چه؟ آن تلفنی که به او دادم ارزش چندانی ندارد«.
گفتم: «برای من ارزش دارد. بگو شب لازم داری و فردا پس می‌دهی. مگر قرض نگرفته؟«
گفت: «آره، قرض گرفته«.
گفتم: «مطمئنم که کارهای خلاف را با تلفن تو انجام می‌دهد. امکان دارد شماره‌های تلفن خیلی از بچه‌های پناهنده هم در حافظه آن ثبت شده باشد. اگر تلفن را از او بگیریم می‌توانیم به آن‌ها دسترسی پیدا کنیم«.
به او گفتم: «من به تو یک تلفن می‌دهم که به او بدهی و تلفن خودت را پس بگیری«.
قبول کرد و رفت به دکتر مجید قلابی گفت. جواب شنید که: «من به این تلفن نیاز دارم«.
برادر محسن گفت: «بیا این هم یک تلفن مال خودت، من تلفن را می‌خواهم چون مال من نیست و باید به صاحبش بدهم«.
ناچار سیم‌کارت را از تلفن بیرون آورد و تلفن را به او پس داد.

کپی خیلی از شماره‌ها همراه با اسامی در تلفن باقی مانده بود. اسامی بعضی‌ها با کد نوشته شده بود. در این فهرست، اسامی شخصیت‌های سیاسی، شاعر، نویسنده، سازمان‌ها و پناهجویان بی‌پناه بودند.
همه شماره‌ها را پیاده کردیم تا ببینیم این آقای دکتر، وکیل، قاضی و رهبر جنبش دانشجویی با چه کسانی در ارتباط بوده است.

رادیوی دیگری هم در استکهلم بود که شب‌ها برنامه پخش می‌کرد و سرش هم درد می‌کرد برای جنجال به پا کردن. کسی هم نمی‌دانست خرج و دخل این رادیو از کجا تأمین می‌شود.

با بچه‌های پناهنده مشورت کردم و به این نتیجه رسیدیم که از طریق این رادیو شروع به افشاگری کنیم تا پناهجویان بیشتری به دام این کلاه‌بردار نیفتند. بچه‌های پناهجو چند روزی در این رادیو افشاگری کردند.

یک روز که با چند تن از پناهجویان در خانه ما جمع بودیم و در حال گوش دادن به رادیوی محلی دیگری که مسئولش پدر زن آقای احد بود، یک نفر به رادیو تلفن کرده بود، گفت: «الان مجید صادقی در خانه من است. او را در آشپزخانه حبس کرده‌ام. می‌ترسم با چاقو به من حمله کند. از مردم خواست به پلیس تلفن کنند و

اگر می‌توانند به منزلش بروند«.
نشانی خانه‌اش را هم در رادیو اعلام کرد.

ما هم با بچه‌های پناهجو به همان نشانی رفتیم. جمعیت زیادی بود. پلیس خانه او را محاصره کرده بود. او را دستگیر و به اداره پلیس بردند.

بعد هم پلیس به خانه راننده تاکسی رفت که مجید صادقی مدارک پناهجویان را در انبار آنجا بایگانی می‌کرد. مدارک را هم با خود به اداره پلیس بردند.
ما هم خوشحال بودیم که این کلاه‌بردار به دام پلیس افتاده است.

در همان محل به پلیس مراجعه کردم و از مجید صادقی شکایت کردم. به پناهجویانی که او از آن‌ها سوء استفاده کرده بود، گفتم: «الان بهترین موقع برای شکایت است«.
چند نفری رفتند و شکایت کردند. چند نفر ترسیدند و شکایت نکردند. برخی گفتند روز بعد به اداره پلیس میروند و شکایت می کنند.

با کمال تعجب، پلیس همان شب مجید صادقی را همراه با مدارکی که از او گرفته بودند، آزاد کرد، بدون اینکه حتی یک نگاه به مدارک پناهنده‌ها بیندازند. بر من معلوم شد که اوفقط یک کلاه بردار نیست، او تحت حمایت سفارت ایران در سوئد هم هست.

کم‌کم عده‌ای از کسانی که تا آن روز سکوت کرده بودند، بیرون آمدند و داستان‌سرایی آغاز کردند: «ما از اول می‌دانستیم که او جاسوس است و«...
حال آنکه تا آن روز هیچ‌کدام حاضر نبودند حرفی بزنند.

با آزاد شدن مجید صادقی توسط پلیس، پناهجویان دیگر امنیت جانی نداشتند، چون او می‌توانست پرونده‌هایشان را که در اختیار داشت، به سفارت ایران بسپارد.
هرگاه چنین می‌کرد، جانشان به خطر می‌افتاد.

برخی نیز از این آب گل‌آلود، برای خود ماهی می‌گرفتند. یکی از این افراد صاحب رادیوی دیگری بود؛ اوایل از چپ‌های افراطی بود که کنسرت شجریان در استکهلم را همراه با چماقدارانش به هم زده بود. بعدها شده بود نوچه رضا پهلوی. چون از دوستان قبلی‌اش خجالت می‌کشید بگوید سلطنت‌طلب شده، می‌گفت مشروطه‌خواه است.

او از پناهجویانی که حالا به خاطر آزادی مجید صادقی جانشان به خطر افتاده بود، خواست خود را مخفی کنند و خود نیز برای چند روز، دو سه نفر از این پناهجویان را به خانه دوست دخترش برد. یکی را هم به آن‌ها معرفی کرد که پیگیر پرونده‌هاشان باشد و کمکشان کند. این فرد با کلیسا همکاری می‌کرد و به پناهجویانی که مصلحتی دینشان را تغییر می‌دادند تا از حمایت کلیسا بهره‌مند شوند، کمک می‌کرد.

بعدها یکی از آشنایان که در آژانس هواپیمایی کار می‌کرد و می‌دانست من به پناهجویان کمک می‌کنم، با من تماس گرفت و پرسید: «تو فلانی که اسمش علی... هست را می‌شناسی؟»
گفتم: «نه».
گفت: «او هم مثل تو در رابطه با پناهجویان فعال است. چندین بار صدای او را از رادیو حسن اعتمادی شنیدم شنیده‌ام».
گفتم: «خوب، خیلی‌ها به پناهجویان کمک می‌کنند که من نمی‌شناسم، حالا چه شده؟»
گفت: «او امروز با هواپیمای ایران ایر به ایران رفته».
پرسیدم: «از کجا فهمیدی که همان کسی است که در رابطه با پناهنده‌ها فعال است؟»
گفت: «به او تلفن کردم، از پیامی که در تلفنش گذاشته بود متوجه شدم. به همین خاطر به تو زنگ زدم».

شماره تلفنش را گرفتم و با شماره‌ای که از یکی از پناهجویانی که در خانه دوست دختر مسئول رادیو مخفی شده بود، گرفتم، مقایسه کردم. دیدم بله، همان شماره است.

از این همه نامردی خیلی ناراحت شدم. ماجرا را برای همان پناهجو تعریف کردم و از او خواستم خودش به آن شماره زنگ بزند و ببیند آن فرد در سوئد هست یا نه. اگر به جای جواب دادن، پیام خودکار پخش شد، بهتر است هر چه زودتر از آن خانه خارج شوند، چون جای امنی نیست و ممکن است اطلاعات و نشانی‌های پناهجویان را به واواک بسپارند.

او از شنیدن این حرف‌ها بسیار ناراحت شد چون پرونده مسیحی شدنش هم در دست آن فرد بود و باورش نمی‌شد. با آن شماره تماس گرفت، پیام را شنید و گفت:

«بدبخت شدیم.» گفت: «این پدرسوخته به ما گفته بود پناهنده سیاسی است و جانش در ایران در خطر است. از ایران فرار کرده و نمی‌تواند به آنجا برگردد«.

معلوم نبود با پرونده‌های این پناهجویان بی‌پناه و کسانی که مسیحی شده بودند، چه کرده یا خواهد کرد. اگر پرونده‌ها را به رژیم می‌داد، هم جان پناه‌جوها و هم خانواده‌هایشان در ایران به خطر می‌افتاد.

وجود این افراد در سوئد باعث شده بود که جان ایرانی‌ها در سوئد حتی بیشتر از ایران در خطر باشد. در گروه‌های چپ و راست مزدورانی بودند که هم مدعی مبارزه بودند و هم با پروازهای مستقیم و غیرمستقیم به ایران در رفت و آمد بودند. امروز از رادیو شعار «مرگ بر رژیم» سر می‌دادند و فردا با پرواز مستقیم به ایران می‌رفتند.

حدود ده فرستنده رادیو محلی در استکهلم وجود داشت که متصدیان هر یک به نام انجمن‌های فرهنگی از دولت سوئد کمک مالی می‌گرفتند. آن‌ها از صبح تا غروب به هم توهین می‌کردند. بعضی‌ها آگهی تبلیغاتی هم پخش می‌کردند و درآمد سیاه داشتند.

خیلی از ایرانی‌ها هم دو بار بازنشسته بودند؛ یعنی هم از دولت ایران حقوق بازنشستگی می‌گرفتند و هم از دولت سوئد و مرتب بین این دو کشور ییلاق و یشلاق می‌کردند، دو ماه در سوئد و دو ماه در ایران بودند. تازه به ریش همه پناهندگانی که جانشان در خطر بود و نمی‌توانستند به ایران بروند هم می‌خندیدند و از مزایای پناهندگی که مخصوص کسانی است که جانشان در خطر است هم استفاده می‌کردند.

هر از گاهی سگ‌های پلیس در فرودگاه به جامه‌دان‌های این‌ها نزدیک می‌شدند و با صدای بلند پارس می‌کردند و خبر می‌دادند که تریاک در جامه‌دان‌های این بی‌وطنان وجود دارد.

آن‌ها با کمال پررویی به پلیس می‌گفتند تریاک دارویی است که باید مصرف کنند و از پلیس می‌خواستند تریاک را به آن‌ها پس بدهد. تا مدتی هم پلیس تریاکشان را پس می‌داد. برای مصرف این «دارو» به وسیله‌ای به نام وافور نیاز داشتند. فقدان آن باعث شده بود هر یک برای خود نوعی وافور اختراع کنند.

تا اینکه یکی از این «هموطنان» به فکر وارد کردن منقل و وافور از ایران افتاد و وافور را به عنوان صنایع دستی ایران وارد سوئد کردند، تا اینکه پلیس فرودگاه فهمید آن‌ها دروغ می‌گویند.

کمک به تاسیس تشکل پناهجویی توسط پناهجویان

در جلسه‌ای که با پناهجویان در آن کتابخانه کوچک داشتیم، به آن‌ها پیشنهاد کرده بودم که با کمک یکدیگر، انجمنی تشکیل دهند و مشکلاتشان را خودشان حل کنند. قول داده بودم هر کمکی که از دستم برآید انجام دهم. آن‌ها موافقت کردند. فرم انجمن را پر کردیم و برای ثبت فرستادیم. از آن پس، می‌توانستیم به‌طور قانونی کارهای مربوط به پناهندگی‌شان را پیگیری کنیم.

تنها خواسته من این بود که انجمن به هیچ گروه یا جناحی وابسته نشود و تمرکز ما فقط رفع مشکلات پناهندگی از قبیل پیدا کردن کار، محل زندگی و وسایل مورد نیاز باشد.

انجمن ما ثبت و رسمی شد و هر هفته جلسه برگزار می‌کردیم. چند نفر هم به جمع ما اضافه شدند، از جمله یک زن و شوهر. از همان روز اول با دیدن چهره آن مرد احساس کردم باید پاسدار باشد. بعداً فهمیدم پیگیری بررسی مدرک تحصیلی مجید صادقی از دانشگاه تهران توسط رابط آن‌ها انجام شده بود.

به تدریج اعضای انجمن بیشتر شدند و من دنبال جای بزرگتری بودم. توانستم مشکل فضا را حل کنم و محل جلسات را از کتابفروشی به سالنی که از طریق شرکت خودم در اختیار داشتم منتقل کنیم. هر هفته سالن را آماده می‌کردم و پذیرایی با چای و شیرینی را فراهم می‌کردم. کم‌کم جلسه‌ها شکل سازمانی گرفتند. برای حل مشکلات پناهجویان از روانشناس و وکیل نیز کمک می‌گرفتیم.

یک روز غروب که جلسه ما دیر تمام شد، آن زن و شوهر - که به آن‌ها مشکوک بودم - تعارف کردند با خودرو خود مرا به خانه برسانند. گفتند در مسیرشان است. به ذهنم رسید شاید می‌خواهند نشانی خانه‌ام را بدانند، اما قبول کردم و سوار ماشین آن‌ها شدم.

در راه پرسیدم: در سوئد کسی را می‌شناسید یا تنها هستید؟
گفتند: یکی از اقواممان در فنلاند زندگی می‌کند و مدتی هم در فنلاند پیش آن‌ها

بودیم، اما چون از آنجا خوشمان نیامد، با آشنایی که با یکی از پناهجویان داشتیم به سوئد آمدیم.
پرسیدم: از ایران همدیگر را می‌شناختید؟
شوهرش گفت: آره، هم دانشگاهی بودیم.
از شغلشان پرسیدم. گفت: من پزشکم و همسرم رشته کامپیوتر خوانده است.

چندان از رفتارشان خوشم نمی‌آمد و کنجکاو بودم. آن شب مرا به خانه رساندند، اما در فاصله‌ای دورتر از منزل پیاده شدم تا نشانی دقیق من را متوجه نشوند، هرچند می‌توانستند از پناهجویان دیگر نشانی بگیرند.

هفته بعد که مشغول آماده کردن سالن بودم، آن پناهجویی که مسئول دفتر اسامی پناهندگان بود آمد و از او نام خانوادگی آن زن و شوهر را پرسیدم. گفتم: «کمی مشکوکم».
او گفت: «چرا؟»
گفتم: «چون روی چهره شوهرش اثر زخم دیده‌ام».
او گفت: «ممکن است تصادف کرده باشد و من هم اجازه ندارم نامشان را به کسی بگویم».
گفتم: «من بابت شما نگرانم نه خودم».

دفتر را به من داد و نام و نام خانوادگی آن‌ها را یادداشت کردم. همان شب در اینترنت جستجو کردم تا سرنخی از آن‌ها پیدا کنم و مطمئن شوم خطری پناهجویان را تهدید نمی‌کند.

به نوشته‌ای برخوردم که یکی از آن‌ها در سایتی منتشر کرده بود:
«بدون مقدمه شروع می‌کنم، من پزشک بخش اورژانس بیمارستان بقیه‌الله هستم که در شب ۵ تیر و صبح ۶ تیر، پذیرش و بستری خانم زهرا کاظمی را انجام دادم. چون معاینه اولیه از ایشان با من بود، اطلاعات مهمی درباره شرح حال و اثر ضرب و شتم ناشی از شکنجه دارم که منجر به مرگشان شد. با توجه به عدم دسترسی به جسد برای بررسی پزشکی قانونی، شهادت من می‌تواند روشن کننده بسیاری از واقعیت‌ها باشد. فعلاً برای درمان در خارج از ایران هستم و مایلم در مجامع بین‌المللی شهادت دهم. مدتی است به بهانه درمان در سوئد هستم و اگر مایلید با همین ایمیل تماس بگیرید تا مدارک را ارائه دهم. با تشکر، مزدک».

در رابطه با:
[تجمع اعتراضی در اتاوا بمناسبت شروع دادگاه متهم به قتل زهرا کاظمی] [ستون آزاد] [536]

[mazdak] [2004-11-05 03:57:38]
Ba salam . Bedone moghadameh shoro mikonam , man pezeshke bakhshe emergency bimarestan Baghiatallah hastam keh dar shabe 5/4 va sobhe 6/4 dar bimarestan keshik bodam va pazíresh va bastari khanome Zahra kazemi tavasote man anjamshodeh ast. chon meayeneh avalieh az eishan ra man beh amal avardeh am mitavanam eteleat mohemi dar bareh sharhe hale nambordeh dar hengame bastari va asare zarb va shatme nashi az shekanjeh nambordeh keh monjar beh margeshan hamshodeh daram ; ba tavajoh beh adame dastresi beh jasade khanome kazemi baraye barresi tavasote pezeshki ghanoni shehadate man mitavanad roshan konanndeh besyari az vagheiat bashad. man felan baraye darman dar kharej az iran besar mibaram va maielam keh dar morede in parvandeh dar majameh binalmelali shehadat daham , man felan modati ast keh ba behaneh darman dar keshvare swed hastam dar soratikeh shoma mayel bodid mitavanid beh vasileh hamin e_mail ba man tamas begirid ta madarek ra beh shoma eraeh daham , ba tashakor mazdak [mazdak_az@yahoo.com]

تازه فهمیدم دل‌نگرانی‌ام از چه بابت بود. او آدم معمولی نبود؛ چون آدم معمولی نمی‌توانست پزشک زندان باشد. باید از آدم‌های خود رژیم می‌بود که به دلایلی به خارج آمده است. چندی بعد، آن‌ها گفتند به کامپیوتر نیاز دارند. از آن‌ها دعوت کردم به خانه ما بیایند و از کامپیوتر من استفاده کنند. می‌خواستم فرصت بیشتری داشته باشم تا آن‌ها را بهتر بشناسم.

از همسرش پرسیدم: «شما گفته بودید در کارهای کامپیوتری و ساخت سایت فعالیت دارید، می‌توانید یک سایت برای من بسازید؟ هزینه‌اش را هرچقدر باشد می‌پردازم».
گفت: «چرا که نه».
پرسیدم: «می‌توانی یکی از سایت‌هایی را که ساخته‌ای به من نشان دهی تا کیفیت کارت را ببینم؟»
جواب داد: «سایت‌هایی که من ساخته‌ام، سایت‌های اداری و دولتی هستند. حتی سایت چند تن از مقامات رژیم را هم ساختم و مسئول سایت آن‌ها هستم».

فهمیدم همسرش هم آدم معمولی نیست و باید در استخدام رژیم ایران باشند.

روز بعد با آقای بنی‌صدر تماس گرفتم و ماجرا را برای ایشان تعریف کردم. گفتم که پزشک خانم زهرا کاظمی ـ همان خبرنگاری که از کانادا به ایران رفت و

دستگیر شد و بعد توسط سعید مرتضوی کشته شد - الان در سوئد است. آقای بنی‌صدر گفتند تا حالا چندین نفر خود را پزشک زهرا کاظمی معرفی کرده‌اند تا بتوانند اجازه اقامت بگیرند. از من پرسیدند: «شما از کجا فهمیدید او پزشک زهرا کاظمی است؟«
جواب دادم: «این‌ها را از نزدیک می‌شناسم و به آن‌ها مشکوکم، کمی درباره‌شان تحقیق کردم. چنین نوشته‌ای هم از او پیدا کردم که از مسئول آن سایت می‌خواست کمکش کند.» مطلب را برای آقای بنی‌صدر خواندم. ایشان گفتند این مطلب جدیدی نیست و در تحقیق کمیسیون مجلس هم آمده است و همه می‌توانند به آن دسترسی داشته باشند.

چند روز بعد، وقتی جلسه پناهجویان به پایان رسید، نیکو از من خواست مرا با خودرو خود به خانه برساند. در راه پرسید: «شنیدم آن زن و شوهر پناهجو را به خانه‌ات دعوت کردی.» گفتم: «بله، احتیاج به کامپیوتر داشتند«.
پرسید: «چه جور آدم‌هایی هستند؟«
گفتم: «با یک بار دیدن نمی‌شود درباره افراد نظر داد«.
دیدم خیلی کنجکاو است و می‌خواهد بداند من از آن‌ها چه می‌دانم. پرسیدم: «چیزی شده؟«
گفت: «می‌خواهم چیزی به تو بگویم ولی اول باید قول بدهی به کسی نگی، قول می‌دهی؟«
گفتم: «اگر آن چیزی که می‌خواهی بگویی نگفتنش به ضرر وطنم و مردم وطنم باشد، قول نمی‌دهم و حتی آن را منتشر هم می‌کنم«.
گفت: «نه، درباره این دو نفر است«.
پرسیدم: «کدام دو نفر؟«
گفت: «همین دو نفری که به خانه‌ات آمدند«.
گفتم: «چه چیزی باید بدانم؟ مگر چیزی شده؟«
گفت: «آن‌ها ناراحت‌اند و فکر می‌کنند که تو به آن‌ها مشکوکی«.
گفتم: «پس این چیزی بود که می‌خواستی بگویی؟«
گفت: «آخه قول ندادی«!
ولش کردم و لبخند زدم و از خودرو او پیاده شدم.

هفته بعد، آن زن و شوهر به جلسه نیامدند. نیکو هم سر و صدا راه انداخت که هویت آن دو لو رفته و جانشان در خطر است و شروع به هوچی‌گری کرد. یادش رفت آنچه می‌خواست به من بگوید. از او پرسیدم: «این شلوغ‌بازی‌ها برای چیست؟ آن‌ها کجا هستند؟ چرا هرچه به آن‌ها تلفن می‌کنم جواب نمی‌دهند؟«

گفت: «جانشان در خطر است چون تو از هویتشان باخبر شدی و به آقای بنی‌صدر اطلاع دادی. آن‌ها تحت مراقبت پلیس مخفی سوئدند و در یک خانه امن زندگی می‌کنند«.

دروغ می‌گفت. آقای بنی‌صدر درباره این دو سخنی به کسی نگفته بود. شاید پلیس سوئد گفتگوهای تلفنی من با آقای بنی‌صدر را شنود کرده و آن‌ها را در جریان گذاشته بود.

به هر حال، آن دو با خانواده زهرا کاظمی در کانادا تماس گرفتند و به کمک آن‌ها به کانادا رفتند. همراه آن‌ها در پی‌گیری پرونده قتل مادرشان همکاری کردند. اما کسب اطلاع از داخل کشور درباره جنایت قتل زهرا کاظمی و انتشار آن را دوستان آقای بنی‌صدر انجام دادند.

از آن پس، نیکو فقط دنبال همین «کیس» رفت و دیگر با بقیه پناهجویان همکاری نکرد. پناهجویان هم شرح مشکلات خود را از طریق رادیوی دیگری بنام «فانوس» منتشر کردند.

مدتی بعد مسئول آن رادیو نزد من آمد و گفت که خودرویش را داده تعمیر کنند ولی پولی برای بیرون آوردن آن ندارد. از من خواست ۱۰ هزار کرون قرض بدهم تا خودرو را از تعمیرگاه خارج کند و سپس بفروشد و پول مرا پس دهد. ابتدا می‌خواستم قرض بدهم اما حس کردم راست نمی‌گوید. گفتم: «من فقط ۵ هزار کرون دارم.» آن را گرفت و هیچ‌وقت پس نداد. احتمالاً آن مبلغ را به حساب هزینه چند ساعتی گذاشت که پناهجویان از رادیوی او مشکلاتشان را با شنوندگان درمیان گذاشتند.

سازمان‌های پناهندگی دیگر هم تا می‌توانستند برای این انجمن تازه‌تأسیس پناهجویی مشکل ایجاد می‌کردند.

یک روز در یک روزنامه سوئدی خواندم که یک جاسوس ایرانی که با سفارت ایران در سوئد در ارتباط بوده، دستگیر شده است. با مشخصاتی که پلیس داده بود، فهمیدم او همان «دکتر» مجید صادقی درازگیسو است.



”Sverige vill inte störa Iranhandeln”

Före detta iransk president om Sveriges låga profil i spionaffären

Många invandrarorganisationer har tidigare kritiserat Säpo för att kalla spionage på svenska medborgare för flyktingspionage. Även i fallet med den iranske spionen kallar Säpo, i sitt hemliga dokument, spionens verksamhet för flyktingspionage, något som irriterar svenska iranier.

– Hur länge ska vi kallas flyktingar? Många med invandrarbakgrund som man spionerar på har dessutom inte kommit hit som flyk-

Avslöjad spion kvar i Sverige

Minst tio spioner utvisas varje år

Metro i går.

mig delade med oss av information som han säkert fört vidare till den iranska regimen, säger en iransk

En annan radiostation än den han jobbade vid började misstänka att något inte stämde och skrev till det

uppmuntrar spioner”

överdomstolen ska ha en muntlig förhandling med dem innan ett yttrande går till regeringen.

Säpo har blivit lurat av sina källor tidigare, vad är det som säger att man inte har blivit det den här gången?

gifter om att Säpo har bevisat att han har rapporterat till och tagit emot pengar av personer på den iranska ambassaden. Vad anser du om det?

– Säpos tystnad innebär att man uppmuntrar spioner att verka i Sverige.

”När Säpo vägrar ställa spioner inför rätta ger det en signal om att spioner kan arbeta i Sverige utan att frukta något straff.”
Mehrdad Darvishpour

Metro har träffat spionen. Han tillbakavisar alla anklagelser och säger att Säpo blivit lurade

barn har, enligt honom, fötts missbildade och han säger att det beror på filtren. Han hävdar med bestämdhet att han är läkare men kan inte riktigt redogöra för varför ingen känner till hans läkarexamen i Iran. Han visar upp bilder på sig själv i läkarrock och säger att det är bevis på att han är läkare. Även uppgifterna om att han varit politisk redaktör för en av Irans dagstidningar säger han stämmer fastän ingen på tid-

این موضوع باعث شد پرونده همه پناهجویانی که برای تحصیل اجازه اقامت با این جاسوس ارتباط گرفته بودند، به جریان بیفتد؛ چرا که جان آن‌ها در خطر بود.

پلیس با کسانی که از مجید صادقی شکایت کرده بودند، دوباره مصاحبه کرد و به همه آن‌ها که جرأت کرده و شکایت کردند، برگه اقامت دائم داد. خیال من هم راحت شد چون کار ما به نتیجه رسید. پس از گرفتن برگه اقامت، هر کدام از پناهجویان به زندگی خود برگشتند. بسیاری از سیاسیونی که تا پیش از این به من خرده می‌گرفتند که «بابا ول کن مجید صادقی را، او کسی نیست که اینقدر به او بها می‌دهی»، حالا که پلیس سوئد او را خطری برای امنیت جان پناهجویان تشخیص داده بود، همه از خواب بیدار شدند و مصاحبه های رادیویی درباره مبارزات خود در افشای مجید صادقی داد سخن می دادند.

مجید صادقی همچنان در کشور سوئد زندگی می‌کند و به فریب پناهجویان بی‌پناه ادامه می‌دهد.

برمی‌گردم به کار خودم در شرکت و گردش کار شرکتی که رئیسش معروف بود به گرفتن رشوه از متقاضیان خانه. پس از گرفتن رشوه، به آن‌ها خارج از نوبت خانه می‌داد. کسانی که پول نداشتند، همچنان منتظر نوبت می‌ماندند. همچنین، از شرکت‌هایی مثل شرکت‌های نظافت، نقاشی، پارکت و... که شرکت ما انجام این‌گونه کارها را به آن‌ها واگذار می‌کرد، زیر میزی می‌گرفت. با کارکنان شرکت هم قرار و مدار گذاشته بود که هر اندازه از هزینه‌ها پس‌انداز کنند، به آن‌ها بونوس تعلق خواهد گرفت.

از همه ما می‌خواست روش‌های کاستن از هزینه‌های ساختمان‌ها را به او پیشنهاد کنیم. با کمال تعجب می‌دیدم همکارانم برای گرفتن مبلغی بونوس، پیشنهادهایی علیه مستأجرها می‌دهند، در حالی که بسیاری از آن‌ها خود مستأجر همان شرکت بودند. اما من تا آنجا که توان داشتم، به مستأجران کمک می‌کردم، آن‌ها را به حقوقشان آشنا می‌کردم و می‌گفتم حق شماست که از شرکت بخواهید این کارها را برای شما انجام دهد.

به همین دلیل هم رئیس شرکت از من خوشش نمی‌آمد. صدای مستأجران درآمد. بسیاری از آن‌ها با رئیس کل شرکت تماس می‌گرفتند و از او شکایت می‌کردند و رشوه‌خواری او را به اطلاعش می‌رساندند.

در این میان، یکی از کارمندان سوئدی ما که مسئول تأسیسات و هزینه آب و برق بود، از محل ما رفت تا رئیس یکی از شعبات همین شرکت در محل دیگری شود. رئیس شرکت ما هم چند ماه پیش از آن، یک جوان سوئدی را با او همراه کرده

بود تا بتواند کارها و مسئولیت‌های او را یاد بگیرد و پس از رفتن او، جانشینش شود.

او رفت و این جوان جای او را گرفت. چندی نگذشت که تعدادی از مستأجران از اینکه فشار آب گرم خوب نیست، گله کردند؛ چون آب گرم در سوئد مثل آب سرد سراسری است. هر بار که یکی از مستأجران شکایت می‌کرد، به موتورخانه می‌رفتم و همه چیز را کنترل می‌کردم. بعد از مطمئن شدن از سالم بودن درجه دمای موتورخانه، به خانه آن‌ها می‌رفتم تا ببینم نقص در شیر آب است یا نه.

از زمانی که این جوان مسئول تأسیسات شده بود، این‌گونه شکایت‌ها زیاد شد. پیش از آن، کسی شکایت نداشت یا بسیار نادر بود. وقتی از موتورخانه و شیر آب مطمئن می‌شدم که نقصی ندارند، به او مراجعه می‌کردم و می‌گفتم نقصی پیدا نکردم. او با لبخند می‌گفت: «ورقه شکایت را بگذار روی میزم، خودم رسیدگی می‌کنم«.

یک روز در جلسه هفتگی شرکت بودیم که او به رئیس شرکت گفت: «در این هفته چند نفر از مستأجران از مشکل آب گرم شکایت کردند، که منصور نتوانست مشکلشان را حل کند و به من واگذار کرد و من حلش کردم«.

گفتم: «چون تو مسئول تأسیسات هستی به تو پیشنهاد دادم و قبول کردی. حالا بگو مشکل چه بود و چطور حلش کردی؟» باز هم لبخند زد و گفت: «خوب دیگه«.
گفتم: «خوب دیگه یعنی چی؟ بگو تا از این به بعد خودم نقص را رفع کنم«.
گفت: «هر وقت نتوانستی، به من بگو، خودم نقص را رفع می‌کنم«.
گفتم: «دوست دارم وقتی می‌خواهی تعمیر کنی با تو باشم و یاد بگیرم«.
گفت: «باشه.» اما باز هم به من نمی‌گفت و خود تنها می‌رفت. به کارش مشکوک شدم.

یک روز از دور مراقبش شدم. دیدم بدون اینکه به قسمت تأسیسات برود و از موتورخانه بازدید کند، بدون مراجعه به خانه مستأجر، وارد زیرزمین ساختمان شد. چندی نگذشت که بیرون آمد و با تلفن همراهش با کسی صحبت می‌کرد. سپس به دفتر شرکت رفت، کاغذ انجام کار را به دفتر داد و به دفتر خودش رفت.

ده دقیقه بعد، وارد دفترش شدم و گفتم: «یکی از مستأجران مشکل آب گرم داشت. ورقه‌اش را روی میز تو گذاشتم. دیدی؟«

او لبخند زد و گفت: «بله، درستش کردم«.
بخودم گفتم: «باید سر از کار او دربیاورم«.

روز بعد به دفتر شرکت مراجعه کردم و گفتم: «دیروز مستأجری که در ساختمان شماره ۲۲ زندگی می‌کند از گرمای آب شکایت داشت. یادم رفته بود نکته‌ای را در ورقه‌اش قید کنم.» از او خواستم ورقه را به من بدهد. ورقه را پیدا کرد و به من داد.

شماره تلفن مستأجر را یادداشت کردم و با او تماس گرفتم: «می‌خواهم بیایم مشکل آب گرم شما را حل کنم«.
گفت: «حل شد«.
پرسیدم: «یعنی کسی از شرکت به خانه شما آمد و نقص را رفع کرد؟«
گفت: «نه، کسی نیامد. فقط تلفن کردند و گفتند مشکل فشارآب گرم را حل کردم.»
از او تشکر کردم.

دریافتم هر مشکلی هست، در زیرزمین ساختمان‌ها است نه در خانه مردم. رفتم زیرزمین همان ساختمان تا همه شیر فلکه‌های آب گرم و سرد را کنترل کنم.
دستم نرسید، اما او که قدبلندتر بود، بدون نیاز به نردبان شیر فلکه‌ها را باز و بسته می‌کرد.

یک نربان کوچک آوردم و یکی یکی شیر فلکه‌ها را کنترل کردم. همه درست بودند، فقط یکی از شیر فلکه‌های آب گرم نیمه باز بود. آن را کامل باز کردم.

متوجه شدم که او هر وقت برای بازکردن یکی از شیرهای آب می‌رفت، شیر آب گرم یک ساختمان دیگر را نصفه می‌بست تا فشار آب کم شود.

چند روز بعد که جلسه داشتیم، او گزارش کار ماه گذشته‌اش را داد و گفت توانسته مبلغی از هزینه‌ها را کاهش دهد و پس‌انداز کرده تا همه بونوس بگیرند.

از او پرسیدم: «می‌تونی بگی دقیقاً از کدام هزینه‌ها کاستی و پس‌انداز کردی؟«
گفت: «پول آب گرم همین ماه در سال گذشته این مبلغ بود، و این ماه که من مسئول هستم، این مبلغ شده و میزان صرفه‌جویی این اندازه است«.
همه کارمندان برایش کف زدند چون از کار او سود می‌بردند.

دوباره پرسیدم: «دقیقاً چه کار کردی که هزینه مصرف آب گرم کم شد؟ آیا دستگاه جدید نصب کردی؟»
باز لبخند زد و گفت: «این برمی‌گردد به مدیریت من».
این بار من به او لبخند زدم.

از آن روز به بعد، هر مستأجری که از فشار آب شکایت می‌کرد، ابتدا خودم شیر فلکه‌های زیر ساختمان را کنترل می‌کردم و سپس به مستأجر تماس می‌گرفتم و می‌پرسیدم آیا مشکل رفع شده است یا خیر.

یک روز وارد دفتر آن جوان مسئول تأسیسات شدم. نگاهی به من کرد و با لبخند تمسخرآمیزی گفت: «چی شده؟ باز هم مشکل داری؟»
گفتم: «آره».
در دفترش را بستم و با لبخند گفتم: «من و مستأجرها یک مشکل داریم و آن مشکل تو هستی».
گفت: «یعنی چه؟»
گفتم: «یعنی اینکه برای ما مشکل درست نکن. درست است که جوانی و می‌خواهی پله‌های ترقی را طی کنی، برو بالا، ولی نه با تخریب. برای ترقی کردن باید مشکل‌ها را یکی یکی رفع کنی، نه اینکه خودت مشکل بسازی».

ادامه دادم: «آقای مدیر خوب، از تو می‌خواهم از این به بعد فشار آب را کم نکنی».
او پرسید: «یعنی چه؟»
گفتم: «یعنی اینکه شیر فلکه‌های آب ساختمان‌ها را تا نصف نبندی و برای صرفه‌جویی و گرفتن بونوس و رتبه بالاتر به دنبال راه‌حل بهتری باشی؛ راه‌حلی که سودش به همه برسد. اگر بخواهی دوباره چنین کاری کنی، در جلسه بعدی به همه می‌گویم که تو شیر فلکه‌های آب گرم را می‌بندی. چون جوانی و جویای نام هستی، بهتر است بدون ایجاد مشکل برای من و دیگران، فکر دیگری برای صرفه‌جویی بکنی».

این آخرین باری بود که از طرف او چنین مشکلی داشتم. گزارش کارش را به رئیس ندادم.

تا اینکه او به رئیس شرکت پیشنهاد داد که برای صرفه‌جویی بهتر است شوفاژهای راه‌پله‌ها را ببندیم. رئیس هم قبول کرد. سپس سراغ صرفه‌جویی در

مصرف آب رفتند و با یک شرکت قرارداد بستند که قول داده بود بدون دریافت هزینه، این کار را انجام دهد، به شرط اینکه شرکت ما مابه‌التفاوت بهای آب را تا سه سال به آن شرکت بپردازد.

یعنی اگر در سالهای گذشته بهای مصرف آب یک میلیون کرون بود و در سال آینده به ۶۰۰ هزار کرون کاهش یافت، تا سه سال سالی ۴۰۰ هزار کرون به آن شرکت پرداخت شود و پس از آن، سود شرکت ما بابت کاهش مصرف آب، سالی ۴۰۰ هزار کرون باشد.

آقا اسماعیل هم موافقت کرد. آن‌ها تمام سر شیر آب‌ها و سر دوش‌ها را عوض کردند و در زیر دکمه سیفون همه توالت‌ها فنر پلاستیکی گذاشتند تا آب زود قطع شود.

به مستأجرانی که از فشار آب شکایت داشتند، یاد می‌دادم چگونه باید به حالت اول برگردانند. بسیاری از مستأجران نیز خودشان راه‌حل پیدا کرده بودند.

سپس آقا اسماعیل به این بهانه که چون پول برق مجانی است، خیلی‌ها برق زیاد مصرف می‌کنند، در داخل خانه‌ها کنتور برق نصب کرد و از مردم پول برق گرفت؛ در حالی که بهای آب و برق جزو اجاره خانه بود.

رئیس شرکت هم از مستأجران اجاره می‌گرفت، هم پول برق را جداگانه حساب می‌کرد و می‌گرفت و هم فشار آب و گرمای خانه‌ها را کم کرد.

مستأجران از سرما مجبور بودند با لباس زمستانی در آن خانه‌ها زندگی کنند.

همه این خودنمایی‌ها باعث شد شکایت‌ها شروع شود. به شکایت‌کنندگانی که زبان سوئدی خوبی داشتند، مبلغی تخفیف می‌داد، اما تعداد شکایت‌ها روز به روز بیشتر شد.

رئیس کل شرکت تصمیم گرفت همه آپارتمان‌های واقع در این منطقه را به شرکت دیگری بفروشد تا آن شرکت از راه‌های دیگر مستأجران را بدوشد.

آقا اسماعیل هم با وجود همه خوش‌خدمتی‌ها و تقسیم پول‌ها با رؤسای شرکت، بیکار شد.

خیلی‌ها می‌گفتند این شرکت‌ها برای اینکه به دولت مالیات بر درآمد ندهند، بیش از پنج سال این ساختمان‌ها را نگه نمی‌دارند؛ زیرا تا پنج سال می‌توان هزینه‌ها را بالا برد و به دولت مالیات نداد.

از شهرداری‌های منطقه هم می‌توان کمک مالی گرفت، اما بعد از پنج سال اداره مالیات از آن‌ها می‌پرسد: «آیا شرکت شما سود نمی‌دهد؟«

آن‌ها هم برای فرار از رسیدگی حساب و کتاب، ساختمان‌ها را به شرکت دیگری می‌فروشند.

ساختمان‌ها همین‌طور دست به دست می‌شوند و صاحبان شرکت‌ها مالیات نمی‌دهند و درآمد حاصل را در محل‌های دیگر سرمایه‌گذاری می‌کنند.

ساختمان‌های منطقه‌ای که من در آن مشغول به کار بودم، همراه با پرسنل فنی به شرکت دیگری به نام Akelius» اکلیوس» فروخته شد.

ما به شرکتی منتقل شدیم که کارهای تأسیسات و نگهداری ساختمان‌ها را انجام می‌داد به نام Svefab» سوفاب.«

شرکت Akelius» اکلیوس» هم شروع به دوشیدن مستأجران کرد؛ اما چون نتوانست آن‌طور که انتظار داشت بدوشد، ساختمان‌ها را به شرکت دیگری به نام Wallenstam»والنستام» فروخت که نزدیک آن منطقه حدود پانصد دستگاه آپارتمان داشت.

این بار، بدون پرسنل، شرکت «Wallenstam» هم کارهای تأسیسات و نگهداری ساختمان‌ها را به شرکت دیگری به نام Driftia» دریفتیا» واگذار کرد.

پس از تحویل ساختمان‌ها به شرکت جدید، همه ما بی‌کار شدیم و می‌بایست به دنبال کار جدیدی می‌گشتیم.

استخدام در شرکت دریفتیا و...

چندی نگذشت که دیدم دونفرآمدند واز من سئوال کردند اسم شما منصور است؟ گفتم: بله، چطور؟ گفتند: ما از شرکت دریفتیا می‌آیم و می‌خواهیم با شما صحبت کنیم. قبول‌کردم. رفتیم و در رستورانی که در نزدیکی محل کارمان بود، نشستیم و با هم صحبت کردیم. یکی از آنها «ریکارد» نام دشت و از سهامداران شرکت جدید بود ونام معاونش هم «اوربان»بود. از من دعوت کردند در شرکت آنها استخدام بشوم و بکارم در این منطقه ادامه بدهم. پرسیدم: تکلیف بقیه چه می‌شود؟ گفتند: از رئیس شرکت شما پرسیدیم کدام پرسنل فنی شرکت را برای ادامه کار با ما معرفی می‌کنید؟ آنها فقط تو را به ما معرفی کردند. مایلیم با ما همکاری کنید. دیدم دیکارد، با اینکه سهامدار شرکت بود، سرو وضعش به رئیس نمی‌خورد. مثل خودم خاکی و بی‌شیله پیله است. خوشم آمد و به خود گفتم: مثل اینکه این آدم تنها برای پول زندگی نمیکنه و مفتخور نیست. با این حال، تقاضای حقوق بیشتری کردم. او هم حقوق پیشنهادی مرا قبول کرد و به من پیشنهاد کرد که سرپرستی پرسنل فنی این منطقه را قبول کنم. گفتم: از کار دفتری خوشم نمیاد. کار دفتری بیشتر تلفن‌کردن و سفارش جنس دادن است و من آدم فنی هستم و مایلم کار عملی بکنم. پرسیدند: کسی را می‌شناسی به ما معرفی کنی تا این مسدولیت را به او بسپاریم. من هم یک سوئدی بنام (بنی) را که کارگر پیمانی بود، به او معرفی کردم. از من خواست با بنی صحبت کنم. با بنی صحبت کردم. بنی هم خیلی خوشحال شد. چراکه به استخدام رسمی در می‌آمد، آن هم با حقوق خوب.

تلاش برای ساختن دستگاه تولید برق بدون سوخت

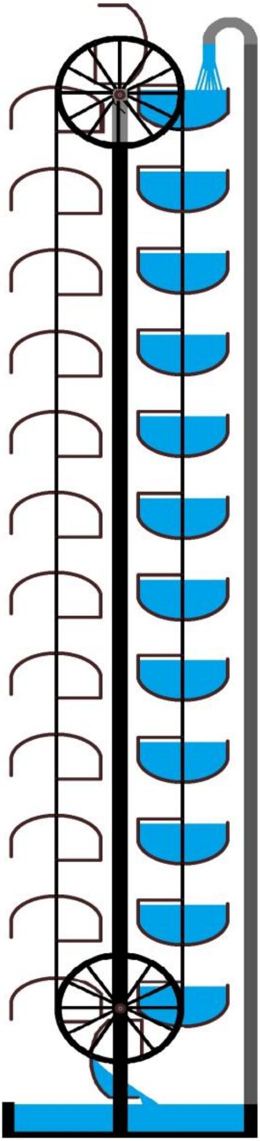
شروع بکار کردیم. چند روز بعد، آن دونفر به من گفتند: شنیده‌ایم شما، برای خود نیز، یک تعمیر گاه کوچک در منطقه خود، ایجاد کرده‌اید. مقداری هم وسایل در آنجا دارید. ما می‌خواهیم فقط یک تعمیرگاه داشته باشیم. از این‌رو، از شمامی‌خواهیم که هرچه وسایل در تعمیرگاه خود دارید، منتقل کنید به تعمیرگاه

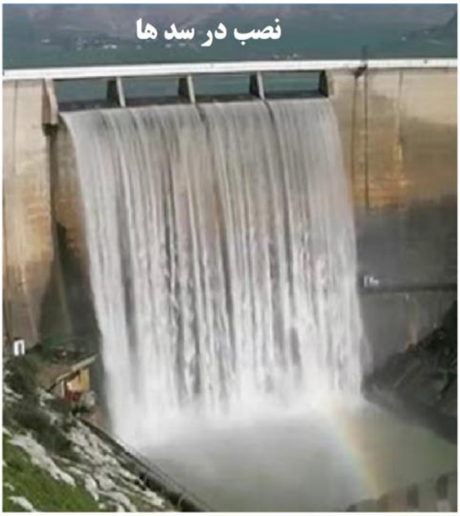
بزرگ. بسیار ناراحت شدم و به آنها گفتم: خیلی برای این تعمیر گاه زحمت کشیده‌ام. اجاره‌اش را هم خود می‌دهم. از آنها خواستم اول بیایند اتاق یا تعمیرگاه مرا ببینند وبعد تصمیم بگیرند. ناچار قبول کردند. با هم به تعمیرگاه من آمدند. پس از دیدن تعمیرگاه، ریکارد که سهامدار شرکت بود، گفت: تعمیرگاه شما از دفتر من مرتب ترو تمیزتر است. قبول کردند تعمیرگاه خودم را نگهدارم. حتی حاضر شدند از آن پس، اجاره بهای آن را بپردازند. این اتاق برایم بسیارمهم بود.

بغیراز کارهای پناهندگان، درمواقع بی‌کاری، به طرح‌هایی که در سرداشتم، مثل تونل باد برای ارسال کالا به شهرهای مختلف و ساختن وسیله‌ای برای تولید برق بدون سوخت و... را هم در آن جا، به روش تجربه، اجرا می‌کردم. تولید برق بدون سوخت را بیش از پنجاه بار، با مدلهای مختلف، آزمایش کردم و به تنایجی هم رسیدم، نه فقط برای تولید برق بلکه برای کشاورزی ، چرخ فلک و استفاده در فروشگاهها و انبار ها و ...



به یمن همین آزمایش‌ها توانستم وسیله‌ای بسازم که با استفاده از یک لیتر آب، قدرتی چند برابر تولید می‌کند و همچنین از یک متر مربع زمین محصولی چندین برابر معمول به دست می‌آید. این وسیله بخصوص برای تولید علوفه، پرورش گل و... بسیار مناسب است. نیاز به زمین کشاورزی خارج از شهر ندارد و می‌توان در داخل حیاط خانه، یا در سالن‌های سرپوشیده هم از آن بهره برد.

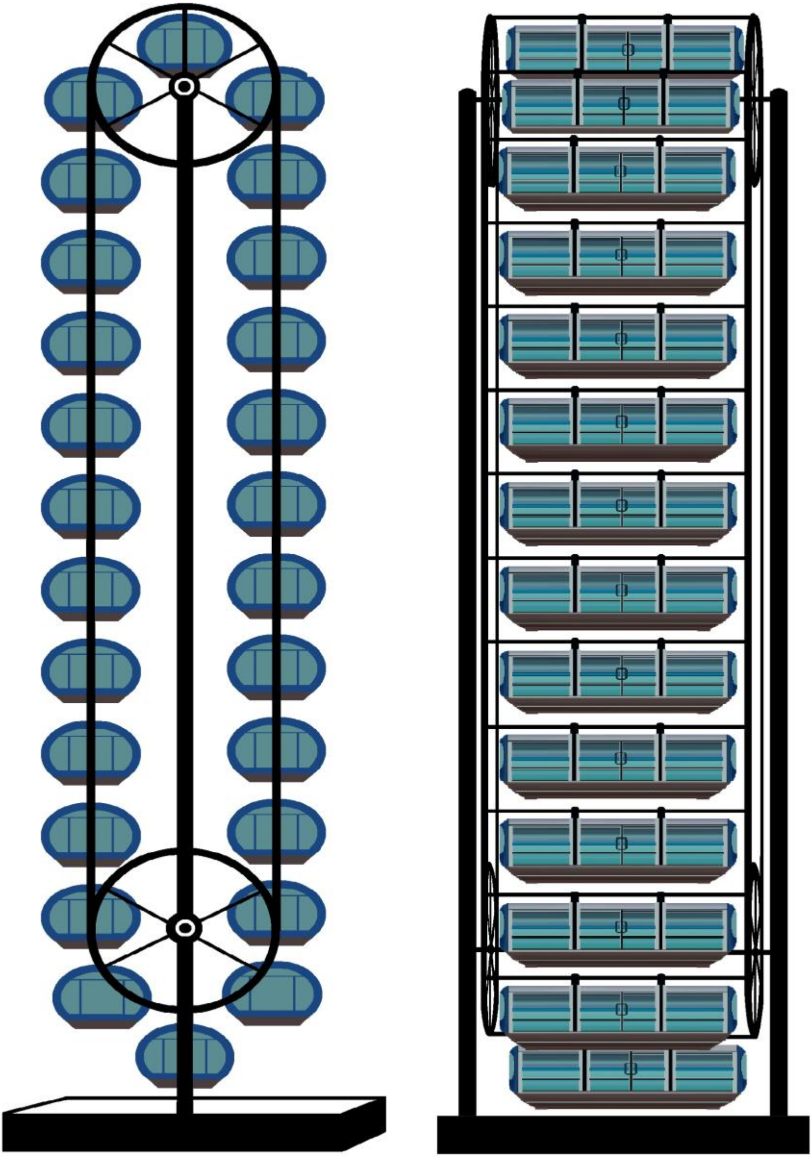




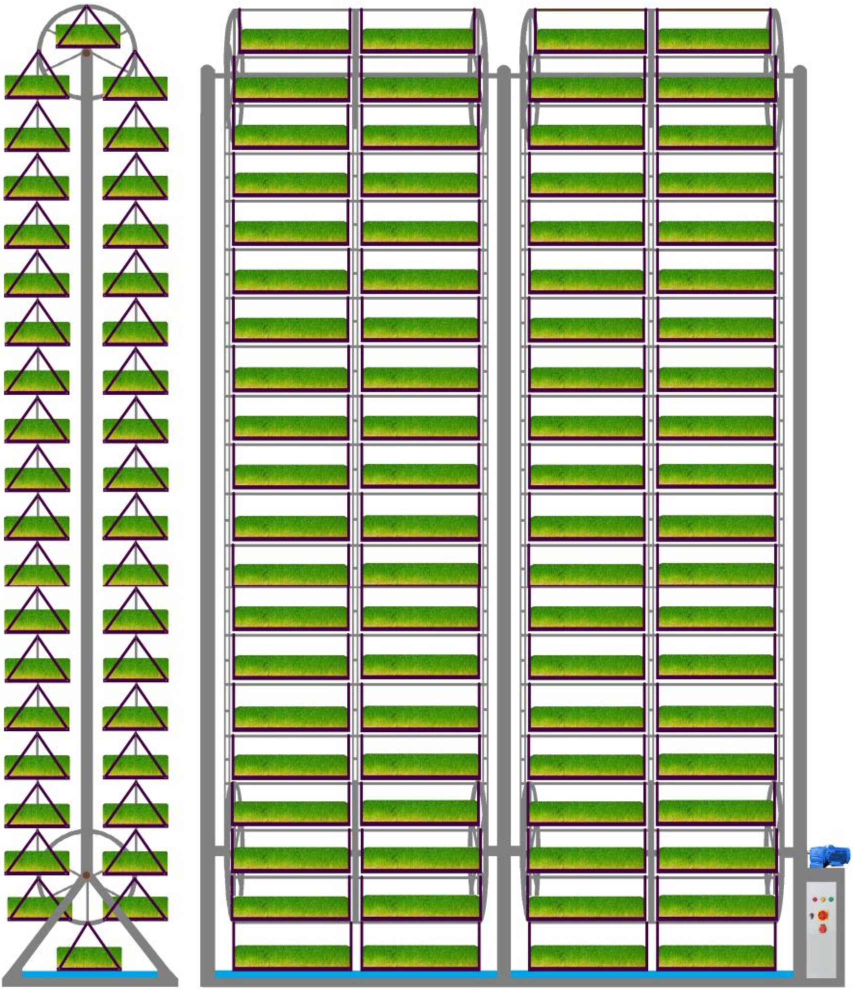
استفاده از آبشار ها



با پمپ آب



چرخ فلک و رستوران چرخ فلکی



برای تولید انواع سبزیجات، پرورش گل و گیاه و علوفه

از محیط کارم و هم از ارتباطم با مردم راضی بودم. نهایت همکاری را با مستأجرها و کارکنان شرکت داشتم و اموال شرکت را مثل اموال خودم نگه می‌داشتم. تا اینکه روزی به انبار اصلی رفتم تا مقداری وسیله بردارم. «بنی» به من گفت: «این دو ظرف بزرگ را گذاشته‌ام برای جمع‌آوری شیرهای آب و لوله‌های مسی کهنه‌ای که در ساختمان‌ها تعویض می‌کنیم.» از من خواست هرچه شیر آب، لوله یا وسیله مسی کهنه دارم را بیاورم و در این ظرف‌ها بریزم. گفت: «هر وقت این ظرف‌ها پر شد، آن‌ها را می‌فروشم و پولش را میان خودمان تقسیم می‌کنیم.» پرسیدم: «کیلویی چند می‌فروشی؟» گفت: «کیلویی پنج کرون«.
گفتم: «باشه، من هم هرچه دارم می‌آورم و در این دو سطل می‌ریزم«.

چند روز بعد که خواستم مقداری وسیله کهنه داخل سطل بریزم، دیدم چند بسته ده تایی ازوسیله ای که در سیفون توالت بکار میرفت، نوی نو در آن سطل‌ها افتاده. اول فکر کردم اشتباهی داخل سطل ریخته شده‌اند. آن‌ها را از سطل بیرون آوردم و روی میز کار گذاشتم تا بنی بیاید و بردارد و در قفسه بگذارد.
روز بعد با تعجب دیدم دوباره همان بسته‌ها را در سطل کهنه‌ها گذاشته‌اند. آن‌ها را برداشتم و پیش بنی بردم و گفتم: «نمی‌دانم چه کسی این‌ها را در سطل کهنه‌ها گذاشته«.
بنی گفت: «کار من است، چرا بیرون آوردی؟«
گفتم: «این‌ها که نو هستند و هیچ عیب و نقصی ندارند«.
گفت: «اشتباهی سفارش دادم. این‌ها کوتاه هستند و به درد توالت‌ها نمی‌خورند«.
گفتم: «اگر اشتباهی آوردند، چرا برگشت نمی‌دهی؟«
خندید و گفت: «این‌ها کیلویی پنج کرون به حساب ما می‌آیند، چرا باید پس بدهم؟«
گفتم: «شوخی می‌کنی! هرکدام بالای صد کرون قیمت دارند و وزن همه آن‌ها یک کیلو هم نمی‌شود. تو می‌خواهی همه آنها را به پنج کرون بفروشی؟ این کارت خیانت به کشور است«.
هیچ چیز نگفت اما نگاهش می‌گفت: «این کشور مال من است، به تو هیچ ربطی ندارد؟«

دوباره به انبار رفتم، دو عدد از آنها را برداشتم و یکی را در دستشویی یکی از مستأجرها نصب کردم؛ دیدم هیچ ایرادی ندارد. بقیه را از ظرف کهنه‌ها برداشتم و در قفسه گذاشتم. به بنی گفتم: «یکی را امتحان کردم، سالم بود، بقیه را هم برداشتم و در قفسه گذاشتم«.
صورتش قرمز شد و با عصبانیت گفت: «اینجا من تصمیم می‌گیرم«.
گفتم: «من یک خارجی هستم. اگر این کارها را من بکنم، می‌گویند که سوئد

کشورش نیست که به آن ضرر نزند. ولی تو که سوئدی هستی، باید به فکر کشورت باشی. چرا برای پنج کرون می‌خواهی هزاران کرون به مردم کشورت ضرر بزنی؟«
خندید و گفت: «چه اشکالی دارد پول آبجوی ما دربیاید؟«
گفتم: «من اهل آبجو نیستم و اگر هم بودم با پول خودم می‌خریدم، نه از پول مردم«.
گفت: «چرا مردم؟«
گفتم: «چون هرچه هزینه‌ها بالا برود، اجاره‌ها هم بالا می‌رود و مستأجرها باید تاوانش را بدهند«.
ناراحت شد و دوباره گفت: «همین است که گفتم. تو هر وسیله تازه‌ای نصب کنی، کهنه‌اش را در ظرف می‌اندازی. هرچه خواستی اگر در انبار نبود، به من بگو تا برایت تهیه کنم«.

دوتن از اقوامش را هم وارد شرکت کرد و بساط بخور و ببر را شدت بخشیدند. هر روز به اسم شرکت جنس سفارش می‌داد ولی آن‌ها را در جاهای دیگری که اصلاً ربطی به خانه‌های شرکت ما نداشت نصب می‌کرد و پولش را از مردم می‌گرفت و به جیب خود می‌ریخت. به حدی رسیده بود که گاهی مست سرکار می‌آمد، پشت خودروی شرکت که در اختیارش بود می‌خوابید و همیشه پتویی، بالشتی و چند قوطی آبجو همراه داشت. بعد از نهار می‌رفت داخل خودرو آبجو می‌خورد ومی خوابید.

یک روز که برای برداشتن وسیله به انبار بزرگ رفته بودم، متوجه شدم یک شیر آب نو که قیمتش نزدیک دوهزار کرون بود، انداخته‌اند داخل سطل کهنه‌ها. شیر را برداشتم و دیدم یک قطعه کوچک بیست کرونی را از آن جدا کرده‌اند و شیر را داخل سطل انداخته‌اند. شیر را برداشتم و به تعمیرگاه خودم بردم تا اگر مستأجری نیاز به تعویض شیر داشت، استفاده کنم.

بعد از نهار بنی پرسید شیر آب داخل ظرف انداخته بودم، ولی الان نیست. گفتم: «برداشتم برای استفاده. بجایش دو شیر کهنه گذاشتم که بفروشی و پولش هم مال تو باشد«.
ناراحت شد ولی چیزی نگفت. دلش می‌خواست از شر من راحت شود و با اقوامش وسایل شرکت را راحت ببرند.

حامله شدن همسرم پس از ۱۸ سال و سرطان گرفتن بچه

روزی همسرم گفت: «دو روز پیش شکمم درد می‌کرد، رفتم دکتر، برایم آنتی‌بیوتیک نوشت».
همان روز بعدازظهر هم وقت دکتر زنان داشتم. به دکتر گفتم: «امروز شکمم درد می‌کرد و دکتر برایم آنتی‌بیوتیک نوشت».
دکتر زنان گفت: «نکنه حامله باشی؟ صبر کن الان آزمایش ادرار می‌گیرم».
پس از آزمایش، یک لکه دید و گفت: «احتمالا حامله‌ای، ولی فعلاً به شوهرت چیزی نگو تا جواب دقیق بیاد».
چند روز بعد، جواب آزمایش آمد و گفت: «حامله‌ام.» باورم نمی‌شد! پرسیدم: «مگر پیشگیری نداشتی؟» گفت: «داشتم، حالا چه کنم؟»
لحظه‌ای یاد حرف فالگیری افتادم که سی و پنج سال پیش گفته بود: «شما سه فرزند خواهید داشت؛ دختر، دختر و بعد از مکث طولانی گفت: پسر.» آن موقع که دو دختر هجده و بیست ساله داشتیم، اصلاً به بچه دیگری فکر نمی‌کردیم. اما حالا بعد از هجده سال، همسرم باردار بود.

منتظر جواب من بود. گفتم: «ما که قاتل نیستیم، اگر می‌تونی قدمش روی چشم، من هم کمکت می‌کنم.» به خودم گفتم شاید این بچه به زندگی‌مان را رونق دهد.
بعد از سه ماه مشخص شد فرزندمان پسر است. برای من مهم نبود پسر باشد یا دختر.
زمان گذشت و فرزند ما به دنیا آمد. ما که باید در این سن از نوه‌هایمان مراقبت می‌کردیم، خود صاحب فرزند پسر شده بودیم. با آمدنش شادی به خانه آورد، اما غافل از سرنوشتی که در انتظارمان بود.

یکی دو ماه اول همه چیز خوب بود، اما کم‌کم بچه شروع کرد به بالا آوردن شیر. هفته‌ای یک بار او را برای کنترل پیش پرستار می‌بردیم و می‌گفتیم بچه شیر را بالا می‌آورد. پرستار می‌گفت: «بالا آوردن شیر عادی است.» اما بچه که پا به سه ماهگی گذاشت، هرچه می‌خورد بالا می‌آورد و رنگ شیر از زرد به سبز تغییر کرد.

مادرش به حرف بهداری محل اعتماد نکرد و خواست او را به بیمارستان ببرد تا متخصص کودکان معاینه‌اش کند. چون من صبح‌ها سر کار می‌رفتم، از دوستم خواستم آن‌ها را با خودرو خودش به بیمارستان ببرد. من رفتم سر کار و آن‌ها به بیمارستان رفتند.

بعد از کار به خانه آمدم و دیدم خبری از آن‌ها نیست. چند ساعت بعد همسرم با بچه برگشت. پرسیدم: «کجا بودید؟«
گفت: «بیمارستان بودیم، آزمایشاتی کردند. اول فکر کردند مدفوع در معده بچه جمع شده. پس از خارج کردن مدفوع، دیدند شکمش هنوز سفت است. بعد سونوگرافی و عکسبرداری کردند و گفتند نتیجه فردا معلوم می‌شود«.
از من خواست فردا با هم به بیمارستان برویم. قبول کردم. همچنین گفت: «این چسب بی‌حس‌کننده را هم دادند که صبح قبل از رفتن به بیمارستان روی دست بچه بزنیم تا قسمتی از دستش بی‌حس شود تا بتوانند به او سوزن بزنند«.

صبح زود، آماده شدیم و چسب را روی دست بچه زدیم و به بیمارستان رفتیم.
فکر نمی‌کردم چیز مهمی باشد.
دکتر با چند پرستار آمد، گفت: «آزمایشات نشان می‌دهد در شکم بچه یک غده وجود دارد«.
عکسی نشان داد که شبیه یک توپ بزرگ سیاه و یک توپ خیلی کوچک سفید در وسطش بود. فکر کردم توپ سفید غده است، اما دکتر گفت: «متأسفانه توپ بزرگ غده است«.
من هنوز خطر را جدی نگرفته بودم و تصور می‌کردم با دارو مشکل حل می‌شود و زندگی به روال عادی برمی‌گردد، غافل از اینکه زندگی‌مان وارد کابوس شد.

پرسیدم: «چه کار باید بکنیم؟«
گفت: «باید با این پرستارها بروید بخش دیگری و بچه بستری شود«.
حالا فهمیدم منظور دکتر از غده، غده سرطانی است که تمام وجود بچه چهار ماهه ما را فرا گرفته بود.
دکتر با مسئولین بخش سرطان تماس گرفت و ما را به بخش بچه‌های سرطانی بردند.

گیج گیج بودم، با خودم فکر می‌کردم او مریض نیست چون در بغل من بود و لبخند می‌زد. نگاهش می‌گفت: «همه این‌ها دروغ است، من خوبم.» ارتباط عجیبی میان من و او برقرار شده بود.
او با نگاه و لبخند می‌گفت: «بابا من چیزیم نیستم، فقط خودمو به مریضی زدم تا بیشتر کنارت باشم«.
آن صحنه هیچ وقت از یادم نمی‌رود. احساس می‌کردم بیدار نیستم، انگار در دنیای دیگری هستم.

امیر کوچولو در آغوشم بود و نگاه نافذش مرا به دنیایی تلخ می‌برد.
احساس می‌کردم همچون کسی هستم که خونش را گرفته‌اند و او را به طرف چوبه دار می‌برند.
با پاهای بی‌رمق که روی زمین می‌کشیدم راه می‌رفتم، تسلیم امیر شده بودم و هیچ راه فراری نداشتم.
به خودم می‌گفتم: «ای کاش چشمانم کور می‌شد و این صحنه را نمی‌دیدم«.
امیر با نگاه می‌گفت: «من خوبم، نترس«.

باورم نمی‌شد این اتفاق واقعی است، غرق در افکار بودم و به خودم می‌گفتم: «من چه کرده‌ام که حالا این بچه باید تقاصش را پس بدهد؟«

با صدای یکی از پرستارها که می‌گفت: «همین‌جاست»، ایستادم. برگشتم و دیدم آنها پشت سر من، نزدیک در یک اتاق ایستاده‌اند و از من می‌خواهند وارد شوم. لحظه‌ای فکر کردم این‌ها زندانبان‌هایی هستند که می‌خواهند من و کودک خردسالم را به سلول ببرند. به اطراف نگاه کردم تا راه فراری پیدا کنم، اما امیر کوچولو با نگاهش گفت: «بابا، بریم تو، همه منتظرند.» به او لبخند زدم و گفتم: «فقط به خاطر تو«.

وارد اتاق شدیم. پرستار با پیراهن سفیدی جلو آمد و از من خواست امیر را روی تخت بگذارم تا پیراهن سفید را به او بپوشاند. باید مدتی را در آن اتاق می‌ماندیم. تنها خوشحالی‌مان این بود که سلول انفرادی نبود و ما می‌توانستیم در کنار او باشیم.

مدتی بعد دو پرستار وارد شدند، خود را معرفی کردند اما حتی درباره چسب بی‌حسی که روی دست امیر زده بودیم، سوالی نکردند و رفتند. یک ساعت بعد دو نفر دیگر آمدند و ما را در جریان کارهایی که باید انجام می‌شد گذاشتند، باز هم بدون پرسیدن از چسب، رفتند.

نیم ساعت بعد خانمی به همراه چند پرستار وارد شد. خود را معرفی کرد و گفت: «من دکتر فلانی هستم.» در آن لحظه جوش آوردم و شروع کردم به گله و شکایت. گفتم: «افراد زیادی می‌آیند، معرفی می‌کنند و بدون انجام کاری می‌روند. مگه شما نگفتید که اثر این چسب بعد یک ساعت از بین می‌رود؟ حالا سه ساعت گذشته و هیچ کاری انجام نشده«!

دکتر ناراحت شد اما یکی از پرستارها از پشت سرش با حرکاتش نشان داد که از برخورد من خوشش آمده. دکتر ناراحت شد و با پرستارها اتاق را ترک کردند.

چند دقیقه بعد همان پرستار با یک چسب بی‌حسی جدید آمد، چسب قبلی را کند و چسب جدید را زد و گفت: «دکتر دستور داده هر چه زودتر به این بچه رسیدگی شود. الان یکی از همکارانم می‌آید و سرم را به دست بچه وصل می‌کند«.

ساعاتی گذشت و کسی نیامد! باورکردنی نبود، در بیمارستانی با این همه امکانات، این همه سهل‌انگاری؟
رفتم به دفتر پرستارها و اعتراض کردم. پرستار گفت: «به چند جا زنگ زدیم ولی کسی نیامد که به دست بچه سرم وصل کند. دارم تلاش می‌کنم«.

بعد از مدتی خانمی به همراه پرستاری دیگر وارد اتاق شد. پرستار گفت: «این خانم متخصص است.» خوشحال شدم. به خانم گفتم: «اثر چسب قبلی تمام شده.» خانم گفت: «اثر این چسب چند ساعت می‌ماند«.

او مشغول پیدا کردن رگ بچه شد، سوزن را فرو کرد و صدای جیغ بچه بلند شد. گفتم: «اثر بی‌حسی از بین رفته، بچه درد می‌کشد.» اما او با خونسردی به کارش ادامه داد. تا آن روز صدای گریه امیر را نشنیده بودم. معلوم بود درد شدیدی دارد. پس از چند بار جا به جایی سوزن، رگ را پیدا کرد و سرم را وصل کرد. بچه آرام شد و از خستگی به خواب رفت.

توانستم کمی از اتاق خارج شوم و قدم بزنم. کنار پنجره‌ای بزرگ که به خیابان مشرف بود رفتم. با کمال تعجب دیدم تنها منظره‌ای که پشت پنجره دیده می‌شود، یک قبرستان بزرگ است که کل منطقه را پوشانده. قلبم سیاه شد و گفتم: «آنها که بیمارستان را مشرف به قبرستان ساختند، به چه چیزی فکر می‌کردند؟«
فکر نکردند وقتی بیمار فقط این منظره را می‌بیند، چقدر از زندگی ناامید می‌شود؟ بیمار با چه روحیه‌ای باید با بیماری مبارزه کند؟

به اتاق امیر برگشتم، او در خواب ناز بود. تا صبح کنار او ماندیم. در دل می‌گفتم: «خدا را شکر که در سوئدیم، با این همه امکانات و دارو. اگر در ایران بودیم، معلوم نبود چه بلایی بر سر این بچه می‌آمد«.

صبح شد. پرستار جدیدی آمد و گفت باید داروی جدیدی به امیر وصل کند. به او گفتم: «دیروز کلی تلاش کردند تا رگ امیر را پیدا کنند و سوزن زدند. لطفاً مراقب باشید«.
با لبخندی معنادار شروع کرد به کار، ولی سوزن از دست امیر خارج شد. او با شلختگی تلاش کرد دوباره سوزن را وارد کند. اعصابم بهم ریخت اما خودم را کنترل کردم و از او خواستم کس دیگری بیاورد.

او رفت و با پرستار قبلی برگشت. بعد با دکتر صحبت کردند و دکتر آمد. دکتر، مردی خوب به نظر می‌رسید. روی صندلی نشست و امیر را در آغوش گرفت. گفت: «نگران نباشید که سوزن از دست بچه بیرون آمده. بچه چهار ماهه رگ‌های کوچکی دارد و ممکن است رگ پاره شود. ما معمولاً از رگ سر برای تزریق استفاده می‌کنیم«.

گفتم: «از رگ سر؟ قبول ندارم.» اما با اصرار همسرم و دکتر، قبول کردم. بچه را به اتاق عمل بردند و چند بار سوزن به سرش زدند اما رگ مناسب پیدا نکردند.

گفتند می‌خواهند دستگاهی به نام «پورت و کات» را زیر پوست نزدیک قلبش نصب کنند تا دارو به طور مستقیم تزریق شود. این دستگاه می‌تواند چندین سال بدون مشکل در بدن بچه بماند. برای سلامت جان فرزندم موافقت کردم.

روز بعد امیر را به اتاق بیهوشی بردند. او را در حالی که در بغل من بود بیهوش کردند و به اتاق عمل بردند. پس از نصب «پورت و کات»، او را در اتاق انتظار گذاشتند و گفتند می‌توانیم تا بهوش آمدن کنار او باشیم.

در این مدت، دوستان ما متوجه شده بودند که در بیمارستان هستیم. ملاقات‌ها خیلی زیاد شد و ابراز محبت‌ها، به‌خصوص محبت دو دوست عزیزم مینو و مجید که در شهر دیگری زندگی می‌کردند اما همیشه کنار ما بودند، دلگرمی بزرگی بود. سرزدن‌های دوستان دیگر هم که در طول این مدت غمخوار ما بودند باعث شد اتاق فرزندمان شلوغ‌ترین اتاق بخش شود. هر وقت پرستاری وارد اتاق ما می‌شد، خود را در جمع عیادت‌کنندگان می‌دید. کارکنان بیمارستان هم فهمیدند که ما تنها نیستیم و دوستان زیادی داریم. خبر این موضوع به شهرها و کشورهای دیگر هم رسید.

تماس‌ها و پیام‌های محبت‌آمیز دوستان که اطلاع می‌دادند در کشور محل اقامت خود امکاناتی دارند و می‌توانند کمک کنند، به ما امید و دلگرمی می‌داد. از همه آن‌ها تشکر می‌کردیم و می‌گفتیم: «امیر در بهترین بیمارستان مجهز سوئد بستری است و امکانات بسیار خوبی دارد«.
چند نفر از اقوام هم از ایران تماس می‌گرفتند و می‌گفتند برای سلامتی امیر دعا می‌کنند و نذر و نیاز دارند که هر چه زودتر خوب شود. هر کس هر چه محبت داشت، در طبق اخلاص گذاشت و به ما هدیه کرد.

چند نفر هم می‌پرسیدند: «چرا بچه شما مریض شده؟«
من پاسخ می‌دادم: «فرقی بین بچه ما و بقیه نیست که نباید بیمار شود«.
می‌گفتند: «شما که این همه به مردم کمک کردید و می‌کنید«...
در کنار امیر ماندم تا به هوش آمد.

با پرستار، امیر را روی تخت به اتاق خودش بردیم. قرار شد داروی شیمی درمانی را آماده کنند. از ما پرسیدند اگر به روانشناس نیاز داشتیم، بگوییم تا برایمان وقت بگیرند. پرسیدم: «روانشناس برای چه؟«
گفتند: «چون بیماری بچه‌ها ممکن است باعث اختلاف بین پدر و مادر شود و زندگی‌شان را متلاشی کند«.
من گفتم: «اگر ما تا امروز با هم اختلاف داشتیم، از امروز نهایت تلاشمان را می‌کنیم که فرزندمان درمان شود. به روانشناس احتیاج نداریم«.
دیدند روحیه ما خوب است و گفتند: «فردا اولین داروی شیمی درمانی را به بچه تزریق می‌کنیم«.

آن شب تا سپیده‌دم بدون آنکه کسی متوجه شود، چشم بر هم گذاشتم و با خدا راز و نیاز کردم. باز از او پرسیدم: «از من چه خطایی سر زده؟ به چه کسی ظلم کرده‌ام که باید تاوانش را اینگونه پس بدهم؟ نمی‌دانم چه ظلمی کرده‌ام اما تو می‌دانی، بگو چرا بچه باید به جای من تاوان بدهد؟ از تو می‌خواهم یا از خطاهای من بگذری یا تاوانش را از من بگیری. به این بچه رحم کن«.
خیلی گرفتار بودم و در دلم با خدا حرف می‌زدم.

صبح شد و پرستاران آمدند تا امیر را برای وصل داروی شیمیایی آماده کنند. همه چیز خوب پیش رفت و قرار شد بعد از تزریق دارو، او را به خانه ببریم. چند ساعت بعد که شرایط عادی بود، ما را مرخص کردند.

در خانه دیدیم رنگ چهره امیر تیره شده است. دوباره به اورژانس بردیم. به پزشکان گفتیم چه دارویی به کودک تزریق شده و وضعیتش اینگونه شده است. متوجه شدیم دست امیر خشک شده و نمی‌تواند حرکت کند. اگر به دستش فشار وارد شود ممکن است بشکند.

پزشکان با دکتر معالج تماس گرفتند. دکتر آمد و پس از بررسی آزمایش‌ها فهمید دارویی که تزریق شده بسیار بیشتر از تحمل بدن امیر بوده و باعث تخریب کبد شده است. امیر را به بخش مراقبت‌های ویژه بردند.

به دلیل این اشتباه، تزریق داروی بعدی چند ماه به تأخیر افتاد تا صدمات وارده، به‌خصوص به کبد، ترمیم شود.

من از دکتر گله کردم: «چرا دارو را اینقدر قوی تزریق کردید که بدن بچه تخریب شود؟ چرا با مقدار کم شروع نکردید و کم‌کم افزایش ندادید؟ مگر داروها را بر اساس وزن بیمار تزریق نمی‌کنید؟«
دکتر گفت: «حق با شماست، این بار با مقدار کم شروع می‌کنیم«.

قدرت دفاعی بدن امیر بسیار پایین بود و اگر کوچک‌ترین باکتری وارد بدنش می‌شد، کارش تمام بود. از ما خواستند که از دوستان بخواهیم مدتی به ملاقات نیایند و اگر می‌آیند فقط وقتی باشند که مطمئن شوند سالمند و اگر سرماخورده‌اند، نیایند.

این باعث شد مدت طولانی کنار امیر در بیمارستان بمانیم. زندگی‌مان شده بود مراقبت از این طفل معصوم.

چندین بار به او خون تزریق کردند تا بدنش سریع‌تر بازسازی شود، اما بدنش بعضی از خون‌ها را قبول نمی‌کرد و واکنش نشان می‌داد. ما هم یاد می‌گرفتیم چه چیزهایی خطرناک است و باید مراقب باشیم. مرتب دست‌ها را با مواد ضدعفونی کننده تمیز می‌کردیم تا آلوده نشود.

زندگی‌مان شده بود ترس از باکتری. همه تلاشمان این بود آسیبی به امیر نرسد.

مدتی گذشت و تشخیص دادند قدرت دفاعی بدن امیر بهتر شده و می‌توانند دوباره داروی شیمیایی را شروع کنند. پزشک معالج دستور داد قبل از تزریق داروی شیمیایی، به او کورتون تزریق کنند تا از تخریب دوباره کبد جلوگیری شود.

روز تزریق دارو رسید و کار به خوبی انجام شد. بعد از چندین روز خسته و کوفته، به خانه برگشتیم. رئیس شرکت تلفن زد، پس از ابراز همدردی، از من خواست که به محل کارم بروم و با او دیدار کنم. رفتم. گفت: شرکت والنستام تصمیم گرفته ساختمان‌ها را بفروشد و ما یک ماه فرصت داریم که وسایلمان را جمع کنیم و برویم. برخی از پرسنل با شرکت جدید قرارداد بسته‌اند، اما تو هنوز اینجا هستی. اگر می‌خواهی می‌توانی با شرکت جدید همکاری کنی و اگر نمی‌خواهی، می‌توانی با ما ادامه دهی.

من که حوصله نداشتم درباره کار فکر کنم، تمام ذهنم به امیر مشغول بود. گفتم: اول با شرکت جدید صحبت می‌کنم و اگر توافق نکردیم، با شما ادامه می‌دهم.
قبول کرد. بنی که من باعث شده بودم او سرپرست کارگاه شود و چون جلوی اصرافش را می‌گرفتم، مایل نبود من با شرکت جدید همکاری کنم، گفت: ما حقوق بیشتری از شرکت جدید درخواست کرده‌ایم و آن‌ها موافقت کردند. تو هم همین کار را بکن.
گفتم: باشه. اما چون اهل دروغ نبودم، در مصاحبه با شرکت جدید گفتم که سه هزار کرون بیشتر حقوق می‌خواهم. شرکت گفت: ما بیشتر نمی‌دهیم. گفتم: پس همکاری نمی‌کنم.

می‌دانستم درمان امیر ماه‌ها طول می‌کشد و نخواهم توانست کار کنم.

پی‌گیر درمان امیر بودیم و چند نوبت شیمی درمانی را بدون مشکل انجام داد. یک روز متوجه شدیم دانه‌های قرمز روی پوستش ظاهر شده‌اند. دوباره او را به اورژانس بردیم. پزشکان علت این دانه‌ها را نتوانستند تشخیص دهند و گفتند یک زن مسن در بیمارستان هست که می‌تواند از دور تشخیص دهد. خیلی منتظر او ماندیم تا آمد و گفت آبله مرغان است و دستور داد امیر را به بخش قرنطینه ببرند.

پرستار همراه ما گفت: این آبله مرغان نیست و تشخیص آن زن اشتباه است.
دو روز امیر را در بخش قرنطینه نگه داشتند و لکه‌ها محو شدند. معلوم شد دانه‌ها واکنش بدن او به دارو بوده است. به خانه برگشتیم.

موعد شیمی درمانی رسید و به بیمارستان رفتیم. هر بار که می‌خواستند داروی شیمیایی تزریق کنند، پزشک اصلی امیر حاضر بود، اما این بار پزشک جدید مسئول شد. همیشه به پرستاران می‌گفتم قبل از تزریق باید به امیر کورتون بدهند. این بار پزشک جدید گفته بود نیازی به کورتون نیست.

من گفتم: تا کورتون تزریق نشود، اجازه نمی‌دهم داروی شیمیایی را به او تزریق کنید.
پزشک لج کرده بود و می‌گفت: نیازی نیست.
گفتم: شما اشتباه می‌کنید. پرونده امیر را بخوانید. دکتر سابق نوشته که باید کورتون تزریق شود.
او قبول نمی‌کرد. گفتم: بچه من بازیچه دست شما نیست. یکی می‌گوید تزریق کن، یکی می‌گوید نکن. شما با جان این بچه بازی می‌کنید.
از او خواستم نسخه بنویسد تا خودم بخرم. گفت: نسخه نمی‌نویسم.

داد و فریاد کردم. دو پزشک دیگر مداخله کردند و به او گفتند: حق پدر بچه است که نگران باشد چون همیشه قبل از داروی شیمیایی کورتون تزریق می‌شده.
او عصبانی شد و به همکارش گفت: من اجازه نمی‌دهم، اما تو می‌توانی اجازه دهی.

آن روز به خیر گذشت و دارو تزریق شد. بعد از آن چند بار درمان خوب پیش رفت تا روزی حال امیر غیرعادی شد و تب شدید گرفت. دوباره به اورژانس بردیم. متوجه شدند اطراف دستگاه پورت و کت که به سینه‌اش وصل بود، چرک کرده است. او را به اتاق عمل بردند و پورت کت را از سمت چپ بدنش خارج کردند.

مدتی بعد آن را در سمت راست نصب کردند و تزریق دارو ادامه یافت. اما پس از یکی دو بار تزریق، دیدم دور پورت کت چرک کرده است. به پرستار گفتم. او گفت: صبح که دکتر بیاید به او هم بگویید.

صبح دکتر آمد و امیر را معاینه کرد. گفت چرکی نیست، اما من مطمئن بودم چرک کرده است. پس از رفتن دکتر، از پرستار مهربان و دلسوز پرسیدم: سوزن پورت کت را کی عوض می‌کنی؟ گفت: فردا.

روز بعد دکتر آمد و گفت مشکلی نیست. به پرستار گفتم سوزن را عوض کن. او مشغول کار شد، اما من گفتم اول اجازه بده یک گاز پانسمان بگیرم.

با گاز فشار دادم و مایع زرد رنگی از اطراف پورت کت خارج شد. پرستار متوجه شد چرک کرده است و قبل از نصب سوزن جدید، مایع را به آزمایشگاه برد و جواب مثبت بود؛ پورت کت دوباره چرک کرده بود.

پزشک امیر با شرمندگی از ما عذرخواهی کرد و به پرستارها گفت از این به بعد هرچه پدر امیر بگوید، به دقت گوش کنند. دوباره امیر را به اتاق عمل بردند و این بار پورت کت را از سمت راست سینه‌اش بیرون آوردند و در همان جای قبلی سمت چپ نصب کردند. درمان تا مدتی خوب پیش رفت.

یک روز برای آزمایش خون امیر به بیمارستان رفتیم. یک پرستار جوان آمد و به جای نشستن روی صندلی جلوی تخت امیر، روی زمین نشست تا از او خون بگیرد. وسایلش روی زمین پخش شد، اما با تعجب دیدم دوباره همان وسایل را جمع کرد و قصد داشت با همان‌ها خون بگیرد. دستش را با ملحفه تخت تمیز کرد. پزشک آمد، و پرستار شروع به شوخی با پزشک کرد که باعث ناراحتی پزشک شد و او رفت.

پرستار خون را گرفت اما من خیلی از رفتار او ناراحت شدم. به بخش بچه‌های سرطانی رفتیم. پرستاری که ما را می‌شناخت از ما خواست علیه پرستار جوان شکایت کنیم چون این کار می‌تواند زحماتشان را هدر بدهد. پرستاری بسیار مسئولیت‌شناس و دلسوز بود و می‌گفت بدن امیر بسیار حساس است و با این رفتار پرستار ممکن است جان بچه‌ها به خطر بیفتد. ما گفتیم شکایت نمی‌کنیم و فقط هشدار دهید کافی است، اما او فرم شکایت را پر کرد و به دفتر داد.

چند روز بعد، وقتی داروی شیمیایی به امیر تزریق شده بود و ما شب را در بیمارستان ماندیم تا صبح آزمایش خون بگیرند، همان پرستار خوب آمد و با لبخند خون را از پورت کت گرفت. آزمایش نشان داد همه چیز خوب است. سپس طبق معمول ماده‌ای به نام هیپارین را تزریق کرد که مانع لخته شدن خون در پورت کت می‌شود.

بعد از برگشت به خانه، من برای کوتاه کردن مو به آرایشگاه رفتم، دختر بزرگم تماس گرفت و گفت بیمارستان تلفن کرده و پرسیده همه چیز عادی است؟ گفتند

پزشک مشکوک است و احتمالاً اشتباهی در تزریق دارو پیش آمده. گفتند امیر را هر چه زودتر به بیمارستان بیاورید و مراقب باشید آسیب نبیند.

سریع به خانه برگشتم، امیر را سوار تاکسی کردیم و به بیمارستان بردیم. وقتی وارد شدیم، فضای سنگینی بود و پزشکان و پرستاران متفرق شدند. تنها یک پزشک و پرستار به سمت ما آمدند و ما را به اتاقی که از قبل آماده کرده بودند بردند.

پزشک مشغول معاینه امیر شد و ما متوجه شدیم روی گردن امیر مقداری خون آب دیده می‌شود. پرسیدم چه شده؟ پزشک چیزی نگفت و گفت: "چیزی نیست". من عصبانی شدم، به راهرو رفتم و دیدم همه کارکنان بیمارستان در حال پچ‌پچ هستند. بلند فریاد زدم: "اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا ما که پدر و مادرش هستیم چیزی نمی‌دانیم؟"

در همین هنگام پرستاری که به اشتباه تزریق دارو را انجام داده بود، نزد من آمد و از من می خواست که او را ببخشم ،اما من به او گفتم از جلوی چشمم دور شو. همکارانش به او گفتند الان زمانش نیست و او را دور کردند. سپس تلاش کردند مرا آرام کنند و به اتاق بازگردانند.

در اتاق، پزشک به امیر نگاه می‌کرد. پرسیدم: چه شده؟ چرا کاری نمی‌کنید؟ گفتند: یک داروی اشتباهی به یکی از بچه ها تزریق شده و ما نمی‌دانیم این دارو به کدام بچه تزریق شده، به همین دلیل از شما و خانواده دو کودک دیگر خواستیم بیایید تا بررسی کنیم. اما دروغ می‌گفتند چون بچه دیگری در آنجا نبودند و همه نگاه‌ها به امیر بود.

پرسیدم علائمش چیست؟ گفت: خون رقیق می‌شود و خونریزی ایجاد می‌کند.
گفتم: این همان هپارین است؟ گفت: بله.
گفتم: پس چرا فقط نگاه می‌کنید؟ کاری کنید! گفت: داروی مقابله‌کننده هست اما عوارض خطرناکی دارد و ترجیح می‌دهیم تزریق نکنیم چون خونریزی دیگری دیده نمی‌شود.

گفتم: شاید خونریزی داخلی باشد، نمی‌شود فقط نگاه کنیم و منتظر مرگ باشیم. گفتند ابتدا آزمایش خون لازم است.

خون گرفتند و نتیجه اولیه ۲۰۰ بود. هنوز کاری نکردند. نیم ساعت بعد آزمایش دوباره شد ۱۵۰ و سپس ۱۰۰ و خطر به تدریج رفع شد. اما من درد شدیدی در قفسه سینه داشتم، انگار به قلبم چنگ زده باشند، و نفس کشیدن برایم سخت بود.

خطر از امیر رفع شده بود و او مثل همیشه لبخند می‌زد، اما من برای چند ساعت مرده بودم؛ کاش واقعاً مرده بودم. انگار در آتش جهنم می‌سوختم. از پزشک پرسیدم: «چه شد که این‌طور شد؟»
پزشک پاسخ داد: «ما هم نمی‌دانیم، فقط می‌توانیم بگوییم معجزه رخ داده است».
گفتم: «شاید خونریزی داخلی کرده باشد؟»
پزشک گفت: «ما همه آزمایش‌ها را انجام می‌دهیم تا مطمئن شویم خطری امیر را تهدید نمی‌کند».

از او خواستم از سر امیر عکس بگیرند، پذیرفت. سریع برای امیر وقت مگنت و رادیولوژی گرفتند و همان روز عکس‌ها گرفته شد.
صبح روز بعد پزشک وارد اتاق شد و گفت: «عکس‌ها را دیده‌ایم و چیزی پیدا نکردیم، اما برای دقت بیشتر، عکس‌ها را برای بررسی‌های تخصصی فرستادیم».
با شنیدن این خبر خوشحال شدیم و از دکتر تشکر کردیم. من که شب را نخوابیده بودم، با تمام خوشحالی روی تخت دراز کشیدم و در فکر سختی‌ها و مشکلات گذشته‌ام فرو رفتم. از خستگی به خواب رفتم.

ناگهان صدای باز شدن در، مرا از خواب هراسان بیدار کرد. دکتر استعفان همراه دو پرستار وارد اتاق شد. به چهره‌اش نگاه کردم و احساس کردم خبر خوبی ندارد. فکر کردم شاید به این دلیل که ما طاقت شنیدن خبرش را نداریم، با دو پرستار آمده است. بغض سنگینی گلویم را فشرد، بغضی که سال‌ها در سینه خفه‌اش کرده بودم.

هنوز دکتر لب به سخن نگشوده بود که بغضم ترکید. مثل کودکی که همه اسباب‌بازی‌هایش را جلوی چشمانش شکسته باشند، زار زار گریه کردم. آن روز یکی از روزهایی بود که دلم برای خودم سوخت؛ هیچ موجودی را به اندازه خودم بدبخت ندیده بودم.
نگاهی به امیر انداختم که هنوز یک‌سالش نشده بود، کنار مادرش آرام نشسته و با لبخندش مرا دلداری می‌داد. انگار از هیچ چیز خبر نداشت. او نمی‌دانست هر چند وقت یکبار، خبر می‌رسید یکی از این غنچه‌های نشکفته که برای درمان به این

بخش آورده شده بود، پس از مدت کوتاهی از بین می‌رود. وقتی از پرستاران می‌پرسیدیم فلان بچه چه شده، می‌گفتند: «حالش خوب شد و به خانه برگشت.» در واقع، این گل‌های کوچک یکی یکی پرپر می‌شدند و پرستاران اجازه نداشتند حقیقت را به ما بگویند.

دکتر استعفان و پرستاران از گریه من تعجب کردند؛ چون هنوز چیزی نگفته بودند و جرأت نداشتند حرفی بزنند، ولی بغضم امانم را نمی‌داد. تنها چیزی که آرامم می‌کرد این بود که در آن لحظه سرم را روی شانه پدری که نداشتم بگذارم، یا روی دامن مادری که هیچ‌وقت نداشتم، تا برایم لالایی بخواند و مرا به خواب عمیقی فرو ببرد.
همیشه فکر می‌کردم شکنجه‌گر هرگز نمی‌تواند مرا وادار به اعتراف کند، اما اگر همان شکنجه‌گر به من بگوید اگر اعتراف نکنی، مادرت را اذیت می‌کنم، هر اعترافی که بخواهد می‌کنم تا به او آسیبی نرسد.

در تمام این مدت، پزشک هیچ‌گاه مرا این‌گونه برافروخته و ضعیف ندیده بود.
برای آرام کردنم نزدیک شد و گفت: «چیزی نشده«.
ولی من که گریه‌ام بند نمی‌آمد، با زاری پرسیدم: «پس چه شده؟ تو که گفته بودی در عکس‌ها چیزی دیده نشده؟«
پزشک پاسخ داد: «درست است، ما در عکس چیزی ندیدیم، اما عکس‌ها را برای بررسی دقیق‌تر فرستادیم. آنها متوجه شدند زیر جمجمه‌اش لخته خون جمع شده، ولی نگران نباش، به مرور زمان از بین می‌رود«.
باز هم با زاری گفتم: «می‌دانم تقصیر شما نیست. از بدشانسی خودم این‌طور شده‌ام. چرا این درد و رنج دست از سر من برنمی‌دارد؟ مگر من چه کرده‌ام؟«
اشک‌هایم را پاک کردم و از دکتر برای پیگیری تشکر کردم.

امیر کم‌کم حالش بهتر شد و لکه‌های خون نیز کم کم برطرف شدند، تا اینکه بیمه کمک‌هزینه اندک ماهانه‌ام را قطع کرد.
وقتی تماس گرفتم، گفتند: «باید نامه پزشک بیاوری«.
گفتم: «چرا قبل از قطع، خبر ندادید تا نامه تهیه کنم؟ الان پانزده روز گذشته و پزشک نمی‌تواند برای گذشته نامه بنویسد. شما باید پانزده روز قبل از پایان تاریخ نامه قبلی خبر می‌دادید«.
آن‌ها گفتند: «همین است که هست، تا دکتر نامه ننویسد، پولی پرداخت نمی‌کنیم«.

در طول یک سال بیماری امیر، درآمدمان به نصف و حتی کمتر کاهش یافته بود و فشار مالی زیادی داشتیم.
به پزشک گفتم: «بیمه چنین کاغذی داده که بدون نامه شما کمک‌هزینه‌ای پرداخت نمی‌کنند«.
او گفت: «امیر بهتر شده و مراقبت یک نفر کافی است«.
گفتم: «من مشکلی ندارم، ولی حداقل باید فرصتی داشته باشم تا به شرکت اعلام کنم، چون شرکت گفته باید یک ماه قبل از بازگشت به کار اطلاع دهند تا محل کارم مشخص شود«.
پزشک حاضر نشد نامه بنویسد.

ناچار روز بعد به شرکت اعلام کردم که آماده بازگشت به کار هستم. حدود دو هفته طول کشید تا دوباره به سر کار برگردم و یک ماه هم بدون حقوق زندگی کردم. بدین‌سان پس از گذراندن دوره‌ای سخت، به کار بازگشتم.

مدتی جای ثابتی نداشتم تا اینکه در محلی به نام «رکستا» مشغول به کار شدم. همکاران جدیدم لطف داشتند و مناطقی که کارهایشان از قبل روی هم انبار شده بود را به من که خارجی بودم واگذار کردند و من باید انجامشان می‌دادم.

سرپرست کارگاه ما مردی به نام پتر بود که به او «په په» می‌گفتند. او هم کارهای عقب‌افتاده‌اش را به دیگران محول می‌کرد. از آن آدم‌هایی بود که برای خودش کارت تبریک می‌فرستاد و خیلی از خود راضی بود. تنها یکی از همکاران را از قبل می‌شناختم، چون مدتی با ما در محله هوسبی کار کرده بود. دو نفر دیگر جوان و کم‌تجربه بودند که بر اثر رابطه دوستی با سهامداران شرکت، بدون رعایت ضوابط مشغول به کار شده بودند.

جالب این بود که طبق قانون کار، شرکت‌ها باید برای استخدام افراد ابتدا در روزنامه‌ها آگهی دهند، بعد از مصاحبه با متقاضیان، کسی را که شایسته‌تر است استخدام کنند. اما اکثر شرکت‌ها قبل از آگهی دادن، اقوام و آشنایان خود را استخدام می‌کنند و بعد برای قانونی جلوه دادن کارشان، آگهی می‌دهند. بعد از مصاحبه هم به متقاضیان می‌گویند «خبرتان می‌کنیم»، ولی هیچ‌وقت خبری نمی‌دهند.

چند روزی گذشت تا با محیط جدید آشنا شدم. اولین روزی که ورقه کاری به دستم رسید، به مستأجر تلفن زدم و پرسیدم: «اگر الان منزل هستید، بیایم کار را انجام

دهم؟ اگر نه، چه وقت بیایم؟«
با تعجب پرسید: «الان؟«
گفتم: «بله«.
گفت: «بیا، من هستم«.
رفتم و زنگ در خانه‌اش را زدم. در را باز کرد و پرسید: «آمدی کنترل کنی یا می‌خواهی درستش کنی؟«
گفتم: «می‌خواهم درستش کنم«.
باورش نمی‌شد. با خوشحالی گفت: «بیا تو«.
وارد خانه شدم و کارش را انجام دادم. وقتی داشتم از خانه‌اش خارج می‌شدم، گفت: «باورم نمی‌شود! تو به این سرعت مشکلم را حل کردی. در مدتی که اینجا زندگی می‌کنم، این اولین باری است که از این شرکت چنین سرویسی می‌گیرم«.

بعد از خداحافظی از او، شنیدم که با شرکت والنستام تماس گرفته و گفته: «امروز برای اولین بار از شما یک سرویس خوب گرفتم. امیدوارم این شخص که امروز کارهای مرا انجام داد، بتواند به کارش ادامه دهد«.
در طول سه چهار روزی که کار کردم، تعداد دیگری از مستأجران همین حرف را به من زدند. وقتی از آن‌ها پرسیدم: «مگر قبلاً کار شما را انجام نمی‌دادند؟» می‌گفتند:
»حداقل چند روز طول می‌کشید تا با ما تماس بگیرند. تازه بعد از تماس، چند روز بعد می‌آمدند کار را ببینند. بعد از دیدن کار می‌گفتند: تا وسایل را تهیه کنیم چند روز طول می‌کشد«.
خلاصه اینکه تا بخواهند کار را انجام دهند، یکی دو هفته طول می‌کشید، ولی تو کار را در همان مرحله اول انجام می‌دهی.

کسی که باعث مرگ مستاجرها شد

روز دوشنبه شد و برای اولین بار رفتم تا تأسیسات آب گرم و سرد را کنترل کنم. (در سوئد آب گرم مثل آب سرد سراسری است و معمولاً نیاز به آبگرم‌کن در خانه نیست، مگر در خانه‌های دور از شهر.) وقتی به شوفاژخانه رسیدم، متوجه شدم درجه گرمای آب از حد معمول پایین‌تر است. در دفتر مخصوص شوفاژخانه نوشتم تا وقتی مسئولش آمد، مشکل را برطرف کند. اما چون درجه گرما خیلی

پایین‌تر بود و خطر تولید باکتری بالا بود، به مسئول کارگاه، پتر گفتم. او گفت: «کافی است همین که نوشتی. مسئولش تاتو است، از شرکت والنستام می‌آید درستش می‌کند. اگر درست نکرد، در جلسه هفتگی که چهارشنبه‌ها با مسئولان شرکت داریم، موضوع را مطرح می‌کنیم«.

کارم ساعت چهار بعدازظهر تمام شد. رفتم لباس عوض کنم تا به خانه برگردم. حدود ساعت چهار و نیم بود، هوا تاریک و بارانی بود. بندرت از چتر استفاده می‌کردم، داشتم با عجله از خیابان پشت شرکت رد می‌شدم که دیدم خانمی که کارمند شرکت والنستام و مسئول منطقه ما بود، در حال پخش اعلامیه در ساختمان‌ها است. تعجب کردم، چون همیشه برای پخش اطلاعیه‌ها از ما کمک می‌خواستند.

رفتم جلو و گفتم: «بده من پخش می‌کنم«.
گفت: «نه، خودم پخش می‌کنم«.
گفتم: «هوا بارانی است، بذار من پخش کنم«.
گفت: «نه، همکارانم آن طرف خیابان مشغول پخش هستند«.

برگشتم و دیدم خانم دیگری با چند اعلامیه از ساختمان روبرو بیرون آمد. کالسکه‌ای را که جلوی ساختمان بود برداشت و به سمت ما آمد. اول فکر کردم از کالسکه برای حمل اعلامیه‌ها استفاده می‌کند، اما بعد فهمیدم بچه خیلی کوچکش هم داخل کالسکه است. هوا هم سرد بود. بعدها فهمیدم او اوا اندرسون، یکی از روسای شرکت والنستام است. وقتی بچه را دیدم، رگ غیرتم جنبید، اعلامیه‌ها را از او گرفتم و بدون اینکه بدانم چه نوشته، پخش کردم. چند دقیقه بعد همکار دیگری آمد و اعلامیه‌ها را از آن یکی خانم گرفت و پخش کرد. بعد از آن، به خانه رفتم.

روز بعد، همان خانم مسئول منطقه به شرکت ما آمد و دو بلیط سینما به من و دو بلیط هم به همکارم که در پخش اعلامیه کمک کرده بود، داد و از ما تشکر کرد.

چهارشنبه جلسه‌ای با دو مسئول شرکت والنستام، تاتو و اوا، برگزار شد. من تاتو را برای اولین بار می‌دیدم، اما خانم اوا را قبلاً در محله هوسبی دیده بودم. خانم اوا مرا به تاتو معرفی کرد و گفت: «منصور در مدت کارش در هوسبی یکی از بهترین کارکنان بود. هیچ مستأجری از کار یا اخلاق او شکایت نکرده بود.

متأسفانه بچه‌اش مریض شد و مدتی نتوانست کار کند، اما خوشحالم که دوباره برگشته و با ما همکاری می‌کند«.

سپس تاتو خود را معرفی کرد. خانم اوا از من خواست درباره بیماری پسرم کمی توضیح دهم. به طور خلاصه حال امیر را گفتم و گفتم: «دوران سختی داشتیم. داروهایی که امیر مصرف می‌کرد باعث شد سیستم ایمنی‌اش ضعیف شود و تماس با باکتری‌ها ممکن بود جانش را تهدید کند. خیلی مراقبش بودیم که اتفاقی نیفتد«.

بعد به تاتو گفتم: «روز دوشنبه رفتم تأسیسات را کنترل کردم. متأسفانه درجه آب گرم بسیار پایین‌تر از حد معمول بود و خطر تولید باکتری زیاد. چون آب گرم سراسری است، می‌تواند خسارات جبران‌ناپذیری به مردم منطقه ما وارد کند. از شما می خواهم رسیدگی کنید«.
او سرش را تکان داد و نگاهی به په په انداخت. پرسید: «در دفتر نوشتی؟«
گفتم: «بله«.
گفت: «کافی است. تو فقط کنترل کن و در دفتر بنویس. بقیه‌اش با من«.

برخوردش اصلاً به دلم ننشست. احساس کردم همکارانش هم خیلی دل خوشی از او ندارند. بعد از جلسه، یکی از همکارانی که از قبل می‌شناختم به من گفت: «او آدم بی‌ادبی است. سعی کن با او دعوا نکنی. همه در شرکت از او حساب می‌برند.» پرسیدم: «چرا؟» گفت: «نمی‌دانم«.

هفته بعد که برای کنترل آب گرم رفتم، دیدم هنوز درجه گرما تغییر نکرده است.

در جلسه بعدی دوباره موضوع را با تاتو مطرح کردم. او گفت: «گفتم تو فقط مسئولی که در دفتر بنویسی. بقیه‌اش به تو ربطی ندارد«.
گفتم: «یعنی چه به من ربطی ندارد؟ من مسئول این منطقه‌ام و وظیفه دارم پیگیری کنم تا مشکل رفع شود«.
یکه خورد چون انتظار نداشت این‌طور جواب بدهم. پرسیدم: «مشکل چیست که نمی‌توانید رفعش کنید؟«
در جوابم به دروغ گفت: «یکی از پمپ‌ها خراب است، بزودی لوله‌کش می‌آید و عوضش می‌کند«.
دیدم دارد مرا فریب می‌دهد. گفتم: «من نگفتم فشار آب کم است، گفتم درجه گرمای آب کم است. کافی است گرما را افزایش دهید«.

با لحنی تمسخرآمیز گفت: «باشه».
همه متوجه برخورد بدش شدند ولی کسی کاری نکرد.

آن روز دانستم که همکارم راست می‌گوید؛ همه از او حساب می‌برند. با اینکه همه مسئول بودند، هیچ‌یک جرأت دفاع از حق را نداشت. وقتی جلسه تمام شد، همکارم که او را از قبل می‌شناختم، آمد و بعد از اطمینان از نبودن جاسوس در اطراف، گفت: «با تاتو درگیر نشو. چون کارت را از دست می‌دهی. وقتی به تو می‌گوید اشکالات را در دفتر بنویس، گوش کن و کار خودت را بکن. بقیه‌اش به ما ربطی ندارد».

گفتم: «بچه من مریض است و اگر او در این ساختمان‌ها زندگی می‌کرد، امکان داشت بمیرد. شاید در این ساختمان‌ها کسانی باشند که وضعشان مثل بچه من یا حتی بدتر باشد».
او سرش را به نشانه همدردی تکان داد و گفت: «برای خودت می‌گویم».

روز بعد، قبل از موعد مقرر برای کنترل به شوفاژخانه رفتم و خوشحال شدم دیدم درجه گرمای خروجی آب را بالا برده‌اند و روی ۶۵ درجه تنظیم شده است. ورودی آب گرم هم بالا بود و خطر رفع شده بود.

در جلسه بعدی با والنستام، از تاتو تشکر کردم، اما از رفتارش معلوم بود از دست من عصبانی است و درجه گرمای آب را فقط از روی ناچاری بالا برده است. وقتی پرسیدم مشکل چه بود، دوباره دروغ گفت که لوله‌کش پمپ خراب را عوض کرده و همه چیز درست شده است. با اینکه می‌دانستم دروغ می‌گوید، از او تشکر کردم.

روز بعد دوباره به شوفاژخانه رفتم. دیدم درجه آب گرم همچنان در حد مجاز است. یک پمپ کوچک که مربوط به گردش آب بود، در گوشه شوفاژخانه افتاده بود. فهمیدم تاتو راست گفته و لوله‌کش پمپ را عوض کرده است. چند روز بعد لوله‌کش را دیدم و از او پرسیدم: «چرا پمپ را عوض کردی؟»
گفت: «تاتو گفت عوض کن، من هم عوض کردم».
گفتم: «آخه آن که سالم بود»!
گفت: «آره، می دانم، اما قیمتش زیاد نبود».
پرسیدم: «یعنی با عوض کردن این پمپ مشکل گرمای آب خودبه‌خود حل شد؟»
خندید و گفت: «هیچ ربطی به هم ندارند. اما آن پمپ را دور نینداز، هنوز لازم

داریم«.
گفتم: «می‌دانستم پمپ سالم بود«.

مدتی اوضاع آرام بود تا اینکه روزی په‌په به من گفت: «چند تا مستأجر از تو گله کرده‌اند«.
پرسیدم: «چه گله‌ای؟ کدام مستأجر؟ از کارم یا از اخلاقم؟«
گفت: «از اخلاق‌ات«.
گفتم: «من که نمی‌توانم همه را راضی نگه دارم. حالا شاکی کیست تا بروم دلجویی کنم؟«
گفت: «او نمی‌خواهد بدانی کیست«.
گفتم: «پس چطور باید بدانم کجا و با کی بداخلاقی کرده‌ام؟ چطور می‌توانم خودم را اصلاح کنم؟«
گفت: «به هر حال مواظب خودت باش«.

با همکاری که از پیش می‌شناختم مشورت کردم. او گفت: «دیدی دارند برایت مشکل درست می‌کنند؟ هرچه هست زیر سر تاتو است. او از تو خوشش نمی‌آید و دارد برایت پرونده می‌سازد تا زیر پایت را خالی کند«.

بعد از مدتی این حرف په‌په را از زبان تاتو شنیدم. به من گفت: «یک مستأجر زنگ زده و از تو شکایت کرده«.
گفتم: «در این سه ماه چندین مستأجر به شرکت والنستام که شرکت شما است، زنگ زده و از کارم تشکر کرده‌اند. شرکت شما هم برایم ایمیل فرستاده تا بدانم کدام مستأجرها از من تشکر کرده‌اند. حالا می‌گویید چند مستأجر از من شکایت دارند و شرکت هم در جریان نیست. چرا هیچ ایمیلی برایم نفرستادید؟«
تاتو سرش را تکان داد و گفت: «می‌فرستند«.

از آن پس هر وقت مرا می‌دید، مشغول کل‌کل با من می‌شد. با اینکه خودش فنلاندی بود، چند بار به من گفت: «این خارجی‌ها را باید از سوئد بیرون کرد.»
یک بار هم گفت: «اگر نخست‌وزیر سوئد بودم، خارجی‌ها را بیرون می‌کردم«.
به او گفتم: «تو خودت هم خارجی هستی، مگر فنلاندی نیستی؟«
گفت: «فنلاندی خارجی نیست«.

هر بار که می دیدمش گیر می‌داد تا اعصابم را به هم بریزد. یک روز یکی از همکاران جوان که در همان منطقه زندگی می‌کرد به من گفت: «غروب جمعه

داشتم از کنار یکی از شوفاژخانه‌ها رد می‌شدم که دیدم خودروی تاتو کنار شوفاژخانه پارک شده«.
پرسیدم: «یعنی رفته بود داخل شوفاژخانه؟«
گفت: «فکر می‌کنم«.
رفتار او برای من هم مشکوک بود. چرا باید در آن ساعت در آن مکان حضور داشته باشد؟ گفتم: «در کامپیوتر نگاه کن ببین گزارشی مبنی بر مشکلی در شوفاژخانه هست یا نه«.
نگاه کرد و گفت: «نه، چیزی نیست«.

اما روز دوشنبه، وقتی به سر کار رفتیم، با سیل شکایت مواجه شدیم. شاکیان اعتراض می‌کردند که در روزهای شنبه و یکشنبه که تعطیل هستیم، شوفاژها و آب گرم سرد می‌شود. ولی دوشنبه که ما تاسیسات را کنترل می کردیم، همه چیز عادی بود. در طول هفته، تعداد شکایت‌ها روز به روز کمتر می‌شد.

شک من نسبت به رفت و آمدهای بی‌موقع تاتو و سرد شدن آب گرم و شوفاژ، خصوصاً بعد از تعطیلی شرکت در غروب جمعه‌تا صبح دوشنبه، بیشتر و بیشتر می‌شد. او کلید تمام منطقه را داشت.

روزی در جلسه با کارکنان شرکت والنستام، تاتو با افتخار به جمع گفت: «در سه ماه گذشته نسبت به همان زمان در سال گذشته، بیش از پانزده درصد در هزینه آب صرفه‌جویی کرده‌ام«.
دیدم داستان هوسبی دوباره تکرار می‌شود.

از او پرسیدم: «چطور توانستی صرفه‌جویی کنی؟ آیا بخشی از تأسیسات قدیمی را عوض کردی یا...؟«
لبخند زد اما جواب نداد.

یک روز دوشنبه برای کنترل یکی از سه شوفاژخانه‌ای که مسئولش بودم رفتم و دیدم مخلوطکن آب گرم و سرد از حالت خودکار خارج شده و به حالت دستی درآمده است. این کار خود به خود انجام نمی‌شود و باید کسی آن را تغییر میداد.

درجه آب گرم روی صفحه دیجیتال زیر پنجاه بود. آن را به حالت خودکار برگرداندم و در عرض پنج دقیقه گرما به بالای شصت رسید.

شکم به یقین تبدیل شده بود: این کار حتماً توسط تاتو انجام شده بود.

رفت و آمدهای مشکوک او به محل کار، خصوصاً بعد از ساعت کاری و تعطیلی جمعه‌ها، حالا معنی داشت.

از ۹ شوفاژخانه محل کار، تعدادی جدید بودند که از طریق کامپیوتر و به صورت ریموت قابل تنظیم بودند، اما برخی دیگر باید در خود شوفاژخانه تنظیم می‌شدند. تاتو شب‌های جمعه که شرکت تعطیل بود، می‌آمد و تنظیمات را دست‌کاری می‌کرد.

صبح دوشنبه، قبل از آمدن ما به سر کار، همه چیز را به حالت اول برمی‌گرداند.

چند بار هم یادش رفته بود که همه را به حالت اولیه بازگرداند؛ و آن روز یکی از همان روزها بود.

موضوع را با همکار جوانم که خودرو تاتو را در ساعات غیراداری در آن محل دیده بود، در میان گذاشتم. پس از شنیدن آنچه دیده بودم، گفت: «حق با تو است. در شوفاژخانه تحت مسئولیت او هم چند بار این اتفاق افتاده بود، ولی فکر می‌کردم کار لوله‌کش است«.
گفت: «درست است که این کار باید کار تاتو باشد، اما جرأت ندارم چیزی به او بگویم«.
از من هم خواست که حرفی نزنم.

تا اینکه روزی برای انجام کاری به خانه یک مستأجر رفتم. زنی فنلاندی و مسن بود که لباس سیاه پوشیده بود. در را باز کرد و داخل شدم. پرسیدم: «کدام شیر آب خراب است؟«
گفت: «شیر ظرفشویی«.
همانطور که مشغول تعمیر شیر آب بودم، با هم صحبت می‌کردیم. پرسیدم: «تنها زندگی می‌کنید؟«
گفت: «مگر نمی‌بینی سیاه پوشیده‌ام؟«
پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟«
گفت: «یعنی نمی‌دانی؟«
گفتم: «نه، از کجا باید بدانم؟«
گفت: «شما خود اعلامیه‌ای را داخل خانه ما انداختید«.

پرسیدم: «کدام اعلامیه؟ درباره چه چیزی حرف می‌زنید؟»
گفت: «درباره باکتری در آب گرم که باعث مرگ شوهرم شد».

بسیار ناراحت شدم. دیدم آن اتفاقی که نباید می‌افتاد، رخ داده است. او تنها همدم تنهایی‌اش، شوهرش را از دست داده بود. پرسیدم: «اعلامیه‌ای که گفتید من پخش کردم را دارید؟»
گفت: «خیلی وقت پیش بود، نمی‌دانم دارم یا نه».
از او خواستم اگر می‌تواند پیدایش کند. شیر آب را تعمیر کردم و به کمک او در میان روزنامه‌ها و کاغذهای قدیمی به دنبال آن اعلامیه گشتیم، اما پیدا نکردیم. از او خواستم ماجرا را تعریف کند.

گفت: «شوهرم در حال دوش گرفتن بود که ناگهان بی‌هوش شد و روی زمین افتاد. زنگ زدم به دخترم، او هم تماس گرفت، آمبولانس آمد و شوهرم را به بیمارستان بردیم. آزمایش کردند و علت مرگ را وجود باکتری در آب گرم اعلام کردند. سپس با شرکت والنستام تماس گرفتیم و شکایت کردیم. آنها گفتند نمونه آب گرم را به آزمایشگاه فرستاده‌اند. جواب آزمایش را هم خودتان در خانه ما انداختید».

پرسیدم: «یاد دارید در آن اعلامیه چه نوشته شده بود؟»
گفت: «نوشته بود هیچ باکتری در آب گرم پیدا نشده و همه چیز عادی است».
به او گفتم: «کاش می‌توانستید آن اعلامیه را پیدا کنید».
گفت: «شاید دخترم داشته باشد».

ناگهان یادش آمد که اعلامیه را جایی گذاشته است. رفت، پیدایش کرد و آورد. خواندم: شرکت والنستام اعلام کرده بود که از آب نمونه برداری شده و هیچ گونه باکتری یافت نشده است. در آخر هم نوشته بود که درجه حرارت آب همچنان بالای شصت درجه است و هشدار داده بود مواظب باشید خود را نسوزانید.

در حالی که این ادعا کاملاً دروغ بود، چون از زمان فوت شوهر این خانم تا شروع کار من در آن محل، درجه حرارت آب روی ۵۸ درجه ثابت مانده بود.

در آن اعلامیه به دروغ نوشته بودند که درجه آب همچنان بالای ۶۰ درجه است، حتی حاضر نبودند پس از آن فاجعه، درجه آب را بالا ببرند.

تنها به خاطر اینکه تاتو می‌خواست به شرکت نشان دهد توانسته صرفه‌جویی کند و درصدی از آن نصیبش شود، این مرگ ـــ که در واقع قتل بود ـــ رخ داده بود.

از او پرسیدم: «چرا شکایت نکردید؟«
گفت: «بعد از مرگ شوهرم دو نفر از شرکت والنستام آمدند و ابراز همدردی کردند و گفتند تا چند ماه نیازی به پرداخت اجاره ندارید. اما پس از دو ماه نامه‌ای آمد که چرا اجاره را پرداخت نکردید و تهدید کردند اگر نپردازید باید خانه را تخلیه کنید«.
دخترش با آنها تماس گرفت و گفت خودشان گفته بودند اجاره ندهد، اما آنها اهمیتی ندادند. پس از آن مجبور شدند اجاره‌های عقب‌افتاده را هم بپردازند.

خیلی دلم برای او سوخت. تنهای تنها شده بود و حتی پس از چند ماه هنوز لباس سیاه به تن داشت.

اعلامیه را گرفتم و گفتم: «یک کپی می‌گیرم و اصل را به شما برمی‌گردانم«.
گفت: «لازم نیست پیش شما بماند«.
گفتم: «هروقت کاری داشتید با من تماس بگیرید«.
تشکر کرد و خداحافظی کردم.

آن روز اعصابم به هم ریخت. اگر تاتو را می‌دیدم به او می‌گفتم: «تو قاتلی«.

آن شب هر چه سعی کردم بخوابم، خوابم نبرد. از دست این افراد بی‌انصاف که پولدارند ولی به خاطر بیشتر کردن ثروت خود به هر جنایتی دست می‌زنند، خشمگین بودم.

مرگ شوهر این پیرزن تنها یک نمونه بود. معلوم نبود چند نفر دیگر به خاطر حرص و طمع این افراد جان باخته‌اند.

در حقیقت قتل آنها عمدی بود، زیرا امثال تاتو تحصیل‌کرده بودند و تنظیم درجه حرارت آب در تخصص آنها بود.

او می‌دانست با این کار چه فاجعه‌ای ایجاد می‌کند.

من هم می‌دانستم و از نزدیک دیده بودم که بسیاری از ساکنان ساختمان‌ها ـــ که سال‌ها سخت کار کرده بودند یا افراد مسن و بیماران مصرف‌کننده داروهای سنگین بودند ـــ سیستم ایمنی ضعیفی دارند.

یکی از این افراد همسر آن پیرزن بود که در حمام جان داد و آنها توانستند او را به بیمارستان برسانند و علت مرگش را بفهمند، اما کسانی که شب خوابیده و صبح دیگر بیدار نشدند، هیچ کس از علت مرگشان اطلاع نداشت.

نمی‌دانم چرا این پولدارها هیچ وقت سیر نمی‌شوند. انگار تا لقمه‌شان را با خون مردم آغشته نکنند، از گلویشان پایین نمی رود.

هرقدر سعی کردم این واقعیت را فراموش کنم، نشد. چون بقیه همکارانم مشغول کار خودشان بودند و نمی‌خواستند درگیر شوند. به خودم گفتم: یک سال تمام گرفتار بیماری امیر بودیم تا توانستیم جانش را نجات دهیم. اگر او در این محل زندگی می‌کرد، به دست این آدم بی‌انصاف، به کام مرگ می‌رفت.

منتظر شدم. یک روز که تاتو به دفتر ما آمد، دو تن از همکارانم با دیدن او به بهانه انجام کاری از دفتر بیرون رفتند. من تنها ماندم و تاتو. کمی با او حرف زدم و پرسیدم: «اگر فقط یک درجه از گرمای آب را کم کنیم، چند درصد در هزینه صرفه‌جویی می‌شود؟»
گفت: «حدود پنج درصد».
گفتم: «پس تا حالا توانستی سی و پنج درصد صرفه‌جویی کنی»!
با غرور گفت: «حدود بیست درصد».
گفتم: «می‌دانی با این کار حداقل بیست نفر را به کشتن دادی؟»

با شنیدن این حرف، رنگ از صورتش پرید و زبانش بند آمد. فهمید که من از مرگ مستأجرها خبر دارم. نگاه تندی به من کرد، بدون خداحافظی بلند شد و رفت. من هم به کارم برگشتم.

چند ساعت بعد که وارد شرکت شدم، دیدم همکارانم آنجا هستند. رئیس شرکت، ریکارد، به همراه معاونش اوربان هم بودند. سلام کردم اما جوابی نگرفتم. اوربان از همه خواست اتاق را ترک کنند. وقتی داشتیم بیرون می‌رفتیم، اوربان به من گفت: «تو بمان».

همکارانم نگاه عجیبی به من کردند، انگار می‌دانستند خبری است. همه رفتند و من تنها ماندم با ریکارد و اوربان.

ریکارد که همیشه احترام خاصی برای من قائل بود، سرش پایین بود و از من خجالت می‌کشید. اوربان رو به من کرد و گفت: «همه وسایلت را جمع کن، چون از فردا می‌روی اورمینگه و آنجا کار می‌کنی«.
پرسیدم: «چرا این تصمیم را گرفته‌اید؟«
گفت: «چیزی نشده، ما صاحب کار تو هستیم و تصمیم می‌گیریم کجا کار کنی«.
گفتم: «می‌دانید بچه‌ام مریض است و باید هر روز او را از کودکستان ببرم خانه. اورمینگه خیلی دور است و نمی‌توانم بموقع او را ببرم«.
ریکارد حرفی نزد اما اوربان گفت: «مشکل توست، نه ما«.

گفتم: «چرا این تصمیم را گرفته‌اید وقتی می‌دانید شرکت والنستام ساختمان‌های آنجا را فروخته و باید تحویل شرکت دیگری بدهد؟«
گفت: «نه فروخته نشده«.
گفتم: «چرا مرا برای این کار انتخاب کرده‌اید؟«
گفت: «چون تو گواهینامه رانندگی نداری و اینجا باید کسی باشد که گواهینامه داشته باشد«.
گفتم: «پنج سال پیش که مرا استخدام کردید، گفتم کمر درد دارم و نمی‌توانم رانندگی کنم. حالا بعد از پنج سال چرا گواهینامه من مهم شده و با این عصبانیت و عجله می‌خواهید مرا بفرستید اورمینگه؟ چرا حداقل یک هفته فرصت ندادید تا فکر کنم؟«

ریکارد که می‌دانست حق با من است، تحت فشار بود و نمی‌توانست حقیقت را قبول کند، حتی نگاه هم نمی‌کرد. اما معاونش با پرخاش جواب می‌داد و فقط به میز نگاه می‌کرد.

تا یک روز پیش به من می‌گفت: «تو تنها پرسنل شرکت هستی که با تو هیچ مشکلی نداریم. همیشه سرت به کار خودت است و با دقت و علاقه انجام می‌دهی.» حالا همان آدم در جدال با وجدان نداشته خودش بود.

گفتم: «خودتان می‌دانید که گواهینامه فقط بهانه است. چرا حقیقت را نمی‌گویید؟ چه کسی شما را تحت فشار گذاشته؟«
جوابی ندادند.

گفتم: «آن کسی که شما را تحت فشار گذاشته، تاتو است، درست است؟» باز هم سکوت کردند.

گفتم: «از شما انتظار داشتم پاداش بگیرم، نه مجازات«.
ریکارد چیزی نگفت اما معاونش شروع کرد به دروغ گفتن و پشت سر هم ادعاهای بی‌اساس مطرح کرد.

حالم بد شد و درد شدیدی در قفسه سینه‌ام احساس کردم. دستم را روی قفسه سینه گذاشتم و به اوربان گفتم: «لطفاً ادامه نده، حالم خوب نیست«.
اما او بی‌توجه به حال من به پرخاش ادامه داد. حال من بدتر شد، پاهایم سست شد و توان ایستادن نداشتم.

در همان لحظه ریکارد از جا بلند شد و به اوربان گفت با او برود. اوربان در حال عبور گفت: «فردا بیا دفتر اصلی تا با هم برویم اورمینگه«.

اتفاقهای بدی که همیشه در روز تولدم می افتاد

پس از رفتن آن دو نفر، همکارانم یکی یکی وارد اتاق شدند و وقتی حال مرا دیدند، فهمیدند که خوب نیستم. اما چون از رئیس می‌ترسیدند و به نظر می‌رسید که به هنگام رفتن به آن‌ها دستور داده شده بود، فقط با نگاه کردن به من سعی می‌کردند بفهمند چه اتفاقی افتاده است. با گذشت زمان، حالم کمی بهتر شد اما همچنان گیج بودم. باورم نمی‌شد پول تا این حد آدم‌ها را فاسد کند، و کسانی باشند که حاضرند برای به دست آوردنش وجدان و انسانیت خود را بفروشند.

کم‌کم به خودم آمدم و به همکارانم گفتم: «حق با شما بود که می‌گفتید همه از تاتو می‌ترسند.» آن‌ها با تکان دادن سر، همدردی می‌کردند اما جرأت نمی‌کردند حتی یک کلمه بله یا خیر بگویند، چون می‌دانستند جاسوسی در میانشان هست که به رئیس گزارش می‌دهد و ممکن است برای آن‌ها هم دردسر پیش بیاید. تنها یکی از آن‌ها هنگام خداحافظی، بیرون آمد و دور از چشم دیگران به من گفت: «گفته بودم

با تاتو در نیفت«.
گفتم: «ولش نمی‌کنم، حالا ببین چی میشه«.
با لبخندی رفت. من هم، مثل کسی که خونش را گرفته باشند، بی‌حس و بی‌رمق لباس عوض کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم.

وقتی به خانه رسیدم، در را باز کردم و وارد شدم. بادکنک‌ها از سقف آویزان بودند اما کسی در خانه نبود. حال عوض کردن لباس را هم نداشتم، روی مبل نشستم و غرق در افکار خود شدم. در همین حال در باز شد و همسرم وارد شد. او احساس کرد کسی در خانه است و گفت: «منصور تویی؟» سپس امیر را از کالسکه به آغوش کشید و وارد سالن شد. وقتی دید با لباس روی مبل نشسته‌ام پرسید: «زود آمدی؟ چیزی شده؟«
گفتم: «امروز تولدمه«.
از شدت عصبانیت خنده‌ام گرفت و به خودم گفتم: پس بی‌خود نبود که امروز چنین اتفاقی برایم افتاد! این رویداد شگفت‌انگیز نبود، چون این اتفاق‌ها اغلب در روز تولدم می‌افتادند.

بدون اینکه ماجرا را برایش تعریف کنم، قیافه‌ام همه چیز را به او گفته بود. گفتم: « چیزی نشده، فقط از فردا محل کارم عوض می‌شود. باید یک ساعت زودتر بروم و یک ساعت دیرتر بیایم«.
دو دخترم هم از مدرسه آمدند و جشن گرفتند. تلاش کردم روز خوبی برایشان بسازم. شب، بدون اینکه همسرم متوجه شود، چشم‌ها را بستم و به این فکر کردم که چطور باید این مشکل را حل کنم. می‌دانستم تاتو می‌خواهد مرا، که شاهد وقوع قتل بودم، از محل وقوع جنایت دور نگه دارد تا کسی به جنایتش پی نبرد.

به خودم گفتم: «کار خوبی کردی که عضو سندیکا شدی. فردا می‌روم سر کار و به فعالیت ادامه می‌دهم تا سندیکا بیاید و کمکم کند«.

روز بعد طبق معمول به محل کارم رفتم. مسئول کارگاه که جوان و ناپخته بود، تعجب کرد و گفت: «تو باید بری اورمینگه کار کنی«.
گفتم: «محل کار من اینجا است و نمی‌خواهم اورمینگه کار کنم«.
او با رئیس شرکت تماس گرفت. ریکارد گفت: «بگو باید از آنجا بروی بیرون«.
چند دقیقه بعد خود رئیس با من تماس گرفت و گفت: «تو اجازه نداری اینجا باشی و باید به محل کار جدیدت بروی«.

گفتم: «اینجا می‌مانم تا سندیکا بیاید و ببینم چه باید کرد».
او پاسخ داد: «هر کاری می‌خواهی بکن، ولی از اینجا برو بیرون».

برای اینکه همکارانم تحت فشار قرار نگیرند و مجبور به بیرون کردنم نشوند، خودم از دفتر خارج شدم و با سندیکا تماس گرفتم. رابط من در سندیکا، شخصی به نام محمد بود. گفت: «نمی‌توانی همین‌طوری اینجا بمانی. باید به محل کار جدید بروی و از آنجا شکایتت را پیگیری کنی».
من هم ناچار به محل کار جدید رفتم.

همان روز، برای انجام کار به منزل یکی از مستأجران رفتم. او گفت: «ما این ساختمان‌ها را خریدیم و انجمنی تشکیل دادیم تا آن‌ها را از والنستام تحویل بگیریم. می‌خواهم به انجمن بگویم تو را استخدام کنند و کارهای ما را انجام دهی».
آن‌جا بود که فهمیدم اشتباه نکرده‌ام و والنستام همه این ساختمان‌ها را فروخته بود. چند هفته دیگر باید آنجا را تحویل صاحبان جدید بدهند.

شرکت بدون دلیل نمی‌توانست مرا اخراج کند، چون اگر مرا بیرون می‌کرد، اجازه نداشت کس دیگری را استخدام کند. به همین خاطر مرا منتقل، یا بهتر بگویم تبعید کردند به اورمینگه، تا پس از تحویل ساختمان‌ها به خریداران جدید، با این بهانه که محل کارم فروخته شده و دیگر کاری برای من ندارند، مرا از کار بیکار کنند. طبق قانون باید حداقل سه ماه قبل از بیکار شدن به من اطلاع می‌دادند.

چون از بیکاری متنفر بودم، مشغول مرتب کردن انبار شدم که بسیار بهم ریخته بود. یک سوئدی دیگر هم در آنجا کار می‌کرد که می‌دانست شرکت می‌خواهد از دست من راحت شود، اما به من نگفت انبار را مرتب نکنم چون همه چیز باید تحویل شرکت بعدی شود.

من که از قبل کمر درد داشتم، با جابجایی وسایل سنگین درد کمرم شدیدتر شد و احساس کردم پای چپم بی‌حس می‌شود. با اصرار همکارم به پزشک ارتوپد مراجعه کردم. پزشک با دیدن عکس‌ها و وضعیت جسمی من، یک ماه استراحت نیمه‌وقت، ماساژ و دارو تجویز کرد. برگه استراحت را به شرکت فرستادم.

وقتی شرکت برگه را دریافت کرد، رؤسا فهمیدند تیرشان به سنگ خورده است، زیرا نمی‌توانستند مرا با وجود بیماری اخراج کنند و مجبور بودند کار سبک برایم در نظر بگیرند. روز اول بیماری نصف روز کار کردم و به خانه رفتم.

چند ساعت بعد، ریکارد، رئیس شرکت، با لحنی زننده و تحقیرآمیز با من تماس گرفت و گفت: «فکر می‌کنی کی هستی؟» و... کلی اعصابم را به هم ریخت. فهمیدم اگر این روند ادامه پیدا کند، روحیه‌ام خراب‌تر خواهد شد.

روز بعد با او تماس گرفتم و گفتم: «می‌خواهم با شما صحبت کنم.» احتمال می‌دادم فکر کند که به اندازه کافی مرا اذیت کرده و حالا وقت آن است که به نوشتن استعفا نامه راضی‌ام کند و از دستم راحت شود. گفت: «فردا بیا با هم صحبت کنیم.» کسی نداشتم که کمکم کند تا جلوی مرگ‌های پی‌درپی مستأجرها را بگیرم. پس تصمیم گرفتم فردا مسائل را با او در میان بگذارم، همه صحبت‌ها را ضبط کنم و به عنوان سند نگه دارم تا به سندیکا ثابت کنم علت اخراجم توسط شرکت چیست.

خودم را مجهز به ضبط صدا کردم، چند بار تمرین کردم و به محل ملاقات رفتم. نمی‌دانم چرا هر وقت با ریکارد روبه‌رو می‌شدم، او از من خجالت می‌کشید. از جا بلند شد و با من دست داد. نشستم و ضبط صوت را هم از قبل روشن کرده بودم. گفتم: «دیروز خیلی بد با من برخورد کردید.» گفت: «بله، می‌دانم، معذرت می‌خواهم. قول می‌دهم امروز چنین کاری نکنم.» گفتم: «من برای حل مشکل می‌خواهم با شما حرف بزنم، نه برای بزرگ کردن مشکل. شما همیشه برای من قابل احترام بودید و خودت نیز به من احترام می‌گذاشتید. می‌خواهم بدانم چه شد که بی‌مقدمه چنین با من رفتار کردید؟«

اول سعی کرد از حقیقت فرار کند، ولی وجدانش آرام نمی‌گرفت. چند لحظه نگاهم کرد و گفت: «من همیشه گفته‌ام تو یکی از بهترین‌های شرکت ما بودی. ما هیچ‌وقت با تو مشکل نداشتیم، ولی حالا موضوع فرق می‌کند.» پرسیدم: «چه فرقی؟» پاسخ داد: «مشکل تاتو است. او نمی‌خواهد تو در این شرکت کار کنی.» گفتم: «مگر تاتو چه کاره است که به جای شما درباره شرکت تصمیم می‌گیرد؟» گفت: «شرکت ما حدود پنجاه نفر کارمند دارد که اکثر آن‌ها کارهای شرکت والنستام را انجام می‌دهند. تاتو به شرکت ما گفته تو اجازه نداری در هیچ کدام از ساختمان‌های والنستام کار کنی. به ما گفته یا او را بیرون می‌کنید یا کارها را از

شرکت شما می‌گیرم و به شرکت دیگری واگذار می‌کنم. حالا ما باید این مشکل را حل کنیم. تو که انتظار نداری به خاطر تو پنجاه نفر را بیرون کنیم؟«

گفتم: «این مشکلی ندارد، شما روی کاغذ بنویسید به این علت مرا اخراج می‌کنید.» گفت: «نه، این را من نمی‌توانم بنویسم. اگر بنویسم باید بگویم به خاطر نداشتن گواهینامه رانندگی اخراجت کردیم.» گفتم: «باشه، بنویس به خاطر نداشتن گواهینامه اخراجم کردید.» می‌دانست که به این بهانه هم نمی‌توانند اخراجم کنند، چون سندیکا می‌تواند به شرکت بگوید منصور کمر درد دارد و پزشک هم گواهی کرده است، بنابراین باید کار راحت‌تر و نیمه‌وقت به او بدهید. گفت: «حقوق سه ماه تو را یکجا می‌پردازم، به شرط اینکه خود استعفا بدهی.» گفتم: «من از شما انتظار تشویق داشتم، نه تنبیه. من به وظیفه شغلی و انسانی خود عمل کردم و جلوی جنایت تاتو را گرفتم. شک داشتم تاتو از شما خواسته مرا اخراج کنید، حالا مطمئن شدم کار کار اوست. من ول‌کنش نیستم و استعفا هم نمی‌دهم«.

ریکارد هم دلش نمی‌خواست مرا از دست بدهد. ناراحت بود و نمی‌دانست چه کند. دیگر حرفی نداشتم، بلند شدم و از اتاقش خارج شدم. خیالم راحت شد چون مطمئن شدم این آش را آقای تاتو برایم پخته است.

شرکت ما هم به خاطر منافعش دست روی دست گذاشت تا آقای تاتو با خیال راحت دست به هر جنایتی که می‌خواهد بزند. این مسئله مسئولیت مرا سنگین‌تر کرد و باید به داد مستأجرها می‌رسیدم. با اینکه می‌دانستم برایم خطر دارد، اقدام کردم. می‌دانستم بیش از سی درصد مستأجرهای منطقه رکستا بازنشسته و از کار افتاده‌اند؛ بسیاری بیمارند و با مصرف داروهای سنگین به زندگی ادامه می‌دهند. در آن منطقه، کسی مثل تاتو عامل مرگ آن‌ها بود.

از آن پس تنها یار من ضبط صوتی بود که همیشه همراه داشتم. با آن مدارک جمع می‌کردم و قصد داشتم آن‌ها را در اختیار پلیس بگذارم و جلوی جنایت را بگیرم.

چند روز پس از دیدار با ریکارد، روزی تاتو به محل کار جدیدم در اورمینگه آمد. گویا با کسی قرار داشت. روی مبل نشست و برای خود قهوه ریخت. از فرصت استفاده کردم، ضبط را روشن کردم و نزدیکش نشستم. گفتم: «اجازه می‌دهی یک سوال از تو بپرسم؟» گفت: «بپرس.» گفتم: «چرا به شرکت ما گفتی من را از رکستا بیرون کنند؟» گفت: «من نگفتم.» گفتم: «مطمئنم تو این کار را کردی، ولی نمی‌دانم از چه می‌ترسی که می‌گویی نگفتم.» گفت: «چرا باید بترسم؟

من حق دارم به شرکت شما بگویم چه کسی اینجا کار کند یا نکند.» گفتم: «می‌دانم چرا نمی‌خواهی من در رکستا کار کنم، چون می‌خواهی از دستم خلاص شوی تا دوباره بتوانی درجه گرمای آب را پایین بیاوری و تعداد بیشتری را بکشی.» عصبانی شد و بدون اینکه قهوه‌اش را بنوشد، از جا برخاست و رفت.

چند روزی گذشت و محل کار جدید را تحویل شرکت جدید دادند. پروسه اذیت و آزار من شروع شد چون می‌دانستند استعفا نمی‌دهم و ماندنم برای آن‌ها مشکل‌ساز است.

کم‌کم مشکل خواب پیدا کردم. شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم، چون هر وقت چشم می‌بستم، آدم‌های مریض و بچه‌هایی را می‌دیدم که دستشان را به سمت من دراز کرده‌اند و از من کمک می‌خواهند، در حالی که تاتو با خیال راحت به کارهایش ادامه می‌داد. ترس به سراغم آمد و کابوس‌ها دست از سرم برنمی‌داشت.

صبح‌ها که به سر کار می‌رفتم، شرکت مثل توپ فوتبال با من بازی می‌کرد؛ کارهایی را به من محول می‌کرد که نه در توان من بود و نه مربوط به من، مثل خالی کردن انبارها و زدن چمن‌ها. جای ثابتی هم برای من مشخص نمی‌کرد. هر بار مرا به همراه کسی می‌فرستاد تا کارهای عقب افتاده دیگران را انجام دهم.

یک روز که برای کمک با خودرو یکی از همکاران به محل کارش می‌رفتم، تلفنم زنگ زد. اوربان، معاون ریکارد، بود. گفت باید ساعت دوازده در شرکت باشم چون تاپیو می‌خواهد با من صحبت کند. قبول کردم و از همکارم پرسیدم: «تاپیو کیست؟» گفت: «او یکی از سهامداران شرکت ماست، خیلی هم آدم بددهنی است.» گفتم: «تا حالا با او تماسی نداشتم، فکر می‌کنی با من چه کار دارد؟» گفت: «مگر تو با برادرش تاتو دعوا نکردی؟» پرسیدم: «تاتو برادر تاپیو است؟» گفت: «آره.» پرسیدم: «چه سمتی در شرکت ما دارد؟» گفت: «سمت مهمی دارد، اگر او نباشد وضع شرکت خراب می‌شود«.

او ادامه داد: «والنستام شرکت بزرگی است و کارهایش را شرکت‌های دیگر انجام می‌دهند. در واقع باید کارها را به مناقصه بگذارند، ولی در ظاهر به مناقصه می‌گذارند و در باطن به شرکتی که خودشان می‌خواهند واگذار می‌کنند. حالا برادر تاپیو یعنی تاتو که یکی از سهامداران شرکت والنستام است، با نفوذی که دارد، قراردادهای شرکت والنستام با شرکت‌های دیگر را یکی‌یکی لغو می‌کند و از طریق برادرش تاپیو، آن‌ها را به شرکت ما می‌دهد. بابت این کار، تاتو از

شرکت ما زیرمیزی و پورسانت می‌گیرد. تازه برادرش تاپیو هم بابت پیدا کردن کار جدید از شرکت ما هم پورسانت می‌گیرد، هم سود سهام و هم حقوق. شرکت ما هم چشمش را به روی خلافکاری‌های شرکت والنستام می‌بندد«.

پرسیدم: «مثلاً چه خلافکاری‌هایی؟» گفت: «مثلاً در قرارداد نوشته‌اند شرکت ما تعهد می‌کند برای انجام کارهای هزاران آپارتمان والنستام، چهار دستگاه خودرو به همراه پنج پرسنل ثابت در اختیار آن منطقه قرار دهد، اما نصف این‌ها را هم در اختیار شرکت نمی‌گذارند. حتی فاکتور خرید لباس، تلفن، کفش و... که برای خانواده خودشان می‌خرند را هم به حساب شرکت می‌گذارند. به جای خرید لباس کار جدید، لباس کار کهنه به پرسنل می‌دهند و فاکتورسازی‌های دیگر. شرکت ما هم چشمش را بر کارهای غیرقانونی آن‌ها می‌بندد«.

او تلفن خود را به من نشان داد و گفت: «مثلاً تلفن من مدتهاست مشکل دارد، ولی باید صبر کنم تا یکی از اعضای خانواده‌شان تلفن نو بخرند و تلفن کهنه را به من یا کس دیگری بدهند. البته برای پرسنلی که خوب به سازشان می‌رقصند، هم لباس نو می‌خرند و هم تلفن نو«.

او به من هشدار داد که باید مواظب خودم باشم. همه می‌دانند من با تاتو مشکل دارم و این‌ها می‌خواهند مرا حذف کنند. گفتم: «هر کاری می‌خواهند بکنند، من سکوت نخواهم کرد.» از حرفم خوشحال شد ولی دوباره گفت: «مواظب باش!» به محل کارش رسیدیم، کمکش کردم و دوباره مرا به شرکت رساند. در حال پیاده شدن از خودرو، دستش را به علامت پیروزی به من نشان داد.

وارد سالن نهارخوری شرکت شدم. چند نفری نشسته بودند. بریک صندلی نشستم، انگار به همه گفته بودند با من خوش و بش نکنند. احساس می‌کردم جو سنگین است. چند دقیقه بیشتر ننشسته بودم که تلفنم زنگ زد. اوربان بود. پرسید: «کجایی؟» گفتم: «در اتاق نهارخوری.» گفت: «همانجا بمان، می‌آیم«.

چند دقیقه بعد آمد. از او پرسیدم: «تاپیو با من چه کار دارد؟» گفت: «من هم نمی‌دانم.» می‌دانستم دروغ می‌گوید. گفتم: «پس چرا دیر کرده؟» گفت: «الان زنگ می‌زنم.» تلفن زد و گفت: «در راه است، به زودی می‌رسد«.

رفتم دستشویی و ضبط صوتم را آماده کردم. بازگشتم به اتاق نهارخوری و منتظرش ماندم. چند دقیقه بعد او آمد، از جلو ما رد شد و رفت به اتاق خود. چند

لحظه بعد با دست به اوربان اشاره کرد که بیاید. اوربان هم گفت: «بیا بریم.» بلند شدم و همراه او به راهرو اتاق تاپیو رفتم.

او با اوربان دست داد. من هم دستم را به سمتش بردم، اما او با عصبانیت دستم را پس زد و حاضر نشد با من دست دهد. گفتم: «اگر صحبت ما هم بخواهد این‌طور باشد، من مایل نیستم با شما صحبت کنم.» گفت: «اول بیا صحبت کنیم، بعد ببینم چه می‌شود.» اوربان هم اشاره کرد که «اشکالی ندارد، صحبت کنیم ببینیم چه می‌شود«.

من که تنها شاهدم دستگاه ضبط صوتی بود که از قبل روشن کرده بودم تا اگر بلایی بر سرم آمد، سندی باقی بماند، وارد اتاق شدیم. او یک شاهد داشت که مطیع او بود و بر اساس حقوقی که می‌گرفت شهادت می‌داد، نه بر اساس حق. این شاهد قبلاً با شهادت دروغ علیه من باعث ناراحتی قلبی من شده بود. برای او تنها چیزی که مهم بود، خدمت به اربابش بود که حالا در کنارش بود.

آن‌ها نشستند و من هم مثل کسی که می‌خواهد از حق یک عده انسان دفاع کند، روبروی تاپیو نشستم. تنها فرق ما این بود که او گرفتار پول بود و من گرفتار وجدان. او رئیس بود و فکر می‌کرد رئیس من هم هست و نمی‌دانست تنها رئیس من خدا است که بر وفق وجدانم تصمیم می‌گیرم و عمل می‌کنم. آن بیچاره فکر می‌کرد چون پول دارد، می‌تواند مرا بخرد و اگر نتوانست با هیکل درشت خود و نوچه‌ای که کنارش بود مرا بترساند. او که همه چیزش پول بود، فکر می‌کرد من می‌خواهم از آن‌ها اخاذی کنم.

اول قیافه‌ای گرفت و پرسید: «از کارت راضی هستی؟» گفتم: «وقتی در رکستا بودم، از کارم راضی بودم.» گفت: «ولی آن‌ها از تو راضی نیستند.» گفتم: «کی‌ها؟» گفت: «مستأجرهای شرکت والنستام.» گفتم: «تا امروز حتی یک شکایت هم از مستأجرها نداشتم، برعکس تشویق داشتم.» گفت: «شرکت والنستام به ما گفته مستأجرها از دست تو ناراضی هستند و تو را نمی‌خواهند.» گفتم: «منظور شما از والنستام برادرتان تاتو است؟» گفت: «تو چرا برادرم و خانواده‌اش را تهدید کردی؟» گفتم: «شما خوب می‌دانید این کار از من ساخته نیست، این برادر شما است که حیات مستأجرهای ما را تهدید می‌کند.» گفت: «هر کسی بخواهد خانواده برادرم را تهدید کند، با من طرف است.» گفتم: «اگر من تهدید کرده‌ام، خوب زنگ بزنید پلیس بیاید مرا ببرد، ولی این شما هستید که الان دارید مرا تهدید می‌کنید«.

این‌بار دستش را زیر گلویش گرفت و از چپ به راست برد و گفت: «آره، هر کسی بخواهد خانواده برادرم را تهدید کند، من می‌دانم با او چه کنم.» با حرکت دست زیر گلویش داشت به من می‌فهماند که سرم را از تنم جدا می کند. گفتم: «دوباره داری مرا تهدید می‌کنی؟ من مایل به ادامه گفتگو با تو نیستم.» و از جا بلند شدم.

در حال خروج از اتاق بودیم که گفت: «هرچه لباس و وسایلی که رویشان آرم والنستام است را به اوربان تحویل بده.» خیلی محکم به او گفتم: «شما کسی نیستید که حق داشته باشید برای من تصمیم بگیرید.» از اتاق او خارج شدم. می‌خواستم به اتاق ریکارد بروم. اوربان پرسید: «کجا می‌روی؟» گفتم: «پیش ریکارد.» گفت: «ریکارد در مسافرت است.» از قرار دروغ می‌گفت و ریکارد در مسافرت نبود.

این تاپیو بود که به ریکارد گفته بود نمی‌توانی مرا وادار به استعفا کنی و از ریکارد خواسته بود چند روزی در شرکت ظاهر نشود تا او بتواند با تهدید مرا وادار به استعفا کند.

از شرکت خارج شدم و به خانه رفتم. تا شب خوشحال بودم که در مقابل تاپیو ایستاده‌ام و جا نزده‌ام، ولی وقتی رفتم بخوابم و امیر کوچولو را دیدم که در خواب ناز بود، ناگهان ترس تمام وجودم را فرا گرفت. از خود پرسیدم: «نکند این نامرد تهدیدش را عملی کند و بلایی بر سر زن و بچه‌ام بیاورد؟» این‌ها آدم‌های پول‌پرستی هستند که به خاطر پول دست به هر کاری می‌زنند

آن شب هرچه تلاش کردم، نتوانستم بخوابم. ترس و دلهره سراپای وجودم را فرا گرفته بود. تا صبح بارها این خیال که کسی پشت در خانه ایستاده و می‌خواهد به بچه‌هایم آسیب برساند، مرا آزار می‌داد. چند بار برخاستم و در را باز کردم تا ببینم آیا کسی آنجاست یا نه. تنها چیزی که از آن نمی‌ترسیدم، آسیب دیدن خودم بود؛ ترسم فقط از بچه‌هایم بود که هیچ نقشی در این ماجرا نداشتند. نمی‌دانم چگونه صبح شد.

روز بعد که به سر کار می‌رفتم، به خودم قوت قلب می‌دادم: «نباید کاری کنی که او بفهمد از او می‌ترسی.» چون هدفش همین بود؛ مرا بترساند.

همه لباس‌های کاری‌ام را که آرم شرکت والنستام رویشان بود، به اوربان تحویل دادم. گویا بعد از رفتن من، تاپیو به او گفته بود: «قول می‌دهم فردا منصور یا با نامه استعفا به شرکت می‌آید یا اصلاً جرأت نمی‌کند به شرکت بیاید«.

اوربان از من پرسید: «حالت چطور است؟» گفتم: «بهتر از این نمی‌شود.» وقتی دید خبری از نامه استعفا نیست، بعد پرسیدم: «امروز چه کاری باید انجام دهم؟» گفت: «اینجا بمان تا من بیایم.» سپس رفت به اتاق تاپیو تا خبر آمدنم را بدهد و دستورات جدید را بگیرد.

از آن روز، آزار و اذیت من شدت گرفت. حتی به همکارانم گفته بودند که باید از من فاصله بگیرند. رفتارم نشان می‌داد که از تهدیدهایشان نترسیده‌ام، اما شب‌ها ترس ناخواسته به سراغم می‌آمد. از نظر روحی آسیب‌پذیرتر شده بودم و هر روز ضعیف‌تر می‌شدم.

اوربان که تا چند هفته پیش همیشه از کارم تعریف می‌کرد، حالا دست در دست تاپیو داده بود تا مرا وادار به استعفا کند.

چنان تهدید و آزارم کردند که دچار مشکل روحی شدم

یک روز گفت باید با چند نفر بروی چند انبار را خالی کنی، در حالی که قرارداد من با شرکت فقط شامل کارهای فنی و تعمیرات بود. وقتی به او گفتم این کار من نیست و به دلیل کمر درد نمی‌توانم انجام دهم، با لبخندی موزیانه گفت: «میل خودته، ما کار دیگری برای تو نداریم.» ناچار با آن‌ها می‌رفتم تا ببینم ماجرا به کجا می‌رسد. روزی که با وسیله‌ای سنگین از پله‌های ساختمانی پایین می‌آمدم، دردی شدید در کمرم احساس کردم که مجبور شدم روی پله‌ها بنشینم. وقتی خواستم بلند شوم، پای چپم بی‌حس شده بود و قادر به حرکت نبودم. همانجا نشستم و مدتی استراحت کردم. چون نصف روز کار کرده بودم، همان روز به پزشک مراجعه کردم. پزشک داروی قوی تجویز کرد و گفت به بهداری محل بروم و درخواست عکس‌برداری از کمر را بدهم. به بهداری رفتم و خوشبختانه پزشک ایرانی بود. او به من گفت: «دکترت حق ندارد به ما بگوید تو را برای عکس بفرستیم. خودم باید معاینه‌ات کنم و اگر لازم بود اقدام می‌کنم.» ابتدا به شوخی

گفت قیافه‌ام سالم‌تر از اوست، اما من گفتم کمرم درد دارد، نه قیافه‌ام. بالاخره با سختی او را قانع کردم که درخواست عکس بفرستد.

از نظر روحی ضعیف شده بودم و درد کمر هم به این وضعیت اضافه شده بود. چند روزی با همان شرایط سخت کار کردم. نامه‌ای برای عکس‌برداری رسید و رفتم. از کمر و گردنم عکس گرفتند. دو روز بعد به پزشک مراجعه کردم تا نتیجه را بگیرم. او با نگاه به عکس‌ها و من گفت: «فکر می‌کنم اشتباهی رخ داده، باورم نمی‌شود این عکس‌ها مربوط به کمر تو باشد.» پرسیدم چرا؟ گفت: «مهره‌های یک تا پنج کمرت خراب هستند. دو مهره به عصب فشار می‌آورد و وضعیت خطرناکی دارند که احتمالاً باید جراحی شوی. دو مهره گردنت هم ساییده شده‌اند.» برای ارجاع به جراح نامه نوشت و قرص ضد درد قوی داد و مرخصی کامل تجویز کرد. گفت: «تو اصلاً نباید کار کنی و باید دردت را ابراز کنی تا دکتر به خطا نرود«.

درد کمر و گردن که همیشه همراه من بود، به دلیل وخامت مهره‌ها شدیدتر شده بود. صبح‌ها نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم و گاهی چهار دست و پا راه می‌رفتم تا کم‌کم بتوانم بایستم. شب‌ها کابوس آسیب رسیدن به خانواده‌ام هم به درد افزوده بود. صدای قلبم هنگام خواب به قدری بلند بود که اجازه نمی‌داد بخوابم، گویی یکی دف می‌زند و گهگاه ضربانش قطع می‌شد.

برای ماساژ به یک خانم جوان که باردار هم بود مراجعه کردم. او از شرایط روحی من پرسید و فهمید که تحت فشار روانی هستم. من از شرایط کارم گفتم و اینکه تهدید به مرگ شده‌ام و شب‌ها هم به خاطر صدای قلبم نمی‌توانم بخوابم. او گفت باید به متخصص قلب مراجعه کنم. همان روز به پزشک قلب رفتم و پس از معاینه به متخصص قلب ارجاع داده شدم. چند روز بعد نزد متخصص رفتم که دو نوع قرص تجویز کرد و گفت یک ماه مصرف کنم و سپس برای ارزیابی دوباره مراجعه کنم. وضع جسمی و روحی‌ام آنقدر بد بود که حتی با دیدن کوچک‌ترین صحنه احساسی بی‌اختیار گریه می‌کردم و سعی می‌کردم کسی مرا در این حال نبیند. تعداد قرص‌های مصرفی‌ام به روزی دوازده عدد رسید.

در بدترین وضعیت روحی بودم که رئیس شرکت، ریکارد، تماس گرفت و گفت ساعت یک بعد از ظهر در شرکت باشم. پرسیدم: چرا؟ گفت: نماینده سندیکا می‌آید تا با هم گفتگو کنیم. روز بعد به شرکت رفتم. ریکارد و دو نفر دیگر مشغول صحبت بودند. یکی خود را محمد معرفی کرد و گفت نماینده سندیکای من

است و می‌خواهد درباره مشکل من صحبت کند. گفتم چرا قبلاً به من اطلاع ندادید؟ گفت: آنها گفتند خودشان با تو تماس می‌گیرند.

وارد اتاق جلسه شدیم. ریکارد و نماینده سندیکای کارفرما هم که با لباس گران قیمت آنجا بود، روی صندلی نشسته بودند. نماینده سندیکای من اجازه داد من ابتدا حرف‌هایم را بزنم. از این رفتار او خوشحال شدم. تلفنم که در حال ضبط بود، دستگاه ضبط کوچکم را بیرون آوردم و گفتم می‌خواهم جلسه را ضبط کنم.

آغاز کردم: «چندین سال است در این شرکت کار می‌کنم و همه از من راضی بودند. هیچ شکایتی از من نشده بود تا وقتی متوجه شدم شخصی به نام تاتو باعث مرگ چند مستأجر شده است. بر اساس وظیفه شغلی و وجدانی‌ام تلاش کردم جلوی او را بگیرم. این اقدام باعث شد مرا تهدید و وادار به استعفاء کنند تا ادامه فعالیت‌های غیر انسانی‌شان ممکن باشد«.

آن‌ها به حرف‌هایم گوش دادند و سپس نماینده سندیکای شرکت گفت: «ما هم جلسه‌ای داشتیم و دنبال راه‌حل هستیم.» سپس با نماینده سندیکای من از اتاق خارج شدند. من ماندم و ریکارد که سرش پایین بود و از کاری که با من شده بود شرمنده، اما تحت فشار بود.

البته همه این ماجرا از قبل صحنه‌سازی شده بود. نماینده سندیکای ریکارد می‌خواست شرایطش را به نماینده سندیکای من ـــ که از پیش با او هماهنگ کرده بود ـــ ارائه دهد و نماینده سندیکای من با افزودن نکاتی، یا رضایت دهد و یا فشار بیاورد تا به هر طریق ممکن امروز مرا ناگزیر کند که زیر ورقه استعفا را امضا کنم. هدف این بود که هم محکم‌کاری شود و هم بر سر مبلغ زیرمیزی که باید به او پرداخت می‌شد، توافق حاصل شود.

پیش از آنکه نماینده سندیکای من با نماینده سندیکای شرکت دریفتیا برای مشورت از اتاق خارج شوند، از من دفاع می‌کرد، اما پس از مشورت، رفتارش کاملاً تغییر کرد و تصمیم گرفت آنچه را از او خواسته بودند، به انجام برساند.

وقتی ریکارد و نماینده سندیکایش از اتاق خارج شدند، رو به من کرد و پرسید: «چکار می‌خواهی بکنی؟» گفتم: «من که نمی‌دانم قانون چه می‌گوید، تو باید بدانی.» گفت: «به نظر من بهتر است کارت را با این شرکت تمام کنی، وگرنه این‌ها اذیتت می‌کنند.» پرسیدم: «پس سندیکا برای چیست؟ این‌ها با وجود سندیکا

چرا باید بتوانند مرا اذیت کنند؟» گفت: «ما از تو حمایت می‌کنیم، اما مسئول شرکت می‌تواند یک صندلی روبروی دیوار بگذارد و به تو بگوید از امروز باید هشت ساعت به این دیوار نگاه کنی!» گفتم: «یعنی چه؟ من با شرکت قرارداد دارم و نوع کارم هم مشخص است.» گفت: «شرکت هم می‌گوید ما نمی‌خواهیم تو را بیرون کنیم، اما فعلاً کاری جز نشستن روی صندلی و نگاه کردن به دیوار نداری.» گفتم: «این‌ها قتل کردند و می‌خواهند از شر من راحت شوند.» گفت: «خوب استعفا بده و با خیال راحت برو پلیس و از آن‌ها شکایت کن! با این حرفه‌ای که داری، خیلی زود می‌توانی با حقوق بهتر کار پیدا کنی.» گفتم: «با این کمر دردی که دارم، نمی‌توانم کار جدیدی شروع کنم. دکتر برایم گواهی استراحت کامل نوشته و چند عمل در پیش دارم، قادر به کار در شرکت دیگری نیستم.» اما گوشش بدهکار نبود و می‌گفت: «بهتر است کارت را تمام کنی.» گفتم: «یعنی هیچ کاری نمی‌توانی برایم بکنی؟» گفت: «می‌توانم به شرکت فشار بیاورم که دو ماه به تو حقوق بدهند بدون اینکه کار کنی؛ در این مدت هم استراحت می‌کنی، پیگیر درمان می‌شوی و پس از دو ماه دنبال کار می‌گردی. تازه یک سال هم می‌توانی از اداره کار حقوق بگیری تا کار پیدا کنی.» گفتم: «قبل از این جلسه، رئیس شرکت حاضر شد سه ماه حقوقم را بدهد تا سر کار نیایم.» گفت: «اقدام می‌کنم دو ماه حقوق بدون کار به تو بدهند.» گفتم: «مشکل من پول نیست، مشکل جلوگیری از جنایتی است که این‌ها می‌خواهند ادامه دهند.» گفت: «من هم همین را می‌گویم، تو استعفا بده و با خیال راحت برو از آن‌ها شکایت کن.» گفتم: «اگر استعفا نکنم چی؟» گفت: «تصمیم با خودته.» گفتم: «پس یعنی حمایت می‌کنی؟» گفت: «البته، اما این روند طولانی است. فکر کن که در این مدت باید با این‌ها کار کنی و چقدر اذیت می‌شوی«.

او داشت موفق می‌شد که مرا به سمت قبول استعفا ببرد که در آن لحظه در باز شد و نماینده سندیکای شرکت سرش را داخل کرد و پرسید: «اگر حرف‌های شما تمام شده، ما هم بیاییم داخل.» نماینده سندیکای من نگاهی به من کرد و گفت: «حرف‌های ما هم تمام شده، بیایید«.

آنگاه فرم استعفا که از قبل آماده کرده بودند، جلوی من گذاشت و از من خواست امضا کنم. دیدم این فرم طوری تنظیم شده که با امضای آن، دیگر حق هیچ گونه شکایتی از آن‌ها را نخواهم داشت. سخنان نماینده سندیکا مرا به این نتیجه رساند که بهتر است امضا کنم و کمی از صحنه برخورد با آن‌ها فاصله بگیرم تا حالم بهتر شود. او با حرف‌های یأس‌آورش، مرا از ادامه کار ناامید کرد و به هدفش رسید.

فرم را جلویم گذاشت و با اشاره سر می‌گفت: «امضا کن تا خیال خودت و ما راحت شود.» با وجود اینکه می‌دانستم گواهی پزشکی دارم و آن‌ها نمی‌توانند مرا اخراج کنند، با اصرار او امضا کردم و او استعفا نامه را از دستم گرفت و تحویل شرکت داد.

به قول رئیس شرکت مبل‌فروشی که سال‌ها پیش گفته بود «یک قالی زیر بغل نماینده سندیکا می‌گذارم»، حالا نمی‌دانم رؤسای شرکت به جای قالی، چند ماه حقوقش را به او زیر میزی داده بودند تا وجدان نداشته‌اش را زیر پا بگذارد.

با هم از شرکت بیرون آمدیم. او در خودروی قدیمی اش نشست و پس از چند بار استارت زدن، ماشین را روشن کرد. از من پرسید: «ماشین داری؟» گفتم: «نه.» گفت: «بیا تا ایستگاه قطار برسانمت.» سوار شدم. کمی که رفتیم، از او پرسیدم: «سندیکای ما چند عضو دارد؟» شروع کرد به گله کردن از وضع خراب و اینکه همه اعضا حق عضویت‌شان را نمی‌پردازند. از قرار، وضعیت سندیکا آنقدر خراب بود که از محل حق عضویت ما، حقوق خوبی به او پرداخت نمی‌شد و او مجبور بود کمبود درآمدش را از طریق گرفتن زیر میزی از کارفرماها جبران کند.

من بیچاره در این کشور غریب، دل به چه کسانی بسته بودم و باور کرده بودم که در این کشور دمکراسی هست و قانون از حق همه بطور یکسان دفاع می کند، درحالیکه قانون در دفاع از حق من ناتوان بود و تمام توانش را در اختیار قدرتمداران گذاشته بود.

پس از امضای استعفا نامه و تعهدی که از روی ترس از من گرفته بودند و بر اساس آن حق نداشتم هیچ‌گونه شکایتی علیه شرکت داشته باشم، آسوده‌خاطر به خانه بازگشتم. تلاش کردم گذشته سخت را فراموش کنم و خودم را سرزنش کردم که آنقدر به دیگران فکر کردم که خودم را از یاد بردم. حالا وقت آن بود که کمی هم به خودم برسم و با مشکلات روحی‌ای که دچارش شده بودم، دست و پنجه نرم کنم. اما غافل بودم که وجدانم یک لحظه هم مرا به حال خود نمی‌گذارد.

شب‌ها کابوس‌های وحشتناکی به سراغم می‌آمد. همین که پلک‌هایم را بر هم می‌نهادم، هنوز به خواب نرفته بودم که چهره بچه‌های مریض را می‌دیدم که در محل کارم در رکستا زندگی می‌کردند و از من تقاضای کمک می‌کردند.

مستأجران پیر و بازنشسته‌ای که می‌شناختم را در وضعیتی بسیار بد، گرفتار مرگ تدریجی می‌دیدم، اما هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد.

یک روز که در بهداری بودم، یکی از آشنایان را دیدم. با دیدن من گفت: «خدا بد نده، اینجا چه کار می‌کنی؟» درباره اتفاقی که در شرکت برایم افتاده بود و اذیت و آزاری که باعث بهم خوردن تعادل روحی‌ام شده بود، شرح دادم. گفتم: «از روز سوم ورودم به سوئد تا امروز، بی‌وقفه کار کرده‌ام. بعد از کار هم مشکل‌های مردم را حل کرده‌ام. حالا با کمر درد، ناراحتی قلبی و... که سراغم آمده، منی که یک عمر مشاور مردم بودم و مشکلاتشان را حل می‌کردم، خودم گرفتار حل مشکل خودم شده‌ام«.

روزها که در خانه می‌ماندم و می‌دیدم هیچ چیز سر جایش نیست، اعصابم خراب‌تر و خراب‌تر می‌شد. آمدم پیش دکتر شاید قرصی به داروهایم اضافه کند و کمی آرامش یابم. مشغول گفتگو بودیم که آقایی به طرفمان آمد. با دوستم سلام و احوالپرسی کرد. دوستم به او گفت: «ایشان یکی از دوستان قدیمی من است و با چنین مشکلی مواجه شده.» او هم به من گفت: «دوست من، من پلیسم. به من اجازه بده به تو کمک کنم«.

با تشکر گفتم: «پلیس کاری نمی‌کند، مخصوصاً که اسم من در لیست کسانی است که پلیس برایشان کاری نمی‌کند.» او تعجب کرد و پرسید: «چرا چنین برداشتی داری؟» ماجرای کلاهبرداری حسابدار سوئدی در پرونده تنستاسیتی و خواباندن آن پرونده توسط پلیس را برایش تعریف کردم. این حرف‌ها به رگ غیرتش برخورد و گفت: «این حرف‌ها چیست که می‌زنی«!

شماره تلفنم را گرفت و کارت ویزیتش را داد و گفت: «فردا با یکی از همکارانم درباره تو صحبت می‌کنم و بعد با تو تماس می‌گیرم.» تشکر کردم و منتظر ماندم ببینم چه پیش می‌آید.

روز بعد تماس گرفت و گفت: «با همکارم صحبت کردم. از تو می‌خواهم خلاصه‌ای از ماجرا بنویسی و به آدرس همکارم بفرستی.» با کمک دخترم خلاصه‌ای نوشتم؛ نوشتم که این افراد باعث مرگ چندین نفر شده‌اند و هنوز به کارشان ادامه می‌دهند. نامه را فرستادم و خیالم راحت شد که پلیس پی‌گیری خواهد کرد و آن‌ها را به سزای اعمالشان می‌رساند.

البته می‌دانستم که در این نظام اداری کُند (بوروکراسی)، رسیدگی به شکایت‌ها ممکن است زمان‌بر باشد و گاهی شکایات مستقیم به سطل آشغال هدایت می‌شوند، اما به خودم دلداری می‌دادم که من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام و بقیه‌اش با پلیس است.

هرچه تلاش کردم وجدانم را قانع کنم، نشد. روز به روز حساس‌تر می‌شدم و خودم را با کامپیوتر مشغول می‌کردم، اما با مشاهده کوچک‌ترین امر غیرانسانی یا عاطفی، بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری می‌شد. در درونم آشوب بود و ترس و ناامنی عذابم می‌داد. جلوی صورتم را می‌گرفتم تا بچه‌ها متوجه اشک‌هایم نشوند، اما آن‌ها فهمیدند و می‌دانستند که من گریه می‌کنم. رنج می‌بردم از اینکه چرا مردم کشته می‌شوند و من نمی‌توانم کاری برایشان بکنم. هیچ‌کس دیگر هم یاری‌شان نمی‌کرد.

گویی به همه آمپول بی‌حسی زده باشند، هیچ‌کس حاضر نیست وارد چنین کارهایی شود. در این کشور، هر کس فقط و فقط به فکر خودش هست.

یکی از دوستان گفت گزارشگری در تلویزیون می‌شناسد که سرش برای چنین کارهایی درد می‌کند. دیگری گفت عضو سندیکای کمونیست‌ها شو، آن‌ها کمک می‌کنند. یکی هم گفت با روزنامه مترو تماس بگیر. هر کس رهنمودی می‌داد، اما نه خودشان کمک می‌کردند و نه آنجاهایی که نشانی‌شان را می‌دادند. فقط یکی گفت کمک می‌کنیم، اما اول باید مطلب را برایش بفرستم تا ببینند به دردش می‌خورد یا نه. گفتم: «مایلم شما را ببینم و همزمان با دادن مدارک، درباره آن‌ها هم توضیح دهم«.

روانشناسی که خود بیمار بود

روز به روز فشار بر من بیشتر می‌شد و کنترل احساساتم کمتر و کمتر. یک روز دخترم به من گفت: «بابا، چرا با آن دوستت که روانشناس هست تماس نمی‌گیری تا به تو کمک کند؟. چرا با او قطع رابطه کردی؟«
گفتم: «چون آدم خوبی نبود و دروغ زیاد می‌گفت. حرف‌های قشنگ می‌زد ولی عملش با حرف‌هایش یکی نبود. من با او قهر نیستم، فقط رفت و آمد را قطع

کرده‌ام«.
دخترم گفت: «ولی کارش خیلی خوب است، من تعریفش را شنیده‌ام«.

بعد از چند بار تاکید دخترم، تصمیم گرفتم با او تماس بگیرم. شماره‌اش را از دفتر تلفنم حذف کرده بودم، ناچار شدم از یکی از دوستان شماره‌اش را بگیرم. به او زنگ زدم، جواب نداد. سپس نشانی فیسبوکش را پیدا کردم و پیام دادم که به کمکش نیاز دارم و اگر توانست با من تماس بگیرد. چند ساعت بعد پاسخ داد که در مسافرت است و بزودی با من تماس خواهد گرفت.

یادم آمد آن روزها که به من می‌گفت: «فردا باید بروم دانشگاه فلان شهر و برای دانشجویان سخنرانی کنم.» اما فردا، او را در محل کارم می‌دیدم که داشت وارد خانه یکی از دوستانش می‌شد. از این دروغ‌ها زیاد می‌گفت.

هیچگاه فراموش نمی‌کنم زمانی که فهمید دانشگاه اوپسالا از آقای بنی‌صدر دعوت کرده است تا در سوئد درباره کتاب جدیدش با عنوان «حقوق بشر در اسلام» سخنرانی کند، که توسط چند استاد دانشگاه سوئد ترجمه شده بود، او که مدتی عضو سازمانی بود که با صدام حسین همکاری می‌کرد و می‌گفت در بخش تبلیغات آن سازمان فعال بوده، به من گفت: «خیلی‌ها را می‌شناسم و می‌توانم به همه آنها خبر بدهم به این جلسه بیایند. به چند صد نفر از شاگردانم هم در دانشگاه خواهم گفت«.
باز هم گفت: «با تلویزیون کانال چهار سوئد هماهنگ می‌کنم، اول بروند فرانسه و با آقای بنی‌صدر مصاحبه کنند تا مقدمات ورود ایشان به سوئد فراهم شود«.

من هم به او گفته بودم می‌خواهم به فلانی و فلانی تلفن کنم و دعوتشان کنم. او گفت: «همه اینها را می‌شناسم، بسپار به من، خودم تماس می‌گیرم«.
یک هفته به آمدن آقای بنی‌صدر مانده بود که مرتب به او تلفن می‌کردم و او می‌گفت: «به همه گفته‌ام، همه چیز آماده است«.
تا اینکه گفت: «الان داشتم برای دانشجویانم سخنرانی می‌کردم که یادم آمد با مسئول کانال چهار تلویزیون سوئد قرار داشتم، ناچار سالن را ترک کردم و الان در دستشویی هستم. خیالت راحت باشد، همه چیز آماده است«.

در واقع هیچکدام از وعده‌ها و قول‌هایی که داده بود، تا روز آمدن آقای بنی‌صدر به سوئد انجام نشد. حتی به چند تن از دوستانم که او می‌گفت دوستانش هستند و به آن‌ها هم خبر خواهد داد، نیز خبری نرسیده بود. برخی از آن‌ها که به طور اتفاقی

مطلع شده و به جلسه آمده بودند، از من گله کردند که چرا آن‌ها را مطلع نکردم.
به آن‌ها گفتم: «فلانی به من گفته که به شما اطلاع داده».
گفتند: «او چیزی به ما نگفته و ما اطلاعیه را از طریق رادیو شنیدیم».

این دروغگویی‌ها باعث شد رابطه‌ام با او روز به روز کمتر شود. مدت زیادی بود که از او خبری نداشتم. حالا می‌خواستم او را ببینم تا شاید دانش و تجربه‌اش دردی از من دوا کند.

تلفن کرد و گفت: «دو تا دفتر دارم، یکی در گملستان (Gamla Stan) و یکی هم در سولنتونا (Sollentuna). هرکدام برات نزدیک‌تر است انتخاب کن».
خودش ادامه داد: «چون تو در تنستا زندگی می‌کنی، سولنتونا به تو نزدیک‌تر است».
گفتم: «فرقی نمی‌کند».
گفت: «پس شنبه ساعت ۳ بعدازظهر در سولنتونا همدیگر را می‌بینیم».

تشکر کردم و آن روز سر قرار رفتم. از آنجا به او تلفن کردم و پرسیدم: «کجایی؟»
گفت: «بغل در پارکینگ».
رفتم و او را دیدم. او از من خواست با هم به دفترش برویم. در راه به یک کافه تریا رسیدیم. از من پرسید: «چای می‌خوری یا قهوه؟»
به خودم گفتم: «این چه دفتری است که توش وسایل چای و قهوه ندارد؟»
فکر کردم چون روز شنبه است و دفترش تعطیل است، می‌خواهد از کافه تریا قهوه بگیرد.

به من گفت: «تو برو یک جای خوب انتخاب کن تا من بروم دو تا قهوه بگیرم».
گفتم: «می‌خواهیم اینجا بنشینیم؟»
گفت: «آره».
گفتم: «اینجا که همه به حرف‌های ما گوش می‌کنند»!
گفت: «راست می‌گی، بریم یک کافه تریای دیگر که آن گوشه است. آنجا جای دنجی است».
گفتم: «چرا به دفترت نمی‌رویم؟»
گفت: «دفتر خیلی بزرگی بود. چند تن هم کارمند داشتم، ولی پیش خودم فکر کردم من مریض‌های بیمه‌ای را نمی‌پذیرم، چون دستمزد من زیاده و هر کسی توانایی پرداختنش را ندارد، آن را بستم».

پرسیدم: «مگر دستمزدت چقدر است؟»
گفت: «ساعتی دوهزار کرون. البته از دوستانم پول نمی‌گیرم. الان فقط برای سخنرانی‌ها و سمینارها می‌روم چون شرکت‌ها پول بیشتری می‌دهند».
گفتم: «مشکلی برای پرداخت دستمزدت ندارم».
گفت: «من از دوستانم پول نمی‌گیرم».

خواستم از او درباره دفترش در گملستان بپرسم ولی نپرسیدم و به خودم گفتم: «آن دفتر هم مثل همین دفترش است».
نمی‌دانستم چرا بی‌جهت دروغ می‌گوید.

یاد یکی از دوستانم که روانشناس است و در آلمان زندگی می‌کند افتادم. او می‌گفت: «خود ما روانشناسان هم هر چند وقت یکبار باید پیش روانشناس برویم تا ببینیم رفتار و گفتار بیماران ما بر ما اثر گذاشته یا نه».

با هم به همان کافه تریای دنجی رفتیم که می‌گفت. چای و شیرینی گرفتیم و در گوشه‌ای نشستیم. حدود یک متر پشت سر ما، دو خانم نشسته بودند. او گفت: «وقتی فهمیدم وضعیت روحی تو خراب است، همه کارها را کنار گذاشتم و گفتم اول باید تو را ببینم».

از ماجراهایی که بر من گذشته بود سخن گفتم. با شنیدن حرف‌هایم بسیار متاثر شد. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «من به تو غبطه می‌خورم. من در خارج از کشور با پولی که پدر و مادرم برایم فرستادند، بدون کوچکترین مشکل درس خواندم. ولی تو با این همه فراز و نشیب در زندگی‌ات روی پای خود ایستادی و با مشکلات مبارزه کردی. در همان حال، برای آزادی کشورت هم مبارزه کردی و می‌کنی. تو انسانی مبارز و پایبند به عقیده هستی که در این روزگار، چنین آدم‌هایی کم پیدا می‌شوند».

سپس از کار خانمش تعریف کرد و گفت اکثر دوستانی که به او مراجعه می‌کنند را به خانمش معرفی می‌کند و همه از درمان توسط او راضی هستند. خواست از خانمش وقت بگیرم و گفت: «اگر مایل باشی، امشب با خانمم درباره تو صحبت می‌کنم و می‌گویم شرایط تو چیست و چه باید بکند».

با اینکه برایم سخت بود، اما بر اثر اصرار او، قبول کردم درباره مشکلاتم با همسرش، صحبت کنم.

گفت: «داستان بیماری پسرت را شنیده بودیم، خیلی ناراحت شدیم. الان چطور است؟«
گفتم: «بهتر است«.
پرسید: «دخترهایت چکار می‌کنند؟«
گفتم: «دختر بزرگم روانشناسی می‌خواند و دختر کوچکم که همسن دختر تو است، داروسازی می‌خواند«.
گفت: «چند وقت پیش دختر بزرگت را دیدم. به او بگو اگر در درس کمک خواست، با من تماس بگیرد. دوستان زیادی دارم که از نظر کار هم می‌توانند به او کمک کنند«.
پرسیدم: «دختر تو چکار می‌کند؟«
گفت: «درس می‌خواند. امروز اینجا کار داشت. الان باید بروم دنبالش و به خانه برسانم«.

از او به خاطر شنیدن حرف‌هایم تشکر کردم و از او جدا شدم. بعدها فهمیدم دخترش در یکی از کیوسک‌های روزنامه‌فروشی در همان پاساژ کار می‌کرد. در واقع چون می‌خواست دخترش را از محل کار به خانه برساند، «سولنتونا» را انتخاب کرده بود. داستان دو دفتر و کارمندانش هم حقیقت نداشت.

وقتی به خانه رسیدم، دختر بزرگم پرسید: «چطور بود؟«
گفتم: «فقط به حرف‌هایم گوش کرد و متاثر شد و گفت که برای ادامه باید با همسرش تماس بگیرم«.
راستی گفت به تو بگویم، در رابطه با درس روانشناسی و اگر مایل باشی، در رابطه با رشته تحصیلیت و کار کردن، با او تماس بگیر«.
شماره تلفنش را هم به دخترم دادم.

روز بعد با خانمش تماس گرفتم و از او خواستم وقت تعیین کند. گفت: «بر طبق قانون ما اجازه نداریم آشنایان را بپذیریم«.
گفتم: «نمی‌خواهم برای شما مشکلی ایجاد شود«.
گفت: «نه، کافی است به کسی نگویید که با من آشنایی قبلی دارید«.
قبول کردم.

چند روز بعد نزد او رفتم. نیم ساعتی با او صحبت کردم. در همین مدت چند بار اشک‌هایم سرازیر شد و نمی‌توانستم ادامه دهم. او به حرف‌هایم گوش می‌کرد، بدون اینکه یک کلمه بگوید. به ساعتش نگاه کرد و گفت: «وقت جدیدی برای

جلسه بعد می‌دهم«.
پرسیدم: «شما نظری یا پیشنهادی برای رفع مشکل من ندارید؟ چکار باید بکنم تا بتوانم بر مشکلاتم غلبه کنم؟«
گفت: «شما باید چندین بار پیش من بیایید. از جلسه بعد باید داستان زندگی‌ات را از دوران کودکی تا مسائل زناشویی برایم تعریف کنی تا ببینم چه کمکی می‌توانم بکنم«.
وقت جدیدی به من داد.

از او خداحافظی کردم و به خانه رفتم. از دخترم پرسیدم: «با عمو یعنی دوست روانشناسم تماس گرفتی؟«
گفت: «نه«.
گفتم: «خودت از او تعریف می‌کردی و می‌گفتی در کار روانشناسی خوب وارد است. تو هم که نیاز به کمک داری و او هم می‌خواهد کمک کند، پس چرا تماس نمی‌گیری؟«
با اصرار من تماس گرفت و او هم وعده‌هایی در رابطه با درس و کار به دخترم داد. دخترم خیلی خوشحال شد که رابطه ما با آنها دوباره برقرار شده و می‌تواند دوستی خود را با دختر او ادامه دهد.

چند روز بعد قرار داشتم با پزشک قلب ملاقات کنم. دختر کوچکم هم همراه من آمد.
دکتر پرسید: «قرص‌ها را به موقع می‌خوری؟«
گفتم: «بله«.
پرسید: «حالت چطور است؟«
تا خواستم جواب بدهم، اشک‌هایم جاری شد و نتوانستم حرف بزنم. با بغض شدید که راه گلویم را بسته بود، تنها توانستم بگویم: «شما خود حال و روزم را می‌بینید«.
دکتر تعجب کرد و پرسید: «چرا اینجوری شدی؟«
گفتم: «نمی‌دانم«.
گفت: «دیگر از آن قرص‌ها که دادم استفاده نکن. باید قرص‌های تو را عوض کنم ولی قرص‌های جدید را باید تحت کنترل دکتر و در بیمارستان مصرف کنی«.
یعنی باید سه روز در بیمارستان بستری شوی و این قرص‌ها روی تو آزمایش شوند و مراقب باشند اتفاقی نیفتد.

دو روز بعد، دخترم با دوست روانشناس من تماس گرفت و دوستم از او خواست تا با هم دیدار کنند و ببیند چه کمکی می‌تواند به دخترم بکند. خوشحال شدم که دخترم با کمک گرفتن از دوستم بتواند آخرین مرحله تحصیلش را با موفقیت به پایان برساند.

روزی که من قرار بود برای بستری شدن به بیمارستان بروم، دخترم هم قرار کاری با عموی روانشناسش داشت. نمی‌دانم چرا آن روز دلم شور می‌زد. به دخترم گفتم: «او آدم زبان‌بازی است و دروغ زیاد می‌گوید. مواظب خود باش و گول وعده‌های دروغینش را نخور«.
از او خواستم همیشه او را «عمو» خطاب کند. دخترم به من اطمینان داد که خیالم راحت باشد و مواظب خودش است.

من راهی بیمارستان شدم و داروی جدید را مصرف کردم. تحت مراقبت آن‌ها بستری شدم. از اقبالم، یکی از پرستاران بیمارستان آشنا بود. زمانی که در محله هوسبی کار می‌کردم، او و شوهرش در یکی از آپارتمان‌هایی زندگی می‌کردند که من مسئول آن بودم. یادم می‌آید وقتی با شوهرش اختلاف پیدا کرده بود، به من تلفن زد و خواست قفل در خانه‌اش را عوض کنم تا شوهرش نتواند وارد شود. می‌ترسید در غیاب او، شوهرش بیاید و وسایل منزلش را ببرد.

من هم با یک قفل جدید به خانه او رفتم و به او گفتم: «متأسفانه آدم‌های شکست‌خورده در این کشور خیلی زیادند. این‌ها در جدا کردن زن و شوهرها از یکدیگر به آنها کمک می‌کنند! ولی بعد که جدا شدی، تو را به امان خدا رها می‌کنند«.

گفتم: «برای من عوض کردن این قفل کاری ندارد و می‌توانم در عرض پنج دقیقه عوضش کنم. اما اگر شوهرت بیاید و ببیند قفل را عوض کرده‌ای، اینطور می‌فهمد که راه برگشت را به روی او بسته‌ای. تو دو تا بچه داری. او شاید شوهر خوبی برای تو نباشد اما شاید پدر خوبی برای بچه‌هایت باشد. الان ناراحتی و داری به دلبخواه دیگران عمل می‌کنی. کمی فکر کن، ضرر نمی‌کنی«.

او قبول کرد. قفل را به او دادم و گفتم: «این پیش تو باشد. اگر دیدی اوضاع خوب نیست خودت عوض کن. اگر نتوانستی، زنگ بزن، می‌آیم عوض می‌کنم«.

بعد از آن، چند باری با هم صحبت کردیم و مقداری از تجربیاتم را در اختیارش گذاشتم. از اینکه بی‌طرفانه و بدون چشم‌داشت کمکش کرده بودم، تشکر کرد.

آن روز، چند سال از آن ماجرا گذشته بود و او را در بیمارستان می‌دیدم. او هم می‌خواست جبران کند.

غروب شد. دخترم همراه با دوست روانشناسم به بیمارستان آمدند. یادم نبود روز تولد دخترم است. دوست روانشناسم یک کادوی تولد برای دخترم گرفته بود و در حضور ما به او داد. آن پرستار هم به جمع ما پیوست.

من و همسرم با دو دخترمان، پسر کوچکمان و پرستار دور هم بودیم. دوست روانشناسم شروع به تعریف کردن از خودش کرد. می‌خواست توجه همه را جلب کند. کلید خودرو جدیدش را به پسر کوچکم داد و گفت: «می‌خوای مال تو باشه؟«

چند لحظه بعد یک خودکار تبلیغاتی از جیبش درآورد و به او نشان داد، سپس کارت ویزیتش را بیرون آورد. سویچ خودرو خود را به دخترم داد. از او خواست تلفن همراه دیگرش را که در خودرویش جا گذاشته بود، برایش بیاورد. دخترم رفت و تلفن را آورد.

او کارت ویزیتش را به همان خانم پرستار نشان داد. پرستار نگاهی سطحی به کارت ویزیت انداخت و خواست آن را پس بدهد. او گفت: «خوب دیدی؟«

پرستار پاسخ داد: «بله«.
او گفت: «نه دیگه، خوب ندیدی!» کارت را دوباره جلوی چشمان پرستار گرفت و پرسید: «اسم کسی که روی این کارت هست را می‌شناسی؟«
پرستار گفت: «نه، نمی‌شناسم«.
او گفت: «این شخص بزرگ‌ترین جراح و متخصص در سوئد است. رئیس چند بیمارستان«.

به پرستار گفت: «می‌خوای به او بگم یک شغل بهتر همراه با دستمزد بالاتر برات درست کنه؟«
پرستار خوشحال شد و گفت: «چرا که نه«.
پرستار پرسید: «شغل شما چیه؟«

او گفت: «من روانشناس هستم و می‌توانم از روی قیافه اشخاص تشخیص بدهم سنشان چقدر است و«...

او روانشناس بود و می‌دانست پرستار از او خواهد پرسید: «چند سال دارم؟» او که از قبل بدون اینکه کسی متوجه شود، اسم پرستار را که بر روی جیب پیراهنش نصب بود، در همان تلفن وارد کرده بود که دخترم از خودرو او آورده بود، تاریخ دقیق تولدش را هم به او گفت.

پرستار با شنیدن تاریخ دقیق تولدش تعجب کرد. در همین اثنا تلفنش زنگ زد و گفت: «توی راه هستم و دارم میام.» ناچار از ما خداحافظی کرد و رفت.

از دخترم پرسیدم: «ماجرای این کادو چیه؟ او از کجا می‌دانست امروز روز تولد تو است؟«
گفت: «منم نمی‌دانم. حتما اسم مرا هم در همان برنامه تلفنش نوشته و تاریخ تولدم، مثل این خانم پرستار، پیدا کرده«.

دخترم گفت: «عمو به من گفت امروز روز تولد یکی از دانشجویان او است و می‌خواهد برایش کادویی بخرد. از من خواست در خرید عطر زنانه کمکش کنم«.
از او پرسیدم: «این خانم چند سال دارد؟«
گفت: «همسن تو است. فکر کردم حتما برای دخترش می‌خواهد«.

عطرهایی را که می‌شناختم به او پیشنهاد کردم اما گفت: «نه، یه عطر جدید.» من هم یک عطر جدید به او پیشنهاد دادم. به او گفتم: «پدرم در بیمارستان است و باید به ملاقاتش بروم«.
گفت: «منم میام و با هم می‌آییم«.

در طول راه، همش در باره ماشینش حرف می‌زد تا رسیدیم بیمارستان و عطر را به عنوان کادوی تولد به من داد. دلشوره‌ام بیشتر شد. احساس کردم نقشه شومی برای دخترم دارد چون او آدمی نبود که حتی برای همسرش چنین کادویی بخرد. از خود می‌پرسیدم: «او چرا دست به چنین ولخرجی زده؟» باز به دخترم گفتم: «مواظب خودت باش«.

مدت سه روزی که در بیمارستان برای آزمایش قرص‌های جدید بستری بودم، معلوم شد این قرص‌ها برایم مفید هستند. پزشک نسخه نوشت و گفت: «از این پس این قرص‌ها را مصرف کن«.

از بیمارستان مرخص شدم و به خانه آمدم. یکی دو روز بعد، دوست روانشناسم به دخترم تلفن کرد. دخترم گوشی را برداشت و گفت: «سلام عمو«.

در جواب دخترم گفت: «به من بگو سعید.» و شروع کرد به گفتن: «من با شاگردانم که اغلب دخترند، دوست هستم. با هم به کشورهای مختلف می‌رویم و در هتل هم در یک اتاق زندگی می‌کنیم. آنقدر با هم راحتیم که با لباس زیر با هم هستیم و«...

چند روز بعد که روز تعطیل بود، دوباره تلفن کرد و گفت: «امروز بیا پیش من، یک ساعت برایم کارکن، پول خوبی به تو می‌دهم«.

وقتی دخترم به او گفت: «عمو من دنبال کار قانونی هستم، نه کار سیاه«.
او جواب داد: «تو باید مثل گرگ باشی و از موقعیت‌ها استفاده کنی«.

دخترم از من پرسید: «بابا منظورش از گرگ بودن چیه؟«
گفتم: «می‌خواهد بگوید الان من یک موقعیت خوب برای تو هستم و تو باید از من استفاده کنی. می‌خواهد با این حرف تو را فریب بدهد. بی‌دلیل برایت عطر گرانقیمت نخریده، دیده من حال و روز خوبی ندارم و می‌خواهد از این وضعیت سوء استفاده کند«.

به دخترم گفتم: «او در دوران جوانی، جوانی نکرده و از قرار با همسرش که فامیلش هم هست، رابطه خوبی ندارد و از ترس فامیل هم نمی‌توانند از هم جدا شوند. توانایی این را هم ندارد با یک زن غریبه رابطه پیدا کند، این است که به این روز افتاده«.

دخترم گفت: «بابا من دلم برای شاگرداش می‌سوزد. برای نمره دادن به آنها، چه سوء استفاده‌هایی می‌تواند بکند. حتی از مریضش هم می‌تواند سوء استفاده کند. چون سخن کسانی که مشکل روحی دارند را کسی جدی نمی‌گیرد و خود مریض هم می‌داند کسی به حرفش گوش نمی‌دهد«.

با اینکه خیلی از دست او ناراحت بودم، خیالم راحت شد چون فهمیدم دخترم به بیماری او پی برده است. خوشحال شدم که دخترم تشخیص درستی داد. چند روز بعد دوباره به دخترم تلفن زد. دخترم دکمه بلندگوی تلفن را فشار داد تا خواهرش هم حرف‌ها را بشنود. هر دو از شنیدن آن حرف‌ها شرمنده شدند؛ باورشان نمی‌شد چنین سخنانی از زبان عموی روانشناسشان بیرون بیاید.

دخترم تلفن را قطع کرد، پیش من آمد و ماجرا را تعریف کرد. خواهرش هم حرف‌های او را تأیید کرد. من پیشنهاد دادم نامه‌ای محترمانه برای همسرش بنویسم و پول عطری را که برای دخترم خریده بود، در پاکت بگذارم تا او بیشتر مراقب شوهرش باشد. دخترم مخالفت کرد و گفت: «دلم برای همسرش می‌سوزد. لطفاً هیچ کاری نکن.» او خودش هم دیگر به تلفنش پاسخ نخواهد داد.

چند روزی گذشت و روانشناس فهمید که ما از ماجرا آگاهیم. نام مرا از فهرست دوستانش در فیسبوک حذف کرد و با این کارش خیالم را راحت کرد؛ چون دیگر دست از سر ما برداشت.

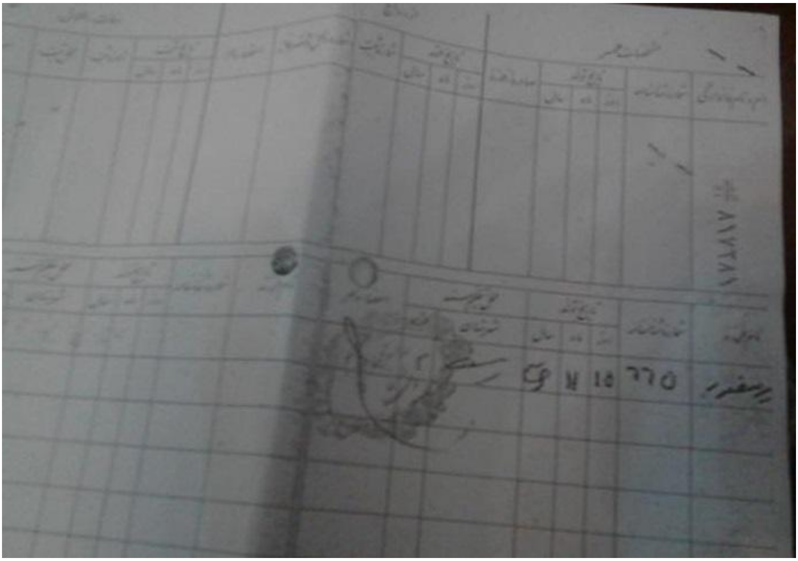
دوران بسیار سختی بود و احساس می‌کردم چند سالی است که درست و حسابی نخوابیده‌ام.

روزی که فهمیدم مادرم من را دوست داشت

هنوز چند روزی از آن ماجرا نگذشته بود که زنگ تلفن خانه به صدا درآمد. نمی‌دانم چرا آن روز حس عجیبی داشتم؛ انگار صدای زنگ تلفن با دفعات قبل فرق داشت. گوشی را برداشتم و گفتم: «سلام«.
خواهرم بود، همان خواهری که بیست ماه از من بزرگ‌تر بود. با صدایی غم‌آلود گفت: «تسلیت می‌گویم، مادر از دنیا رفت«.
مادری که تا آن لحظه فکر می‌کردم بودن یا نبودنش تأثیری در زندگی من ندارد. ولی نمی‌دانم چرا با شنیدن خبر مرگ مادر، زمین زیر پاهایم سست شد. انگار از زمین کنده شده بودم؛ مثل درختی که ریشه‌اش از خاک بیرون آمده باشد، خودم را در فضا معلق احساس می‌کردم. دیگر هیچ تکیه‌گاهی در زمین نداشتم، در خلاء بودم، هیچ حسی نداشتم. نمی‌دانستم باید گریه کنم یا بخندم.

خدایا چرا اینطور شدم؟ آخر من که مادری نداشتم که برای از دست دادنش ناراحت باشم، پس چرا حالم این‌گونه شد؟
به خواهرم گفتم: «برای مراسم تدفین و فاتحه هر کمکی که از دستم برمی‌آید بگو انجام می‌دهم.» از او خواستم مرا در جریان امور خاکسپاری قرار دهد.
خداحافظی کردیم.
به اطرافم نگاه کردم؛ به همسرم و بچه‌هایم. آنها هم نمی‌دانستند چه واکنشی نشان دهند. انگار به من آمپول بی‌حسی زده بودند. در آن لحظه هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. نشستم و بی‌حرکت ماندم.
نمی‌دانم از زمان تماس خواهرم چقدر گذشته بود که تلفن را برداشتم و به منزل برادر بزرگم زنگ زدم. همسرش گوشی را برداشت، سلام کردم، تسلیت گفت و ابراز همدردی کرد. گوشی را به برادرم داد و با او قدری صحبت کردم. سپس به خواهر بزرگ‌تر تلفن کردم.
همسر و بچه‌هایم متوجه شدند که من هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم؛ نه گریه‌ای، نه ابراز غمی، و نه اندوهی بر چهره‌ام دیده می‌شد. آنها فکر می‌کردند اگر گریه نکنم، با توجه به ناراحتی قلبی که دارم ممکن است سکته کنم، پس منتظر بودند که گریه کنم.
مرگ مادرم ذهنم را به گذشته بازگرداند. مثل فیلم، همه آنچه بر من گذشته بود، مرور می‌شد.
شب را تا صبح ذهنم مشغول بود. از یک نظر خوشحال بودم و آن اینکه دیگر پدرم تنها نیست، چون پدرم او را خیلی دوست داشت و حالا دوران فراغ این دو به پایان می‌رسید.
سعی کردم مراسم درگذشت مادرم به بهترین شکل برگزار شود تا روح پدرم شاد شود. خواهرم روزانه گزارش می‌داد.
پس از انجام مراسم خاکسپاری، دوباره به منزل برادر بزرگم تلفن کردم. همسرش گوشی را برداشت و وقتی فهمید من هستم، گفت:
»منصور، به من بگو جریان چیه که فقط اسم تو در شناسنامه خانم جان ثبت شده؟«
باورم نمی‌شد؛ یعنی مادرم هم من را دوست داشت؟
پرسیدم: «جدی می‌گی؟«
گفت: «بله، به خدا. در روز تدفین خانم جان، شناسنامه‌اش را باز کردیم و همه دیدند فقط اسم تو در شناسنامه‌اش ثبت شده«.
گفتم: «من هم نمی‌دانم، فقط می‌دانم که در شناسنامه پدرم هم فقط اسم من ثبت شده بود«.

از او خواستم به خواهرم بگوید یک کپی از شناسنامه مادرم برایم بفرستد.
روز بعد، خواهرم آن را برایم فرستاد.



مراسم سوم مادرم هم برگزار شد و سنگ قبر او را نیز سفارش دادند. مراسم به صورت آبرومندانه‌ای برگزار شد. یادم هست که در زمان درگذشت پدرم، همه گریه می‌کردند، اما من قادر به گریه نبودم. بعد از رفتن همه و بازگشتشان به زندگی روزمره‌شان، غم تنهایی به سراغم آمد. این بار نیز، آهسته آهسته، غم در دلم جای گرفت.

پس از مرگ مادرم، احساس پوچی شدیدی داشتم و به شدت نیازمند یک همدم بودم؛ کسی که سرم را بر روی پاهایش بگذارم و هر چقدر که می‌توانم، گریه کنم. کسی که با دستان نوازشگرش، نوازشم کند و جان تازه‌ای به کالبد خسته و بی‌جانم ببخشد تا بتوانم این دوران سخت را پشت سر بگذارم. اما افسوس که نه همدمی بود و نه کسی که بتواند نقش همدم را بازی کند.

تنهایی سخت نیست، چرا که من سالها تنها زندگی کرده‌ام، اما در میان جمعی بودن و در عین حال تنها ماندن، بسیار سخت است. روزها با درد کمر و گردن و قرص‌هایی که هیچ اثری بر آنها نداشتند، سپری می‌شد و شب‌ها صدای ضربان

قلبم که گویی کسانی دف می‌نواختند، تنها همدمم بود. صدای قلبم نمی‌گذاشت بخوابم. ترس از اینکه اگر بلایی بر سرم بیاید، تکلیف بچه‌هایم در غربت چه خواهد شد، فشار روحی را که روز به روز بیشتر می‌شد، سنگین‌تر می‌کرد.

روزی که درد شدید کمر و گردن مرا به بیرون از خانه کشاند و در حال قدم زدن و فکر کردن به تنهایی‌ام بودم، تلفن همراهم زنگ زد. با بی‌تفاوتی گوشی را برداشتم و گفتم: «الو.» خانمی سوئدی خود را معرفی کرد و گفت: «من از اداره بیمه تلفن می‌کنم. حال شما چطور است؟» من که از دنیا بی‌خبر بودم، یک لحظه فکر کردم در این دنیای مادی که فقط پول بر آن حاکم است، انسانی پیدا شده و حال مرا می‌پرسد. خوشحال شدم و به او گفتم: «ممنون، دارم قدم می‌زنم شاید درد کمرم کمتر شود«.

پرسید: «نمی‌توانید کار کنید؟«
گفتم: «آرزو دارم هرچه زودتر خوب شوم و دوباره کار کنم«.
او پرسید: «مگر می‌توانی برگردی سر کارت؟ مگر کارت را تمام نکردی؟«
گفتم: «کار زیاد است«.
بی‌آنکه خداحافظی کند، گفتگو را قطع کرد.

روز بعد، نامه‌ای رسید که نوشته بود: «ما به شما پول زیادی داده‌ایم و باید بیست هزار کرون پس بدهید، زیرا ما به شما پول بیماری می‌دادیم در حالی که شما کار خود را تمام کرده بودید و ما باید هفتاد و پنج درصد از حقوق بیکاری را به شما می‌دادیم.» یعنی این همه مدت که کار کردم و بیش از هفتاد درصد درآمدم مالیات دادم، حالا باید کمتر از یک فرد بیکار و سوسیال بگیر دریافت کنم.

یاد صحبت‌های یک سوسیال بگیر افتادم: روزی که خسته از کار سوار قطار شدم، روی صندلی نشستم و روزنامه را باز کردم. کسی گفت: «سلام.» کنجکاو شدم و روزنامه را کنار زدم. یک هموطن شاد و سرحال به من گفت: «مزاحم روزنامه خواندنت شدم.» گفتم: «نه، خواهش می‌کنم، ارزش هم‌صحبتی برایم بیشتر از روزنامه خواندن است.» روزنامه را تا کردم و در جیب گذاشتم.

او پرسید: «خسته‌ای؟ از سر کار می‌آیی؟«
گفتم: «بله، چطور؟«
گفت: «از قیافت معلوم است که خسته‌ای«.
گفتم: «خوب، ۱۰ ساعت کار آدم را خسته می‌کند«.

پرسید: «چکار می‌کنی؟»
گفتم: «تعمیرکار مبل‌های آنتیک هستم».
پرسید: «از حقوقت راضی هستی؟»
گفتم: «بد نیست».
پرسید: «چقدر دستت را می‌گیرد؟»
گفتم: «حدود چهارده، پانزده هزار».
سرش را تکان داد و گفت: «خوبه».

من پرسیدم: «شما چکار می‌کنید؟»
گفت: «در شرکت نفت کار می‌کنم».
خوشحال شدم که هموطنانم شغل‌های خوبی دارند و آبرو دارند.
پرسیدم: «در شرکت نفت سوئد؟»
با لبخند گفت: «بازنشسته شرکت نفت ایران هستم. ایران از طریق شرکت نفت سوئد حقوقم را می‌پردازد».
گفتم: «ماشاالله شما که جوان هستید و سالم‌تر از من، چطور بازنشسته شدید؟»
گفت: «مثل اینکه تازه واردی و نمی‌دانی شرکت نفت یعنی چه»!
گفتم: «می‌دانم».
او گفت: «خوب بگو یعنی چه، ولی اسمش را آرام بگو تا دیگران نشنوند».
گفتم: «مگر کار کردن در شرکت نفت جرم است که نباید دیگران بشنوند؟»

وقتی مطمئن شد منظور او را نفهمیده‌ام، دستش را روی شانه من گذاشت و به آرامی سرش را جلو آورد و گفت: «یعنی تو اسم سوسیال را نمی‌دانی؟»
گفتم: «چرا می‌دانم».
داشتم می‌گفتم سوسیال که به من گفت: «آرام‌تر، مردم می‌فهمند».
گفتم: «خوب چی بگم؟»
گفت: «بگو عمو».
گفتم: «قبلا شنیده بودم که بعضی‌ها می‌گویند عمو ولی تا به حال نشنیده بودم یکی به سوسیال بگوید شرکت نفت».
گفت: «بگو عمو»!
گفت: «آن‌هایی که خرجشان را قبلاً از پدرشان می‌گرفتند، حالا به سوسیال می‌گویند عمو. ولی من خودم کار می‌کردم و مستقل بودم. چون فعالیت سیاسی می‌کردم و به زندان رفتم و از ایران فرار کردم، از طرف سازمان ملل به سوئد آمدم».

گفت: «می‌دانم سوئدی‌ها از حامیان رژیم ایرانند و مخفیانه به آن اسلحه می‌فروشند و اطلاعاتی درباره پناهنده‌ها به آنها می‌دهند تا رژیم با خونریزی بیشتر سرپا بماند و این‌ها نفت ما را به یک‌چهارم قیمت بخرند و به جای پول نفت به ما اسلحه بفروشند. چون ایران تحریم است، قیمت اسلحه را هم چهار برابر می‌فروشند تا با آن پول‌ها دمکراسی خودشان را آبیاری کنند. در حقیقت با خون هموطنان ما این دمکراسی را آبیاری می‌کنند«.

»هر وقت رژیم‌های استبدادی از بین بروند، دمکراسی این‌ها هم از بین خواهد رفت، چون دیگر نه پول و نه نیروی کار مجانی به کشورشان می‌آید. من و تو هم همان نیروی کار مجانی برای سرمایه‌داران هستیم. حالا چرا من باید کار کنم و مالیات بدهم تا سرمایه‌داران مالیات ما را بخورند و ارباب ما شوند؟ هر وقت سرمایه‌داران مالیات دادند، من هم کار می‌کنم و مالیات می‌دهم. هر وقت دولت‌های اروپایی از رژیم‌های دیکتاتوری منطقه حمایت نکردند و به آن‌ها اسلحه نفروختند، من هم کار می‌کنم و مالیات می‌دهم«.

»چون می‌دانم وظیفه دولت سرازیر کردن مالیات‌های ما به جیب سرمایه‌داران است، تصمیم گرفتم برای سرمایه‌داران کار مجانی نکنم«.

گفتم: «من هم قبول دارم که همه کشورهای دیکتاتوری و زیر سلطه توسط دولت‌های سلطه‌گر حمایت می‌شوند، چون اگر توسط مردم خودشان حمایت می‌شدند که نیاز به استبدادگری نداشتند. ولی ما به عنوان یک انسان آزادی‌خواه، نخست باید خودمان استقلال داشته باشیم تا بتوانیم با یک رژیم وابسته مبارزه کنیم. اگر ما هم وابسته باشیم، آن رژیم تکان نمی‌خورد«.

خندید و گفت: «من از حقم نمی‌گذرم. تو هم حالا حالاها متوجه حرف‌های من نمی‌شوی. بعدها خواهی فهمید چه کسانی باعث بدبختی ما هستند. تو برو کار کن، ولی من کار نمی‌کنم. تو هم بعد از چهل سال کار کردن که بازنشسته شدی، خواهی فهمید که تمام زحمت تو در این مدت به جیب سرمایه‌دار رفته و آخر سر هم حقوق من از حقوق تو بیشتر خواهد شد«.

گفت: «البته حقوق من همین حالا هم از حقوق تو بیشتر است، چون کرایه خانه‌ام را می‌دهند، پول برقم را می‌دهند، هر وقت مریض می‌شوم پول دکتر و دارویم را می‌دهند، چشمم ضعیف شده برام عینک می‌خریدند و... ولی تو همه این خرج‌ها را باید از جیب مبارک خودت پرداخت کنی«.

من به او نصیحت کردم: «آدم که بیکار می‌شود، تنبل می‌شود، مریض می‌شود، فکر و خیال بد به سرش می‌زند و«...
او خندید و گفت: «من مرتب ورزش می‌کنم، هر هفته به دیسکو می‌روم و همیشه هم شادم«.

بعد برایم یک داستان تعریف کرد و گفت:

یک جوان تازه به دوران رسیده آمریکایی که مدیر یک شرکت بزرگ بود، برای تعطیلات تابستانی به اسپانیا رفت. پس از آب‌تنی در کنار ساحل، دراز کشید تا با خیال آسوده آفتاب بگیرد. چندی بعد، متوجه شد در فاصله نه چندان دور، یک مغازه وجود دارد. به آنجا رفت و یک نوشیدنی خرید. وقتی از مغازه بیرون آمد، دید یک زن و مرد کنار هم نشسته‌اند و در حال نوشیدن قهوه‌اند. به طرفشان رفت و آنها با دیدنش لبخند زدند و گفتند: «اگر مایلی می‌توانی پیش ما بنشینی«.

او نشست و پرسید: «شما هم توریست هستید؟«
آنها پاسخ دادند: «نه، ما اینجا زندگی می‌کنیم«.
پرسید: «شغل شما چیست؟«
گفتند: «ما ماهی‌گیر هستیم«.
گفت: «چقدر جالب! روزی چند تا ماهی می‌گیرید؟«
گفتند: «چهارتا«.
تعجب کرد و پرسید: «فقط چهارتا؟ چرا بیشتر نمی‌گیرید؟«
گفتند: «نیازی نداریم«.
او پرسید: «با چهارتا ماهی چه می‌کنید؟«
گفتند: «با پولش نان، پنیر و قهوه می‌خریم و زندگی می‌کنیم«.
گفت: «پس چرا بیشتر ماهی نمی‌گیرید؟«
گفتند: «برای چه باید بیشتر بگیریم؟«
او گفت: «برای اینکه بتوانید با پولش یک قایق بخرید«.
گفتند: «قایق می‌خواهیم چکار؟«
گفت: «با قایق می‌توانید به وسط آب بروید و با تور، ماهی بیشتری بگیرید«.
گفتند: «خوب برای چه؟«
گفت: «با پولی که درمی‌آورید می‌توانید قایق بزرگتر بخرید و ماهی بیشتری صید و بفروشید«.
گفتند: «خوب برای چه؟«
گفت: «بعد می‌توانید کشتی بخرید«.

گفتند: «خوب بعد؟«
گفت: «بعد می‌توانید کارخانه تن ماهی تأسیس کنید«.
گفتند: «خوب بعد؟«
گفت: «و وضع مالیتان بهتر می‌شود، و وقتی بازنشسته شدید، با هم می‌روید اسپانیا، کنار ساحل پاهاتان را دراز می‌کنید و از زندگی لذت می‌برید«.

آنها با تعجب به هم نگاه کردند و گفتند: «خوب، ما الان همین کار را می‌کنیم«.
جوان جوابی نداشت.

حالا من هم، پس از ۲۸ سال کار سخت در سوئد، به یاد آن سوسیال بگیر افتادم که گفته بود: «بعدها خواهی فهمید کار کدام‌مان درست‌تر است«.
راست می‌گفت؛ چون من پس از بیست و هشت سال کار، باید با یک سوم حقوقم زندگی کنم. یاد حرف همکار سوئدی‌ام افتادم که می‌گفت: «از نظر اداره بیمه سوئد، آدم خوب کسی است که یک ماه قبل از بازنشستگی بمیرد«.
تازه وقتی حالم بهتر می‌شود، یکی از بیمه زنگ می‌زند و تهدید می‌کند که پول بیماری‌ام را قطع خواهد کرد.

صحنه زیر، بعد از هر تماس تلفنی بیمه با من، در ذهنم نمایان می‌شود:



و این همان بلایی بود که نماینده سندیکای من، به خاطر دریافت مبلغی رشوه، بر سرم آورد. نمی‌دانم دقیقاً چه مبلغی از شرکت ما گرفته بود، اما می‌دانم آنقدر بود که آن روز با دیدن وضع روحی من، پای روی حق گذاشت و انسانیت را فراموش کرد و به جای دفاع از من، به تخریب بیشتر روحیه‌ام پرداخت. زحمت چندین ساله مرا در عرض یک ساعت به باد داد.

در این اوضاع و احوال، پلیس هم پرونده را مانند آب پاکی روی دستم ریخت. بدون هیچ تحقیقی از مستأجران یا حتی درخواست توضیح از من درباره نحوه مرگ مستأجران، نامه‌ای فرستاد که در آن نوشته شده بود: «شما مدرکی ندارید و ما هم مدرکی نیافتیم. به همین علت قرار منع تعقیب صادر شد».

با ایرانی‌ای که در پلیس کار می‌کرد تماس گرفتم و گفتم: «دیدی بدون هیچ پرس و جویی پرونده را خواباندند؟»
او گفت: «نه، خودت تماس بگیر و بگو چنین است و چنان است».
اما خود او هم هیچ پیگیری نکرد و هر بار که از پلیس گله می‌کردم، تکرار می‌کرد که «ما در حال سازماندهی جدید پلیس هستیم».

در پاسخ به نامه پلیس نوشتم که «مدارک دارم و می‌خواهم حضوری مدارکم را ارائه دهم و درباره آنها توضیح بدهم».
پاسخ دادند: «شماره تلفن خود را اعلام کنید تا با شما تماس بگیریم».
ظاهراً داشتند دست به سرم می‌کردند، چون شماره‌ام در پرونده شکایتم بود. با این حال، دوباره شماره را فرستادم.

چند روز بعد، تلفنی زد و گفت: «من فلانی هستم و از پلیس تماس می‌گیرم».
گفتم: «شما بدون رسیدگی پرونده را بستید».
گفت: «مدرکی نفرستادید».
گفتم: «در نامه نوشته بودم که وقت دهید بیایم مدارکم را نشان دهم و درباره‌شان توضیح بدهم».
دیدم دارد فرار می‌کند، گفتم: «حداقل باید بازخواستم کنید که چرا چنین تهمتی می‌زنم».
جوابی نداشت و گفت: «شماره تلفنت رابده تا خبر دهم چه وقت بیایید».
گفتم: «به همین شماره که الان زنگ زدید تماس بگیرید».
گفت: «باشه».

از او تشکر کردم. اما تا امروز که چند ماه از آن تماس می‌گذرد، هیچ خبری نشده است.

می‌دانستم خبری نخواهد شد، چون پلیس حافظ منافع سرمایه‌داران است، نه حقوق امثال من که باید از صبح تا شام کار کنیم.
بی‌اعتنایی پلیس دوباره مرا به یاد آن بیچاره‌ها انداخت که به خاطر سودجویی عده‌ای جانشان را از دست داده‌اند و می‌دهند، و کسی نیست کوچک‌ترین اقدامی در جلوگیری از این جنایت‌ها که هر روزه در این کشور رخ می‌دهند، انجام دهد.

پلیس که دست رد به سینه‌ام زد، باز هم به خود دلداری می‌دادم که «تو وظیفه‌ات را انجام دادی، حل معضل را به قانون واگذار کردی و بیش از این کاری نمی‌توانی بکنی.» اما کابوس‌های لعنتی دست از سرم برنمی‌داشتند. انگار همه وجدان‌ها خواب بودند و تنها وجدان من بیدار بود و ول نمی‌کرد.

آنها مرتب با من می‌جنگیدند و حالا نقش پلیس هم بر کابوس‌هایم افزوده شده بود. خواب می‌دیدم پلیس به جای تعقیب آنها، به دستورشان در تعقیب من و خانواده‌ام است.

قرص‌ها هم دیگر تأثیر چندانی نداشتند. تپش قلبم آرام نمی‌گرفت. دوباره به دوران درگیری با شرکت بازگشتم؛ انگار این ماجرا دست از سرم برنمی‌داشت.

در همین اوضاع، خواهرم از من خواست برای تقسیم ارث و میراث مادرم وکالت‌نامه بفرستم تا بتوانند یک هشتم از ارث مادری را میان خود تقسیم کنند.
پرسیدم: «منظورت از یک هشتم ارث مادری چیست؟»
گفت: «یک هشتم خانه پدری سهم مادر است که تو از آن سهم می‌بری».
گفتم: «پس ارث پدری چه شد؟»
گفت: «ارث پدری قبلاً تقسیم شده بود».
پرسیدم: «چطور تقسیم شد؟ حال آنکه من خارج از کشور زندگی می‌کنم. مگر نباید وکالت می‌دادم؟»
گفت: «مگر سهم خودت را به تراب، نفروختی و پولش را نگرفتی؟»
گفتم: «شوخی می‌کنی؟ من که در ایران نبودم»!
گفت: «اما امضای تو پای اسناد هست».
گفتم: «لطفاً کپی اسناد را برایم بفرست».
او فرستاد و دیدم راست می‌گوید. برادرم در غیاب من، امضای مرا جعل کرده

بود و پای همه اسناد گذاشته بود. سربرگ‌ها هم علامت زمان شاه را داشتند. باورم نمی‌شد برادرم چنین کاری کرده باشد. پیگیری کردم و فهمیدم این کارهای خلاف در دفتر وکالت آقای لاهوتی، برادر آیةالله حسن لاهوتی، انجام می‌شود. آیةالله لاهوتی از مخالفان کودتا علیه اولین منتخب مردم ایران بود و توسط لاجوردی دستگیر و زندانی شد. در زندان اعلام کردند که بر اثر سکته فوت کرده است، اما بعدها خانواده‌اش در مصاحبه‌ای اعلام کردند بنا بر گزارش پزشکی قانونی، در معده او اثر سم استریکنین وجود داشته و مرگش طبیعی نبوده است. حال، برادر این مبارز در دفتر وکالتش اسناد جعل می‌کرد.

شخصی به نام ظهیری، که در زمان شاه فدایی شاه و کارچاق‌کن بود، واسطه این کار شده بود. پس از پیگیری‌های زیاد متوجه شدم که این دفتر وکالت به دلیل تخلفات قانونی تعطیل شده است. وقتی موضوع را برای خواهرم توضیح دادم و گفتم تاریخ اسناد با هم نمی‌خواند، پاسخ داد: «من نمی‌دونم، از برادر بزرگ‌ترمون بپرس«.
با این حال، از من خواست وکالت‌نامه را برایش بفرستم. گفتم: نمی‌فرستم. پرسید: چرا؟ گفتم: وقتی می‌تونن امضای منو جعل کنن، دیگه چه نیازی به وکالت‌نامه منه؟

به او گفتم: به تراب بگو، همان‌طور که ارث پدری را تقسیم کرد، ارث مادری را هم تقسیم کند. گفت: «مشکل مالی دارم.» امیدش این بود که با فروش سهم خودش، پولش را برای مخارج فرزندش که در خارج از کشور است بفرستد. ناچار قبول کردم.

روز بعد، به برادر بزرگم تلفن زدم و با او در این‌باره صحبت کردم. طوری حرف می‌زد که انگار از هیچ چیز خبر ندارد. گفت: «فکر می‌کردم تو سهم خودتو به تراب فروختی، پولشم گرفتی، زیر اسنادم امضا کردی، و همه‌چیز به خیری و خوشی بین شما تموم شده«.

گفتم: شما که برادر بزرگ‌تر هستید بهتر از من می‌دانید که جعل این اسناد بعد از خروج من از ایران انجام شده است. تراب نمی‌توانسته این کارها را بدون اطلاع شما انجام دهد، چون برای انجام انحصار وراثت به اجازه تک‌تک ما نیاز داشته. شما باید یادتان باشد کی شناسنامه را به او دادید، و چه تاریخی به دفتر وکالت آقای لاهوتی رفتید و زیر اسناد را امضا کردید. در آن تاریخ، من در ایران نبودم.

وقتی دید دستش رو شده و من متوجه شده‌ام که تراب با مشورت او دست به چنین کار ضداخلاقی زده، گفت: «حالا این ارث اون‌قدر ارزش نداره که خودتو به خاطرش ناراحت کنی. می‌خوای سهمی که من از مادر می‌برم رو تو بردار«.

گفتم: درباره سهم مادری با شما صحبت نمی‌کنم. موضوع من سهم پدری است. شما خوب می‌دانید که من دنبال پول نیستم که حالا بخواهم سهم مادری‌تان را از شما بگیرم. من درباره جعل امضایم بر روی اسناد صحبت می‌کنم.

گفت: «خوب، چرا با خودش صحبت نمی‌کنی؟«
گفتم: با نامرد حرفی برای گفتن ندارم. من با شما، به‌عنوان برادر بزرگ‌ترم که باید حامی من و خانواده باشد، صحبت می‌کنم.
می‌خواهم بدانم آیا شما در جریان این کار بودید یا نه؟

به‌جای پاسخ، گفت: «خوب، من که گفتم بیا سهم مادری منو بردار«!
زبانم بند آمده بود. نمی‌توانستم کلمه‌ای درخور او پیدا کنم. اشکال از او نبود، اشکال از من بود که تا این زمان خودم را فریب داده بودم. نمی‌خواستم حقیقت را آن‌طور که هست ببینم.
به خودم گفتم: آخه تو کی برادر داشتی که حالا از او انتظار برادری داری؟!
او هنوز در خوابه، بیدار نشده که بخواد تو رو ببینه. تنها چیزی که می‌بینه منقله... و کسانی که دور منقلش می‌نشینن.

او اگر می‌تونست کمکی بکنه، اول به خودش و بعد به زن و بچه‌اش کمک می‌کرد. او که نمی‌تونه از حق دفاع کنه...

در همین افکار بودم که صدای «الو، الو، منصور، چی شده؟» مرا به خودم آورد.
رامین، به خاطر سکوتم، فکر کرده بود تلفن قطع شده است.
گفتم: نه، چیزی نشده. معذرت می‌خوام که به شما زنگ زدم و باعث ناراحتیتون شدم.

انگار فهمیده بود که دستش برای من رو شده و دیگر حرفی برای گفتن نداشت. خداحافظی کردم.

این، آخرین خداحافظی من با او بود.

وقتی گوشی را گذاشتم، احساس کردم باری سنگین را زمین گذاشته‌ام. باری که در تمام عمرم بر دوش خود حس می‌کردم. او توانسته بود مرا از خواب غفلت بیدار کند.
او به من فهماند که تو هرگز برادری نداشتی و نداری. تو اصلاً خانواده نداشتی و نداری.

این همان حقیقتی بود که پدرم ۴۵ سال پیش در شناسنامه‌اش نوشته بود، و یک ماه پیش هم در شناسنامه مادرم آمده بود:
تو تنها فرزند ما هستی.

یعنی آن‌ها از همان روز تولدم می‌دانستند که در این خانواده، من تنها خواهم ماند.

اما آنچه سال‌ها مرا آزار داد، تنهایی نبود.
من از چهارده‌سالگی مزه آوارگی و دربدری را چشیده‌ام، با مشکلات دست‌وپنجه نرم کرده‌ام. موانع را یک‌به‌یک و تنها از سر راه برداشته‌ام.
سختی‌های زندگی باعث شدند خودم پدر خودم باشم، خودم مادرم باشم.

نه مهر پدر دیدم، نه مهر مادر. غربت را زندگی کردم. یاد گرفتم لباس‌هایم را خودم بشویم، آشپزی کنم، خیاطی، کفاشی و همه کارهای دیگر را یاد گرفتم.
خودم معلم خودم بودم.

تا امروز، نه به مال کسی چشم داشتم و نه به ناموس کسی. سختی‌ها باعث نشدند انتقام بگیرم، بلکه باعث شدند تجربه کسب کنم. از تجربه‌ام در کمک به دیگران بهره گرفتم.
تا زمانی که توان دارم، در خدمت انسانیت و آزادی و استقلال مردم و میهنم خواهم بود. در برابر زور سر خم نکرده‌ام و نخواهم کرد.

اما آنچه عذابم می‌داد، تنها بودن در خانواده بود.
رامین، برادر بزرگ‌ترم، مرا از این عذاب رها کرد.

می‌دانم ترمیم زخم‌هایی که به روح و روانم وارد شده‌اند، نیاز به زمان طولانی دارد. وقتی از نزدیک‌ترین افراد زندگی‌ات می‌رنجی، حتی اگر بگویی آن‌ها را بخشیده‌ای، چیزی در عمق دل باقی می‌ماند. کینه نیست؛ جای زخمی است که اجازه نمی‌دهد وضعیت، دوباره مثل قبل شود.

هرچقدر هم تلاش کنی و خود را به بی‌خیالی بزنی، فایده ندارد. شیشه مهر شکسته، زخمی وارد شده، و جایش همیشه درد خواهد کرد.
این درد بود که دست از سرم برنمی‌داشت. زخم‌های عاطفی آزارم می‌دادند و روانم را تحت فشار می‌گذاشتند.

حاصل آن زخم‌ها شد: درد کمر و گردن، مشکل قلبی، مسئولیت سنگین خانواده، دوری از وطن، گرفتار شدن در بی‌عدالتی‌ها، زندگی در هوای سرد و تاریک سوئد، و فشارهای روحی و روانی...

این بود محیط زندگی‌ام؛ محیطی که در آن بزرگ شدم و به امروز رسیدم. باید یا تسلیم می‌شدم یا یکی‌یکی مشکلات را از سر راه زندگی‌ام کنار می‌زدم.

در این مسیرِ تلاش مستمر، امیدم به خدا بود. خدایی که هیچ‌گاه تنهایم نگذاشت؛ همیشه گوشه چشمی به من داشت.
و در زمین، امیدم به دوستان ارزشمندی بود که در مسیر مبارزه برای استقلال و آزادی خود و مردم وطن، یافته بودم.

روزی از بزرگی پندی شنیدم:
پسرکی از پدرش پرسید: «پدر، ارزش ما چقدر است؟«
پدرش سنگی به او داد و گفت: «برو بازار. این سنگ را در دستت نگه‌دار و به مردم نشان بده. هر وقت کسی قیمتش را پرسید، چیزی نگو، فقط دو انگشتت را نشان بده«.

پسر به بازار رفت. کسی پرسید: «قیمتش چنده؟«
او دو انگشتش را بالا برد. خریدار گفت: «دو تومان، می‌خرم.» پسر نفروخت و نزد پدر بازگشت.

پدر گفت: «حالا برو موزه، همان کار را بکن«.
در موزه، یکی قیمت را پرسید. پسر همان پاسخ را داد. خریدار گفت: «دو هزار تومان، می‌خرم«.

پسر برگشت و ماجرا را گفت. پدرش گفت: «حالا ببرش پیش یک سنگ‌شناس«.
سنگ‌شناس نگاهی کرد و گفت: «این سنگ بسیار باارزش است، من نمی‌توانم برایش قیمتی تعیین کنم«.

من نیز دلشاد شدم از اینکه، با وجود درگیر بودن با سختی‌ها و ناملایمات، توانستم دوستانی پیدا کنم که نمی‌توانم روی آن‌ها قیمتی بگذارم.
بودن در جمع این دوستان، هرچند سالی یکی‌دو بار، باعث شد بتوانم با ناامیدی مبارزه کنم. توانستم قلم بردارم و بنویسم. و هرچه بیشتر نوشتم، سبک‌تر شدم.

در زمان نوشتن، اشک‌ها بر کاغذ می‌ریختند و قلمم از حرکت می‌ایستاد. اما دوباره با جوهر امید، به نوشتن ادامه می‌دادم. قلم نوشت، آنچه سال‌ها در ذهنم بایگانی کرده و از بیانش می‌ترسیدم.
و چه سبک‌بال شدم!

تصمیم گرفتم قوی باشم و از ترس نترسم. آن‌قدر تمرین کردم تا حس کردم روز به روز حالم بهتر می‌شود، و از ضربان نامنظم قلبم خبری نیست.

به پزشکم مراجعه کردم و خواستم مرا به متخصص قلب ارجاع دهد. پس از مدتی نزد متخصص رفتم. پرسید: «چه دارویی مصرف می‌کنی؟»
دو دارویی را که مصرف می‌کردم، گفتم. پرسید: «چندتا می‌خوری؟» گفتم: «از هرکدام یکی در روز».

گفت: «یکی از این داروها در این سن هیچ تأثیری رویت ندارد. اما آن یکی را باید روزی پنج تا بخوری. یک ماه دیگر بیا ببینم وضعیتت چگونه است».

من یک ماه کامل لب به دارو نزدم.
وقتی برگشتم، پرسید: «دارو را مرتب خوردی؟» گفتم: «بله».
آزمایش کرد و گفت: «عالیه! همین‌طور ادامه بده».

از همان روز، باقی داروها را که به دوازده عدد رسیده بودند، جمع کردم و تحویل داروخانه دادم.
و شدم پزشک خودم.

فهمیدم ریشه تمام این دردها، ترسیدن از ترس بود. تنها کاری که کردم این بود که ترس را از خودم ترساندم.

حالا، پس از مدتی، به زندگی عادی بازگشته‌ام. حال و روزم بهتر از همیشه است. چون نه می‌ترسم و نه حتی به ترس فکر می‌کنم.

من به زندگی فکر می‌کنم. زندگی‌ای هدفمند، انسانی، و تلاش برای رسیدن به استقلال، آزادی، و حقوق انسان و طبیعت.

اطمینان دارم که در این راه، خسته نخواهم شد.

سپاسگزارم از استاد، پدر و دوستم و همسر مهربانش ، که برایم الگو بودند و ایستادگی را به من آموختند. با وجود تمام سختی‌ها، توانستند محیطی آکنده از مهر و دوستی بسازند.

و سپاس از خالق هستی، که پس از آزمون‌های سنگین و کمرشکن، شما عزیزان را سر راهم قرار داد.

سپاس از همه انسان‌های آزاده‌ای که ایستادگی بر حق را شیوه زندگی خود کرده‌اند و می‌کنند.

به امید روزی که شمار این انسان‌ها بی‌شمار شود و انسان و طبیعت، از چنگال پول‌پرستان و زورپرستان رهایی یابند.
شادی‌ها از آنِ انسان‌های آزاده باد.

همیشه کوشیده‌ام دل کسی را نشکنم،
اما حال که به دل خود می‌نگرم، می‌بینم آن را شکسته‌اند... و باز هم شکسته‌اند.

همیشه تلاش کرده‌ام کسی را در سختی تنها نگذارم،
اما آن‌ها که انتظار می‌رفت، عمری سختی‌ام را حتی ندیدند.

همیشه دیگران را بخشیده‌ام،
اما آن‌ها گمان کردند من حتی از خطاهایشان آگاه هم نشده‌ام...

حاصل سخن

مشکل بزرگ زندگی من این بود:

چون خودم رنج کشیدم، چون بی‌مهری دیدم، چون زندگی‌ام هیچ شباهتی با زندگی آدم‌های خوشبخت نداشت، و چون می‌فهمیدم بدبختی یعنی چه، همیشه تلاش می‌کردم آدم‌های بدبخت را خوشبخت کنم.

این رویه، به من آرامش می‌داد.
آموخته‌ام که تنها من نیستم که طعم بدبختی را چشیده‌ام.
اما تسلیم آن نشدم.
این توانایی را یافته‌ام که راه بیرون رفتن از تنگنای بدبختی را به دیگران نشان دهم و شاهد خوشبخت شدنشان باشم.

زمانی بر این باور بودم که حتی با وجود گرفتاری خودم، می‌توانم دیگران را خوشبخت کنم.
اما بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام همین بود:
نمی‌دانستم که نه من، و نه هیچ کس دیگر، نمی‌تواند کسی را خوشبخت کند.
هر کس، خودش باید خویشتن را خوشبخت کند.

آدمی شاید بتواند الگو باشد، و همین خود بزرگ‌ترین کار است.

چون زندگی با من نامهربان بود، و از هر سو مشکلات به سویم آمدند، و من یکی‌یکی با آن‌ها دست‌وپنجه نرم کردم — هرچند با آسیب‌هایی جبران‌ناپذیر — تصور می‌کردم می‌توانم مشکلات دیگران را هم حل کنم.

بی‌آنکه از خود بپرسم:
آیا کسی که من او را بدبخت می‌دانم، خودش نیز خود را بدبخت می‌داند؟
و اگر بله، آیا تلاشی برای بیرون آمدن از آن کرده؟
اصلاً می‌خواهد تلاشی بکند؟

یا نه، درست مانند یک معتاد است:
زندگی‌اش دو بخش دارد: یکی نشئه شدن و پناه بردن به دنیای مجازی، و دیگری خماریِ تلخ که برای فرار از آن، حتی عزیزترین‌هایش را قربانی می‌کند تا دوباره نشئه شود و به دنیای مجازی بازگردد.

اگر کسی نمی‌داند یا نمی‌خواهد بکوشد، هر قدمی که به‌خاطرش برمی‌داری، او تو را یک قدم — یا بیشتر — به مرکز گرداب بدبختی نزدیک‌تر می‌برد.

پس اگر تابع دلسوزی شدی، تنها کاری که می‌کنی این است که ذغال منقل او شوی، و ذره‌ذره هستی‌ات را بدهی تا شاید او برای مدتی کوتاه، خوشی کاذبش را جایگزین واقعیت تلخش کند.

این فقط درباره اعتیاد به مواد مخدر نیست؛
در انتخاب دوست، همسر، و حتی در تعامل با اعضای خانواده نیز همین اصل صادق است.

نباید از ترس تنهایی با کسی دوست شد.
برای دوستی، باید کسی را انتخاب کرد که قدر محبت را بداند.
برای ازدواج، باید همسری را انتخاب کرد که معنای عشق را درک کند.

زیستن با یک عاشق، وارونهٔ زیستن با یک معتاد است.

معتاد، زندگی‌ات را از معنا تهی می‌کند،
اما عاشق، به زندگی‌ات معنا می‌دهد.

عاشق، گرسنه نمی‌شود، تشنه نمی‌شود، سرد و گرمش نمی‌شود.
با ترس بیگانه است.
زندگی با عاشق، سنگ سخت مشکلات را در دستانت چون موم نرم می‌کند.
در یک کلام:
زندگی با عاشق، زندگی در بهشت است. رؤیایی که به واقعیت تبدیل شده.
وگرنه، زندگی با معتاد، زندگی در جهنم است.

و اما معیار رفتار در خانواده، باید حق باشد.
محبت را نباید دریغ کرد.
دوستی باید برقرار باشد.
وگرنه بار مشکلات همیشه روی دوش تو می‌ماند؛
دیر یا زود، کمرت را خم می‌کند — کاملاً خم.

در مورد مادر، اگر خدا دوستت داشته باشد و مادری واقعی نصیبت شود، اگر همهٔ عشق و عاطفه‌ات را نثارش کنی، ثواب است.

چرا که به یُمن داشتن مادر خوب است که از کودکی، معنای عشق، دوستی، حق، کرامت ـــ در یک کلام، *انسانیت* ـــ را می‌آموزی.

خدا را شاکرم که، با وجود نداشتن مادر خوب، خانواده خوب، دوست خوب و محیط خوب، در لحظه‌های ناامیدی، چنان نیرویی به من داد که توانستم از کسانی فاصله بگیرم که معتاد بودند:
معتاد به انواع مواد، معتاد به زورپرستی، معتاد به دروغ و خودفریبی.

سپاس‌گزارم که توانستم نیکی را بشناسم،
دوستان خوب را تشخیص دهم،
در کنارشان زندگی کنم
و همراه آن‌ها برای ساختن آینده‌ای بهتر برای خود، هموطنانم،
و مهم‌تر از همه، برای احقاق حقوق انسان و طبیعت، تلاش کنم.

و اما در رابطه با پدر...

پدری که زود از دنیا رفت و مرا تنها گذاشت.
وقتی در ایران زندگی می‌کردم، هر زمان با مشکلی بزرگ درگیر می‌شدم، به خوابم می‌آمد.
آخرین‌بار زمانی بود که باید بین مرگ و زندگی یکی را انتخاب می‌کردم.

با یک خودروی فولکس آمد، مرا سوار کرد،
و به جاهایی برد که هرگز پیش‌تر ندیده بودم.
در نهایت، روی پلی با من خداحافظی کرد... و رفت.

به سوئد آمدم.
مدتی بعد با هموطنی آشنا شدم که نشریه «انقلاب اسلامی در هجرت» را می‌خواند.
برای دریافت نشریه باید از پلی عبور می‌کردم.
و آن پل، همان پلی بود که پدرم در خواب، از من خداحافظی کرده بود.

بعد از دریافت نشریه و ارتباط با آقای بنی‌صدر، فقط یک بار دیگر پدرم را در خواب دیدم.
لبخند بر لب داشت.

گویا دیگر، بابت آخرین فرزندش، خیال راحتی داشت.
راحت، چون حالا من دیگر بی‌پدر نبودم.

در نهایت تشکر و قدردانی خودم را از خانم عذرا حسینی همسر با وفای آقای بنی صدر، و استاد و معلم گرامم آقای بنی صدر که در تدوین، تشویق وچاپ این کتاب کمکم کردند را دارم .

با پوزش از شما خوانندگان،
همه شما را به وجدانهایتان می‌سپارم،
که سرراست‌ترین راه ارتباط با خالق هستی است.

و این دو بیت شعررا که تنها چیزیست که از پدرم به ارث بردم را بشما عزیزان تقدیم می‌کنم:

دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ ، ای هیچ، ز بهر هیچ، بر هیچ مپیچ

دانی که ز آدمی چه ماند پس مرگ؟ ، مهر است و محبت است و باقی همه هیچ

شادیها از آن شما باد

میر منصور ذ رّیت خواه / ۱۵ بهمن ۱۴۰۳

فهرست مطالب